



# الوزیری

با مقدمه و تصحیح و مقابله هشت نسخه

بکوشش

سعید نفیسی

حق چاپ محفوظ است.

از انتشارات



مؤسسه آمارات کتب



نام کتاب : انوری  
مؤلف : سعید نفیسی  
ناشر : انتشارات سکه - پیروز  
تیراژ : سه هزار نسخه  
چاپ : چاپخانه پیروز  
چاپ سوم :  
تاریخ انتشار : ۱۳۶۴  
حق چاپ محفوظ است

## احوال و آثار انوری

در باره احوال و آثار انوری نخست باید آنچه در کتابها آمده است درین صحایف گرد آید و سپس باید بنقد آن پرداخت و آنچه را که ایشان ضبط نکرده اند بر آن افزود. نخستین کتابی که ذکری از انوری در آن هست لباب الالباب محمد عوفیست که در حدود ۶۱۸ تألیف کرده است. درین کتاب (۱) چنین آمده است :

« الامیر الاجل العمید اوحد الدین محمد بن محمد الانوری - انوری ، که از پرتو نور ضمیر اوجهان فضایل منیر بود و شاگرد مکتب فضایل او بخت جوان و رای پیر ، تیر بر آسمان در پیش طبع راست او کمان بود و از غایت ذکا چون تیر در سنبله و چون مشتری در سرطان ، فضایل افاضل در پیش شمایل او قطری از بحری و نظم ثریا در پیش نظم و نثر او از سوره ای سطری ، در علم منطق عطارد پیش خدمت او چون جوزا منطقه تلم بستی و در هیأت افلاک افلاطون از او اقتباس فواید کردی ، در حل اشکال اقلیدس از اقران و امثال خود در گذشته و از معرفت درج و دقایق نجوم از جهان بر سر آمده و با این انواع فضایل سخن سخره بیان او بود و مرکب فصاحت زیر ران او ، در آخر دور سلطان سنجر ، تغمده الله بر حمته ، شهرتی یافت و قصیده ای که چند بیت برهان فصاحت اوست در مدح او پرداخت ، شعر :

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند	که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان (۲)
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست	پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
ور کسی گوید : ما بیان همه سنجر نامیم	گوییش : نی نی برو ، «منکم اولی الامر» بخوان
زانکه «منکم» ز شما باشد از روی لفت	باز از روی حساب ارتو بخوانی سلطان

و معنی آنست که بحساب جمل سین شست بود و نون پنجاه و جیم سه و را دو بست ، مجموع آن سیصد و سیزده باشد ، بر عدد انبیا و آفریدگار تعالی فرموده است که : «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم» (۳) ، اولو الامر را با آدمیان حوالت فرموده ، بلفظ «منکم» یعنی آن «اولو الامر» از شما باشد و میم چهل بود و نون پنجاه و کاف بیست و میم چهل و مجموع این عدد صد و پنجاه بود و سلطان هم بحساب جمل صد و پنجاه بود ، این دقیقه ای دقیقه و خاطر او در بحر فکرت غواصی کرده است و این ابیات از قصیده است که می گوید (۴).

و این قصیده از فرر قصاید اوست (۵)

- 
- (۱) لباب الالباب تألیف محمد عوفی با تصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل بکوش سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۵ ص ۳۳۴-۳۴۲ (۲) رجوع کنید بایات ۱۰۴۷۲-۱۰۴۸۵ متن (۳) سورة النساء آیه ۶۲ (۴) ابیات ۶۹۱۰-۶۹۴۰ از متن (۵) ابیات ۵۶۶-۷۳۰

در قصیده‌ای می‌گوید در مدح اجل افتخارالدین ابوالفتح طاهر (۱).

و این قصیده هم اوراست (۲).

و تمامت قصاید او مصنوعات و مطبوع و هیچ کس انگشت بر یکی ازان نتواند نهاد  
و برین ایات اقتصار افتاد و از غرر مقطعات او قطعه‌ای چند تحریر خواهد افتاد ، این قطعه  
در وقتی که رایت دولت سلطان سنجر ، تنمده الله بر حمت ، بجانب طوس حرکت فرمود ،  
بوجه زیارت مشهد امیر ، حکیم اوحد الدهر انشا کرد (۳).

و در حق صاحب اجل (۴)

چون این قطعه بر خواندند صاحب اجل فرمود که : هر که نسبت بانس و جان دارند  
چگونه راست آید ؟ هر زمین اشارت بیک زمینست و دارند عبارت از جمع ، این لفظ مناسب  
نیست ، این قطعه در جواب آن نقض فرستاد (۵).

و این قطعه بردوستی فرستاد و از وی یخ اقتراح کرد (۶).

هم اوراست (۷).

وله قطعه (۸).

وله قطعه (۹).

وله (۱۰).

وله (۱۱).

جای دیگر (۱۲) درباره ابوالفرج رونی شاعر معروف نوشته است: «انوری پیوسته  
تبع سخن او کردی و دیوان او همواره در نظر داشتی و در آن قصیده که گفته است (۱۳) :  
و بحدک ؛ ای صورت منصور ، نه باغی و سرای بل بهشتی که بدنیات فرستاد خدای  
یک بیت تمام بعینه از شعر ابوالفرج بیاورده است ، بی تضمین ، اگر توارد خاطرست بغایت  
نادرست و در آن قطعه که گفته است ؛ قطعه :

اندران مجلس که من داعی بشمر بوالفرج تاشنیدستم و اوعی داشتستم بس تمام (۱۴)

دلیلت که او پیوسته در بوستان دیوان ابوالفرج تفرج کردی .»

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (۱۵) در ضمن تاریخ سلجوقیان نوشته است : «در رجب  
سنه احدی و نمانین و خمسماه (۵۸۱) هفت کواکب سیار در رسوم درجه میزان بر یک دقیقه جمع  
شدند و آن اولین قران بود ، در مثلثه هوایی ، باقران تمامت کواکب . منجمان حکم  
کردند که در ربع مسکون آثار آبادی نمایند ، بلکه کوهها خراب شود و از زمین چند گز  
باد بردارد و غلو درین معنی انوری بیشتر کرد و مردم ازین بیم در کوهها و زیر زمینها  
جای ساختند و مالها بران صرف کردند و چون آن حکم در اول ماه خریف بود اتفاقاً هنگام  
حکم ایشان برزها در میان بود ، چندان باد نبود که غله پاک کنند ، درین سال از بی بادی

(۱) ایات ۱۷۳۶-۱۷۷۵ (۲) ایات ۴۵۸۳-۴۶۵۹ (۳) ۹۹۱۸-۹۹۲۱

(۴) ایات ۹۳۲۲-۹۳۴۲ (۵) ایات ۸۹۷۱-۸۹۷۵ (۶) ایات ۸۸۹۱-۸۸۹۷

(۷) ایات ۱۰۱۳۵-۱۰۱۴۴ (۸) ایات ۸۵۱۰-۸۵۱۷ (۹) ایات ۹۷۳۵-۹۷۳۶

(۱۰) ایات ۱۱۲۶۳-۱۱۲۶۵ (۱۱) ایات ۱۰۷۷۳-۱۰۷۷۴ (۱۲) ص ۴۱۹

(۱۳) بیت ۷۲۵۰ (۱۴) بیت ۵۳۳۸ در قدیم ترین نسخه‌ای که بدست بود این بیت بهمان

صورتی که در متن آورده‌ام نوشته شده است . (۱۵) چاپ اول کتب ۴۷۴



غلبها تمام باك نتوانستند كرد و در روز حكم چراغی بر سر مناری بردند ، باد آن را نشانند و تاشب تمام بسوخت و درین معنی حدیث « كذب المشجوم ورب الكعبه » باظهار رسید ، درین معنی بزرگی درحق انوری گفت ، بیت :

گفت انوری که : از سبب بادهای سخت      ویران شود عمارت و پس گوه بر سری  
در روز حكم او نوزیدست هیچ باد      یا مرسل الريح ، تودانی وانوری (۱) «  
جای دیگر (۲) دربارهٔ اتسخوارزمشاه آورده است : « سلطان سنجر در سنهٔ اثنی  
و اربعین (۵۴۲) بجنک اتسزرفت و هزار اسب منحصور کرد . حکیم انوری در خدمت  
سلطان سنجر این دوبیت بر تیری نوشت و در هزار اسب افگند ، بیت :

ای شاه ، همه ملك جهان حسب تراست      وز دولت و اقبال شهبی كسب تراست  
امروز بيك حمله هزار اسب بگير      فردا خوارزم و هزار اسب تراست (۳)  
رشید و طواط جواب این دوبیت بر تیری نوشت و بیرون انداخت ، بیت :

گردشمت ، ای شاه ، شود رستم گرد      يك خرز هزار اسب تو نتواند برد «

جای دیگر (۴) در فضل مخصوص شاعران چنین نوشته است : « انوری و هو -  
اوحدالدین الغاورانی ، معاصر سلطان سنجر سلجوقی و مداح او بود و اذا كثر علوم  
بهره مند و این قطعه دالست بر فضیلت و كسب و کمالات او ، قطعه (۵) ... و در آخر تا ماب شد ، از  
ملازمت حضرت سلطان اعراض نمود .»

جای دیگر (۶) دربارهٔ ابوالفرج رونی می گوید : « گویند حکیم انوری در اول  
شاگرد او بود ، اما در آخر عمرش براتب از و خروج کرد .»

جعفر بن محمد بن حسن جعفری در تاریخ کبیر که در حدود ۸۵۰ تالیف کرده است (۷)  
دربارهٔ وی نوشته است : « ذکر انوری - از فضل شعرا بود و در قصاید نظیر خود نداشت  
و در اول حال شاعر خواجه ابوالحسن عمرانی بود و نزد سنجر بن ملکشاه آمد و امیر -  
معزی او را مدد داد و این قصیده بر عرض سلطان رساند و سلطان او را نوازش بسیار  
کرد و قصیده اینست ... (۸) وی را هزار درم و ده جامهٔ نشابوری داد . وفات او در سال  
پانصد و هشتاد بود ، در زمین خاوران .»

جامی در بهارستان (۹) درین زمینه چنین آورده است : « انوری ، رحمه الله ، حکیمی  
کامل و فصیح و فاضل بود ، حسن شعر و لطف نظم شمه ایست از علو حال او و خالیست  
از جمال و کمال او . سخنان او مشهورست و دیوان او مسطور ، از لطایف اشعار وی  
يك قطعه که مشعرست بنصیحت شعرا نوشته می شود ، قطعه :

دی مرا شاعر کی گفت : غزل می گویی؟      گفتم : از مدح و هجا دست بیفشاندم ..

گویند : بسم ملك غور رسانیدند که : انوری ترا هجا گفته است . بملك هرات  
نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود ، مقصودش انتقام

- ۱ - اییات ۱۱۰۵۷ - ۱۱۰۵۸ از متن ۲ - ص ۴۸۸ - ۴۸۹ ۳ - این رباعی  
در هیچ يك از نسخه های دیوان انوری نیست ۴ - ص ۸۱۳ - ۸۱۴ ۵ - اییات  
۱۰۲۶۹ - ۱۰۲۷۸ ۶ - ص ۸۱۵ ۷ - فرهنگ ایران زمین دفتر ۲ و ۳ جلد ۶ - تابستان و  
پاییز ۱۳۳۷ ص - ۱۵۰ ۱۵۱ ۸ - ازین پس ذکر منتخبات اشعاری را که در کتابها از انوری  
آورده اند چون ضرور نیست ترك می کنم ۹ - چاپ وین ۱۸۴۵ ص ۹۱ - ۹۲

بود. ملک هرات آنرا بفرست دریافت، اما آن را بصریح نمی توانست نوشت. در مکتوبی، که از برای مطالعه انوری می نوشت، این بیت ها درج کرد، شعر:

هی الدنيا تقول بمل فیها      حذار حذرا من بطشی وفتکی  
فلا سفر ر کم طول ابتسامی      فقولی مضحک و الفعل مبکی

انوری آن را بحسن فراست دریافت و وسیله انگیخت و ملک هرات را ازان مطالبه در گذرانید، دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات را در مقابله او هزار گوسفند وعده کرد. ملک هرات کسی را موکل انوری کرد که ناچار باید شد بغور، مراد در مقابله تو هزار گوسفند می دهند. انوری گفت: ای پادشاه، مردی را که او بهزار گوسفند می ارزد ترا رایگان نمی ارزد؟ مرا بگذار، تا باقی عمر در سلك ملازمان تو باشم و جواهر مدیح در پای تو باشم. ملک هرات را این سخن خوش آمد، او را نگاه داشت.

دولتشاه در تذکره الشعراء (۱) نخست درباره قطران می گوید: «انوری شاگرد او بوده»، پس ازان جای دیگر (۲) ترجمه مستقلی از او دارد بدین گونه:

«ذکر ملک الفضلاء مفخر الشعراء حکیم اوحد الدین انوری طاب ثراه، اوصاف سخنوری و فضیلت گستری او اظهر من الشمس است، از شعرای روزگار کم کسی در دانشمندی و انواع فضایل همتای او بود، اصل او از ولایت ابیوردست، از دهی که آنرا بدنه گویند، بجنب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند و در اول حال خاوری تخلص می کرد و استاد او عماره التماس نمود که انوری تخلص کند و انوری در مدرسه منصوریه طوس بتحصیل علوم مشغول می بود، هم چنانکه رسمت فلاکت و افلاس موالی بدو عاید شد و بخرج الیوم فروماند. در اثنای این حال مویکب سنجری بنواحی رادکان نزول کرد و انوری بر در مدرسه نشسته بود، دید که مردی محشتم با اسب و غلام و سوار تمام می گذرد، پرسید که: این کیست؟ گفتند مردی شاعرست. انوری گفت: سبحان الله! پایه علم من بدین بلندی و من چنین مفلوك و شیوه شاعری بدین پستی و او چنین محشتم؟ بعزت و جلال ذوالجلال که من بعد الیوم بشاعری، که دون مراتب منست، مشغول خواهم شد و در آن شب بنام سلطان سنجر قصیده ای گفت که مطلعش اینست، بیت:

گردل و دست بعر و کان باشد      دل و دست خدا یگان باشد

و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرد و آن قصیده را گذرانید و سلطان بفایت سخن شناس بود و طرز کلام او را دانست، که دانشمندان و متینست، بفایت مستحسن داشت و ازو سؤال کرد که: ذوق ملازمت داری؟ یا بجهت طمع آمده ای. انوری زمین خدمت بوسه داد و گفت، بیت:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست      سر مرا بجزین در حواله گاهی نیست

سلطان مشاخره و جامگی و ادراش فرمود و در آن سفر تا مرو ملازم در گاه بود و در آن حین چند قصیده عرض کرد، مثل این قصیده، که مطلعش اینست:

باز این چه جوانی و جمالت جهان را؟      وین حال که نوگشت زمین را و زمان را؟  
و این قصیده مشکلت و محتاج بشرحت و بفایت این قصیده را خوش گفته و انوری

در علم نجوم سرآمد روزگار خود بود ، چنانچه (۱) در نجوم مفید و چند نسخه دیگر تألیف دارد و چنین گویند که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته اند، که پنجم ایشان نبوده ، چنانچه (۱) درین باب گفته اند ، قطعه :

تا سپهر صیت گردان شد به خاک خاوران      تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری (۱)  
خواجهای چون ابوعلی شادان وزیر نامدار      عالمی چون اسعد مهنه زهر شینی بری  
صوفیی صافی چو سلطان طریقت بوسعید      شاعر قادر چو مشهور خراسان انوری

اما خواجه ابوعلی احمد شادان خاورانی وزیر طغرل بیک بن میکایل سلجوقی بوده است ، مرد خیر اندیش متدین و عاقل و مدبر و کاردان بوده و خواجه نظام الملک در اول حال ملازم او بوده و گویند که خویشاوند اوست و خواجه ابوعلی بعد از آنکه از وزارت استعفا خواست بواسطه پیروی و ضعف خواجه نظام الملک را بجای خود بوزارت الپ ارسلان بن چقر (!) بیک نصب کرد و هر گاه که الپ ارسلان از خواجه نظام الملک کفایتی و کاری نیکو دیدی بر روح خواجه ابوعلی دعای خیر کردی . اما استاد اسعد مهنه از فنحول علما بوده و در مجلس سلطان محمد بن ملکشاه با امام حجة الاسلام ابوحامد محمد غزالی مناظره کرد و علمای خراسان تقویت استاد اسعد کردند و در مجلس سلطان محمد اول سؤالی که بر امام کرد آن بود که گفت : تو مذهب ابوحنیفه داری یا شافعی؟ امام در جواب گفت : من در عقلیات مذهب برهان دارم و در شریعات (!) مذهب قرآن ، نه ابوحنیفه بر من خطی دارد و نه شافعی بر من براتی . استاد اسعد گفت که : این سخن خطاست . امام گفت : ای بیچاره ، اگر تو از علم الیقین شمه ای می دانستی نمی گفتی که : من خطامی گویم ، اندر قید ظاهر مانده ای و معذوری و اگر حرمت پیروی و مقدمی تو نبودی با تو مناظره کردمی و راه تحقیق بتو نمودمی . حکایت کنند که : در روز گارانوری بوقت و بعهد سلطان سنجر اتفاق چنان افتاد که هفت کوبک سیاره در برج میزان اجتماع کردند و حکیم انوری حکم کرد که : در آن ماه اکثر بناها و اشجار قدیم را باد بر کند و شهرها را خراب کند . عوام الناس ازین حکم متوهم و ترسناک شدند و سردابها کردند و روز قران در آنجا خزیدند . اتفاقاً در آن شب که انوری حکم کرده بود شخصی چراغی بر سرمنازه مرو بر افروخت ، چندان باد نبود که چراغ را بنشانند . صباح سلطان سنجر انوری را حاضر کرد و با او عتاب کرد که : چرا چنین حکم غلط می کنی ؟ انوری معذرت آغاز کرد که : آثار قرانات فجأة نمی باشد ، بلکه بتدریج ظاهر می شود . اتفاقاً در آن سال چندان باد نبود که خرمن های مزارع مرو را پاک کنند و تمامی خرمنها تا بهار دیگر در صحرا بماند . انوری ازین تشویر بگریخت و ببلخ افتاد و مدت مدید در بلخ بسر برد و بعلم نجوم مشغول بودی و بی آنکه آزاری از مردم بلخ یافته باشد هجو ایشان کرده بود و آن مردم برو بیرون آمدند و معجز بر سر او کرده ، می خواستند که از شهر بیرونش کنند . قاضی القضاة حمیدالدین ولوالجی ، که فاضل روزگار بود ، حامی انوری شد و او را ازان بلیه خلاص داد و سوگند نامه ای در آن باب می گوید ، که مطلقاً اینست ، بیت :

ای مسلمانان، فغان از دور چرخ چنبری      وز نفاق تیر و جبر ماه و کید مشتری

و درین قصیده می گوید این بیت که :

بر سر من مغفری کردی کله و آن در گذشت  
 و فرید کاتب در بیان بطلان حکم حکیم انوری گوید، قطعه :  
 گفت انوری که : از جهت بادهای سخت  
 و پیران شود عمارت و که نیز بر سری  
 در روز حکم او نوزیدست هیچ باد  
 یا مرسل الریاح ، تودانی و انوری  
 ایضاً :

می گفت انوری که : درین سال بادهای  
 بگذشت سال و بر گنجبید از دزخت  
 و وفات او حدالدین انوری در بلخ بوده ، در شهر سنه سبع و اربعین و خمسمائنه (۵۴۷)  
 و قبر او در بلخست ، در جنب مزار احمد خسرویه ، قدس الله تعالی روحه العزیز .

پس ازان جای دیگر (۱) همان واقعه مخالفت اتسزرا با سنجر که حمدالله مستوفی  
 ضبط کرده و پیش ازین آورده ام چنین نوشته است : « سلطان بالضروره لشکر بدفع اتسز  
 بخوارزم کشید و انوری در آن سفر ملازم بود ، چون بنواحی هزار اسپ رسیدند و قلعه  
 هزار اسپ را محاصره کردند ، انوری این رباعی بگفت و بر تیری نوشته ، در قلعه انداختند ، رباعی :  
 ای شاه ، همه ملک جهان حسب تراست  
 وز دولت و اقبال جهان کسب تراست  
 امروز یک حمله هزار اسپ بگیر  
 فردا خوارزم و هزار اسپ تراست (!)  
 رشید و طواط در قلعه بود ، در ملازمت اتسز ، این بیت در جواب رباعی انوری  
 نوشت و بعض فرستاد و در عسکر سلطان انداخت ، بدین نسق که ، بیت :

گر خصم تو ای شاه ، بود رستم گرد  
 یک خرز هزار اسپ تو نتواند برد  
 پس ازان جای دیگر (۲) درباره فرید کاتب نوشته است : در فرید کاتب شاگرد انور است  
 سپس درباره ظهیرالدین فاریابی (۳) می گوید : « بعضی اکابر و افاضل متفق اند  
 که : سخن او نازک تر و با طراوت تر از سخن انور است و بعضی قبول نکرده اند و از  
 خواجه مجدالدین همگر فارسی درین باب فتوی خواسته اند ، او حکم کرده که : سخن  
 انوری افضلست .»

پس ازان جای دیگر (۴) در حق اثیرالدین اخسیکتی چنین می گوید : « بعضی را  
 مدعا آنست که : سخن او بر سخن خاقانی و انوری فضل دارد و بعضی این دعوی را مسلم  
 نمی دارند . انصاف آنست که : هر یکی ازین سه فاضل را شیوه ایست که دیگر را نیست :  
 اثیر سخن را دانشمندانه می گوید و انوری سلیقه سخن را خوب تر رعایت می کند و خاقانی  
 از طعنا و لفظ بر همه فضل دارد .»

سپس در جای دیگر (۵) که سخن از نوشین روان می رانند این قطعه را بنام انوری  
 آورده است که در هیچ یک از نسخها نیست و آن اینست : « انوری درین باب می فرماید :  
 نوشیروان ، که منطنه صیت عدل او  
 تا حشر بر زبان افاضل روان بود  
 هر گز روان داشت که بداصل و سفله را  
 در عهد او ستان قلم در بنان بود  
 فیثالدین بن همادالدین خوند میر در حبیب السیر (۶) درباره بنی امیه این قطعه را

بنام انوری از تاریخ حافظ ابرو بدین گونه آورده است: «این قطعه، که با انوری منسوبست، بعد از سخن مذکور در آن کتاب مسطورست، نظم:

داستان پسر هند مگر نشیدی؟	که از و سه کس او پیمبر چه رسید؟
پدر اولب و دندان پیمبر بشکست	مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت	پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد	لعنة الله یزیدا و علی آل یزید»

این قطعه در هیچ یک از نسخهای دیوان انوری نیست و چون سراینده دال و ذال را در آن قافیه کرده و در زمان انوری این دو حرف را قافیه نمی کرده اند پیدا است که از انوری نیست و انگهی ناشر چاپ بمبئی از کتاب حبیب السیر در حاشیه در همین مورد این مطلب را افزوده که در چاپ طهران عیناً در پای صحیفه نقل کرده اند: «این قطعه در دیوان انوری بنظر نرسیده، اما محمد صالح الحسینی متخلص بکشفی در مناقب مرتضوی ارقام فرموده که: قایل این اشعار ملا سعیدالدین تفتازانیست، حرره محمد تقی الشوشتری.»

جای دیگر (۱) در ترجمه احوال نظام الملك طوسی وزیر معروف چنین نوشته است: «انتقال آن خواجه ستوده خصال ازین دارملال بروجهی که سابقاً مذکور شد در ماه رمضان سنه خمس و ثمانین وار بمائه (۴۸۵) اتفاق افتاد و حکیم انوری در مرثیه آن جناب این رباعی را در سلك نظم انتظام داد، رباعی:

حامی جهان ز جور افلاك برفت	بنیاد نظام عالم خاك برفت
آن زهر زمانه را چو تریاك برفت	اورفت و سعادت از جهان پاك برفت»

این نکته بهیچ وجه درست نیست زیرا که انوری تقریباً تا صد سال پس از مرگ نظام الملك زیسته است و محالست که او امرثیه گفته باشد. این رباعی در بیشتر از نسخهای دیوان انوری هست (۲) و اگر در مرثیه کسی که نظام الملك لقب داشته است گفته باشد مراد از آن نظام الملك دیگر است که در بحث از ممدو خان انوری ذکر او خواهد آمد.

سپس جای دیگر (۳) هنگام بحث از معاصران سنجر درباره انوری چنین آورده است: «دیگر از جمله اعظم فارسان میدان سخنوری و اکابر دیوان مدح گستره حکیم انوری معاصر سلطان سنجر بود و او ملقبست باوحدالدین الغاوری و حکیم انوری از اصناف علوم و فنون بهره تمام داشت و این قطعه که زاده طبع نقاد اوست، مصداق این دعویست، نظم:

گرچه در بستم در مدح و غزل يك بارگی	ظن میر کز نظم الفاظ معانی قاصر م
بلکه بر هر علم کز اقران من داند کسی	خواه جزئی، گیر آنرا، خواه کلی، بگذرم
منطق و موسیقی و هیأت شناسم اند کی	راستی باید بگویم، بانصیبی وافر م
و ز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح	کز تو تصدیقش کنی بر شرح و بسنتش (!) ماهر م
و ز طبیعی رمز چند از (۱) چند می نشور نیست	کشف گزافم کرد، اگر حاسد نباشد ناظر م

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم  
 این همه بگذار، با شعر مجرد آدمم  
 و رهمی باورنداری، رنجه شو، من حاضر م  
 چون سنایی هستم آخر، گرنه همچون صابرم (۱)

مشهورست که: قوت حافظهٔ معزی بمرتبه‌ای بود که قصیده‌ای، که یک بار می‌شنود، یاد می‌گرفت و پسری داشت که هر شعری را که دوبار استماع می‌نمود از بر می‌کرد و غلامش چون سه‌گرت می‌شود حفظ می‌نمود. بنا بر آن هر شاعری که نزد سلطان سنجر قصیده می‌گذرانید، چون اشعار را بتمام می‌خواند، اگر مطبوع می‌بود، معزی می‌گفت: این قصیده را من گفته‌ام و یاد دارم و از مطلع تا مقطع می‌خواند. آنگاه بر زبان می‌راند که: پسر من نیز یاد دارد و او را نیز اشاره می‌کرد، تا قصیده را می‌خواند. آنگاه بر زبان می‌راند که: غلام من نیز این ابیات را از بر دارد و غلام را نیز می‌گفت، اشعار می‌خواند. بنا بر آن شعرای زمان در بحر خیرت افتاده، نمی‌دانستند که بچه طریقه شعری بر سلطان سنجر عرض کنند، که او را باور آید که آن نظم نتیجهٔ طبع معزی نیست و انوری همت بر حل این عقده گماشته و تدبیری صائب کرده، جامهای کهنه در برافکنده و سرپیچی غریب بر سر بسته، بصورت مجانبین نزد معزی رفت و گفت: مردی شاعرم و در مدح سلطان سنجر بیتی چند گفته‌ام. توقع آنکه شعر مرا گذرانیده، جهت من صله‌ای کرماند بستانید. معزی گفت: آنچه گفته‌ای بخوان. انوری بر زبان آورد که، شعر:

زهی شاه وزهی شاه وزهی شاه!  
 زهی میر وزهی میر وزهی میر!

معزی گفت: اگر مصراع آخر را چنان خوانی که: زهی ماه وزهی ماه وزهی ماه!  
 تا این بیت مطلع شود بهترست. انوری گفت: ظاهراً تو آن را ندانسته‌ای که شاه را میری ضرورتست و امثال این سخنان هزل آمیز گفته. معزی انوری را مسخره تصور کرد و گفت: فردا صبح بر درگاه پادشاه حاضر شو، تا من حال ترا بسلطان عرض نموده، رخصت ملازمت حاصل کنم. روز دیگر انوری جامهای نفیس پوشیده و دستاری موقر بر سر بسته، در وقتی که معزی در پیش سلطان بود بدرگاه پادشاه رفت و همان لحظه کسی برون آمده، او را طلبید، زیرا که معزی عرض کرده بود که: مسخره‌ای که اوحدالدین نام دارد و ابیات غریب می‌گوید بر آستان سلطنت آشیان حاضرست و چون انوری بجلس عالی رفت، معزی دید که لباس و هیأت او تغییر یافته، دانست که آنچه دیروز ظاهر کرده فریب و تزویر بوده، اما تدبیری نتوانست کرد و گفت: قصیده‌ای که در مدح سلطان گفته‌ای بخوان. انوری این دو بیت را خواند که، قصیده:

گردل و دست بعروکان باشد  
 دل و دست خدا یگان باشد  
 شاه سنجر، که کمترین خدمش  
 در جهان پادشاه نشان باشد

آنگاه رو بجانب معزی کرده گفت: اگر این قصیده را شما نظم فرموده‌اید باقی ابیانش را بخوانید و الاعتراف نمایید که: نتیجهٔ فکر بکرمنست، تا من تمهٔ اشعار را عرض کنم. معزی خجل شده، سلطان دانست که معزی با سایر شاعران چه معامله می‌کرده و انوری آن قصیده را تمام خوانده، بر تو التفات سلطان بر صفحات احوالش تافت و در سلك فضلا و ندمای مجلس اشرف اهلی انتظام یافت. در تاریخ گزیده مسطورست که: حکیم انوری در آخر ایام حیات تائب گشته، از ملازمت درگاه عالم پناه احتراز نمود و چون

سلطان او را طلبید این قطعه روان گردانید، قطعه :

کلبه‌ای، کندرو بروزو بشب	جای آرام و خوردو خواب منست
حالتی دارم اندران، که ازان	چرخ درعین رشك و تاب منست
آن سپهرم درو، که گوی سپهر	ذره تور آفتاب منست
و آن جهانم درو، که بحر محیط	واله لعمه سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود	همه در کلبه خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برو	گرد خوان من و کباب منست
شیشه صبر من، که بادا پر	پیش من شیشه شراب منست
قلم کوتاه و صریر خوشش	زخمه نغمه رباب منست
خرقه صوفیان ازرق پوش	از هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بودازین، کم و بیش	حاشا لله معین (!) عذاب منست
کنده پیر جهان جنب فکند	همتی را که در جناب منست
خدمت پادشه، که باقی باد	نه بیازوی خاک و آب منست
زین قدر راه رجتم بستست	آنکه او مرجع و مآب منست
وین طریق از نمایشست خطا	این خطا ثواب منست (!)
گر چه پیغام روح پرور او	همه تسکین اضطراب منست
نیست مربنده را زبان جواب	خانه و جای من جواب منست (!)

این داستان بی بنیاد را که خواندمیردرباره معزی و انوری آورده است در برخی از کتابهای نامعتبر دیگر هم مکرر کرده اند و پیداست که اعتباری ندارد. ازان جمله میرزا برخوردار تر کمان فراهی در کتاب محبوب القلوب معروف بشمس و قهقهه که این داستان را آورده اشعاری معنی انوری را چنین ضبط کرده است :

سجیجل را زعکس بحر طبع من سحر بندد  
 هژبر طمطراق خواب را بر چوب تر بندد  
 بلیلاج سحر بزم شراب شمع می افروخت  
 بشویش مسلسل نردبان عیش بر بندد  
 کلیسای مدخرج را صدف در مغز خار آرد  
 ترنج طبل سنجر را قفس در زیر پر بندد  
 قمر را توتیای کهکشانشان زیر زبان دارد  
 که مجنون را چرا و امق بغوغای نظر بندد

اما قطعه ای که میرخواند و انودمی کند در جواب دعوت سلطان سنجر سروده است چنانکه پیش ازین گذشت در نسخه چاپی تاریخ گزیده نیست و انگهی در نسخهای معتبر دیوان انوری، چنانکه در متن بجای خود آورده ام در صدر آن نوشته شده است : « در جواب مکتوب پادشاه غور نوشت » و بدین گونه این دعوت را یکی از ملوک غور از انوری کرده است .

بس ازان خونند میردر جای دیگر حبیب السیر (۱) چنین آورده است: « اتابك محمد (بن ایلدگز) درشهورسنه احدى و ثمانین و خمسمائه (۵۸۱) بمالم مغله انتقال نموده و بعد ازان نظام امور سلطنت ازم بگسیخت و از هر طرف نائره فتنه اشتعال یافته، باد قضا خاك ادبار برمفارق سلجوقیه بیخت و در سنه مذکوره سبعة سیاره در سوم درجه نیران (!)، که از بروج هوا بیست، قران کردند و منجمان گفتند که: درین سال بادی پیدا شود که تمامی عمارات را نیست و نابود سازد، بلکه جبال راسیات را از زمین براندازد و حکیم انوری درین حکم از سایر از باب نجوم بیشتر مبالغه نمود. مردم از بیم جان و حفظ متاع خان و مان دوزیر زمین سردابها ساختند و اجناس و اموال خود را بدان جا نقل کرده، از روی زمین باز پرداختند. اما بنا بر مشیت حضرت عزت در آن ایام، که اوقات حکم ایشان بود، چندان باد نوزید که دهقانان گاه را از دانه جدا توانند کرد. یکی از فضلا درین معنی گوید، نظم:

گفت انوری که: از سبب بادهای سخت      ویران شود سراچه و کاخ سکندری  
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد      یا مرسل الرياح، تودانی و انوری.

جای دیگر (۲) در مورد همان اختلاف اتسز با سنجر چنین آورده است: «در سنه اثنی واربعین و خمسمائه (۵۴۲) بظاهر هزار اسب نزول اجلال فرموده، آن بلده را محاصره کرد و حکیم انوری، که در آن بورش، لازم آن مهر سپهر سروری بود، این رباعی را بنظم آورد، رباعی:

ای شاه جهان، ملک جهان حسب تراست      وز دولت و اقبال شهی کسب تراست  
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر      فردا خوارزم و ضد هزار اسب تراست  
و رشید و طواط، که در هزار اسب بود، چون این رباعی شنود این بیت گفته، بر تیری نوشت و در اردوی سلطان افکند، بیت:

گردشمت، ای شاه، شود رستم گرد      يك خر ز هزار اسب نتواند برد  
جای دیگر (۳) دربارهٔ مجید همگر شاعر معروف نوشته است: «در تاریخ گزیده مسطورست که در زمان ابا قاسم میان فضلی کاشان در باب ترجیح و تفضیل شعر انوری و ظهیر منازعت بوقوع پیوست و مجید همگر را حکم ساخته، این قطعه بدو فرستادند، قطعه:

ای آن زمین وقار، که بر آسمان فضل      ماه خجسته منظر و خورشید انوری  
جمی ز ناقدان سخن گفته ظهیر      ترجیح می نهند بر اشعار انوری  
جمی دگر برین سخن انکار می کنند      فی الجمله در محل نزاعند و داوری  
رجعان يك طرف تو بدیشان نما، که هست      زیر انگین طبع تو ملک سخغوری  
همگر در جواب نوشت که، قطعه:

جمی ز اهل خصه کاشان، که برده اند      ز ارباب فضل و دانش گوی سخغوری  
کردند بحث در سخن منشیان نظم      تا خود که سفت به در در دری؟  
در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر      تا مرگ راست پایه برتر ز شاعری؟  
از آب فاریاب یکی عرضه داد در      وز خاک خاوران دگری زر جعفری



ترجیح می نهاد یکی مهر بر قمر  
انصاف چون نیافت گروه ازدگر گروه  
در کان طبع آن چو بگشتم کران کران  
شعر یکی تر آمد چون در شاهوار  
شعر ظهیر اگر چه سر آمد زجنس نظم  
بر اوج مشتری برسد تیر نظم او  
طبع رطب اگر چه لذیذست خوش مذاق  
بید ارچه سبز و نغز و لطیفست و آبدار  
هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ  
اینست اعتقاد رهی ، خوش قبول کن  
زاد این نتیجه نیم شب از آخر رجب

تفضیل می نمود یکی حور بر پری  
من بنده را گزید نظرشان بدآوری  
در قمر بعراین چو نمودم شناوری  
نظم دگر بر آمد چون مهر خاوری  
با طرز انوری نزنند لاف همسری  
خاصه که تناگری و مدح گستری  
کی به بود بغاصیت از قند عسکری؟  
چون در چمن بجلوه کند بیدعرعی؟  
پهلو کجا زند بیبی با گل طری؟  
گر تو مقلد سخن مجد همگری  
در خاوعین ودال زهر پیمبری»

این قطعه که خوند میر می گوید از تاریخ گزیده گرفته است در نسخه چاپی این کتاب نیست ، اما در دیوان مجد همگر ضبط کرده اند و پیداست که در نیمه رجب سال ۶۷۴ سروده است. در نسخه دیوان مجد همگر پس از بیت ششم این قطعه این دو بیت افزوده شده است :

بر من بینج بیت نهادند منی  
محضر نوشته شد چو بن داعی آمدست

کان را بهفت عضو دهیم بچاگری  
استغنی از دوسر زسرنیک محضری

پس از بیت نهم این بیت افزوده می شود :

بدری که طالع آمد ازان نظم کی فتد

با آفتاب گفته او در برابری؟

پس از بیت یازدهم این بیت را باید افزود :

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه؟

کی همچو حور باشد در نیکویی پری؟

پس از بیت سیزدهم این بیت :

گرچه طباع مختلف و نوع بی مرست

وانواع را طباع پراکنده مشتری

و پس از بیت چهاردهم این بیت را باید افزود :

این خشک جان نثار سرخاک آن دو باد

کاشعاران چو آب روان آمد از تری

بجز این جواب و سؤالی که در میان مردم کاشان و مجد همگر درباره ظهیر و انوری رفته است پیداست که همین قطعه سؤال را که شمس الدین کاشانی سروده برای امامی هروی شاعر معروف همان زمان نیز فرستاده اند و او هم پاسخی بدان داده ، محمد بن بدر جاجرمی در مونس الاحرار این جواب و سؤال را بدین گونه ضبط کرده است : «مولانا شمس الدین کاشی از امامی سؤال کرده است :

ای آن زمین وقار ، که بر آسمان فضل

ماه خجسته رایت و خودشید انوری

قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر

ترجیح می نهند بر اشعار انوری

قومی دگر برین سخن انکار کرده اند

فی الجملة در محل نزاعند و داوری

ترجیح یک طرف تو بدیشان نما ، که هست

زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

للامامی فی مجاباته :

ای سالک مسالك فکری ، درین سؤال

معذور نیستی ، بحقیقت چو بنگری

تمییز را ز بعد تناسب بدین دو طرز  
این معجزست و آن سخن، این نور و آن چراغ  
هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری  
این ماه و آن ستاره، این حور و آن پری  
حکیم شاه محمد قزوینی در ترجمه مجالس النقایس (۱) همین سؤال و جواب شمس الدین  
کاشانی و امامی را آورده و در پایان آن افزوده است: «و دیگری در جواب قطعه دیگر  
گفته:

هر مبتدی که ببند و ترجیح می‌نهد  
ماند بدان گروه، که نشناختند باز  
شعر ظهیر بر سخن پاك انوری  
اعجاز نور موسوی از سحر سامری»  
در جای دیگر (۲) از همین کتاب شرح حالی از انوری دارد که پیداست از حبیب‌السیر  
گرفته و بدین گونه است:

«حکیم انوری - امام شعراست و از جمله متأخرین حکما و دیوان اومشهورست و  
شعر او یکی از هزار فضیلت اوست، چه او حکیم بی نظیر بوده و فقیه بی عدیل دلبذیر  
و منجم متورع صادق القول و این قطعه او در شرح اندکی از فضایل اوست؛ قطعه: گر  
فرو بستم در مدح و غزل یک بارگی (۳)... و در آخر عمر در زهد و تقوی علم بود و مسلم و  
معدک تائب شد و از ملازمت سلطان و ارباب دولت باز آمد و بدرگاه حضرت بی نیاز  
بانیاز آمد و چون سلطان او را بملازمت طلب فرمود در جواب نامه طلب این قطعه فرستاد،  
قطعه: کلبه‌ای کندرو بروز و شب... (۳)»

تقی‌الدین محمد بن شرف‌الدین علی حسینی ذکری کاشانی در کتاب خلاصه الاشعار  
و زبدة الاشعار شرحی در باره انوری دارد که در آن داستانهایی بی‌بنیاد آورده است و شیخ  
علینقی کمره ای آن شرح را پیراسته و مطالب تاریخی آنرا در تنقیحی که ازین کتاب  
کرده چنین آورده است:

« ذکر ملك الملوك الشعرا حکیم اوحدالدین انوری - منقبت و منزلت او در  
سخنوری، در آن درجه است که زبان از عهده بیان آن بیرون تواند آمد. علی‌الجملة از  
شعراي متقدمین و متأخرین تا حال همچو شاعری بداننده و در ترجیح قصاید او بر جمیع  
قصاید اتفاقت و در علوم و فضایل نیز کمال داشته و در فنون ریاضی مسلم عهد خود بوده و  
گویند در کبر سن بشاعری مشغول شد و در اول بواسطه مناسبت مولد خاوری تخلص  
می‌کرده و در آخر بواسطه التماس یکی از افاضل بانوری بدل کرده. اما دیوان حکیم  
انوری، آنچه بنظر راقم رسیده، از قصاید و مقطعات و غزلیات و رباعی و مثنوی دوازده  
هزار بیت تقریباً بود. اما وفاتش در بلخ اتفاق افتاده، در شهر سنه اربع و خمسمائه  
(۵۴۴) و بعضی در شهر سنه ست و اربعین و خمسمائه (۵۴۶) نیز گفته‌اند.»

محمد عارف لقابی در تذکره مجمع الفضلا در باره انوری چنین نوشته است: «ملك -  
الشعراء والفضلاء اوحدالدین انوری - اوصاف فضیلت و سخنوری وی نزد اهل فضل روشنست.  
اصل وی از ولایت ایبوردست. از شعراي روزگار کم کسی در دانش همتای وی بوده. وی  
را پیمبر سخن گفته‌اند. ابیات وی را متانتیست که در سخن هیچ يك از اهل سخن نیست.  
سخن وی سندست. در قصیده گویی عذیم المثل. در شهر سنه سبع و اربعین و خمسمائه (۵۴۷)  
از عالم فانی بملك جاودانی نزول فرموده. قبر وی در جنب مزار فابض الانوار سلطان

احمد خسرویه است ، در بلخ ، قدس سره ، این بیت وی راست :  
 جز آستان تو ام دزجهان پناهی نیست سر مرا بجزین در حواله گاهی نیست  
 گویند روزی در سر بازار مرو استاده بود که امیر معزی با جمعی در کمال شوکت  
 در گذر بود . از یکی پرسید که : چه کسیست ؟ گفت که : ملک الشمرای سلطان سنجریست . با  
 خود گفت که : باید خود را در خیال شعر گماشت . شاید توهم باین مرتبه برسی . اول  
 قصیده که نظم کرد بنام سلطان سنجری این قصیده است که مطلعش اینست :  
 تادل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدا یگان باشد

و این مرتبه را ننشیده بود که : امیر معزی از غایت حسد برا کثر شعرا ظرافت کرده ،  
 حافظه ای داشته که در شنیدن اول ابیات را یاد می گرفته و پسر او بدوشنیدن و غلام او بسه  
 شنیدن . خواست که دفع این عمل او کند . اول قصیده ای در غایت ناموزونی و مضحکی  
 بر بسته ، بملازمت امیر معزی رفته ، خواند . چون بملازمت سلطان رفته ، این قصیده خوانده  
 و اعزاز بسیار یافتند . روزی انوری بی بازار بلخ می گذشته ، دیده که جمعی حلقه بر بسته ،  
 استاده اند . پیش رفته ، در آن حلقه نظر کرده ، دید که : مردی در میان حلقه استاده .  
 قصیده انوری بنام خود می خواند و مردم تحسین وی را می کنند . انوری گفت : ای مرد ،  
 این اشعار کیست ؟ گفت : اشعار انوری . گفت : تو انوری را می شناسی ؟ گفت : چه -  
 می گویی ؟ انوری منم . انوری بخندید و گفت : شعر دزد شنیده بودم ، اما شاعر دزد  
 ندیده بودم .

امین احمد رازی در هفت اقلیم درین زمینه می گوید : « اوحدالدین انوریست که  
 اوصاف سخنوری و فضیلتش اظهر من الشمس است و او از دهی بود بدنه نام ، در جنب  
 مهنه ، در عنقوان جوانی همت بر کسب فضایل نفسانی و کمالات انسانی گماشت ، تادرا ندک  
 روزی از اماتل و اقربان قصب السبق در ربودی ، چنانچه (!) ازین قطعه حقیقتش معلوم  
 می گردد ، قطعه : گرچه بر بستم در مدح و غزل يك بارگی .... و پس از آنکه بمراتب  
 کمال رسید درزی شعر ابر آمده ، ملازمت سلطان سنجر را ملازم گرفت و نخست شعری که  
 گفت قصیده ایست که این ابیات از آن جمله است ؛ قصیده : گردل و دست بحر و کان باشد...  
 و بتدریج مهم انوری بجای انجامید که سلطان دو کورت بمنزل وی رفت و انواع تفقدات  
 و انعامات بجای آورد . تا در شهر سنه پانصد و هفتاد و يك سبعة سیاره در سیوم درجه  
 میزان ، که از بروج هوا بیست ، قران کردند و منجمان گفتند که : درین سال بادی پیدا شود  
 که تمام عمارات خراب و نیست گرداند و انوری از سایر ارباب نجوم بیشتر مبالغه می نمود  
 و مردم از بیم جان و حفظ متاع خانمان سردابها ساختند و اموال خود بدان جا نقل کردند .  
 اما بنا بر مشیت حضرت عزت در ایام حکم ایشان چندان باد نوزید که چراغی را فرو  
 نشاند و ازین مر از سلطان خفتی بهم رسانید و فرید کاتب ، که از معسودان او بود ،  
 در آن روز این بیت نظم نمود ، قطعه :

گفت انوری که : از سبب باد های سخت ویران شود عمارت و کفسار یز سری  
 در روز حکم او نوزیدست هیچ باد بامر سل الریاح ، تودانی و انوری

و انوری چون استشمام رایحه بی التفاتی سلطان نمود ترك ملازمت کرده ، در نیشابور  
 بسر می برد . تا بعد از چند گاه جمعی باعث شده . فرمان طلب جهت وی حاصل کردند .  
 او چون بر مضمون فرمان آنها یافت این قطعه در ممدورت گفته ، استغفار خدمت خواست .

قطعه : کلبه‌ای کندر آن بر روز و شب ... و چون سالی چند ازین بر آمد عزیمت بلخ نمود. اکابر آنجا متهم بهجو بلخش گردانیده ، معجز بر سرش افکندند و بر گرد بازارش بگردانیدند ، تا آخر بوسیله التفات افضی القضاة حمیدالدین از آن کلفت باز رست و بقیه ایام را در همان شهر و مقام بیابان آورد و در سال بانصد و هشتاد خرمن هستی بیاد فنا در داد و برخی در بانصد و چهل و هفت نوشته اند .

قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین در باره وی نوشته است : «الحکیم المتکلم اوحدالدین الانوری ، نورالله مرقدہ ، شعر :

کلیم طور سخن انوری ، که آورده است      چو آفتاب جهان سخن بزیر نگین  
خدمت حکیم انوری در شیوه سخن کالشمس فی نصف النهار و در فنون حکمت گستری  
فیلسوف روزگار خود بوده و درین قطعه که اشعار اوست بآن اشعار نموده شعر : گرچه  
در بستم در مدح و غزل یک بازگی ... اصل او ولایه ایبوردست ، از دیهیی که آنرا بدیه (!)  
گویند ، بجانب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند . در اول حال خاوری تخلص  
می کرد ، استاد او ، عماره ، التماس نمود که انوری تخلص کند. انوری در مدرسه منصوریه  
طوس بتحصیل علوم مشغول می بود . بعد از آن بخدمت سلطان سنجر رسید و منظور رعایت  
او گردید . ابراد شمه ای از آن رعایت و تربیت او ، که در آن دولت یافت ، مناسب سیاق  
این تالیف نیست . از اشعار او آنچه دلالت بر صحت عقیده او می کند این دو بیتست که  
مذکور می شود ، شعر :

ملك بخشا، بنده در حرمان میمون خدمتت

چون خلافت بی علی بوده است و بی زهر افندک (۱)

بیعت یوبکر و آن قول اقیلونی چه بود؟

مصلحت دید علی آن فتنها چون خوابید؟ (۲)

مخفی نماند که بیعت ثانی اشارتست بآنکه اگر بیعت ابوبکر با وجود علی بن ابی طالب  
حقیقتی و صحتی می داشت چرا بعد از آن اقاله و طلب فسخ بیعت می نمود و می گفت : « اقیلونی ،  
اقیلونی ، فانی است بخیر کم و علی فیکم » و هم چنین اشارتست بآنکه عدم معارضه  
امیر المؤمنین با او از روی مصلحت بینی و اطفاوی سایر فتنه بود ، که دلهای صحابه از  
تارات جاهلیه بر بود و شمشیر حضرت امیر المؤمنین (ع) هنوز از خون عزیزان ایشان خشک  
نشده بود و ممکن بود که بواسطه سوء موافقت منافقان صحابه جمهور مستضعفان اهل اسلام  
مرتد شوند و بجاهلیت اولی باز گردند و اندکی از اهل حق ، که بودند ، هلاک شوند و  
اسلام بالکلیه مندرس گردد و این حجر متاخر در کتاب صواعق محرقة خود شطری از  
روایات آورده ، که دلالت واضحه دارد بر آنکه حضرت امیر را دشمنان بسیار بود و آنکه  
صحابه برو حسد می بردند و او حضرت پیغمبر (ص) شکایت کرد و آن حضرت بغایت آزرده  
شده ، آن جماعت را ملامت بسیار نمود بر آنکه بنی تیم و بنی عدی در ایام جاهلیت دشمن بنی هاشم  
بودند و ظاهرست که هر گاه حضرت رسالت (ص) با آن نفس قدسی تاب دیدن وحشی  
قاتل عم خود حمزه . رضی الله عنه ، بعد از اسلام او نداشت و با او فرمود که توبه توبه مقبول

(۱) بیت ۴۵۵ (۲) در اصل چایی چینیست و ابن بیت بهیچ صورت در دیوان

انوری نیست .

زود جنبش مباش همچو عنان<sup>۴۱۰</sup> دیر آرام باش همچو رکاب  
 دوش با یار خویش می گفتم سخنی دوست وار از هرباب  
 تا رسیدم بدین که عقل شریف می نماید مرا طریق صواب  
 کرد در زیر لب تبسم و گفت: ای ترا نام در عنا و عذاب  
 نه سلام ترا ز بخت علیک نه سؤال ترا ز دهر جواب  
 طیره گناه سکوت از اعدا<sup>۴۱۵</sup> خجلی وقت دعوی از احباب  
 تو چو هر غافل و بی خبری تن زدستی بدین و نای خراب  
 روز و شب محرم تو کلک و دوات سال و مه مونس تو رحل و کتاب  
 نه ترا راحت بقا و حیات نه ترا لذت طعام و شراب  
 رمضان آمد و همی سازد کدخدایی سر اولوالالباب  
 نرنی لاف خدمت اشراف<sup>۴۲۰</sup> نکشی بار منت اصحاب  
 هم غریب تو چون غریب غریب هم خروش تو چون خروش غراب  
 چون فلک بی قراری از غم و رنج چون ملک بی نصیبی از خورد خواب  
 معدۀ خلق و ناز و نعمت تو طعمۀ صعوه و گلوی عقاب  
 گرچه در فضل وجود بنماید سایه صاحب آفتاب و سحاب  
 گرچه اقبال او، که دایم باد<sup>۴۲۵</sup> از رخ ملک بر گرفت نقاب  
 گرچه بر چنگ همتش گیتی هست بی وزن تیز زهر ذباب  
 تشنگان حدود عالم را از یکی جام چون کند سیراب؟  
 در سمرقند و در بخارا هست قدری مال و اندکی اسباب  
 دخل آن در میان خرج فراخ دیو آرم را بود چو شهاب  
 محرم من تویی، مرا هم تو<sup>۴۳۰</sup> بسرایی رسان، ز بهر ثواب  
 بشنو این از ره حقیقت و صدق مشنوا این از ره حدیث و عتاب  
 یاک مه از هجر خدمت صاحب مکش از روی اضطراب عقاب

### یمدح الصدور الکبیر مجدالدین ابوالحسن العمرانی

این که می بینم بیدار بستم، یارب، یا خواب؟  
 این منم، یارب، درین مجلس بکف جز و مدیح؟  
 آخر آن ایام ناخوش تر ز ایام نشیب<sup>۴۳۵</sup>  
 خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب  
 و آن تویی، یارب، در آن مسند بکف جام شراب؟  
 رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

هر که بود از عمر و وزید و خاص و عام و شیخ و شاب  
 نوحه چون رعد از غریو و دل چو برق از اضطراب  
 حال دعد الحق بتر باشد که باشد بی رباب  
 هر که گفت از اصل گفتست این مثل: «من غاب خاب»  
 شاید ارتضمین کنم، کان هست تضمینی صواب: ۴۴  
 جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب  
 ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب  
 يك جهان جان بود دل هم چون قصب در ماهتاب  
 ذره ای را گنج نه، از بس دعای مستجاب  
 روز و شب چونانکه ماهی را بر اندازی ز آب ۴۵  
 دایم ایندر عشرتی، از خرد برگی، چون سداب  
 گاو پای اندر میان دارد، مران خر در جلاب  
 تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب  
 وی جهان عدل را انصاف تو مالك رقاب  
 آفتابی، نه، که زاید نور نبود آفتاب ۴۶  
 روز عزم تو چون قضای آسمان بی انقلاب  
 دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب  
 ملك گویی آسمانستی و كلك تو شهاب  
 خون شود بار دگر در کام آهو مشك ناب  
 لطف اندر کام افعی نوش گرداند لعاب ۴۷  
 دیگران در پابت افتاده ز خواری چون ركب  
 گر بیفتند بر فلک از دست تو يك فتح باب  
 تا ابد کس را نیارد کرد می مست و خراب  
 کی توان کردن جدارنگ از گل و بوی از گلآب؟  
 ابرو در یارا ز خجلت خشك چون دود و سراب ۴۸  
 فی المثل گربارد آب زندگانی از سحاب  
 کان بیخشد، نه ندادنش گیرد، نه نواب؟  
 يك سؤال را جوابی ده، نه جنگ و نه عتاب

گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند  
 اشك چون باران ز کثرت، دیده چون ابراز سرشك  
 حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر  
 از جهان نومید گشتم، چون ز تو غایب شدم  
 لایق حال خود از شعر معزی يك دو بیت ۴۹  
 «اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد  
 بود اشکم چون شراب لعل در زرین قده  
 تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود؟  
 در زوایای فلک با وسعت او هر شبی  
 دل، ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد» ۵۰  
 ما چو برگ بید و قومی از بزرگان درسکون  
 انوری، آخر نمی دانی چه می گویی، خموش  
 شکر بزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد  
 ای سپهر ملك را اقبال تو صاحبقران  
 آسمانی، نه، که ثابت رای نبود آسمان ۵۱  
 سیر امرت چون همسیر اختران بی ارتداد  
 پای حلام تو ندارد خاك هنگام درنگ  
 ملك را كلك تو از دیوان دولت پاك کرد  
 گر نویسد پای باست بر در تایتبت  
 قهرت اندر جم زهره زهر گرداند عقار ۵۲  
 در کفت آرام نادیده ز گیتی جز عنان  
 تا ابد جرم دختان بارنده گردد چون بخار  
 عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز  
 جود و دست هر دو هم زدند همچون رنگ و گل  
 بخشش بی منت و احسان بی لافت کنند ۵۳  
 بالتمام گر در سر دندان شود با لاف رعد  
 ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر  
 کوس رعد درایت بر قش همه بگذاشتم

قطره باران از بوی روی آبی کی چکید  
جلوه احسان خود در عمر کردستی تو؟ نه<sup>۴۶۵</sup>  
خود خراب آبادگیتی نیست جای تو ولیک  
آسمان قدرا، زمین حلما، خداوند، مکن  
ای ز استسلام انصاف تو جز بخت ترا  
خو نکر دستم بمهجوری، مران زین ساحتم  
از بی صاحب غرض رفتم، بیفتادم ز راه<sup>۴۷۰</sup>  
چین ابروی تو بر من رستخیز آرد، فکیف  
داشت روشن روز عیشم آفتاب عوین تو  
لطف تو هر ساعت گوید که: هین! الاعتذار!  
من میان هر دو با جانی بفرغر آمده  
خود در رو باشد که چشمی کز جهان روشن بست<sup>۴۷۵</sup>  
از فلک در بندگی تو سپرهم نفکنم  
نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود  
دانی آخر چون تویی را بدن باشد چون منی  
گر تو خواهی در نخواهی بندهام تا زندهام  
تا خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون<sup>۴۸۰</sup>  
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا  
عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد  
از بلندی پایگاه دولت فوق الفلک

کیو کلاهی بر سرش نهاد حالی از حباب؟  
گر همه صد بدده زر بودست و صد زمه نیاب  
کنجها نهند هرگز جز که در جای خراب  
با کسی کز تو گزیرش نیست بی جرمی خطاب  
یک جهان را برده اندر سایه عدل تو خواب  
حق همی داند بری الشاحتم من کل باب  
این مثل نشینده ای باری، «اذا کان الغراب»  
روزها شد، تا سلام را نفرمودی بیواب؟  
وز عنا آمد شبم، «حتی توارت بالحجاب»  
قهر تو هر لحظه ام گوید که: هان! الاحتساب!  
در کف غم چون تذروی مانده در چنگ عقاب  
هر شبی پر باشد از خون و تهمی باشد ز خواب؟  
گر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب  
هست بر علمم گوا «من عندهام الكتاب»  
چون کنم؟ برداشتم از روی این معنی نقاب  
این سخن کوتاه شد، «والله اعلم بالصواب»  
تا طناب صبح را نبوذ گره چونانکه تاب  
خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب  
عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب  
وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

### در ستایش یکی از سردور

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب  
بنمود روی صورت صبح از کنار شب<sup>۴۸۵</sup>  
جستم ز جای خواب و نشستم بخانه در  
باشد که بینم از رخ سرین او نشان  
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم  
اول دعا بکردم بر حسب حال خویش

بگسسته شد زخیمه مشکین شب طناب  
چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب  
یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب  
باشد که یابم از لب نوشین او جواب  
و آلوده کرده نونک قلم را بمشک ناب  
گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز<sup>۴۹۰</sup> گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب:  
 کای نوش جان فزای تو چون نعمت حیاة در خانه فراق تنم را مکن اسیر  
 بادست بر لب من و آبست در دو چشم هر صبح دم که موج زند خون دل مرا  
 چرخ بلند را دهم از تف سینه تاب<sup>۴۹۵</sup> کف الخضیب را کنم از خون دل خضاب  
 گر هیچ گونه از دلم آگه شوی، یقین بودم درین حدیث که ناگاه در بزد  
 در غمزه‌های نرگس او بی شمار سحر چون والهان ز جای بجستم، دویدمش  
 آوردمش، بجای نشاند و نشست پیش<sup>۵۰۰</sup> خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا  
 چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط می خواستم ز دلیر خود عذر در خلا  
 القصه، بعد از آنکه پیرسید مر مرا گفتم: بگوی، گفت: من از گفته‌های خود  
 تابی ملامت این را فردا کنی ادا آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیج  
 کای کرده بخت زای ترا هادی الرشاد از عدل کامل تو بود ملک را نصیب  
 شد نیستی چو صورت عتقا نهان، از آنک<sup>۵۱۰</sup> گر یک بخار بحر گفت بر هوا رود  
 بوسند اخترار فأت مر ترا عنان افلاک را زمانه اقبال تو ندیم  
 اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع<sup>۵۱۵</sup>  
 بادا جهان حضرت تو مرجع حیاة بگرفته حادنه ز جناب تو اجتناب

وی فصل دلربای تو چون دولت شباب بر آتش شکیب دلم را مکن کباب  
 از باد با نفیرم و از آب در عذاب سینه هزار شعله بر آرد زلف و تاب  
 دلداری مرا مصیب درین نوحه مصاب در شاخهای سنبل او بی قیاس تاب  
 بگرفتمش کنار و بر انداختم نقاب بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب  
 هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب چندان یسار نه که کنم پاره ای جلاب  
 وز آب دیده گشته زمین نزد او خلاب گفتا: چه حاجتست؟ بگویم، بود صواب  
 آورده ام چو زاده طبع تو سحر ناب اندر حریم مجلس دستور کامیاب  
 بنوشته خط چند به از لؤلؤ مذاب: وی گفته چرخ جود ترا مالک الرقاب  
 وز بخت شامل تو بود تخت را نصاب جود تو کرد قاعده نیستی خراب  
 تا دستخیز زاله زرین دهد سحاب گیرند سروران جهان مر ترا رکاب  
 اشراف را ستانه والای تو مآب ایمن گرفته فوج غنم مرتع ذئاب  
 زردی زعفران نشود سبزی سداب بگرفته حادنه ز جناب تو اجتناب



بمدح مجدالدین ابوالمعالی بن احمد وزیر

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب  
 زلف چو مشک ناب ترا بنده مشک ناب  
 آنجا که زلف تست همه یکسره شبست  
 باغیست عارض تو که دارد ستاره بر  
 برماه مشک داری و بر سرو گلستان  
 گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست  
 از چهره آفتابی و از بوسه شکری  
 انگیخته است حسن توکل بامه تمام  
 گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا  
 خالیست بر رخ تو، بنام ایزد، آن چنانک  
 گویی که نوک خامه دستور پادشاه  
 مخدوم ملک پرورد صدرجهان، که هست  
 فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر  
 عالی ابوالمعالی بن احمد، آنکه هست  
 لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان  
 بر طالع قویش دعا گوی مشتری  
 هر صبح دم بسوزد بهر بخور او  
 بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند  
 زبید زمانه را که بود بهر مدح او  
 ای سروری، که دایم در آسمان ملک  
 ای از محل چنانکه زهر آفریده جان  
 آنجا نهد، که رأی تو باشد، دل آسمان  
 از گرد موکب تو کشد سر مه حور عین  
 نام شب از صحیفه ایام بسترد  
 بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو

خط کشیده دایره شب بر آفتاب  
 روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب  
 و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب  
 سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب<sup>۵۲۰</sup>  
 در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب  
 کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب  
 بس لایقست با شکرت همبر آفتاب  
 و آمیخته است لعل تو با شکر آفتاب  
 در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب<sup>۵۲۵</sup>  
 خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب  
 ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب  
 در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب  
 دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب  
 از فخر آسمانی و از منظر آفتاب<sup>۵۳۰</sup>  
 فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب  
 بر طلعت هیش ثنا گستر آفتاب  
 عود سیاه شب را در مجمر آفتاب  
 بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب  
 خامه شهاب، دوده شب و دفتر آفتاب<sup>۵۳۵</sup>  
 دارد ز رای روشن تو معجر آفتاب  
 وی از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب  
 و آنجا نهد، که پای تو باشد، سر آفتاب  
 از ماه رایت تو کند افسر آفتاب  
 از رای تو اجازت یابد گر آفتاب<sup>۵۴۰</sup>  
 هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

کامل بذات تست خرد پرور آدمی  
تا کیمیای خاک دبت بر نیفکند  
سیمرغ صبح را ندهد مزده صبح  
چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام<sup>۵۴</sup>  
با بندگانت پای ندارند سرکشان  
آن جاکه رزم جوئی ولشکر کشی بفتح  
افت و تاب خنجر مردان لشکرت  
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال  
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان<sup>۵۵</sup>  
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط  
نشگفت اگر نویسد این شعر انوری  
تا نو بهار سبز بود، آسمان کبود  
سر سبز باد ناصحت از دور آسمان  
در جشن آسمان وش تو ریخته بناز<sup>۵۶</sup>  
ساقی ماهروی تو دز ساغر آفتاب

## در ستایش خاقان کمال الدین معمر

ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب<sup>۱</sup>  
ز آن جاکه راستیست ندارند در جهان  
بندند، گردهمی تو اجازت، چونندگان  
از زلف تو روده نشان مشک و غالیه  
از ماه و آفتاب بهی تو، که نیستند<sup>۵۶</sup>  
در صف نیکوان بمقام مفاخرت  
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو  
خاقان کمال دوات ودین، آنکه برفلت  
محمود صفدری، که ز لطف و زعنف او  
بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار<sup>۵۷</sup>  
طاعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب  
پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب  
در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب  
وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب  
با دوعقیق و با دو شکر ماده و آفتاب<sup>۵۸</sup>  
خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب  
در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب  
از کین او کنند حذر ماد و آفتاب  
گردند یار نفع و ضرر ماه و آفتاب  
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب

(۱) این قصیده در دیوان رشید و طواصط آمده است

بفروزد عزو دولت او مال و جاه شرع  
 از شخص او نبوده جدا جاه و مفخرت  
 بنموده در ولی و عدو خلقتش آن اثر  
 آفاق را فروغ ز جاه و جلال اوست  
 شاهها، دهند از تو اجازت دهی بفخر<sup>۵۷۰</sup>  
 بر آتش عزیمت تو وقت التهاب  
 تو ماه و آفتابی و از این سبب شدند  
 با شور صولت تو هبا سیل و صاعقه  
 در راه طاعت تو با قطار شرق و غرب  
 با عزم و با بقای تو در سرعت و ضیا<sup>۵۷۵</sup>  
 در قمع دشمنان تو هر لحظه می کنند  
 از گنج سعد هر شب و هر روز پیش تو  
 تا مانده اند سخره فرمان ایزدی  
 با دانا نگون لوای بقای عدوی تو  
 آثار اصطناع تو بر خرد و بر بزرگ<sup>۵۸۰</sup>  
 از روی و رای تو بشب و روز در سپهر  
 از طارم سپهر بچشم مناصحت

چونانکه لون و طعم و نمرماه و آفتاب  
 وز حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب  
 کاندر قصب نمود و گهر ماه و آفتاب  
 جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب؟  
 بر خاک بارگاه تو سرماه و آفتاب<sup>۵۷۰</sup>  
 باشند کمترینه شرر ماه و آفتاب  
 محض سخا و عین هنر ماه و آفتاب  
 با نور طلعت تو هدر ماه و آفتاب  
 دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب  
 نهاده گام و نازده بر ماه و آفتاب<sup>۵۷۵</sup>  
 منزل بجایگاه دگر ماه و آفتاب  
 آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب  
 در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب  
 چونانکه در میان شرمه ماه و آفتاب  
 و اعلام انتفاع تو بر ماه و آفتاب<sup>۵۸۰</sup>  
 دیده ضیا و یافته فرماه و آفتاب  
 در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

### بمدح الامیر العادل ضیاء الدین، مؤدو دین احمد العصمی، و تهنیه بالقدم

آخر، ای خاک خراسان، داد یزدانت نجات  
 در فراق خدمت کرد همایون موکبی  
 موکب صدر جهان، پشت هدی، روی ظفر<sup>۵۸۵</sup>  
 لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح  
 آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد  
 داده کلک بی قرارش کار عالم را قرار  
 هر چه در گیتی برو نام عطا افتد، کفش  
 در غنایی خواهد افتاد از کفش گیتی، چنانک<sup>۵۹۰</sup>  
 از بلای غیرت خاک ره گر گانج و کات  
 کندرو نعل از هلالست، اسب را، میخ از نبات  
 خواجه دنیا، ضیاء دین حق، اکفی الکفات  
 لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات  
 عقل کل در هیچ معنی، جز که در تقدیم ذات  
 داده رای بانباشش ملک دنیا را نبات  
 جمله را گفتست: «خذ» جام و قلم را گفت: «هات»  
 بر مساکین طرح باید کرد اموال ز کار

وی زدست رشك تو نالنده موج اندر فرات  
 چون محیط آسمان «اقصى نهایات الجهات»  
 نفس موجود از وجود و ذات موصوف از صفات  
 بر خلاق چون تو والی کس نبودست از ولات  
 دست محمود دست بر بت خانهای سومنات<sup>۵۹۵</sup>  
 در درون کعبه هرگز نامدی عزى ولات  
 هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات  
 اعتصام الابهبل طاعتت بعد از صلوات  
 هم چنین گفتست و حق اینست و دیگر ترهات  
 در عظام دشمن ملك ، ارهمه باشد رفات  
 چون زدیوانت بجان کردند خصمی را برات<sup>۶۰۰</sup>  
 آن خبر دانم، خداوند، که دانی: «کل شات»  
 یابد از حرمان عالی باز گاه تو نجات  
 زانک گشتست از فراق تو سیه دل چون دوات  
 آنکه حسرت هاش می دادست هر دم برفوات  
 پیش فتیان خراسان دست بر سر چون فتات<sup>۶۰۵</sup>  
 عفو کن ، وقت ادا دانی ندارم بس ادات  
 چون: وفات و چون ممات و چون فئات و چون عنات  
 فی المثل چون حادثات، ای از ورای حادثات  
 هر که بیستی شعر دانست ، از رعیت و زرعات  
 ثابتات عابدات سابعات نییات<sup>۶۱۰</sup>  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات  
 باز گاهت در نشابور و مقامت در هرات

ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک  
 آمدی اندر هنر «اقصى نهایات الكمال»  
 از خداوندی جدا هرگز نبودستی، چنانک  
 بعد آن والی، که بنیاد وجود از جود اوست  
 دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار<sup>۵۹۵</sup>  
 گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه  
 هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان  
 خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم  
 زانکه امروز از اولوالامری ویزدان در نبی  
 خون دل یابد ز باس تو، چو گردون بشکند  
 صد عنایت نامه گردون چنان پر کرده گیر<sup>۶۰۰</sup>  
 خصم را گو: هر چه خواهی کن، که در ترتیب ملک  
 صاحباً، صدرا، خداوند، کریماً، بنده گر  
 بعد ازین در خدمت از سر پای سازد چون قلم  
 بر قضای خدمت ماضیش قوتها دهد  
 اندرین خدمت که دارد بنده را تشویر آن<sup>۶۰۵</sup>  
 گرچه بعضی شایگانست از قوافی، باش گو  
 بود تایی چند الحق دیگر از وجدان بد  
 گفتم: آخر شایگان خوش به از وجدان بد  
 هیچ کس در يك قوافی بنده را یاری نداد  
 جز جمال الدین خطیبی، که بر خواند از نبی:<sup>۶۱۰</sup>  
 تا کند تقطیع این يك وزن و زان سخن:  
 عیش تو بادا ببلخ و جشن تو بادا بمرو

### بمدح الملک پیروزشاه

ای زمان شهر یاری روزگارت  
 ای ترا پیروزی و شاهی مسلم  
 تا قیامت شهر یاری باد کازرت  
 باد بر پیروزی و شاهی قراوت

ای بجایی کاسمان منت پذیرد <sup>۶۱۵</sup> کردهی جایش، کجا؟ اندرجوارت  
 هر کجا. رای تو شد راضی بکاری جنبش گردون طفیل اختیارات  
 هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی بر سر ره نصره اندر انتظارات  
 خنده خنجر ز فتح بی قیاست ناله دریا ز بذل بی شماریت  
 داغ طاعت بر سرین تا وحش و طیرت مهر بیعت بر زبان تا هور و مادت  
 در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان <sup>۶۲۰</sup> شیر شادروان و شیر مرغزات  
 حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان؟ حزم پنهان و نفاذ آشکارت  
 دی و فردا را بهم پیش تو آرد بر در امروز امر کامگارت  
 هر مرادی کاسمان در جیب دارد بازیابی، گر بجویی، در کنارت  
 نقش مقدوری نیارد بست گردون جز باستصواب رای هوشیارت  
 بر در کس عنکبوت جور هرگز <sup>۶۲۵</sup> کی تند؟ تا عدل باشد یار غارت  
 پرده شب در گهت را پرده گشتی گر اجازت یافتی از پرده دارت  
 باره ادهم نیارد کرد گیتی ثابت ارکان تر ز حزم استوارت  
 افعی پیچان نشد در صف هیجا تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت  
 از دل خارا نیامد هیچ آتش فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت  
 گنج را لاغر کند بذل سمینت <sup>۶۳۰</sup> ملک را فربه کند کلک نزارت  
 کلکت از دریا کمال خویش یابد داند این معنی دل دریا عیارت  
 لازم دست چو دریای توزان شد کلک آبتن بسدر شاهوارت  
 تابش خورشید نتواند گرفتن کشوری در ملک و جاه بی کنارت  
 چاوش او هام نتواند رسیدن تا کجا؟ تا آخرین صف روز بارت  
 در درون پرده افتد، از برون نی <sup>۶۳۵</sup> شیر و گاو آسمان، روز شکارت  
 شهریارا، بخت یارت باد، نی نی آنکه او یاری ندارد باد یارت  
 روز هیجا، کاسمان سیارگان را در تقی یابد ز گرد کار زارت  
 رخنه در کوه افکنند، چه؟ کر و فرت ار زده بر چرخ افکنند، چه؟ گیر و دارت  
 برفلک دوزد بطنازی در آن دم حکم بدرا بیلک گردون گذارت  
 در عدد افزون نماید، در <sup>۶۴۰</sup> گاه کوشش ده سوار و صد سوارت  
 هر سوار از لشکر دشمن دو گردد نرمدد، از خنجر چون ذوالفقارت

جوف دوزخ بر کند قهرت بیک دم  
سایه از قهر تو گر آگاه گردد  
جمع گردد جزو جزوش بار دیگر  
پشته چون هامون کند، هامون چو پشته<sup>۶۴۵</sup>  
بس که بر سیمرخ ورستم بذله گفتی  
خسرو را، این گونه شعر از بنده یابی  
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد  
گر چه از این بنده یادت می نیاید  
مدح تست از هر چه گوید سهل و مشکل<sup>۶۵۰</sup>  
تا دوام روزگار از دور باشد  
گشته هر امروزت از دی ملک افزون  
اصل ماتم تیغ هندسی در یمینت  
ای قوی بازو بحفظت دولت و دین

گر جدا افتد ز عفو برد بارت  
بگسلد حالی بز خصم خاکسارت  
کشته ای را کآید اندر زینهارت  
پویه جولان رخس راهوارت<sup>۶۴۵</sup>  
گر بدیدی در مصاف اسفندیارت  
هم تودانی، ای سخن دانی شعارت  
من نکویم ای چو طوطی صد هزارت  
باد صد دیوان سخن زو یادگارت  
گر یکی گوید و گر گوید هزارت<sup>۶۵۰</sup>  
دور دولت باد دایم روزگارت  
باد چون امروز و دی امسال و پارت  
فرع شادی جام زرین در یسارت  
حرز بازو باد حفظ کردگارت

## حضرت مخلدوم بار خواد

ای بهمت بر آفتاب دست<sup>۶۵۰</sup> آسمان با علو قدر تو پست  
بهر از گوهر تو دست قضا  
هیچ دل با تو بد نشد، که فلك  
هیچ سر آستان تو بنسود  
باز در طاعت تو كباك نواز  
آن شهابیست كلك مسرع تو<sup>۶۶۰</sup> که ازو هیچ دیو فتنه نجست  
ابر عدل تو نایزه بگشاد  
همت دامن گرم بفشاند  
ای بجایی که از علو بفکند  
انوری راز حرص خدمت تو  
تواند که زحمت ندهد<sup>۶۶۵</sup> گاه و بی گاه چه هوشیار و چه مست  
هست اینك ندیم حلقه در  
هیچ پیرایه بر زمانه نسبت  
آرزوهای در جگر نشکست  
که کله گوشه بر سپهر نخست  
دیو در دولت تو حرز پرست  
کرد تشویر از جهان بنشست  
آز هم در زمان زفاقه پرست  
بیم دست تو چرخ را از دست  
چون بر آتش بود قدم پیوست  
کاه و بی گاه چه هوشیار و چه مست<sup>۶۶۵</sup>  
ای جهان بر در تو، بارش هست؟

### بمدح صاحب المعظم ناصرالدین ابا الفتح گوید

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست ؟  
 بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست  
 یکی چنانکه در آینه تصور ماست  
 درین سرا چه که کون و فساد و نشو و نماست <sup>۶۷۰</sup>  
 ز خامه ایست که در دست جنبش آباست  
 که نقشبند حوادث و رای چون و چراست  
 بمیش ناخوش و خوش گردضا دهیم سزاست  
 که اقتضای قضاهاى گنبد خضراست  
 که بر طابع و موالید والی والا است <sup>۶۷۵</sup>  
 چگونه مولع آزار مردم داناست ؟  
 نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست  
 چه گردشست که بی مقطعتست و بی مبد است ؟  
 که شرح آن بهمه عمر ممکنست و رواست  
 بجای من ، چه کزین گونه صد هزار جفاست <sup>۶۸۰</sup>  
 که صحن و سقفش بیفاره زمین و سماست  
 چو بندگان ویم قصد حضرت والا است  
 که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست  
 که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتا است  
 کراست بند بر اعضا ، که آنهم از اعضاست <sup>۶۸۵</sup>  
 شنیده‌ای که کسی را بجای پای عصاست ؟  
 و گر چه تن سپر تیغ آفتست و بلاست  
 ز دست بوس خداوند روزگار جداست  
 که در وزارت صاحب شریعت نوزراست  
 که بر سپهر کمالش سپهر کم زسهاست <sup>۶۹۰</sup>  
 که دین و ملت از وجفت نصرتست و بهاست

اگر معول حال جهانیان نه قضاست  
 بلی ، قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق  
 هزار نقش بر آرد زمانه و نبود  
 اگر چه نقش همی امهات می بندند  
 تفاوتی که درین نقشها همی بینی  
 کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد  
 بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست  
 که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن  
 چو در ولایت طبعم ازو گریزی نیست  
 کسی چه داند کین کوژ پشت مینا رنگ  
 نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف  
 چه جنبشست که بی اولست و بی آخر ؟  
 مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست  
 زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست  
 چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا  
 چو دید کز پی تشریف حرمت و جا هم  
 بدست حادثه بندی نهاد بر پایم  
 سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع  
 نظر بحیله ز اعدا جدا نمی کنندش  
 عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق  
 اگر چه دل هدف تیر محنتست و غمست  
 ز روزگار خوشست این همه ، جز آنکه لبم  
 خدایگان وزیران مشرق و مغرب  
 سپهر فتح ابوالفتح طاهر ، آن صاحب <sup>۶۹۰</sup>  
 پناه ملت و پشت هدی و ناصر دین

بخواجهگان ممالک برش علو و علاست  
 هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست  
 ز تف قهرش در طبع آب استسقاست  
 ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست <sup>۶۹۵</sup>  
 بزیر سایه عدل اندرش رجال و نساست  
 زمانه گفت که: او خود جهان مستوفاست  
 سخای ابر دروغ و نوال بحر دغااست  
 بجای دانش تو عقل گویا شیدااست  
 بمادح توبر، از روزگار، مدح و ثناست <sup>۷۰۰</sup>  
 بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست  
 عیال دست تو آن موجها که در دریاست  
 ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست  
 مسیر امر ترا پای برق و پای صباست  
 جماد را چونبات انتهای نشو و نماست <sup>۷۰۵</sup>  
 مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست  
 بذات کل جهانی و کل اوز اجزاست  
 که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف ورجاست  
 جهان گذشت و هنوز اندرو تن تنهاست  
 ترا چه باک؟ نه ذات تو مستعد فناست <sup>۷۱۰</sup>  
 بقا بذات تو باقی، نه ذات تو ببقاست  
 که بارکاب تو خاکست و با عنانت هواست  
 هواش فدود و دریا سراب و که صحراست  
 بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست  
 بعالمیت رساند که اندرو فرداست <sup>۷۱۵</sup>  
 برش چه صورت اسبی بود که بردیاست  
 دام قرین عذابست و دیده جفت بکاست

جهان خواجگی، آن خواجه جهان، که بجاه  
 زمانه ملکی، کز کاک و خاتمش در ملک  
 ز بار حلمش در جرم خاک استسلام  
 ز قدر اوست که تار سپهر با بودست  
 بخط طاعت و فرمان درش و حوش و طیور  
 قضاش گفت: بدستت دهم زمام جهان  
 ایا سپهر نوالی، که پیش صدق سخات  
 پیش رفعت تو چرخ گویا پستست  
 تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو  
 بدرگه تو فلک را گذر پیای ادب  
 عیار قدر تو آن اوجها که برگردون  
 ز شوق مجلس تست آن طرف که در زهره است  
 بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب  
 ز اعتدال هوایی، که دولت دارد <sup>۷۰۵</sup>  
 فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود  
 جهان بطبع گراید بخدهت تو، که تو  
 وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند  
 قضا چو ذات ترا دید، گفت: اینست عجب!  
 اگر فنا در هستی بگل در انداید <sup>۷۱۰</sup>  
 و گر بقا نبود در جهان ترا چه زیان؟  
 تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل  
 بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک  
 نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک  
 جهان نوردی، کاه روزش از برانگیزی <sup>۷۱۵</sup>  
 سهر اگر بدل خویش صورتی سازد  
 مصاحبا، ملکا، ز آرزوی خدمت تو



و ليك آمدنم نيست ممكن ، از پي آن  
 همي پشت چو كشتي سفر ندانم كرد  
 چنان مدان كه تغافل نموده باشم از آن  
 بلي گناه بزرگست ، اگر چه عذري هست  
 و ليك اربدن مرده ريگ نيست چنان  
 بمن سؤال و جواب امور ديوان را  
 سؤاليكست درين حالتيم بغايت لطف  
 ز غايت گرم تست يا ز خامي من  
 بدين دقيقه كه گفتم گمان كديه مبر  
 سرم بظل عنايت بيوش ، بس باشد  
 هميشه تا بجهان اندرون ز دور فلک  
 شبت هميشه ز اقبال روز روشن باد  
 بخرمي و خوشي بگذران جهان همه عمر<sup>۷۲۰</sup>

که رفتنم بسرين و نشستنم بقفاست  
 که راه وادی دشوار و عبره چون درياست  
 که بر تباهی حالم همین قصیده گواست<sup>۷۲۰</sup>  
 که گریبگویم ، گویند: بر تو جای دعاست  
 که خدمت تو کند ، جان بازمانده کجاست ؟  
 تعلقی نبود ، کان شعار و رسم شماست  
 گمان بنده چنانست کان نه نازیباست  
 که باگناه چنین منکرم امید عطاست ؟<sup>۷۲۰</sup>  
 ببنده ، گرچه گدایی شریعت شعر است  
 که سالهاست که در تف آفتاب عناست  
 شبست و روز و درین هر دو ظلمتست و ضیاست  
 که روز روشن اقبال تو شب اعداست  
 که هر چه جز خوشی و خرمی همه سود است<sup>۷۳۰</sup>

### هر ثقیفه در بخر السارده نقیب بلوغ گوید

شهر پرفتنه و پر مشغله و پر غوغاست  
 دیر شد دیر ، که خورشید فلک روی نمود  
 بارگاهش ز بزرگان و زاعیان پر شد  
 دوش گفتند که : رنجور ترک بود ، آری  
 پرده دارا ، تو یکی در شو و احوال بین<sup>۷۳۰</sup>  
 در ترا بار بود خدمت ما هم برسان  
 ورتوانی که رهسی باز کنی به باشد  
 ورنه آنست ، که حالست نه برفق مراد  
 که تواند که باندیشه در آرد ز جهان  
 وانکه برخاست از رسم بدی چون بنشست  
 وانکه باقی بمددادن جاهش بودی

سید و صدر جهان باز دادست ، کجاست ؟  
 چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست ؟  
 اونه بر عادت خود روی نهان کرده چراست ؟  
 بار نا دانش امروز بر آن فول گواست  
 تا چگونه است ؟ بهش هست ؟ که دایه ادراست<sup>۷۳۰</sup>  
 مردمی کن ، بکن این کار ، که این کار شماست  
 تا در ایام و سلامی بکنیم از تنهاست  
 خود بگو : بر گت نیوشیدن این حال کراست ؟  
 کز جهان آنکه جهان صدبات از آن بود جاست ؟  
 دامن عمر بیفشاند و بیک ره برخاست ؟<sup>۷۴۰</sup>  
 نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست

وانکه برخاست ازورسم بدی چون بنشست  
 چه توان کرد؟ برون شد ز قضا ممکن نیست  
 آفریده چه کند؟ گر نکشد بار قضا  
 والی ما، که سپهرست، ولایت سوزست  
 اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت  
 ای ز اولاد بیمبر وسط عقد، مبرس  
 وی دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا  
 بروفات تو جهان ماتم اولاد رسول  
 از فنای چو تویی گشت میرهن مارا  
 باتو گیتی که جفا کرد وفا با که کند؟  
 دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد  
 گرچه خلقی ز جفا های فلک مجروحند  
 بلخ را هیچ جفایی چو وفات تو نبود  
 رفتی و باتو کمالی، که جهان داشت، ببرد  
 کی دهد کار جهان نور؟ تو غایب ز جهان  
 تنگ بودی ز بزرگیت جهان وین معنی  
 وین عجب تر که کنون نواز آن تنگ ترست  
 گرچه در هر جگری درد و غمت بیخ زدست  
 گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت  
 کیست با این همه کز ناله زارش همه شب  
 ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت؟  
 کیست، ای بوده چو در بار چو ابرت دل و دست  
 تا بخاک اندر آرام نگیری، که سپهر  
 تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم  
 ای در یغا! که ز تو درد دلی ماند بدست  
 وی در یغا! که شب هجر و غم رفتن تو

دامن از عمر بیفشانند و بیک ره برخاست  
 چون چنینست بهین کاری تسلیم و رضاست  
 کافرینش همه در سلسله بند قضاست  
 ۷۴۵ وای! کین والی سوزنده بغایت والاست  
 گر تو گوویی که: زمن در گذرد، این سوداست  
 کز فراق تو بر اولاد بیمبر چه عناست؟  
 تو چه دانی که جهان بی توجهی بر کهنواست؟  
 تازه تر کرد، مگر سلخ رجب عاشورا است؟  
 ۷۵۰ که تر و خشک جهان را ره سیلاب فناست  
 وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست  
 بینی، ای دوست، که این دایه چه بی مهر و وفاست!  
 اندرین دور که شب حامل تشویش و بلاست  
 آخر، ای دور فلک، وقت بدان، این چه جفاست؟  
 ۷۵۵ گر جهان را پس ازین ناقص خوانیم سزا است  
 شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست؟  
 داند آن کس که با سباب بزرگی دانا است  
 زانکه از درد تو خالی نه خال و نه ملاست  
 که شبان روزی چون ذکر تو در نشو و نماست  
 ۷۶۰ وین تصور نه باندازه اندیشه ماست  
 سقف گردون نه پر از لوله صوت و صداست؟  
 حال ما حالت بگذشتن نیسان و گیاست  
 کز فراق نه هزه ابر و کنارش دریاست؟  
 هم چنان در طلب خدمت تو ناپرواست  
 ۷۶۵ که یتیمی جهان، گرچه نه طفلست، خطاست  
 وای! این درد نه در دیست که در مانش دواست  
 نیست آن شب که درو هیچ امید فردا است

وی درینا که ثناها بدعا باز افتاد  
یارش در کنف لطف و رضای خود دار  
چون ره‌اندیدی ازین تفرقها، جمعه‌ش کن<sup>۷۷۰</sup>  
ور بگیتی نظری کرد، برد تنگ‌مگیر  
چون چنینست درین حال بهین کار دعاست  
کان چنان لطف که او در خور آنست تراست  
با که؟ با آل عبا، زانکه هم از آل عباست  
که جهان دجله شد و ماهمه را استسقاست

### سید اباطالب نغمه را فرمود

آنکه بر سلطان گردون نورزایش غالبست  
آسمان همت خداوندی، که همچون آسمان  
آنکه تا او در سرای آفرینش آمدست  
بهر در موج شبانروزی دلش را زیر دست  
آزمحتاجان، چو کلکش در مسیر آمد، بسوخت  
دی همی گفتم که: از دیوان رأی صابیش  
آسمان گفتا: چه میگویی؛ که گوید در جهان  
پادشاه آل یاسین، مجددین بوطالبست  
همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست  
تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست  
ابر در باران نوروزی کفش رانایبست<sup>۷۷۵</sup>  
آز گویی دیو و کلک او شهاب ناقبست  
آفتاب و ماه را هر روز نوری راتبست  
پرتو نور نبوت را که رای صابیبست؟

### بمدح صاحب الاقطم ناصر الدین ابوالفتح گوید

روز می خوردن و شادی و نشاط و طربست  
برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت<sup>۷۸۰</sup>  
مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت  
دختر رز، که تو بر طارم تاکش دیدی  
موی بر خیک دمیده ز حسد تیغ زنبست  
گر نه حراف خزان کینسه فشان شد در باغ  
این عجب نیست بسی، کز اثر لاله و خوید  
یارب الماس لبش باز که کرد و شبه سم  
این همان سکنه و صحراست، که گفتم ز سموم  
خیز، از سعی دخان بین وز تأثیر هوا  
روزن این همه پر ذره زرین ز رهست  
لمعه بر سکنه کانون شده بر خود پیچان<sup>۷۹۰</sup>  
ناف هفته است، اگر غزه ماه رجبست  
بقدح، آنچه ازو برگ و نوای طربست<sup>۷۸۵</sup>  
چه کند؟ نامیه عنین و طبیعت عزبست  
مدتی شد که در آونگ سرش در کنبست  
تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنبست  
چون چمن ها زدهانش همه یکسر ذهبست؟  
گفتی آهو بر میناسم و بیجاده لبست<sup>۷۸۵</sup>  
بینی این گنبد فیروزه که چون بوالعجبست؟  
تربت این خرف و رستنی آن حطیبست  
تا درین هر دو کون چند رسوم عجیبست:  
عرصه آن همه بر بشه سیمین سلبست  
افعی کاهر با پیکر و مرجان عصبست

دود حلقه شده در سطح هوا خم در خم  
 شعله آتش ازین روی که گفتم گویی  
 هر زمان لرزه بر آب شمر افتد، مگرش  
 صاحب عادل ابوالفتح، که در جنبش فتح  
 طاهر، آن ذات مطهر، که سپهرش گوید<sup>۷۹۵</sup>  
 آنکه درش جهت از فضل خون کرمش  
 آنکه درزه فلک از برق کمالی بجهت  
 ساحت بارگوش مولد ملک عجمست  
 ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی  
 صاحباً، نه ملکا، هم نه، چرا؟ ز آنکه ترا<sup>۸۰۰</sup>  
 نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش  
 گوشه بالش تو چیست؟ کله گوشه ملک  
 مسندت برتر از آنست که در صد يك از آن  
 مه بنعل سم اسب تو تشبه می جست  
 گرد جیش تو بشد، بر همه اعضا نشست<sup>۸۰۵</sup>  
 چرخ چون گوزشکسته است، از آن روی که ماه  
 غرض از کون تو بودی، که ز پروردن نخل  
 آسمان دگری، زانکه بهمت جنبی  
 خصم اگر لاف تقابل زند، از روی حسد  
 رتبت شوکت قدرش نشود لازم، از آنک<sup>۸۱۰</sup>  
 در مقابل نهمش نیز بيك وجه رواست  
 آخر از رابطه قهر کجا خواهد شد؟  
 در کشد سد سکندر مثلاً گرد بقاش  
 عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ  
 همه در ششدر عجزند و ترا داد بهفت<sup>۸۱۵</sup>  
 تا که تبدیل شب و روز بسال و بمهست

سطر هایست که مکتوب بنان لهبست  
 در مقادیر کتابت قلم منتخبست  
 در مزاج از اثر هیبت دستور تبست  
 جنبش رایت عالیش قوی تر سببست  
 صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبت<sup>۷۹۵</sup>  
 هیچ دل نیست که از آن دل کربست  
 همه از بارقه خاطر او مکتسبست  
 عدل فریاد رسش داور دین عربست  
 زان شب او را و مقیمان فلک قد وجبست  
 مدحت از وصف برو نیست چه جای لقبست؟<sup>۸۰۰</sup>  
 بل برای شرف سکه و فخر خطبست  
 وندروهم ز نسب رفعت وهم از حسبست  
 چرخ را گنج تمنی و مجال طلبست  
 خاک فریاد بر آورد که : ترك ادبست  
 تا که اجرب شد و آنک همه سالش جربست<sup>۸۰۵</sup>  
 چهره چون چهره بادام از آن برتقبست  
 گرچه از خار گذرنیست، غرض هم رطبست  
 جنبش چرخ نه از شهوت ونی از غضبست  
 حق شناسد که که بوالقاسم و که بولهبست؟  
 دارا و از خشب و تخت توهم از خشبست<sup>۸۱۰</sup>  
 تو چو خورشید بر آس، او چو قمر در ذنبست  
 سرعت سیر نفاذت نه بیای هر بست  
 آن مهندس که در افعال و رای تبست  
 رد و منعش نه باندازه درع قصبست  
 ضربه بستان و بزن، ز آنکه تمامی ندبست<sup>۸۱۵</sup>  
 تا که ترکیب مه و سال بروز و بشبست

بی تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد  
 بی و مطرب خوش نغمه شغب پیش نمای  
 که ز سر جمله آن مدت تو منتخبست  
 که زانصاف تو اقطار جهان پر شغبست

### در مدح قاضی القضاة حمید الدین بلخی گفت

صدری، که از دولت و دین جفت نباتست  
 آن عقل مجرد، که وجود بکمالش<sup>۸۲۰</sup> هم قاعده جنبش و هم اصل نباتست  
 از نسبت او دولت و دین هر دو حمیدند  
 اوصاف بزرگیش چه اصلی و چه مالیست  
 گردون بکفایت بکف آورد رکابش  
 توفان حوادث اگر آفتاب بگیرد  
 ای آنکه جهت پایه جاه تو نیابد<sup>۸۲۵</sup>  
 ای قبله احرار جهان، خدمت میمونت  
 تو کعبه آمالی و در قافله شکر  
 گردست بشطرنج خلاف تو برد چرخ  
 در خدمت میمون تو گو: راه وفازن  
 ای کلک گهر بار تو موصوف بوصفی<sup>۸۳۰</sup>  
 آتش که برو آب شود چیره بمیرد  
 کلک تو شهابیست که هرگز بنمیرد  
 فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو  
 اقبال جناب تو مرا نشو و نماداد  
 من بندد چنان که وفته حادثه بودم<sup>۸۳۵</sup>  
 بوسیدن دست تو در آورد بمن جان  
 تا مقطع دوران فلک را بجهان در  
 بادا بمراد تو، چه تقدیر و چه دوران  
 وین خدمت منظوم که در جلوه انشاد  
 زان راوی خوش خوان نرسانید بخدمت<sup>۸۴۰</sup>  
 آن خواجه شرعست، که سلطان قضاتست  
 این داند و آن ذات که داند که چه ذاتست  
 کان راهمه اسباب فلک فرع و زکاتست  
 آری چه کند؟ کسب شرف کار کفاتست  
 بر سده او باش، که کشتی نجاتست  
 جاه تو جهانیست که بیرون زجهاتست<sup>۸۲۵</sup>  
 بر ذمه احرار چو صوم و چو صلاتست  
 هر جا که رود ذکر تو گویی عرفاتست  
 در بازی اول قدمش گوید: ماتست  
 آنرا که ز سیلی اجل بیم وفاتست  
 کان معجزه جمله اوصاف و صفاتست<sup>۸۳۰</sup>  
 گرچه فلکش دجله و نیاست و فراتست  
 وین حکم نه حکمیست که محتاج نقاست  
 تمکین ولاتست و مراعات رعاست  
 ابرست قدوم تو و اقبال نباتست  
 گفتمی که عظامم زانگد کوب رفاتست<sup>۸۳۵</sup>  
 در قلم دست تو مگر آب حیاتست؟  
 هر روز بتوقیع دگر گونه براتست  
 تا بر اثر نعش فلک دور بناتست  
 دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست  
 کز شعر غرض شعر، نه آواز رواتست<sup>۸۴۰</sup>

## در مدح عماد الدین پیروزشاه

شاهها، زمانه بنده درگاه جاه تست  
 پیروز شاه عادل و بر دوام ملك  
 گردون غبار پایه تخت بلند تو  
 هر آیت از عنا و عنایت که منزلست  
 سیر ستارگان فلک نیست در بروج<sup>۸۴۵</sup>  
 چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر  
 قدر تو گفت چرخ نهم را که: کیست آن؟  
 رای تو گفت خرمن مه را که: چیست آن؟  
 ای خسروی، که واسطه عقد روزگار  
 بسا نوبت فلک بصدایم نفس شده<sup>۸۵۰</sup>  
 با خاک بارگاه تو من بنده، انوری  
 قسمم ز خدمت تو چرا دوری افتاد؟  
 گفتم که: آب جیحون، گفتا: خری مکن  
 گفتم: بطالم خللی هست؛ گفت: نیست  
 یوسف نه ای و بیژن، ارنه بگفتمی:<sup>۸۵۵</sup>  
 گفتم: توقف من ازین جمله هیچ نیست  
 زان اعتمادهاست که چون روز و چون شبم  
 گفتا: ضمان تو که کند، ای شغب فزای؟  
 تا کهر با چو دست تصرف برد بگاه  
 پیروز شاه باد و ندا از زمانه این:<sup>۸۶۰</sup>  
 پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

## بمدح الصدر کمال الدین، «محمد

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدست  
 فرزانه ای که بابت گاهست و بالشست  
 با بند دست بخشش او ابر مدخلست  
 از خدمت محمد بن نصر احمدست  
 آزاده ای که در خور صدرست و مسندست  
 با سیر برق خاطر او برق مقصدست

از عزم او طلائی تقدیر منهنزم  
 چون حرف آخرست ز ابجد که سخن<sup>۸۶۵</sup>  
 ای سروری، که حزم تو تسدید ملک را  
 تا ملک ز اهتمام تو تمهید یافتست  
 از عادت حمید تو هر دم بتازگی  
 تا دست تو گشاده شد اندر مکاتبت  
 اصل جهان تویی و ازویشی، آن چنانک  
 چشم نیاز پیش کف تو چنان بود  
 خصم ترا بفرق برست از زمانه دست  
 اسب فلک زبون عنان تو شد چنانک  
 تا شکل کنبد فلک و درع آفتاب  
 تیغ فلک بتیغ تو اندر نیام باد<sup>۸۷۰</sup>  
 چشم بد از تو دور، که در روزگار تو  
 با رای اوزمانه خوردشید اسودست  
 و ز راستی چو حرف نخستین ابجدست  
 هنگام دفع حادثه سدی مسد دست  
 شغل ملوک و کار ممالک مهندست  
 رسمست در جهان، که جهان مجددست  
 از خجالت تو دست عطار د مقیدست،  
 اصل عدد یکیست ولی نامعد دست<sup>۸۷۰</sup>  
 گویی که چشم افعی بیش زمر دست  
 تا پای تو ز مرتبه برفرق فرقدست  
 ماه و مجره اسب ترانعل و مقودست  
 چون درقه مکوکب و درع مزردست  
 تا برفلک مجره چو تیغ مهندست<sup>۸۷۰</sup>  
 چشم بلا و فتنه ایام ازمدست

### در مدح ملککان شهاب الدین و ناصر الدین فرمود

عرصه مملکت غورچه نامحدودست ؟  
 رونق ملک سلیمان پیمبر دارد  
 چشم بد دور، که بس منتظامست این دولت  
 ای برادر، سخنی راست بخواهم گفتن<sup>۸۸۰</sup>  
 عقل داند که مهیا بوجود دو کسست  
 از یکی بازوی اسلام همه ساله قویست  
 گوهر تیغ ظفر پیشه این از فتحست  
 مردی و مردمی از هر دو چنان منتشرند  
 فضله مجالس ایشان، چو بیغما دادند<sup>۸۸۵</sup>  
 هر چه در ملک جهانست، چه ظاهر، چه خفی  
 تیغشان گیر افق صبح شود، غوطه خورد  
 خصم دولت را چون عود سیه سوخته اند  
 که در آن عرصه چنان اشکر نامعدودست  
 عرق سلطان چه عجب کز نسب داودست؟  
 آری این دولت را منتظمی مهور دست  
 راستی بهتر، تا فاستقم اندر هود دست<sup>۸۸۰</sup>  
 هر چه از نظم و ترتیب درو موجودست  
 و ز دیگر طالع دولت ابدام مسعودست  
 هیئت دست گهر گستر آن از جودست  
 که شماع از مهر رنگ از گل و بواز عودست  
 گفت: رضوان بر ما چیست همان، جودست<sup>۸۸۵</sup>  
 هر دو در نسبت این هر دو نظر مردودست  
 در زمین ظل زمین کاز ابدامدودست  
 کار دولت چه عجب ساخته اگر چون عودست؟

بر تمامی حسد حاسد، اگر بیند کس  
 نیست، القصه، کمالی که نه حاصل دارند  
 با خرد گفتم: ای غایت مقصود جهان،  
 کیستند آن دو خداوند؟ بتعمین بنمای  
 گفت: زین هر دو یکی جز که شهاب الدین نیست  
 گفتم: اغلوطه مده، این چه دویی باشد؟ گفت:  
 دیرمان، ای بکمالی که ز آغاز وجود  
 ملکی از حصر برون بادت، عمری از حد  
 خالی از ورد ثنای تو مبادا سخنی

چرخ را این بقا و آن نجا و محسودست  
 ۸۹۰ جز قدم، زانکه قدیمی صفت معبودست  
 نیست چیزی که بنزدیک تو آن مقفودست  
 که فلان غایت این شعر و فلان مقصودست  
 گفتم: آن دیگر؟ گفتا: حسن محمودست  
 دویی عقل، که هم شاهد و هم مشهودست  
 ۸۹۵ برو جود چو تویی راه دویی مسدودست  
 گرچه در عالم محصور بقا محدودست  
 تا قلم را چو سخن هرد زبان مورودست

### بمدح العبد العادل صفی الدین مهر

زمانه گذران بس حقیر و مختصرست  
 بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر  
 کف کفایت و رای صواب صدر اجل  
 ۹۰۰ صفی ملت اسلام و صدر دین خدای  
 بلند همت صدری، که دست طبعش را  
 بجنب فکرت او برق گویا زمیست  
 بقدر هست چو گردون، اگر چه در جهتست  
 بر عنایت او سعی چرخ نا مشکور  
 ۹۰۵ چو لطفش آید بیغاره زمانه هب است  
 سماک راه اگر نیزه بشکند چه عجب؟  
 ز اخف او مگر اندیشه کرد کلاک شکر  
 ز بهر خدمت اندیشه ای که در دل اوست  
 ایا زمانه مثالی که از سیاست تو  
 ۹۱۰ تویی که معده آز از عطات متلیست  
 جهان امن ترا چون حرم در صد حرمت  
 ز خواب امن تو در کون کس نشان ندهد  
 ازین زمانه دون در گذر، که در گذرست  
 که پیشکار قضا و مدبر قدرست  
 بحل و عقد جهان را زمانه دگرست  
 عمر، که واژت عدل و صلابت عمرست  
 قضا پیام دهست و قدر پیامبرست  
 بجای خاطر او بحر گویا شمرست  
 برای هست چو خورشید، اگر چه سایه زرت  
 بر عطیت او ملک دهر بی خطرست  
 چو قهرش آید اقبال آسمان هدرست  
 کنون که پیش حوادث حمایتش سپرست  
 از آن قبل که نهاد دلش همه شکرست  
 ز پای تا بسرش صد میان با کمرست  
 چو عالمی ز زمانه، زمانه در خطرست  
 ۹۱۵ تویی که دیده بخل از سخات بی بصرست  
 سپهر قدر ترا چون قمر دصد قمرست  
 که جز بدیده بخت تو اندرون سپهرست



سحاب دست ترا جود کمترین باران  
 بآتش اندر ، ز آب عنایت تو یمست<sup>۹۱۰</sup>  
 چو جرم شمس همه عنصر توازنورست  
 سپهر بر شده رازی ندارد ، از کم و بیش  
 چو اتصال سعود و نعوس چرخ کبود  
 تو آن جهان امانی ، که در حمایت تو  
 پراز خدنگ حوادث همی بریزد؛ از آنك<sup>۹۲۰</sup>  
 عدو بخواب درست از فریب کین تو نیز  
 اگر چه مایه خواب از رطوبت طبعست  
 شب حسود تو شامیست بی کرانه، چنان  
 همیشه تا که کسی را ز روی مایه و سبق  
 چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد<sup>۹۲۵</sup>  
 بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی  
 مباد جسم تو خالی ز جانان ، از بی آن  
 بگام کام بساط زمانه را بسپر

محیط طبع ترا علم کمترین گهرست  
 بآب در ، ز سیموم سیاست شر درست<sup>۹۱۰</sup>  
 چو ذات عقل همه جوهر تو از هنرست  
 که نه طلایه حزم ترا از آن خبرست  
 رضا و خشم ترا در جهان هزار اثرست  
 تذرو با شه و روباه ماده شیر نرست  
 همای قدر ترا روزگار زیر پرست<sup>۹۲۰</sup>  
 بدان دلیل که پندار کنک و کورو کرست  
 خلاف نیست که آن از حرارت جگرست  
 که روز حشر ز صبحش بگناه خیز ترست  
 چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست  
 کزین چهار چونه چرخ همتت زبرست<sup>۹۲۵</sup>  
 که داد و دولت و دین در جهان ز تو سرست  
 که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانورست  
 که پای همت تو چون فلک، فلک سپرست

### یمدح الاجل سعد الدین اسعد

منت از کم کرد کار داد گهرست<sup>(۱)</sup>  
 صدر آفاق سعد دین ، که ز قدر<sup>۹۳۰</sup>  
 این مراتب کنون که می بینی  
 باش ، تا صبح دولتت بدمد  
 ای جوادی ، که دست و طبع ترا  
 پیش دست و دل تو ناچیزست  
 دم کلک تو در بیان و بنان<sup>۹۳۵</sup>  
 غیرت روح عیسیست آن یاک  
 هر چه در زیر چرخ داناییست  
 که ترا کار با نظام و فرست  
 قدمت جای تارک قمرست  
 اثر جزو و کلی قدرست  
 کین هنوز از نتایج سحرست  
 کان دعا گوی و بحر سجده برست  
 هر چه در بحر و کان زرو گهرست  
 گرچه بر خصم و دوست نفع و نرست<sup>۹۳۵</sup>  
 خجلت چوب موسی آن دگرست  
 راستی پرتوی از آن هنرست

رانده ای بر جهان تو آن احکام  
 پیش دست تو ابر چون دزد دست  
 ذهن پاک تو ناطق وحی است <sup>۹۴۰</sup>  
 در حصار حمایت حزمت  
 ما بقی را زخوان خود پندار  
 مه و خورشید شوخ و بی شرمند  
 جاه تو آن شنیده ، این دیده  
 بحقیقت بدان که مثل تو نیست <sup>۹۴۵</sup>  
 آدم با حدیث سیرت خویش  
 بخدایی ، که در دوازده میل  
 عمل کارگاه صنعت اوست  
 بصفای صفی حق آدم  
 بدعایی که کرد نوح نجی <sup>۹۵۰</sup>  
 برضای خلیل ابراهیم  
 بنماز و نیاز یعقوبی  
 بکف موسی کلیم کریم  
 حق داد و لطف نعمت او  
 بسر مصطفی ، شریف قریش <sup>۹۵۵</sup>  
 بصفاء وفا و صدق عتیق  
 بدلیری و هیبت عمری  
 بحیا و حیات ذوالنورین  
 بکف و ذوالفقار مرتضوی  
 حرمت جبریل روح امین <sup>۹۶۰</sup>  
 حق میکال ، خواجه ملکوت  
 بصدا و ندای اسرافیل  
 بکمال و جلال عزرائیل  
 کز خجالت رخ زمانه ترست  
 نزد طبع تو بحر چون شمرست  
 نوك كلك تو منشی سحرست  
 مرگ چون حلقه در برون درست  
 هر چه بر خوان دهر ما حاضرست  
 تا چرا بر سر تو شان گذرست ؟  
 مه مگر کور و آفتاب کرست ؟  
 زیر گردون ، مگر که بر زبرست <sup>۹۴۵</sup>  
 که نمودار مردمان سیرست  
 هفت پیکش مدام در سفرست  
 گرسوادمه ، از بیاض خورست  
 که سرانیا و بوالبشرست  
 که در آفاق هنوز ازو اثرست <sup>۹۵۰</sup>  
 که بتسلیم در جهان سمرست  
 در غم یوسفی ، کش او پسرست  
 بدم عیسیی که زنده گوست  
 که ترا در بهشت منتظرست  
 که ز جمع رسل عزیز ترست <sup>۹۵۵</sup>  
 که دل و جان فروش و شرع خورست  
 که ظهور شریعت از عمرست  
 که حقیقت مؤلف سوزست  
 که بحرب اندرون چو شیر ترست  
 که بعصمت جهانش زیر پرست <sup>۹۶۰</sup>  
 که ز کرویایان مهینه ترست  
 که منادی و منهی حشرست  
 که کمین دار جان جانورست

بصلوة و زکوة و حج و جهاد  
 حرمت کعبه و صفا و منی<sup>۹۶۵</sup> کاصل اسلام ازین چهار درست  
 بکلام خدای عزوجل که هر آیت از دو صد عبرت  
 حرمت روضه و قیامت و خلد حق حصنی که نام او سقرست  
 بغزیزی حق نعمت حق که زیادت ز قطره مطرست  
 بکریمی و لطف و رحمت تو که گزه گار را امیدورست  
 که مرا در وفای خدمت تو<sup>۹۷۰</sup> نه شب خواب و نه بروز خورست  
 چمن بوستان نعت ترا خاطر م آن درخت بارورست  
 که ز مدح و ثنا و شکر و دعا دایم شایخ و بیخ و برگ و برست  
 و آنچه گفتند حاسدان بغرض بسر تو، که جملگی هدرست  
 خاک نعل سمند تو بر من بهتر از توتیای چشم ترست  
 زانکه دایم پیش همت تو<sup>۹۷۵</sup> آفرینش بجمله مختصرست  
 سبب خدمت تو از دل پاک جان من بسته بر میان کمرست  
 پس اگر ز اعتماد بر هستی حالتی اوفتاد، کان ز سرست  
 تو پسندی که رد کنی سختم چون منی را بچون تویی نظرست  
 چه کنم؟ باز گیرم از تو مدیح؟ بنده را آخرین قدر بصرست  
 چه حدیشت؟ از تو برگردم؟<sup>۹۸۰</sup> الله الله! چه قول مختصرست!  
 چون بعالم مرا تویی مقصود از در تو بکوی که گذرست؟  
 پس بگویند بنده را: حاشاک مرد کی ریش گاو و کون خورست!  
 ای جوادی، که خاک پایت را بوسه ده گشته، هر که تاجورست  
 عفو فرما، اگر مثل گنهم خون شبیر و کشتن شبرست

### یهدح الصدر الکبیر مجد الدین ابر الحسن العمرانی

منصب از منصب رفیع ترست (۱)<sup>۹۸۵</sup> هر زمانیت منصب دگرست  
 این مناصب که دیده ای جزو بست کار کلی هنوز در قدرست

باش تا صبح دولت بدمد  
 پای تشریف صاحب عادل  
 در میانست و جای پایش را  
 ذکر تشریف شاه نتوان کرد<sup>۹۹۰</sup>  
 ورنه، حقا، که گفتمی بر تو  
 بالله از کرد دامن تو سزد  
 هرچه من بنده زین سخن گویم  
 سخن آرایبی و خلافی نیست  
 من نمی گویم آنچه می گویم<sup>۹۹۵</sup>  
 بر زبانم قضا همی راند  
 ای جوادی، که پیش دست و دولت  
 استخوان ریزهای خوان تواند  
 هر کجا از عنایت حصینست  
 هر کجا از حمایت حرزینست<sup>۱۰۰۰</sup>  
 باس تو، آن چنان که گاه ربا  
 عنصرت مایه ایست از رحمت  
 خطوات، ز راستی که بود  
 وقت گفتار و گاه دیدارت  
 هست با خامه تو خام همه<sup>۱۰۰۵</sup>  
 ناوک روز انتقام و بدی  
 در دو حالت که دید یک آلت  
 با سر خامه تو آمده گیر  
 گردش آفتاب سایه تست  
 زانکه دایم همای قدر ترا<sup>۱۰۱۰</sup>  
 شوخ چشمی آسمان دان اینک  
 ورنه از شرم تو بحق خدای  
 کین هنوز از نتایج سحرست  
 که جهان را ببدل چون عمرست  
 خاک بوسیده هر که تاجورست  
 که ز سین سخن فراخ ترست  
 کآفرینش بجمله مختصرست  
 هر چه در دامن فلک گهرضت  
 همه از یک دگر صواب ترست  
 خود تو بنگر: عیانست با خبرست  
 تانو گویی، هب است یا هدرست<sup>۹۹۵</sup>  
 بس قضا هم بدین حدیث درست  
 ابر چون دود و دوبر چون شمرست  
 هر چه بر خوان دهر ما حاضرست  
 مرگ چون حلقه از برون درست  
 درالم چون شفا هزار اثرست<sup>۱۰۰۰</sup>  
 از ملاقات گاه بر حذرست  
 گرچه در طی صورت بشرست  
 همه خطهای جدول هنرست  
 سنگ را سمع و خاک را بصرست  
 هر چه صد ساله پخته فکرست<sup>۱۰۰۵</sup>  
 سپر روز فتنه و خطرست  
 که هم او ناوک و هم او سپرست؟  
 هر چه در قبضه قضا ظفرست  
 زیر فیضی کز آسمان زبرست  
 هر چه در گرد شست زیر پرست<sup>۱۰۱۰</sup>  
 بر سرت آفتاب را گذرست  
 کز عرق روی آفتاب ترست

گر کند دست در کمر با کوه  
بگسلد روز انتقام تو چست  
گر دهد خصم خواب خرگوش<sup>۱۰۱۵</sup>  
چرخ داند که ریشخندست آن  
کیست؟ کز پای تابسر جگرست  
هر کجا بر میان او کمرست  
مصلحت را بخر، که عشوه گریست  
نه چو آن ریش گاو و کون خریست.  
یک ره این دستبرد بنمایش  
که بسوراخ غور کین تو در  
تا ببیند، اگر چه کور و کمرست  
بمثل موش ماده شیر نرمست  
که نمودار مردمان سیرست  
بخدایی، که در دوازده میل<sup>۱۰۲۰</sup>  
تخته کارگاه صنعت اوست  
گر سوادمه، اریاض خورست  
نه بشب خواب و نه بروز خورست  
چمن بوستان نعت ترا  
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا  
دایمش شاخ و بیخ و برگ و برست  
که شعارتو در جهان سمرست<sup>۱۰۲۵</sup>  
بعنایت بسوی من نظرست  
آتش عشق سیم نیست مرا  
چارمادر، چنانکه نه پدرست  
تاز چارونه و سه در گذرست  
گشته ام بی نظیر، تا که ترا  
پای قدرت سپرده اوج فلک<sup>۱۰۳۰</sup>  
تا جهان را فلک لگد سپرست

### در ستایش نصیر الملک محمد بن عمر وزیر

گر لب لعل دلبرم شکرست  
تا زبان یاد کرد آن لب را  
باز جز عشق عقاب جان شکرست  
غم او از دلم نمی گذرد  
عرصه دل، که نیک ویرانست  
سیم بادم ز ابر دیده، که باز<sup>۱۰۳۵</sup>  
می بلرزم چو آفتاب در آب  
کام من چون دهان آبی شکرست  
غم او را همیشه مستقرست  
در جهان آیتی شدست رخس  
لیک از حال خویش بی خبر ص

کاروان نفیر از دل من  
 شاید ازین سپس ستم نکند  
 چون عمر عادل و محمد راد<sup>۱۰۴۰</sup>  
 آستان کرم نصیر الملك  
 کافتاب صدور بحر و برست  
 تیغش آینه رخ ظفرست  
 شاه تخت هنر، که روز و غا  
 گرنه از بخت او نمودار بست  
 دیده نر گس از چه در سهرست؟  
 کوه قاف، ارچه بس گران سنگست<sup>۱۰۴۵</sup>  
 پیش حلمش چو کاه بی خطرست  
 ای که از رشک بذل و افرتو  
 بحر کامل همیشه دیده ترست  
 بهر تقویم مملکت رایت  
 راست مانند زیج معتبرست  
 همت عالی تو قانونیست  
 که ازان جو دمعن مختصرست  
 چشم اقبال را بتو نظرست  
 فقه دولت کلام تست مدام  
 گهر عقد خاندانی، لیک  
 خط و لفظ تو سر بسر گهرست  
 عقل را با کمال بینایی<sup>۱۰۵۰</sup>  
 خاک پای تو سرمه بصرست  
 پیش چشمت چو خاک بی آبت  
 هر چه در گنج دهر سیم و زرست  
 زانکه بخت بر آستان درست  
 خمه بر بام چرخ زد قدرت  
 هر کرا بر میان چو نی کمرست  
 کمر خدمت تو خواهد بست  
 سر بدخواه دانی از چه خوشست؟  
 زانکه با نیزه تو سر بسرست  
 سحر راحت تو بی شامست<sup>۱۰۵۵</sup>  
 شام رنج عدوت بی سحرست  
 چه کند خصم تو که غم نخورد؟  
 کز قضا قسم او همین قدرست  
 لیک شاید بدور دولت تو  
 کین زمان طراوت هنرست  
 نیک ناما، تو نیک می دانی  
 که ز بد حال من بسی بترست  
 طرب افزای و رنج گاه شود  
 دل من کز سپهر در جگرست  
 تا که در اجتماع و استقبال<sup>۱۰۶۰</sup>  
 ماه چون ناچغست و چون سیرست

ماه جاهت چو مهر تابان باد

که حسودت چو سایه بی سیرست

### بمدح الصحاب المعظم ناصر الدین ابوالفتح گوید

می‌بیاور، که جشن دستورست      جشن عالی سرای معمورست  
 قبه‌ای کز نوای مطرب او      کوه را در سر از صدا شورست  
 قبله‌ای کز فروغ دیوارش      آسمان پر تموج نسورست  
 صورتش را فضای شهوت نیست<sup>۱۰۶۵</sup>      که گچش را مزاج کافورست  
 تری و خشکی مزاجش را      آب چون آفتاب مزدورست  
 آفتاب بروج سقش را      تابش آفتاب باحورست  
 ماه از آسب سقش ارس ازین      نگذرد بر سپهر، معذورست  
 که زمخروط ظل او همه سال      خایفت از خسوف و رنجورست  
 چشم بددور باد ازو، که بلطف<sup>۱۰۷۰</sup>      چشمه عرصه نشابورست  
 نبی، خطا گفتم این دعا، ز چه رو؟      زانکه خود چشم بد از دورست  
 دست آفت بدو چگونه رسد؟      تا درونیم دست دستورست  
 ناصر دین حق، که رایت دین      تا که در فوج اوست منصورست  
 طاهر بن المظفر، آنکه ظفر      بر مراد هوش مقصورست  
 آنکه ملک بقاش را شب و روز<sup>۱۰۷۵</sup>      از سواد و بیاض منشورست  
 حلیم او را تحمل جودی      رای او را تجلی طورست  
 جرعه خنجر خلافتش را      چون اجل صد هزار مخمورست  
 جبر فرمانش را، که نفاذ باد      چون قضا صد هزار مجبورست  
 قهر او قهرمان آن عالم      که درو روزگار مقهورست  
 جود او کدخدای آن کشور<sup>۱۰۸۰</sup>      که ازو احتیاج مهجورست  
 عدل او زامگو، که آمر عدل      بعد ازو هر که هست مأمورست  
 رای او نور آفتابی نه      که بتعقیب سایه مشهورست  
 امر او مالک السرقابی نیست      که بملک نفاذ مفورست  
 آتش اندر تب سیامت او      طبع اوزان همیشه مهرورست  
 آب را زافت رعایت اوست<sup>۱۰۸۵</sup>      سعی اوزان همیشه مشکورست

ای قدر قدرتی ، که با عزم  
جرعه جام حکم تو دارد  
عسل از غایت تفاخر گفت :  
کمر خدمتی ز روی شرف  
زور بازوی آسمان زورست  
باد از آن در مسیر مخمورست  
تا مرا وصف خط دستورست  
سال و مه در میان زنبورست<sup>(۱)</sup>  
سخره ترجمانی قلمت<sup>۱۰۹۰</sup>  
نشر اموات می کند بصرب  
کشف اسرار می کند بر موز  
وصف مکتوب او همی کردم  
شهد گفت: آن کمر که می بینی  
عجبا ! لاله الا الله !<sup>۱۰۹۵</sup>  
تا که مقدور حل و عقد قضا  
دست فرسود حل و عقد توباد  
روز گارت چنانکه نتوان گفت  
هم ازان سان که بوالفرج گوید :

هر چه در ضمن لوح مسطورست  
مگرش آفرینش صورست ؟  
بر موزی که در منشورست  
بحالات ، چنانکه مذکورست  
زین سبب بر میان زنبورست<sup>(۱)</sup>  
کز کمالت چه حظ موفورست ؟  
در حجاب زمانه مستورست  
هر چه در سلك دهر مقدرست  
که درو هیچ روز محذورست  
روز گاه عصیر انگورست<sup>(۲)</sup>

### در وصف بارگاه بدرالدین وزیر

یارب ! این بارگاه دستورست<sup>۱۱۰۰</sup> یا نمودار بیت معمورست ؟  
یا سپهرست و ماه مسرع آن ؟  
یا بهشتست و حوض و کوثر او  
بل سپهرست ، کندر و شب و روز  
بل بهشتست کندر و مه و سال  
از صدای نسوای مطرب او<sup>۱۱۰۵</sup>  
وز ادای روات شاعر او  
غایتی دارد اعتدال هواس  
فتنه را آن هوا نمی سازد  
مرد را زنده چون کند بصرب

یا نمودار بیت معمورست ؟  
مسرع قیصرست و فغنورست  
جام زرین و آب انگورست ؟  
ماه و خورشید مست و مخمورست  
باده کش هم فرشته هم حورست  
دایم اندر سر فلک شورست  
گوش چون درخ در منشورست  
که از چار فصل مهجورست  
زان برنج سبات رنجورست  
دراو ، گرنه نایب صورست ؟

(۱) تدراره، فیه جای ناهلمت (۲) نصیحه معروف ابوالفرج رونی



بی تجلی چرا نباشد هیچ<sup>۱۱۰</sup> صحن او، گرنه نانی طورست؟  
 دامن سایه کشیده اوست که ازو راز روز مستورست  
 مسرع صبح، اگر بدو ترسد شعله آفتاب، معذورست  
 بر بساطش، اگر چه نیم شبست سایه هارا گزاره نورست  
 کز تباشیر صبح رای وزیر دست آسیب شب از دورست  
 صاحب عادل، افتخار جهان<sup>۱۱۵</sup> که جهانش بطبع مأمورست  
 صد اسلام و بدر دولت و دین که برو صدر ملک مقصورست  
 آنکه در کلک او مرکب شد هر چه در سلك دهر مقدورست<sup>(۱)</sup>  
 آنکه در دار دولت از رایش هر کجا رایبست منصورست  
 آنکه با ذکر حلم و رافت او خاک معروف و باد مذکورست  
 آنکه تاهست حرص و حرمان را<sup>۱۲۰</sup> کیسه مرطوب و کاسه محروست  
 قلمش تا مهندس فلکست فتح معمار و تیغ مزدورست  
 تاکه در جلوه عروس بهار سعی خورشید سعی مشکورست  
 شب و روزش بهار دولت باد تما بخورشید روز مشهورست

### بمدح صاحب صدر الدین محمد وزیر

ای ملک، بین رکن ترا کلک وزیرست  
 کلکیست که در نظام جهان، خاصه ممالک<sup>۱۲۵</sup> تا عدل و ستم هست بشیرست و نذیرست  
 کلکی که بگوید بصریر آنچه نویسد  
 منسوج لعابش چو نسیمیست کز و ملک  
 اقوال خرد بشنود و راز بداند  
 در رجم شیاطین ممالک چو شهابیست  
 اشک حدنان<sup>۱۳۰</sup> هیت او همچو بقم کرد  
 بازیست که صیدش همه مرغان دماغند  
 چون موج ستم فوج کشد کشتی نوحست  
 ابریست کز و کشت اهل تازه و سبزست  
 کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیرست  
 وین سهل ترین معجز آن کلک و صریرست  
 یکسر همه پر صورت فردوس و سعیرست  
 زین روی یقین شد که سمیعست و بصیرست  
 کندر سر او مایه صد چرخ اثیرست  
 هر چند برخ زردتر از برگ زریرست  
 شاخیست که بازش همه مضمون ضمیرست  
 چون گرد بالانشر کند ابر مطیرست  
 تیریست کز و کار جهان راست چو تیرست

نی نی، چو بحق درنگری شاخ نباتست  
 این مرتبه زان یافت که در نظام ممالک<sup>۱۱۳۵</sup>  
 دستور خداوند خراسان، که خراسان  
 آن صدر جلال الوزرا، کز وزرا هست  
 هم طاعت او حرز و ضیعت و شریفست  
 با ابر کفش حامله ابر عقیمست  
 جاهش نه باندازه بالا و نشیبست<sup>۱۱۴۰</sup>  
 عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان  
 قهرش بدم خصم شود معرکه جویان  
 کوخواجه کمالی؟ که همی لاف علی زد  
 ای بارخدایی، که زرای تو جهان را  
 انگشت اشارت بکمالت نرسد، زانک<sup>۱۱۴۵</sup>  
 در ملک کمال تو همه چیز ترا هست  
 در موکب رای تو جنیبت کشیمی کرد  
 بردرگه عالیت بخدمت کمری بست  
 آنجا که نه فرمان تو، بیداد و تعدیست  
 بر ماک فلک حکم کند دست دوامت<sup>۱۱۵۰</sup>  
 هر کار که گردون نه فرمان تو سازد  
 از مهاکه فتنه بعون تو برون شد  
 تادی مثل او مثل موزه و گل بود  
 از شیر فلک روی مگردان، که حوادث  
 وین طرفه که چون دایرها بر سر آبد<sup>۱۱۵۵</sup>  
 تا مجلس و دیوان فلک راهمه وقتی  
 در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایشان

بس پیروچو اطفال هنوزش غم شیرست  
 جایش سرانگشت کهر بار وزیرست  
 با نسبت یک روزه ایادیش حقیرست  
 چونان که ز انجم بمثل بدرمنیرست  
 هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست  
 با بحر دلش واسطه بحر غدیرست  
 جودش نه بمعیار قلیلیست و کثیرست<sup>۱۱۴۰</sup>  
 حلمش بگه عفوچنان عذر پذیرست  
 عزمش بگه قهرچنان کم شده گیرست  
 باری عمری کو بهنرصد چو مجیرست  
 آن صبح بر آمد که زخورشید گزیرست  
 از پایه او هر چه نه قدر تو قصیرست<sup>۱۱۴۵</sup>  
 آن چیز که آن نیست ترا، عیب و نظیرست  
 خورشید و ازان بر چشم چرخ امیرست  
 بهرام و ازان والی اعمال خطیرست  
 و آنجا که نه انصاف تو، فریاد و نفیرست  
 ملکی که دروکلک همایونت مشیرست<sup>۱۱۵۰</sup>  
 هیئات که ناساخته چون راسن و میرست  
 ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست  
 و اکنون مثل او مثل موی و خمیرست  
 بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیوست  
 وین نقش بنزد همه شان نقش حریرست<sup>۱۱۵۵</sup>  
 ناهید زن مظهره و تیر دبیرست  
 تا نام صریر قام و ناله زیرست

بیدار و جوان باد ترادوات وهم بخت

تا هیچ جوان شیفته عالم پیرست

### مدح الملك پیروز شاه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست  
 نوبت خوبی بزنی، هین، که سپاه خطت<sup>۱۱۶۰</sup>  
 نسخه زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح  
 لعل تو در خنده شد، رشته پروین گسست  
 جرعه جام لب ت پرده عیسی درید  
 رهرو امید را عشوه تو پی برید  
 جان من آزر من جو بسکه بتو در گریخت<sup>۱۱۶۵</sup>  
 مشکن، اگر جان کشم پیش غمت خدمتی  
 با تو نیارد گشاد مهر فلک مهر کان  
 خسرو پیروز شاه، آنکه بیزم و برزم  
 تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا  
 کرد سپاهش بر روز پرده خورشید گشت<sup>۱۱۷۰</sup>  
 تیزی تیغش ببرد گرمی آتش، بین  
 کرد بشیر علم خانه خورشید دو  
 کی بود از روم و چین بیک ظفر در رسد؟  
 جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت  
 وقت هزیمت چو خصم، سر زده از بیم جان<sup>۱۱۷۵</sup>  
 کیش فدا بر گشاد راز نهان، گفته ای  
 شاه بدان ننگریست، گفت که: روز حنین  
 وهم نیاردش مرد آن چه شه از حمل حمل  
 اسب سکندر نبودد خشش و چند آنکه رفت  
 تا سگ خربندگانش رشی دیبا گرفت<sup>۱۱۸۰</sup>  
 آنکه بدو صد هزار بنده و بندی رسید  
 ای ملکی، کز ملوک هر که ز تو سربتافت  
 از ملکان عهد تو هر که نجست از نخست

چین سر زلف تو رونق عنبر شکست  
 کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست  
 طره میگون شب خم بخم اندر شکست  
 جزع تو سرمست شد، ساغر عبهر شکست  
 نقطه نون خطت خامه آزر شکست  
 خانه اندیشه را غمزه تو در شکست  
 کبر تو بیگانه و اربس که بمن در شکست  
 شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست  
 کبر تو چون جو د شاه قاعده زر شکست  
 بذلتش لشکر فرود، باسش لشکر شکست  
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست  
 عکس سنانش بشبالمعه اختر شکست<sup>۱۱۷۰</sup>  
 نوع چه جنس از عرض، نفس چه جوهر شکست؟  
 گر چه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست  
 کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست  
 مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست  
 گه ره دی به ره برید، گه که در شکست<sup>۱۱۷۵</sup>  
 زهر در آن رزمگاه حقه زبور شکست  
 مال مهاجر گرفت، جیش بیمبر شکست  
 در پی اشتر سپرد، در سم استر شکست  
 در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست  
 تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست<sup>۱۱۸۰</sup>  
 نایب مؤمن گماشت، نوبت کافر شکست  
 سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست  
 مذهب باطل گرفت، بیعت داور شکست

حزم تو، از بس در رنگ بیخ خطر خشک سوخت  
 مرگ ز باس تو بود، این که بچشم ستم <sup>۱۱۸۵</sup>  
 ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت  
 پشت ظفر تیغ تست، کرنکشی نشکند  
 کوس تو در رزمگاه زخمه با هنگ زد  
 ذوق زمین بوس اگر خصم ببرد از درت  
 از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب <sup>۱۱۹۰</sup>  
 هیدر شرع کرم بازوی احسان تست  
 خصم تو گرید بسی کز پی پیکان زر  
 سده قدرت کجاست؛ وای که سیم مرغ و هم  
 دست سخن کی رسد در تو؟ که از باس تو  
 در صف آن رزمگه کز فرع کرو فر <sup>۱۱۹۵</sup>  
 شست پیغام تیر خطبه جان فسخ کرد  
 حدت دندان رمح زهره جوشن درید  
 گوهر خنجر چو شد لعل بخون، گفته ای  
 تشنگی خاک رزم دردی اوداج خورد  
 حمله تو تانک کرد عرصه موقف، چنانک <sup>۱۲۰۰</sup>  
 هر چه از آن پس برید تیغ مهنا برید  
 بی مدد عمر و وزید جز تو بیک چشم زخم  
 زین همه اندر گذر، با سخن خواجه آی  
 صاحب صاحبقران چون تو سلیمان ندید  
 باز بابام تو، از پی تسکین ملک <sup>۱۲۰۵</sup>  
 معرکه مکر دیو ظال عمر بشکند  
 دین بعمر شد قوی، گر چه پس از عهد او  
 گر چه ز بس موج جود بحر محیط کفش  
 خواجه بتدبیر و رای سدی دیگر کشید  
 عزم تو، از بس شتاب، شاخ ستم تر شکست  
 در شد و چون دست یافت پای برادر شکست  
 تا کله خطبه را نعت تو بر تر شکست  
 شعله چو مستور شد پشت، سمندر شکست  
 گریه خصم از نهیب در خم خنجر شکست  
 زان چه ترا؟ جام بخت بر لب کوثر شکست  
 هم چو جوی کز خدوگ چرخه مادر شکست  
 کین در روزی گشادو آن در خنجر شکست  
 تیر تو در چشم و دل هر دو مخیر شکست  
 در پی بوسیدنش جمله شهر شکست  
 تا که سخن رنگ زد، رنگ سخنور شکست  
 زلزله رزمگاه گوشه محور شکست  
 دست بایمای گرز بیکر منبر شکست  
 صدمه آسیب گرز تارک مفر شکست  
 لعل هوا بر سراب اخگر آذر شکست  
 بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست  
 پهلو ی خصمان چونال یک بیک اندر شکست  
 هر چه از آن پس شکست گرز مکرر شکست  
 لشکر چون کوه قاف کس بنخدا اگر شکست  
 کز سخنش وحی را زیب شد و فر شکست  
 کتا صف او صف دیو نیک مزور شکست  
 خواجه چه صفهای دیو با یک ایدر شکست؟  
 چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست  
 باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست  
 هیبت جیحون گسست، سددو کتو شکست  
 رخنه یا جوج بست، سد سکندر شکست

تربیت خواجه کن ، ز آنکه نیارد زبیم<sup>۱۲۱۰</sup> بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست  
 آنچه بکلك او کند، خنجر از آن عاجزست ازوزراکس بکلك صولت خنجر شکست؛  
 تا که در افواه خلق هست که: از چارطبیح اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست  
 آتش اعدای تو شوکت توفان نشاند کردن کفران عاد، سبلی صرصر شکست  
 بیعتی شاه باد ، دست جهان ، کز جهان دست ستم عدل شاه تادم محشر شکست

### فی شکایة حاله ومدح صدرالدینا خواجه ناصرالدین

تیرستم فلک خدننگست<sup>۱۲۱۵</sup> شهد شره جهان شرننگست  
 گردون نغوردنغت که شوخست گیتی نغرددمت، که شننگست  
 برکشتی عمر تکیه کم کن کان نیل نشیمن نهنگست  
 درکوی هنرمباش ، کان کوی اقطاع قدیم شالهننگست  
 با جهل بساز ، کاندردان باغ با بید همیشه بادرننگست  
 منصب مطلب، که هر کجاست<sup>۱۲۲۰</sup> هر خرواری همین دو تنگست  
 بر کردن اختیار احرار اکنون نه رداست، پالهننگست  
 در پنجه موش خانه من زینست که ناخن پلنگست  
 تا چهره آرزو نینم بر آینه امید زنگست  
 بویی نبرم همی بشادی باز این چه گلیم و این چه رننگست  
 زیر قدم همیشه گویی<sup>۱۲۲۵</sup> کز زلزله خاک بی درننگست  
 با من که زمین باشتی نیست زینست که آسمان بجننگست  
 من روبه و پوستین بگازر وین گرسنه شیر تیز چننگست  
 گویند: زسنگ و هنگ دوری دانی که نه جای سنک و هنگست  
 تا تیره شدست آبم از سر اشکم بخلاف آن چوزننگست  
 پنهان گریم ز مردم چشم<sup>۱۲۳۰</sup> زیرا که جهان نام و نننگست  
 در حنجرم از خروش مستور صد نغمه زیرنای و چننگست  
 ای صدر جهان ، پیرس کز چرخ درموزه بخت من چه سنگست؛  
 با دست شکسته ، پای جهدم در جستن ناگزیر لنگست  
 دریاب مرا و زود دریاب کین دست شکسته نیک تنگست

درزین مراد باد رخشت<sup>۱۲۳۰</sup> تاریخش سپهر بسته تنگست

### بمدح الصدر الكبير کمال الدین محمود

اگر در حیز گیتی کمالست  
جهان محمدمت، محمود صدری  
کمالی یافت زوعالم، که با او  
بمهد او، که دایم باد عهدش  
طمع کی گریه در انبان فرود شد؟<sup>۱۲۴۰</sup> چو بخل امر و زبانه در جوالست  
چنان رسم سؤال از دهر برداشت  
سؤال ارمی کند او می کند بس  
نخوانم کلک اورانال ازین پس  
مثال چرخ و خاک بارگاهش  
چو گردونست قدرش، نی، که آنجا<sup>۱۲۴۰</sup> نهایت جنوبست و شمالست  
بحمدالله نه زان جنسست قدرش  
چو خورشیدست رایش، نه، که آنجا  
معاذالله! نه زان نوعست رایش  
خداوند، بگو لبیک هر چند  
زییم بخششت متواریانند<sup>۱۲۵۰</sup> که دایم با تو ایشان را وصالست  
یکی در حقه قعر بهارست  
تو آنی کز بی فرمان خدمت  
گرشمة همت تست آنکه دایم  
من ارگویم ثنا، ورنه، تو دانی  
ز نیکو گفت حالش بی نیازست<sup>۱۲۵۰</sup> کسی را کاسمان نیکو سگالست  
علوسده مدح تو آن نیست  
کسی چون در سخن گنجد، که مدحش  
خود ادراک تو بر خاطر حرامست  
ز آثار کمال الدین خالست  
که برمسند جهانی از جلالست  
جز اندد بحر و کان نقصان محالست  
کمینه ثروت آمال مالست  
که پنداری زبان حرص لالست  
سؤالی کان هم از بهر سؤالست  
که دریای نوالست آن، نه نالست  
حدیث تشنه و آب زلالست  
نهایت جنوبست و شمالست  
که در ذاتش نهایت را مجالست  
خللهای کسوفست و زوالست  
که او را در اثر تغییر حالست  
که بر خلقان خداوندی وبالست  
که دایم با تو ایشان را وصالست<sup>۱۲۵۰</sup>  
یکی در صرة جوف جبالست  
میان چرخ را جوزا دوالست  
ز گیتی التفاتش را ملالست  
صبا را کمترین داعی نهالست  
کسی را کاسمان نیکو سگالست<sup>۱۲۵۰</sup>  
که با او فکرتی را پرو بالست  
نه در اندازه وهم و خیالست  
گرفتم شعر من سحر حالست

کمالت چون تن اندر نطق ندهد  
ترا گردون سفال آید زرتبت<sup>۱۲۶۰</sup>  
مرا از طبع رنگین آنچه زاید  
پس آن بهتر که خاموشی گزینم  
الاتاسال و مه را درگذشتن  
بداختر خصم و نیکو فال بادی  
هلالی را که بر گردون نشست<sup>۱۲۶۰</sup>  
ز دوران در تزیاید باد نورش  
چه جای حرف و صوت و قیل و قالست؟  
اگرچه اندر اقصای کمالست  
صدای اصطکاک آن سفالست  
که اینجاست من این خیر الغصالست  
بد اختر در قیاس نیک فالست  
همی تا کون و دور ماه و سالست  
از تو امید صد جاه و جلالست  
الاتا برفلک بدر و هلالست

### در ستایش رکن الدین فیروز شاه

ساقی، بیار باده، که نوروز عالمست  
در جسم خاک تمیبه کردست باد روح  
شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا  
قوت گرفته نامیه از نم، عجب مدار<sup>۱۲۷۰</sup>  
جام جهان نمای شمر تحف لاله را  
در نوبتی چنین که قدوم ربیع را  
بر خستگان بنجه زخم سمن بران  
گر ظلم چرخ نیست بر آزادگان چرا  
در فصل گل چو موسم سوزست باغ را<sup>۱۲۷۰</sup>  
بگذار این حدیث و درین باب دم مزین  
آن اعلی می ز خاک سیه درده و بگوی:  
می اشک چشم دختر تا کشت یا مگر  
ماهست جام باده، که دورش مدام باد  
هنگام خرمیست، نه از اعتدال طبع<sup>۱۲۸۰</sup>  
فیروز شاه، کعبه اقبال، رکن دین  
شاه فرشته خوی، که نامش زمانه را  
روز خجسته چون رخ شاه معظمست  
گویی که باد چون دم عیسی مریمست  
آری در اصل مشک چومی بنگری دمست  
زیرا که طفل نامیه را شیر از نعت  
کاطراف بوستان ز خوشی مجلس جمعت  
ورد زبان خلق همه خیر مقدمست  
در چارسوی یاسمن تازه مرهمست  
هم سر و پای بسته دهم سوسن ابکمست؟  
آخر چرا بنفشه نشسته بماتمست؟  
کین فصل وقت رطل شراب دما دمست  
کینست آنر کمیت که از نسل ادهمست  
خون بسر چکیده ز شمشیر رستمست  
ورماه نیست از چه خطابتش محرمست؟  
از عدل شاه عرصه آفاق خرمست  
کز خاک پای او اثر آب زمزمست  
از بهر دفع دیوستم هرز اعظمست

نالنده نیست هیچ در ایام عدل او  
گفتم زمانه را که زمین زیر حکم است  
بر پیل و اسب نوبتی بارگاه او<sup>۱۲۸۵</sup>  
در زیر طوق طاعت او سیر آسمان  
در کارگاه صنع بنام مبارکش  
اندر حریم برده دوشیزگان غیب  
کار جهان بواسطه تیغ گوهرینش  
زخم زبان نیزه خطیش روز جنگ<sup>۱۲۹۰</sup>  
ای خسروی ، که قاعده کبریای تو  
در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران  
چون از نسیم باد سر زلف نیکوان  
اندر هوای جود همایست همت  
بحر و کف تو هر دو زیك جنس آمدند<sup>۱۲۹۵</sup>  
از رشك چتر لعل تو در تاب میشود  
قدرت بر اختران چو بر رفت جدل زند  
نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو  
خواهم که بیشتر سپرم راه بندگی  
تو شادزی مقیم ، که از فردولت<sup>۱۳۰۰</sup>  
فرمان تو چو آب روان باد در جهان

بمدح الخاتون الاجل صفوة الدین مریم زوجه منگوجه سلطان منچر

هر چه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست  
باز هر کندر دوام خیر کلی دست او  
گر کسی نمین کند کان کست ، بر گو ، با ک نیست  
عیسی اندر آسمان هم داند ، از خواهی پیرس<sup>۱۳۰۵</sup>  
بادشه سیرت خداوندی ، که در تدبیر ملک  
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم  
راستی باید ؛ طفیل آب و خاک آدمست  
بر بنی آدم قوی تر ، بهترین عالمست  
معنی دارد معین گز بصورت مبهمست  
تات گوید : این سخن در صفوة الدین مریمست  
هر چه رای اوست رای پادشاه اعظمست  
مشورت های صوابش را خواص خاتمست



طوطی معنی منم ، اینک زبانم ابکمست  
 من چه گویم ؟ چون لغت‌ها از حروف معجمست  
 ۱۳۱۰ کلاستادش « علم الانسان مالم یعلمست »  
 هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست  
 دیدن خورشید بر خفاش کاری معظمت  
 زان تأسف آسمان اندر لباس ماتمست  
 کاسمان از جمله اقطاع مایک طارمست  
 ۱۳۱۵ هیچ کس را دست بر نتوان نهادن ، کوهمست  
 خاک را از فضل حلت اساسی محکمست  
 فتنه را گفتند : ایمان نازه کن ، کآخر دمست  
 آزا پیوسته باب بی نیازی در همست  
 دود آتش را میان چو ابر نیسان بر نمست  
 ۱۳۲۰ نیست غم گر کان و دریا را از آن شادی غمست  
 آن سعادهای دنیایی و دینی مدغمست  
 مشتری را کز صد وسی کز عمامه معلمست  
 با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمست  
 آن سعادت باد هیزم کش که بیرون زین خمست  
 ۱۳۲۵ طره شب نیزه فوج زمان را پرچمست  
 زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرمست

ای از آن بر ترکه در طی زبان آید ثنات  
 حرف را چون حلقه برد بسته‌ای ، ای بس عجب  
 ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود  
 گر بخاطر درنگنجد مدح تو نشگفت ، از آنک  
 قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلمست  
 مسند قدر تو تن در حیز دوران نداد  
 خواستم گفت : آسمان رفعتی ، گفتا : مگوی  
 تو بدان اندازه‌ای از کبریا ، کاندرا وجود  
 باد را در شارع حکمت شتابی دایمست  
 ایمنی با سده جاهت چو دمسازی گرفت  
 تا در انعام تو بر آفرینش باز شد  
 فتح باب دست تو شکلیست ، کز تأثیر آن  
 موج شادی می زند جان جهانی از گفت  
 سعد اکبر کیست او ؟ کاندرا دو گز مقنع ترا  
 گر و رای پنج گردون ده یکی زان حاصلست  
 تا که از دوران دایم وزخم سقف ملک  
 آتش جود ترا ، کز دود منت فارغست  
 رایت عز تو بر بام بقا بادا مدام  
 می نیارم گفت : خرم باد عیدت ، گو : چرا ؟

### بمدح الصحاب ناصر الدین محمد ابراهیم الشیخ

غایب مشو ، نه نوبت بازی و برزنت  
 خرگاه آسمان همه در خز ادکنست  
 تا در چمن زبینه کافور خرمست  
 ۱۳۳۰ گفتی که کارگاه حریر ملونست  
 بنگر که جو در صردی چون جهان کنست ؟  
 چون آبگیرها همه با تیغ و جوشنست ؟

ای ترک : می بیار ، که عیدست و بهمنست  
 ایام خز و خرگاه گرمست و زین سبب  
 خالی مدار خرمین آتش ز دود عود  
 آن عهد نیست این که زالوان گل چمن  
 سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند  
 در خفیه گرنه عزم خرد جست باغ را

نفس نباتی از بجزب خانه باز شد  
 باد صبا، که فعل بنات نبات بود  
 از جوش نشو، دیگ نماتا فرو نشست  
 در باغ بر که نقص تموج نمی کند  
 کرد دست دی چو دشمن دستور مدتیست  
 صدری، که دایم از بی تقویض کسب ملک  
 آن پادشاه نشان، که ز تمکین کلک اوست  
 آن کز نهیب تف موم سیاستش<sup>۱۳۳۵</sup>  
 هر آیتی که آمده در شان کبریاست  
 آن قهقدر اوست، که بر اوج سقف او  
 و آن قلعه جای اوست که گوی سپهر و مهر  
 جبر رکاب امر و عنان نفاذ اوست  
 خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس<sup>۱۳۴۰</sup>  
 آنجا که کر و فر شیخون قهر اوست  
 کلکش چه قابلست؟ که صاحبقران نطق  
 صوت صریر معجزش، از روی خاصیت  
 کاکنون مزاج جذ زاصم در محاورت  
 ای صاحبی، که نظم جهان را بساط تو<sup>۱۳۴۵</sup>  
 در شرع ملک آیت فرمان تست و بس  
 در نسبت ممالک جاه تو ملک کون  
 در آستین دهر چه غث و سمین نهاد  
 از حشو چرخ پر نشود جوف همت  
 آن ابر دست تست که خاشاک سیل او<sup>۱۳۵۰</sup>  
 برداشت رسم موکب باران و کوس رعد  
 تنگست بر توسکنه گیتی ز کبریات  
 وین طرفه تر که هست بر اعدا نیز تنگ  
 خود در جهان که با تو دوسر شد جور و سمن

عیش مکن که مادر بستان سترونست  
 مردم گیاه شد، که نه مردست و نه زنست  
 از دود تیره بر سر گیتی نه نیست<sup>۱۳۳۵</sup>  
 بیچاره بر که را چه دل رقص کرد نیست؟  
 کز پای تا بسر همه در بند آهنست  
 خاک درش ملوک جهان را نشیمنست  
 هر پادشه که بر سر ملکی ممکنست  
 خون در عروق فتنه ز خشکی چور وینست<sup>۱۳۴۰</sup>  
 اندر میان ناصیه او مینست  
 خورشید عنکبوت زوایای روز نیست  
 در منجنیق برجش سنگ فلاخنست  
 زان دم که در ریاضت گردن تو سنست  
 مریخ نرم گردن و کیوان فرو تنست<sup>۱۳۴۵</sup>  
 نصره سلاحدار و نگهبانش ذوالمنست  
 یعنی که نفس ناطقه، دهد حش الکنست  
 در قوت خیال چنان صورت افکنست  
 ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسنست  
 چون آفتاب روز جهان را معینست<sup>۱۳۵۰</sup>  
 نصی که بی تکلف برهان میرهنست  
 نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخنست  
 دست قضا؟ که آن نه ترا گرد دامنست  
 سیمرغ همتت نه چو مرغان ارزنست  
 تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمنست<sup>۱۳۵۵</sup>  
 وین مختصر نمونه کنون اشاک و شیونست  
 در جنب کبریای تو آن خود چه مسکنست؟  
 پس چاه یوسفست اگر چاه بیژنست  
 کاکنون همه جهان نه بر و چشم سوزنست؟

تلف عدو ترش نشود، زانکه بغت او <sup>۱۳۶۰</sup> کاویست نیک شیر، ولیکن لگدز نیست ؟  
 دشمن گریز گاه فنا زان بدست کرد  
 صدرا، مرا بقوت جاه تو خاطر یست  
 و آنجا که در معانی مدحت بکلامش  
 گویند مردمان که: بدش هست و نیک هست  
 در بوستان گفته من گر چه جای جای <sup>۱۳۶۵</sup> با سرو و یاسمین مثلا سیر و راس نیست  
 در حیز زمانه شتر گریها بسیست  
 با این همه، چونگری بزشیو های شعر  
 باری مراست شعر من، از هر صفت که هست  
 کس دانم، از اکابر گردن کشان نظم  
 تا جلوه گاه عارض روزست و زلف شب <sup>۱۳۷۰</sup> این تیره گل، که لازم این سبز گلشنست  
 روز زمانه لازم عهد تو باد، از آنک  
 وین آبگینه خانه گردون، که روز و شب  
 بادا چراغ واره فراش جاه تو

### در ستایش فیات الدین محمد شاه

ساقی، بیا، که وقت می لعل روشنست  
 از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر <sup>۱۳۷۵</sup> شد رخنه، چون ترا هوس تیغ و جوشنست؟  
 هر جزو در خیال من، از کل بوستان  
 سوری، گرفت باغ زدور فلك و لیک  
 شاخ درخت عود مطراشد از صبا  
 درخانه تن مزن، که زدستان عندلیب  
 خیز، از می قدیم مرا سیر کن برطل <sup>۱۳۸۰</sup> بگذرا زین حدیث که یک سیر و یک منست  
 رود و دستگانی آر، علی رغم دشمنان  
 جانست باده، در تن جامش رهامکن  
 بهمنجنه گذشت و بهارست؛ گل فشان  
 چون گل بساز برگ چمن باز، بهر آنک

میدان خاک تیره کنون سبز گلشنست  
 گویی که کارگاه حریر ملونست  
 قمری نگر که شیوه او باز شیونست  
 زان باده ای که طیره گربوی چند نیست  
 در هر بدست و باغچه صد جای تن تنست  
 در جان من فرست، که در خورد این تنست  
 بر خسروی که خاک درش تاج بهمنست  
 بلبل بیاد مجلس عالی نوازیست

عادل غیاث دین، که بیک تن که و غا<sup>۱۳۸۵</sup> از بهر قصد جان عدو صد تهمتست  
فرمانده زمانه محمد شه آنکه ملک از رای او چو روی عروسان مزینست  
موسی سخن شهبی، که ز فرمان جاه او برخوان خاص و عام کنون سلوی و منست  
افراسیاب عهد، که این عالم فراخ بر دشمنانش تنگ تر از جاه بیژنست  
عدلش گواه دعوی ملکست و حجتش با آن گواه عدل جهان را مبرهنست  
از حزم شه بنرگس مسکین نگر، از انک<sup>۱۳۹۰</sup> با سیم و زر میان بیابانش مسکنست  
ور جای ساخت دردل بدخواه تیغ او نشگفت، از انکه جای گهر سنگ و آهنست  
ای کرده مؤمنان بجناب توالتجا کان جانب از حوادث ایام مأمونست  
شهباز دولتی و سلاطین کبوترت وز طوق طاعتت همه رازیب گردنست  
تا ظممه عقاب عتاب بود بر زم شمشیر تو ز خون عدو راندرود نیل<sup>۱۳۹۵</sup>  
شب گرچه حاملست ولی تا بروز حشر از زادن نظیر تو باری سترونست  
زیر زمین زیم چو قارون فرو رود گر در نبرد خصم تو بازور قارنست  
هر کس که سر کشد چو مد از امر جزم تو بر سر زده همه چو حروف منونست  
در چاک جیب صبح چه بینی ولون او؟ کز خون حاسدت فلک آلوده دامنست  
از اعتماد عدل تو در راه کپکشان<sup>۱۴۰۰</sup> باری بین بماه، که او را چه خرمنست؟  
ایوان تو چو منزل کیوانست، بنگر این شعری که بر صحیفه شعری مدونست  
هر ذره بهر گفتم و شود نای تو ده گوش و ده زبان جوینفته است و سوسنست<sup>(۱)</sup>  
سوسن سخن نگفت گر از رشک من چه شد من بنده توام، نه هر آزاده چون منست  
هر فن که بنده را تو در آن امتحان کنی بنداری از کمال مگر هم درین فنست  
گر از ثنا بسوی دعایت روم رواست<sup>۱۴۰۵</sup> کان حرز آزموده هر مرد و هر زنست  
پاینده باد سایه تو بر جهانیان کز آفتاب رای تو آفاق روشنست

### ستایش بزم خواجه ناصر الدین ابو الفتح کند

این مجلس خواجه جهانست ؟ یا شکل بهشت جاودانست ؟  
یا منشأ ملک و نشو دینست ؟ یا موقوف عرض انس و جانست ؟

او جش فلکیست ، کز بلندی  
 صحنش حرمی ، که در حریمش<sup>۱۴۱۰</sup> از سایه و آفتاب امانست  
 در حافظه از خیال نعتش  
 راز دل زهره و عطارد  
 از زخمه مطربش عیانست  
 بی هیچ مدد نشید خوانست  
 سقش بصدای پس از دو هفته  
 خورشید مروق از ندیدی  
 در ساغر ساقیانش آنست  
 تا قبه آسمان گردان<sup>۱۴۱۰</sup> گرد کره زمین روانست  
 این قبه نشانه جهان باد  
 چونانکه فسانه جهانست  
 خرم ز نشستن وزیری  
 کز مرتبه پادشه نشانست

### بمدح الصدر الکبیر مجدالدین ابوالحسن العمرانی

روز عیش و طرب بستانست  
 توده خاک عبیر آمیزست  
 روز ملاقات صبا روی غدیر<sup>۱۴۲۰</sup> راست چون آژده سوهانست  
 لاله بر شاخ زمره ، بمثل  
 قسمی از شبه و مرجانست  
 روی گلزار پر از پیکانست  
 تا کشیدست صبا خنجر بید  
 با فلکشان بجدل پیمانست ؟  
 قمر از هاله سپر ساخت ، مگر  
 سوی گردون بطبیعت ز آنست  
 میل اطفال نبات از بی قوت  
 که کنون ابر دهد روزیشان<sup>۱۴۲۰</sup> هر کرا نفس نباتی جانست  
 باز در پرده الحان بلبل  
 مطرب بزمگه بستانست  
 کز پی تهنیت نو روزی  
 باغ را باد صبا مهمانست  
 ساعد شاخ ز مشاطه طبع  
 غرقه اندر گهر الوانست  
 چهره باغ ز نقاش بهار  
 بنکوبی چو نگارستانست  
 ابر آستن در بست گران<sup>۱۴۳۰</sup> وز گرانیش گهر ارزانست  
 بکف خواجه ما ماند راست  
 بین ، که آن دعوی و این برهانست  
 مضمرا اندر کف این دینارست  
 مدغم اندر دل آن بارانست  
 کثرت این سبب استغناست  
 کثرت آن مدد توفانست

بذل آن که بگه و دشوارست  
 گرچه پیدا نکنم کان کف کیست<sup>۱۴۳۵</sup>  
 کف دستیست که بر نامه جود  
 نام او تا بابد عنوانست  
 مجد دین بوالحسن عمرانی  
 که نظیرش پسر عمرانست  
 آنکه در معرکه سحر بنان  
 قلمش همچو دم ثعبانست  
 طول و عرض دلش از مکرمتست  
 بود و تار کفش از احسانست  
 چرخ با قدر بلندش بیند<sup>۱۴۴۰</sup>  
 که برواج زحل تاوانست  
 ابر بادست جوادش داند  
 که برو نام سخا بهتانست  
 نظرش مبدأ صد اقبالست  
 سخطش علت صد خذلانست  
 ناوک حادثه گردون را  
 سایه حشمت او خفتانست  
 در اثر بهر مراعات و لیش  
 بخار غروب چو گل میزانست  
 بر فلک بهر مکلفات عدوش<sup>۱۴۴۵</sup>  
 زخمه زهره شل کیوانست  
 نفع صورت صریر قلمش  
 نفع صوری که در قرآنست  
 کان نشوری دهد آنرا که تنش  
 بر سرکوی لجل قربانست  
 وین حیاتی دهد آنرا که دلش  
 کشته حادته دورانست  
 ای کمالی که پس از خلقت خدا  
 جز کمال تو همه خصمانست  
 تیر دیوان ترا مستوفی<sup>۱۴۵۰</sup>  
 ماه بر در که تو دربانست  
 زهره در مجلس تو خنیاگر  
 بجور از عدل تو در زندانست  
 فتنه از امر تو در زنجیرست  
 بالله از با سر انصاف شوی  
 عدل تو نایب خوشروانست  
 که چو زودر گذری کل وجود  
 جور عبدالملك مروانست  
 شیر باباس تو بی چنگالست<sup>۱۴۵۵</sup>  
 گرک با عدل تو بی دندانست  
 آن نه شیرست، کنون رو با هست  
 و آن نه گرگست کنون چوپانست  
 هست جرمی که درو شیر فلک  
 همه پوشیده و او عربانست  
 قلم نمت که چون کلک قضا  
 ایمن از شبهت و از طغیانست  
 از بی خدمت تو گوی فلک  
 نه بصورت، بصفحت چو گانست  
 در بر سایه دست تو عدوت<sup>۱۴۶۰</sup>  
 نه بمعنی، بیدن انسانست

در سرای امل از احسانت  
 ز آتش غیرت خوان تو مقیم  
 هر چه در مدح تو گویند رواست  
 شعر جز مدحت تو تزویرست  
 رمز از نطق تو صد تالیفست<sup>۱۴۶۵</sup>  
 پس مقالات من و مجلس تو  
 وصف احسان تو نتوان کردن  
 من چه دانم شرف رتبت تو؟  
 از تو این مایه بداند خردم  
 ای جوادی، که دل و دست ترا<sup>۱۴۷۰</sup>  
 روز نور و زمی اندر خم و ما  
 کس دگر بار درین دم نرسد  
 بخدا، از بحقیقت نگری  
 همه بگذار، کدامین گنهیست  
 در جهان خرم و آزاد بزی<sup>۱۴۷۵</sup>  
 تا که نه دایره گردون را  
 از بد چار و نهت باد پناه  
 مدت عمر تو جاویدان باد

## وله ایضاً

هر که چون من بکفرش ایمانست  
 روی ایمان ندیده ای بخدا<sup>۱۴۸۰</sup>  
 ای پسر، مذهب قلندر گیر  
 خویشتن بر طریق ایشان نه  
 دست ازین توبه و صلاح بدار  
 راه تسلیم رو، که عاجز و حکم  
 راه تسلیم چون مسلم شد<sup>۱۴۸۵</sup>  
 مردم صومعه مسلمان نیست  
 از همه خلق از مسلمانست  
 گر بایمان خویشت ایمانست  
 که درودین و کفر یکسانست  
 که طریقت طریق ایشانست  
 کندرین راه کافری آنست  
 دام مرغان و بند را مانست  
 بهتر از ملک سلیمانست  
 گر همه بود درست و سلیمانست

ساقیا، در ده آن میی که ازو  
 حاکی رنگ روی معشوقست  
 مجلس از بوی او سمن زارست  
 از لطافت هوای رنگینست<sup>۱۴۹۰</sup>  
 در قدح همچو عقل و جان در تن  
 توبه خویش را ز می بشکن  
 یک زمانم ز خویشتن برهان  
 چند گویی که می نخواهم خورد؟  
 می خور و مست خسب و ایمن باش<sup>۱۴۹۰</sup>  
 آفت عقل و راحت جانست  
 راوی بوی زلف جانانست  
 دیده از رنگ او گلاستانست  
 از صفت آفتاب تابانست  
 آشکارست، اگر چه پنهانست  
 آن نه توبه است، راه بهتانست  
 کز وجود خرد پشیمانست  
 که ز دشمن دلم هراسانست  
 مجلس خاصگان سلطانست

وله بمدح السلطان الشهد معزالدین نیاوالدین منجنجر رحمة اللہ

ملك مضمونست و حصن ملك حصینست  
 شعله با سست هر چه عرصه مالکست  
 خنجر تشویش با نیام بصلحست  
 جام سپهر او فتاد و درد ستم ریخت  
 خواب که در چشم فتنه است نه صرفست<sup>۱۵۰۰</sup>  
 آب که در جوی ملکهاست نه تنهاست  
 عاقله آسمان که نزد و قوفش  
 گر چه نگوید که: اعتصام جهان را  
 دور زمان داند آنکه وقت تمسک  
 دیر زباد، آنکه در جبین نفاذش<sup>۱۵۰۰</sup>  
 شاه جهان ستجر، آنکه بسته امرش  
 شیر شکلائی، که داغ طاعت فرضش  
 آنکه ز تأثیر عین نعل سمنش  
 آنکه بسارش بیزم حمل گزارست  
 بحر نه از موج خویش در تب ولرزست<sup>۱۵۱۰</sup>  
 تنم جهادش کشیده دید، ظفر گفت:

منت وافر خدای را که چنینست  
 سایه عدلست هر چه ساحت دینست  
 خامه انصاف باقرار بکینست  
 دست جهان؟ کو که دور ماء معینست  
 بلکه بخونابه سرشک عجینست<sup>۱۵۰۰</sup>  
 بل زروانی که در دوام قرینست  
 نیک و بد روزگار جمله یقینست  
 از ملکان کیست آنکه جبل متینست  
 عروة و تقی خدایگان زمینست  
 زیریک آیت هزار سوره مبینست؟<sup>۱۵۰۰</sup>  
 قیصر و فقور و خان و رای و تگینست  
 شیر فلک را حروف لوح سرینست  
 قلعه بدخواه ملک رخنه چوسینست  
 و آنکه یمینش برزم حمله گزینست  
 کز غم آسیب آن یسار و یهینست<sup>۱۵۱۰</sup>  
 آنکه بدوقامت ذات من اینست



راه حوادث بزد رزانت رایش  
 عمر نیابد همی ستم ، که ستم را  
 باره نخواهد همی جهان ، که جهان را  
 فیکرت او پی برد بجایی اگر چند<sup>۱۵۱</sup>  
 نعمتش از مستحق گزیر ندارد  
 باکرم او ، الف کسه هیچ ندارد  
 ای بسزا سایه خدای ، که دین را  
 قهر تو آن آیتی که در شب ظلش  
 نام ترا در کنایه سکه صحیفه است<sup>۱۵۲</sup>  
 حکم ترا روزگار زیر رکابست  
 تا شرف خدمت رکاب تو یابد  
 خطبه ملک ترا که داند؟ یارب !  
 در قلم خود گرفت خازن و همت  
 بی شرف مهر مشرفان وقوفت<sup>۱۵۲</sup>  
 مردمک چشم جور آبله دارد  
 قدر تو جایی زدست خیمه ، که تقدیر  
 تا چه قدر قدرتی؟ که شیر علم را  
 عکس سنان از کف تو معرکه سوزست  
 کوب فنا کی خورد کمال تو؟ کورا<sup>۱۵۳</sup>  
 لازم ازینست خصم منهزمت را  
 دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت  
 بنده درین مختصر غرض ، که تو گفتی  
 قاعده تهنیت همی ننهد ، زانک  
 گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت<sup>۱۵۳</sup>  
 در چه ز تیغ مبارزان سپاهست  
 با چو تو صاحبقران بذکر تیرزد  
 ذکر تو با ذکر کردگار کنم ، زانک  
 عقل چه داند که آن چه رایز نیست؟  
 روز نخستین چو روز باز پسینست  
 امن بمدلش نگاهبان امینست  
 در رحم مسادر زمانه چنینست<sup>۱۵۱</sup>  
 گر همه در طینتش بقیه طینست  
 در سرش اکنون هوای ثروت شینست  
 سایه چترت هزار حصن حصینست  
 روز سیه را هزار گونه کمینست  
 نعمت ترا در قرینه خطبه قربنست<sup>۱۵۲</sup>  
 رای ترا آفتاب زیر نگینست  
 تو سن ایام را تمنی زینست  
 کیست خطیش؟ که عرش پیش نشینست  
 هر چه قضا را ز سر غیب دینست  
 کتم عدم را کدام غث و سمینست؟<sup>۱۵۲</sup>  
 تا که در ابروی احتیاط تو چینست  
 بردر او چون طناب راه نشینست  
 در صف رزم تو هسته شیر عربنست  
 چشم زره دربر تو حادثه بینست  
 سده جاهت برون ز چرخ برینست<sup>۱۵۳</sup>  
 آنکه جبینش قفا ، قفاش جبینست  
 آتش خشم خدا و دیو لعینست  
 آیت تحصیل آن چو روز مینست  
 خصم نه ففور چین وغورنه چینست  
 جمجمه کوه پر صدای انینست<sup>۱۵۳</sup>  
 سنگ بخون مخالفان عجینست  
 دین سخن الهام آسمان برینست  
 نام تو بانام کردگار قرینست

گو: برو از خطبه باز پرس وزسکه  
تا که بآمد شد شهور و سنین در. ۱۵۴ طی شدن عمر شادمان و غمینست  
شادی و عمر توباد، کین دو سعادت  
ناصر جاهت خدای عزوجل باد  
مصلحت کلی شهور و سنینست  
کوست که او خیر ناصرست و غمینست

### وله فی مدح مؤیدالدین مودود شاه بن زنگی

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست  
مودود شه، مؤید دین، پهلوان شرق  
گردون غبار پایه تخت بلند او ۱۵۴  
سیر ستارگان فلک نیست در بروج  
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر  
هم سبز خننگ چرخ کمین بارگی اوست  
ای بس همای بخت که پرواز می کند  
بر آستان چرخ رهنم قدم نهد ۱۵۵  
انصاف اگر گواه دوامست، لاجرم  
روزش چنین که هست همیشه بگاہ باد  
کین عافیت ز نصرة تشویش گاه اوست  
منصور باد زایت نصرة فزای او

### در ستایش رکن الدین پیروز شاه

آن راستی که دودل لین و نهار یافت  
یار روزگار کج روش این طبع معتدل ۱۵۵  
از دست شاه بود که سرمایه ای گرفت  
اطراف خاک از آن کهر آبدار یافت  
در موسمی که از گل زرد و سپید باغ  
سیم قراری و زر یکامل عیار یافت  
جانم نوای باربدی، کاصل خوشدلیست  
بر شاخسار بار، زالحان سار یافت  
بدرید پیرهن گل سودی و نوجه کرد  
بلبل بنفشه را چو زغم سو کواریافت  
از ترک تاز باد صبا گشت روشنم ۱۵۶  
کین خاک تیره نافه مشک تدار یافت  
بر کس نشد گر از عرق جام ابر مست  
چشمش سراسر از چه نشان خماریافت؟

مانند بنده سوسن آزاد ده زبان  
آن مشتری لقا، که درانشاد این غزل  
چشمم ز روی خوب تو چون لاله زار یافت  
توماه گل رخی و زسودای تو چومن<sup>۱۵۶۵</sup>  
راهیست عشق تو، که دل شور بخت من  
باشد خیال قد تو در چشم من مقیم  
پر شد دلم ز خون جگر چون انار، لیک  
بیش از هزار بار در خواب زد خیال  
با دام تو بخون دلم سعی کرد لیک<sup>۱۵۷۰</sup>  
بازلف تو خوش شست سرم، زانکه بوی مشک  
ماحی کفر و حامی اسلام، رکن دین  
فیروز شاه، شاه که فیروزه گون سپهر  
آن خسروی، کز آتش شمشیر آبدار  
اختر زد گردمو کب او که حل چشم برد<sup>۱۵۷۵</sup>  
از نیزه چومار و سپاه چو مور او  
اسفند وار شد دل بدخواه سوخته  
ابریست دست او که نهال امید خلق  
برقیست تیغ او، که سنانش بر وزحرب  
بازیست تیر او، که بمنقار آهنین<sup>۱۵۸۰</sup>  
ای شاه تاج بخش، که بر تخت مملکت  
گرنیست نقره خنک فلک نوبتی تو  
اندیشه در سواحل دریای جاه تو  
در خواب دیدم خصم تو خود را بلندی  
شاه، جهان پیر چو بخت جوان تو<sup>۱۵۸۵</sup>  
اکنون میی طلب، که دل آب حیات را  
بهر عروس مدح تو چرخ زبر جدی  
فخرست از تنای تو ام، گرچه کلک من

بهر ستایش ملك کامگار یافت  
راوی بزم او نظر زهره یار یافت  
حالم ز تو چو حال گل و لاله زار یافت  
ماهی در آب سینه پراز خار خار یافت<sup>۱۵۶۵</sup>  
آنجا قطار بختی غم بر قطار یافت  
زیرا که سر و تازگی از جویبار یافت  
پیوسته دستم از تو تهی چون چنار یافت  
تا در سرای وصل تو يك بار بار یافت  
از لطف پسته تو بجان زینهار یافت<sup>۱۵۷۰</sup>  
از خاکپای شاه جهان یادگار یافت  
کایام رکن مملکتش استوار یافت  
همواره بر سیل مرادش مدار یافت  
چون باد خصم را بوغاخا کسار یافت  
گردون ز نعل مر کب او گوشوار یافت<sup>۱۵۷۵</sup>  
ایام خانمان عدو تار و مدار یافت  
زین غم که شاه قوت اسفندیار یافت  
در بوستان دل ز نمش برگ و بار یافت  
بر فرق خصم بدگهر الماس بار یافت  
در رزم جان شیر دلان را شکار یافت<sup>۱۵۸۰</sup>  
گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت  
نعل زر از هلال برای چه کار یافت ؟  
بسیار غوطه خورد ولی کم گذار یافت  
تعبیر آن بدیده بیدار دار یافت  
زیب و فر از عنایت پروردگار یافت<sup>۱۵۸۵</sup>  
در عالم حقیقت از آن مستعار یافت  
از نظم بنده عقد در شاهواز یافت  
دیربست کز نوشتن اشعار عار یافت

شد دردمن زغایت اخلاص مدح تو      وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت  
از حکم تو گزیر مبادا زمانه را<sup>۱۵۹۰</sup>      زیرا زمانه حکم ترا حق گزار یافت  
از طلعت تو دیده عالم قریر باد      کز خنجر تو عرصه عالم قرار یافت

در مدح حمادالدین پیروزشاه

ملك هم بر ملك قرار گرفت      روزگار آخر اعتبار گرفت  
بین اقبال باز نشو نمود      شاخ انصاف باز بار گرفت  
مدتی ملك در تزلزل بود      عاقبت بر ملك قرار گرفت  
ملك تاج بخش ، تاج ملوك<sup>۱۵۹۰</sup>      کز یمین ملك در یسار گرفت  
آنکه گنجی بیک سوال بداد      و آنکه ملکی بیک سوار گرفت  
صبح تیغش چو از نیام بتافت      آفتاب آسمان حصار گرفت  
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد      خانه زهره در نگار گرفت  
عکس بختش در آسمان افتاد      تاج خورشید زونگار گرفت  
رزم او را فلك تصور کرد<sup>۱۶۰۰</sup>      ساختش تیغ آبدار گرفت  
بزم او را زمانه یاد آورد      فکرتش نقش نو بهار گرفت  
سایه حلم بر زمین افکند      کوهر خاک ازو وقار گرفت  
شعله بناس برائیر کشید      گنبد چرخ ازو شرار گرفت  
ملکا ، خسروا ، خداونداندا      این سه نام از تو افتخار گرفت  
نه بانگشت عدو حصر قضا<sup>۱۶۰۰</sup>      چرخ جود ترا شمار گرفت  
نه بمعیار جزو و کل قدر      بار حلم ترا عیار گرفت  
همه عالم شعار عدل تو داشت      ملك عالم همان شعار گرفت  
بای ملك استوار اکنون گشت      که رکاب تو استوار گرفت  
روز چند ، از سر خطا بینی      ملك ازین خطه گر کنار گرفت  
خجل اینک بعد از باز آمد<sup>۱۶۱۰</sup>      سر تخت تو در کنار گرفت  
سایه بر کار خصم ننگندی      گرچه زاندازه بیش کار گرفت  
همت بی ضرورتی دلاسه روز      انفرادی باختیار گرفت  
گوشه ای از جهان بدو بگذانت      گوشه تخت شهریار گرفت  
تا بپایش ستاره خاز سپرد      تا بدستش زمانه مار گرفت

روزهیجا، که از طراذه لعل<sup>۱۶۱۰</sup> معرکت شکل لاله‌زار گرفت  
کارزار از هزار سپهت صورت قهر کردگار گرفت  
از نهیب تو شیر گردون را آب ناخورده میش‌یار گرفت  
فتنه از آرزوی خواب‌امان هوس کوك و کو کنار گرفت  
دی بخواری فتاده هر خصمی کائر خصمی تو خوار گرفت  
خصم اگر غره شد بمستی ملك<sup>۱۶۲۰</sup> چون دماغش زمی بخار گرفت  
پای در دامن امل پنداشت دامن ملك پایدار گرفت  
ملك در خواب غفلتش بگذاشت ملکی چون تو هوشیار گرفت  
خیز و رای صبوح دولت کن هین! که خصمانت را خمار گرفت  
تا در امثال مردمان گویند: دی چو بگذشت حکم‌پار گرفت  
روزگار تو باد در ملکی<sup>۱۶۲۰</sup> که نه کیتی، نه روزگار گرفت

### در مدح سنجر بن ملک‌شاه سلجوقی گوید

ملك اكنون شرف و مرتبه و نام گرفت که جهان زیر نگین ملك آرام گرفت  
خسرو اعظام ، دارای عجم ، وارث جم که ازو رسم جم و ملك عجم نام گرفت  
سایه یزدان ، کز تابش خورشید بقهر دامن بیعت او دامن هر کام گرفت  
آنکه در معرکها ملك بشمشیر ستم و آنکه بر منزه‌مان راه بانعام گرفت  
لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید<sup>۱۶۳۰</sup> همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت  
ساقی همش از جام کرم جرعه بریخت آژ دستارکشان راه در و بام گرفت  
داغ فرمانش که تفسیده شد از آتش باس نسخه اول ازو شانه ایام گرفت  
نامش از سکه چو بر آینه چرخ افتاد حرفه دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستم گرفت  
حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا<sup>۱۶۳۰</sup> شیر لیبک زد، آهو بره احرام گرفت  
برق در خاره روان گشت و جز آن روی نداشت چون بصف تیغ و بکف جامم آشام گرفت  
ای سکندر اثری ، کانچه سکندر بگشاد کارفرمای نفاذ تو پیغام گرفت  
هرچه ناکرده عزم تو ، قضا فسخ شمرد هر چه ناپخته حزم تو ، قدر خام گرفت  
بارة عدل تو يك لایه همی شد، که جهان کرگ رادر رمه از جمله اغنام گرفت

خامه جنگ تویک دورهمی گشت، که خصم<sup>۱۶۴۰</sup> نطفه را در رحم از جمله ایتم گرفت  
 حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام  
 بر که بگشاد سنان تو بیک طعنه زبان  
 صبح ملکی که نه در مشرق خط تو دمید  
 تا چنین کسوت حفظ تو نپوشید نخست  
 اول از خنصر چپ عقد ایادیت گرفت<sup>۱۶۴۵</sup> پس لب از بهر مکیدن سرا بهام گرفت  
 ای عجب! داعی احسانت عطا وام نداد  
 هر چه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت  
 دست خصمت بسخازان نشود یار، که بغل  
 همه زین سوی سرا پرده تایید تواند  
 تا ظفر یافتگان منزه مان را گویند<sup>۱۶۵۰</sup> که: سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت!  
 عام با دظفرت، بر همه کس، در همه وقت  
 که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت  
 خیز و بر چشم چو بادام بتان جام بخواه  
 که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

### یمدح الملک یوسف شاه

ملک یوسف، ای حاتم طی غلامت  
 خداوند خاص و خداوند عامی  
 ملوک جهان جمله در اهتمامت  
 از آن بندگی می کند خاص و عامت  
 جهان کیست؟ پرورده اصطناعت<sup>۱۶۵۵</sup> فلک چیست؟ درویزه احتشامت  
 نه جز بذل از شهر یاری مرادت  
 نه جز سکه خندان ز شادی نامت  
 رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت  
 اجل پرتو شعلهای سنانت  
 بر اطراف گردون غبار سپاهت  
 بزن بر در خسروی کوس کسری<sup>۱۶۶۰</sup> که زد بی نیازی علم گرد بامت  
 زهی! فتنه و عافیت را همیشه  
 قمود و قیام از قمود و قیامت  
 سلامت بگیتی ببیش تو آید  
 بگه زان کند بامدادن سلامت  
 تو آن ابر دستی، که گرهفت دریا  
 همه قطره گردد، نیاید تمامت  
 عطا وام ندهی، عجب آنکه دایم  
 جهانست از شکر در زیر وامت

گروهی نهند از کرام ملوک<sup>۱۶۶۰</sup> گروهی نهند از ملوک کرام  
 من این هاندانم ، همی دانم و بس  
 اگر لای توحید واجب نبودى  
 منافع رسان در جهان دیر ماند  
 چو از تست نفع مقیمان عالم  
 جهانی توگویی ، که هرگز ندارد<sup>۱۶۷۰</sup>  
 چو در رزم رانی ، مراکب قرینت  
 بفردوس بزم تو کوثر در آمد  
 چو از روی معنی بهشتیست بزم  
 فلك ساغر ماه نو پیش دارد  
 همی بینم ، ای آفتاب سلاطین<sup>۱۶۷۵</sup>  
 که خاتم یمانی شود در یمینت  
 تو خورشید گردون ملکی و چترت  
 عجب آنکه نور تو هرگز نبوشد  
 نه ای منتقم ، زانکه امکان ندارد  
 کجا شد عنان عناد تو جنبان<sup>۱۶۸۰</sup>  
 که حالی نشد تو سن چرخ رامت؟  
 کجا شد رکاب جهاد تو ساکن  
 بود هیچ ملکی که صیدت نگردد؟  
 الا تا که صبحست در طی شامی  
 چو باشد سخادانه و عدل دامت  
 مدار جهان باد در صبح و شامت  
 جز از سبزه خنجر سبز فامت  
 جز از سایه زرده تیز کامت<sup>۱۶۸۵</sup>  
 جز از سایه زرده تیز کامت

### رادشواهی از سلطان رگزالدین، پیروز شاه

بفریاد آدمم این جا ، بفریاد  
 ز دست آن سگ روباه دستان  
 چه گویم؟ آنچه من دیدم ازان جنس  
 مراکز لطف طبعم در محافل  
 مگر شاه جهان دادم دهد ، داد  
 که شیطان سیرتست و آدمی زاد  
 جز اینها دیده دشمن میناد  
 بشاکردی چو من نازاید استاد

عروس بکر معنی را زمانه<sup>۱۶۹۰</sup> از من شایسته تر ناورد داماد  
شکر چیند ز الفاظ و خط من هر آن نوشین لبی کاید ز نوشاد  
چو بوبستر فنادم مشتری گفت: که: یارب، این عطارد در اچه افتاد؟  
چرا باید که چوب هر خسیسم سروتن بشکند چون زلف شمشاد؟  
اگر دادی نیابم این ستم را روم زین خاک خون آشام بر باد  
ز آب چشم امیر المؤمنین را<sup>۱۶۹۵</sup> نمایم دجله دیگر بیغداد  
ازو این ظلم را انصاف خواهم اگر اوهم نخواهد داد من داد  
روم در پرده کعبه ز نم چنگ کنم چون زیر وبم زاری و فریاد  
ولی دانم بدین حاجت نباشد که هم عادل شهی داریم وهم راد  
شود این محنت و رنجم فراموش اگر شاه جهان آرد ز من یاد  
مدار عدل رکن دین و دنیا<sup>۱۷۰۰</sup> که ملک ازوی گرفت احکام و بنیاد  
ملك پیروز شه کز زخم شمشیر حصارى را که دل بر بست بگشاد  
ز شستش بیلکی و ز چرخ گردان چو مهر و مه سپر هفتاد و هشتاد  
زهی شیر افکنی کز بیم تیغت چو روباهی شود گر گین میلاد  
برای بندگیت آورده در خم سلاطین قامتی چون سرو آزاد  
بدور دولت مستان خرابند<sup>۱۷۰۵</sup> دگر عالم سراسر هست آباد  
اگر گوهر نماند بهر بخشش بر آری گوهر از شمشیر فولاد  
اگر خاک دردت چون زعفران نیست چرا لبها کند خندان و دل شاد؟  
حسودت را چو گل برداشت گیتی ولیک از رمح تو خاریش بنهاد  
بمان در خسروی، تا بر زبانها سخن از عشق شیرینست و فرهاد  
ولایت هر غلام کمترت را<sup>۱۷۱۰</sup> از محمود و ز سنجر بیشتر باد

### بمدح الامیر بدرالدین سنقر رحمه الله

عید بر بدر دین مبارک باد سنقر، آن آفتاب دانش و داد  
آنکه شغل نظام عالم را چرخ از عدل او نهد بنیاد  
و آنکه قصر خراب دولت را دهر از دست او کند آباد  
برق نیفش چو برق روشن و تیز ابر جودش چو ابر معطی و راد



سنگ حلمش بیرده صبر از خاک<sup>۱۷۱۰</sup> سیر حکمش ربوده گوی از باد  
 در شجاعت بروز حرب و مصاف آنکه شاگرد اوست هست استاد  
 همتش آن چنان که از سر عجز امر او را زمانه کردن داد  
 دست چون بر جهان گشاد ز عدل قدر او پای بر سپهر نهاد  
 پای چون بر فلک نهاد، ز قدر عدل او بر زمانه دست گشاد  
 ای ترا رام گشته هر توسن<sup>۱۷۲۰</sup> وی ترا بنده بوده هر آزاد  
 بنده را گرنه حشمتت بودی کندرین حادثه شفیع افتاد  
 که گشادیش در زمانه ز بند؟ که رسیدیش در جهان فریاد؟  
 کندر اطراف خاوران از وی هیچ کس را همی نیاید یاد  
 گرنه عدل تو داد او دادی آه! تاکی برستی از بیداد؟  
 چه کنم؟ از شب جهان که جهان<sup>۱۷۲۰</sup> این نخستین جفا نبود که زاد  
 تا بود ز اختلاف جنبش چرخ یکی اندوهناک و دیگر شاد  
 هیچ شادیت را مباد زوال هیچ اندوهت از زمانه مباد

### وقال ايضا

مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد نشاط باده کن، ای خسرو خراسان، شاد  
 درخت بقص کنان گشت و مرغ نعره زنان چوداد مژده فتحت بباغ و بستان باد  
 تویی که هر چه بخواهی خدایت آن بدهد<sup>۱۷۳۰</sup> بدان دلیل کزو هر چه خواستی آن داد  
 تویی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد کنند انجم و ارکان زروز توفان یاد  
 بعون عدل تو از شیر و یوز بستانند کوزن و آهو دریشه و بیابان داد  
 ز سنگ ریز در تست دست دریا پر ز فتح باب کف تست ابرنیشان زاد  
 جهان ز خصم تو مخزول تر ندارد کس مگر ز مادر محنت ز بهر خذلان زاد  
 چنانکه نصره دین میکنی برایت و رای<sup>۱۷۳۰</sup> بهره روی کنی ناصر تو یزدان باد

### بمدح صاحب ضیاء الدین مرود و احمد همی

آفرین بر حضرت دستور و بردستور باد جاودان چشم بد از جامه و جلالش دور باد

ملك را از رایت اقبال و رای روشنش  
 رایت درایش، که در نظام ممالک آیت‌یست  
 من نگویم کز بی تفویض ملك دروم و چین  
 گویم: از بهر نظام ملك سلطان سپهر<sup>۱۷۴۰</sup>  
 تیغ زنگ از آب گیرد، ملك نقصان از غرور  
 از نوای پاسبان قصر او، یعنی زحل  
 مشتری را از شرف دولت سرای طالعی  
 بر کنار باد گاهش در صف حجاب باد  
 آفتاب از کلبه بدخواه او روشن کند<sup>۱۷۴۵</sup>  
 زهره گردد مجلس بزمش نباشد بر بطی  
 منشی ملك فلک در هر چه منشوری نوشت  
 کز وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد  
 آسمان در نیک و بد هر آیتی کامل کند  
 هر چه در الواح گردونست از اسرار غیب<sup>۱۷۵۰</sup>  
 هر که همچون دانه انگور با او شد و دل  
 در زوایای عدم گریز خالوش واردیست  
 ای بتدبیر آصف ملك سلیمان دوم  
 ملك معمورست تا معماد او تدبیرتست  
 در عمارتهای عالم کز نخواهد شد تمام<sup>۱۷۵۵</sup>  
 نعمت جاه تو عالم را مهنا نعمتیست  
 فتنه را بخت بد اندیشست نکوهم خواهد ایست  
 هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب  
 گریجز کام تو زاید شب، چو آبتن شود  
 هر کرا در سر نه از جام و فاقست مستی است.<sup>۱۷۶۰</sup>  
 خواستم گفتن: جهان مأمور امرت باد و باز  
 وهم من با وصف تو خفاش و خوردنید راست  
 خصم بد بخت، که کف ملك را هتم سکت  
 تا که نور سایه باشد، سایه باد و نور باد  
 تا نزول آیت نصره بود، منصور باد  
 بردش دایم رسول قیصر و فغفور باد  
 در کابش زاختران پیوسته صد مذکور باد<sup>۱۷۴۰</sup>  
 زین سبب رایش بملك و جاه نامغرور باد  
 در نه اقلیم فلک تا روز هر شب سور باد  
 چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد  
 والی عقرب کمر بر بسته چون زنیور باد  
 روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد<sup>۱۷۴۵</sup>  
 در میان اختران چون زاد فی الطنیور باد  
 کلکش اندر عهده توفیق آن منشور باد  
 از جمالی کفتابش می دهد مهجور باد  
 شأن او بر اقتضای رای او مقصور باد  
 در ورقهای وقوفش بر ملا مسطور باد<sup>۱۷۵۰</sup>  
 ریخته خونش چو خون دانه انگور باد  
 هم چنان در طی ستر نیستی مستور باد  
 جبر امرت را چو انس و جان فلک مجبور باد  
 تاجهان باقیست این معماد و آن معمور باد  
 هر کجا رایت مهندس، آسمان مزدور باد<sup>۱۷۵۵</sup>  
 حظ برخورداری عالم از او موفور باد  
 هر دورا امکان بیداری بنفخ صور باد  
 مه، که بیت المال او دارد ترا گنجور باد  
 شب عزب، و رنه سقنقور قدر کافور باد  
 جانش از درد اجل تاجا و دان مخمور باد<sup>۱۷۶۰</sup>  
 گفتم: آن مأمور و آنکه گویش: مأمور باد  
 در چنین حیرت گرش سهوی فند معذور باد  
 کر کند خدمت همش جل باد و هم ساجور باد

ورنه دایم چارچشمش درغم يك استخوان  
 شاعران از دشمن ممدوح چون ذکری کنند<sup>۱۷۶۰</sup> رسم را گویند کز قهراجل مقهور باد  
 بنده می گوید: مبادش مرگ، بل عمر دراز  
 لیکن از جاه تو هر دم زبردان غصه ای  
 باغ دولت را، که آب او لعاب کلک تست  
 و آن چهار آزادسروت را، که تعیین شرط نیست  
 تا که بر هفت کشور سایه شان شامل بود<sup>۱۷۷۰</sup> نشو در بلخ و هری و مرو و نیشابور باد  
 تا که المقدور کائن شرط کار عالمست  
 پیش صدر مسند عالیت هر عیدی چنین  
 وانگه از پیرایه عدل تو تا عیدی دگر  
 بار گاهت کعبه، مردم حاج و در گاهت حرم  
 احتیاجی نیست جاهت را بسعی روزگار<sup>۱۷۷۰</sup> و رکن نوعی بود، از بندگی، مشکور باد

### ابوالفتح طاهر او را در سرای خاص خود جای داده در شکر آن گوید

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد  
 در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی  
 از سر جاروب فراشان او هر بامداد  
 وز نوای پاسبان نوبتش هر نیم شب  
 آفتاب اربی اجازت بگذرد بر بام او<sup>۱۷۸۰</sup> روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد  
 در خواص منفعت چون فضل زنبور باد  
 و ندر و پیوسته عالی مسند دستور باد  
 از جمالش جاودان چون نه فلک بر نور باد  
 حظ بر خورداری صاحب از و موفور باد  
 ای سلیمان دوم وی آصف آصف اثر<sup>۱۷۸۰</sup> تخت و بالش تا بد بر هر دو تن مقصور باد  
 هر که چون دیو سلیمان بر شما عاصی شود  
 نظام و ترتیب وجود از رایت و رای شماست

جاودان چون بیت معمور از حوادث دور باد  
 در اساس استوار او ثبات طور باد  
 سقف گردون پرغبار بیضه کافور باد  
 در دماغ آسمان از نعمت خوش سوز باد  
 روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد  
 در خواص منفعت چون فضل زنبور باد  
 و ندر و پیوسته عالی مسند دستور باد  
 از جمالش جاودان چون نه فلک بر نور باد  
 حظ بر خورداری صاحب از و موفور باد  
 تخت و بالش تا بد بر هر دو تن مقصور باد  
 در سرای دیو محنت دایما مزدور باد  
 سال و مه این رای و رایت صائب منصور باد

## بمدح الامیر جمال الدین

ایام زیردایت رای امیر باد  
روزش بفرخی همه نوروز و عید باد  
میزان آسمان را عدلش عدیل گشت<sup>۱۷۹۰</sup>  
دربار گاه حضرتش از احترام و جاه  
آنرا که دست حادثه از پای افکند  
و آنرا که راه در شب ابدار گم شود  
بهر نظام عالم سفلی بسوی او  
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود<sup>۱۷۹۵</sup>  
و آنجا که از احاطه طبعش مثل زنند  
ای دولت جوان تو فرمانده جهان  
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست  
گردون بهمت تو پایه بلند گشت  
جود تو فتح بابست در خشک سال آ<sup>۱۸۰۰</sup>  
حلم ترا چو مرکز ارکان بود قرار  
کر و نرست و عده فضلت چو طبع می  
سردست و خشک طبع سنانت چو طبع مرک  
با دیو دولت تو بدیوان ملک در  
آن خاصیت که از بی نشر لطایفست<sup>۱۸۰۵</sup>  
و آن را زها که در سر افلاک و انجمست  
تا زیر کان ز زیر زمانه مثل زنند  
از رشک اشک حاسد نوجون بمشندست  
از جنبش سپهر یکی باد بی قرار  
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو<sup>۱۸۱۰</sup>  
و زیاد کرد تیر و کمان تو، جان خصم  
ایام او همیشه چو رایش منیر باد  
ماهش بخرمی همه نیسان و تیر باد  
سلطان اختران را رایش نظیر باد  
مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد  
دست عنایت و کرشم دستگیر باد  
خورشید رای او بهدایت مشیر باد  
هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد  
چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد  
بحر محیط با همه وسعت غدیر باد  
گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد  
از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد  
دریای رحمت تو تعمیر و عسیر باد  
زان فتح باب است تو ابر مطیر باد  
حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد  
امید من بمنزلت شهید و شیر باد  
در جان بدسگال از و زهریر باد  
کلك ترا مزاج شهاب انیر باد  
تا نفع صور کلك ترا در صریر باد<sup>۱۸۰۵</sup>  
از سعد و نهس رای ترا در ضمیر باد  
دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد  
از رنج روی دشمن تو چون ز زیر باد  
وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد  
دایم بر استی و روانی چو تیر باد<sup>۱۸۱۰</sup>  
دایم چو در کمان فلك جرم تیر باد

## در مدح حمادالدین پیروزشاه

خسروا، روزت همه نو روز باد	وز طرب شبهای عمرت روزباد
افسر پیروز شاهی بر سرت	آفتاب آسمان افروز باد
چون قضای گنبد پیروزه کون	همتت بر کامها پیروز باد
پیش قدرت پشت اوج آسمان <sup>۱۸۱۰</sup>	همچو اشکال هلالی کوز باد
شیر گردون پیش شیر رایت	سخره چون آهوی دست آموزباد
بیلکی کز شست میمونت رود	چون اجل جوشن گسل، دلدوزباد
آتشی کز نعل یک رانت جهد	چون شهاب چرخ شیطان سوزباد
یوزبانان ترا روز شکار	جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را برگنبد گردون قرار <sup>۱۸۲۰</sup>	همچو برگنبد قرار گوزباد
ناشب و روز جهان آینده اند	روزکارت سر بسر نوروز باد

## وقال أيضاً يمدح السلطان الشهيد معز الدنيا والدين سنجر رحمه الله

خسروا، ملك بر تو خرم باد	كل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم ویران گشت	بتو بنیاد عدل محکم باد
حزم و عزمت چو بر جواب و سؤال	بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ جز بدر که تو <sup>۱۸۲۵</sup>	چون تیمم بساحل یم باد
خطبه تعظیم یافت از نامت	هم چنین سال و مه معظم باد
از بلندی سرای قدر ترا	سطح افلاك سقف طارم باد
وز نژندی بچشم بد خواست	اشهب روزگار ادهم باد
دایم از فتح باب دست سخات	خشك سال نیاززا نم باد
در یمین تو خامه آصف <sup>۱۸۳۰</sup>	در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت: ملك هفت زمینت	همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت: اگر منم چون کینش	اندر آن رقمه نام من هم باد
آنچه در ملك جم نبود، ترا	همه زیر نگین مسلم باد
دست سگبانت چون قلاده کشد	شیر گردون سگ معظم باد

مرکب عزمت ار نهفته رود<sup>۱۸۳۵</sup> اشهب روزگار ادهم باد (۱)  
 چرخ اگر بارگاه تو نبود تا قیامت شکسته طارم باد  
 زهره خنیا گریت اگر نکند تا ابد سور زهره ماتم باد  
 فتنه پیش زبان خامه تو چون زبانهای سوسن ابکم باد  
 پس بشکر تو تازبان سنان شاهراه حروف معجم باد  
 کرد جیش تود در دماغ ظفر<sup>۱۸۴۰</sup> چون دم و آستین مریم باد  
 حصن خصمت در انتظار خلاص چون نهان خانه جهنم باد  
 چتر میمون سمت عالیت سایه دار سپهر اعظم باد  
 مردلی کز تو خال عصیانست همه کارش چو زلف درهم باد  
 ور کمر جز بخدمتت بندد نی شکر در مزاج او سم باد  
 تا کم و بیش در شمار آید<sup>۱۸۴۵</sup> دولتت بیش و دشمنت کم باد  
 قهرمان تو موسوی دستت ترجمان تو عیسوی دم باد  
 همه سعی تو چون قران سعود در مراعات نظم عالم باد  
 همه عون تو چون عنایت حق در مهمات نسل آدم باد  
 بنده از مکرمات وافر تو هم چنین سال و مه مکرم باد  
 قصبش بر سر از تو توی گشت<sup>۱۸۵۰</sup> اطللسش در بر از تو معلم باد  
 از همه فعلیات باطل دور با همه زایهات حق ضم باد  
 در خلاف و رضای تو همه سال نحس و سعد زمانه مدغم باد  
 رحمت از جنس معجز موسی رخشت از نوع رخس رستم باد  
 دست سر و ار دعای تو نکند قامتش چون بنفشه پر خم باد  
 مدنت با زمانه هم آواز<sup>۱۸۵۵</sup> راست چونانکه زیر بایم باد  
 دلت، ای صدهزار دل بتوشاد تادلی در برست ، بی غم باد  
 جانن، ای صدهزار جانن فدا تا بجان زندگیست، خرم باد  
 حاسدت را چوبای در گل ماند از غم و رنج دست بردم باد  
 جنبش فتح و آرمیدن ملک همه در جنبش تو مدغم باد  
 عدل توشب چو روز روشن کرد<sup>۱۸۶۰</sup> روز تو همچو عید خرم باد

کرد سم سمند تو مادام در دو چشم عدوی تو هم باد

### بمدح الملك پیروز شاه

خدایگانا، سال نسوت همایون باد  
بگرد طالع سعادت که کعبه فلکست  
چنانکه رای تو برامن وعدل مفتونست  
جهان عمارت و تسکین برای وعدل تویافت<sup>۱۸۶۰</sup>  
چو بارگاه ترا پرشود ورق زحروف  
نهال بختی کسز باغ دولت ندمد  
اساس ملکی کز بهر خدمت ننهند  
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا  
ور از مراد تویی باز پس نهد گردون<sup>۱۸۷۰</sup>  
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ  
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر  
قدر چو دفتر توجیه رزق را شکند  
بروز معرکه سوء المزاج نصرة را  
چو ابرچتر تو سیل ظفر بر انگیزد  
بران که نیست ز فوج تو، فوج حادثه زای<sup>۱۸۷۰</sup>  
اگر قضا رخ گردون زفته زرد کند  
و گر قدر شب فطرت بروز دیر برد  
همیشه تا بجهان در، کمی وافزونیست  
ز کرد گار، بهر طاعتی که قصد کنی<sup>۱۸۸۰</sup>  
ز روز گار، بهر نهمتی که روی نهی  
خدایگانا، از غایت غلو علو  
دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود  
بدان دلیل که هر دم سپهر می گوید:

همیشه روز تو چون روز عید میمون باد  
هزار سال طواف سعود گردون باد  
زمانه بر تو و بردولت تو مفتون باد  
همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد<sup>۱۸۶۰</sup>  
در آن ورق الف قد خسروان نون باد  
چو شاخ خشک زامکان نشو بیرون باد  
ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد  
بجای در و گهر در دل صدف خون باد  
باضطرار چو گردون بارکش دون باذ<sup>۱۸۷۰</sup>  
وجوه ساز معادن قرین قارون باد  
سلام جصه بتکبیر صور مقرون باد  
محرران فلک را کف تو قانون باد  
ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد  
از و کمینه تکابی فرات و جیحون باد  
زمان زمان ز کمین قضا شیخون باد<sup>۱۸۷۰</sup>  
ترا چه عجز؟ ترا روی بخت گلگون باد  
از ان چه باک؟ ترا روز و شب همایون باد  
حسود ملک تو کم باد و ملک افزون باد  
هزار اجرت و هراجر غیر ممنون باد<sup>۱۸۸۰</sup>  
هزار خدمت و هر خدمتی دگر گون باد  
همی ندانم گفتن که: دولت چون باد  
که در دهانش سخن همچو در مکنون باد  
همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

## بمدح صاحب المعظم ناصر الدین ابوالفتح گوید

صاحبها، جشن تو همایون باد<sup>۱۸۸۵</sup> عید نوروز بر تو میمون باد  
 طالع اختیار مسعودت زبده شکلهای گردون باد  
 صولت و سرعت زمین و زمان بار کاب و عنایت مقرون باد  
 در زوایای ظلم رایت تو فتنه بر خواب امن مفتون باد  
 دفع سوء المزاج دولت را لطف تدبیر هات معجون باد  
 خاد و خاشاک منزلت زشرف<sup>۱۸۹۰</sup> طور سنین و تین و زیتون باد  
 از تراکم غبار موکب تو حصن سکان ربع مسکون باد  
 وز پی غوطه حوادث را موج فوجت چو موج جیحون باد  
 گرد جیشت، که متصل مدست سد دشمن بکوه و هامون باد  
 دور خصمت، که منفصل عقبست معتکف بر در شبیخون باد  
 تن که بی داغ طاعتت زاید<sup>۱۸۹۵</sup> از مراعات نشو بیرون باد  
 زر که بی مهر خازنت روید قسم میراث خوار قارون باد  
 گرنه لاف از دلت زند دریا گوهرش در دل صدف خون باد  
 بر حواشی لوح بارگهی الف قد خسروان نون باد  
 ورنه بر امر تو رود گردون همچو گردون بارکش دون باد  
 دست سر و اردعای تو نکند<sup>۱۹۰۰</sup> الف استقامتش نون باد  
 ورکمر جز بخدمتت بندد نی شکر، آبش آب افیون باد  
 وقت توجیه رزق آدمیان آسمان را کف تو قانون باد  
 جاودان از ترازی عدلت حل و عقد زمانه موزون باد  
 در مصاف قضا بخون عدوت تا بشمشیر بند گلگون باد  
 در کمین عدم گرت خصمیت<sup>۱۹۰۵</sup> دهر در انتقامش اکنون باد  
 در جهان تا کمی و افزونیست کمی دشمنت در افزون باد  
 بضمان خزینه دار ابد عز و عمرت همیشه مغزون باد  
 اجر اعمال صالح بنده از ایادیت غیر ممنون باد  
 وز قبول تو پیش آب سخنش خاک در چشم درمکنون باد



ور مشرف شود بتشریفی<sup>۱۹۱۰</sup> قصبش پای مزد اکسون باد  
 صاحباً ، بنده را اجازت ده تا بگوید که: دشمنت چون باد  
 میل در چشم و کلاک در ناخن تیز در ریش و کیر در کون باد

### بمدح الخاتون همة الدنيا والدين

هزار سال زیادت بقای خاتون باد  
 هزار سال بمیزان عدل و انصافش  
 جهان رفعت و عز و جلال عصمت دین<sup>۱۹۱۵</sup> که عز و عصمت بر جانش هر دو مفتون باد  
 بر آسمان کمالش بهر قران که فتد  
 بر آستان جلالش بهر قدم که نهد  
 ز شرم فکرت او روی شمس گلگونست  
 اگر تصرف گردون بکام او نبود  
 اگر تفاخر دریا بدست او نبود<sup>۱۹۲۰</sup>  
 ایاسغای تو توجیه رزق را قانون  
 ز رشک و سعادت دریای طبع پرگهرت  
 بروزگار تو گر هست فتنه، رفته بخواب  
 زمانه جمله چو بیمار بیم حادثه اند  
 جریدها که ضرور نیست در بسیط زمین<sup>۱۹۲۵</sup>  
 خزانهای تو اربیع عهد دولت تو  
 بدشمنان تو بر، هر شب از کمین قضا  
 تمنی که باقبال روزگارت هست  
 ایاب دست تو در، گوهر سخا تضمین  
 بیارگاه تو در، شیر فرش ایوان را<sup>۱۹۳۰</sup>  
 بخدمت تو درم، روزگار میمون گشت  
 اگر نه از شکر شکر تو همیشه ترست  
 اگر نه ابر بهار از کف تو مایه برد  
 بجای در و گهر در دل صدف خون باد<sup>(۱)</sup>

زخرمی که دلم عیش تو همی خواهد  
بدان همی نرسد فکر تم که: آن چون باد؟  
همیشه تا که جهان در کمی وافزون نیست<sup>۱۹۳</sup> حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

بمدح الملك المعادل علاء الدین احمد

ملکا ، مملکت بکام تو باد  
ساحت آسمان زمین تو گشت  
حشمت از حشمت تو محشمست  
هر چه قایم بذات ، جز ایزد  
مشرق آفتاب ملت و ملک<sup>۱۹۴</sup> شرف قصر و طرف بام تو باد  
روزمی خوردن تو بدر و هلال  
تیر چون تیر دره‌های تو راست  
اشهب روز و ادهم شب را  
گر همی کان قضاش نگشاید  
زرهی کیوان قدر نفرساید<sup>۱۹۵</sup> هدف تیر انتقام تو باد  
هر چه در تخته ازل سرست  
هر چه در حربۀ اجل قهرست  
ای چو عتقاز دام دهر برون  
وی چو کیون ز کام خصم بری  
از پی آنکه تا نگرود کند<sup>۱۹۶</sup> اصل تقدیر در سهام تو باد  
وزی آنکه تا نگیرد رنگ  
چشم ایام بر اشارت تست  
در جهان گر حقیق نیست مقام  
در حطام زمانه باقی نیست  
تا که فرجام صبح شام بود<sup>۱۹۷</sup> صبح بدخواه تو چو شام تو باد  
در همه کاری از وقار و نبات  
پخته روزگار خام تو باد  
قال، ایضاً بمدح السلطان الشهد معز الدین سنجر رحمه الله  
خسروا ، بخت هم نشین تو باد  
مشتری در قرآن قرین تو باد

خواجة اختران غلام تو گشت  
 عرصه آسمان زمین تو باد  
 خاتم و خنجر قضا و قدر  
 در یسار تو و یمین تو باد  
 آسمان و مجره و خورشید<sup>۱۹۶۰</sup>  
 تخت و تیغ تو و نگین تو باد  
 چون قضا رنگ حادث زند  
 ناظرش حزم بیش بین تو باد  
 چون قدر نقش کاینات کشد  
 دفترش صفحه یقین تو باد  
 در براهین رؤیت ایزد  
 برترین حجتی جبین تو باد  
 آفتابی که خازن کانهاست  
 نایب خازن امین تو باد  
 در حوادث گریز گاه جهان<sup>۱۹۶۵</sup>  
 حصن اندیشه حصین تو باد  
 تیغ از دشمنت چو لعل کنی  
 ملك الموت شرمگین تو باد  
 چتر شب دامنت چو باز کنی  
 خرمین ماه خوشه چین تو باد  
 زیور گوش امروا کردن نهی  
 لفظ چون گوهر نمین تو باد  
 در وقایع گره گشای ادور  
 رای رایت کش رزین تو باد  
 رونق ملك و استقامت دین<sup>۱۹۷۰</sup>  
 دایم از قوت متین تو باد  
 ابر باران فتح و سیل ظفر  
 از کمان تو و کمین تو باد  
 سبز خننگ سپهر پیوسته  
 نوبتی وار زیر زین تو باد  
 مشکلی کان کلیم حل نکند  
 سخره دست و آستین تو باد  
 معجزی کان مسیح پی نبرد  
 راه تحصیل آن رهین تو باد  
 تا کس از آفرین سخن گوید<sup>۱۹۷۵</sup>  
 سخن خلق آفرین تو باد  
 سعد و نحس مدبران فلک  
 هردو موقوف مهر و کین تو باد  
 چرخ را در مصاف کون و فساد  
 حمله بر وفق هان و هین تو باد  
 مدت بی نهایت ابدی  
 از شهود تو و سنین تو باد  
 همه وقتی خدای عز و جل  
 حافظ و ناصر و معین تو باد

### در مدح افتخارالدین طاهر لنگیز، والی عرصه بلخ

ای عید دین و دولت، عیدت خجسته باد<sup>۱۹۸۰</sup>  
 ایامت از حوادث ایام رسته باد  
 گلزار باغ چرخ که بزمرد گیش نیست  
 در انتظار مجلس تو دسته دسته باد  
 بازار مصر جامع ملك از مکان تو  
 تا باره نهم ز جهان رسته رسته باد

الا زشت عزم تو تیر قدر قضا  
 گر نشو بیخ امن بود جز بیباغ تو  
 و رآب روی ملک رود جز بجوی تو<sup>۱۹۸۵</sup>  
 در هیچ کار بی تو فلک را مباد خوض  
 کیوان موافقان ترا گر جگر خورد  
 و در مشتری جوی ز هوای تو کم کند  
 مریخا گر بخون عدوی تو تشنه نیست  
 و در رشود بر وزن بدخواهت آفتاب<sup>۱۹۹۰</sup>  
 و زهره جز بیزم تو خنیاگری کند  
 و در نامه‌ای دهنه پیر وانه تو تیر  
 ماه از نخواهد آنکه بود نمل مر کبت  
 و ندر هر آنچه رای تو کرد اقتضای آن  
 بادام و از چشم حسود تو آژده<sup>۱۹۹۵</sup>  
 تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید  
 بر هر نشانه‌ای که زند بازجسته باد  
 از شاخه‌اش در تیر فتنه دسته باد  
 ز آب فساد کل ورق کون شسته باد  
 پس گر بود نخست رضای تو جسته باد  
 نسیرین چرخ را جگر جدی مسته باد  
 يك باره مرغز ارفلك خوشه رسته باد  
 زنگار خورده خنجر و جوشن کسته باد  
 گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد  
 جاوید دف دریده و بر بطن شکسته باد  
 شغلش فرو گشاده و دستش بیسته باد  
 از ناخن محاق ابد چهره خسته باد  
 تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد  
 و ز ناله بازمانده دهان همچو بیسته باد  
 هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

### در ستایش خواجه مجدالدین مسعود

اکنون که ماه روزه بقصان در او فتاد  
 هجران ماه روزه پیام وصال داد  
 گویند: چند روزد گرنفس و طبع را  
 آن شد که از تقرب مصحف با اختیار<sup>۲۰۰۰</sup>  
 آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود  
 عشق سرور و لهو مرا در نهاد رست  
 آن کس که از دو کون يك باره دل بست  
 فرمانده زمین و زمان مجد دین، که مجد  
 آن مرجع ملوک و سلاطین که چرخ را<sup>۲۰۰۵</sup>  
 بروسع ممالک جاهش گواه شد  
 چون کین اوزمر کز سفلی غلوی کرد  
 آه از حجاب حجره دل بردر او فتاد  
 اینک نهیب او بجهان اندر او فتاد  
 دیدی که رسم توبه ز عالم بز او فتاد؟  
 از دست و پای مرد طرب ساغر او فتاد  
 هم بال ریخت از خلل وهم پر او فتاد  
 سودای جام و باده مرا در سر او فتاد  
 او را دو چشم بر دورخ دلبر او فتاد  
 با طینت مطهر او در خور او فتاد  
 از کارها عبادت او خوشتر او فتاد<sup>۲۰۰۵</sup>  
 صیتی که در زمانه ز خشک و تر او فتاد  
 از بیم لرزه بر فلک و اختر او فتاد

در باختر سیاست او چون کمان رسید  
 ای صاحبی که صورت حال عدوی ملک  
 دریا دلی و غرقه دریای نیستی<sup>۲۰۱۰</sup>  
 جایی که عرض کرد جهان با تو نقد ملک  
 روزی که عنف و خشم شد از یاد چرخ را  
 مرگ از برای دادن دارو طیب شد  
 در موضعی که جود تو پرواز کرد دزد  
 در درج گوشها بنظاره عقول را<sup>۲۰۱۵</sup>  
 قصد جبین ماه و رخ آفتاب کرد  
 دریای امتحان تو آنجا که موج زد  
 از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد  
 اقبال تو بچشم رضا روی ملک دید  
 پیغام تو بکفر در افکند اضطراب<sup>۲۰۲۰</sup>  
 از نسل آدم آنکه یقین بود بهر تو  
 از شاخ خدمت تو که طویست بیخ او  
 الحق مجال نسبت بنده چو دیگران  
 او را که شکرهای شکر ریز شعرهاست  
 از حضرتت حشر بدرش حاضر آمدند<sup>۲۰۲۵</sup>  
 تیمارش از تعرض هر بی خبر فرود  
 بشنو که در عذاب چگونه رسید چند  
 با منکران عقل درین خطه کار او  
 کافور در غذاش بسا فطار هر شبی  
 از بس که بار داوری این و آن کشید<sup>۲۰۳۰</sup>  
 تا آگهست عقل که در خانه قضا  
 بادا همیشه طالب آرم تو سپهر  
 تیرش سپر سپر شد و در خاور افتاد  
 از قهر تو در آینه خنجر افتاد  
 از اعتماد جود تو بر معبر افتاد  
 افسار در مقابله افسر افتاد  
 آتش ز کار و بار تو در چنبر افتاد  
 بیمار هیبت تو چو بر بستر افتاد  
 در پیش زایران توزر بر زر افتاد  
 از لفظ تو نظر همه بر گوهر افتاد  
 حرفی که از مدیح تو برد فتر افتاد  
 از کشتی حیات و بقا لنگر افتاد  
 از صد هزار سر بفرع مغفر افتاد  
 خوردشید بر سر ادق نیلوفر افتاد  
 از مرتضی نه زلزله در خیر افتاد؟  
 در خدمت تو از شکم مادر افتاد  
 هر میوه ای بغاصیت دیگر افتاد  
 از عشق خدمت تو بدین کشور افتاد  
 زهری زدست واقعه در شکر افتاد  
 نادیده مرگ در فرع محشر افتاد  
 دستارش از عقیده، نه از معجز افتاد  
 بنگر که در خلاف چگونه در افتاد  
 داند همی خدای که بس منکر افتاد  
 از جور او بمؤمن و بر کافر افتاد  
 او را سخن بحضرت این داور افتاد  
 نقش وجود قابل نفع و ضرر افتاد  
 گرچه ازو عدوی تو در آذر افتاد

## قال بمدح الملك العادل طغرل تکین والی هرچه بلخ

طغرل تکین بتیغ جهان را نظام داد  
 جیشش خراج خطه چین وختاستد  
 ناموس جور و فتنه بخنجر قوی شکست<sup>۲۰۳۵</sup>  
 جودش کفاف عمر بخرد و بزرگ برد  
 از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت  
 کوشش بحر بگاه جو تکبیر فتح گفت  
 از عکس تیغ شعله بر آتش وبال کرد  
 چون سد ایمنی لگد فتنه رخنه کرد<sup>۲۰۴۰</sup>  
 دید آسمان که غره هر ماه جشن اوست  
 یارب، دوام دولت و ملک و بقاش ده  
 ای خوب زخمه مطرب خوش خوان مخوان جزین:  
 زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد  
 امنش قرار مملکت مصر و شام داد  
 آرام ملک و دین بسیاست تمام داد  
 عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد  
 از بهر هر مهم که بدیشان پیام داد  
 خصم از نماز خیر و سلامت سلام داد  
 وز نور رای نور بخورشید وام داد  
 آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد  
 زین روی ماه یک شبهه را شکل جام داد  
 چونانکه ایمنی را دورش دوام داد  
 طغرل تکین بتیغ جهان را نظام داد

## پیر و شاه انوری را عبادت فرموده بود در شکر آن گوید:

ای بشاهی ز همه شاهان فرد  
 آسمان مثل تونادیده بخواب<sup>۲۰۴۵</sup>  
 بر جهان، ای ز جهان جاه تو بیش  
 که در آن سایه کنون مادر شاخ  
 بادمت، کان نه باندازه ماست  
 بر توان آمدن از دریا خشک  
 باست ارسوی معادن نگرد<sup>۲۰۵۰</sup>  
 لعل را روی چو زر گردد زرد  
 چرخ را گفته: برو، از ره گرد  
 زانگین موم کجا گشتی فرد؟  
 دامن اندر فلک خاک نورد  
 کشور شخص مرا والی درد  
 می بردن سوشده چون مهره نرد  
 ای بشاهی ز همه شاهان فرد  
 آسمان مثل تونادیده بخواب  
 بر جهان، ای ز جهان جاه تو بیش  
 که در آن سایه کنون مادر شاخ  
 بادمت، کان نه باندازه ماست  
 بر توان آمدن از دریا خشک  
 باست ارسوی معادن نگرد  
 لعل را روی چو زر گردد زرد  
 چرخ را گفته: برو، از ره گرد  
 زانگین موم کجا گشتی فرد؟  
 دامن اندر فلک خاک نورد  
 کشور شخص مرا والی درد  
 می بردن سوشده چون مهره نرد

تا یکی روز که در بردن جان	تن بی زور مرا می آزد
وارد حضرت عالی برسد	چون در آمد ز دم بردا برد
ناسگالیده از آن سان بگریخت	که توهم نرسیدیش بگرد
بنده را پرسش جان پرور تو	شربت بی داد که چون بنده بخورد
جان نوداد تنش را حالی <sup>۲۰۶۰</sup>	وان بغارت شده را باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو	زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که برگرد زمین می گردد	کره گنبد دولابی گرد
در جهاننداری و کشور بخشی	چون سکندر همه آفاق بگرد

### در وصف سرای ناصر الدین داود گفت

ای نمودار سپهر لاجورد	گشته ایمن چون سپهر از کرم دسرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل <sup>۲۰۶۵</sup>	هم بهشت از غیرت صحنهت بدرد
اشک این چون آب شکر ف تو سرخ	روی آن چون شاخ زرنیح تو زرد
آسمان چون لاجوردت حل شده	در سرشک از رشک سنک لاجورد
ساکنی ورنه چه ماینست فرق	از تو تا این گنبد کیتی نورد؟
جنتی در خاصیت، زان چون ملک	وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنی های تو بی سعی نما <sup>۲۰۷۰</sup>	جمله با برك تمام از شاخ و نورد
بلبلت را نیست استعداد نطق	ورنه دایم باشدی در ورد ورد
باز و کبکت بی تحرك در شتاب	میش و کرکت بی تنازع در نبرد
پرده و آهنگ مطرب را صدات	کرده تکرار از طریق عکس و طرد
آسمانی و آفتاب صاحبست	آفتابی کاسمانی چون تو کرد
آفتابی کاسمان ساکن شود <sup>۲۰۷۵</sup>	گر نفاذ امر او گوید: مگرد
آفتابی کز کسوف حادثات	دامن جاهش نپذرفته است گرد
گفته رایش در شب معراج جاه	آفتاب و ماه را: از راه گرد
دست رادش کرده در اطلاق رزق	ممتلی می آذرا از بیش خورد
فاضل روزی بقبی هم برد	هر کرا آن دست باشد پایمرد
تسا نباشد آسمان از دور دور <sup>۲۰۸۰</sup>	تا نگرده آفتاب از نور فرد

باد همچون آفتاب و آسمان در نظام کل و جزوش ناگذرد  
 گشته گرد مرکز تدبیر او گاه تقدیر آسمان تیز کرد  
 بوده در نقش فرح نردش بکام تا «فرح» تاریخ این نقشست و «نرد» (۱)

### بمدح صاحب المعظم ناصر الدین ابا الفتح گوید

باغ سرمایه دگر دارد کان شد از بس که سیم وزر دارد  
 هیچ طفلی رسیده نیست درو<sup>۲۰۸۵</sup> که نه پیرایه دگر دارد  
 می نماید که از رسیدن عید چون همه مردمان خبر دارد  
 طبع بر کارگاه شاخ نگر که چه دیبای شوستر دارد ؟  
 گل رعنا بیاد زرگس مست جام زرین بدست بردارد  
 بلبل اندر هوای بزم وزیر صد نوای عجب ز بردارد  
 ابر بی کوس رعد می زرد<sup>۲۰۹۰</sup> تا گل اندر جهان حشر دارد  
 گرز بیجاده تاج دارد گل زبیدش، ملک تاجور دارد  
 بر ریاحین بجملمگی ملکست نه سر و کار مختصر دارد  
 نی، کدامست و از کجا باری؟ که ز پیروزه صد کمر دارد  
 هر زمانی چنان سوی فلک بمناجات دست بردارد  
 مگر اندر دعای استسقا<sup>۲۰۹۵</sup> است و نه با او فلک چه سردارد؟  
 پیش پیکان گل ز بیم گشاد هر شب از هاله مه سپر دارد  
 با بقایای لشکر سرما گر صبا عزم کر وفر دارد  
 تیغ در دست بید می چه کند؟ وز چه معنی زره شمر دارد؟  
 در چنین موسمی که باغ هنوز کس نداند چه مدّخر دارد  
 باسمین رابین که تادوسه روز<sup>۲۱۰۰</sup> با رفیقان سر سفر دارد  
 دهن لاله چون دهان صدف ابر پیوسته پر گهر دارد  
 لاله گویی که بر زبان همه روز مدح دستور دادگر دارد  
 ناصر الدین که شاخ دولت و دین از معالیش برک و بر دارد  
 ظاهرین مظفر، آنکه خدای همه وقیش با ظفر دارد



آنکه گیتی زشکرهستی او<sup>۲۱۰</sup> يك دهان تا بسر شکر دارد  
 و آنکه از عشق نام و صورت او خاک سمع و هوا بصر دارد  
 رایش اندر نظام کار جهان از قضا سعی بیشتر دارد  
 کلکش اندر بیان باطل و حق کمترین مستمع قدر دارد  
 دستش از واهب حیات نشد در جمادات چون اثر دارد؟  
 اثری بیش ازین بود که درو<sup>۲۱۱</sup> کلک نطق و نگین نظر دارد؟  
 کسوت قدر اوست آن کسوت کز نهم چرخ آستر دارد  
 در نه اقلیم آسمان حکمش کار داران خیر و شر دارد  
 ز آتش باس اوست اینکه هوا کار داران خیر و شر دارد  
 زده پشت پای همت اوست هر چه ایام خشک و تر دارد  
 سعد اکبر که از سعادت عام<sup>۲۱۵</sup> خویشتن در جهان سمر دارد  
 هنرش ز آسمان پیرسیدم کز چه این اختصاص و فردارد؟  
 گفت: شاگردای دستورست بش بودکو همین هنر دارد  
 ای بجایی که رایت از خواهد رسم شب از میانه بر دارد  
 ناید اندر کرشمه نظرت هر چه تقدیر منتظر دارد  
 چشم بخت تو در جهانبانی<sup>۲۱۲</sup> سال و مه سرمه سهر دارد  
 کلبه ای از جهان جاه تو نیست فوق و تحتی که این دودر دارد  
 فتنه زان سوی خوابگاه فتاد روز و شب شیوه حذر دارد  
 عرصه ساحت تو چیست سپهر؟ کاختر و برج و ماه و خور دارد  
 روضه مجلس تو چیست؟ بهشت که فنا از برون در دارد  
 حیرت نعمتت چو جذر اصم<sup>۲۱۲</sup> يك جهان عقل گنگ و کردارد  
 مهر تو از بهشت دارد قهر تو صولت از سقر دارد  
 عقل آزاد بر تو می ترسد که جهان جمله زیر پردارد  
 مرغ فکرت کجا رسد؛ که هنوز رشته دردست خواب و خوردارد  
 هم ازین سوی سده در تست هر ولایت که آن فکر دارد  
 نیمه ای زین سوی ولایت تست<sup>۲۱۳</sup> هر ولایت که آن دگر دارد  
 پدر اول، آدم، آنکه وجود نه ز مادر، نه از پدر دارد

قبله آسمانیان ز آن شد  
 در دریای دهر کیست؟ تویی  
 گوهرت، زانکه زبده بشرست  
 آفتاب از زبر ترست چه شد؟<sup>۲۱۳۰</sup> کار گوهر نه مستقر دارد  
 جرم خاشاک را ازان چه شرف  
 کاب دریاش برزبر دارد؟  
 بتجمل چو تو نگردد خصم  
 خود ندارد هنوز گر دارد  
 چون کلیم و مسیح کی باشد؟  
 هر که چوب کلیم و خر دارد  
 خصم چندان هوس بزد که ترا  
 حلم بر عفو ما حضر دارد  
 دیو چندان علم زند که نبی<sup>۲۱۴۰</sup> مکه بی سایه عمر دارد  
 با خلاف تو دست کیست یکی  
 که نه یک پای در سفر دارد؟  
 نوح پیغمبری که بر اعدا  
 قهرت اعجاز لاتذد دارد  
 شکر این در جهان که یارد کرد؟  
 آنکه توفیق راهبر دارد  
 کاب در جوی تست و چرخ چو پل  
 دشمنان را لگد سپر دارد  
 تاز تکرار دور چنبر چرخ<sup>۲۱۴۵</sup> بر جهان خیر و شر گذر دارد  
 رز عمر تو باد، کربی تست  
 که شب انس و جان سحر دارد  
 بر کران بادی از خطر، که جهان  
 بتو دارد، اگر خطر دارد  
 چون گل از خنده لب میند که خصم  
 داغ چون لاله بر جگر دارد

## در مدح خاص بیك

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد  
 بلی سر بر فلک یازد چو بیخ اندر سمک دارد  
 سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخی را<sup>۲۱۵۰</sup> که آب از چشمه شمشیر تیز خاص بک دارد  
 سپهداری که در قهر بد اندیشان شه طوطی  
 سپاهش را ظفر منهی و انصرة یزک دارد  
 مخالف کی تواند دید عز عز دین هر گز؟  
 چواندر دیده از پیکان اودایم خسک دارد  
 خیال تیغ فتح انگیز او دشمن گداز آمد  
 مگر این دستبرد آب و آن طبع نمک دارد؟  
 ز بهر بخشش کان هر زمان حشری دگر آرد  
 مگر کان آنچه دارد با کف او مشترک دارد؟  
 بقا باداش اندر عز و دولت با فلک همبر<sup>۲۱۵۵</sup> که اندر خدمت خسرو هنریش از فلک دارد

## وله ایضاً

آن که او دست و دولت را سبب روزی کرد  
یافت از دست اجل جان گر امیش خلاص  
ای ولی نعمت احرار، سوی نعمت و نان  
باجهانی گفت آن کرد، که با خاک و نبات  
فضله بزم تو فراش بنوروز برفت<sup>۲۱۶۰</sup>  
بخت پیروز ترا گنبد پیروزه چرخ  
پاسبانی جهان گر تو بگویی بکند  
زبده گوهر آن شاهی کز گوشه تخت  
وز سرا پرده آن شاه کز انگشت نفاذ  
از شب و روز میندیش که مانست بهم<sup>۲۱۶۵</sup>  
آنکه از زلف شبی کرد در رخ روزی کرد

## وله بمدح السلطان المعظم معز الدین و الدین منجز

تا ملک جهان را مدار باشد  
سلطان سلاطین که شیر چترش  
آن خسرو خسرو نشان که تختش  
آن سایه یزدان که تاج او را  
آن شاه که در کان ز عشق نامش<sup>۲۱۷۰</sup>  
وز خطبه چو تمجید او بر آید  
تختی که نه فرمان او فرازد  
تاجی که نه انعام او فرستد  
با تیغ جهادش نمودگاری  
کردی که بر انگیخت موکب او<sup>۲۱۷۵</sup>  
نعلی که بیفکند مرکب او  
در مجرفه فراش مجلسش را  
آری عرق ابر نو بهاری  
در کام صدف خوشگوار باشد

آنجا بنماید گهر که در کان      طرف کمر کوهسار باشد  
 لیکن چو بیازار چرخش آری<sup>۲۱۸۰</sup>      در دیده خورشیدخوار باشد  
 شاها، زبی آنکه شاعران را      این واقعه گفتن شعار باشد  
 گفتم که: حدیث عراق گویم      در خود همه بیستی سه چار باشد  
 چون سلك معانی نظام دادم      زان تا سخنم آبدار باشد  
 الهام الهی چه گفت؟ گفتا:      آنرا که خرد هیچ یار باشد  
 چون سایه ما را مدیح گوید<sup>۲۱۸۵</sup>      با ذکر عراقش چه کار باشد؟  
 سنجر بسر تازیانه بخشد      چون ملک عراق ادهزار باشد  
 آن سایه آن پادشه که ذاتش      آزاد زهر عیب و عار باشد  
 روزی که ز آشوب صف هیجا      صحرای فلك پر غبار باشد  
 وز زلزله حمله سواران      او تاد زمین بی قرار باشد  
 وز نوک سنان خضاب کرده<sup>۲۱۹۰</sup>      اطراف هوا لاله زار باشد  
 نکبای علم در سپهر بیچید      باران کمان بی بخار باشد  
 چون رایت منصور تو بجنبند      بس فتنه که در کار زار باشد  
 میدان سپهر از غریب انجم      پر ولوله و زینهار باشد  
 چون شعله کشد آتش سنانت      بروین ز حساب شرار باشد  
 چون سایه رحمت کشیده گردد<sup>۲۱۹۵</sup>      بر منزه زمان سایه بار شد  
 چون لاله تیغ شکفته گردد      در عالم نصره بهار باشد  
 در دست تو گویی که خنجر تو      در دست علی ذوالفقار باشد  
 خون در جگر پردلان بجوشد      گر رستم و اسفندیار باشد  
 تا چشم زنی بر ممر سمتی      کا اعلام ترا رهگذار باشد  
 از چشمه شریان خصم بینی<sup>۲۲۰۰</sup>      دشتی که پر از جویبار باشد  
 جز رایت تو کسوتی که دارد      کش فتح و ظفر بود و تار باشد؟  
 الحق ظفر و فتح کم نیاید      آنرا که مدد کردگار باشد  
 تا دایه تقدیر آسمان را      فرزند جهان در کنار باشد  
 ملک چو جهان پایدار بادا      خود ملک چنین پایدار باشد  
 باقی بدوامی که امتدادش<sup>۲۲۰۵</sup>      چون عمر ابد بی کنار باشد

قدیم بوزیری که مملکت را  
 آن صاحب عادل که کار عدلش  
 آن صدر که دربار گاه جاهش  
 آن طاهر طاهر نسب، که پاکی  
 طاهر بود آن گوهری که نشوش<sup>۲۲۱۰</sup>  
 صدرا، ملکا، صاحب، تو آنی  
 چون کوکبه جاه تو بجنب  
 گر عدل تو در احتساب آید  
 تدبیر تو چون کار ملک سازد  
 تمکین تو چون کار شرع راند<sup>۲۲۱۵</sup>  
 با دست بدست ستم ز عدلت  
 خونست دل فتنه از شکوهت  
 عفوت ز بی جرم کس فرستد  
 حرمت بسر وهم راه داند  
 رازی که قضا رنگ او نبیند<sup>۲۲۲۰</sup>  
 گردون نپذیرد فساد و نقصان  
 خوردشید کسوف فنا نبیند  
 ملکی که درو عزم ضبط کردی  
 در حال برورکن ها بجنب  
 دهلیز سرا پرده رفیعت<sup>۲۲۲۵</sup>  
 جنبان شده بینی بسوی حضرت  
 گرسایر آن وحشر و طیر گردد  
 زان پس همه وقتی بیار گاهت  
 دانی چه؟ سخن از عراق مشنو  
 هر نیک و بدی کز سپهر زاید<sup>۲۲۳۰</sup>  
 تقدیر چنان شد که روی عزمت  
 عزم توقضایست میرم، آری  
 بی پشتی عدل تو در ممالک  
 هر چنان تو کنی از امور دولت

از جد و پدر یادگار باشد  
 در دولت و دین گیر و دار باشد  
 تقدیر ز حجاب بار باشد  
 از گوهر او مستعار باشد  
 پرورده<sup>۲۲۱۰</sup> پروردگار باشد  
 کت ملک بجان خواستار باشد  
 مریخ درو یک سوار باشد  
 موسی بس بی اعتبار باشد  
 در دست سلیمان سوار باشد  
 بر دوش مسیحا غیار باشد<sup>۲۲۱۵</sup>  
 چونانکه بدست چنار باشد  
 چون دانه که اندر انار باشد  
 حلم تو چنان بر دبار باشد  
 رای تو چنان هوشیار باشد  
 نزد تو چو روز آشکار باشد<sup>۲۲۲۰</sup>  
 تا عدل ترا یار غار باشد  
 تا قصر ترا پرده دار باشد  
 گر باره چرخش حصار باشد  
 گر چون که قافش وقار باشد  
 تا روسوی آن دیار باشد<sup>۲۲۲۵</sup>  
 چون مورچه کند قطار باشد  
 و رسا کن آن مور و مار باشد  
 وفدی ز صفار و کبار باشد  
 کان چشمه از بن مرغزار باشد  
 چونانکه بر آن اعتبار باشد<sup>۲۲۳۰</sup>  
 در مملکت قندهار باشد  
 مسمار قضا استوار باشد  
 بهلوی مصالح نزار باشد  
 بی شایبه اضطراز باشد

کان جا که مرادت عنان بتابد<sup>۲۲۳۵</sup> در بینی گردون مهار باشد  
 و آن جا که قضا بانو عهد بندد یزدان بویا حق گزار باشد  
 هر چند چنان خوب تر که خصمت از باد اجل خاکسار باشد  
 می‌شایدش از بهر غصه خوردن گر مدت عمرش دوبار باشد  
 صدرا، بجهان از دین طبعم کان رانه یمین، نه‌یسار باشد  
 کز میوه تلفیق لفظ و معنی<sup>۲۲۴۰</sup> پیوسته چو باغی بیار باشد  
 چون کلك تفکر بدست گیرم بر دست عطارد نگار باشد  
 در دولت تو همچو دولت تو هر سال جوان تر ز پار باشد  
 صاحب سخن روزگارم، آری مردی که چنین کامگار باشد  
 اندر کنف خاک بارگاهی کش چرخ برین در جوار باشد  
 در مدح وزیری که جان آصف<sup>۲۲۴۵</sup> از غیرت او دل فگار باشد  
 عمری سخن عذب و پخته راند صاحب سخن روزگار باشد  
 تا زیر سپهر کبود کسوت نیکی و بدی در شمار باشد  
 هر نیک و بدی کز سپهر زاید چونانکه بدان اعتبار باشد  
 امکان نزولش مباد بر کس الا که ترا اختیار باشد  
 جز بر تو مدار جهان مبادا<sup>۲۲۵۰</sup> تا ملک جهان را مدار باشد  
 وله بمدح السلطان الشهيد معز الدنيا والدین سنجر رحمه الله  
 گردل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد  
 شاه سنجر، که کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد  
 پادشاه جهان، که فرمانش بر جهان چون قضا روان باشد  
 آنکه با داغ طاعتش زاید هر که زابنای انس و جان باشد  
 عدلش ارحامی زمین نبود<sup>۲۲۵۵</sup> امن بیرون ز آسمان باشد  
 آنکه با مهر خازنش روید هر چه ز اجناس بحر و کان باشد  
 قهرش ارسایه بر جهان فکند زندگانی در آن جهان باشد  
 عونش ارحامی جهان گردد فتنه زان سوی لامکان باشد  
 هر کجا خطبه شد بنام و نثاش نطق انگشت در دهان باشد  
 هر کجا سکه شد بنام سخاش<sup>۲۲۶۰</sup> بخل بی نام و بی نشان باشد

مرگ را دایم از سیاست او      تب لرزه بر استخوان باشد  
 ای قضا قدرتی که با حلمت<sup>۲۲۵۰</sup>      کوه بی تاب و بی توان باشد  
 رایت آیتی که در حرفش      فتح تفسیر و ترجمان باشد  
 من نگویم که: جز خدای کسی      حال گردان و غیب دان باشد  
 گویم: از رای و رایت شب و روز<sup>۲۲۶۰</sup>      دو اثر در جهان عیان باشد  
 رای تو رازها کند پیدا      که چو تقدیر در نهان باشد  
 رایت فتنها کند پنهان      که چو اندیشه بی کران باشد  
 لطف از مایه وجود شود      جسم را صورت روان باشد  
 باست از بانگ بر زمانه زند      گرگ را سیرت شبان باشد  
 نبود خط روزی بی معجزی<sup>۲۲۷۰</sup>      گرنه دست تو اش ضمان باشد  
 نشود کار عالمی بنظام      گرنه پای تو در میان باشد  
 در جهانی و از جهان بیشی      همچو معنی که در بیان باشد  
 آفرین بر تو کافرینش را      هر چه گویی: چنین، چنان باشد  
 روز هیجا که از درفش سنان      کرد را کسوت دخان باشد  
 در تن از دهای رایت هات<sup>۲۲۷۵</sup>      باد را اعتدال جان باشد  
 شیرگردون چو عکس شیر در آب      پیش شیر علم ستان باشد  
 هم عنان امل سبک گردد      هم رکاب اجل گران باشد  
 هر سبکتر اجل شکسته شود      بر لب چشمه سنان باشد  
 هر کمین کز قضا گشاده بود      از پس قبضه کمان باشد  
 اشک بر در عهای سیمایی<sup>۲۲۸۰</sup>      سخته راه کهکشان باشد  
 چون بجنبد رکاب منصورت      ای قیامت که آن زمان باشد  
 هر که را شد یقین که حمله تست      پای هستیش بر گمان باشد  
 روح روح الامین در آن ساعت      نه همانا که در امان باشد  
 نبود هیچ کس بجز نصره      که دمی باتو هم عنان باشد  
 هر مصافی که اندرو دو نفس<sup>۲۲۸۵</sup>      تیغ را با کفت قران باشد  
 صد قران وحش و طیر را پس از آن      فلک از کشته میزبان باشد  
 قبضه خنجرت جهان گیرست      گرچه يك مشت استخوان باشد

خسروا، بنده را چوده سالست  
 که همش آرزوی آن باشد  
 کز ندیمان مجلس ار نشود  
 از مقیمان آستان باشد  
 بخرش پیش از آن که بشناسیش<sup>۲۲۹۰</sup>  
 وانگهت رایگان گران باشد  
 چه شود گر ترا درین بیعت  
 دست بوسید نی زیان باشد؟  
 یا چه باشد که روز کی چندی  
 گردنی از تو گردران باشد؟  
 یا چه باشد که در ممالک شاه  
 شاعری خام قلتبان باشد؟  
 گر چه اندر میان مدح و غزل  
 موی مویش زبان زبان باشد  
 تا شود پیر همچو بخت عدوت<sup>۲۲۹۵</sup>  
 هم درین دولت جوان باشد  
 تا هوای خزان بهمن و دی  
 زرگر باغ و بوستان باشد  
 باغ ملک ترا بهاری باد  
 نه چنان کز پیسش خزان باشد  
 خطبا را زبان بذکر تو تر  
 تا ممر سخن زبان باشد  
 سکها را دهان بنام تو باز  
 تا ز زر در جهان نشان باشد  
 مدت لازم زمان و مکان<sup>۲۳۰۰</sup>  
 تا زمان لازم مکان باشد  
 همت ملک بخش و ملک ستان  
 تا بگیتی ده و ستان باشد  
 در جهان ملک جاودانت باد  
 خود چنین ملک جاودان باشد

در مدح صدر اجل خواجه مذهب الدین ابو المعاصی نصر گوید

ای خداوندی که هر کز طاعتت سر بر کشد  
 روز گارش خط خذلان تا ابد در سر کشد  
 گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد  
 جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد  
 ورنه لطف تو بر آتش دوزخ وزد<sup>۲۳۰۵</sup>  
 دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد  
 رونق عالم تصرفهای کلکت می دهد  
 بر مشیر کلک تو ترتیب عالم واجبست  
 تا باستحقاق اندر سلك نفع و ضرر کشد  
 تیر گردون کیست باری درده روی زمین  
 کو بدیوان قضا يك حرف بر دفتر کشد؟  
 گر زهر تیر شه گلین کند پیکان رواست  
 بید باری کیست کودرباغ شه خنجر کشد؟  
 صاحبها، گربنده را تشریف خاصت آرزوست<sup>۲۳۱۰</sup>  
 تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد  
 کیست آخر کو نخواهد کز بی تشریف تو  
 ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد؟  
 آسمان را گر نوید جامه سگبان دهی  
 در زمان دراعه پیروزه از سر بر کشد



تا عروس بوستان را دست انصاف بهار  
رونق بوستان عمرت باد تا این شعر هست:

از ره مشاطگی در حله و زیور کشد  
«کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد»

### بمدح الصاحب صدرالدین محمد

خیزید ، که هنگام صبح دگر آمد<sup>۲۳۱۰</sup> شب رفت وز مشرق علم صبح بر آمد  
نزدیک خروس از پی بیداری مستان  
خورشید می اندر افق جام نکوتر  
از می حشری به که در آرند بمجلس  
آغاز نهد از پی من بی خبری را  
بر دل نفسی انده گیتی بسر آرید<sup>۲۳۲۰</sup> کز ما در گیتی همه کس بی خبر آمد  
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید  
ای ساقی سر هست ، در انداز و مرا ده  
بر من منگر بیش، که من توبه شکستم  
آن دست گهر گستر دستور شهنشاه  
دستور جلال الوزرا ، کز وزرا اوست<sup>۲۳۲۵</sup> آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد  
صدری که تر و خشک جهان باقی و فانی  
هر گز چو فلک راه سعادت نکند گم  
جز بردر او قسمت روزی نکند بخت  
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد  
از همت او شکل جهانی بکشیدند<sup>۲۳۳۰</sup> در نسبت او کل جهان مختصر آمد  
ای شاه نشانی ، که ز عدل تو جهان را  
در وصف نیاید که چه بختی بدر آمد  
عدل تو همایست که چون سایه بگسترده  
خاصیت خورشید در آن بی خطر آمد  
نام تو بسی تربیت نام عمر کرد  
زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد  
سرمایه دریا نه بیازوی دلت بود  
زین روی دینش زکران بر حذر آمد  
کان در نظر رای تو نامد ، ز حقیری<sup>۲۳۳۵</sup> آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد؟  
بی دست تو کس را برمادی نرسد دست  
بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد  
درشان نیاز آیت احسان و آبادیت  
چون پیرهن یوسف و چشم بدر آمد

بر تو قدیمست، چنان کز ره تقدیر  
 عزم توجه عزمیست؟ که بی منت تدبیر  
 عالم که زنه برده بحیلت کلمی کرد<sup>۲۳۴۰</sup>  
 گردون که بی و هم مهندس نسپردش  
 اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت  
 صاحب که زسیر قلمش تیغ سکون یافت  
 اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان  
 در امر تو امکان تغیر ننهفتند<sup>۲۳۴۵</sup>  
 در کین تو امید سلامت نهادند  
 دشمن کمر کین تو از بیم فرو بست  
 از آتش باس تو مگر دود ندیدست  
 باس تو شهبایست که در کام شیاطین  
 خصم تو چو پروانه شود صاعقه ای را<sup>۲۳۵۰</sup>  
 توساکنی و خصم توجنبان و چنین به  
 عنقا که ز نازک منشی جای نگه داشت  
 وز هرزه روی سرچو فرو کرد بهرجای  
 ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخاست  
 من بنده کزین پیش نزد زخم درشتی<sup>۲۳۵۵</sup>  
 از مدت ده سال که این گوشه و سکنه  
 هر نور و نظامی که در آمد ز در من  
 گردون جگرم داد که احسان نه زدل کرد  
 صدرا، تو خداوند قدیمی، نه مرا بس  
 اقران مرا زر، ز طمع بیش، تو دادی<sup>۲۳۶۰</sup>  
 از خدمت فرخنده تو باز نگشتند  
 انعام تو بر اهل هنر گر چه بحدیست  
 نظمی که در احوال من آمد بهمه وقت  
 جانم که در نقش هوای تو وطن ساخت

نزد همه در کوبه خواب و خور آمد  
 در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد  
 ترک کله قدر ترا آستر آمد<sup>۲۳۴۰</sup>  
 آمد شد تأیید ترا پی سپر آمد  
 عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد  
 حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد  
 وصف نفس عیسی و آواز خر آمد  
 گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد<sup>۲۳۴۵</sup>  
 گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد  
 نی راز پی حمله صرصر کمر آمد  
 کز ساده دلش آرزوی شور و شر آمد  
 با حرقش آتش چو شرار کدر آمد  
 کان را ز فلک دود وز اختر شر آمد<sup>۲۳۵۰</sup>  
 زیرا که سکون حلیه کل سیر آمد  
 هرگز طرف دامنش از عار تر آمد  
 یک سال زغن ماده و یک سال نر آمد  
 هر مرغ که در عرصه ملکیت پیر آمد  
 گردون، که نه جان و دل آن را سپر آمد<sup>۲۳۵۵</sup>  
 در قبه الاسلام مرا مستقر آمد  
 از جود تو آمد، نه ز جای دگر آمد  
 آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد  
 آن را که هنرهای من او را سمر آمد  
 زان در تو سخنان همه چون آب زر آمد<sup>۲۳۶۰</sup>  
 هرگز، که نه تشریف توشان بر اثر آمد  
 کز شکر تو کام همه شان پر شکر آمد  
 از فضل تو آمد، نه ز فضل و هنر آمد  
 پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز تویق تو نقشی بنمودش  
 از تو نکزیرد، که تو در قالب عالم  
 تادر مثل آرند که: اندر سفر عمر<sup>۲۳۶۰</sup>  
 يك دم زجهان جان توجز شاد مبادا  
 مقصود جهان کام تو بادا، که بر آید  
 هر لحظه، که درغرفه سمع و بصر آمد  
 جانی و یقینست که جان ناگذر آمد  
 جان مرکب و دم زاد و جهان دهگذر آمد  
 کز يك نظرت برگ چنین صد سفر آمد  
 زان کز تو بر آمد همه کامی که بر آمد

### در مدح صدرالوزرا خواجه مؤیدالملک بن نظام الملک گوید

زلفت که برنگ عنبر آمد  
 روزدل خسته همچو شبکرد  
 دردم ز صفا چو فکر او شد<sup>۲۳۶۵</sup>  
 آری چو سیاه بود خویش  
 ای سیم بری که در فراقت  
 در بر سش من که از هوایت  
 بگشای دهن که آب حیوان  
 اشکم ز طریق درفشانی<sup>۲۳۷۰</sup>  
 چشم تو که پهلوان حسنست  
 چرخ دل من اگر چه گیر است  
 تا چند غمت خورم که غمزات  
 اینک بنگر که: خون آن درک  
 روی تو منور و مبارک<sup>۲۳۷۵</sup>  
 چون رای وزیر کشور آمد  
 کش کل جهان مسخر آمد  
 کش دولت و بخت چاکر آمد  
 خاک در او مقرر آمد  
 از چرخ نهم فراتر آمد  
 در کام سخن چو شکر آمد<sup>۲۳۸۰</sup>  
 خورشید چو حلقه بر در آمد  
 در بحر هنر چو گوهر آمد  
 دستور جهان مؤید الملک  
 مخدوم نظام دین محمد  
 آصف صفتی که خسروان را  
 منزلگه چار طاق قدش  
 شکر کف او که رشک بهرست  
 جایی که فکند سایه قدش  
 ای ابر دلی، که خط دستت

لفظت که چو دآر بدارست<sup>۲۳۹۰</sup> بر گردن فضل زیور آمد  
ذات که چو حق عدیم مثلست از بر و کرم مصور آمد  
طبع تو که ترجمان غیبست اسرار قضاش از بر آمد  
منکر شدن از ادای امرت در مذهب عقل منکر آمد  
از حکم تو هر که سر بتاید از خنجر فتنه بی سر آمد  
نفس خصمت ز تیر احدات<sup>۲۳۹۵</sup> بر زخم چو شخص مجمر آمد  
از فرسواد روی کلسکت رخساره ملک احمر آمد  
تا پشت بصدر عدل دادی پهلوی ستم بیستر آمد  
هر چند که خشک مغز بودم در مدح تو شعر من تر آمد  
بشنو سختم، که زحمت من در حضرت تو مکرر آمد  
افزون کردی مواجب من<sup>۲۴۰۰</sup> لیکن نقصان مقدر آمد  
زان روی که وضع کنت صدیک بی آبی روی دفتر آمد  
فرمای برات بنده کامل چون لفظ تو بنده پرور آمد  
صدرا، صدرت جهانیان را از بهر ثبات مصدر آمد  
گفتم که: وزیر باش ده قرن آمین ز نهام فلک بر آمد

### در صفت سرای مجددالدین بو الحسن عمرانی گوید

ای نمودار آسمان بلند<sup>۲۴۰۵</sup> گشته آمن چو آسمان ز گزند  
صورت فتح و قبه ظفری این چنین دلگشای دشمن بند  
ساحت آب قندهار ببرد صفت بیخ نو بهار بکند  
سقف تو با سپهر همسایه صحن تو با بهشت خویشاوند  
آسمانی، که نیست همتا یا بهشتی که نیست مانند  
وز تو آباد باد و فرخ باد<sup>۲۴۱۰</sup> آنکه بنیاد فرخ تو فکند  
مجددین بو الحسن، که گشت عقیق مادر عالم از چنو فرزند  
آنکه دستش بدادن روزی آمد اندر زمانه روزی مند  
تا ز تاریخها شود معلوم کز فلان چند شد، ز بهمان چند  
عدد سالهای عمرش ساد همچو تاریخ پانصد و چل و اند

### بمدح الامیر العادل ضیاء الدین مودود بن احمد العسیمی

خدای جل جلاله ز من چنان داند<sup>۲۴۱۵</sup> که هر که نام خداوند بر زبان راند  
 چو از دریچه گوش اندر آیدم بدماغ  
 حواس ظاهر و باطن، که مننهان داند  
 که پیش خدمت او از دوپای بنشیند  
 زهی بنای عقیدت که روزگار از وی  
 مگر هوای تو اصل حیات شد؟ که قضا<sup>۲۴۲۰</sup> برات عمر بتوقیق او همی راند  
 خصایصی که هوای تراست در اقبال  
 بخواجگیم رسانید بخت و موجبش این  
 کجا بماند کاقبال تو بدست قبول  
 چو مدحت تو بر انگیزد اسب فکرت من  
 چوپای من بود اندر رکاب خدمت تو<sup>۲۴۲۵</sup> عنان مدحت من چرخ بر نگرداند  
 بنعمت تو که گر در مصاف گاه اجل  
 مرا دگر هنری نیست این دو خاصیتست  
 نه در مناصب اقران حسد بیآزارد  
 فلک چو کان هنر دید خاطر م، پرسید  
 چو نام دولت اکفی الکفاة بردم، گفت: <sup>۲۴۳۰</sup> بکار دولت اکف الکفاة می ماند  
 تویی که ابر ز تاثیر فتح باب گفت  
 بسیم نام نکو می خری، زبان نکنی  
 عنان با بلق ایام ده، که رایض او  
 غبار موکب میمونت از بسیط زمین  
 ز بهر تکیه او گرنه فسخ عزم کند<sup>۲۴۳۵</sup> سپهر گوشه مسند ز ماه بفشاند  
 تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت  
 جهان بآب وفاروی عهد می شوید  
 زمانه مهره تشویش باز چید چو دید  
 که هر که نام خداوند بر زبان راند  
 دلم بدست نیاز از دماغ بستاند  
 یکی ز جمله هر دو گروه نتواند  
 ز دل بر آرد و برجای جانش بنشاند  
 بمنجنیق اجل خاک هم نریزند  
 برات عمر بتوقیق او همی راند  
 خرد دران بتحیر همی فرومآند  
 که روزگار مرا بنده تو می خواند  
 طسرایف سختم را همی نگرداند  
 ز جوی قدرت ادراک عقل بجهاند  
 عنان مدحت من چرخ بر نگرداند  
 قضا بزور تمام ز زین بجهاند  
 که هر کرا بود از مردمانش گرداند  
 نه در صدور بزرگان طمع برنجانند  
 که: این که دادت و جز راستیت نرهاند  
 تواند از همه آب حیات باراند  
 برین بمان، که ز مردم همین همی ماند  
 سعادتتست که در موکب تو می راند  
 سوی محیط فلک چون عنان بیچاند  
 سپهر گوشه مسند ز ماه بفشاند  
 ز بام گیتی تقدیر بد همی راند  
 فلک بدست ظفر جمعد ملک می شاند  
 گرفته با تو همی تازد و همی راند

تو در زمانه بسی از زمانه افزونی اگر زمانه نداند خدای می داند  
همیشه تا که ز تأثیر چرخ و گریه ابر<sup>۲۴۴۰</sup> دهان غنچه گل را صبا بخنداند  
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد که خصم را بسزا خنده تو گریاند

### در ستایش رکن الدین مفتی و صهر خود در وقتي که باناج الدین هم زاد نواهی داشته گوید

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند  
دین پروری که داغ ستورش مقربان از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند  
ارواح انبیا ز مقامات آخرت بر دست و کلک وافی او آفرین کنند  
از شرم رای از رخ خورشید خوی کند<sup>۲۴۴۵</sup> هر گه که بر سپهر حدیث زمین کنند  
اطراف مدرسهش بزبان صدا چو دید هر شب بذکر عیش شهور و سنین کنند  
خورشید کیست؟ چاکر زایش، ازین سبب هر بامدادش ابلق ایام زین کنند  
نقد نیست نکتهاش که دارد عیار روح در گنج خانه خردش ز ان دفین کنند  
ای تاج، با کسی که مدار شریعتست در شرع از طریق تهاون کمین کنند؟  
صاحب قرآن شرع بجایی توان شدن<sup>۲۴۵۰</sup> کآنجات با مخنث و مطرب قرین کنند  
محبوس دست گریه شکاران چرا شوی؟ چون نسبتت بخدمت شیر عربین کنند  
یک التفات او ز تو گر منقطع شود زان التفاتها که بصوت حزین کنند  
منکر مشو ازان که درین پوست نیستی کا زادگان بخیره ترا پوستین کنند  
ای نایب محمد مرسل، روا مدار تا بامن این مکالمات از راه کین کنند  
چندان بقات باد که تأثیر صنع لطف<sup>۲۴۵۵</sup> از برگ اطلس و زکیا انگین کنند  
شرع از تو سرخ رو و چو گل تازه روی، تا تشبیه چهرها بگل و یاسمین کنند

### در مدح ضیاء الدین، در دو احمد همدی و حضرت بنیاد

کرد عالی بنای این محدود اختر سعد و طالع مسعود  
از برای نزول میر عمید صدر دنیا ضیاء دین مودود  
آنکه حکمش دهد ز روی نفاذ آتش و آب را نزول و صعود  
تفکر شود بسر فلك<sup>۲۴۶۰</sup> بتجسس رسد بوهم حسود

دل او برده بار نامهٔ بحر  
 هست فرمانش رهنمای قضا  
 نیست بررای او غلط ممکن  
 ای ز حزم تو در حوالی ملک  
 وی ز عدل تو در نواحی دهر<sup>۲۴۶۵</sup>  
 پیش ذهن تو برده غیب رکوع  
 یکمال خدای اگر بجز او  
 تا که افلاک را درین حرکت  
 باد عمر تو در حصول مراد

### بمدح الملك عزالدین طوطی بیک

خراب کرد بیک بار بخل کشور جود<sup>۲۴۷۰</sup> نماند در صدف مکرمات گوهر جود  
 نخفت فتنه و بی جفت خفت شخص هنر  
 فلک بمهر نشد بیک نفس مطیع خرد  
 دریده گشت بزوبین ناکسی دل لطف  
 نمی دمد بمشامم نسیم سنبل عدل  
 بصدق نیست زرین عصر بخت ناصر جاه<sup>۲۴۷۵</sup>  
 وبال گشت همه فضل و علم و راحت، مال  
 برفت باد مروت بگشت خاک وفا  
 هلاک گشت عقاب امل ز کرسنگی  
 چرا فروغ نیابد هوای سال امید؟  
 وجود جود عدم گشت و نیست هیچ شکی  
 کنون که صبح خساست ز شرق بخل دمید  
 سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف  
 پیام چرخ اگر دانه ارزنی باشند  
 چنان بالانه گل بخل گشت اندوده  
 درین هوس که خرامان نگار من برسید<sup>۲۴۸۰</sup>  
 لبش بنوش بیاکنده لطف صانع لطف  
 بخشم گفت که: چندین برسم بی ادبان

نماند در صدف مکرمات گوهر جود  
 نماند همت و بی شوی ماند دختر جود  
 جهان بکام نشد بیک زمان مسخر جود  
 بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود  
 نمی رسد بدماغم بخار عنبر جود  
 بطبع نیست درین عهد ملک غم خور جود<sup>۲۴۷۵</sup>  
 شرنگ گشت همه نوش و شهید و شکر جود  
 بیست آب فتوت، بمرد آذر جود  
 مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود؟  
 گر آفتاب هنر رفت در دوپیکر جود  
 که در جهان کرم کس ندید منظر جود<sup>۲۴۸۰</sup>  
 درون پرده شود آفتاب خاور جود  
 سپهر ملک نگردد بگرد معور جود  
 برش هزار معلق زند کبوتر جود  
 که در سرای سخاکس ندید منظر جود  
 بشکل عربده بر من کشید خنجر جود<sup>۲۴۸۰</sup>  
 رخس بمشک نگارنده صنع داور جود  
 مگوی مرتبهٔ جود در برابر جود

امید جود میر از جهان کنون، که گشاد  
بعون همت سلطان عصر و شاه جهان  
خدایگان سلاطین ستوده عزالدین  
جهان گشای ولی نعمتی که همت او  
طری بمکرمت جود اوست سوسن ملک  
بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم  
نهفته در دل داهیش بخت ذات کرم  
بامر دولت او گشت چرخ خادم ملک<sup>۲۴۹۰</sup>  
زهی بحزم و فراست کمال زینت ملک  
تویی بطالع میمون همیشه نایب ملک  
باحترام تو فرخنده گشت طالع سعد  
زعکس تیغ تو تأیید یافت بازوی عدل  
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف  
ندید مثل تو هنگام فکر چشم خرد  
بیارمید ترا روزگار بر سر تخت  
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد  
ز هول گرز تو لاغر شدست فربه بخل  
شدست نام تو مجموع بر وجود کرم<sup>۲۵۰۰</sup>

فلك بطالع فرخنده بر جهان در جود  
شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود  
کمال ملت و دیبیم عدل و مفخر جود<sup>۲۴۹۰</sup>  
همیشه هست در انعام روح پرور جود  
قوی بتقویت کلک اوست لشکر جود  
بوهم همت او ظاهرست مضر جود  
سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود  
بعون همت او هست ملک چاکر جود<sup>۲۴۹۰</sup>  
خهی بعزم و سیاست جمال وزیر جود  
تویی برای همایون مدام در خور جود  
باحترام تو رخشنده گشت اختر جود  
بنوک کلک تو تویق یافت محضر جود  
عروس بخت تو بر روی بست معجر جود<sup>۲۵۰۰</sup>  
نژاد شبه تو هنگام لطف مادر جود  
پیروید ترا افتخار در بر جود  
مثال نعمت تو در انتهای دفتر جود  
ز امن تیغ تو فربه شدست لاغر جود  
بدین صفات شدی در زمانه سرور جود<sup>۲۵۰۰</sup>

### بمدح الصدر الکبیر علاء الدین محمد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد می رود  
یا حدیث آن بهشتی روی کز بدو وجود  
یا در آن حورا نسب کودک شرعی میکند  
یا همی گوید: چرا بر کل انسان بر دوام<sup>۲۵۱۰</sup>  
برزبان دور گردون بر جواب هر که هست  
آن که پیش سایه او پایه خورشید را  
وانکه جز در موکب رایش نراند آفتاب

یا سخن در شرح این صرح ممرود می رود  
همچو خاتونان درین فیروزه مرقد می رود  
کز تصنع که مخطط گاه امرود می رود  
زین محرك میل تحریک مجدد می رود؟<sup>۲۵۱۰</sup>  
ذکر دوران علاء الدین محمد می رود  
در نشستن گفتگوی صدر و مسند می رود  
رایتش بر چرخ منصور و مؤید می رود



گرچه از تأثیر نه گردون بدست روزگار  
هرچه رفتست از عطیت‌های ایشان تاکنون  
عقل کل کو؟ تا ببیند نفس خاک گوهری<sup>۲۵۱</sup>  
طبعش استقبال حاجت هابدان سرعت کند  
دست او را در سخا تشبیه می‌کردم بابر  
پیش دست او هنوز اندر دیبرستان جود  
خاک پایش راز غیرت آسمان برسنگ‌زد  
گفت صراف قضا: ای شیخ، اگر ناقدمنم<sup>۲۵۲</sup>  
وصف می‌کردم سمندش را شبی با آسمان  
گفت: دی بر تیغ کوهی بود پویان گفتی  
ماه بشنید این سخن آسبب زد با منطقه  
ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمت  
جانم از يك ماهه پیوند تو عیشی یافتست<sup>۲۵۳</sup>  
ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی  
دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا  
نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر؟  
چشم بد دور از تو، خود دورست، کز بس باس تو  
دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت؟<sup>۲۵۴</sup>  
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر  
وقف بادا بر جمال و جاه و عمرت روزگار  
حاجب بارت سپهداری که در میدان چرخ  
ساقی بزم سمن ساقی که بر قصر سپهر

ساکنان خاک را انعام بی حد می رود  
حاطه الله زو بیک احسان مفرد می رود  
کز دو عالم گوهر افشان و مجرد می رود  
کندران نسبت زمان گویی مقید می رود  
عقل گفت: این اصل باری ناممهد می رود  
بر زبان رعد او تکرار ابجد می رود  
پایگاه چرخ موزون نا معدد می رود  
در دیار ما تصرف فرق فر قدمی رود  
گفتم: این رفتار بین کان آسمان قدمی رود  
آفتابستی که سوی بعد ابعث می رود  
گفتش: آیا تا حدیث نعل و مقود می رود؟  
دولت هر سر و قد و یاسمین خد می رود  
کز کمالش طعنه بر عیش مخلد می رود<sup>۲۵۵</sup>  
در تو این معنی بصد برهان مؤکد می رود  
بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می رود  
راستی باید سخن در صد مجلد می رود  
فته اکنون همچو یاجوج از پس سدمی رود  
آنچه آن با چشم افعی از زمرد می رود<sup>۲۵۶</sup>  
در حریر ابیض و در شعر اسود می رود  
زانکه در اوقات احکام مؤبد می رود  
حزم را پیوسته با تبع مهند می رود  
لهو را همواره با صرف مورد می رود

### فی المطایبه

گر خواجه بجای ما گراید<sup>۲۵۳</sup> و امروز بنزد ما بیاید  
از وی بنکاهد این تفضل بل شادی عیش ما فزاید  
ماییم و شراب و شور بایی یک مطربکی چنانکه باید

خوش بر بطکی همی نوازد      شیرین غزلی همی سراید  
 زین ساقیکی ظریف و چابک      کز حور چنان پسر نزاید  
 هم خدمت خواجگان بداند<sup>۲۰۴۰</sup> هم جامه خواب را بشاید  
 وز خواجه ما طریق دیگر      اندر ره کودکان گراید  
 ور خواجه ره دگر رود باز      آید سوی قحبگان گراید  
 زین قحبگکی هنوز زمان هست      کز حور بغمزه دل رباید  
 هوشش برود اگر سپوزی      هر دو لب از شره بخاید  
 آموخته بره بخاراه<sup>۲۰۴۱</sup> گاهی که بسوی حضرت آید  
 ور خواجه ما طریق دیگر      بر دختر کانش میل آید  
 داریم یکی لطیف دختر      کز هیچ پری چنو نزاید  
 ناگفته بدو که: توجه نامی؟      شلووارک خود همی گشاید  
 داریم قوی یکی گروگان      در فخر بزی ما نشاید  
 ور خواجه بشیوه دیران<sup>۲۰۵۰</sup> زین هر دو بدست چپ گراید  
 داریم یکی شگرف کنگی      بر هاون تیز شاف ساید  
 چون دست خری، چنانکه خواجه      چون باز چشد خودش ستاید  
 کبر و کس و کون هر سه داریم      خواهد بهلد، خواهد بگاید  
 اینست بدست ما که گفتیم      گر خواجه بما حضر در آید

در مدح دستور الوزرا صاحب مجد الدین، علی بن محمد گوید

طبعم بعرضه کردن دریاو کان رسید<sup>۲۰۵۰</sup>      نظمم بتحفه دادن کون و مکان رسید  
 هم وهم من بمقصد خرد و بزرگ تافت      هم کام من بمعبد پیر و جوان رسید  
 این دودعود شکر که جانست مجمرش      بدرید آسمانه و بر آسمان رسید  
 انده بمرد و مفسدت او زدل گذشت      شادی بزاز و منفعت او بجان رسید  
 رنجور بادیه بفضای ارم گریخت      مقهور هاویه بهوای جنان رسید  
 بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت<sup>۲۰۶۰</sup>      گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید  
 پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح      از فر او اثر بزمین و زمان رسید

معمور شد جهان که در اقلیم رابعش  
 محنت رود چو مدت عنف از زمانه رفت  
 عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت  
 دستورشهریار جهان مجددین، که دین<sup>۲۵۶۰</sup>  
 محسود خسروان علی بن عمر، که عدل  
 آن شه نشان، که قدرت شمشیر سرفشان  
 نقش بقا چو جلوه گری یافت از ازل  
 ای صاحبی که از رقم مهر و کین تو  
 وز کار کرد کلک تو خسرو چو فتح کرد<sup>۲۵۷۰</sup>  
 برخاست چرخ در طلب کبریای تو  
 از کبریای تو خبری هم نمی رسد  
 در منزلی که خصم تو نزل زمانه خورد  
 مصروع کرد بر جگر خصم قهر تو  
 دولت وصال عمر ابد جست سالها<sup>۲۵۷۵</sup>  
 در اضطراب دیده تسکین گشاده شد  
 در کرده خدای میاور حدیث رد  
 این خرد بارگاه بلا را ز گام تو  
 سلطانی از نیاز در خواجگی زند  
 نقد وجود چرخ عیار از در تو برد<sup>۲۵۸۰</sup>  
 تقدیر رزق اگر چه بحکم خدای بود  
 در عشق مال آز روان شد بسوی تو  
 مرغ قضا چو بر در حکم توداه یافت  
 صدرا، بروزگار خزان دست طبع من  
 گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود<sup>۲۵۸۵</sup>  
 شخصم بجد و جهد بفرمان عقل و جان  
 سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت  
 در حجره سخا و سخن کاروان رسید  
 دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید  
 صاحب نظر بدر که صاحب قران رسید  
 از جاه او بمنفعت جاودان رسید  
 از رای او برایت نوشیروان رسید  
 در عهد او بخامه عنبر فشان رسید  
 منشور بخت او بابد آن زمان رسید  
 در کاینات نسخه سود و زیان رسید  
 حالی بسایه علم کایان رسید<sup>۲۵۹۰</sup>  
 می بودش این گمان که بدو در توان رسید  
 آنجا که مرغ و هم قیاس و گمان رسید  
 از هفت عضو خصم تویک استخوان رسید  
 هر لقمه ای که خصم ترا در دهان رسید  
 دیدی که از قبول تو آخر همان رسید<sup>۲۵۹۵</sup>  
 چون التفات تو بجهان جهان رسید  
 گام تو لاجرم بچنین خاکدان رسید  
 اینک ز صد هزار بزرگی نشان رسید  
 چون نام خواجگی بتو سلطان نشان رسید  
 چون در علو بیارگه امتحان رسید<sup>۲۶۰۰</sup>  
 توجیه رزق از تو بانس و بجان رسید  
 هم در نخست گام بدریا و کان رسید  
 چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید  
 در باغ مدح تو بگل و ارغوان رسید  
 دین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید<sup>۲۶۰۵</sup>  
 از آسمان گذشت و بدین آستان رسید  
 اکنون ز خدمت در تو بر کران رسید

آخر فلک ز مقدم من در دیار تو  
نی نی، بسوی صدر هم از لطف کردگار  
کس راز سرکشان زمانه نگاه کن<sup>۲۵۹۰</sup>  
اینست و بس که از قبل بخت مست گشت  
تادر ضمیر خلق نگردد که امر حق  
در فیض جاه باش که از فیض مکرمت  
در بهره زمانه تو بادی که شاه را  
آوازه در فکند که جاری زبان رسید  
آمد ندا که: بار دگر قلتبان رسید  
تا خام قلتبان ترا زین مدح خوان رسید؟  
وز باده محبت تو سرگران رسید  
نزدیک هر ضعیف و قوی با امان رسید  
از باختن ثنای تو تا قیروان رسید  
از دولت تو بهره دل شادمان رسید

در مدح **علاء الدین محمد**

ای بر رفت ز آسمان برتر<sup>۲۵۹۵</sup> نور رای تو آفتاب دگر  
ای تو مقصود جنس و نوع جهان  
کمترین آستان در گه تست  
دهر در مدحتت گشاده زبان  
نزد عدل تو، ای بچود مثل  
توان برد نام نوشروان<sup>۲۶۰۰</sup> نتوان کرد یاد اسکندر  
در هوای تو عیش خوش مدغم  
یک نسیم مست از رضای تو خیر  
این جهان لفظ و تودر و معنی  
چرخ در جنب رفعت تو قصیر  
دست داد تو ابر بی نقصان<sup>۲۶۰۵</sup> طبع پاک تو بحر بی معبر  
و همت آرد ز راز چرخ نشان  
کار بند و مسخر و منقاد  
چون بخوانی خلاف چرخ هبا  
پاسبان سرای قدر توانسد  
نوبت ملک پنج کن، که شدست<sup>۲۶۱۰</sup> دشمن تو چو مهره در ششدر  
چون تو گردد بقدر خصمت اگر  
ای زمین حلم و آفتاب لقا  
شبه لؤلؤ شود، عرض جوهر  
ای فلک همت و ملک مخبر

ای بزرگی که از بزرگی و جاه  
 کرد بیرون زدست محنت پای  
 بگذشت از فلک بمرتبه آنک<sup>۲۶۱</sup> کرد روزی بدرگه تو گذر  
 بنده نیز از بحکم امیدی  
 عاجزی بود، برد بر تو پناه  
 مهملی بود، دامن تو گرفت  
 طمعش بود کز خزانه جود  
 گردد از دست بخشش توغنی<sup>۲۶۲</sup> یابد از فر دولت تو خطر  
 برهد از نحوست انجم  
 مدتی شد که تا بدان امید  
 هست هنگام آنکه باز کشد  
 حلقه در گوش چرخ کرد بر آنک  
 بنده را گوشمال داد بسی<sup>۲۶۳</sup> بعنایت یکی درو بنگر  
 صله دادن ترا سزاوارست  
 بیخ کان را نشانه دست سخات  
 نیست نادر ز خاندان نظام  
 نور نادر نباشد از خورشید  
 تابود تیره خاک و صافی آب<sup>۲۶۴</sup> تا بود تند باد و تیز آذر  
 عالمت بنده باد و دهر غلام  
 عید فرخنده و قرین اقبال  
 چون منت صد هزار مدحت گوی  
 دیرزی، شادمان و همت یاب  
 کامران، ملک دار و دولت خور

این شعر از زبان خراسان، بحضورت خاقان سمرقند نوشته

بر سمرقند اگر بگذری، ای باد سحر<sup>۲۶۵</sup> نامه اهل خراسان بیر خاقان بر  
 نامه ای مطلع آن رنج تن و آفت جان  
 نامه ای بر رومش آه غریبان پیدا  
 نامه ای درشککش خون شهیدان مضم

نقش تقریرش از سینهٔ مظلومان خشک  
 ریش گردد ممر صوت از نگاه سماع  
 تا کنون حال خراسان ورعایا بودست<sup>۲۶۴۰</sup>  
 نی، نبودست، که پوشیده نباشد بروی  
 کارها بسته شده بی شک در وقت و کنون  
 خسرو عادل خاقان معظم کز جد  
 دایمش فخر بدانست که در پیش ملوک  
 بازخواهد زغزان کینه، که واجب باشد<sup>۲۶۴۵</sup>  
 چون شد از عدلش تا سرحد توران آباد  
 ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل  
 قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف  
 این دل افکار جگر سوختگان می گویند  
 خبرت هست کزین زیر وزیر شوم غزان<sup>۲۶۵۰</sup>  
 خبرت هست که از هر چه درو خیری بود  
 بر بزرگان زمانه شده خردان سالار  
 بر در دو زبان احرار حزین و حیران  
 شاد، الا بدر مرگ، نینیی مردم  
 مسجد جامع هر شهر ستورانشان را<sup>۲۶۵۵</sup>  
 نکند خطبه بهر خطه، بنام غز، از آنک  
 کشته فرزند گرامی را اگر ناگهان  
 آنکه راصدره، غز ز رستد و باز فروخت  
 بر مسلمانان ز آن گونه کنند استخفاف  
 هست در روم وختا امن مسلمانان را<sup>۲۶۶۰</sup>  
 خلق را زین غم، فریاد رس، ای شاه نژاد  
 بخدایی که بیاراست بنا مت دینار  
 که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای  
 وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش

سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر  
 خون شود مردم ک دیده از وقت نظر  
 بر خداوند جهان، خاقان، پوشیده مگر؟  
 ذره ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر  
 وقت آنست که راند سوی ایران لشکر  
 پادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر  
 پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر  
 خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر<sup>۲۶۴۵</sup>  
 کی روا دارد ایران را ویران یکسر؟  
 وی منوچهر لقا خسرو افرویدن فر  
 چون شنیدی زره لطف بر یشان بنگر  
 کای دل دولت و دین را ز توشادی و ظفر  
 نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر؟<sup>۲۶۵۰</sup>  
 در همه ایران امروز نماندست اثر؟  
 بر کریمان جهان گشته لثیمان مهتر  
 در کف رندان ابرار اسیر و مضطر  
 بکر، جز در شکم مام، نیابی دختر  
 پایگاهی شده، نه سقش پیدا و نه در<sup>۲۶۵۵</sup>  
 در خراسان نه خطیبست کنون، نه منبر  
 بیند، از بیم خروشید نیارد مادر  
 دارد آن جنس که گویش خریدست بزر  
 که مسلمان نکند صدیک ازان با کافر  
 نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در<sup>۲۶۶۰</sup>  
 ملک را زین ستم، آزادکن، ای پاک گهر  
 بخدایی که بر افراخت بفرقت افسر  
 زین فرد مایه غز شوم پی غارتگر  
 گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند وزر جمله بیک حمله چوپار<sup>۲۶۶۰</sup> بردی، امسال روانشان بدگر حمله ببر  
 آخر ایران، که از بودی فردوس بر شک  
 سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست جو خلد  
 هر که پایبی و خری داشت بحیلت افکند  
 رحم کن، رحم بر آن قوم که جویند جوین  
 رحم کن، رحم، بر آنها که نیابند نمد<sup>۲۶۷۰</sup>  
 رحم کن، رحم بر آن قوم که نبود شب و روز  
 رحم کن، رحم، بر آن قوم که رسوا گشتند  
 گرد آفاق چو اسکندر بر گرد، از آنک  
 از تورزم، ای شه، و از بخت موافق نصره  
 همه پوشند کفن چون تو بیوشی خفتان<sup>۲۶۷۵</sup>  
 آن سر افراز جهانبانی کز غایت فضل  
 بهره ای باید از عدل تو نیز ایران را  
 تو خورد روشنی و هست خراسان اطلال  
 هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر  
 بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق<sup>۲۶۸۰</sup>  
 کشور ایران چون کشور توران، چو تراست  
 گر نیاراید پای تو بدین عزم رکاب  
 کی بود، کی، که ز اقصای خراسان آرند  
 پادشاه علماء صدر جهان، خواجه شرع  
 شمس اسلام، فلک مرتبه، برهان الدین<sup>۲۶۸۵</sup>  
 آنکه از مهر تو تازه است، چو از دانش روح  
 یاورش بادا حق عز و جل در همه کار  
 چو قلم گرد داین کار، گر آن صدر بزرگ  
 بتو، ای سایه حق، خلق جگر سوخته را  
 خلق را زین حشر شوم اگر برهانی<sup>۲۶۹۰</sup>  
 پیش سلطان جهان سنجر، کو برورد دست  
 بر دی، امسال روانشان بدگر حمله ببر  
 وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر؟  
 دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر  
 چه کند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر؟  
 از پس آنکه نغورد ننی از ناز شکر  
 از پس آنکه ز اطللسشان بودی بستر<sup>۲۶۷۰</sup>  
 در مصیبتشان جز نوحه گری کاردگر  
 از پس آنکه بمستوری بودند سمر  
 تویی امروز جهان را بدل اسکندر  
 از تو عزم، ای ملک، و از ملک العرش ظفر  
 همه خواهند امان چون تو بخواهی مفر<sup>۲۶۷۵</sup>  
 حق سپردست بعدل تو جهان را یکسر  
 گرچه ویران شد، بیرون ز جهانش مشمر  
 نه بر اطلال بتابد، چو بر آبادان، خور؟  
 هم بیفشاند بر شوره، چو بر باغ، مطر  
 هست واجب غم جمله ضعفا بر داور<sup>۲۶۸۰</sup>  
 از چه محرومست از رفات تو این کشور؟  
 نژ مدبر نکشد باز عنان تا خاور  
 از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر؟  
 مایه فخر و شرف، قاعده فضل و هنر  
 آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر<sup>۲۶۸۵</sup>  
 و آنکه بر چهر تو فتنه است، چو بر شمس قمر  
 تا درین کار بود با تو بهمت یاور  
 نیزه کردار، ببندد پی این کینه کمر  
 او شفیعست چنان کامت را پیغمبر  
 کرد گارت برهات، ز خطر در محشر<sup>۲۶۹۰</sup>  
 همچو تو پادشه دادگر حق پرور

دیده ای خواجه آفاق کمال الدین را  
 نیک دانی که چه حد تابکجا داشت برو  
 هست ظاهر که بر هرگز پوشیده نبود  
 روشنست این: که بر آن گونه خور کردن را<sup>۲۶۹۰</sup>  
 و ندر آن ممالکت و سلطنت و آن دولت  
 با کمال الدین ابنای خراسان گفتند:  
 چون کند پیش خدادند جهان از سر سوز  
 از کمال کرم و لطف تو زبید، شاها  
 زوشنو حال خراسان و غزان، ای شه شرق<sup>۲۷۰۰</sup>  
 تا کشد رای تو، چون تیر، بر آن قوم کمان  
 آنچه او گوید محض شفقت باشد، از آنک  
 خسروا، در همه انواع هنر دستت هست  
 گر مکرر بود و ایضا این قافیم  
 هم بر آن گونه که استاد سخن عمیق گفت:<sup>۲۷۰۰</sup>  
 بی گمان خلق جگر سوخته را در یابد  
 تا جهان را بفروزد خور کردن پیمای

که نباشد بجهان خواجه ازو کامل تر  
 اعتماد، آن شه دین پرور نیکو محضر؟  
 هیچ زاسرار ممالک چه زخیر و چه زشر  
 بود ایران را، رایش همه عمر اندر خور<sup>۲۶۹۰</sup>  
 چه اثر بود ازو، هم بسفر هم بحضور  
 قصه ما بخداوند جهان خاقان بر  
 عرضه این قصه رنج و غم و اندوه و فکر  
 کز کمال الدین داری سخن ما باور  
 که مرور است همه حال چو الحمد زبر<sup>۲۷۰۰</sup>  
 خویشتن پیش چنین حادثه کرد دست سپر  
 بسطت ملک تومی خواهد، نه جاه و خطر  
 خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر  
 چون ضروریست، شها، بر ده این نظم مدر  
 «خاک خون آلود، ای باد، با صفاهان بر»<sup>۲۷۰۰</sup>  
 چون ز درد دلشان یابد ازین گونه خبر  
 از جهان داری، ای خسرو عادل، بر خور

### بمدح الصاحب نصیر الدین محمود

چو زیر مرکز چرخ مدور  
 معید از فلک رخسار بنمود  
 چو تیغ ناخنی بر لوح مینا<sup>۲۷۱۰</sup>  
 در اجرام زمین سیرش مؤثر  
 وز احکام فلک ذاتش مؤثر  
 چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر  
 بسی اسرار جزیی کرده معلوم  
 هزاران پیکر انسی و جنی  
 ز نور پیکر او در دو پیکر  
 بتی بر غرقه دیگر خرامان<sup>۲۷۱۰</sup>  
 ز فرقی تا قدم در ناز و خوبی  
 نهان شد جرم خورشید منور  
 نه پیدای تمام ونه مستر  
 چو شست ماهی بی در بحر اخضر  
 چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر  
 بسی احکام کلی کرده از بر  
 ز نور پیکر او در دو پیکر  
 چو بت رویان چین زیبا و دلبر<sup>۲۷۱۰</sup>  
 ز پایش تا سر اندر زر و زیور



بدستی بر بطی با صوت موزون  
 بر ازوی سخن دیگر بود خالی  
 گمان آمد مرا کانجامگر نیست  
 خرد گفت: آن حریم پادشاهیست<sup>۲۷۲۰</sup>  
 چنان کامل، که نه گرمست و نه سرد  
 ز عدل او همی بارد هوام  
 ولیکن دیدن او نیست ممکن  
 وزان بر بود میدانی و در وی  
 بروز رزم با دستان رستم<sup>۲۷۲۵</sup>  
 در آرد از عدم عنقا بناوک  
 بر ازوی خواهی چو نان ممکن  
 ز عوش در عنایت چار عنصر  
 غنا و نعمت او دانش و دین  
 وزو بر بیر دیگر هندویی بود<sup>۲۷۳۰</sup>  
 که ذاتش داشت بر آرام پیشی  
 وفاق او صلاح نوع عالم  
 خیالات ثوابت در خیالم  
 که اندر چتر کحلی کرده ترتیب  
 شهاب تیز رو چون بسدین تیر<sup>۲۷۳۵</sup>  
 مجره گفتی تیغ گهر دار  
 بشاخ ثور بر، شکل ثریا  
 بنات النعش کرد قطب گردان  
 چو گرد مرکز رای خداوند  
 وزیر ملک سلطان معظم<sup>۲۷۴۰</sup>  
 جهان حمد مسمود، آنکه از جاه  
 مؤخر عهد و دوران مقدم  
 بدیگر ساغری پر خمر احمر  
 چو لشکر گاه بی سلطان و لشکر  
 کسی زینسان مسافر یا مجاور؟  
 بشاهی برتر از خاقان و قیصر<sup>۲۷۲۰</sup>  
 چنان عادل، که نه خشکست و نه تر  
 ز فیض او همی زاید زمین بر  
 که شب ممکن نباشد دیدن خور  
 دلاور قهرمانی، ترک اشقر  
 پیش خصم با پیکار حیدر<sup>۲۷۲۵</sup>  
 ببرد خاصیت ز اشیا بخنجر  
 که تمکین بودش از تمکین مسخر  
 ز سیرش با سعادت هفت کشور  
 سخی و بخشش او حشمت و فر  
 بزرگ اندیشه ای چو نان معمر<sup>۲۷۳۰</sup>  
 که زادش بود با جنبش برابر  
 خلاف او فساد کون جوهر  
 چنان آمد همی بی حد و بی مر  
 هزاران درو مر و ارید و گوهر  
 گزاره کرده از پیروزه مغفر<sup>۲۷۳۵</sup>  
 نهادستی بزنگاری سپر بر  
 چو مر و ارید بر شاخ صنوبر  
 گهی از جرم او زیر و گهی بر  
 قضای ایزد دادار داور  
 نصیر دین یزدان و پیمبر<sup>۲۷۴۰</sup>  
 جهان حمدش گرفت از پای تاسر  
 مقدم عقل و در رتبت مؤخر

بجنب رایش اجرام سماوی      چو با خورشید اجسام مکدر  
 نه اوج قدر او را هیچ بستی      نه بحر طبع او را هیچ معبر  
 ندارد عقل بی عونش هدایت<sup>۲۷۴۰</sup>      نگیرد باز بی سعیش کبوتر  
 یقینی چون گمان او نباشد      نباشد دیدهٔ احوال چو اعور  
 بوهمش قدرت آن هست کز دهر      بگرداند بدو نیک مقدر  
 بقدرش قوت آن هست کز سهم      کشد پیش قضا سد سکندر  
 کفش بحر ست و موجش جو دو بخشش      خطش تارست و پودش مشک و عنبر  
 اگر نه نهی کردستی ز اسراف<sup>۲۷۵۰</sup>      خدای ونهی او نهیست منکر  
 ز افراط سخای او شدستی      جهان درویش و درویشی توانگر  
 سموم قهرش اندر لجهٔ بحر      نسیم لطفش اندر شورهٔ بر  
 بر آرد از مسام ماهی آتش      بر آرد از غبار تیره عنبر  
 نه با آرام حلمش خاک را صبر      نه با تعجیل امرش باد را پر  
 بجنب آن خفیف اقبال مرکز<sup>۲۷۵۰</sup>      پیش این ثقیل اعجال صرصر  
 گرش بهتان نهد خصم بدانیش      ورش عصیان کند چرخ ستمگر  
 لعاب آن شود چون آب افیون      نجوم این شود چون جرم اخگر  
 اگر نه کلك او شد ناف آهو      و گرنه طبع او شد ابر آذر  
 چرا باد بنطق آن در دریا      چرا بیزد بنوك این مشک اذفر؟  
 درین جنبش اگر جز قوت نفس<sup>۲۷۶۰</sup>      فلک را علتی یابند دیگر  
 نظام کار او باشد که او را      همی از باختر آرد بخاور  
 ایاطبع تو بر احسان موافق      و یا بخت تو بر اعدا مظفر  
 تویی آن کس که گر گویی بیاری      بقهر از شام عالم صبح محشر  
 تویی آن کس که گر خواهی بر آری      بلطف از دود دوزخ آب کوثر  
 نیاورد دست پوری بهتر از تو<sup>۲۷۶۰</sup>      جهان از نه پدروز چار مادر  
 تو عقلی بوده‌ای در بدو ابداع      هدایت را چنان لا بد در خور  
 که جز نور تو تا اکنون نبودست      هیولی را بصورت هیچ رهبر  
 زمین پیش وقار تو مجوف      جهان پیش کمال تو محقر

خرد جز در دماغ تو شمیده  
 تو بیش از عالمی، گرچه درویی<sup>۲۷۷۰</sup>، چو رمز معنوی در لفظ ابتر  
 کتد بالطف تو دوران گردون  
 چنان چون با سمندر طبع آذر  
 بود با تو هدر و سواس شیطان  
 چنان چون با پسر تعلیم آزر  
 حوادث چون بدر گاهت رسیدند  
 نزاید نیز زیشان فتنه و شر  
 که شب راتیر کی چندان بماند  
 که رخ پیدا کند خورشید ازهر  
 جهان از فتنه تو فانسست و دروی<sup>۲۷۷۵</sup> پناه و حلم تو کشتی و لنگر  
 بزیر دور این پیروزه چادر  
 اگر پیروزی بینی ز خود دان  
 دوروز از خدمتت مهجور و مضطر  
 اگر من بنده را حرمان من داشت  
 چو دارم حلقه عهد تو در گوش  
 تو مخدوم قدیمی انوری را  
 مراد رگاد تو قبله است و دروی<sup>۲۷۸۰</sup> اگر کفران کنم، چه من، چه کافر؟  
 نمی گویم که: کفرانی نرفتست  
 ولیکن اختیار من نبودست  
 ازین بی پای سرگردان گردون  
 که مجبور فلک نبود مغیر  
 اگر تقدیر آن بودی در امکان  
 بسرگردانی بودستم اندر  
 با برامی که دادم، عفو کن، زانک<sup>۲۸۸۵</sup> بود گستاخی از دیرینه چاکر  
 همیشه تا بودی پیش امروز  
 زبانه اندکی کردی مقرر  
 همه آذرت بادی باد مقرون  
 همه امروزت از دی باد خوشتر  
 بهر چت رای بگراید مهیا  
 بهر چت کارزو آید میسر  
 چنان چون مرجع اجزاسوی کل  
 چو کان با دست رادت مرجع زر  
 همه روزت چو روز عید خرم<sup>۲۷۹۰</sup> همه سالت نشاط جام و ساغر  
 حساب عمر تو چون دور گردون  
 بتکراری که باید شد مکرر  
 نکو خواهی نکو حال و نکو نام  
 بداندیش بد آیین و بد اختر

در صفت بغداد و مدح سلطان قطب الدین سرد و شاهزنگی گوید

خوشا! نواحی بغداد، جای فضل و هنر  
 که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون بهشت مینارنگ  
 بخاصیت همه سنگش عقیق ولؤلؤبار<sup>۲۷۹۵</sup>  
 صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی  
 کنار دجله ز ترکان سیم تن خانج  
 بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید  
 هزار ذرورق خورشید شکل بر سر آب  
 دهان لاله کند، ابر، معدن لؤلؤ<sup>۲۸۰۰</sup>  
 بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب  
 بوقت شام همی این بدان سپارد گل  
 بر رنگ عارض خوبان خلجی در باغ  
 شکفته نرگس بویا ز طرف لاله ستان  
 ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود<sup>۲۸۰۵</sup>  
 نوای طوطی و بلبل، خروش عک و سار  
 برین لطافت، حالی، من از برای امید  
 نماز شام ز صحن فلک نمود مرا  
 بدان صفت که شود غرق کشتی زرین  
 بگرد گنبد اخضر چنان نمود شفق<sup>۲۸۱۰</sup>  
 ستارگان همه چون لعنان سیم اندام  
 بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان  
 بران مثال همی تافت راه کاهکشان  
 ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین  
 ز برج جدی بتابید پیکر کیوان<sup>۲۸۱۵</sup>  
 سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت  
 همی نمود در رخسند مشتری در حوت  
 ز قلب میزان می تافت صورت مریخ  
 چنانکه عاشق و معشوق در نقاب گمان<sup>۲۸۲۰</sup>  
 هوای او بصفحت چون نسیم جان پرور  
 بمنفعت همه خاکش عبیر و غالیه بر  
 هوا نهفته در آبش حالات کوثر  
 میان رجه ز خوبان ماهرخ کשמیر  
 بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر  
 بران صفت که پراگنده بر سپهر شرر  
 کنار سبزه کند، باد، مسکن عنبر<sup>۲۸۰۰</sup>  
 بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر  
 بگاه بام همی آن بدین دهد اختر  
 میان سبزه درخشان شود گل احمر  
 چنانکه در قدح گوهرین می اصفر  
 زمشک و غالیه آگنده بسدین مجمر<sup>۲۸۰۵</sup>  
 همی کنند خجول لحن های خنیاگر  
 بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر  
 عروس چرخ، که بنمود روی در چادر  
 بطرف دریا، چون بگسلد از ولنگر  
 که گرد خیمه مینا کشند شقه زر<sup>۲۸۱۰</sup>  
 بسوی مهر بر افکنده نیلگون معجر  
 که گرد حقه پیروزه گوهرین چنبر  
 که در بنفشه ستان بر کشیده صف عبیر  
 چنانکه در قدح لاجورد هفت درر  
 بشکل شمع فروزنده در میان شمر<sup>۲۸۱۵</sup>  
 که هر زمان بنگار دهاز گونه صور  
 چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر  
 بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر  
 بتافت تیر در فشان و زهره اذر<sup>۲۸۲۰</sup>

زمان زمان بنمودی عجایب دیگر  
 جهان بیازی مشغوف و من بعزم سفر  
 بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور  
 فروش کسته بخوشاب بسدین شکر  
 همی نهفت بندوق بنفشه در مرمر<sup>۲۸۲۵</sup>  
 چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر  
 گلش چو شاخ سمن، گشت برک نیلوفر  
 بطنز گفت که: مهر و هوای دوست نگر!  
 برین مثال ببندی بهجر دوست کمر  
 متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشگر<sup>۲۸۳۰</sup>  
 بجای اطلس رومی مکن زمین بستر  
 رسول گفت: سفر هست بر مثال سقر  
 کجاروی تو؟ که بی روی من نبینی خور  
 درین سواد بدانش نبینمت همسر  
 کمینه بنده خطت هزار اسکندر<sup>۲۸۳۵</sup>  
 ز حکمهای تو قاصر روان بو معشر  
 بخاک پای تو روشن همی کنند بصر  
 بآب دیده مزین در دل رهی آذر  
 صبور باش، ز فرمان ایزدی مگذر  
 رضا نداد دل من بدین قضا و قدر<sup>۲۸۴۰</sup>  
 ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر  
 بعون بساد، فلک در سفر، مرا یاور  
 بسیم خام ببندود گنبد اخضر  
 فروغ خسرو سیارگان بمشرق در  
 ۲۸۴۵ سوار گشتم بر کوهه هیون پیکر  
 عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر

بر سم لعلت بازان، سپهر آینه رنگ  
 فلک بلعلت مشغول و من بتوشه راه  
 درین هوس، که خرامان نگار من برسید  
 فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل  
 همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت<sup>۲۸۲۵</sup>  
 سرشک نرگس او می نمود بر زلفش  
 ز بسکه بر رخ خورشید زد دست بخشم  
 بطعنه گفت که: عهد و وفای عاشق بین!  
 نبود هیچ گمانی مرا که: دشمن وار  
 مجوی هجر من و شاخ خر می مشکن<sup>۲۸۳۰</sup>  
 بجای ملحم چینی منه هوا بالین  
 خدای گفت: حضر هست بر مثال بهشت  
 کجاشوی تو؟ که بی بوی من نیایی خواب  
 درین دیار بحکمت نیابمت همتا  
 کمینه چاکر حامت هزار افلاطون<sup>۲۸۳۵</sup>  
 ز شکلهای تو عا جز روان بطلیموس  
 تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عراق  
 جواب دادم: کای ماهروی غالیه موی  
 قرار گیر، ز سامان روزگار مگرد  
 هوانکرد تن من بدین فراق و وداع<sup>۲۸۴۰</sup>  
 ولیک حکم چنین کرد کرد کار جهان  
 بنصرباد، جهان در حضر، تراناصر  
 وداع کرد و برین گونه چون برفت، جهان  
 بشکل عارض گل رنگ او همی تابد  
 غلام وار، چو هنگام کوچ قافله بود،<sup>۲۸۴۵</sup>  
 پلنگ هیئت و غرغاد و گور سرین

قوی قوایم و باریک دم ، فراخ کفل  
بگرد ساغر باریک لب ، ز هشیاری  
بگاہ کینه هوا در دو پای او مدغم  
بوقت جلوہ گری چون نذر خوش رفتار<sup>۲۸۵۰</sup>  
خروش دد بشنیدی ز روم در کابل  
بدین نوند رسیدم بدین دیار و دهن  
مرا بحضرت عالی تقریبی فرمود  
هزار فصل درو ، لفظها همه دلکش  
بدان امید که : شاه جهان شرف دهم<sup>۲۸۵۵</sup> شوم بدولت او نیک بخت و نیک اختر  
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی  
بدین مثال بود یاد تازه تا عقبی  
بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال  
جهان نخواست ، مرا بخت شاعری فرمود  
بدین فصاحت نثری که چشم دارد کور<sup>۲۸۶۰</sup>  
ز بحر خاطر من ده طویله در برسد  
بدان خدای که در صنع خویش بی آلت  
بنور عقل ، که دانا بدو گرفت شرف  
بفیض عقل مجرد ، که اوست منبع خیر  
بنفس عاقله ، کوراست پیل گردن نه<sup>۲۸۶۵</sup>  
بانتهای وجودات اولین ترکیب  
بهول جنبش محشر ، بحق مصحف مجد  
باعتماد ابوبکر و صولت فاروق  
بزور رستم دستان و عدل نوشروان  
بخاکپای جهان شهریار : قطب الدین<sup>۲۸۷۰</sup> که هست مفخر سو گند نامهای کسر  
کزین دیار کسی نیستم ، که وقت سخن  
ز فضل خویش درین فصل مدح می رانم  
هر آن کسی که نداد مرا همی باور  
در از گردن و کوتاه سم ، میان لاغر  
چنان رود که نجند نیبند در ساغر  
بوقت حمله صبا در دوخت او مضمهر  
بگاہ راهبری چون کلاغ حیلت گر<sup>۲۸۵۰</sup>  
خیال موی بدیدی زهند در ششتر  
بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر  
بنام شاه بیرداختم یکی دفتر  
هزار عقد درو ، نکتهها همه دلبر  
برای دولت منصور خسرو صفدر  
بدین نهاد بود نام زنده نام محشر  
مصنفات ارسطو بنام اسکندر  
که هیچ عقل نمی کرد حمل آن ایدر  
بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر<sup>۲۸۶۰</sup>  
بمدح شاه جهان ، چون شدم سخن کستر  
بیافرید بدین گونه چرخ پهناور  
بذات علم ، که مردم بدو گرفت خطر  
بلطف نفس مقارن ، که اوست مدافع شر  
بروح ناطقه ، کوراست شیر فرمان بر<sup>۲۸۶۵</sup>  
بابتدای مقولات آخرین جوهر  
بذات ایزد بیچون ، بجان پیغمبر  
بترس کاری عثمان و شوکت حیدر  
بجاه خسرو ساسان و خاتم نوذر  
که هست مفخر سو گند نامهای کسر<sup>۲۸۷۰</sup>  
بجای خصم مناظر نشنیدم همبر  
هر آن کسی که نداد مرا همی باور

اگر چنانکه درستی برآستی نکند  
 هزار سال بقا باد شاه عالم را  
 بگاه صبح دمان چون نسیم باد شمال<sup>۲۸۷۵</sup> همی رساند بارواح بوی عنبر تر  
 سرم ز خواب گران شد، بمن نمود هوس  
 بلطف گفت که: عمرت چگونه میکند؟  
 نگفتمت که: مکن بدبجای وصلت من؟  
 جواب دادم کای ماهروی سرومگوی  
 ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست<sup>۲۸۸۰</sup> نمی کند پیرستندگان خویش نظر  
 بمهر گفت که: چون نیستت بکام جهان  
 بیک قصیده غرا بخواه دستوری  
 بشرم گفتم: طبعم نمی دهد یاری  
 بنام دولت مودود شاه بن زنگی  
 بمدح شاه بخواند این قصیده غرا<sup>۲۸۸۵</sup> ز نظم خویشتن، آن رشک لعبت آزر

### مطلع الثانی در مدح ملک المکرّم سلطان السلاطین سلطان قطب الدین

#### مودود شاه بن زنگی و شاهزاده سیف الدین و عزالدین گوید

زهی! بقای تو دوران ملک را مفخر  
 بیارگاه تو حاجب هزار چون خاقان  
 زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان  
 زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو  
 کشیده رخت تو خورشید بر نفاق سپهر<sup>۲۸۹۰</sup> نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر  
 باحترام تو آثار عجز زیر و ذبر  
 زعت عدل تو باشد زبان من مضطر  
 ز خنجر تو کند وقت کینه پیل حذر  
 هنر بناز همی پرورد ترا در بر  
 شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک  
 دو شاهزاده که هستند زین درخت سخا<sup>۲۸۹۵</sup> مبارک و هنری، کامران و نام آور  
 گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف  
 ستوده عزالدین افتخار عدل و هنر

مثال ملک آن فخر ملک سلجوق  
 اسیر ناچرخ آن گشته زنده پیلی مست  
 سزد ز پیکر خورشید چتر آن راطوق  
 سخای آن شده ایام عدل را قانون  
 نشان دولت این تاج دولت سنجر  
 مطیع خنجر این گشته شرزه شیری نر  
 رسد ز شهر سیمرخ تیر این را پر  
 عطای این شده فرزند چو در مادر  
 بدیع دولت این گشته در زمانه سمر  
 شرف گرفت باقبال عدل این افسر  
 بگاه حمله قدر در نیام این خنجر  
 غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر  
 که در نای تو بر سروران شود سرور  
 کنون بر رسم رسن تاب میشود پس تر  
 ز نفع نیست نشانی و وام او بی مر  
 غلام وار دهد بوسه آستانه در  
 بیاد ملک خداوند کرده آید تر

در مدح جلال الزوراء صدر اجل خواجه عبدالدین محمد وزیر گوید

شبی گذاشته ام ، دوش ، در غم دلبر<sup>۲۹۱۰</sup>  
 شبی چنان بددازی که گفتمی هرگز  
 هوا سیاه بکردار قیر کون خفتان  
 چواخگری بد، هر اختر، از فلک رخشان  
 رخم زانده جان زرد و جان بر جانان  
 کهی ز کربیه من پر فرع شدی گردون<sup>۲۹۱۵</sup>  
 ز آرزوی لب شکرین او همه شب  
 رخم ز دیده پر از خالهای سنگرفی  
 نبوده در همه عالم کسی مرا مونس  
 فلک زانده جان کرده مر مرا ببالین  
 ز نوک ناوک من چشم علویان شده کور<sup>۲۹۲۰</sup>  
 بر آن صفت که نه صبحش پدیدد، نه سحر  
 سپهر باز نزاید همی شبی دیگر  
 فلک کبود بهنجار نیلگون مغفر  
 وزان هر اختر در جان من هزار اختر  
 لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر  
 کهی ز نوحه من پر جزع شدی کشور  
 بدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر  
 بر از تیانچه پر از شاخهای نیلوفر  
 نبوده در همه گیتی کسی مرا خور  
 جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر  
 ز آه و ناله من گوش سفلیان شده کر



شب دراز دو چشمم همی زنوک مژه  
نه برفلك ز تابشیر صبح هیچ نشان  
بدست عشوه همه شب گرفته دامن دل  
رسم بروز و شکایت ازین فلك بکنم  
نظام ملت سلطان و صدردین خدا<sup>۲۹۲۰</sup>  
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت  
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا  
جهان مسخر فرمان او بنیک و بید  
زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا  
یکی بمدحت اوروز و شب گشاده زبان<sup>۲۹۳۰</sup>  
نه از موافقت او قضا بتابد روی  
نعال مرکب او دارد آن بها و شرف  
کزین کنند عروسان خلد را یاره  
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر  
شود ز راحت این خاک آن بخور و عبیر<sup>۲۹۳۵</sup>  
اگر تو بحر سخا خوانیش همی، چه عجب؟  
وگر سخای مصور ندیده ای هرگز  
ز سیم وزر و گهر همچو آسمان باشد  
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون  
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان<sup>۲۹۴۰</sup>  
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو  
به از جهان بجهان در، اگر کسی باشد  
اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون  
ز تست حکمت و برهان درین زمانه مثل  
تو آن کسی که ترا مثل نافرید ایزد<sup>۲۹۴۵</sup>  
بجنب قدر تو بستست پایه انجم  
عقیق ناب چکانید بر صحیفه زر  
نه بر زمین ز خروش خروس هیچ اثر  
که: آفتاب هم اکنون بر آید از خاور  
بیش آن فلك رفعت و سپهر هنر  
خدایگان وزیران، وزیر خوب سیر<sup>۲۹۲۵</sup>  
چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر  
سحاب جود و فلك همت و ملک مخبر  
فلك متابع پیمان او بخیر و بشر  
عنان خویش بتدبیر او بداده قدر  
یکی بخدمت او سال و مه بیسته کمر<sup>۲۹۳۰</sup>  
نه از متابعت او قدر پیچد سر  
غبار مرکب او دارد آن محل و خطر  
وزان کنند بزرگان ملک را افسر  
وگر نسیم نوالش گذر کند بر بر  
شود ز هیبت آن آب این بخار و شرر<sup>۲۹۳۵</sup>  
چولفظ او همه در زاید و کفش گوهر  
که عطا بکف راد او یکی بنگر  
همیشه سایل او را زمین راهگذر  
و یا برفعت و همت ز آسمان بر تر  
فلك غلام و قضا بنده و قدر چاکر<sup>۲۹۴۰</sup>  
بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور  
تو آن کسی، که آرد بیشی و بدو اندر  
وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکنند  
بتست حشمت و فرمان درین زمانه سمر  
تو آن کسی که ترا شبه ناورید اختر<sup>۲۹۴۵</sup>  
بیش رای تو تیره است چشمه انور

نهاده همت تو پای بر فضای فلك  
 سخا بنام تو پاید همی ، چو جسم بروح  
 وجود جود و سخای کف تو ممکن نیست  
 اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا<sup>۲۹۵۰</sup>  
 تو آن کسی که اگر با فلك بخشم شوی  
 چه غم خوری که اگر بدسگال تو بمثل  
 همان کند بعدو خشم تو که با مه چرخ  
 همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب  
 بقات باد چو آب و چو خاک و آتش و باد<sup>۲۹۵۰</sup>  
 که قول و رای صوابت قوام عالم را  
 بدین حدیث گواه آنکه شد قدش چنبر  
 جهان بفر تو نازد همی ، چو شاخ ببر  
 نه ممکنست عرض را وجود بی جوهر  
 بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر  
 سموم قهر تو نسرينش را بسوزد پر  
 بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر؟  
 بيك اشارت انگشت کرد پیغمبر  
 قوام عالم کون و فساد را در خور  
 ندیم بخت و قرین دولت و معین داور  
 بهست ز آب و ز خاک و ز باد و از آذر

در مدح صدر اجل جلال الوزرا خواجه ناصر الدین ابو الفتح ظاهر گوید

مست شبانه بودم ، افتاده بی خبر  
 چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت  
 بر عادتتی که باشد ، گفتم که: کیست این؟  
 جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت<sup>۲۹۶۰</sup>  
 در باز کرد و دست ببوسید و در کشید  
 القصه ، اندر آمد و بنشست و هر سخن  
 پس در ملامت آمد: کاخر چه می کنی؟  
 یا در خماری خفته ای از صبح تا بشام  
 تو سر بنای و نوش فرو برده ای و من<sup>۲۹۶۰</sup>  
 دل گرم کرده ای ز غم عشق من ، بسست  
 باری زباده خوردن و عشرت چو چاره نیست  
 صدر زمانه ، ناصر دین ، طاهر ، آنکه هست  
 تلحضرتی - بینی بر چرخ کرده فخر  
 بر بسته پیش خدمت اسباب رتبش<sup>۲۹۷۰</sup>  
 گفتم که : بایمرد و صیلت که باشدم ؟  
 دی در وثاق خویش ، که دلبر بکوفت در  
 داد از ره صماخ دماغ مرا خبر  
 گفت: آنکه نیست در غم و شادی از دو گذر  
 کان دم بیای می روم ، از عشق ، یا بسر؟<sup>۲۹۶۰</sup>  
 تنگش چو خرمن گل و تنگش شکر ببر  
 گفت و شنید: زانده و شادی و خیر و شیر  
 یزدانت به کناد ! که کردی تو خود بتر  
 یا در شراب بوده ای از شام تا سحر  
 خاموش سرفکنده که: عین بو . که : هان مگر!<sup>۲۹۶۰</sup>  
 سردی ممکن ، که گرم کنی هم چو دل جگر  
 در خدمت بساط خداوند خواجه خور  
 در شان ملك آیتی از نصرت و ظفر  
 تا مجلسی بیابی از خلد برده فر  
 رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر<sup>۲۹۷۰</sup>  
 گفتا که: بهتر از کرم او کسی دگر ؟

فردا، که ناف هفته و روز سه شنبه است  
 روزی، چنانکه گویی فهرست عشرتست  
 آثار او چو عدت ایام بر قرار  
 بی هیچ شك نشاط صبحی کند بگاه<sup>۲۹۷۵</sup>  
 کار دگر نداری، بنشین و خدمتی  
 دوش آن چنان که از رنگ اندیشه خون دوید  
 گر زحمت نباشد ازان، تا ادا کنم  
 روزی که هست از شب قدری خجسته تر  
 يك حاشیه اش بخاور و دیگر بباختر  
 اوقات او چو صورت افلاك بر گذر  
 دانی چه کن و گر چه توانی همین قدر<sup>۲۹۷۵</sup>  
 ترتیب کن، هم امشب و فردا بگه ببر  
 نظم چنین، که دانی، رفتست مختصر  
 آهسته هم چنین، بهمین صوت و پرده در

### مطلع ثانی

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر  
 ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز<sup>۲۹۸۰</sup>  
 در روزگار عدل تو، با جبر خاصیت  
 عدل تو بود، اگر نه جهان را نماندی  
 گیتی ز فضل دل و دست تو ساختست  
 وز مابقی خوان تو ترتیب کرده اند  
 قدر تو کسویتست، که خیاط فطرتش<sup>۲۹۸۵</sup>  
 گردون بر نتایج کلکت بود عقیم  
 در ملک دهر کیست؛ که بودست سالها  
 بر ملک پرده کلاک تو دارد همی نگاه  
 ای چرخ استمالت و مریخ انتقام  
 حرص ثنا و عشق جمال مبارکت<sup>۲۹۹۰</sup>  
 این در زبان الکن سوسن نهد کلام  
 از عشق نقش خاتم تست آنکه: طبع موم  
 نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر  
 قهر تو آتشیت چنان اختیار سوز  
 از شر دشمن ایمنی، از بهر آنکه هست<sup>۲۹۹۵</sup>  
 وی در مسیر کلاک تو اسرار نفع و ضرر  
 وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور<sup>۲۹۸۰</sup>  
 بیجاده از تعرض کاهست بر حذر  
 با خشک ریش جو رفلك هیچ خشک و تر  
 در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر  
 بر خوان دهر، هر چه فلک راست ماحضر  
 بر دوختست زابره افلاك آستر<sup>۲۹۸۵</sup>  
 دریا بر لطایف طبع بود شمر  
 زین روی پرده دار و زان روی پرده در  
 از راه دهر، اگر چه گرفتست پرده بر  
 ای آفتاب خاطر وای مشتری خطر  
 گر در قوای نامیه پیدا کند اثر<sup>۲۹۹۰</sup>  
 و آن در طباق دیده زر گس نهد بصر  
 با انگین همی نبرد دوستی بسر  
 چون موم نرم سجده طاعت بر در حجر  
 کآسیب او دخان کند اندیشه در فکر  
 هستیش و نیستیش يك بار چون شرر<sup>۲۹۹۵</sup>

بر کشتن حسود تو مولع چو آسمان  
 توفان چرخ جان عدورا چو غوطه داد  
 نگذارد، از بچرخ رسد باد قهر تو  
 در سایه تغیر تو بر جهان فتد  
 بیند فلک نظیر تو، لیکن بشرط آنک  
 چون ز آب تیغ دوده سلجوق بیخ ملک  
 آمد نظام شاخش و صدر شهید بر گک  
 دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار  
 زاول که داشت در تبتق صنع منزوی  
 در خفیه با زمانه قضا گفت: حاملی  
 گفتا: چگونه؟ گفت: با آخر زمان ترا  
 هم در نفاذ امر بود پادشه نشان  
 عقلی مجرد آمده در حیز جهت  
 با سیر حکم او بمثل چرخ کند سیر  
 می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر<sup>۳۰۱۰</sup>  
 و امروز چون بکام رسید از نشاط آن؟  
 گردان بگرد کوی زمانت زمانه ایست  
 دانی تو خود: همای بقا در هوای دهر  
 ورنی، نه آن درشت پسندست روزگار  
 خود خاک در گه تو حکایت همی کند<sup>۳۰۱۵</sup>  
 کر روی سبق مرتبه، در مجمع وجود  
 من این و آن ندانم، دانم که: چون تو نیست  
 در جیب چرخ گرنر سد دست امتحانت  
 تا تربیت کنند سه فرزند کون را  
 از طوق طوع گردن این چارنرم دار<sup>۳۰۲۰</sup>  
 تا واحدست اصل شمارونه از شمار  
 کس در جهان ندیده و نشنیده در سمر  
 فریاد زاخترانش بر آمد که: «لاتذر»  
 آثار حسن عاریتی بر رخ قمر  
 در طبع کوکنار مرکب کند سهر  
 سوی توهم بدیده احوال کند نظر<sup>۳۰۰۰</sup>  
 کرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر  
 و آن شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر  
 در بیخ این درخت نخواهد زدن تیر  
 ارواح را مشیمه و اشباح را گهر  
 ای مادر جهان، بجهانی، همه هنر<sup>۳۰۰۵</sup>  
 آرد وزیر عالم و عادل یکی پسر  
 هم در نهاد خویش بود پادشه سیر  
 روحی مقدس آمده در صورت بشر  
 با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر  
 کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر<sup>۳۰۱۰</sup>  
 کانی از قضا شنیده همان دیده از قدر  
 با یک دهان ز شکر قضا تا بسر شکر  
 از بهر مدت تو گشادست بال و پر  
 کوروز گار خویش بهر کس کندهدر  
 چونان که سطح آب حکایت کند صور<sup>۳۰۱۵</sup>  
 ذات تو اول آمد و پس دهر بر اثر  
 در زیر چرخ و کس نرسیدست بر زیر  
 در طول و عرض دامن آخر زمان نگر  
 ترکیب چار مادر و تأثیر نه پدر  
 از پای قدر تارک آن نه فرو سپر<sup>۳۰۲۰</sup>  
 دوران بی شمار بشادی همی شمر

بر مرکز مراد تو ایام را مدار  
تا چرخ را مدار بود گرد این مدد  
جوینده رضای تو سلطان داد بخش  
دارنده بقای تو سلطان دادگر

### در مدح خواجه صدرالدین محمد گوید

نماز شام ، چو کردم بسیج راه سفر  
درآمد از درم آن سروقد سیمین بر  
زلف آتش دل وز سرشک دیده شده<sup>۳۰۲۵</sup>  
لب چوقندش خشک ورخ چوماهش تر  
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش  
چو شاخ سنبل سیراب در می احمر  
مرا دلی زغریوش چو اندر آتش عود  
چه گفت؟ گفت: نه سوگند خورده ای بسر؟  
هنوز مدت يك هجر نا رسیده پیای  
که : هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر  
بهانۀ سفر و عذر رفتن آوردی<sup>۳۰۳۰</sup>  
دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر؟  
چه وقت رفتن و هنگام کردن سفرست؟  
مرا درین غم و تیمار و درددل مگذار  
و گر برغم دل من همی بخواهی رفت  
که جاست مقصد؟ تا چند خواهی انجامانند؟  
چو این بگفت ، بپر در گرفتمش ، گفتم<sup>۳۰۳۵</sup>  
که : جان جان و قرار دلی و نور بصر  
سفر مرئی مردست و آستانۀ جاه  
سفر مرئی مردست و آستانۀ جاه  
بشهر خویش درون ، بی خطر بود مردم  
درخت گر متحرک بدی ز جای بجای  
در آن دیار که در چشم خلق خوارشوی  
بجرم خاک و فلک در ، نگاه باید کرد<sup>۳۰۴۰</sup>  
که این کجاست ز آرام و آن کجاست سفر  
ز دست فتنۀ این اختران بی معنی  
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم  
نظام ملک سلطان و صدر دین خدای  
محمد ، آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک  
همان نظام ، که دین ز ابتدا بحدل عمر

بزرگواری، کندر بروج طاعت اوست<sup>۳۰۴</sup> مدبران فلک را مدار گرد مدر  
 بر شمایل خلقتش نموده کوه سبک بر بیساطت طبعش نموده بحر شمر  
 چه دست اوبسخا در، چه ابر بی نقصان چه طبع اوبسخن در، چه بحر بی معبر  
 شمر ز تربیت جود او شود دریا عرض بتقویت جاه او شود جوهر  
 زبیم او نچشد شیر شرزه طعم و سن ز عدل او نبرد شور فتنه رنج سهر  
 سعادت ابدی در هوای او مدغم<sup>۳۰۵</sup> نوایب فلکی در خلاف او مضمهر  
 چوباز او شکر د، صید او چه کبک و چه کرک چو اسب او گذرد، راه او چه بحر و چه بر  
 اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه و گر ز روی سیاست کند بخاره نظر  
 شود بدولت او خاک شوره مهر گیاه شود زهیتت اوسنگ خاره خاکستر  
 بابر بهمن، گر دست جود بنماید عرق چکد زمسامش بجای قطره مطر  
 چو دست دولت او بر زمانه بگشودند<sup>۳۰۵</sup> کشید پای بدامن درون، قضا و قدر  
 ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان ویا بجود و سخا بوده بر زمانه سمر  
 بیرده نام ز فرزانشان بقدر و بجاه ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر  
 بروز بار ترا مهر بالش و مسند بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر  
 بحضورت تو درون تیر کلک مستوفی بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر  
 کند نسیم رضای تو گاه را فریه<sup>۳۰۶</sup> کند سموم خلاف تو کوه را لاغر  
 ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر  
 بزیر سایه عدل تو نیست خوف و عنا و رای پایه قدر تو نیست زیر و زیر  
 بجز در آینه خاطر تو نتوان دید ز راز چرخ نشان وز علم غیب خبر  
 اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند قرار یابد زو همچو کشتی از لنگر  
 نسیم لطف تو او بگذرد با آتش تیز<sup>۳۰۶</sup> ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر  
 حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر  
 بنیش کزدم قهرت اگر قضا بزند عدوت را، که سیه روز باد و شوم اختر!  
 بهیچ داری تریاک بر نخواهد خاست ز خاک، جز که با آواز صور در محشر  
 قدر زشتت تو بر اختران رساند تیر قضا بدست تو بر آسمان گشاید در  
 چه باره ایست بزیر تو در، بنام ایزد! <sup>۳۰۷</sup> که منزلی بودش باختر، دگر خاور

هلال نعل و فلك قامت و ستاره مسير  
 بزور چرخ و بآواز عدد و جستن برق  
 که در ننگ از و طير مخورده پای جبال  
 بر تحرك او منقطع صبا و دبور  
 درخش نعلش سندان و سنگ راد در خاک<sup>۳۰۷</sup>  
 بزرگوارا، دریا دلا، خداوندا،  
 بر آن عزیمت اندیشه ام که تا ننهد  
 بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان  
 ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من  
 ز نظم و نثر بمدح تو اندر آویزم<sup>۳۰۸</sup>  
 نه نظم، بلکه ازین گونه درجهای نکت  
 همیشه تا که بروید ز خاکها زروسیم  
 علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر  
 تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا  
 جهان مطیع و فلك تابع و ستاره حشم<sup>۳۰۸</sup>  
 درخت بخت حسود ترانه بیخ و نه شاخ  
 زمین نوردی، دریا گذار و که پیکر  
 بقدر کوه و تن پیل و پویه صرصر  
 که شتاب درو خیره مانده مرغ پیر  
 بر تحمل او مضطرب حدید و حجر  
 فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر<sup>۳۰۷</sup>  
 ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر  
 قضا بدست اجل بر قفای من خنجر  
 بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر  
 در آب چون شکر، یا چو عود بر آذر  
 ز گوش و گردن ایام عقد های گهر<sup>۳۰۸</sup>  
 نه نثر، بلکه ازین گونه حقه های درر  
 همواره تا که دهد نور ز آسمان مه و خور  
 سرشک و چهره خصمت چو سیم باد و چو زور  
 پیش طالع شادت همیشه بسته کمر  
 زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر<sup>۳۰۸</sup>  
 چو شاخ دولت خصم ترا نه برگ و نه بر

### در مدح صدر اجل خواجه ظهیر الدین ابوالمنافق ناصر گوید

چو از دوران این نیلی دوایر  
 زمین شد چون بهشت، از بس بدایع  
 درخت مفاس از گنج طبیعت  
 چنان شد باغ، کز نظاره او<sup>۳۰۹</sup>  
 ز نور دانه ناز کفیده  
 تو گویی برک سیب و سیمب الوان  
 ز شکل بربط و از دسته عود  
 همان بیند که از امرود و شاخشی  
 زمانه داد ترکیب عنصر  
 زمان شد چون بهار، از بس نوادر  
 توانگر شد بانواع جواهر  
 همی خیره بماند چشم ناظر<sup>۳۰۹</sup>  
 بیند در دل آبی همه سر  
 سپهرست و برو اجرام زاهر  
 اگر فکرت کند مرد معکر  
 شود حاضر، در آیدشان بخاطر

اگر نه برج نور و شاخ انگور<sup>۳۰۹۵</sup> دو موجودند از يك مایه صادر؟  
 چرا پس خوشه انگور و پروین یکی صورت پذیرفت از مصور؟  
 و گرنه شاخها را جام زر کس بیباغ اندر شرابی داد مسکر؟  
 چرا چونان که مستان شبانه نوان و سرنگون سازند و فاتر؟  
 چمن را شاخ چندان ز رفرستاد زدارالضرب دی، پنهان و ظاهر  
 که هر ساعت چمن گوید که: هر شاخ<sup>۳۱۰۰</sup> کف خواجه است، با این بخشش و بر  
 ظهیر دین یزدان، بوالمناقب نصیر ملت اسلام ناصر  
 کمال فضل او را فضل کامل و فور علم او را علم وافر  
 بتقدیم قضا رایش مقدم بتدبیر قدر حکمش مدبیر  
 بود در پیش حلمش خاک عاجل بود در جنب حکمش باد قاصر  
 بکلکش در، فتوت را خزاین<sup>۳۱۰۵</sup> بطبعش در، مروت را ذخایر  
 امور شرع را عدلش مربی رموز غیب را علمش مفسر  
 ندارد هیچ حاصل عقل کلبی که اندر ذهن او، آن نیست حاضر  
 خطابش منهی آمال عاقب عتابش داعی آجال قاهر  
 ز سهمش گویا اقرار حشومت بدیوانش درون، انکار و مکر  
 دهد پیشش کواهی در مظالم<sup>۳۱۱۰</sup> رگ و بی بر فجور مرد فاجر  
 قضا تأویل سهم او ندارد حریف خویش بشناسد مقامر  
 قدر تقدیر قدر او ندانند مقدر کی بود هرگز مقدر؟  
 بر از گردون تاسع کرد مفروض ز قدر او خرد گردون عاشر  
 ایا آرام خاکت در نواهی و یا تعجیل بادت در اوامر  
 بیان از وصف انعام تو عاجز<sup>۳۱۱۵</sup> زبان از شکر اکرام تو قاصر  
 ره در گاه تو گویی مجره است ز سیم سایل و از زر زاير  
 گر از جود تو گیتی دانه سازد بدام او در آید نسر طایر  
 و در از لطف تو تن مایه پذیرد خرد جش در نیابد چشم ناظر  
 نیارد چون تو گردون مدور نزاید چون تو ایام مسافر  
 بفرمان بردن اندر شرع مامور<sup>۳۱۲۰</sup> بفرمان دادن اندر ملك آمر



عمارت یافت از عدلت زمانه	زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم	چنان چون ماء موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر مرتبت داد	عیاضی را بغلعت های فاخر
مرا آن داد جاهت، کان نداد دست	عیاضی را دو صد مسعود ناصر
و گر چند اندرین مدت ندیدست	<sup>۳۱۲۵</sup> کسم در خدمتت، الابدادر
بیاد آن حقوق مکر ماتم	زبانها دارم، از خلق تو شاگرد
و گر عمری بر آن مقصور دارم	بآخر هم نمیرم جز مقصر
بشعر آنرا مقابل کی توان کرد؟	ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت	درین معنی چه خاموشی چه کافر؟
همیشه تا بود ارکان مؤثر	<sup>۳۱۳۰</sup> همواره تا بود گردون مؤثر
چو ارکانت مبادا هیچ نقصان	چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخ باد عمری در تزیاید	ز بخت باد عزیزی بر تواتر
بر احکام قضا حکم تو قاضی	بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس	هدایت هم حدیثت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری	<sup>۳۱۳۵</sup> مرا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد، تا عید دیگر	بعیدی دیگر تو هر شب مبشر

### التزام چهار عنصر در مدح سنجر بن ملک شاه

آب چشمم گشت پر خون ز آتش هجران یار	هست باد سرد من بر خاک از آن کافور بار
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل	زین قبل چون نارم از دوران گردون خاک کسار
آب چشم و آتش دل زهت جان می برد	همچو باد تند گاه از روی خاک اندر قنار
گر ز آب وصل او این آتش دل کم کنم	<sup>۳۱۴۰</sup> من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر عذار
تا در آب چشمم و در آتش دل از فراق	همچو آدم من ز خاک و باد دور از روزگار
ز آب چشم و آتش دل گر بخوام در جهان	باد را پنهان کنم در خاک من همچون شراب
آب چشمم ز آتش هجران چنان رنگین شدست	کز رخ باد بهاری خاک کوه <b>لا اله الا الله</b>
آب چشم و آتش دل راندانم هیچ دفع	جز نسیم باد مدح خاک پای شهریار

سنجر آن کز آب و آتش گردو گل پیدا کند<sup>۳۱۴۵</sup> مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار  
 پادشاهی کاب و آتش دولتش را چاکرند باد را از خاک سم هر کیش هست افتخار  
 خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او باد بی مقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار  
 آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او از دل باد هوا و خاک میدان روزگار  
 گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او همچو باد از خاک دریاها بر آرد او دمار  
 آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی<sup>۳۱۵۰</sup> کوندار دهمچو باد از خاک در گاهش مدار  
 آب اگر بر آتش آید از نهب عدل او بیگمان گردند همچو باد و خاک آمیز کار  
 هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان باد تأثیرش سوار و خاک عدلش گوشوار  
 کی شدند آب و آتش در جهان هرگز مطیع گرنگشتی باد اقبالش درین خاک آشکار؟  
 از وجود آب جود و آتش اقبال اوست باد را پاکیزگی و خاک را پر در کنار  
 ای خداوندی که آب و آتش جود و سخات<sup>۳۱۵۵</sup> همچو باد و خاک مشهورند اندر هر دیار  
 تا بیابد آبرو از آتش اقبال تو باد دولت بر زمین و خاک نصرت بریسار  
 انوری از آب مهر و آتش مدحت کند درج در نظم را چون باد برخاکت نثار  
 تاباشند آب و آتش نیک خواه یک دگر تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار  
 همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی یا چو باد از پیکر هر خاک گشته کامگار

### در مدح خواجه ناصر الدین ابوالفتح طاهر و صفت یتیم

ای بخوبی و خرمی چو بهار<sup>۳۱۶۰</sup> کشته در دیدها بهار نگار  
 عرصه صحن تو بهشت هوا ذروه سقف تو سپهر عیار  
 از سپهرت برفعت آمد ننگ وز بهشتت بنزعت آمد عار  
 در دماغ فلک صدای خمت کرده آن پس مکرران صدات  
 کرده زان پس مکرران صدات گشته باطل ز عکس دیوارت<sup>۳۱۶۵</sup>  
 آن دورنگی که داشت لیل و نهار همه هم ساکنند و هم طیار  
 معتدل عالمی که در تو طیور همه هم نابتند و هم سیار  
 بوالعجب عرصه ای که در تو وحوش آسمان کرده ایمن از زنگار  
 تیغ ترکان رزمگاه ترا می پرستان نه مست و نه هشیار  
 جام ساقی بزمگاه ترا

موج در جوی تو فلک سرعت<sup>۳۱۷۰</sup> مرغ بر بام تو ملک هنجار  
 با تورضوان نهاده پیش بهشت چندکرت عصا و پای افزار  
 عمر ها در عمارت بوده دهر مزدور و آسمان معمار  
 سحر نقش ترا نموده سجود مردم دیده ها هزار هزار  
 بزمگاه ترا هلال قدح همه وقتی پر آفتاب عقار  
 دیلم و ترک رزمگاه ترا<sup>۳۱۷۰</sup> هیچ کاری دگر نه، جز بیکار  
 رمح این چون شهاب آتش سوز تیغ آن چون مجره گوهر دار  
 وحش و طیر شکارگاه ترا خامه با اضطرار داده قرار  
 شیر و گاد تویی نزاع و غضب ابد الدهر مانده در بیکار  
 گرگ تو پیل کشته بر تارک باز تو کبک خسته در منقار  
 شرف سایه ای کشیده چنان<sup>۳۱۸۰</sup> کافتابش نمی رسد بکنار  
 پایه تو چنان رفیع شد دست کاسمان را فرود اوست مدار  
 آسمان زیر دست پایه تست ورنه کردی ستاره بر تونثار  
 باغ میمونت را حوامل عرش همچو مرغان نشسته بر دیوار  
 طلام قدر تو چو گردون نه چمن صحن تو چو ارکان چار  
 رستنیهای چون نبات بهشت<sup>۳۱۸۵</sup> فارغ از گردش خزان و بهار  
 یک دم از طفل و بالغش خالی دایه نشو را نبوده کنار  
 سوسنش همچو منهیان گویا نرگش همچو عاشقان بیدار  
 پنجه سرد او بخنجر بید بی گنه بر دریده سینه نار  
 سایه بید او بچهره روز بی سبب بر کشیده چادر قار  
 صدف افکنده موج بر که او<sup>۳۱۹۰</sup> همه اطراف خویش دریاوار  
 فضله سرخ بید او مرجان لؤلوی سنگ ریز او شهوار  
 در عالیش از زبان صریر مرحبا گوی زایران هموار  
 نابسوده درو زباس وزیر سر زلف بنفشه دست چنار  
 آن قدر قدرت قضا پیمان آن ملک سیرت ملوک آنار  
 ناصرالدین، که شاخ نصره و دین<sup>۳۱۹۵</sup> ندهد بی بهار عدلش بار

طاهر بن المظفر ، آنکه ظفر  
 آنکه بفزود کلک را رونق  
 آنکه جز باس او ندارد زرد  
 رستد رایش بکوفت حلقه غیب  
 بوی باسش مشام فتنه بیافت<sup>۳۲۰</sup>  
 رخت برداشت رنگش از رخسار  
 همتش را چو بحر استظهار  
 داده دهرش ببندگی اقرار  
 نه ایادیش زیر دست شمار  
 نه ایادیش زیر دست شمار  
 غور حزمش بیافتن دشوار  
 دست جودش همیشه بر سر خلاق<sup>۳۲۰</sup>  
 پای خصمش همیشه بر دم مار  
 رایت او بجنبش اندک  
 خانه پرداز فتنه بسیار  
 روزگارش بطوع گفت: بگیر  
 هر چه رایش بحکم گفت: بیار  
 بسته با کلک او قضا بیعت  
 گفته با رای او قدر اسرار  
 داشته شیر چرخ دادیم  
 سایه شیر رایتش بشکار  
 کرده دوش یهود را تهدید<sup>۳۲۱</sup>  
 احتساب سیاستش بغیاب  
 بیزرگیش کاین من کان  
 کرده یک عزم و یک زمان اقرار  
 چون کند آفتاب را انکار ؛  
 ای عجب ! لا اله الا الله !  
 ای قضا بردر تو جوینان جای  
 شرفت سایه ای کشیده چنان  
 تا جهان لاف بندگیت زدست<sup>۳۲۱</sup>  
 سروماندست و سوسن از احرار  
 مسرع حکم تو زمانه نورد  
 کوه را با طلایه حلمت  
 شعله باس تو ستاره شرار  
 جیش عزمت دلیل بوده بسی  
 فتنه را در مضیقه ها بعشار  
 رایت آیتست حق گستر  
 قلمت معجزیست باطل خوار  
 زنت کلک دست تو بفزود<sup>۳۲۲</sup>  
 تا جهان رامشیر گشت و مشار  
 چه عجب ! گر گفت چو ابر کند  
 کلک را در جهان چو دریا بار

صاحبها، نه چرخا؟ از آنکه فلک  
اندین روزها بعبادت خویش  
یبتکی چند می تراشیدم  
منشی فکرتم، چو از دو طرف<sup>۳۲۲۵</sup>  
گفتمت: صاحبها، فلک بشنید  
این ندا نیز در سخن منشان  
آنکه توقع او کند تعیین  
و آنکه دارند در مراتب ملک  
و آنکه امرش دهد بخاک مسیر<sup>۳۲۳۰</sup>  
و آنکه هرگز بهیچ وجه ندید  
و آنکه جز عزم او نجنباند  
و آنکه از روی کبریا در بست  
تخت خاقان بگوشه بالش  
صاحبش خوانی و کذا و کذا؟<sup>۳۲۳۵</sup>  
هین! گرت می نخارد استغفار  
از و رای ولایت گفتار  
دست از نطق زید و عمر و بدار  
هم شود بی زبان تر از سوفار  
بر بساط تو از صغار و کبار  
این چنین بر سخنوری اصرار<sup>۳۲۴۰</sup>  
تا بود تیر عقربی را خار  
باد چونان که بشکند گلزار  
پای بیرون نهاده از مقدار  
انس و جان بالعشی و الایکار  
جاهت از حرزو حفظ مستغنی<sup>۳۲۴۵</sup>  
جانان از عمر و ملک بر خوردار

در مدح صدر اجل خواجه و لاه الدین محمود گوید

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار  
ابر نوروزی علم بفراشت باز از کوهسار

این چو پیکان بشارت بر، شتابان در هوا  
 گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم  
 بوی خاک از نرگس و سوسن چو هسک تبتی  
 مر حبا بویی! که عطارش نباشد در میان  
 ابر گر عاشق نشد چون من؟ چرا گریده می؟  
 مست گر بلبل شد دست از خوردن مل پس چراست  
 رونق بازار بت رویان بشد، زیرا که برد  
 باده خورد چون لاله و گل زانکه اندر دشت و کوه  
 باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبح<sup>۳۲۵۰</sup>  
 بر گل سوری می صافی حلالست و مباح  
 خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند  
 مجلس عالی علاءالدین، که از دست سخاش  
 عالم علم و سپهر جود، محمود آنکه هست  
 دست جود آسمان از دست جودش مایه خواه<sup>۳۲۶۰</sup>  
 عقل پروردست گویی روح او را در ازل  
 راست کاری پیشه کرد دست از برای آنکه نیست  
 یکی شود عالم ارو خالی؟ که از بهر بقاش  
 ز آب و آتش بر دروی و رای او پاکتی و نور  
 خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان<sup>۳۲۶۵</sup>  
 جود او چون زان سوال آگه شد اندر حال داد  
 ابر جودش گر بنیسان قطره بارد بر زمین  
 ای بجنب همت تو پایه اجرام پست  
 دارد از لطف تو بر جیس و زرقیبر تو ز حل  
 در پناه درگه اقبال ز بام قدرتست<sup>۳۲۷۰</sup>  
 و ز دسی گوید نشاید بود، گویم پس چراست  
 فضل یزدان هست سل و مهی سارت را یمین  
 هر لباسی کز شرف پوشید شخص دولتت

و آن چو پیلان جواهر کش، خرامان در قطار  
 گه مرصع سنگ کوه از ابر مر و ارید بار  
 روی باغ از لاله و نسیرین چون نقش قندهار  
 حبذا نقشی! که نقاشش نباشد آشکار<sup>۳۲۵۰</sup>  
 باد اگر شیدانش چون من؟ چرا شد بیقرار؟  
 چهره گن با فروغ و چشم نرگس پر خمار؟  
 بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار  
 لاله می روید زخارا، گل همی روید زخار  
 توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار<sup>۳۲۵۵</sup>  
 خاصه اندر مجلس صدر جهان، فخر کبار  
 در میان باغ و بستان افتخار روزگار  
 زربکان خواهد امان و در بدریا زینهار  
 افتخار روزگار و اختیار شهریار  
 نقد جاه اختران از سنگ قدرش کم عیار<sup>۳۲۶۰</sup>  
 روح پروردست گویی شخص او را در کنار  
 در قیامت هیچ کس جز راست کاران رستگار  
 کرد ایزد روز مولودش فنا را سنگسار  
 چون زباد و خاک طبع و حلم اولطف و وقار  
 هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار<sup>۳۲۶۵</sup>  
 کوه این را خلعت و خورشید آن را یادگار  
 تا قیامت با درم آید برون دست چنار  
 وی پیش طلعت تو چشیده خورشید تار  
 این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار  
 هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار<sup>۳۲۷۰</sup>  
 این نه آن را پاسبان، و آن هفت آن را پرده دار؟  
 رای سلطان هست روز و شب یمینت را یسار  
 رفعتش بود دست بود و عصمتش بود دست تار

گر شود ذر سنک پنهان دشمنت همچون کشف  
 حزم تو این را چون افه آورد بیرون ز سنگ<sup>۳۲۷۵</sup> عزم تو آنرا بر آرد از سخط دود از دمار  
 هست مضمّر گویی اندر طاعت و عصیان تو  
 مادحت را کر معانی سست و الفاظ ابتر مست  
 هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد؟  
 لیکن از یک روز بردر گاه تو باشد پیمای  
 طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو<sup>۳۲۸۰</sup> گر چو کلک تو کو کمربندد بیشت بنده وار  
 گر چه نزد هیچ دیار انوری مقبول نیست  
 سغبه او باشد امروز آنکه منکر بوددی  
 تازند باد خزان بر شاخها زر و درم  
 شاخ اقبال، چوباغ از ابرینسان باد سبز  
 چهره بدخواهت از انده چو آبی باد زرد<sup>۳۲۸۵</sup> سینه بدگوی پر خون از تفکر چون انار  
 شادمان در دولت عالی و جاه بی کران  
 کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار

### در مدح صدر اجل خواجه ضیاء الدین مودود بن احمد هضمی گوید

دوش از درم در آمد سرمست و بی قرار  
 بازلف تابدار و دل آویز و پر شکن  
 جستم ز جای و پیش دوید و سلام کرد  
 گفت: از کجاست پرسم؟ و خود کی رسیده ای؟<sup>۳۲۹۰</sup> چونست ماندگی و چگونه است حال کار؟  
 گفتم که: جانم از غم تو بس تباه بود  
 تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی  
 بنشست و ماجرای فراق از نخست روز  
 می گفت و میگریست که: آخر چو در گذشت  
 منت خدای را که بهم باز یک نفس<sup>۳۲۹۵</sup> دیار دید بار دگر مان درین دیار  
 القسه، از سخن بسخن شد چو یک زمان  
 افتاد در معانی و تقطیع شاعری  
 گفتا: اگر چه مست و خرابم سؤال کن  
 بر وزنهای مشکل و العاظ مستعار  
 رمزی درین نمط، چه نهان و چه آشکار

گفتم که، چیست آنکه پس دور چرخ اوست  
 در بزم برده رشك ازو شاخ در خزان<sup>۳۳۰</sup> وز بذل شرم خورده ازو ابر نوبهار  
 اصل وجود اوست، که از بیخ و فرع او  
 گفتا که، دست نایب دستور شرق و غرب  
 مودود احمد عصمی کز نفاذ امر  
 گفتم که چیست آن تن بی جان، که در صبی  
 ز مومج فتنه ساکن و او روز و شب دوان<sup>۳۳۰</sup> زو ملك شاه فربه و او سال و مه نزار  
 که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه  
 گفتا که: كلك نایب دستور شرق و غرب  
 مودود احمد عصمی، کز مکان اوست  
 گفتم: قصیده ای اگر امتحان کنم  
 طبعت بر آن قیام تواند نمود؟ گفت:<sup>۳۳۱</sup> کم گوی قصه، خیز و دوات و قلم بیار  
 بر خاستم، دوات و قلم بردمش پیش  
 برداشت كلك و کاغذ و فر فر نوشت

## مطلع ثانی

ای روزگار دولت تو روز روزگار  
 قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت  
 حزم تو کار نامه امروز دیده دی<sup>۳۳۱</sup> جود تو نقد و نسیه امسال داده پار  
 افلاك را بعز و جلال تو اهتزاز  
 از آب تف هیبت تو برکشد دخان  
 تاسد حزم تو نکشیدند در وجود  
 عقلی که ذکا و سحابی که سخا  
 هم عقل پیش نطق تو شخصیت بی روان<sup>۳۳۲</sup> هم نطق پیش كلك تو تقدیست کم عیار  
 در برابر اگر زدست تو بیک خاصیت نهند  
 تا در ضمان رزق خلابق نشد کفت  
 حکم تو همچو باد کند خاک رامسیر  
 وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار  
 فایض وجود بر همه خلق آفتاب وار  
 و ایام را بجاه و جمال تو افتخار  
 وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار  
 عالم نیافت عافیت عام را حصار  
 بحری که کفایت و کوهی که وقار  
 دست تهی برون ندمد هر گز از چنار  
 ترکیب معده را بنپیوست بود و تار  
 حلم تو همچو خاک دهد باد را قرار



نی چرخ را بسرعت امر توره نورد  
 از خاک زور بازوی امرت برد شکیب<sup>۳۳۲۰</sup>  
 مهر تو دوستان را در دل شکفته گل  
 آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو  
 چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست  
 هم غور احتیاط ترا دهر در جوال  
 چندین سوابق از پی کام تو آفرید<sup>۳۳۳۰</sup>  
 ورنه چو ذات کامل تو کل عالمست  
 تا نیست اخترن را آسایش از مسیر  
 بادا مسیر حکم تو چون چرخ بی فتور  
 هم فتنه را بدست شکوه تو کوشمال  
 تو بر سپهر رفت و اعدا چو خاک پست<sup>۳۳۳۵</sup>  
 نی و هم را بیایه قدر تو رهگذار  
 وز آب نعل مرکب نهیب کشد غبار  
 کین تودشمنان را در جان شکسته خار  
 ملکی توان گرفت بنیروی یک سوار  
 بیرون کشد قضای بد از پوستش چومار  
 هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار  
 از تر و خشک عالم خاک آفریدگار<sup>۳۳۴۰</sup>  
 کردی بر آفرینش ذات تو اختیار  
 تا نیست آسمان را آرامش از مدار  
 بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار  
 هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار  
 نودر مقام عزت و ایشان چو خاک خوار<sup>۳۳۴۵</sup>

### در مدح خواجه شمس الدین اخلبک پهلوان خاص سلطان گوید

دوش در هجر آن بت عیار  
 همه با ماه و زهره بودم انس  
 نه کسی یک زمان مرا مونس  
 همه بسترز اشک من رنگین  
 رخم از خون چولاله خود رنگ<sup>۳۳۴۰</sup>  
 بروانم ز زخم دست کبود  
 رخم از رنج زرد همچو ترنج  
 نفسم سرد و سینه آتشگاه  
 گاه چون شمع قوت آتش تیز  
 دست بر سر زنان همی گفتم<sup>۳۳۴۵</sup>  
 کای فلک دست ازین ضعیف بدار!  
 تن بفرسود، چند ازین محنت؟  
 جان بیالود، چند ازین آزار؟  
 تا کی این جور کردنت پیوست؟  
 روزکی چند بی غمی بگذار  
 برگذر از ره جفا و مرا

طاقتم نیست، از خدای بترس      بیش ازینم بچنگک غم مسپار  
 این همی گفتم و همی کردم<sup>۳۳۵۰</sup>      خاک بر سر زگنبد دوار  
 یار چون نالهای من بشنید      گفت: با من بسر بر این شب تار  
 مکن، ایدوست، این خروش و جزع      که شدت بخت جفت و دولت یار  
 بارانده مکش، که بار دگر      برهانیدت ایزد از غم پار  
 بند بگشود چرخ، تنک مباح      راه بنمود بخت، باک مدار  
 بتو آورد سعد گردون روی<sup>۳۳۵۵</sup>      روی زی درگه خداوند آر  
 شمس دین پهلوان لشکر شاه      پشت اسلام و قبله احرار  
 خاص سلطان اغل بیک آنکه کفش      در سخاهست همچو آب بر بهار  
 موی بر سایلان زبان خواهد      طبعش از بهر بخشش دینار  
 نظر لطف او بران کافتاد      بازرس از زمانه غدار  
 زیر پر همای دولت او<sup>۳۳۶۰</sup>      چه یکی تن؟ چه ده؟ چه صد؟ چه هزار  
 روز هیجا بر اسب که پیکر      چون برون آید از پی پیکار  
 مرکب زهره طبع و مه نعلش      که تن و باد پا خوش رفتار  
 گه زمین را کند ز پویه هوا      که هوا را کند زمین ز غبار  
 بر باید شهاب ناوک او      انجم از چرخ و نقش از دیوار  
 پیش او ما ز مرغ در صف جنگ<sup>۳۳۶۵</sup>      تحفه و هدیه از برای نثار  
 مهره آرد گرفته در دندان      دیده آرد گرفته در منقار  
 سایه رمح و عکس شمشیرش      گر بر افتد بر جبال و بحار  
 سنگ آن خاک گردد از اندوه      آب این تیره گردد از تیمار  
 ای بملکت چو وارث داود      وی بمردی چو حیدر کرار  
 ای چو چرخت هزار مدحت گوی<sup>۳۳۷۰</sup>      وی چو بختت هزار خدمت گار  
 تا چو تیرست کار دولت تو      بی زبانست خصم چون سوفار  
 تو بشادی نشین، که گشت فلک      خود بر آرد ز دشمن تو دمار  
 بس ترا پشت نصرت یزدان      بس ترا یار دولت دادار

آن که در دیده تو دارد قدر و آنکه بر در گه تو یابد بار  
 رفعت این را همی دهد تشریف<sup>۳۳۷۰</sup> دولت آن را همی نهد مقدار  
 بنده نیز از بحکم امیدى مدحتى گفت، زو عجب مشمار  
 عالمى را چو از توشا کر دید گشت در دام خدمت تو شکار  
 و ز اقبال قربتى یابسد بیش تخت تو چون صغار و کبار  
 جست از جور عالم جافى رست از مکر گیتی مکار  
 کرد در منزل قبول نزول<sup>۳۳۸۰</sup> گشت بر مرکب مراد سوار  
 تا نباشد برنگ روز چو شب تا نباشد بفعل نور چو نار  
 شب اعدات را مباد کران روز شادیت را مباد کنار  
 پای بدگوی حاسدت در بند سر بدخواه دشمنت بردار

در مدح و تهنیت العید صدر اجل خواجه ضیاء الدین، مؤدود بن احمد هصمى گوید

دی باعداد عید، که بر صدر روزگار هر روز عید باد بتایید کرد گار  
 بر عادت از وثاق بصرها برون شدم<sup>۳۳۸۰</sup> بایک دو آشنا، همه ز اینای روزگار  
 در سر خمار باده و در لب نشاط می در دل وفای صاحب و در جان هوای یار  
 اسبی، چنانکه دانی زین از میانه ریز وز کاهلی که بود، نه سسک، نه راهوار  
 در خفت و خیز مانده همه راه عید گاه من گاه ازو پیاده و گاهى برو سوار  
 نی از غبار خاسته بیرون شدى بزور نی از زمین خسته برانگیختی غبار  
 که طعنه ای ازین که: رکابش دراز کن<sup>۳۳۹۰</sup> که بذله ای ازان که: عنانش فرو گذار  
 من واله و خجل بتحیر فرو شده چشمی سوی یمینم و گوشى سوی یسار  
 تا طعنه که می دهم باز طیرگی؟ تا بذله که می کنم باز شرمسار؟  
 راضی نشد بدین که: پیاده شوم ازو از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار  
 شاگردکی که داشتم از پاهمى دوید گفتم که: خیر هست؟ مرا گفت: پای دار  
 تو گرم کرده در پی نظاره گاه عید<sup>۳۳۹۰</sup> عید تو در وثاق نشسته در انتظار  
 عیدی، چگونگی عیدی؟ چون تنگها شکر چه تنگها شکر؟ که بخروارها نگار  
 گفتم: کلید حجره بمن ده، تو بر نشین وین مرده ریگ را تو با هستگی بیار  
 القصه، باز گشتم و آمد بخانه زود در باز کرد و باز بیست از پس استوار  
 بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم آگوش باز کرد که: هین! بوس و هان! کنار

درمن نظر نکرد، چو گفتم چه کرده‌ام<sup>۳۴۰۰</sup> گفت: ای ندانمت که چه گویم: هزار بار!  
 امروز روز عید و تو در شهر تن زده فردا ترا چه گوید دستور شهریار؟  
 بدخدمتی اساس نهادی، تو ناخلف گردندگی پیش گرفتی، تو نابکار  
 گفتم: چه گویمت؟ که درین حق بدست تست ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار  
 لیکن زبهر این که درین هفته بیشتر شب در شراب بوده‌ام و روز درخمار  
 ترتیب خدمتی، که بیاید، نکرده‌ام<sup>۳۴۰۵</sup> کمتر بود ز تهنیتش بیتکی سه چهار  
 گفتا: گرت ز گفته خود قطعه‌ای دهم مانند قطعه‌های تو مطبوع و آبدار  
 گفتم که: این نخست خداوندی تو نیست ای انوریت بنده و چون انوری هزار!  
 پس گفتمش که: قطعه برداخته بخوان تاجیست وزن و قافیه چون برده‌ای بکار؟  
 آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید وانگه چگونه نظمی؟ چون در شاهوار

## مطلع ثانی

کای کاینلت را بوجود تو افتخار<sup>۳۴۱۰</sup> دی بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار  
 ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان دستور بحر دست و خداوند کان یسار  
 امر تو همچو دور فلک باعث مسیر نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار  
 از همت تو یافته افلاک طول و عرض وز نعمت تو بافته ایام پسود و تار  
 از سیر کلک تو همه آفاق در سکون با سد حزم تو همه اطراف در حصار  
 یک چند بی‌شبانان حزم تو بوده‌اند<sup>۳۴۱۵</sup> گرگ ستم سمین، بره عافیت نزار  
 پهلوی ملک بستر امن آن گهی بود کاقبال کرد بالش عالیت آشکار  
 جایی رسید باس تو کز حرص خواب امن بگرفته فتنه را هوس کوک و کو کنار  
 از خواب امن دمستی جود تو در وجود کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار  
 عدل تو سایه ایست که خورشید را ز عجز امکان بیمه کردن آن نیست در شمار  
 تا حشر منکسف نشود آفتاب گسر<sup>۳۴۲۰</sup> آید بزیر سایه عدلت بزینهار  
 رای تو بر محیط فلک شعله‌ای فکند در سقف او هنوز سفر می‌کند شرار  
 حلم تو بر بیسط زمین سایه‌ای کشید طبع اندرو هنوز دفین می‌نهد وقار  
 قهر تو گر طلایه بددیا کشد، شود در در صمیم جوف صدف دانه انار  
 و در یک نسیم خلق تو بریشه بگندد از بکام شیر نافه برد آهوی تتار

جایی که از حقیقت باران سخن رود<sup>۳۴۲۰</sup> تقلیدیان بسی خبر، از روی اختصار  
 گویند ابر آب ز دریا بر آورد و انگه بدست باد کند بر جهان نثار  
 این خود فسانه ایست، همینست ویش نه کز خجالت کف تو عرق می کند بحار  
 بی آبروی قدر تو هر کس که آب یافت از دستبرد چرخ، چنان کاتش از چنار  
 ای آفتاب عاطفت، ای آسمان مجد وی هم ز آفتاب وهم از آسمان عمار  
 از گفتهای خویش سه بیت از قصیده ای<sup>۳۴۳۰</sup> کان جانه معتبر بود، این جانه مستعار  
 آورده ام بصورت تضمین درین مدیح نر بهر آنکه برسرخم نیست اقتدار  
 لیکن چوستنیست قدیمی، روا بود احیای سنت شعرای بزرگوار  
 ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی وی همت تو حاصل امسال داده بار<sup>(۱)</sup>  
 قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت فیض بچود بر همه خلق آفتاب وار  
 در هر گرز دست تو یک خاصیت نهند<sup>۳۴۳۵</sup> دست تهی برون ندمد هر گرز از چنار  
 تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان چون چرخ پرستاره کند باغ را بهار  
 بادا فرود قدر تو اجرام را مسیر و ندر وفای عهد تو افلاک را مدار  
 دست وزارت از تو زبردست آسمان وان پایگاه و مرتبه تاحشر پایدار  
 بر گو شمال خصم تو مولع سپهر و بس در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار  
 بر جو بیار عمر تو نشو و نمای عز<sup>۳۴۴۰</sup> تا باغ چرخ را زمجره است جو بیار

### در مدح سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن امرانی گوید

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار وز سر برده شب کرد جهان کرد حصار  
 دوش چون چشمه خورشید سپهر دوار کشت از چشم نهان در پس برده شب تار  
 روی بنمود مه عید بشکلی که کنند قوسی از زر طلای بر کمر طی از زنگار  
 روی بنمود مه سال نو از چرخ چنانک پاره ای زرین از روی صحیفه زنگار  
 جرم او قابل و مقبولش از آن رو تاثیر<sup>۳۴۴۵</sup> سیر او فاعل و مفعولش ازین سو آثار  
 جرم او گاه پذیرنده ز انجم تاثیر سیر او گاه نماینده در ارکان آثار  
 گاهی از دوری خورشید همی شد فرجه که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار  
 بر ازو بود سبک روح دبیری که بکلك معنی اندد ورق روح همی کرد نگار

بود برتخته او از همه نوعی آیات  
 مضمرا اندر سخنش هر چه قضا را مقدر  
<sup>۳۴۵۰</sup> مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار  
 سفش قاصر و چون بخت لثیمان خفته  
 کرده در دلو برین منطق و هیئت آسان  
 باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام  
 از تبسم لب شیرینش همی شد خسته  
 توامان باوند و فاصله موسیقی  
<sup>۳۴۵۵</sup> هم ندا باوتر و زمزمه موسیقار  
 حضرتی بود بر از طارم او سخت رفیع  
 ملکی همچو خرد عادل و هشیار درو  
 گه تهی کرد همی دامن ابر از گوهر  
 صحن و دهل نیز سر پرده او اوج و حضیض  
 باد را دخل همی داد بوجهی زدخان  
<sup>۳۴۶۰</sup> ابر را چرخ همی داد بوجهی ز بخار  
 باز میدان دگر بود و درو شیردلی  
 خنجرش کردن ارواح زند روز مصاف  
 بی گنه بسته همی داشت یکی را در حبس  
 خواجه ای بود ازیشان همه برتر ز شرف  
 سایه عدل پراکنده و نور احسان  
<sup>۳۴۶۵</sup> رایت و رایش بر هفت و شش و پنج و چهار  
 عالم غیب همی دید و نبودش دیده  
 بر از و صومعه ای بود و درو هندوی پیر  
 در همه شغلی چون صبر شتابش اندک  
 گاه می دوخت یکی را بکتف بر عسلی  
 عدد انجم بسیار و سپهر هشتم  
<sup>۳۴۷۰</sup> بود چندان که بر و خیره همی شد مقدار  
 در گه خواجه ز بسیاری شاهان کبار  
 دست گویی که: ز بسیاری انجم هستی  
 دل او بحر محیطست و کفش ابر بهار  
 محمد دین بوالحسن عمرانی، آنکه بجد  
 وانکه چرخش زموالید جهان نارد یار  
 آنکه دهرش زقرانات فلک نارد مثل  
 کوه را با سخطش کیک فند در شلوار  
 جرخ را با شرفش سنگ فند در موزه  
<sup>۳۴۷۵</sup> هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار  
 گفته بر محضر اقبال بزرگیش گواه

تا نشد ضامن ارزاق خلابی جودش  
 هست مستولی عدلش بکمالی که کنون  
 زانکه مانند شتر مرغ ندارد مغلب  
 تا زبان قلمش تیر فلک بگشادست  
 قلمش آنکه بدو راه نیابد طغیان<sup>۳۴۸</sup>  
 هست کمیت اشغال جهان را میزان  
 شادمان باش، زهی! مهتر با استحقاق  
 دخل مدح تو دویده بوضیع و بشریف  
 در گهت مقصد سادات و برو بر اعیان  
 کنی از تقویت لطف عرض را جوهر<sup>۳۴۸</sup>  
 باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ  
 تابش رای تو بیرون کند از ماه محاق  
 خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند  
 بیسار تو فلک خورد یمین، گفت: مترس  
 همتت بانگ پرورد که: نگه دار ادب!<sup>۳۴۹</sup>  
 تا بر آورد فلک سر ز گریبان وجود  
 هر کجا رایش حزم تو گران کرد در کاب  
 هر کجا منع تو بگشاد ره چون و چرا  
 گر صبا از کف دست تو وزد همچو بهار  
 جز فلک با کف پای تو نسودست رکاب<sup>۳۴۹</sup>  
 خواستم گفت که: خورشید برایت ماند  
 در رباط همه اجرام فلک چین افتد  
 در بزرگی تو یک نکته بخوام گفتن  
 عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز  
 ای روان کرده بهر هفت فلک بر فرمان<sup>۳۵۰</sup>  
 نام من بنده بشش ماه بهر هفت اقلیم  
 خاطری دارم منقاد چنان کند در حال

بودیک معده طبیعت نفکند اندر تار  
 بازرا کبک همی طعنه زند در کپسار  
 زانکه مانده خفاش ندارد منقاد  
 عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار  
 خردش آنکه برو غیب نباشد دشوار<sup>۳۴۸</sup>  
 هست کیفیت احکام فلک را معیار  
 چشم بد دور، زهی! خواجه با استقرار  
 خرج جود تو رسیده بصغار و بکبار  
 مجلسست مرجع زوار و درود در احرار  
 کنی از سردمه قهر شفا را بیمار<sup>۳۴۸</sup>  
 خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار  
 کوشش عدل تو بیرون برد از خم رخمار  
 در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار  
 یمین تو دهم هر چه مرا هست یسار  
 کان یمین را زیسار تو هزار آید عار<sup>۳۴۹</sup>  
 جز که در دامن قدر تو نکرد دست قرار  
 بر سر تو سن افلاک توان کرد افسار  
 بر در خانه تقدیر توان زد مسمار  
 درم افشان دمد از شاخ برون دست چنار  
 جز عنان در کف دست تو نکرد دست قرار<sup>۳۴۹</sup>  
 گفت خورشید که: با او سخن من مگزار  
 گر فلک را بمثل حکم تو گوید که: بدار  
 کان چنانست و گرنه بز خدایم بیزار  
 در دیار در جهان جز تو نیابد دیار  
 وی روا دیده بهر شش جهت اندر بازار<sup>۳۵۰</sup>  
 گشت مشهور کبار از تو و معروف صفار  
 گویدم: کبیر هر آن علم که گویم که: بیار

در ادب گر چه پیاده است چو خشمگین که عفو  
 مرد باید چو میان بست بمداحی تو  
 همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب<sup>۳۰۰</sup>  
 گر نیرزد سختم زحمت من ، در آرزو  
 شعرم اینست و گر کس به ازین داند گفت  
 حاش لله ! که نه من بنده همی گویم از آن  
 این هم اقبال تو می گوید، ورنه تو بگویی  
 همه کس داند و او را نتوان شد منکر<sup>۳۰۱</sup>  
 تا گسسته نشود رشته امروز از دی  
 باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر  
 دایم از روی شرف روز حیانت افزون  
 دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت  
 هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن<sup>۳۰۱</sup>  
 در سخن هست چو عقلت که ادراک سوار  
 که ازو گوهر ناسفته ستاند بکنار  
 تا دگر روز کند در کف پای تو نثار  
 هم بخر ، نوش بر نیش بود ، گل با خار  
 گو : بیار اینک ، ارکان بزرگان دیار  
 که : چرا پار نبود این سختم یا پیرا ؟  
 که : چومن شاخ چنین میوه چرا آرد بار ؟  
<sup>۳۰۱</sup> روز را ، بار خدایا ، نتوان کرد انکار  
 تا بریده نشود اول امسال از پار  
 باد هر روز بروز دگرت پذیرفتار  
 وزتن وجاه و جوانی و جهان بر خوردار  
 پایه جاه تو ز آسیب فلک در زنهار  
<sup>۳۰۱</sup> سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

### در مدح ناصر الدین قتلغ شاه

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار  
 سبزه و آب و گل افشان و صبحی در باغ  
 خوش بود، خاصه کسی را که توانایی هست  
 نو بهار آمد و هنگام طرب در گلزار  
 ساقیا ، خیز ! که گل رشک رخ حورا شد<sup>۳۰۲</sup>  
 مرده خواهد که بجنبد بچنین وقت از جا  
 کار می ساز ، که بی می نتوان رفت بی باغ  
 بلبل شیفته مستست و گل و سر و سمن  
 باد نوروز سحر که چو بیستان بگذشت  
 چرب دستی قمر بین تو که : بی خامه و رنگ<sup>۳۰۲</sup>  
 نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل  
 می و معشوق و دف و رود نی و بوس و کنار  
 ناله بلبل و آواز بت سیم عذار  
 وای بر آنکه دلی دارد و آن هم افکار !  
 چه بهاری ؟ که ز دایها ببرد صبر و قرار  
 بوستان جنت و می کونرو و بلو بیست چنار<sup>۳۰۲</sup>  
 کشته خواهد که ز خون لاله کند یا گلنار  
 مست رو سوی چمن ، تات کند باغ نثار  
 نپسندند که از مست بود ، ما هشیار  
 گل صد برگ برون رست ز پیرامن خار  
 کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار<sup>۳۰۲</sup>  
 که دو صد دایره در دایره زد بی پر کار



شکل غنچه است چو بیکان که بود در آتش،  
 گل نارست درخشنده چو یاقوتین جام  
 طفل غنچه عرق آورد ز تب بر رخ، ازان  
 دی گل سرخ و سہی سر و رسیدند بهم<sup>۳۵۳</sup>  
 گل همی گفت: ترا نیست بر من قیمت  
 گل از و طیره شد و گفت که: ای بی معنی  
 گویی آزادم و هر یک قدمی پیوسته  
 سر زل زان شد ازان طعنه بگل گفت که: من  
 سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر<sup>۳۵۳</sup>  
 گل دگر باره بر آشفتم و بدو گفت که: من  
 نه بس از یازده مه بودن من در پرده؛  
 سوی شهر از پی آن رفتم تا در یابم  
 نازش ملک و ملک ناصر دین قتلغ شاه  
 آن جوان بخت شه پاکدل پاک سرشت<sup>۳۵۴</sup>  
 آن هنرمند خرد دوست که کرد دست خجمل  
 کف او ضامن ارزاق و حوشست و طیور  
 خه خه! ای قدر ترا طارم گردون کرسی  
 هر چه گویم بمدیح تو و گویند کسان  
 منکران همه عالم چو رسیدند بتو<sup>۳۵۴</sup>  
 احتشام تو درختیست بغایت عالی  
 تو سلیمانی وزیر تو فرس تخت روان  
 چو کدو خصم تو گردن کشا گر شد، چه شود؛  
 با همه سرکشی تو سن گردون، چو شتر  
 نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک افشان<sup>۳۵۵</sup>  
 همچو باران بنشیب افتد بدخواه تو باز  
 دشمنت را چو خورد نیست، اگر گنج نهد

برگ بیدست چو تیغی که بر آرد زنگار  
 دانه ناز چو لؤلؤ و چو درجست اناز  
 مادر ابر برو اشک همی بارد زار  
 در میان آمدشان گفت و شنودی بسیار<sup>۳۵۳</sup>  
 سر و می گفت: ترا نیست بر من مقدار  
 دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار؛  
 دعوی رقص نمایی و نداری رفتار  
 پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار  
 تو که دوش آمدی امر وز شدی در بازار<sup>۳۵۳</sup>  
 هر بیک سال یکی هفته نمایم دیدار  
 که کنون نیز پیوشم رخ و بنشینم خوار  
 بزم خوردشید زمین، سایه حق، فخر کبار  
 که بدو فخر کند تخت بروزی صد بار  
 آن نکو صورت، نیکو سیر، نیکو کار<sup>۳۵۴</sup>  
 بحر و کان را بگه بذل یمینش ز بسار  
 در او قبله ارکان بلادست و دیار  
 زه زه! ای رای ترا صبح منیر آینه دار  
 تو از آن بیشتری، نیست برین هیچ انکار  
 بر تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار<sup>۳۵۴</sup>  
 که نشاط و طرب و ناز و نعیم آرد بار  
 بخت از معجزه برباد نشسته چو غبار  
 هم تو اش باز کنی پوست زتن هم چو خیار  
 دست حکم تو ببینیش درون کرد مهار  
 نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهر بار<sup>۳۵۵</sup>  
 گر بیالاکشده چرخ دود صده چو بخار  
 نشود مالک دینار بملک و دینار

نشود مشک اگر چند فراوان مانند  
علم دولت تو میخ زمینست و زمان  
ده ره از نه فلک ایام شنیدست صریح<sup>۳۵۵</sup>  
گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود  
باز تکمین تو هر جا که پیرواز آید  
گر نبندد کمر مهر تو چون مور عدوت  
تو چنانی که: ترا نیست در آفاق نظیر  
باز اخوان خردمند ترا چتوان گفت؟<sup>۳۶۰</sup>  
سرورا، پاک دلا، زین فلک بی سرو پا  
نقد می بایدم امروز ز خدمت صد چیز  
بندگانند فراوان ز تو در نعمت و ناز  
وقت آنست که خواهی زتگین کلك و دوات  
بر هر آن کس که بر اتم بنویسی شاید<sup>۳۶۵</sup>  
زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد  
آن کمالی، که چون نقصان وی آمد در پیش  
هجو کی خواستمش گفت، ولی ترسیدم  
بعلمش کردم، اگر چند که او ظالم بود  
تاجهان ماند، ماناد وجودت بجهان<sup>۳۷۰</sup>  
دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باقی  
عید فرخنده و در عید بر رسم قربان

جگر سوخته در نافه آهوی تنار  
عزت ذات شریف شرف لیل و نهار  
که تویی واسطه هفت و شش و پنج و چهار<sup>۳۵۵</sup>  
موکب موسویت گرد بر آرد ز بحار  
سرفرو دزد بدخواه تو چون بو تیمار  
زود از پوست برون آردش ایام چو مار  
بصفا و بحیا و بشیات و یوقار  
زیرک و فاضل و دشمن شکن و کار گزار<sup>۳۶۰</sup>  
زندگانی رهی گشت بغایت دشوار  
نقد تر از همه، حالی، فرجی و دستار  
بنده را نیز چه باشد؟ هم ازیشان انگار  
بدری پاره کاغذ ز کمنار طومار  
بکمال الدین، بازی، نویسی، ز نهار!<sup>۳۶۵</sup>  
زان زر و جامه و کرباس و کتان من، پار  
زان ندیدم من از آن هدیه شاهی آثار  
که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار  
باویم بیش ازین نیز مبادا سر و کار  
بادی از بخت و جوانی و جهان برخوردار<sup>۳۷۰</sup>  
سر تو سبز و دولت شاد و تنت بی آزار  
سر بریده عدویت هم چو شتر خوار و نزار

فصیده فرافشاره و مشتمل بر شرح اشتیاق، بر آلاء هجرت و جدایی، جانب محب خود گوید

فغان! که از حرکات سپهر کج رفتار  
زمانه پیش من آورد آن چنان روزی  
کسی که بی رخ او یک دم قرار نبود<sup>۳۷۵</sup>  
بهر گلی که ز گزار وصل او چیدم

فتاد طرح جدایی میانه من و یاز  
که روشم شد از آن روز معنی شب تار  
رفت و کار مرا بر فراق داد قرار<sup>۳۷۵</sup>  
زهجر در دلم آمد هزار نشتر خار

مرا بمحنت هجران فتاد کار آخر  
 قرار و صبر و سکون گر نباشد چه عجب؟  
 بدامن مژه رفتن ز طرف خارا خس  
 بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند<sup>۳۵۸</sup>  
 هزار لقمه بدنجان ربودن از دم شیر  
 ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش  
 ایانسیم صبا، بات در حناست مگر؟  
 رسول عاشق مسکین تویی، سبک بر خیز  
 سگان آن سر کو را سلام من برسان<sup>۳۵۸</sup>  
 پس از دعای فرادان، سلام بی پایان  
 کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان؟  
 نرفته نیم خطایی، چرا ملول شدی؟  
 نکفتی: از تو نبرم بصد جفا پیوند؟  
 خوشا بگوشه خلوت نشستن من و تو<sup>۳۵۹</sup>  
 خوشا که با من و تو کس نبود جز من و تو  
 کنون کجایی و با کینست گفتگوی لب؟  
 سگ شکاری طوق غزال چشمت کیست؟  
 بر آستان و فایت سر که خاک رهست؟  
 بدست کیست ازان زلف تابدار کمند؟<sup>۳۶۰</sup>  
 که ناز می کشد از سرو ناز پروردت؟  
 نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح؟  
 من از تو در چه دانه که خواب و راحت چیست؟  
 اگر بیباغ روم بی تو، داغ دل گردد  
 اگر بیوسف مصری نظر کنم بی تو<sup>۳۶۰</sup>  
 هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم  
 گهی چو حلقه نهم چشم خون فشان بر در  
 اسیر محنت هجران شدم در آخر کار  
 قرار و صبر و سکون با دلست و دل با یار  
 بیلک چشم ستردن ز روی خارا خار  
 بفرق سر شدن از دشت جانب کھسار<sup>۳۵۸</sup>  
 هزار عقده بدنجان گشودن از دم مار  
 به از جدایی یاران، هزار بار، هزار  
 چرا گذرنکنی سوی آن خنجسته نگار؟  
 نه وقت عذر و بهانه است، عذر را بگذار  
 سلام من چو رسانی، پیامشان بمن آر<sup>۳۵۸</sup>  
 بگویش: ای مه گل روی و سر و گل رخسار  
 کجاشد آن همه سوگند و وعده بسیار؟  
 نکرده نیم جفایی، چرا شدی بیزار؟  
 نکفتی: از تو نگردم جدا بصد آزار؟  
 نه داوری ز رقیب و نه زحمت از اغیار<sup>۳۵۹</sup>  
 همین تو بودی و من، بی مخالفان دیار  
 هماره تر گس مستت خوشست یا بیمار؟  
 همای مهر لب با که می رود بشکار؟  
 بخاک پای شریفی که می نهد رخسار؟  
 بچنگ کیست از آن کاکل پریشان تاز؟<sup>۳۶۰</sup>  
 کراست با سر و سودای طرهات بازار؟  
 شراب لعل لب تو کراست دفع خمار؟  
 چگونه است شکیب و چگونه است قرار؟  
 اگر بگل نگریم، گل بچشم آید خار  
 شود بمردم چشم چو گرگ مردم خوار<sup>۳۶۰</sup>  
 که تا بروز رسانم شبی بزاری زار  
 گهی چو گاه نهم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار کردم و گویم  
 که آن نگار سفر کرده را بمن برسان  
 سحر چو مرغ چمن راه بوستان گیرد<sup>۳۶۰</sup>  
 بر آستان نوآیم بصد فغان چو هزار  
 بگفت و گوی توام بالغد و الاصال  
 بجست و جوی توام بالعشی والابکار  
 غبار مقدم آن شوخ سرو بالا را  
 زچشم انوری دل شکسته دور مدار

### دو مدح همزین مختصر

هندوی کز مژگان کرد مرا لاله قطار  
 زاله راندن بدم و سوختن اندر آتش  
 هندویانه دو عمل پیش گرفت او ، یارب<sup>۳۶۱</sup>  
 داری از هر دو عمل یار مرا برخوردار  
 هندوان را چه اگر گرم و تر آمد بمزاج؟  
 عشق هندو بهمه حال بود سوزان تر  
 اتفاق فلکی بود و قضای ازلی  
 عشقشان در دل از آن گرم تر آمد صدبار  
 که در انگشت بود عادت سوزانی نار  
 عشق را بر سر من رفته یکایک سز و کار  
 او بکاشانه بد و من بمیان بازار  
 دیدم از پنجره حجره نخاس او را  
 هم بران گونه که از پنجره ابر بشب<sup>۳۶۱</sup>  
 رخ رخشنده مه بیند مرد نظار  
 کشی و چابکیش دیدم و با خود گفتم :  
 اینت افسونگر هندو نسب جادو سار!  
 بفسون بین که بدان گونه مسخر کرد دست  
 هم بیالای خود از عنبر و ازمشک دومار  
 آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر ویست  
 نیست دلال درین مرتبه ، هست او عطار  
 ز نخس چیست؟ یکی گوی بلورین درمشک  
 ابرویش چیست؟ دو چو گان طلای کرده نگار  
 دمچه چشم کدامست و دماوند کدام؟<sup>۳۶۲</sup>  
 حلقه زلف کدامست و کدامست تتار؟  
 اینک آن حور که او را دل احرا بهشت  
 و اینک آن بت که وراجان عزیزان فرخار  
 گو: بیا روی بین اینک و آنکه بدو دست  
 زو نگهدارد دل و دین خود، ای صومعه دار  
 من در آن صورت او عاجز و حیران مانده  
 دیده دروی نگران و دل از اندیشه فگار  
 هندوانه عملی کرد ری و من غافل  
 دلم از سینه بر آورده و از فرق دمار  
 جادوی کردن جادو بچه آسان باشد<sup>۳۶۲</sup>  
 نبود بط بچه را اشنه دریا دشوار  
 چون بنا گاه فرود آمد از آن حجره بشیب  
 همچو کبکی که خرانده شود از کپسار

پای من خشک فروماند ز رفتار و مرا  
 گفتم: ای رشک بتان، عشق مبارک بادم  
 خنده می آمدش و بسته همی داشت دولب  
 گفتم: اگر زر بودت عشق مبارک بودت  
 از خداوند مرا گر بخری، فردا شب  
 گفتم: ارز نبود پس چه بود تدبیرم؟  
 دلم از جای بشد ناگه و بخروشیدم  
 نوحه زار همی کردم و می گفتم: وای!  
 دلش از زاری و از نوحه من باز بسوخت  
 گفتم: معروش، تراراه نمایم که چه کن  
 خواجه عالم عادل، خلف حاتم طی  
 آنکه آسان، بکم از تو، مثلاً داده بود  
 نه بسنجد چهل از من بجوی در چشمش  
 رو، میندیش که از بهر توام بخریدی  
 گفتم: ای دوست، نکوداه نمودی تو ولی  
 گفت: لا حول و لا قوة الا بالله  
 او چو بر کشت و خرامان شد از آن جای وداع  
 درد بی سیمیم آورد بسوی خانه  
 در بیستم برخ خویش هم از اول شب  
 گفتم: امشب بسرا، بر سرب می خویش  
 اشک راندم که همی غرقه شدی کشتی نوح  
 هر شراری که بر انداخت دل از روی الم  
 من درین دمدمه کار، که سیم مرغ سحر  
 گرمی و تری آن شیر همانا که مرا  
 تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم  
 گفت: ای انوری، آخر چه فتنادست ترا  
 نیست بر خشک زمین پای من و گل ستوار  
 که گرفتم غم عشق تو بصد دل بکنار  
 کان چنان خنده نینمی ز لب گل بهار  
 که بزر پای رسد بر سر نجم سیار  
 بر خوری از من و از وصل من اندوه مدار  
 گفت: اگر بند پذیر می برو و ریش مخار  
 جامه بدریدم و اشک از مرگان کرده قطار  
 اینست بی سیمی و با سیم همی آید یار  
 بنوازش بگشاد آن دو لب شکر بار  
 رو بر خواجه خود شعر برو سیم بیار  
 معطی دهر جلال الوزرا، شمع دیار  
 ده به از من، بیکی راه ترا، نه صدبار  
 نه بهای چو منی بگذرد از چل دینار  
 بمثل قیمت من گسر بگذشتی ز هزار  
 با خداوند کرا زهره این سان گفتار؟  
 این چه گل بود که بشکفت میانش پر خار؟  
 که نحوست کند از چرخ بران جای نثار  
 چو گنه گاری، حاشا، که بر ندش سوی دار  
 پشت کردم سوی در، روی بسوی دیوار  
 تا که صبح یکی ناله کنم زادا زار  
 آه کردم که همی خیمه بیفگندی نار  
 بر فلک دیدم رخشان شده، انجم کردار  
 بیکی جوی پر از شیر فروزد منقار  
 بسوی مغز همان لحظه بر آورد بخار  
 بر نهالی بزر، بر طرف صفة بار  
 که فرورفته ای و غم زده چون بوتیمار؟

پیشتر رفتم وبا خواجه بیک بار بشرح  
خوش بخندید و مرا گفت: سیه کار کسی!  
در همان لحظه بفرمود یکی را که: برو<sup>۳۶۵</sup>  
رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپرد  
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه من  
و ز همه نادره تر آن که: عطا خواست، عطا  
و یحک! ای چرخ، منم مانده سرری بر سودا  
دور ادبار تو تا چند پایان آرم؟<sup>۳۶۶</sup>  
ای کریمی و حلیمی، که ز نسل آدم  
از کریمی و حلیمیت که می نیوشی  
گر چه از قصه درازی ببرد شیرینی  
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کسردن  
ناز بنده که کشد؟ جز که خداوند کریم<sup>۳۶۵</sup>  
من بر آنم که مدیح تو بخوانم بر خاک  
و انگهی زر بدهم، کار چو زر خوب کنم  
باز گویم: چو کف راد گهر بار تو هست  
آفتاب فلک آرای تو بر جای بود  
تا بنزدیک سر و صدر اطبا ز آفات<sup>۳۶۷</sup>  
دل من باد گرفتار چنین بیماری

قصه عشق کنیزک همه کردم تکرار  
گفتم: ای خواجه سیه به نبود رنگ نگار؟  
بخر این بنده، بیاور، بشنا گوی سپار<sup>۳۶۵</sup>  
راست دلدار گرفتم، شدم آنکه بیدار  
راست من باتن خود خفته چوسک با تیغار<sup>(۱)</sup>  
تا بر خواب گزارنده گروشد دستار  
از جهان این سر و سودا بمن ارزانی دار  
دور اقبال اگر هست، بیارای و بیار<sup>۳۶۶</sup>  
کرم و حلم ترا آمده بی استغفار  
نعره زاغ و زغن چون نغم موسیقار  
که بود از پس هفتاد ترش الفنجار<sup>(۲)</sup>  
تا نبینم که دهی تا شب قدرم دیدار  
ناز حسان که کشد؟ جز که رسول مختار<sup>۳۶۵</sup>  
تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار  
بیش چون زر نکنم، در طلب زر، رخسار  
منت زر شدن خاک سیاهم بچه کار؟  
جای باشد که جهان راز چراغ آید عار  
عشق بیماری دل باشد و عاشق بیمار<sup>۳۶۷</sup>  
تو خداوند مرا داشته هر دم تیمار

در مدح ملك عمان الدوله والدين فيروز شاه و مختار السلاطين و لاه الدوله محمد الدين گوید

حبل متین ملك دو تا کرد روزگار  
در بوستان ملك نهالی نشاند چرخ  
هر شادابی که فتنه زما فوت کرده بود  
با روضه ممالك و ملت که تازه بود<sup>۳۶۷</sup>  
اقبال را بوعده وفا کرد روزگار  
و آنرا قرین نشو و نما کرد روزگار  
آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار  
سعی سحاح و لطف صبا کرد روزگار

(۱) تیغار زخمی که خون بسیار ازان بالا بد و ظرف آب و تفرار

(۲) الفنجار بفتح یا ضم غین بزبان بلخ آلو

محتاج بود ملك پیرایه ای چنین  
 نظم جهان ندادهمی بیش ازین بسخل  
 ای مجددین و صاحب ایام و صدر شرق  
 این آیتی، که زبده آیات صنع اوست  
 این گوهری، که واسطه عقد دهر اوست  
 گنج قدر زمایه تهی کرد آسمان  
 سوی تو، ای رضای تو سرچشمه حیات  
 آنجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو  
 و آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد  
 هر سر که از عنایت تو سایه ای نیافت<sup>۳۶۸۰</sup>  
 هر تن که از رعایت تو بهره ای ندید  
 در بیع خدمت تو که آمد؟ که بعد از آنش  
 در بند گیت صادق و صافست هر که هست  
 ای انوری، مدهانت سرد چون کنی؟  
 خسرو و عماد دولت و دین را شناس و بس  
 این کام دل عطیه تایید و جاه اوست  
 آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش  
 پیروز شه، که تا بقیامت ز نوبتش  
 آن آسمان عطیه، که بس چرخ جود او  
 آن کسز برای خطبه ایام دولتش<sup>۳۶۹۰</sup>  
 و آن کز برای خدمت میمون در گهش  
 دست چنار دوات فتراک او نیافت  
 پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد  
 شاهی که از اضافت قدرش بچشم عقل  
 خانی که در جهان خلافتش بیک زمان<sup>۳۷۰۰</sup>  
 در موقفی که بیلکش از حبس کیش رفت  
 آخر مراد ملك وفا کرد روزگار  
 آخر طریق بخل رها کرد روزگار  
 دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار؟  
 در شأن ملك خوب ادا کرد روزگار  
 از دست غیب نیک جدا کرد روزگار<sup>۳۶۸۰</sup>  
 تا خاک را بیرک و نوا کرد روزگار  
 دایم نظر بعین رضا کرد روزگار  
 بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار  
 بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار  
 موقوف آفتاب عنا کرد روزگار<sup>۳۶۸۰</sup>  
 گل مهره های نقش بلا کرد روزگار  
 بر من یزید فتنه بها کرد روزگار  
 وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار  
 این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار؟  
 کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار<sup>۳۶۹۰</sup>  
 بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار؟  
 پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار  
 سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار  
 خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار  
 بر جیس را ردا و وطا کرد روزگار<sup>۳۶۹۰</sup>  
 بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار  
 زانش ممر باد و هوا کرد روزگار  
 زان پیش چون خودش دوتا کرد روزگار  
 از قالب سپهر سها کرد روزگار  
 از عمر بدسگال غذا کرد روزگار<sup>۳۷۰۰</sup>  
 بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار

چون ازدهای نیزه بجنید درکش  
 ای خسروی، که فضله‌ای ازخشم و خلقت  
 جم دولتی که در نفسی کلبه مرا  
 بامن تو کردی آنچه سخا خواندش خرد<sup>۳۷۰</sup>  
 در خدمت تو عذر همی خواهم کنون  
 ای پایه کمال تو جایی که از علو  
 من بنده را ز عاجزی اندر نای تو  
 دست ذکای من بکمال تو کی رسد ؟  
 ذکر ترا چه نام فزاید نای من ؟<sup>۳۷۱</sup>  
 تا در نای شادی و غم در زبان فتد  
 اندر نفاذ خسرو صاحب قدر نهد  
 در دولتی که پیش دوامش خجل شود  
 بردست خصم نیزه عصا کرد روزگار  
 آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار  
 از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار  
 باد دیگران دغا ، نه سخا کرد روزگار<sup>۳۷۰</sup>  
 زین بیش بامن ارچه جفا کرد روزگار  
 اول حساب او ز سما کرد روزگار  
 تا حشر پایمال حیا کرد روزگار  
 گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار  
 خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار<sup>۳۷۱</sup>  
 کز نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار  
 هر امر کان قرین قضا کرد روزگار  
 دوران که نسبتش بیقا کرد روزگار

### در مدح ملك الملوك سلطان تاج الملوك

ای در نبرد حیدر کرار روزگار  
 معمور کرد از پی امن جهانیان<sup>۳۷۱</sup>  
 جفدان بخواب نیز خرابی ندیده‌اند  
 واضح پیش رای تو اشکال حادثات  
 رای تو از ورای ورقهای آسمان  
 زان سوی آسمان بتصرف برون شدی  
 قدرت برون بماند چون نای کن فکان<sup>۳۷۲</sup>  
 در درون دایره بودی ، ز رفعتش  
 بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده‌اند  
 جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران  
 با چرخ جود تو نه همانا وفا کند  
 پیش تو بر سیل خسراج آورد قضا<sup>۳۷۲</sup>  
 وی کرده راست خنجر تو کار روزگار  
 معمار حزم تو در دیوار روزگار  
 زان دم که هست حزم تو معمار روزگار  
 آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار  
 تکرار کرد دفتر اسرار روزگار  
 گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار  
 بنهاد اساس دایره کردار روزگار<sup>۳۷۲</sup>  
 درهم نیامدی خط پرگار روزگار  
 این هفت هشت پاره کله وار روزگار  
 نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار  
 این مختصر خزانه و انبار روزگار  
 هرج آورد زانندک و بسیار روزگار



زانهانہ ای کہ ہمت تو چون دگر ملوک  
 ای وقف کردہ دولت موروٹ و مکتب  
 تزویر این و آن نہ همانا بدل کند  
 زیرا کہ روزگار ترا نیک بندہ ایست  
 جودت چو در ضمان بہای وجود شد<sup>۳۷۳۰</sup>  
 تا بند گیت عام شد، آزاد کس نماند  
 طبیعت بچار سوی عناصر چو بر گذشت  
 ای در جوال عشوہ علی وار ناشدہ  
 تیغ جہادت از ہی تمہید اقتدائش  
 روزی کہ زلف پرچم از آشوب معرکہ<sup>۳۷۳۵</sup>  
 باشد ز بیم شیر علم شیر یشہ را  
 در کروفر زغایت تعجیل گشتہ چاک  
 و ندر گریز گاہ ہزیمت پیای در  
 تو چون نمک بآب فرو بردہ از ملوک  
 ترجیح دادہ کفہ آجال خصم را<sup>۳۷۴۰</sup>  
 چون باد حملہ تو بدشمن خبر برد  
 کس را ز روزگار دگر یاد کم بود  
 زورتو در کشاکش اگر با فلک شود  
 بیرون کند، چو تیغ تو کلکون نمود ز خون  
 در نظم این قصیدہ، ادب را، نگفتہ ام<sup>۳۷۴۵</sup>  
 ہر چند نام و کنیت تو نیست اندر  
 دانی کہ: جز بحال تو لایق نباشد اینک:  
 زبید بمدحت تو کہ گوید بصد زبان:  
 کر تر بود ز جنر اصم گر پیر سمش  
 تا اختلاف بیع و شرای فساد و کون<sup>۳۷۵۰</sup>  
 بادا ہمیشہ رونق بازار ملک تو  
 تن در دہد بیخشش و ادرار روزگار  
 بر تو قضا و بستہ اقرار روزگار  
 اقرار روزگار بانکار روزگار  
 احسنت! ای خدیو نگہ دار روزگار  
 بگشاد کاروان عدم بار روزگار<sup>۳۷۳۰</sup>  
 الا کہ سرو و سوسن، از احرار روزگار  
 آویخت بخل را عدم از دار روزگار  
 از حرص و آرزوی لایہ بگفتار روزگار  
 ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار  
 پنهان کند طراوت رخسار روزگار<sup>۳۷۳۵</sup>  
 دل قطرہ قطرہ گشتہ در اقطار روزگار  
 زانگشت پای پاچہ شلوار روزگار  
 از بیم سرکشان شدہ دستار روزگار  
 بگذشت خصم را بنمک سار روزگار  
 از دانک سنگ خشم تو مغمیا روزگار<sup>۳۷۴۰</sup>  
 کای جان و تن سپردہ بز نهار روزگار  
 از گرم و سرد و شادی و تیمار روزگار  
 ز آسیب او گسستہ شود تار روزگار  
 دست قدر ز پای ظفر خار روزگار  
 ای خلاصہ اختیار روزگار<sup>۳۷۴۵</sup>  
 ای بد نکرده نام ترا عار روزگار  
 ای در نبرد حیدر کرار روزگار  
 تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار  
 کاملال این قصیدہ ز اشعار روزگار  
 باشد ہمیشہ رونق بازار روزگار<sup>۳۷۵۰</sup>  
 تا کاینست و فاسد ز ادوار روزگار

دست دوام دامن جاه تو دوخته  
بردامن سپهر بمسمار روزگار  
در عرضگاه موکب میمون کبریات  
کتر مجنیبت ابلق رهوار روزگار  
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا  
حفظ خدای داده بزینهار روزگار

### در مدح قدوة البلقا افصح الفصحا خو اجه رشید الدین شاعر گوید

ای در هنر مقدم اعیان روزگار<sup>۳۷۵</sup> در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار  
آسان بر نفاذ تو دشوار اختران  
پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار  
نا بوده چون تو اختر در برج شاعری  
نا بوده چون تو گوهر در کان روزگار  
تیریز کرد دست حوادث ز آستین  
چون دامن تو دید گریبان روزگار  
حلم ترا گمانه همی کرد، ناگهان  
بگسست هر دو پله میزان روزگار  
اخلاق تو سواد همی کرد آسمان<sup>۳۷۶</sup> پر شد بیاض و دفتر و دیوان روزگار  
با عقل ترس ترسان گفتم که: در تننا  
آنرا که هست زبده اعیان روزگار  
جز انوری که زبید لقمان روزگار؟  
گفتم که: چیست نام عدویش، یکی بگو  
گفتا: اگر بدانی کم دان روزگار  
چشم زمانه چون بهتر مثل تو ندید  
ای گشته در فصاحت سبحان روزگار  
بر فرق شاه معنی بکسرت نثار کرد<sup>۳۷۶</sup> هر صامتی که بود در انبان روزگار  
آن کو بهر موج تو اندر سفینه رفت  
ایمن شود ز غرقه توفان روزگار  
پای قدر بمالش هر گونه حادثه  
کرده مخالفت را پژمان روزگار  
طفلان نطق صورت و معنی می کند  
پیوسته شیر نشو ز پستان روزگار  
سلطان داد و دین، که ز نمکین قدر است  
در حل و عقد فکرت امکان روزگار  
چون دید در تو آنچه که هرگز ندیده بود<sup>۳۷۷</sup> زان صد یکی ز جمله انسان روزگار  
کردت بخود گرامی و آن خود همی سزد  
خود هرزه کار نبود سلطان روزگار  
دست قضا ز کاسه جان لقمه حیات  
داده موافقت را برخوان روزگار  
در پشت دست پاره بدن دان بکنند چرخ  
تا خوش خوش آمدی تو بدن دان روزگار  
تا روزگار آن تو شد هر که بخت را  
گفت آن کیستی تو؟ بگفت: آن روزگار  
با این همه نگشتی هرگز فریفته<sup>۳۷۷</sup> چون دیگران بگره در انبان روزگار

ای بهر دفع سحره فرعون اهل جهل  
در آرزوی روی تو عمری گذاشتم  
آخر بدیدن تو دلم شادبانه کرد  
ز احسان روزگار غریقم ولیک نیست  
ای خواننده مر ترا خرد ارغایت لطف<sup>۳۷۸</sup>  
از روزگار غدر مرا بازخواه، از آنک  
آنرا که نیست همت من آن طفیلی است  
زین رو که روزگار نکوداردم همی  
دادند مهتران لقبم انوری ولیک  
گو: لاف باش، هست بنزدیک فاضلان<sup>۳۷۸</sup>  
ای خرسوار، پیش کسی لاف می زنی  
نی نی، بمدح باز شو و پس بگوی زود:  
کرد کمیت و هم ترا در نیا فتند  
در چشم همت تو نسنجند نیم جو  
جزوی زرای تست چونیکو نگه کنند<sup>۳۷۹</sup>  
بی جوهر وجود تو در رسته جهان  
بر چار سوی حادثه هر دم عدوت را  
تیغ اجل کشنده برویش، کشیده باد  
تا خون دشمن تو بریزد ب خاک اجل  
گشتم خموش، از آنکه اگر نفس ناطقه<sup>۳۷۹</sup>  
صدیک ز مدح تو نتوانم تمام گفت

کلکت عصای موسی عمران روزگار  
پنهان ز چشم و گوش، بدوران روزگار  
ای صدهزار رحمت بر جان روزگار!  
بر من جوی ز منت احسان روزگار  
در باغ لطف دسته ریحان روزگار<sup>۳۷۸</sup>  
گشتم غریق منت اقران روزگار  
کیو سرگران شدست بمهمان روزگار  
هستند نه سپهر ثنا خوان روزگار  
چرخم نگر چه خواند؟ که خاقان روزگار  
شعرم بروی دعوی برهان روزگار<sup>۳۷۸</sup>  
کوشد سوار فضل بمیدان روزگار  
کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار  
نی ابلق زمانه، نه یکران روزگار  
نه کهنه سپهر، نه حلقان روزگار  
این روشنی که هست در ایوان روزگار<sup>۳۷۹</sup>  
معدوم بود زینت دوکان روزگار  
آرد قضا بقوت دستان روزگار  
اورا که هست از تو بفرمان روزگار  
تیغ کشیده باد بقربان روزگار  
ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار<sup>۳۷۹</sup>  
صد بار گر ببیند پایان روزگار

### در مدح جلال الوزرا خواجه ضیاء الدین منصور گوید

ای زرای تو ملک دین معمور  
حامل حر زمانه امرت  
دولت تو چو ذکر تو باقی  
وز رسوم تو مکرمت مشهور  
صادر و وارد صبا و دبور  
رایت تو چونام تو منصور

كلك تو ملك شرع را مفتی<sup>۳۸۰۰</sup> دست تو گنج رزق را گنجور  
 کرم از فیض دست آزرده در جهان رسم رزق نا مقدور  
 سد حزم ترا منانت قاف نور رای ترا تجلی طور  
 شاکر حفظ سایه عدلت ساکن وسایر و وحوش و طیور  
 حرم حرمت تو شاید بود گر مفری بود ز سایه و نور  
 هر کجا صولت فشرده قدم<sup>۳۸۰۵</sup> ز در بازوی آسمان شد زور  
 داده از روزگار دشمن و دوست روز و شب دالباس ماتم و سور  
 فتنه را از کلاه گوشه جاه کرده در دامن فنا مستور  
 بود آنجا که ذکر شامل ذکر همه آیات شان تو مذکور  
 پیش رای تو روز نا معروف با وقوف تو راز نا مستور  
 آسمانی، که در علو کمال<sup>۳۸۱۰</sup> هیچ خصم تونیست جز مقهور  
 آفتابی، که در نظام جهان هیچ سعی تونیست جز مشکور  
 نه قضایی و در مصالح کل منشی رای تو دهد منشور  
 عزم تو تو امان تقدیرست که نباشد درو مجال فتور  
 گر دهد در دیار آب و هوا مهدی عدل تو قرار امور  
 جوشن کینه بر کشد ماهی<sup>۳۸۱۵</sup> کمر حمله بگسلد زنبور  
 هر چه در سلك حل و عقد کشد کلکت، آن عالمی بدو معمور  
 یا بود کنه فکرت خسرو یا بود سر سینه دستور  
 موقف حشر چیست؟ بار گهت در او در صریر نایب صور  
 که عدم کشتگان حادثه را متسلسل همی کند منشور  
 دامنت گر سپهر بوسه دهد<sup>۳۸۲۰</sup> ننشیند برو غبار غرور  
 بخدا، ار بملك کون زند قلمز همت تو موج سرور  
 گر چه معمار عالم جاهت گیرد از ملک دیو و دد مزدور  
 گر چه اندر سبای حضرت تو باد و دیوندمسرع و مامور  
 نشود هوش تو سلیمان وار بچنین بار نامها مفرور  
 نشو طویی نه آن نما دارد<sup>۳۸۲۵</sup> که تغیر پذیرد از باهور

طبع غوره است آنکه رنگ رخس  
 نفس تو معتدل مزاج آن نیست  
 رو، که کامل تراز تو مرد نژاد  
 معتدل جاه بادی، از پی آنک  
 ای بقای ترا خواص دوام<sup>۳۸۳۰</sup> وی عطای ترا لزوم رفور  
 آنکه من بنده بوده ام نه بکام  
 وین که در کنج کلبه ای امروز  
 تاندانی که اختیاری هست  
 بخدایی، که از مشیت اوست  
 که مرا از همه جهان جان نیست<sup>۳۸۳۵</sup> و آن زحرمان خدمت رنجور  
 کز چنان مجلسی نفیر از بخت !  
 ای دریغا ! اگر بضاعت من  
 تا ازین سان، که فرط اخلاص است  
 ناز عمر، آن قدر که مایه دهد  
 گر چه زان جا که صدق بندگیست<sup>۳۸۴۰</sup> نیستم نزد خویشتن . مفسد  
 چه کنم در صدور اهل زمان ؟  
 سخنم دلپذیرتر ز لقا است  
 حال من بنده در ممالک هست  
 از چه برداشتم حساب مراد ؟  
 چون صدف تا بکی نفس نزنم؟<sup>۳۸۴۵</sup> با کلامی چو لؤلؤ منثور  
 هر دری نیستم چو کربۀ رس  
 شاید ادرینیم چوسک ساچور  
 سگ قصاب حرص را ارزد  
 استخوان ریزه بر قما ساطور  
 جرعه جام خود اگر بخورم  
 نکند درد متم معمور  
 مرد باش، ای حمیت قانع  
 خاک خور، ای طیمت آزور  
 پادشاهم بنطق، دور مشو<sup>۳۸۵۰</sup> رو پیرس از فضایل دستور  
 آدمم با سخن، که نتوان کرد  
 از جوال شره برون طنبور

اخترانند خاطر م را ، بکر  
 در شبستان روزگار غریب  
 همه را عز نسبت تو جهاز  
 درنگر: گرکرای خطبه کنند<sup>۳۸۵</sup> مکن  
 از التفاتشان مهجور  
 ای بجایی که هر چه گفتی تو  
 نظری کن بمن ، چنانکه کنند  
 تا فلک طول دهر پیماید  
 از شهور و سنین دور تو باد  
 روز اقبال تو چو روز سپهر<sup>۳۸۶</sup> جاودان  
 فارغ از حجاب ظهور  
 شب خصم تو تا بصبح ابد  
 چو شب نیم کشتگان دیجور  
 سخنت حجت و قضا ملزم  
 قلمت آمر و جهان مامور  
 همه باشکل و باشمایل حور  
 وز ملاقات انبساط خدور  
 همه بر نقش سایه تو غیور  
 شد بر اوراق آسمان مسطور  
 تا کزان تربیت شوم منظور  
 بذراع سنین و شیر شهور  
 طول ایام و امتداد دهور  
 جاودان فارغ از حجاب ظهور  
 چو شب نیم کشتگان دیجور  
 قلمت آمر و جهان مامور

### در مدح ضیاء الدین منصور رئیس گوید

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور  
 باصطناع بیاراست دستگاه وجود  
 سپهر قدی کند ازای قدرت او<sup>۳۸۶</sup> شکوه  
 گردون دونست و دورانجم زور  
 گرفته مکنت او عرصه صباح و مسا  
 نویب فلکی در خلاف او مضمهر  
 قضانسازد کاری ز عزم او پنهان  
 فضاله سخطش نیش گشته بر کژدم  
 توان گریخت، اگر حاجت او فتد، مثلاً<sup>۳۸۷</sup> پشستی  
 حرم حرمتش ز سایه و نور  
 زهی! موافق احکام تو زمان و زمین  
 مسافران نفاذ تو همچو باد عجول  
 بجود گر چه گفت همچو ابر معروفست  
 بعضی جنس هنر در جهان تویی معروف  
 تو آن کسی که کند با من دولت یک ره<sup>۳۸۷</sup> ز چشم  
 خانه باز آشیانه عصفور  
 که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور  
 باستناد ییفزود پایگاه صدور  
 بیسته طاعت او گردن صبا و دبور  
 سعادت ابدی بر هوای او مقصور  
 قدر ندارد رازی ز حزم او مستور  
 حالات کرمش نوش گشته بر زنبور  
 زهی! متابع فرمان تو سنین و شهور  
 مجاهدان وقار تو همچون خاک صبور  
 بلاف هرزه چو رعدت زبان نشدمذکور  
 بنوع نوع شرف در زمان تویی مشهور  
 تو آن کسی که کند با من دولت یک ره<sup>۳۸۷</sup> ز چشم  
 خانه باز آشیانه عصفور

بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق  
صفای طبع تو بفزود آب آب روان  
اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا  
عبارت تو چرا شد جوهر منظوم؟  
بتیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل<sup>۳۸۸</sup>  
کف تو قدرت آن دارد، ارچه ممکن نیست  
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو؟  
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا  
بآب لطف تو آنرا که تشنه کرد امید  
بزرگواران، من خادم و توابع من<sup>۳۸۸</sup>  
مرانه لایق احوال عادتست حمید  
مرانه در خور ایام، همتیست بلند  
زمانه هرچه بزیاید بعرضه نتوان داد  
مرا فلک عملی داد از ولایت غم  
بخیره عزل چه جویم؟ که میرسد شب و روز<sup>۳۸۹</sup>  
من از فلک بتونالم، که از تو دشمن و دوست  
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک  
حساب عمر حسود ترا اگر بمثل  
شبست چو روز جهان با دو روز دشمن تو

### در مدح افتخار الصدور خواجه مجیر الدین صدر گوید

زهی دست و زارت از تو دستور<sup>۳۸۹</sup> چنان کز پای موسی پایه طور  
زهی! معمار انصاف تو کرده در و دیوار دین و داد معمور  
قضا در موکب تقدیر نداشت ز عزم رایتی، الا که منصور  
قدر در سکه ایام نکذاشت ز عدل فتنه ای، الا که مستور  
تواز علم اولی و ذل فعل آخر چه جای حاجبست و صدر و دستور؟

تو بیش از عالمی، گرچه درویی<sup>۳۹۰</sup>      چو لفظ معنوی در کسوت زور  
 بمعنی مردم چشم وجودی      بنا میزند: زهی! چشم بدان دور  
 سموم قهرت از فرط حرارت      مزاج مرگ را کرد دست محرور  
 نسیم لطفت اربا او بکوشد      نهد در نیش کژدم نوش زنبور  
 بسی کلک تو کز خاصیت هست      صریرش را خواص صدمت صور  
 تواند داد پیش از روز محشر<sup>۳۹۰</sup>      قضا در حشر و نشر خلق منشور  
 اگر جاه رفیعت خود نکر دست      بمر خود جزان یک سعی مشکور  
 که برگردون بجست و سایه افکند      ازو بس خدمتی نادیده مبرور  
 تمامست این، که تا صبح ابد شد      هم او معروف و هم خورشید مشهور  
 ترا این جاه قاهر قهرمانیست      که قهرش مرگ را کرد دست مقهور  
 حسودت را ز بهر طعمه یک چند<sup>۳۹۱</sup>      اگر ایام فربه کرد و مغرور  
 همان ایام دولت روز روشن      برو کرد از تعب شبهای دیجور  
 جهان داری کجا آید زنا اهل؛      سقنقوری کجا آید ز کافور؟  
 خداوندان، ز حسب بنده بشنو      بحسب بیتکی چون در منشور  
 اگر من بنده را حرمان من داشت      دوروز از خدمتت محروم و مهجور  
 تو دانی کز فرود دور گردون<sup>۳۹۱</sup>      مخیر نیست کس، الا که مجبور  
 بیک بد خدمتی عاصی مدانم      که در اخلاص دارم حظ مو فور  
 چو مرجع بارضا و رحمت تست      بهر عذرم که خواهی دارم معذور  
 اگر غفران تو در سایه گیرد      خود آن کاری بود نور اعلی نور  
 و گر با من بکرد من کنی کار      بطبعت بنده ام و زجانت مامور  
 بیا، تا کز نشینم راست گویم<sup>۳۹۲</sup>      که کژی ماتم آرد، راستی سوز  
 مرا الحق ز شوق خدمت تو      دل غمناک بود و جان رنجور  
 یکی زین کار داران گفت: می دان      که بحر آباد دورست از نشابور  
 چو اندر موکب عالی نرفتی      مرو، راهست برتر کان چون حور  
 یکی در کف فلج، شادان و تازان      یکی بر کف قدح سر مست و مخمور  
 صفی الدین موفق هم نرفتست<sup>۳۹۲</sup>      و ز آحاد حریفان چند مذکور



مرا از فسخ ایشان عزم شد فسخ  
 الا تا هیچ مقدورست و کابین  
 مبدا کابین از تأثیر گردون  
 سپهر از پایه قصر تو قاصر  
 ترا ملك سلیمان باد و خصمت<sup>۳۹۳۰</sup>  
 چو هدهد قرطبان چون دیومزدور  
 بلی، انگور کیر در رنگ از انگور  
 که اندر لوح محفوظست مستور  
 بگیتی بی مرادت هیچ مقدور  
 زمان از مدت عمر تو مقصور

### در مدح صفی الدین خواجه عامر منصور می گوید

صفی دولت و دین خواجه عامر منصور  
 بکلك و رای بیاراست پیشگاه هنر  
 بر جهان کمالش جهان نماید شک  
 بلطف نوش کند زهر در دم کژدم  
 قلمش گرنه شهاب مجسمست چرا<sup>۳۹۳۵</sup>  
 صریر خامه او کشتگان حادثه را  
 بجنس جنس هنر در جهان تویی معروف  
 بچوود قدرت آن داری آنچه ممکن نیست  
 تو آن کسی که کند باس دولتت يك ره  
 بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق  
 صفای طبع تو بر بود آب آب روان<sup>۳۹۴۰</sup>  
 اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا؟  
 عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم؟  
 بتیغ قهر تو آن را که کشته کرد اجل  
 بزرگوارا، من بنده و توابع من  
 همیشه تا که خورشید بوقت گل بلبل<sup>۳۹۴۵</sup>  
 نصیب دشمنت از گل همیشه بادا خار  
 حساب عمر بداندیش و بدسگال تو باد  
 که هست عالم فانی بذات او معمور  
 بجاه و قدر بیفزود پایگاه صدور  
 بر کمان خلافتش یقین نماید زور  
 بقهر زهر کند نوش در سر زنبور  
 کند بسیر شیاطین ملك را مقهور؟<sup>۳۹۳۵</sup>  
 زنفخ صورت اشارت همی دهد بنشور  
 بنوع نوع شرف در زمین تویی مشهور<sup>(۱)</sup>  
 که خلق را برسانی تو روزی مقدور  
 ز چشم خانه باز آشیانه عصفور  
 پیش رای منیر تو سایه باشد نور  
 مسیر امر تو بر بود باد باد دبور<sup>۳۹۴۰</sup>  
 و گرنه کلك تو شد کنج علم را کنجور؟  
 کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور؟  
 خدای زنده نگرداندش بنفخه صور  
 همیشه جفت نفیریم از جهان نفور  
 همیشه تا بسراید پیش مل طنبور<sup>۳۹۴۵</sup>  
 مذاق حاسدت از مل همیشه بادا دور  
 همیشه قابل نقصان، چنانکه ضرب کشور

زیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب      زاشک چهره حاسد چو چهره مخمور  
سپید چشم حسود تو چون تن ابرص      سیاه روی عدوی تو چون شب دیجور  
زرنج حاسد و بدخواهت آسمان شادان<sup>۳۹۵</sup>      بکام دشمن و بدخواهت اختران رنجور

### در مدح خواجه ناصر الدین ابو الفتح طاهر گوید

ابشروا، یا اهل نیسابور، اذا جاء البشير<sup>۳۹۵</sup>      کندر آمد موکب میمون منصور وزیر  
موکبی، کز فر او فردوس دیگر شد زمین      موکبی، کز گرد او گردون دیگر شد اثر  
موکبی، کز طول و عرض منقطع گردد گمان      موکبی، کز موج فوجش منهنزم گردد ضمیر  
موکب صدر جهان، پشت هدی، روی ظفر      صاحب خسر و نشان، دستور سلطان داد گیر  
ناصر دنیا و دین، بوالفتح، کز بدو وجود      رایش را فتح لازم گشت، نصرة ناگزیر  
طاهر، آن طاهر نسب صاحب، که حکم شرع را<sup>۳۹۶</sup>      در ادای عرق پاک او محیط آمد غدیر  
آنکه آمد روز باسش رایش ایام تند      وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر  
هر کجا حزمش کند خلوت، زمانه برده دار      هر کجا عزمش دهد فرمان، قضا فرمان پذیر  
آن کند با عافیت عدالش که بازان با نیت      و آن کند با فتنه انصافش که آتش با حریر  
کرده هر چنان در نفاذ امر گنجد، جزستم      یافته هر چنان با مکان اندر آید، جز نظیر  
چيست از فخر و شرف، کان وصف ذاتی نیستش؟<sup>۳۹۶</sup>      و آن زواید، کز نظام و فخر دارد، خود مگیر  
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا      بر اید بنوشت والحق بود اقطاعی حقیر  
گرز دست او بیفتد برفلک يك فتح باب      دود آتش هم چنان بازان دهد، کابر مطیر  
ای ترا در حبس طاعت هم وضعی وهم شریف      وی ترا در تحت فرمان هم صغیر وهم کبیر  
سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب      منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر  
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود<sup>۳۹۷</sup>      عنصر تو، ورنه تا اکنون بماندستی فطیر  
ز آب رویت پخته شدنان وجودش، لاجرم      صانع از خاکش برون آورد چون هوی از خمیر  
هر که در پیمان توده تو نیامد چون پیاز      انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر  
تخت کردار آسمان بر چار از کان تکیه زد      ز ابتدای آفرینش تات او باشد سریر  
چون نکر دی التفاتی در سفر شد سال و ماه      تا بدار الملك وحدت، بو که زوسازی سفیر  
بفسرد، گر صرصر قهرت بگردون بگذرد<sup>۳۹۷</sup>      آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر  
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر  
شکل او شد افضل الاشکال و هوالمستدیر  
لون او شد احسن الالوان و هوالمستدیر  
ای بتو دست و زارت چون سپهر از مه هنیر<sup>۳۹۸۰</sup>  
خاطر من از تفکر، خامه من از سریر  
نقدهای من نفایس نی و ناقد بس بصیر  
دارم از انعام توکاری، بنام ایزد! چو تیر  
زانکه آمد ز ابتدا در گوهرم همراه شیر  
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار<sup>۳۹۸۵</sup>  
در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر  
روی بد گویت ز جور اختران همچون زریز  
روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر  
نالۀ آن از نواب زار چون آواز زیر

دوش زندان بان قهرت را همی دیدم بخواب  
گفتم: این چه؟ گفت: دی در پیش صاحب کرده اند  
شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان  
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب  
صاحباً، من بنده را آن دست باشد در سخن  
کز تواتر در ثنای تو نیاراید دمی  
وین که زحمت کم کنم نوعی ز تشویرست زانک  
گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان  
عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان  
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار  
در بدونیک آسمان را باد درگاهت مشار  
اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم  
چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار  
قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگک

### در مدح جلال الوزرا سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن امرانی گوید

ای بنسبت با تو هر چنان در ضمیر آید حقیر<sup>۳۹۹۰</sup>  
ای وزارت را جلال و آفرینش را کمال  
صاحب خسرو نشانی، خسرو صاحب قران  
حضرت قصریست کورا کمترین سقفی سپهر  
دست امید افگنت خواهند کان را بایمرد  
که بر بارنگست اندر بیشه قهرت بقم<sup>۳۹۹۵</sup>  
در زمین دولتت چون طول و عرض آسمان  
داده سرهنگان در گاهت دو بیکر را کمند  
طوف جاهت رابه از کوی تو کور کن مقام؟  
ابر را فوج سراب و بحر را موج غدیر

بایه تست آنکه ناید از بلندی در ضمیر  
ای جهان را صدر دین را مجدود دنیا را مجیر  
راستی را می ندانم پادشاهی یا وزیر؟  
مسندت اصلیت کورا کمترین فرعی سریر  
جود عاجز پرورث افتادگان را دستگیر  
ازغوان لونیست اندر باغ انصاف زریز  
دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر  
کرده شاگردان دیوانت عطارد را دیر  
کشت روزی را به از دست تو کوا بر مطیر؟  
ابر را فوج سراب و بحر را موج غدیر

آستان دیگری کسی قبله عالم شود؟<sup>۴۰۰</sup> درجهان تاملجا گویان در دست از صریر  
 بس بود در معرض آرام و آشوب جهان  
 گرچه قومی در نظام کارها صورت کنند  
 عقلا ن داند کنند حل و عقد روزگار  
 زیر دست منبیهان حزم تست امروز چیست  
 نام امکان از چه معنی درجهان واقع شود؟<sup>۴۰۰</sup>  
 خصم گر گوید که: من همچون بوم، کو: آبا  
 لیکن از ناهید گردون پرس تا: بر شاهرود  
 کی بود ماه مفتح همچو ماه آسمان؟  
 مشرق صبح حسود تو بشام آبتست  
 بختی بخت تو آمد زیر ران کبریات<sup>۴۰۱</sup>  
 آفتاب آسمان درعی، مه کو کب چشم  
 صاحب، صدا، خدا و ندا، کریم، بنده را  
 احتیاج او، که هرگز جز بدرگاهت مباد  
 گر کمان التفات از زه فرو کردی ز دست  
 صدق او نقدیست اندر خدمتت نیکو عیار<sup>۴۰۱</sup>  
 عرض کن بر رای خود، گر هیچ غش یابی درو  
 ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیرم کس ندید  
 گرفتیری در تنوری بستم آن دوران گذشت  
 تا که باشد آسمانی را، که خاک صدرتست  
 تا که باشد آفتابی را، که عکس رای تست<sup>۴۰۲</sup>  
 تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار  
 طاعت ترا تحت فرمان هم وضع و هم شریف  
 خدمتت را نرم کردن هم صغیر و هم کبیر

پاسبان و پرده دار حضرتت کیوان و ماه

مطرب و مدحت سرای مجلس است ناهید و تیر

## از نصیرالدین شراب خواهد

ای بهمت برتر از چرخ انیر  
 برده حکمت گوی از باد صبا<sup>۴۰۲۵</sup> کرده دست دست برابر مطیر  
 ای جوان بختی، که مثل وشبه تو  
 بنده امشب با جمال الدین خطیب  
 عزم آن دارد که خود را یک نفس  
 دیگکی، چونان که دانی، بخته است  
 خانه‌ای ایمن تر از بیت الحرام<sup>۴۰۳۰</sup> شاهدی نیکوتر از بدر منیر  
 تا با کنون چیز و میزی داشتیم  
 از ترش رویی و تاریکی که بود  
 گاو دوشای طر بمان این زمان  
 یک صراحی باده نام فرست  
 تلخ، همچون عیش بدخواه ملک<sup>۴۰۳۵</sup> تیره همچون رای بدگوی وزیر  
 از صفا و راستی چون عقل و دل  
 ورنه، باری، زرد چون برگ زریز  
 از تو گویم با صغیر و با کبیر  
 کای مسلمانان، ازین کافر نفیر  
 انوری بی خردگی هاس می کند<sup>۴۰۴۰</sup> تو بزرگی کن، ازو خرده مگیر

## در مدح صدرالوزرا خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ای بهمت و رای چرخ انیر  
 ای بقدر و شرف عدیم شیه  
 نه بفر تو در گمان برجیس  
 پیش وهم تو کند سیر شهاب  
 چرخ در جنب همت تو قصیر  
 وی بچود و سخا منبع نظیر  
 نه بطبع تو در دو عالم تیر  
 پیش دست تو سمت ابر مطیر  
 قلمت راز چرخ را تاویل<sup>۴۰۴۵</sup> سخنت علم غیب را تفسیر

برق با برق فکرت تو صبور  
 بکشایی که سؤال و جواب  
 خدمتت حرفه و ضیاع و شریف  
 ای جوان بخت سروری، که ندید  
 بنده را خصم اگر پیش تو کرد<sup>۴۰۰</sup>  
 مالش آن بس، که تابش برماند  
 میرامیدش، از عطای بزرگ  
 زانکه جز دست جو دو تونکشد  
 مادری پیر دارد و دوسه طفل  
 همه گریان و لقمه از امید<sup>۴۰۰</sup>  
 کرده از حرص تیز دیده کند  
 غم دل کرده بر رخ هریک  
 دست اقبال ارنه بکشاید  
 گاو دوشای عمر او ندهد  
 پای من بنده چون ز جای برفت<sup>۴۰۶</sup>  
 کارم از دست من برون شده گیر  
 حال من بنده می کند تقریر  
 تا بود ماه را مدار و مسیر  
 تاج بادت همیشه بدر منیر  
 روی بد گویت از عنا چو زریر  
 قامت دشمنت چو قامت چنگ<sup>۴۰۶</sup>  
 ناله حاسدت چو ناله زیر

### در مدح خواجه ضیاءالدین مودود احمد قصبی می گردید

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر  
 هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش  
 بدین صفت بوناق من اندد آمده بود  
 کشاده طره او بر کمین جانهادست  
 بقدر چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر  
 هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر  
 چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر  
 کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر

نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی<sup>۴۰۷۰</sup> نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر  
 من از خرابی و مستی بعالمی، که درو  
 بصد لطیفه بیالین من فراز آمد  
 بطعنه گفت: زهی! بی ثبات و بی معنی  
 هزار توبه بکردی زمی، هنوز دمی  
 چه جای خواب و خماریست؟ چند خسی؟ خیز<sup>۴۰۷۵</sup>  
 بزرگ بار خدایی، که گر قیاس کنند  
 بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت  
 هر آنچه خواسته در دهر کرد، جز که ستم  
 مدبر است بملك اندرون چنان صایب  
 ایا بدامن جاه تو در، سپهر نهان<sup>۴۰۸۰</sup>  
 فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر  
 کند لطایف طبع تو بحر را حیران  
 زرشک قدر تو اشک فلک چو شاخ بقم  
 اگر چه دشمن جاهت همی بخواب غرور  
 هزار بار بفرستت بر زبان قضا<sup>۴۰۸۵</sup>  
 که بود باتو همه پوست دروفا چوپیا  
 صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز  
 حدیث خاصیت نفخ صور وقصه آن  
 قیاس باشد زان راست تر درین معنی؟  
 که کشتگان جفای زمانه را قلمت<sup>۴۰۹۰</sup>  
 زهی! بیان تو اسرار غیب را حاکی  
 اگر مقصرم اندر ثنات، معذوم  
 سخن بیایه قدرت نمی رسد ورنه  
 هزار بار بهریت بیش گفت مرا  
 که: هان و هان! مبر این شعر پیش خدمت ار<sup>۴۰۹۵</sup>  
 که نقد هانه نقیست و ناقصت بصیر

بزود، که فکرت تونیست مرد این دعوی  
 ولیکن ارچه چنین بود، داعی شوقم  
 که این شرف اگر این بار از توفوت شود  
 اگر چه هست بضاعت مزجات  
 خلاف نیست که دارم شعارخدمت تو<sup>۴۱۰</sup>  
 ولیکن از تو چو تشریف باز یافته‌ام  
 مرا بگوئی: چه باقی بود ز رونق شغل؟  
 مرا غرض شرف بارگاه عالی تست  
 بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست  
 همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان<sup>۴۱۰</sup>  
 بطوع تابع امر تو باد بخت جوان  
 ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قار  
 ز دهر قامت این کوزه همچو قامت چنگ  
 گرفته موی، ز دنیا برون کشیده اجل

### در مدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه فخر الدین محمد گوید

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر<sup>۴۱۱</sup>  
 بیارگاه بزرگی نشسته باز بکام  
 بهای ملت اسلام و فخر دین خدای  
 جهان جاه و محامد، محمد، آنکه بجود  
 بیان بجنب بیانش چون زدم معجزه سحر  
 بدست قهر نهد قفل خشم بر احدان<sup>۴۱۱</sup>  
 نه با عمارت عدلش خرابی از مستی  
 همه نواحی کفرش مسخرست و مطیع  
 ز سنگ خاره بر آرد بتف هبست خون  
 زمانه نی و بر امر او زمانه رهین

برود، که خاطر تونیست مرغ این انجیر  
 همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر  
 بجان تو که درین جان بر آیدم ز زحیر  
 بی نیازی خود منگر، آن ز من پذیر  
 بدین وسیلت زین شعر هیچ خرده مگیر<sup>۴۱۰</sup>  
 دگر چه باید؟ زحمت چه می دهم من خیر؟  
 چو در معامله از اصل بگذرد توفیر  
 که ساختش ز شرف باد بر سپهر انیر  
 زبان حال به از من همی کند تقریر  
 برو ضیع و شریف و بر صغیر و کبیر<sup>۴۱۰</sup>  
 بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر  
 ز رشک روز بدانندیش تو سیاه چو قیر  
 ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر  
 حسود جاه ترا همچو موی راز خمیر



ازو زمانه نتابد عنان ز نرم و درشت<sup>۴۱۲۰</sup> و زو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر  
 زمانه کیست که در نعمتش کند کفران؟ سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر؟  
 ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه و یا بحد و وسع در زمین عدیم نظیر  
 نمود در نظر فکرت تو ذره بزرگ نمود در نظر همت وجود حقیر  
 کند درنگ رکاب تو خاک را طیره دهد شتاب عنان تو باد را تشویر  
 نتیجهای گفت را نمود ابر عقیم<sup>۴۱۲۵</sup> لطیفهای دلت را نمود بحر غدیر  
 نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم اگر وجود ترا بر زمین نهد تأخیر  
 بیاز گاه تو مریخ حاجب در گاه بحضرت تو عطارد خریطه دار دیز  
 پیش قدر تو گردون بود پایه نزنند پیش طبع تو دریا بود چو عشر عشیر  
 فتاده نور عطای تو برو ضعیف و شریف چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر  
 بعون آیت عدل تو پشت دهر قویست<sup>۴۱۳۰</sup> ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر  
 نه اوج قدر تو افلاک دید و نه انجم نه وام جود تو قطار دید و نه قطمیر  
 مگر ز جوهر صورت ناله قلمت که آن بصوت کند مرده زنده وین جبریر  
 سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد کند بآب روان بر عطاردش تصویر  
 شهاب کلک تو بادبو دولت تو بسیر همان کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر  
 ز تف آتش خشم تو بدسگالت اگر<sup>۴۱۳۵</sup> باب عفو پناهد ، بخدمتش پذیر  
 که روز گارش اگر پای بر زمین آرد شفیع هم بتو خواهد شدن که دستش گیر  
 رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه عتاب و حلم ترا طبع آتشست و حریر  
 عدو و بغوا بغر و راندرست و چرخ بران که : بر زبان سنان تو راندش تعبیر  
 بزرگوارا گفتم : چو مشتری بر جوع بزرگوارا گفتم : چو مشتری بر جوع  
 بعون بخت و بتعویل او بمیزان باز<sup>۴۱۴۰</sup> بر آستی همه کلات شود چو قامت تیر  
 بفر دولت تو ، لاله الا الله ! چگونه لایق تقریر آمد این تدبیر ؟  
 از آن ضمیر صواب آن اثر همی بینم که مثل آن نگذشتست هر گرم بضمیر  
 بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست زبان حال به از من همی کند تقریر  
 همیشه تا نبود آسمان و انجم را نه مانعی ز مدار و نه قاطمی ز مسیر  
 ز سیر انجم و اقبال آسمان بادت<sup>۴۱۴۵</sup> بجاه و دولت تو هر زمان زمانه بشیر

مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند  
 زرشک اشک بداندیش تو عدیل بقم  
 زده رقامت این کوزه همچو قامت چنگ  
 موافقت ز سعود سپهر جفت مراد  
 غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر  
 ز رنج روی بد آموز تو نظیر زریز  
 ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر  
 مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

### بمدح الصدر کمال الدین مسعود فارض

زهی! ز بار که ملک تو سفیر سفیر<sup>۴۱۵۰</sup> زمان زمان سوی این بنده غریب و اسیر  
 زهی! بنان تو توجیه رزق را قانون  
 زهی! بیان تو آیات ملک را تفسیر  
 بظل جاه تو در، سایه سپهر نهان  
 نوال دست تو بطلان همت خوردشید  
 یسعی نام تو شد فال مشتری مسعود  
 گه قافه، زهی! خصم بندو کار گشای<sup>۴۱۵۵</sup> که وقار، زهی! جرم بخش و عذر پذیر  
 کند روانی حکم تو باد را حیران  
 که بود جز تو؟ که در ملک شاه و ملک خدا  
 بر آستانه قدرت قضا نیارد گفت  
 سموم حادثه از خصمت اربگرداند  
 بانتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر<sup>۴۱۶۰</sup> بهانه جوی بلوزینه درد هندی سیر  
 فکند رای تو در خاک راه را بیت مهر  
 سریر کلک تو در حشر کشتگان نیاز  
 بزرگوارا، در حسب حال آن وعده  
 بوجه رمزدین شعر بیتکی چندست  
 سزد بلطف تو گر التفات فرمایی<sup>۴۱۶۵</sup> بدان دقیقه که این بیت ها کند تقریر  
 زدست آن بدد فتح کز بی تعریف  
 بمن رسید زهم نام چشم و چشمه و مهر  
 چنین نمود که جزو دویم همی آرند  
 باهتمام خدایوند، کز عنایت اوست  
 هزار همچو توفاع ظل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعوات بود الحق<sup>۴۱۷۰</sup> در آن مضیق که آن را جزین بند تدبیر  
 بلی، توقع من بنده خود همین بودست چه در قدیم و جدید و چه در قلیل و کثیر  
 بلطف تو که پذیرفت کثرتش نقصان بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر  
 همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر  
 زاشک دیده بدخواه تو سپید چوقار زرشک روز بداندیش تو سیاه چوقیر

## وله فی التهنیه

ای جهان را بحضرت تو نیاز<sup>۴۱۷۵</sup> در جاه تو تا قیامت باز  
 در کت قبله ای، که بر که و مه خدمت او فریضه شد چو نماز  
 گره ابروی سیاست تو آشتی داده کبک را با باز  
 نظر رحمت عنایت تو ایمنی داده آرزو را نیاز  
 در زوایای سایه عدلت فتنه در خواب کرده پای دراز  
 گر جهان را بود زحزم تو سد<sup>۴۱۸۰</sup> مرگ زعجز خیل نگر در باز  
 در شب تا ابد کنند فراز در فلک را بود زری تو مهر  
 آن حقیقت کمال تست که نیست آسملن را در و مجال مجاز  
 و آن سعادت وجود تست که نیست حدنان را برو امید جواز  
 ای ذجاعت شبستم در سنگ حرمت باد روز سنگ انداز

## در مدح صدر الوزرا خواجه ناصر الدین حین آزرده شدن از حکیم گوید

زندگانی ولی نعمت ما باد دراز<sup>۴۱۸۵</sup> در مزید شرف و دولت پیروزی و ناز  
 باد معلوم خداوند که: من بنده همی نیستم جمله حقیقت، چونیم جمله معجاز  
 از موالید جهانیم من و کل جهان چیست کان را متغیر نکند عمر دراز؛  
 از خلاف حرکت مختلف آمد هم چیز اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز  
 در بنی آدم چونانکه صوابست و خطاست کوز خاکست و همه خاک نشیست و فراز  
 این معانی همه معلوم خداوند منست<sup>۴۱۹۰</sup> چون چنینست بمقصود حدیث آیم باز  
 زید انمن خود سهیتی ز هوای دل خوش شاید ارباز نمایم بطریق ایجاز

اولا ، تا که ز خدام توام نتوان گفت  
 خدمت تو چون نمازست مرا واجب و فرض  
 پایم از خطه فرمان تو بیرون نشود  
 در همه ملک تو انگشت بکامی نبرم<sup>۴۱۹</sup>  
 نیست بر رای تو پوشیده که: من خدمت تو  
 چون چنین معتقدم خدمت در گاه ترا  
 در خیال تو نه بر وفق مراد تو بود  
 گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان  
 قصه کوتاه کنم و غصه بپردازم به<sup>۴۲۰</sup>  
 دی در آن وقت که بر رای رفیعت بگذشت  
 گرهی گشت برابر وی شریف پیدا  
 نه مرا زهره آن کز تو پیرسم: آن چیست؟  
 ساعتی بودم و واقف نشدم ، رفتم و دل  
 گر بتشریف جوابم نکنی آگه از آن<sup>۴۲۰</sup>  
 تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم  
 روز و شب جز سبب رافت و انصاف مباش  
 داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر  
 نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب :

که : در کس بسلامی ، مثلا ، کردم باز  
 بخدایی که جزو را نتوان برد نماز  
 سرم از پیش تو چون شمع ببرند بگاز  
 تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز<sup>۴۱۹</sup>  
 از برای تو کنم ، نزی پی تشریف و نواز  
 بهر آزار دلسی از در عفو ممتاز  
 صورت ساحت من قاعده کینه مساز  
 آخر از وجه نصیحت بتوان گفت براز  
 تا نجاتی بودم ، باشد ، زین گرم و گداز<sup>۴۲۰</sup>  
 که : فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز  
 از سیاست شده با عقده گردون انباز  
 یا گمانی که کند کرد ضمیرت پرواز  
 در کف خود چو تذر وی شده در چنگل باز  
 دهر بر جامه عمرم کند از مرگ تراز<sup>۴۲۰</sup>  
 تا بود سال و مه و روز و شب اندر تنگ و تاز  
 سال و مه جز ندب دولت و اقبال مبارز  
 شسته از آب سخای تو جهان تخته آرز  
 زندگانی ولی نعمت ما باد دراز

### در مدح صدرالوزرا ناصرالدین حسین دخل فی بلخ

موکب عالی دستور جهان آمد باز<sup>۴۲۱</sup> بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز  
 جاودان در کف خیر و سعادت بادا  
 صاحب و صدر زمان ناصر دین ، آنکه قضا  
 باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود  
 ز آستین داد دگر بار کند دست برون  
 شعله خوف و خطر باز نهد سر بنشیب<sup>۴۲۱</sup> رایت امن و امان باز کند سر بفراز

کرک با میش تعدی نکند در صحرا  
 چنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف  
 داعی شره که همی نمره بعیوق کشید  
 ای شده دست ممالک زایادی تو پر  
 دامن جاه ترا جیب فلک کرده سجود<sup>۴۲۰</sup>  
 ببرد باس تو از روی اجل گونه ورننگ  
 سد حزم تو اگر گرد زمانه بکشند  
 از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک  
 پایه قدر تو جایست که از حضرت او  
 باکف پای تو در خاک وقار آید چرخ<sup>۴۲۵</sup>  
 با چنین دست مرادست برون کن پس ازین  
 هر کرا دست تو برداشت بیفزودش عز  
 در کفت نامده، از بیم مذلت بجهد  
 دست با عهد تو کرد دست قضا در گردن  
 فلکی نه، چه فلک باش؛ که این یک سخنم<sup>۴۲۳۰</sup>  
 زحل نحس نداری و نه مریخ سفیه  
 عرض تو هست همه نغز چو تجویف دماغ  
 ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار  
 حاسدیت با تو اگر نرد عداوت باز  
 اجلس در ندب اول گوید : برخیز<sup>۴۲۳۵</sup>  
 عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود  
 نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند  
 یارب، آن شب چه شبی بود؟ که در حضرت تو  
 جان ما تیره تر از طره خوبان ختن  
 عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب<sup>۴۲۴۰</sup>  
 چون رکاب تو گران گشت، عنان تو سبک  
 تیهو از باز تعاشی نکند در پرواز  
 چه که در پنجه شیر و چه که در مغلب باز  
 پس ازین زهره ندارد که بر آرد آواز  
 وی شده چشم معالی بیزرگی تو باز  
 قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز<sup>۴۲۰</sup>  
 بدرد وهم تو برکتی عدم پرده راز  
 مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز  
 و ز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز  
 چرخ را عقل برون کرده بده دست انداز  
 با کف دست تو در جود و سخا آید آرز<sup>۴۲۵</sup>  
 کز قناعت نکنم دست برون پیش نیاز  
 جز که دینار، که در عمر نکر دیش اعزاز  
 همچو از بیم قطعیت بجهد از سرگاز  
 گردن از مرتبه، چندان که بخواهی، بفراز  
 طنز را ماند و من بنده نباشم طنناز<sup>۴۲۳۰</sup>  
 ماه تمام نداری و نه مهر غماز  
 جرم او با همه پوست چو ترکیب پیاز  
 وی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز  
 آب دندان ترا زوکس نتوان یافت بیاز  
 دست خون باخته شد، جای بیاران پرداز<sup>۴۲۳۵</sup>  
 گر چه اندر همه کاری بنماید اعجاز  
 عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز  
 منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز  
 دل ما تنگ تر از دیده ترکان تراز  
 گشته با عقده گردون سیاست انباز<sup>۴۲۴۰</sup>  
 شد سبک دل ز زینت عالمی از گرم و گداز

حفظ یزدان ز یمین تو همی کردانها  
 این همی گفت که: من درانرم ، نیزمران  
 اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال  
 تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب<sup>۴۲۴۵</sup>  
 درجهان گر چه مجاز است، شب و روزت باد  
 تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام  
 ساحه عز ترا نیست کناری ، بهخرام  
 فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز  
 و آن همی گفت که : من در عقیم، نیزمتاز  
 تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز  
 تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز<sup>۴۲۴۵</sup>  
 همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز  
 وز ازل جامه جاه تو مزین بتراز  
 عرصه عمر ترا نیست کرانی ، بگراز

### وقال ابناً در حق شمس الدین بهروز

ای بر اعدا و اولیا فیروز  
 بر یکی جود فیاض غالب<sup>۴۲۵۰</sup>  
 بدل نزدیک هست تو چو وام  
 دانه بی میل و کرده بی کینه  
 قلب دوستان را دل شیر  
 ای بحق هر دو در تصرف تو  
 دلان که قبیل عیوش را دیدم<sup>۴۲۵۰</sup>  
 گفتمش همان بچه گونه داری حال  
 گفت: و بسک بکبر نداری تو  
 حدنان کرد رای پا افزار  
 شب محنت با آخر آمد و گشت  
 روزم از روز بهتر است اکنون<sup>۴۲۶۰</sup>  
 با دهمش چو عمر روز افزون  
 حاسدانش همیشه سرگردان  
 وقف بر آبریز سبلتشان  
 جاودان از فلک خطایش این :  
 در مکافات این و آن شب و روز  
 وز دگر جاه قاهره کین تو ز  
 کرم و ام تو ز و شکر اندوز  
 دور این مایه ساز صورت سوز  
 حالت دشمنانت را تف یوز  
 مالک هر دو بی ، بدر و بدوز  
 بارخ دل گشای جان افروز  
 زیر این ورطه همالک سوز  
 که بگو باز گشت آخر گوز ؟  
 آسمان گشت مرغ دست آموز  
 شب من روز و روز من نوروز  
 از مراعات شمس دین بهروز<sup>۴۲۶۰</sup>  
 عمر اعداش عمر روز سپوز  
 غم بریشان ز بخت بد پیروز  
 آنچه گویند صوفیانش کوز  
 کای بر اعدا و اولیا فیروز

### در مدح جلال الوزرا سید السادات خواجه مجدالدین ابوالحسن همرانی گوید

چون مقام خویش را باملك ری کردم قیاس<sup>۴۲۶۰</sup> در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس  
 چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی  
 ای طمع، از خاک زرین گرتهی داری تو کیس  
 وی دل ارقومی نکردند از تو یاد اندر رحیل  
 تا خداوندی چو مجدد دولت و دین بوالحسن  
 آنکه از کنه کمالتش قاصرست ادراک عقل<sup>۴۲۷۰</sup>  
 یابد از یک التفاتش ملك استغنا نیاز  
 خواستم گفتن که: دست و طبع او بحرست و کان  
 دست او را ابر چون گویی و آنجا صاعقه؟  
 دهر و دوران در نهاد خویش زان عالی ترند  
 در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید<sup>۴۲۷۵</sup>  
 ای نداده چرخ جودت تن درین سوی شمار  
 ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته  
 عالم قدرت مجسم نیست، ورنه باشدی  
 مرگ بیرون ماند از کیتی چو تقدیر محال  
 بر تو حاجت نیست کس را عرض کردن احتیاج  
 «انظر و ناقتبس من نور کم» کی گفت چرخ؟  
 ختم شد بر تو سخا، چونانکه بر من شد سخن  
 دور نبود کین زمان بر وفق این دعوی که رفت  
 وین که من خادمی بردازم اکنون ساحر یست  
 از چه خیزد در سخن حشو؟ از خطا بینی طبع<sup>۴۲۸۰</sup>  
 تا بود سیر السوانی در سفر دور فلک  
 گاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد  
 دامن عمر تو پاك از گرد آس آسمان

در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس  
 عقل سی روز و طمع ماهی بود رأساً براس  
 وی طرب، از آب رنگین گرتهی داری تو کاس  
 عیب نبود، زانکه از اطوار نسناسند ناس  
 حق شناس بندگان باشد، چه غم؟ او را شناس  
 راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس<sup>۴۲۷۰</sup>  
 هم چنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس  
 عقل گفت: این مدح باشد نیز با من هم پلاس  
 طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتیاس؟  
 کز سر تهمت منجمشان بیامید بطاس  
 گفت با خود: ای عجب! نعم البدن، بئس اللباس!<sup>۴۲۷۵</sup>  
 وی نهاده دخل جاهت پای زان سوی قیاس  
 طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس  
 اندرون سطح او بیرون عالم را مماس  
 گر دروسدی کشی از خاک حزم و آب باس  
 ز آنکه باشد از همه کس التماس التماس<sup>۴۲۸۰</sup>  
 کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس  
 وین سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس  
 در دماغش خود شهادت راهمی گردد عطاس  
 سامری گو: تا ییابد گوشمال لامساس  
 ویز چه افتد پرزه بردیبا؟ ز ناجنسی لاس<sup>۴۲۸۰</sup>  
 و ندران دوران نظیر گاو واز گاو خراس  
 تامه نو کشت زار آسمان را هست داس  
 وز جفای آسمان خصم تو سر گردان چو آس

تا که باشد این مثل کالیاس احد الراحتین بادی اندر راحتی کان را نباشد بیم یاس  
بی سپیده دم شب خذلان بد خواست چنانک<sup>۴۲۹۰</sup> تا صبح حشر می گوید: «احادا ام سدا»؟

وله بمدح الصاحب المعظم ناصر الدین ابوالفتح طاهر بن المظفر ویشتیکی عن المارضة

وجود تو سر دفتر آفرینش	زهی! دست تو بر سر آفرینش
بنام تو بر منبر آفرینش	قضا خطبها کرده در ملک و دولت
رسوم ترا زیور آفرینش	چهل سال مشاطه کون کرده
بعهد تو در ششتر آفرینش	ترازی نه چون طاهر بن المظفر
حقیر آمدی گوهر آفرینش <sup>۴۲۹۵</sup>	اگر فضله گوهر تو نبودی
سعادت رسان اختر آفرینش	وگر اختر تو نبودی نکشتی
پیردازد از دفتر آفرینش	کشاد نفاذ تو گردون فطرت
خلاف تو خاکستر آفرینش	بیاد عدم بر دهد گر بخواهد
که تا بشکند چنبر آفرینش	فنا بارها کرده عزم مصمم
بکردی فنا در خور آفرینش <sup>۴۳۰۰</sup>	شکوه تو دریافت آن کلا، گرنی
خبراج نهم کشور آفرینش	بدیوان جاهت گزینند انجم
وجوب همه لشکر آفرینش	وز اقطاع جودت رسانند ادا کان
که هر دم قضا، مادر آفرینش	تو، ای سرور آفرینش، نیننی
که: هم به نشد سرور آفرینش؟	بزجر تمام از طبیعت پیرسد
موکل کند بر سر آفرینش <sup>۴۳۰۵</sup>	ترا کرد گل از برای تعفظ
بگردد بگرد سر آفرینش	تکسر که باشد؛ که چون باتوشحنه
بمعنی بود بستر آفرینش	حوادث چرا گستر دستری کان
درین داوری داور آفرینش	گوامی کنم بر تو، همان؛ ای طبیعت
که اینست خشک و تر آفرینش	که تا گرم سردی بر ویش نیازی
زیادت کند پیکر آفرینش <sup>۴۳۱۰</sup>	الا تا مزاج عناصر بنسبت
قبای بقا در بر آفرینش	تو بادی، که جز باتو نیکو نیاید
کز دست برگ و بر آفرینش	دوام ترا بیخ در آب و خاکی



بقای تو چندان که در طول و عرضش نشاید بجز محور آفرینش

### بمدح الامام قطب الدین ابوالمظفر العبادی

ای شادی جان آفرینش وی گوهر کان آفرینش  
 ای محرم خلوتی، که آنجا<sup>۴۳۱</sup> محوسست نشان آفرینش  
 ای بلبل بوستان تجرید در شورستان آفرینش  
 در جلوه کشیده کشف نطقت اسرار نهان آفرینش  
 دربدو وجود گفته پیرت کای بخت جوان آفرینش  
 ناجسته ز فکر ت روان تر تیری ز کمان آفرینش  
 آزاد مراتب یقینت<sup>۴۳۲</sup> ز آسیب گمان آفرینش  
 بی فاتحه ثنا نبرده نام تو زبان آفرینش  
 در شیوه اختراع و ابداع بی تاب و توان آفرینش  
 کم کرده گران رکابی تو تیزی عنان آفرینش  
 در بی صفتی علو نعتت بر تر ز بیان آفرینش  
 وز بی جهتی هلال قدرت<sup>۴۳۵</sup> فارغ ز بنان آفرینش  
 نابسته نبوده تا که بوده پیش تو میان آفرینش  
 صیت تو گرفته صد ولایت زان سوی جهان آفرینش  
 ده یازده قبول داری بر کل مکان آفرینش  
 بیشست زکوة مایه تو از سود و زیان آفرینش  
 سوگند بجان تو خورد عقل<sup>۴۳۰</sup> یعنی که بجان آفرینش  
 ای نازده آفرینش را عبادی و آن آفرینش  
 هر نوبت مجلست بهارست در فصل خزان آفرینش  
 سرگم شده نعره مریدانت بر لب ز فغان آفرینش  
 افتاده بر آستانه سمع مست از تو روان آفرینش  
 لوزینه استعاره تست<sup>۴۳۳</sup> آرایش خوان آفرینش  
 نقد سخنت چو رایج افتاد در داد و ستان آفرینش

صراف سخن ، که نفس کلست  
بر طرف دکان آفرینش  
پرسید ز عقل کل که: آن چیست؟  
گفتا : همه دان آفرینش  
تا ابلق تند دهر رامست  
اندر خم ران آفرینش  
در خدمت دور دولت باد<sup>۴۳۴</sup>  
دوران زمان آفرینش  
شیرین ز زبان شکرینت  
تا حشر دهان آفرینش

### بمدح الخاتون الاجل صفوة الدين مريم

ای نهان گشته در بزرگی خویش  
وز بزرگی ز آسمان شده بیش  
آفتاب این چنین بود که تویی  
آشکار و نهان ز تابش خویش  
تو ز اندیشه زان دوسوی جهان  
هم ازین سوی عقل دور اندیش  
باد بر سده تو هم نرسد<sup>۴۳۵</sup>  
باد فکرت ، نه باد خاک پریش  
وهم را بین که طیره برگشتست  
پر بیفکنده پای ز آبله ریش  
ای توانگر ز تو بسیط زمین  
وز نظیر تو آسمان درویش  
رسم رفتست ، اگر نه در زنبور  
در بر نوش ها نشستی نیش ؟  
لطفت ارپای در نهد بمیان  
گرگ را آشتی دهد با میش  
آسمان گر سلاح بر بندد<sup>۴۳۶</sup>  
تیر تدبیر تو نهد در کیش  
جان نو داده ای جهانی را  
فرق نا کرده اصل مذهب و کیش  
این نه خلقت ، نور خورشیدست  
که بیگانگان رسد چون خویش  
شاد باش ، ای بمعجزات کرم  
مریمی از هزار عیسی بیش  
ماهتاب از مزاج بر گردد  
گر بخلق تو بر بمالد خویش  
ور کند چوب آستان تو حکم<sup>۴۳۷</sup>  
شحنه چوبها شود آویش  
بخدا ، ارکس این قوافی را  
بر سخن بر نشانندی بسریش  
تا نگویی که شعر مختصریست  
مختصر نیست ، چون تویی معنیست

### در توحید گوید

مقدری ، نه بآلت ، بقدرت مطلق  
کند بشکل بخاری چو گنبد ازرق

نه خشت ورشته معمار را درو بازار  
 نه چوب و تیشه نجار را درو رونق  
 بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه<sup>۴۳۶۰</sup>  
 زمهر و ماه گشاده در آن میان بیریق  
 حصار کرده برین آبگینه گون طارم  
 بگرداوزه از بحر بی کران خندق  
 نه از فرافز توان کرد حیلت مرکوب  
 نه منجنیق رسد بر سرش، نه کشکنجیر  
 نه تیر چرخ، نه سامان بر شدن بوهی  
 درو بحکم روان کرد هفت سیاره  
 میان گنبد پیروزه راند بحر محیط<sup>۴۳۶۵</sup>  
 بر آن که: مبدع ابداع اوست بی آلت  
 چه ظن بری که بخود آسمان شدت بلند؟  
 نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق  
 جزو بصنع که آرد چو عیسی از مریم؟  
 که بر فراز دهد بامداد مطلع صبح؟<sup>۴۳۷۰</sup>  
 که بفرود دهد شب بصد صبح شفق؟  
 که باشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ؟  
 تبارک الله ازان قادری، که قدرت او  
 گهی ز آب کند تازه چهره گلنار  
 گهی ذلیل کند قوم پیل را از طیر  
 تراست ملک و تویی ملک دار و ملک بخش<sup>۴۳۷۵</sup>  
 تراست خدایی بهر دمی، الحق  
 زدست باد تو بخشی بیوستان سندس  
 بحکم ماردمان را بر آری از سوراخ  
 بدفع زهر بدانا نموده ای تریاک  
 بیاغ بلبل از شوق تو گشاده زبان  
 دوات در طلب آب لطف تو دلخون<sup>۴۳۸۰</sup>  
 قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق  
 نه بر هوا گذرد بی رضای تو عتق  
 ز کاو عنبر سادا، زیاسیمین زنبق  
 ز هفت کشور بر آسمان هفت طبق  
 بهر چه از تو رسیده است گفته ام: اصدق  
 بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق

نه در پیام تولا کرده ام بهیچ طریق<sup>۴۳۸۵</sup> نه در رسالت او منکرم بهیچ نسق  
 نه در خلافت بویکردم ز نم بخلاف نه بر امارت فاروق بر مجال نطق  
 نه در نشستن عثمان چو رافضی بد گوی نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق  
 سرخوارچ خواهم شکافته چو انار دل روافض ملعون کفیده چون جوزق  
 بزخم خنجر صمصام فعل پاره جگر بتیر بیلک زهر آب داده خسته حدق  
 مهیمنا، چو بتوفیق تو کشادم لب<sup>۴۳۹۰</sup> شد از هدایت لطف تو گفته ام مغلق  
 اگر چه عادت دق نیست انوری را لیک زدر که تو کند، یارب، اربشاید، دق  
 منم سوار سخن، گر چه نیستم درزین زدر که ملکان خنگ و ابرش و ابلق  
 سواد نظم مرا گر بود بر آب گذر کنند فخر رشیدی و صابر و عمیق  
 چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت چه سود خواندن اخبار بلغه و منطق؟  
 یکی جریده اعمال خود نکردم کشف<sup>۴۳۹۵</sup> بکردم ارچه حساب هزار مستغرق  
 کنون چو عذر گناهان خویش تن خواهم ز شرم خون رودم از بدن بجای عرق

### در مدح جلال الوزرا خواه او حدالدین اسحق می گوید

دوش سر مست آمدم بوناق با حریفی همه وفا و وفاق  
 دیدم از باقی پریدوشین شیشه ای نیمه بر کناره طاق  
 می چون عهد دوستان بصفا تلخ چون عیش عاشقان بمذاق  
 هر دو در تا بغانها رفتیم<sup>۴۴۰۰</sup> که نبود از شتا هوای رواق  
 بنشستیم بر دریچکگی که همی دید قوسی از آفاق  
 بر یمین ز منطقی اجزای بر یسارم ز هندسی اوراق  
 همه اطراف خانه لمعه برق زان رخ لامع و می براق  
 شکر نقل ما ز شکر وصال جرعه جام ما ز خون فراق  
 نه مرا مطربان چابک دست<sup>۴۴۰۵</sup> نه مرا ساقیان سیمین ساق  
 غزلکهای خود همی خواندم در نهادند و راهوی و عراق  
 ماه ناگه بر آمد از مشرق مشرقی کرد خانه از اشراق  
 بسخن در شدیم هر سه بهم چون سه یار موافق و مشتاق

ماه ناگه برآمد از مشرق  
 بسخن در شدیم هر سه بهم<sup>۴۴۱۰</sup>  
 ماه را نیکویی همی گفتیم  
 که ، درینی باجماع محاق  
 ذوشجون شد حدیث و در دادیم  
 قصه چرخ ازرق و زراق  
 گفتم ، آیا کسی تواند کرد ؟  
 در بسیط زمین علی الاطلاق  
 منع تقدیر او با استقلال  
 کشف اسرار او باستحقاق  
 نه ازان طایفه که بشناسند<sup>۴۴۱۰</sup>  
 معنی احتراق راز احراق  
 نه ازان دایره که در تدویر  
 بتوانند زد ز نطق نطق  
 ماه گفتا که : برق و همی بود  
 که برین گنبد آمدی ببراق  
 عصمت ایزدی رکاب و عنانش  
 مدد سرمدی ستام و جناق  
 در خراسان ز امتش مردیست  
 که برو عاشقست ملک عراق  
 دانی آن کیست ؟ او حدالدینست<sup>۴۴۲۰</sup>  
 آن ملک خلقت و ملوک اخلاق  
 گفتم : ای ماه ، نام تعیین کن  
 گفت : مخدوم و منعمت اسحاق  
 آسمان رتبی ، که سجده برند  
 مکنش بسته با قضا پیمان  
 آسما نهاش خاضع الاعناق  
 خلف صدق او شدست قدر  
 قدرتش کرده با قدر میثاق  
 فکرتش نسخه وجود آمد<sup>۴۴۲۰</sup>  
 چون شود در نفاذ حکمش عاق ؟  
 راز گردون درو خط الحاق  
 لغو سبع المثانی سخنش  
 سفر آسمان نیاید شاق ؟  
 بوی کبریت احمر صدقش  
 لغت منہیان سبع طباق  
 خرقه پوشست چرخ ، از نه زدیش  
 از عطارد بیرده زنگ نفاق  
 رای عالیش فالق الاصباح<sup>۴۴۳۰</sup>  
 رفت بارگاه او مخراق  
 دست معطیش ضامن الارزاق  
 بی نیازی عیال همت اوست  
 صدق او در سخا بجای صدق  
 در غبتش رغم کان و دریا را  
 چار تکبیر کرده و سه طلاق  
 کرمش آزرا ، که فاقه زدست  
 ز امتلا اندر افکند بفواق  
 خون کانهها برینخت کین سخاش  
 کوه زان یافت ایمنی زخناق  
 بکرم رغبتش بدان درجه است<sup>۳۴۳۰</sup>  
 که بنظاره رغبت احداق

کم نگردد، که کم نخواهد شد طول و عرض هوا باستنشاق  
 بیش گردد، که بیش داند شد شرح و بسط سخن باستنطاق  
 تا زمان همچو روز باشد شب تا عدد همچو جفت باشد طاق  
 روز و شب جفت کبریا بادا در چنین باغ و راغ و طارم و طاق  
 عزاد در ازای عز وجود<sup>۴۴۴۰</sup> ناز معشوق و ناله عشاق

در مدح فخر الدین گرشاسب بن ولی بن فرامرزن **علاءالدوله الملقب**  
**باینانج ملکا خاص بك گوید**

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک نه یقین بر طول و عرض لشکر تواقف، نه شک  
 بسته گردم و کبت صد پرده بر روی سماک کرده نعل مر کبت صدر خنه در پشت سمک  
 هر کجا حزم تو ساکن، موج فوجی از ملوک هر کجا حزم تو جنبان، جوش جیشی از ملک  
 چون رکاب تو گران گردد، عنان تو سبک روز هیجا، ای سپاهت انجم و میدان فلک  
 قابل تکبیر فتح از آسمان گوید که: هین! <sup>۴۴۴۰</sup> القتال! ای حیدر نانی، که النصر معک  
 شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کنان کالامان، ای فخر دین اینانج ملکا خاص بك  
 چشمه تیغ تو هم بر آب و هم بر آتشست چشمه ای دیدی میان آن و آتش مشترک؟  
 جان و جاه خصم سوزان و گدازان زان بود چون با آتش در حشیش و چون آب اندر نمک  
 فتنه را رایت نگون کن، هین! که اقرار قضا ایمنی را تا قیامت کرده بر تیغ تو چک  
 گرترایزدان بزرگی داد دراضی نیست خصم <sup>۴۴۵۰</sup> خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک  
 عالم و آدم نبودستند کندر بدو کار زید از اعل درج شد، عمرو از اهل درک  
 در بیزدان اقتدا کرد دست سلطان واجبست شاه والا تر نهاد چون حق نکو کرد دست دک  
 حد قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک؟  
 پایه قدرت نشان می خواست، گردون از قضا گفتش: اینک ز آفرینش پاره ای ز آن سوترک  
 ملک بخشا، بنده در حرمان میمون در گهت <sup>۴۴۵۰</sup> چون خلافت بی علی بودست و زهرابی فدک  
 آسمان از مجلسست بفگندش از روی حسد تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خسک  
 از بتاراج قضا در، چون غنیمت در مصاف زو طبایع در جدل کین: عفولی و آن عفولک  
 بای چون هیزم شکسته، دل چو آتش بی قرار مانده در اطوار دود دم چوماهی در شبک  
 درستان بایک دلی بر خون که اینک قدمضی دشمنان بی یک دهان بر خنده: کاینک قد هملک

آسمان خود سال و مه باینده این دستان کند<sup>۴۶۰</sup> در دیش با خیش دارد، در تموزش بافنگ  
شکر یزدان را که، این دم دست بوسش داد دست تا کند خار سپهر از پای بیرون يك بيك  
تا نباشد همچو عنقا، خاصه در عزلت، غراب تا نباشد همچو شاهین، خاصه در قدرت، كرك  
جان خصم از تیر سیمرخ افگنت بر شاخ عمر باد لرزان در بدن چون جان گنجشك از تفك  
ساحتت از شاعران پراخطل و فضل و جریر مجلسست از ساقیان پراخطی و آی ویمك

### در تعریف همارت خواجه عزیز الدین طفرایی گوید

ای نمودار ارتفاع فلک<sup>۴۶۵</sup> ساکنانت مقدسان ملك  
اوج سقف تو را دار سماك بیخ صحن تو هم نشین سمك  
در تمیز میان جنت و تو رای رضوان در اوقاتد بشك  
پختگی داشت دیگر دهر و نداشت راستی، بی ملاححت تو نمك  
فلکی، کوکبت عزیز الدین آن نه کوکب، و رای او نه فلک  
آن در ابداع و امتحان علوم<sup>۴۷۰</sup> رای عالیش کیمیا و محك  
آنکه در حفظ خدمت میمونش با حصول درج خلاص درك  
و آنکه تعیین پایه قدرش ز آفرینش بود فراز ترك  
کرده تاریخ رسم او منسوخ سمر و رسم دوده بر مك  
عدد سالهای عمرش بساد همچو تاریخ بانصد و چل و يك

### در مدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه علاء الدین محمود گوید

ای گشته نوك كلك تو صورت نگار ملك<sup>۴۷۵</sup> او بی قرار دادده مسیرش قرار ملك  
یارب بچگونه در سر كلکی توان نهاد چندان هزار تعبیه از كلار و بار ملك ؟  
تا كلك در یمین تو جاری زبان نشد نور نگین زبانه نزد در یسار ملك  
الا ازان لعاب که منسوج كلك تست دیباچی قضا نکند بود و تار ملك  
علم خدای برد و قلم ساخت حل و عقد آن را زدان غیب شد، این را زدار ملك  
آن در ازل بدست قضا کرد كلار دهر<sup>۴۸۰</sup> وین تا ابد بیای قند داد كلار ملك  
كلك ترا، که عاقله نسل آدمست آورد ناقل طرب از جو یبار ملك

ذات ترا ، که واسطه عقد عالمست  
 عمریست تا که نشو نبات فساد نیست  
 الا نوای شکر نزد عندلیب ذکر  
 بر چار سوی باس تو قلاب مفسدت<sup>۴۸۵</sup> دست بریده باز کشد از عیار ملک  
 بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند  
 تقدیر گرد باره حزم تو طوف کرد  
 ایام امتداد نفاذ ترا بدید  
 از سایه وقوف تو بیرون نیافتند  
 دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو<sup>۴۹۰</sup> نو نوهی فزاید خویش و تبار ملک  
 ای بارگاه تو افق آفتاب عدل  
 چون خوانمت وزیر؟ که صد پادشه نشاند  
 یک مستحق نماید کز انصاف تونیافت  
 فاروق حق و باطل ملک زمین تویی  
 خورشید روز کی دوسه پیش از وزارتت<sup>۴۹۵</sup> بر پای کرد نوبتی در جوار ملک  
 یعنی که : ملک را بوزارت سزایم  
 چون در سواد ملک بجنید رایت  
 تقدیر گفت: خیمه بکن، هین! که آمد آنک  
 باری، کسی که ملک برد انتظار او  
 آن ملک در بسط زمین خواستگار او<sup>۵۰۰</sup> و ندر بسط او همه کس خواستگار ملک  
 تا روزگار هست تصرف همی کند  
 ای در تصرف تو جهان تا ابد ، مباد  
 عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد  
 ملکی که خیمه از خم گردون برون زد دست  
 بردر گهت رکوع وضع و شریف دهر<sup>۵۰۰</sup> در مجلسست سجود صفار و کبار ملک

پرورد دایه شرف اندر کنار ملک  
 با آفتاب رای تو در نو بهار ملک  
 از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک  
 گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک  
 گفتا: زهی! اساس، که دارد حصار ملک  
 گفتا: زهی! دوام که دارد مدار ملک  
 گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک  
 وی آستان تو ربض استوار ملک  
 تویق تو ز تاجوران در دیار ملک  
 معراج تخت دولت و معلاق دار ملک  
 احسنت و شاد باش، زهی! حق گزار ملک  
 بر بنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک  
 ای در سواد سایه توییخ و بار ملک  
 هست از هزار گونه شرف یادگار ملک  
 نه چون تویی که هرزه بری انتظار ملک  
 اندر نهان ملت و در آشکار ملک  
 یک روزه روز گاتو جز روزگار ملک  
 یارت خدای باد و شکوه تو یار ملک  
 در زینهار تو، نه تو در زینهار ملک  
 در مجلسست سجود صفار و کبار ملک



### در مدح مجدالدین ابوالحسن امرانی و تعریف همارت او گوید

حېدا ! کارنامه ارتنگ  
 صحنه از صحن خلد دارد عار  
 داده رنگ ترا قضا ترتیب  
 صفت قندهار پیش تو زشت  
 وحش و طیرت بصورت و بصفت<sup>۴۰۱</sup>  
 تیر ترکانست فارغست از تاب  
 داعی زایران درت بصربیر  
 حاکمی مطربان خمت بصدا  
 لب نایب می سراید نای  
 بوده بریاد خواجه بیکه و گاه<sup>۴۰۲</sup>  
 مجددین، بوالحسن، که فرهنگش  
 آنکه عدلش در انتظام امور  
 وانکه سهمش در انتقام حسود  
 تا بود پشت و روی کار جهان  
 باد پیوسته از سرشک حسود<sup>۴۰۳</sup>  
 ای بهار از تو برده رشک برنگ  
 سقفت از سقف چرخ دارد ننگ  
 زده نقش ترا قدر بیرنگ  
 عرصه روزگار نزد تو ننگ  
 همه همواره در شتاب و درنگ  
 تیغ گردانت ایمنست از زنگ  
 هم زیبک خطوه، هم زیبک فرسنگ  
 هم در آن پرده، هم در آن آهنگ  
 دست چنگیت می نوازد چنگ  
 جام ساقیت پر شراب چوزنگ  
 خاک را فر دهد، هوارا هنگ  
 شکل پروین دهد بهفت اورنگ  
 ناف آهو کند چوکام نهنگ  
 که شکر در مزاج و گاه شرننگ  
 روی بدخواه تو چو پشت بلنگ

### در مدح رضی الدین ابورضا گوید

اکنون که مهد دولت خورشید در حمل  
 شد مشتری تفاوت اقدام روز و شب  
 تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب  
 در دولت ولایت والی نو بهار  
 از بس نبات مختلف الوان که بر دمید<sup>۴۰۴</sup>  
 این چند روز در چمن باغ کی چمند؟  
 از یاسمین چو ساحل عمان شد دست دشت  
 بالغیر و السلامة و الامن قد نزل  
 تا کرد آفتاب گذر بر سر حمل  
 فالدور قد تناسب و الدهر اعتدل  
 بگرفت ابر شغل و نسیم صبا عمل  
 جز بر بساط لاله غزالان مکتحل  
 و زلاله همچو کان بدخشان شدست تل

چون روی یار شد چمن و باغ فی الحلال  
 در بر کشد دواج منقش کنون زمین  
 از جیب و آستین و گریبان دلبران<sup>۴۵۳</sup>  
 بخشای بر کسی که درین خوشترین زمان  
 دور از بتی که بر رخ خورشید عکس او  
 شیرین لبی که زلف و لب دلبرش ببرد  
 سرخ و سپید و لاغر و فریش چارچیز  
 وضاحه الثنیه و صماخه اللغضا<sup>۴۵۳</sup>  
 نی نی، که داد دوری ازان لاله رخ مرا  
 صدر اجل عالم ناصح رضی دین  
 فرخنده بورضا، که رضای دلش خدای  
 چون حاتمست سابق و عاشق ببند و بزم  
 ای صدر مهتری بتو چون دهر استوار<sup>۴۵۴</sup>  
 ای ملجأ زمانه وای مرجع جهان  
 آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب  
 تا دست بند تو بجهان سایه گسترید  
 طولیست مر رهی ترا در چهار چیز  
 چرخم بدین غرور تسلی همی دهد<sup>۴۵۵</sup>  
 کالدهر فی التقلب و النخد دول (۲)  
 زین یش با سپهر ندارم دل ضراب  
 بگذاشتم عنان امانی بدست تو  
 دردا اکنون که ابر بهاری زبرگ و بار  
 خوش گردد از طراوت آن وقت هر خراب  
 کاسه بدست گیر، که عکس بلور آن<sup>۴۵۶</sup>  
 سوزد بخاصیت بفلک نحسی زحل  
 دور تو تا فذلک دوران، علی الدوام  
 عمر تو تا بقیه کیتی علل العمل

گفتم چنانکه صابر پاکیزه نظم گفت:

آمد زحوت چشم خورشید در حمل

### در مدح صدر اجل جلال الوزرا خواجه جمال الدین ابوبکر سمرقندی گوید

ای کرده درد عشق تو اشکم بغون بدل  
 ای بی بدل چو جان ، بدلی نیست بر توام  
 گشتی بنیکویی مثل اندر جهان حسن<sup>۴۵۵</sup>  
 ترسم که : روز وصل تو نادیده ناگهان  
 دردا و حسرتا و درینا ! که روز و شب  
 در مشکلی فگند مرا عشق تو ، که آن  
 صدرام ، امام طریقت ، جمال دین  
 صدی که چون سخن ز سخن های او رود<sup>۴۵۶</sup>  
 سری شود مشاهده بی صوت و بی حروف  
 روح از بهیب آنکه مگر وحی منزلت  
 رایش فرو گشاده سرا پرده فلك  
 در روح او دمیده قضا صدق چوق یقین  
 باحزم او طریقت دین فارغ از فتور<sup>۴۵۷</sup>  
 خورشید علم را بفلك شرح و بسط او  
 ای در وقار حاکی اخلاق تو زمین  
 گرنز پی حسود تو بودی وقار تو  
 صافی ترست جوهرت از روح در صفا  
 در بحر علم گشتی نطق تو می رود<sup>۴۵۸</sup>  
 در برق فکرت نرسد ناوک عقول  
 نه راه همتت بزند رتبت جهان  
 آن کس که با محاسب جلد از کمال جهد  
 گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر  
 شعرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح<sup>۴۵۹</sup>  
 آری بقوت و مدد تربیت شوند

وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل  
 بر بی بدل چگونه گزینند کسی بدل ؛  
 تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل<sup>۴۶۰</sup>  
 سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل  
 با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل  
 جز کلك خواجه کس نکند در زمانه حل  
 لطف خدا و روح هنر ، مایه دول  
 ادراک منہزم شود و عقل مبتدل<sup>۴۶۱</sup>  
 نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل  
 اندر فتد بسجده که : سبحان لم یزل ؛  
 قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل  
 در ذات او سرشته قدر علم چون عمل  
 با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل<sup>۴۶۲</sup>  
 بیت الشرف شد دست چو خورشید را حمل  
 وی در نبات راوی افعال تو جبل  
 برداشتی ز روی زمین عادت جدل  
 عالی ترست منبرت از عرش در محل  
 بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل<sup>۴۶۳</sup>  
 در سمع خاطرت نشود عشوه اهل  
 نه آب عصمت ببرد آتش زلل  
 نشناخت جز بحیله گری اکثر از اقل  
 زین پیش گرچه بود همه پرده چون بصل  
 قولش همه مثل شد و در جش همه غزل<sup>۴۶۴</sup>  
 باران و برک و گل گهر و اطلس و عسل

تا باد گل فشان بوزد بر چنار و سرو  
آن در جوار خاک خرامان و تیز رو  
این بر بسیط باغ گرازان و خوش خرام  
گاه از نسیم آن دهن خاک بر عبیر<sup>۴۵۸۰</sup>  
در باغ علم همچو گل نو شکفته باش  
پای زمانه در تبع تابع تو لنگه  
تا ابر در فشان گذرد بر حضیض و تل  
چون مرغ زخم یافته در حالت وجل  
چون بر زمین آینه گون ناقه و جمل  
گاه از نثار این چمن و باغ پر کلل  
دشمنت چون بیرک گل تر درون، جعل  
دست سپهر درمدمد حاسد تو شل

### در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر و یصف الربیع

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل  
کوه را از مدد سایه ابرو نم شب  
سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا<sup>۴۵۸۵</sup>  
ساعتد و ساق عروسان چمن را بینی  
پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آنک  
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه  
وز پی آنکه مزاجش فکند فاسد خون  
باد با آب شعر آن کند اندر بستان<sup>۴۵۹۰</sup>  
و آن کند عکس رخ لاله بگردش که شب  
مرغزادی شود اکنون فلک و ابر درو  
هر که فصل دی از شغل نما عزلی داد  
پیش اطفال نبات از جهت قوت و قوت  
هر نماز دگری بر افق از قوس قزح<sup>۴۵۹۵</sup>  
بمثالی که بچیزیش مثل نتوان زد  
ناصر دولت و دین، طاهر طاهر نسب، آنک  
آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور  
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب  
و آنکه خارج بود از مکر متش روی و ریا<sup>۴۶۰۰</sup>  
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل  
بر طرایف شود اطراف، چه هامون و چه تل  
لاله را پای بگل در شود اندر منهل  
همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل  
تا نسازند کمین و نسگالند جدل  
بر بسیط کره از سبزه زره پوشد تل  
سرخ بید از همه اعضا، بگشاید اکهل  
که کند با رخ آینه بسوهان صیقل  
عکس آتش نکند کرد تنور منقل  
راست چون آنکه تو گویی همه ناقه است و جمل  
شحنه نفس نباتیش در آرد بعمل  
کرده یک روی در اعلی و در گذر اسفل  
در گهی بینی افراشته تا اوج ز حل  
جز بعالی در دستور جهان صدر اجل  
سبب تربیت دین شد و ترتیب دول  
و آنکه کلکش کند اشکال حوادث را حل  
همچو اندر کلمات عربی نحو و علل  
همچو از معجزه های نبوی ذرق و حیل

نطق پیش قلمش لال بود چون اُخرس  
طبع نامیزد بی رخصتش الوان حدود  
زاید از دست عنانش همی اعجال صبا  
روز مولود موالید جهانش گفتند :

ای باجناس شرف در همه اطراف سمر<sup>۶۰۵</sup>  
جز در آینه و آبت نتوان یافت نظیر  
نه خدایی و دهد دست تو رزق مقدر  
هر چه در نعت تو گویم همه دانی که رواست  
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست  
شمر نیکو نبود جز بمحل قابل<sup>۶۱۰</sup>  
نتوانم که جهان دگرت گویم ، ازانک  
سبب از سعی تو داند، نه ز اسباب وجود  
بامکان تو زمین مه بود از هفت فلک  
هست با وجود تو ایمن همه عالم ز نیاز  
کهر با چون گره ابروی باس تو بدید<sup>۶۱۵</sup>  
بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس  
دست عدل تو گشادست چنان در عالم  
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی  
خصمت اردولتکی یافت مزور، آن را  
آخر الامر در آمد بسر اسب اجلش<sup>۶۲۰</sup>  
بس بقایی نبود خصم ترا در دولت  
ای دعای سخابی کف دست باطل  
بنده سالیست که تا در کف خدمت تو  
ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی  
گاه با ضربت رمعی ز سماک رامح<sup>۶۲۵</sup>  
رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست

عقل پیش نظارش کژنگرد چون احوال  
عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل  
خیزد از پای رکابش همی آرام جیل  
مرحبا! ای ز عمل آخر و از علم اول  
جز در اندیشه و خوابت نتوان دید بدل  
نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل  
چیست کان بر تو روانیست؟ مگر عز و جل  
طاعتی کان نه ترا آرام طغیان و زلل  
شرع کامل نبود جز بنی مرسل<sup>۶۰۵</sup>  
این جهانیست مفصل، تو جهانی مجمل  
مدت از عون تو ماند، نه ز افلاک و دول  
باکمال تو جهان که بود از یک خردل  
هست با عدل تو خالی همه گیتی زخل  
خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل<sup>۶۱۵</sup>  
وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل  
که فرو بندد گر قصد کند دست اجل  
بود بی حشمت تو کار ممالک مهمل  
روزکی چند نگه داشت بتزویر و حیل  
تا در افتاد بیک حادثه چون خر بوحل<sup>۶۲۰</sup>  
چه عجب رایحه گل نبرد روح جعل؟  
وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل  
غم ایام نخوردست ، نه اکثر، نه اقل  
کآتش و آب کند باشکروموم و غسل  
گاه در نگفت عزلی ز سماک اعزل<sup>۶۲۵</sup>  
داشتی چون گل دوروی اثر خوب و خجل

گوش کاره شود از قصه من ، لاتسمع  
 بخت بیدار تو بود این که برانگیخت چنین  
 لله الحمد! که تا حشر نمی باید بست  
 شد زفر توهمه مغز چو تجویف دماغ<sup>۴۶۳۰</sup>  
 تا محل همه چیز از شرف او خیزد  
 تا بود فاعل اول ز سمادات اعلی  
 باد خصم تو کم از قابل آخر بیها  
 صدور بالش ز تو آراسته در هر مجلس  
 در گهت مقصدار کان و برو بر حجاب<sup>۴۶۳۵</sup>  
 پای اقبال جهان سوی بداندیش تولنک  
 روز، پذیرفته و روزت همه فرخنده چو عید  
 هوش واله شود از غصه او ، لاتسأل  
 دولت خفته اوراز چنان خواب کسل  
 در قطار تعیش نیز، نه ناقه، نه جمل  
 گر چه دی بود همه پوست چو ترکیب بمصل<sup>۴۶۳۰</sup>  
 جاودان بر همه چیزیت شرف بادو محل  
 تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل  
 باد قدر تو بر از فاعل اول بمحل  
 دست مسند ز تو افراشته در هر محفل  
 مجلسست ملبجا اعیان و در ومدح و غزل<sup>۴۶۳۵</sup>  
 دست آسیب زمان سوی نکو خواه تو شل  
 وز قضا بسته بادخل ابد وجه ازل

### در مدح زینة الخواتین ملکه عصمة الدین خاتون گوید

مرحبا! موكب خاتون اجل  
 آنکه بر دست نهایت با بد  
 آن بجاه و بهنر مه ز فلک<sup>۴۶۴۰</sup> و آن بقدر و بشرف بر زحل  
 با نوازش الم درد شفا  
 ای باحسان هنر گشته سمر  
 دهر نتواندت آورد نظیر  
 عصر با جود تو ایمن ز نیاز  
 نقش کلکت همه در منظوم<sup>۴۶۴۵</sup> در نطقت همه وحی منزل  
 با کمال تو فلک يك نقطست  
 تیغ مریغ کند قهر تو کند  
 دست عدل تو اگر قصد کند  
 از خداوندان سرور تو نیست  
 ای مه از گوهر آدم بشرف<sup>۴۶۵۰</sup> وی بر از گنبد اعظم بمحل  
 عصمت دین شرف داد و دول  
 و آنکه کردست بدایت بازل  
 با خلافتش اسد چرخ حمل  
 وی بانواع شرف گشته مثل  
 چرخ نتواندت آورد بدل  
 دهر با عدل تو خالی ز خلل  
 دور دارد ز جهان دست اجل  
 جز خداوند جهان عزوجل  
 وی بر از گنبد اعظم بمحل

بنده هر چند بخدمت نرسید  
 اندرین سال که بگذشت برو  
 بندها داشته بی هیچ گناه  
 آن همه مغز چو تجویف دماغ  
 قرب ماهی نبود بیش هنوز<sup>۴۶۵</sup> تا برستست ازان ویل ووجل  
 تا باول نرسد هیچ آخر  
 بادبی اول و آخر همه عمر  
 نوش در کام حسود تو شرنگ  
 پای دور فلک و دست قضا  
 لنگ در تربیت خصمت وشل  
 متهم نیست بتقصیر و کسل  
 آن گذشتست کزان لاتسأل  
 عزلها یافته بی هیچ عمل  
 وین همه پوست چو ترکیب بصل  
 تا چو آخر نبود هیچ اول  
 شب و روزت چو شب و روزامل  
 زهر در کام مطیع تو عسل  
 لنگ در تربیت خصمت وشل

### در مدح خواجه نظام الملك صدرالدین محمد بن محمود گوید

ای بهستی داده گیتی را کمال<sup>۴۶۶</sup> ملك را فرخنده هر روز از تو فال  
 صدر دنیایی و دنیا را بتو  
 چون وزارت آسمان رفعت شود  
 هست هر ساعت کمالی بر کمال  
 هر کرا جاه تو افزاید جلال  
 بخت بیدار تو حی لاینام  
 در مراتب آفتاب زیر دست  
 ملك تا یاید تو ملك لاینزال  
 در معالی آسمانت پایمال  
 اوج جاهت را نوابت در جوار<sup>۴۶۵</sup> غور حزم را حوادث در جوار  
 ملك را حزم تو دفاع چشم بد  
 فتنه را دور تو داده گوشمال  
 اصل او تاد زمین شد حزم تو  
 زان چنین ثابت اساس آمد جبال  
 چید گوش از نطق تو در نمین  
 دید چشم از کلک تو سحر حلال  
 ناله از کلکت بدعوی شد بنخصم  
 کلک را گو: کار خود کردی، منال  
 هر کجا امرت سبک دارد عنان<sup>۴۶۷</sup> چرخ بستاند رکاب امثال  
 هر کجا قهرت گران دارد رکاب  
 کوه برتابد عنان احتمال  
 چون گره برابروی قهرت زده  
 کفی الله القتال : کفی الله القتال  
 نیستی نزدان چهره است؛ ای عجب  
 مثل و مانند ترا هستی محال  
 عفو تو تعیین کند عذد نگاه  
 جود تو تلقین کند حسن سوال

ای جوانمردی، که در ایام تو<sup>۴۶۷۰</sup> هست کمتر ثروت آمال مال  
 آز را از کثرت ثروت گرفت در طباع اکنون زاستغنا ملال  
 گر شود محسوس دریای دلت اخترش گوهر بود، طویش نال  
 اختران را سعیت ارحامی شود فارغ آیند از هبوط و از وبال  
 آسمان را نهیت از مانع شود منفصل گردد زمان را اتصال  
 ورکند خورشید رای روشنت<sup>۴۶۸۰</sup> سوی چارم چرخ رای انتقال  
 از سواد شب نماند گرد روز آن قدر کاید رخسار از لطف و خال  
 اختران کز علمشان خارج نجست بر جهان بادی که آن بودی محال  
 جمله اکنون چون بدر کاهت رسند این ازان می پرسد: آیا چیست حال؟  
 ای بجایی کز تحیر وصف تو طوطی نطق مرا کردست لال  
 چون فلک نسیگال دلت جز نیکویی<sup>۴۶۸۰</sup> بدسگالت تا ابد گو: می سگال  
 چون روان بر آفرینش قول تست قیل گو: چندان که خواهی باش و قال  
 طبل را کی سود دارد ولوله؟ چون با ول آفریدندش دوال  
 ذره گر پنهان کند رو از شعاع نام هستی هم برو آید زوال  
 صاحبها، تا شمع و تا پروانه است این غرور را انگیز و آن صاحب خبیال  
 بر نغیزد گفتگوی وجست جوی<sup>۴۶۹۰</sup> گر چه سوزد خویشتن را پر وبال  
 گوش را از انفعال آن سخن بازخر، گو: ایها الساقی، تعال!  
 جام مالا مال نوش از دست آن کو بسیاریات ننماید جمال  
 جرعه رخشان او از روی عکس پر می رنگین کند جام هلال  
 تا که باشد میل سمت آفتاب که جنوب از روی دوران، که شمال  
 سال و مه دورانند سایه باد<sup>۴۶۹۰</sup> ای طفیل دور عمرت ماه و سال  
 جاودان محفوظ و معروض از هموم زانکه معصوم آمدستی از همال  
 سر و اقبال تو تر و ز عرق تو باغ دولت را نهال اندر نهال  
 سد دشمن رخنه چون دندان سین پشت حاسد کو ز چون بالای دال

معتدل اقبال بادی، گو: چرا؟

زانکه بنیاد بقا شد اعتدال



### در عذرخواهی ملک الافاضل خواجه کمال الدین محمود و فقی نهمت هجو او گوید

ای ترا کرده خداوند خدای متعال<sup>۴۷۰</sup> داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال  
بکرم يك سخن از بنده تأمل فرمای هفته ای هست که در دست تو گشتست اسیر  
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان؟ حق آنرا که زبردست جهانست کردست  
تو خداوند، که بر من بودت منت جان<sup>۴۷۰</sup> تو خداوند، که بر من بودت منت مال  
از من آید که بنقص تو زبان بکشایم؟ حاش لله! نه مرا، بلکه فلک را نبود  
دشمنان خاک درین کار همی اندازند گرچه فرمانت روانست بهر چنان بکنی  
جهد آن کن که درین حادثه و درد گران بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان  
ورچنانست که خشنودی تو هست در آن کار را باش، که کردم ز دل و سینه پاک  
و عده ای می ندهم، هین! من و قتال و کف مرگ به زان که مرا از تو خجل باید بود<sup>۴۷۱</sup>  
سخن بنده همینست و برین نفزاید تا که امید کمالست پس از هر نقصان  
بچنین جرم و جنایت که مرا افکندند

بس بر اندیش و فرو بین و بدان صورت حال  
بعهدیشی که چوموی کف دستتست محال  
و آخر از بهر رسول این چه جوابست و سؤال؟  
که مرا بیهده بی جرمی در پای ممال  
تو خداوند، که بر من بودت منت مال<sup>۴۷۰</sup>  
یارب، این خود بتوان گفت و در آید بخیا! باسگ کوی تو این زهره و یارا و مجال  
ورنه من پاک ترم، پاک تر، از آب زلال  
بامن عاجز مسکین چه سیاست، چه نکال؟  
دور باشی ز تهور، که ندارند بغال<sup>۴۷۱</sup>  
غم آنست که بیهوده در افتی بویال  
کاید این روز و دو عمرم، که مماناد، زوال  
خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال  
مهلتی می ندهم، هان! من و جلاد و دو وال  
نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال<sup>۴۷۱</sup>  
که نیافزاید این بیهده الا که ملال  
بیم نقصانست مباد از فلک، ای کل کمال  
ای خداوند، حمایت مفکن در اقوال

### در مدح خواجه صدرالدین محمد گوید

بنیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال  
بیارگاه و زارت بفرخی بنشست<sup>۴۷۲</sup>  
نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر  
بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال  
خدایگان وزیران و قبله آمل  
سپهر رفعت و قدرو جهان جاه و جلال

محمد، آنکه باقبال او دهد سوگند  
 بیسته از پی حکمش میان زمان و زمین  
 زمانه بخشش و خورشید را ی و گردون قدر  
 بجنب قدر رفیمش مدار انجم پست<sup>۴۷۲۵</sup>  
 بنوک خامه بیند ره قضا و قدر  
 گرا بر خاطر او قطره بر زمین بارد  
 بگام عقل مساحت کند محیط فلک  
 چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر  
 بکینش اندر مضمهر عنا و محنت و رنج<sup>۴۷۳۰</sup>  
 حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر  
 بحشمتش ببرد دیده تیهو از شاهین  
 بفر دولت او نزه شیر دیوانش  
 زیم او همه شب استخوان دشمن اوست<sup>۴۷۳۵</sup>  
 سپهر بر شده رای او بخدمت خواند  
 ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند  
 ز دست بخشش او حاکمیت اشک سحاب  
 ز شاخ بادرم آید کف چنار برون  
 ترازی که بدان بار بر او سنجد<sup>۴۷۴۰</sup>  
 ز حرص آنکه بر و سایلان سؤال کنند  
 دلش ملال نیارد همی ز بخشش وجود  
 ابا مدایح تو نقش کرده در او هام  
 خطر ندید هر آن کو ندید از تو قبول  
 تو آن کسی که سپهرت پرورید نظیر<sup>۴۷۴۵</sup>  
 عنایتی بد صلصال اصل آدم و تو  
 بقدر وجاه و شرف از کمال بگذشتی  
 زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام  
 روان پاک محمد بایزد متعال  
 گشاده از پی حمدش زبان نسا و رجال  
 کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال  
 بجای رای مصیبتش زبان حجت لال<sup>۴۷۲۵</sup>  
 بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال  
 بجای برگ گهر بر دمد ز شاخ نهال  
 بنور رای تصور کند خیال خیال  
 گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال  
 بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال<sup>۴۷۳۰</sup>  
 خدای نامه احوال و قسمت آجال  
 بقوتش بکند پنجه روبه از ریبال  
 تواند از بکند شیر چرخ را چنگال  
 چو از بخار و دخان زمین که زلزال<sup>۴۷۳۵</sup>  
 میان بیست بجوزا چونند کان بدوال  
 بوقت مولد زارحام مادران اطفال  
 ز حزم محکم او راویست سنگ جبال  
 گر از مهب کف او وزد نسیم شمال  
 سپهر کفه او زبید و زمین متقال<sup>۴۷۴۰</sup>  
 همی سؤال بخواهد ز سایلان بسؤال  
 مگر ز بخشش وجودش ملول گشت ملال  
 و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال  
 شرف نیافت هر آن کونیافت از تو وصال  
 تو آن کسی که خدایت نیافرید همال<sup>۴۷۴۵</sup>  
 تو زان عنایت محضی و آدم از صلصال  
 درست شد که کمالیست از و رای کمال  
 ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

اگر بکوه برند از عنایت تو نشان  
 ازان بنفشه بروید ز روی خارۀ صلب<sup>۴۷۰</sup>  
 فلك خرام سمند ترا سزد، که بود  
 ز نعل مرکب و از طبل بارگیر تواند  
 مه نوی تو بملك اندر، از خسوف مترس  
 چگونه یازد بدخواه بر تو دست جدل؟  
 که شیردایت قهرت چو کام بگشاید<sup>۴۷۰</sup>  
 تو آدمی و همه دشمنان ترا ابلیس  
 بدست عهد بمالی همی مخالف را  
 اگر نه کین تو کفرست؟ پس چرا دارد  
 عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل  
 نهان ازان بنماید ضمیر او، که دلش  
 چو باد در قفس انگار کرد دولت خصم  
 شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان  
 بزرگوارا، من بنده گر چه مدت دیر  
 بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز  
 بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدای<sup>۴۷۵</sup>  
 بیخت تیره سر گشته گفتم: آخر هم  
 جمال جاه تو از پرده برگشاید روی  
 بحق خاتم و کلک تو در شمال و یمین  
 بیند چرخ بدم بسته، تا کنون که گشاد  
 همیشه تا که بود نعمت زلف در ایات<sup>۴۷۷</sup>  
 سری که از تو پیچد بریده باد چو زلف  
 بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان  
 ز رشک چهره بدخواه تو چو زرعیار  
 مباد اختر خصم ترا صعود و شرف  
 و گر بیحر برند از سیاست تو مثال  
 وزین پیشیز بریزد ز بشت ماهی وال  
 جهان بزیر رکاب و زمان بزیر نعل  
 هلال و بدر بچرخ بلند پراشکال  
 ازانکه راه نیابد خسوف را بهلال  
 چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال؟  
 فرو شوند هزیران بگوشها چو شکال<sup>۴۷۰</sup>  
 تو مهدیبی و همه حاسدان ترا دجال  
 زمانه نیز نیابد چو تو مخالف مال  
 سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال  
 ز دست مردمک دیده زان زند قیفال  
 زلف هیبت تو بترکد چو جرم سفال<sup>۴۷۶</sup>  
 ازانکه دیر نیاید چو آب در غربال  
 کنون که هست که باسک فرو شود بجوال؟  
 بخدمت نرسیدم ز گردش احوال  
 بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال  
 که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال<sup>۴۷۵</sup>  
 بکام باز بگردد سپهر خیزه منال  
 همای قدر تو بر بنده گستراند بال  
 که بی تو یازندانسته ام یمین ز شمال  
 خدای بر من و بر دیگران در اقبال  
 همیشه تا که بود وصف خال در امثال<sup>۴۷۷</sup>  
 رخی که از تو بتابد سیاه باد چو خال  
 بفرخی و فرح بر سریر ملک بیال  
 زاشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال  
 مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمت کار<sup>۴۷۷</sup> هزار سال تو ممدوح و من مدیح سگال

### در مدح خواجه کمال الدین مسعود گوید

خداى خواست که گیرد زمانه جاه و جلال	جمال داد جهان را بچوید خواجه کمال
سپهر معنی مسعود ، کز قران مسعود	نژاد مادر گیتی چنو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل	زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بجنب قدر رفیمش مدار انجم پست	پیش رای مصیبتش زبان حجت لال
بنوک خامه بیند ره قضا و قدر <sup>۴۷۸</sup>	بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال <sup>(۱)</sup>
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد	بجای برک زبان بر دمد زشاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر	گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود	از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شده رارای او بخدمت خواند	کمر بیست بجوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند <sup>۴۷۹</sup>	بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ترازوی که بدان بار بر او سنجند	سپهر کفه او زبید و زمین مثقال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون	گراز مهپ کف او وزد نسیم شمال
ز حرص آنکه بر دسایلان سؤال کنند	همی سؤال بخواهد ز سایلان بسؤال
ایا مدایح تو نقش گشته در او هام	و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آن کوندید از تو قبول <sup>۴۸۰</sup>	شرف نیافت هر آن کونجست با تو دصال
تو آن کسی که سپهرت پرورید نظیر	تو آن کسی که خدایت نیافرید مثال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام	ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس	تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست حزم بمالی همی مخالف را	زمانه فیز نبیند چو تو مخالف مال

۱ - ازین جا تا ۱۸ بیت با اندک اختلافی در تصدیقه پیشین هم آمده و سپس سه بیت پایان این تصدیقه در

آن تصدیقه هم هست .

اگر نه کین تو کفرست؟ پس چرا دارد<sup>۴۷۹</sup> سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال  
 عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل ز دست مردمک دیده زان زند قیفال  
 بزرگوارا، شد مدتی که من خادم نه زانکه اذدل و جان مخلصت نبودستم  
 ز مجلس تسوگر ابرام دور داشته‌ام و گرنه در دونه موسم ز طبع چون آتش<sup>۴۸۰</sup>  
 بجای دیگر اگر اول التجا کردم خدای داند و کس نیست چون خدای که من  
 ثنا بهمت مردم کنند اهل ثنا بدین دلیل تویی خواجه‌ای باستحقاق  
 نه هر کرا بصف با کسی مشابهنست<sup>۴۸۰</sup> شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال  
 که دال نیز چو ذالست در کتابت لیک بشش صد و نود و شش کمست دال ز ذال  
 بین که میر معزی چه خوب می گوید؟ حدیث هیئت پینو و شکل کعب غزال  
 درین مقابله یک بیت از رقی بشنو نه بر طریق تهجی، بوجه استدلال:  
 «ز مرد و کیه سبز هر دو هم رنگند ولیک آن بنگین دان کشند و این بجوال»  
 همیشه تا که بود نعت زلف در ایات<sup>۴۸۱</sup> هماده تا که بود وصف خال در امثال  
 سری که از تو بیچد بریده باد چو زلف دلی که از تو بتابد سیاه باد چو خال  
 هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار هزار قرن تو ممدوح و من مدیح سگال

### در مدح سلطان فیث الدین محمد گوید

افزوده باز رونق هر مرغزار گل چون زیر یافت ناله هر مرغ زار گل  
 رو، راه خسروانی بلبل بسزن، ازانک شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل  
 چون گشت از نسیم سحر که عبیر بار<sup>۴۸۱</sup> هیچ از کلابگر نگرفت اعتبار گل  
 تا بارسیم بر کف آرد، برون کشید از غنچه دست پر زر خالص عیار گل  
 چون غرض کرد عارض کافور و ام خویش افکند چین بر ابروی مشک تار گل

تا شد قمر مجاهز گل بر بساط لطف  
در موسمی که هست طرب شد جهان چنانک  
بر اعتماد دولت بیدار شهریار<sup>۴۸۲۰</sup> باسیم  
وزر بخت بدشت آشکار گل  
نوبساده حیات شمر بساده کهن  
پژمرده چون بنفشه چه باشی؟ بنوش می  
آن لاله گون میی که خیالش چو بشکند  
زان می دماغ خشک مرا مایه ده نخست  
دست ندب ببرد زعود قمار گل  
جز حزم شه ندید دگر هوشیار گل  
کافشانند بر جهان کهن نوبهار گل  
کامسال تازه کرد چمن را چوپار گل  
نشگفت اگر بجان طلبد زینهار گل  
بس بر سماع ابن غزل تر بیار گل

## مطلع ثانی

کای ناشکفته چون تو درین روزگار گل<sup>۴۸۲۰</sup> مانند من ز عشق تو در خار خار گل  
از استماع شرح مقامات حسن تو  
تا آفتاب تافه ماند ز غم چو من  
از رخ نقاب شعر برانداز تا ز رشک  
در کردن تو تانشود خون گل، زمن  
تا نیلگون چو دسمه شود گل ز عزت<sup>۴۸۳۰</sup> بردست و پای خود ز حنا زن نگار گل  
چشم شدست شیفته روی تو از آنک  
بر چشم من گذار قدم از ره کرم  
نوروزی دگر چو نداری برای شاه  
زیرا که از شکوفه پروین ملامکه  
عادلغیاث دین که حقیقت ز خلق اوست<sup>۴۸۳۰</sup> نزدیک زیر کان جهان مستعار گل  
جمشید روزگار محمد شه آنکه کرد  
برذات او خدای ز دولت شمار گل  
شاهی که در حمایت شمشیر تیز او  
از هیچ تند بساد نشد خاکسار گل  
باغیست معرکه، که ز خسار سنان او  
دریک نفس شکفت ز نصرت هزار گل  
ابریست دست او که ز فیض سخاوتش  
برداد امید را ز یمین و یسار گل  
شاه، پیش رای تو خورشید نور بخش<sup>۴۸۴۰</sup> بی آب شد چنانکه ز تأثیر نار گل  
اهل ز کام را نبود ساز واد گل  
سازنده نیست خصم ترا مملکت چنانک

در رزم تو که خون عدو کف کند چو بهر  
 از بس بخار خون که رود سوی آسمان  
 پیکان برگ بید تو برخاک افکند  
 دشمن زحمله تو شود بی قرار از انک<sup>۴۸۴</sup>  
 بر کار کرد خنجر نیلوفری تو  
 باد ارغبار جنگ تو سوی چمن برد  
 عیسی دما، مرا ز گلستان مدح تو  
 در ذوق ناطقه چو شکر بود لفظ من  
 گرم ردف شعر خود از گل نکرد می<sup>۴۸۵</sup>  
 نی نی، اگر ز مدح تو عزت نیافتی  
 بشمار سال خویش در اقبال آن قدر  
 گلریز کن بموسم نوروز، تا کند  
 که جام را دهان بلب جوی بوسه زن

### در مدح صدراجل خواجه ناصرالدین گوید

سایه افکند مه روزه و روز تحویل<sup>۴۸۵</sup> روز مسعود و مبارک، مه میمون و جلیل  
 سایه ای نی، که شود در رخ خورشید خجل  
 سایه ای کز مدد مد سوادش دادست  
 دست که حال قضا دیده دین را تکمیل  
 سایه ای کز طرف دامن فضلش دارند  
 دوش خورشید را، تارک گردون اکیل  
 هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند  
 چه مه روزه میمون و چه روز تحویل  
 بر که؟ بر ناصر دین، صاحب عادل که خدا<sup>۴۸۶</sup> همه چیزش بدادست مگر عیب و عدیل  
 نانی سایه یزدان که بعالی عتبه اش  
 نور خورشید قدم در نهد بی تقییل  
 ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان  
 رزق ذریت آدم را کف تو کفیل  
 سایه عدل تو واصل بوجود و بعدم  
 منهی حزم تو آگه ز کثیر و زقلیل  
 حیز حزم تو چونان باصابت مملوست  
 که درو همچو خلا گنج نیابد تعطیل  
 نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر<sup>۴۸۶</sup> نه رخ نهی تو بی رنگ ز تنگ تبدیل

جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا  
بسر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان  
خطبه بر مسرع حکم تو کند بادخفیف  
خجالت حلم تو دادست زمین رانسکین  
کوه گر حلم ترا نام برد <sup>۴۸۷۰</sup> بی تعظیم  
کوه را زلزله چون کیک فند در پاچه  
نشر اموات کند صوت صریر قلمت  
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد  
خود وجود چو تویی بار دگر ممتنعست  
ای شده عرصه کون از بی جاه تو عریض <sup>۴۸۷۵</sup>  
وی ز خاک قدمت ساخته بی باد و غبار  
اخصم اگر از بی دیوار حسد لافی زد  
اصطناع تو دهد روشنی کار خدم  
خواب خرگوش بدانندیش تو خوش چندانست  
مومیایی همه دانند کرا خرج شود <sup>۴۸۸۰</sup>  
کیش مغرور چرا گاه بهشتت هنوز  
انتقام تو نه آن اخگر اختر سوزست  
مسند تست بحق بارز مجموع وجود  
تا توانند که در تریبیت روح نهند  
باد تأثیر حوادث باضافت با تو <sup>۴۸۸۵</sup>  
حاسدانت ز نوایب همه باناله نای  
در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر

کاسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد بنیل  
بدم جور شود عدل تو بی هیچ دلیل  
خوشه از خرمن حلم تو چند خاک ثقیل  
غیرت حکم تو دادست زمان را تعجیل  
ابر گر دست ترا یسار کند بی تبجیل  
باد را صاعقه چون سنگ فند در قندیل  
فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل  
آسمان راه نظیرت بزد اندر تحصیل  
ودنه ، نی فیض گسستست و نه فیاض بخیل  
وز بی مدت عمر تو ابد گشته طویل <sup>۴۸۷۵</sup>  
دوش خورشید ردا ، تارک گردون اکلیل  
زان سعایت چه ترا؟ کم مکن از سعی جمیل  
نور خورشید دهد تابش اجرام صقیل  
کابن سیرین قضا دم نزند در تاویل  
هر کجا پشه بپهلوی زدن آید با پیل <sup>۴۸۸۰</sup>  
باش تاداغ فدا بر نهدش اسماعیل  
که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل  
وین دگرها همه ترقین عدم را تفصیل  
آب حیوان را بر آتش دوزخ تفصیل  
آب دریا و کلیم ، آتش نمرود و خلیل <sup>۴۸۸۵</sup>  
گوش پر ولولهٔ طبل ولی طبل رحیل  
در مسالك ظفرت بدرقهٔ رو ، میل بمیل

در مدح جلال الوزرا مؤمن الولاية صدر اجل خواجه نور الدین اسعد اسماعیل گوید

مؤمن اسعد بن اسماعیل  
آن بقدر و شرف عدیم عدیل  
هست خورشید آسمان جلال  
هست مختار مهتران جلیل



آنکه در خاک حلم او آرام<sup>۴۸۹۰</sup> وانکه در باد حکم او تعجیل  
 خاک باحلم او چو باد خفیف باد باحکم او چو خاک ثقیل  
 بر قدرش قصیر قامت چرخ بر طبعش غدیر قلم نیل  
 سخنش علم غیب را تفسیر قلمش راز چرخ را تاویل  
 نیست با طول و عرض همت او بیکر آسمان عریض و طویل  
 غاشیه همتش کشند همی<sup>۴۸۹۵</sup> بر فلک جبرئیل و میکائیل  
 نبود در سخاوتش منت نبود در کفایتش تعطیل  
 ای بری عفو عونت از پاداش ای مصون عهد قولت از تبدیل  
 چرخ را رفعت تو گفته قصیر برق را فکرت تو خوانده کلیل  
 کوه باحزم محکم تو سبک ابر بادست بخشش تو بخیل  
 ای نهاده بخاصیت ز ازل<sup>۴۹۰۰</sup> قدرت اکلیل چرخ را اکلیل  
 فلک از رشک رتبت شرف در ازل جامه رنگ داده بنیل  
 ملک از بهر نامه عملت خویشتن وقف کرده بر تهلیل  
 نیست اندر جهان کون و فساد رزق را چون کف تو هیچ کفیل  
 نیست اندر بیان باطل و حق عقل را چون دل تو هیچ دلیل  
 آفتاب از دل تو بخشد نور<sup>۴۹۰۵</sup> همچو از آفتاب جرم ظلیل  
 ای نزاده ترا زمانه بدل وی ندیده ترا ستاره بدیل  
 تویی آن کس که در سخا آید پشه تو بچشم گردون پیل  
 منم آن کس که در سخن شاید موزه من زمانه را مندیل  
 سخنم شد چنانکه بنیو شد گوش جانم چو محکم تنزیل  
 گرچه در هر هنر نهد فلکم<sup>۴۹۱۰</sup> بر جهان و جهانیان تفضیل  
 نیست سنگم بنزد کس، که مرا سنگها زد زمانه در قندیل  
 عیب زین بیش نی که کم بودست دخلم از خرج دبه و زنبیل  
 کشته دهرم و صریر قلم هست آواز صور اسرافیل  
 بنشورم رسان که دیدستم بارها گوشمال عزرائیل  
 گفته بودم که کدیه ای نکنم<sup>۴۹۱۵</sup> اندرین خدمت از کثیر و قلیل

کرمت گفت: زان چه عیب آید؟  
 تا کند آسمان همی حرکت  
 حاسدت ز آسمان مباد عزیز  
 باد طبع تو یار لهُو و طرب  
 خانه دانش از دل تو بیای<sup>۴۹۲۰</sup>  
 ایمن اندر نظاره گاه سپهر  
 زنده اسلاف تو بتو، چو بمن  
 شعر چون بکر بود و مرد معیل  
 تا کنند اختران همی تحویل  
 تابعت ز اختران مباد ذلیل  
 باد خصمت همیشه جفت عویل  
 دیده بخشش از کف تو کحیل  
 گوش جانت زبانگ طبل رحیل  
 جدم اسحق وجدت اسماعیل

در مدح سلطان السلاطین ملک الشرق والغرب ملک مویده الدین سلیمان گوید

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم  
 ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمّر  
 حزمت بهره رای کند بر قضا مسلط<sup>۴۹۲۵</sup>  
 آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه  
 خال جمال دولت بر نامهای نقطه  
 در اردهای رایت از باد حمله تو  
 هم جور کرده دست ز آوازه تو کوتاه  
 دستی چنان قویست تر ابر نفاذ فرمان<sup>۴۹۳۰</sup>  
 در زیر داغ طاعت فرمان تست یکسر  
 تألیف کرده از کف تو کار نامهاکان  
 آنجا که درزه آرد دست کمان بخشش  
 دست چنار هرگز بی زر برون نیاید  
 با آسمان چه گفتم؟ گفتم که: هست ممکن<sup>۴۹۳۵</sup>  
 گفتا که: دست قدرت و قدر ملک سلیمان  
 آن قدر دست او را بر حل و عقد گیتی  
 گفتم که: باز دارد تأثیر هات رایش  
 تا پای دور دولت او در میانست هستم  
 تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده<sup>۴۹۴۰</sup>  
 ای باد پای مرکب تو فکرت مصور  
 وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم  
 وی در صریر کلک تو اسرار چرخ مدغم  
 عزمت بهره رای نهد بر قدر مقدم<sup>۴۹۲۵</sup>  
 و افکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم  
 زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم  
 روح اللہست گویی در آستین مریم  
 هم عدل کرده پای بر اندازد تو محکم  
 کز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم<sup>۴۹۳۰</sup>  
 از گوش صبح اشهب، تا نعل شام ادهم  
 مدروس گشته با دل تو بار نامهایم  
 ابر از حسد ببرد زه از کمان رستم  
 ابر از بیاد دستت بار دزد آسمان نم  
 دستی و رای دستت در کار گاه عالم؟<sup>۴۹۳۵</sup>  
 آن خسرو مظفر، شاهنشاه معظم  
 کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم  
 گفتا: که می چه گویی؟ تقدیرهای من هم!  
 بیومته از سیاست او باد دست بر هم  
 شیر مرا قلاده، همچون سگ معلم<sup>۴۹۴۰</sup>  
 وی آب رنگ خنجر تو نصره مجسم

وی لمعه سنان تو در حربگاه کرده  
 در هر یکی زبیلک تو چرخ کرده تضمین  
 من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز  
 زان دم که خاک در که عالیت بوسه دادم<sup>۹۴۵</sup>  
 عزمی بکرده ام که زدل بنده تو باشم  
 کز بند گیت کم نکنم ، تا که کم نگردم  
 زین پس مباد چشمم بی طلعت تو روشن  
 همواره تا که دارد مشاطگی نیشان  
 یا چون بنفشه باد از قفا کشیده<sup>۹۵۰</sup>  
 بر آفتاب و سایه روان باد امر و نیت  
 بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم  
 در حل و عقد دولت تو کارها منظم  
 در چشم روزگار مبادی بجز مکرّم  
 در هیچ محفلی نزدم جز بشکر تو دم<sup>۹۴۵</sup>  
 عزمی ، چگونه عزمی؟ عزمی چنان مصمم  
 آخر وفای بندگی چون تویی ازین کم؟  
 زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم  
 رخسار لاله رنگین ، زلف بنفشه پر خم  
 خصم تو ، یا چو لاله بخون روی شسته از غم<sup>۹۵۰</sup>  
 تا آفتاب و سایه موافق بگشت با هم

### قصیده در مدح خاقان اعظم سلطان عمادالدین احمد گوید

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم  
 زی نامه وجودت شد چارحرف عنوان  
 هم نام فرخت را زی نامه برد عیسی  
 بر پنج عمده بودی دین را اساس و اکنون<sup>۹۵۰</sup>  
 ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب  
 برنامه وجودت نام رسول عنوان  
 در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت  
 باست فرو نشانند از خاک صبر و صولت  
 لطف سبک عنانت کوثر کند زد و زخ<sup>۹۶۰</sup>  
 خال جمال دولت بر نامهات نقطه  
 در شیر رایت تو بادا هوای هیجا  
 تکبیر فتح گوید سیاره چون بر آبی  
 از حرفهای تیغ آیات فتح خیزد  
 بی رونقا که باشد بی بلس تو سیاست<sup>۹۶۰</sup>  
 وی گوهر شریف مقصود نسل آدم  
 گان چارحرف آمد هر چارطبع عالم  
 کین بود زان دگرها فضلش فزون ، عدد کم  
 تا تو عماد دینی شدش جهت معظم<sup>۹۵۰</sup>  
 وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم  
 بر طینت نهادت حفظ خدای محکم  
 هم دست جور کوتاه ، هم پای عدل محکم  
 حکمت نگاه دارد بر آب نقش خاتم  
 قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم<sup>۹۶۰</sup>  
 زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم  
 روح اللهست گویی در آستین مریم  
 با فکرت مصور با نصره مجسم  
 تألیف آیت آری هست از حروف معجم  
 بی هیز ما که ماند بی تیغ تو جهنم

بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم  
 پیش سحاب دستت دست سحاب برهم  
 ابر از حسد ببرد زه بر کمان رستم (۱)  
 گر از محیط دستت بردارد آسمانم (۱)  
 ۴۹۷۰ کردون چه گفت؟ گفتا: من تابعم، تقدم  
 اختر چه گفت؟ گفتا: من عاجزم، تکلم  
 صادق تر از کلامت يك صبح دم نزد دم  
 جاسوس وهم، کانجا بروهم کم شود شم  
 ای طفل ملک، اسمع، وی چرخ پیر، اعلم  
 ۴۹۷۵ از گوش صبح اشهب، تانعل شام ادهم  
 نافذتر از تو امری اندر امور عالم؟  
 حکمی، چگونه حکمی؟ همچون قضای مبرم  
 کان تاابد نگرده هرگز مرا مسلم (۱)  
 گفتا که: می چه گویی؟ در مادرای من هم  
 ۴۹۸۰ شیر مرا قلاده همچون سگ معلم (۱)  
 وی حق گزار ملت، ملت بتو مکرم  
 ای در حضور و غیبت شأن توبس معظم  
 غایت خدای داند، والله جل و اعلم  
 زان فتنه دمام، ز آن آفت دمام  
 ۴۹۸۵ ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم  
 این نیمه رجب را و آن آخر محرم  
 من بندم چند گویم، چندین صریح و مبهم؟  
 هر روز تازه گشتی دیگر جراحی ضم  
 گر جاه تونکردی آن سودمند مرهم؟

از بوستان بزم شاخی درخت طوبی  
 پیش شمال امرت پای شمال در گل  
 آنجا که درزه آرد دستت کمان بخشش  
 دست چنار هرگز بی زر برون نیاید  
 در شاهراه دوران با عزم تیز گامت  
 ۴۹۷۰ در مشکلات گیتی بسارای پیش بینت  
 صایب تر از کمانت يك راهرو نزدپی  
 از خلوت ضمیرت بویی نبرد هرگز  
 در هر سخن که گویی گوید قضا پیاپی:  
 زودا که داغ حکمت خواهد گرفت بکسر  
 ۴۹۷۵ باروز گارگفتم: دانی کسی که دارد  
 سوی تو کراشادت، گفتا که: دست حکمش  
 آن قدر تست او را برحل و عقد گیتی  
 گفتم: نفاذ حکمش در تو مؤثر آید  
 تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده  
 ۴۹۸۰ ای یادگار دولت، دولت بتو مشرف  
 در مدتی که بودی غایب ز دار دولت  
 آن ورطه دید دولت، حاشا! که کنه آنرا  
 تقریر ذل دولت چندان که کم کنی به  
 ۴۹۸۵ دردی مه حوادث از بیخ و بن بر آمد  
 الحق نبود درخور با آن چنان دو وقعت  
 حالی که رای عالی داند چو روز روشن  
 در جمله ملک و دینی با آن دوزخ مهلك  
 یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان

کیتی خراب گشتی گردد سرای دنیا<sup>۴۹۹۰</sup> سوری چنان نبودی بعد از چنان دو ماتم  
 همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم  
 در باغ آفرینش از حرص خدمت تو همچون بنفشه هرگز پستی مباد بی خم  
 هم خانه با سعادت، بختت، چو دراز بادل هم کاسه با زمانه، عمرت، چو زیر بابم  
 دست کهر فشانت تا صبح حشر باقی جان خرد نکارت تا شام دهر بی غم  
 روزت چو عید فرخ، عیدت چو روز میمون<sup>۴۹۹۰</sup> وز روزه تنفس بر بسته خصم را دم

### در مدح زینة الخواتین رضیة الدین کریمة النساء خاتون گوید

ای فخر همه نژاد آدم وی سیده زنان عالم  
 روح القدس از پی تفاخر مهر تو نهاده مهر خاتم  
 سلطانت کریمه النساء خواند شد ذات شریف تو مکرم  
 راضی ز تو، ای رضیة الدین حق قادر ذوالجلال اکرم  
 در نسبت طالع تو دارد<sup>۰۰۰</sup> سعد فلکی دودست بر هم  
 بر خستگی نیازمندان پیوسته ز لطف تست مرهم  
 اسبی که عنان کش تو باشد ز اقبال شود چو رخسار رستم  
 عمرت بندب هزار گردد نراد فلك اگر زند کم  
 روح الله اگر چه بود عیسی تو راحت روحی، آن دل هم  
 موجود شد از تو وجود احسان<sup>۰۰۰</sup> چونان که مسیح شد ز مریم  
 اقبال تو بر فرزندت هر روز از دولت خسرو معظم  
 آن پادشهی که خسروان را از هیت او فرو شود دم  
 از ورد دعای تو سحر گاه بنیاد بقای اوست محکم  
 از خاک در تو ز ایران راست<sup>۰۱۰</sup> بر چهره صفای آب زمزم  
 و ز مدح و ثنات شاعران راست تشریف ز صوف و خرد معلم  
 ارواح ملک بناله آمد صوت تو گرفت چون ترنم  
 جز بر تو ننا و مدح گفتن باشد چو تیمم و لب یم  
 احباب ترا بزیر دانست ز اقبال تو بارگی ادهم

اعدای ترا زه گریبان<sup>۰۰۱۰</sup> طوقیست بشکل مار ارقم  
 ای قربت تو سرور و شادی از فرقت تو مراست ماتم  
 گیرد فلک از بخشک ریشم من درندهم بخویشتن نم  
 بودی پدرم بمجلس تو یار سره و حریف محرم  
 تو شاد بزی که رفت و زو ماند میراث بماندگان او غم  
 ارجو که ره می شود زسعیت<sup>۰۰۲۰</sup> براغلب مادحسان مقدم  
 تاهفت سپهر و چار طبع اند آمیخته ز امتزاج باهم  
 بادات بقا و عز و اقبال بیش از رقم حروف معجم  
 ماه رمضان خجسته بادت تا پیش صفر بود محرم

### در مدح جلال الوزرا خواجه ناصر الدین ابوالمظفر گوید

ای کلك تو بشت ملك عالم وی دور تو دور عهد آدم  
 هرچ آمده زیر آفرینش<sup>۰۰۲۰</sup> ز اندازه کبریای تو کم  
 وقتی که هنوز آسمان طفل آدم بطفیل تو مکرم  
 در سلسله زمان مؤخر بر هندسه جهان مقدم  
 عدل تو شبی چو روز روشن روز تو چو روز عید خرم  
 بارای تو چرخ در مصالح الحاح کنان که: هان! تکلم!  
 باعزم تو دهر در مسالك<sup>۰۰۳۰</sup> احراز کنان که: هین! تقدم!  
 صد تو پیایه تخت جمشید خنک تو یویه رخسار رستم  
 در موکب تو بمیخ پروین مه برسم مرکبات محکم  
 در کوکبه تو طره شب بر نیزه بندگانت پرچم  
 و زعکس ترا زرایت تو آن رفعت و نصرة مجسم  
 پرورش فلک قبای کحلی<sup>۰۰۳۰</sup> در چشم قضا نموده معلم  
 در دست تو کارنامه جود با جاه تو بارنامه جم  
 در شوره زفتح باب دست با نامه هم عنان رودنم  
 بر آب روان نگاه دارد حفظ تو نشان نقش خاتم

در کرد جنیبت نفاذت      هرگز نرسد قضای مبرم  
 درخشم تو غورهای رحمت<sup>۰۰۴۰</sup>      با زخم تو سفتهای مرهم  
 سبحان الله! که دید هرگز      در آتش دوزخ آب زمزم؟  
 نوك قلم ترا پیایی      خاک قدم ترا دمادم  
 اعجاز کف کلیم عمران      آثار دم مسیح مریم  
 اسرار قضا نهاده کلکت      در خال و خط حروف معجم  
 آنجا که صریح او مقرر<sup>۰۰۴۰</sup>      در معرض او عطارد ابکم  
 توقیع تو در دیار دولت      تفویض همی کند مسلم  
 هر صدر بصاحبی مؤید      هر تخت بخسروی معظم  
 در عدل تو آوخ! از نبودی      معماری کاینات مدغم  
 زیر لگد نحوس هستی      هر هفت فلک شکسته طارم  
 باطل شده قضای قهرت<sup>۰۰۵۰</sup>      حاصل نشود بحشر اعظم  
 کز بیم ملامت نشورش      در منفذ حور بگسلد دم  
 گر قهر تو بر فلک نه پای      در صور عالم افکند خم  
 تاب سخطت زمین ندارد      چه جای زمین؟ که آسمان هم  
 تا عرصه عالم عناصر      خالی نشود ز شادی و غم  
 شادی و سعادت تو بادا<sup>۰۰۵۰</sup>      ای عنصر انتظام عالم  
 عمرت همه ملک و ملک باقی      روزت همه عید و عید خرم  
 و ندرد و جهان مخالفت باد      با عجز و عنا و رنج درهم  
 یا سخره سیلی حوادث      یا هیزم آتش جهنم  
 نازان ز تو در صد و فردوس      جد و پدر و برادر و عم  
 در مدح سید السادات سجد الدین ابو الحسن همرانی

### و تهنیت تشریف سلطان گوید

مبارک باد و میمون باد و خرم<sup>۰۰۶۰</sup>      همایون خلعت سلطان عالم  
 بلی خود خلعت سلطان بهر حال      مبارک باشد و میمون و خرم  
 ترا بیرون ز تشریف شهنشاه      که حد و قدر این کار بست اعظم

نیارد داد گردون هیچ دولت  
ایا در امر تو تعجیل مضمر  
مقدم عقل و در رتبت مؤخر<sup>۰۶۰</sup>  
فلك را قدر والای تو عالی  
کند امن تو آب فتنه تیره  
زمین تاب عتاب تو ندارد  
ستم، تپای عدلت در میانست  
گفت را خواستم گفتن: زهی ابر!<sup>۰۷۰</sup>  
دلت را خواستم گفتن: خوبی یم!  
که ما را اندرین حکمیست مبرم  
کفش را خوانده ام جو دمجسم  
تصرفهای کلکت را مسلم  
قرار ملک سلطان معظم  
نباشد منتظم بی کلک تو ملک<sup>۰۷۰</sup>  
حدیث رستمست و رخسار رستم  
که در عمر آن نکردست از کف و دم  
باعجاز دعا عیسی مریم  
چو در انگشت دیوان خاتم جم  
همیشه خشک سال آزرانم  
جراحت های آسب فلك را<sup>۰۸۰</sup>  
ز داروخانه خلق تو مرهم  
دهد یسر از یسارت نقش خاتم  
کریم بن الکریمی تا بآدم  
همه آفاق را در شادی و غم  
بنی آدم بکرنا مکرم  
بیانم هست از وصف توقاصر<sup>۰۸۰</sup>  
زبانم هست در نعت تو ابکم  
سخن کوتاه شد، گراست خواهی  
تویی مانند تو والله اعلم  
الانا از خم گردون برون نیست  
نه صبح اشهب و نه شام ادهم  
مبادا صبح تایید ترا شام  
مبادا پشت اقبال ترا خم



ابد با مدت عمرت هم آواز چو از روی تناسب زیر بام  
 کمینه با سبانت بخت بیدار<sup>۹۰</sup> فرو تر بایکاهات چرخ اعظم  
**یمدح صاحب المعظم ناصر الدین ابالفتح ویصف الفرس**  
**الذی انعم علیه**

ای زرین نعل و آهنین سم	وی سوسن گوش و خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل	با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط ناورد	چون کرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمیت	بر بسته قضا خواص مردم
با نرمی حشوهای شانه ات <sup>۹۰</sup>	برکنده قدر بروت قاقم
مضطرب نشوی ز بستن نعل	دردی ندهی ز اول خم
ره کم نکنی تو در تحرك	چون گوی زبای سر کنی کم
وقت جواگرز عجلت طبع	بر گوشه آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو	در سنبله سپهر گندم
در خدمت داغ طوع صاحب <sup>۱۰۰</sup>	بس تجربیات بی تعلم
آن عالم کبریا، که عامست	چون رحمت ایزدش ترحم
و هم از پی کبریاش می شد	تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد بطیره بر گشت	یعنی که : نمی کنم تبرم
زان پس خبرش نیافت، آری	آنجا که برد پی تنسم ؟
ای پایه کبریات فارغ <sup>۱۰۰</sup>	از ملک تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا بیابی	وی امر ترا قدر دمام
بارای تو ذره ایست خورشید	با طبع تو قطره ایست قلم
گردون بسر تو خورد مسو کند	سر سبزی یافت از ترا کم
بیدار نشد سپیده دم ، تا ش	رای تو نکفت : لائتم ، قم
فرمان ترا ، که باد نافذ <sup>۱۱۰</sup>	جایز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم ؟	آب آمده وانگهی تیمم ؟
با دست تو از ترشح ابر	دایم لب برق با تبسم

از لطف تو زاد نوش زنبور	وز قهر تو دست نیش کژدم
از جمله کاینات کانست	کز دست تو می کند تظلم
فتنه نکند همی تجاسر <sup>۱۱۰</sup>	تا عدل تو می کند تجشم
خالی نگذاشتست هر گز	ای عزم تو خالی از تعتم
مدح تو ضمیری از تفکر	شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد	بادی همه سال در تنعم
تا حکم بر آسمان روانست	بر هفت زمین ترا تحکم

در مدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه بدرالدین گوید

ای با شحق شاه شرق را قایم مقام <sup>۱۱۲</sup>	وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان و اورا مشتری در کوکبه	رای تو خورشید و اورا آسمان در اهتمام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب	تیغها از عهده کلك تو در حبس نیام
كلك تو جذرا صم را بشنواند از صریر	هر چه بر شاخ خواطر از سخن بخته است و خام
گوش گردون بر صریر كلك تو دانی ز چیست؟	زانکه در ترتیب عالم كلك تست اورا امام
راستی به، با کف و کلك تو بیرون برده اند <sup>۱۱۵</sup>	نام صاحب از کفایت و نام حاتم از کرام
ملك را حبل متین جز دامن جاهت نبود	لاجرم تنبیهش افتاد و بدو کرد اعتصام
تا چه فمالی؟ که چرخ مستبد هر گز نداد	در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام
رنبت قدر تو مقصودست چون خورشید در روز	چون تویی را از وزارت کی فزاید احتشام؟
ز آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو نزول	ای که می گویی که: از تذهیب مسحند تمام
ای ترا در سلك بیعت هم ضعیف و هم قوی <sup>۱۱۳</sup>	وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج	عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام
مسندت گر چه هری قایم بذات آمد رواست	عقل زین تسلیم هر گز باز پس ننهاد گام
ملك و ملت چون عرض شد آری اندر جنباد	زانکه هست این هر دو را داریم بر آن مسند قوام
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد و لیک	تو نه آن بدری که گویم: تو کدامی او کدام
تو تمامی با ثباتی باز بدر آسمان <sup>۱۱۳</sup>	از دو نقصان در تحیر، این ز خسف و آن تمام
بایه قدر ترا از مه نشان می خواستم	گفت: او تن در دهر گز بدین خلقان خام؟

زان زماهش نعل کردستند و از پروین ستام  
گفت : باری آرزو درانست امکان فطام  
گفت : هان ! درمی کشی یانه زبانت رابکام؟  
فتوی از محض کرم ، مفتی ز ابنای لثام ؟  
برق چون در نسبت دستش بخندد بر غمام  
این چنین کومی کشد زین هر دو مسکین انتقام  
کز علو پایه وصف می نگنجد در کلام  
چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام ؟  
باز تیهو را هوا خواهست و شاهین را حمام<sup>۱۴۰</sup>  
تیغ اودا هست کلکت چون ملک شه رانظام  
چرخ جز فرمان بری بالله اگر خاید لکام  
فته جز در خوابگه حقا اگر سازد مقام  
کار من کشور گشادن ، کار تو دادن نظام  
داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام<sup>۱۵۰</sup>  
گشته اند اکنون بسمع و طاعتت یکسر غلام  
می رود رازش کنون پیشت عرق وار از مسام  
می برد اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام  
من همی بینم که زاید تو امان جاهش مدام  
خطبه را رخ گشت از تأثیر ذکرش لعل فام<sup>۱۶۰</sup>  
صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام  
عون تو بیرون نهد رخت خرابی از مدام  
هیچ شب حامل نشد الا بصبیحی همچو شام  
خاصه اندر ذمت من بنده دارد حکم وام  
خود نباشد این چنین انعام و آنکه بردوام<sup>۱۶۰</sup>  
هم نیارم کرد ، تا باشم ، بشکر این قیام  
مدتی باشم بطبعی چون دگر اقران بکام

سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست  
دایه جود ترا گفتم : اگر خواهی رضیع  
ابر را گفتم : چه گویی در محیط دست او ؟  
گفتمش : چون ؟ گفت : هرگز دیده ای ، ای ساده دل  
رعد را معنی دیگر نیست ، الا قهقهی  
تاچه کردستند بحر و کان بجای دست او ؟  
صاحبها ، صدرا ، خداوند ، چه خوانم در نناات ؟  
می نیارم از ره فکرت رسیدن بر تو ، وای !  
خسرو صاحب قران طوطی ، که از انصاف او<sup>۱۴۰</sup>  
ملک اودا هست رایت چون سکندر را خضر  
هر کجا کلکی چنین تیغی چنان راشد قرین  
هر کجا تیغی چنان کلکی چنین را شد معین  
تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که : هین !  
آن چشم کز اختیار آسمان بیرون شدند  
و آن کسان کابنای شاهان نشان غلامی کرده اند  
آن که ز رشد در مسام کان زیم او عرق  
و آنکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل  
دایه اش گر تو بوی در حضرت این پادشاه  
سکه رالب گشت از شادی نامش خنده ناک<sup>۱۵۰</sup>  
ملک رادای تو گر افزون کند : نشگفت از انک  
عالمی مامور خواهد شد ز عدل او چنانک  
صاحبها ، من بنده را بی خدمت میمون تو  
گرچه انعام تو عام آمد ، ادای شکر آن  
زانکه بر من همچو روزی دایمویی سابقه است<sup>۱۶۰</sup>  
گر چو سوسن صد زبان گردم ، چو بلبل صد لغت  
از فلک با این همه گردد همایون خدمت

گر نه از آب سخن پیداکنم سحر حلال  
 ای حروف آفرینش را وجود تو الف  
 ای ازان برتر که در ملی زبان آید نثات<sup>۱۶۰</sup>  
 تا نباشد چاره هرگز بعد از اتصال  
 منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون  
 از بهشت باد ساقی وز رحیقت باد می  
 از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج  
 از وجودت جاودان سعد و علو پاینده باد<sup>۱۷۰</sup>  
 در مدیحت بر تنم باد جهان بادا حرام  
 وانگهش از لاجورد سرمدی بر چهره لام  
 هر چه مدحست اندرین مصراع گفتم والسلام  
 تا نباشد چاره هرگز جسم را از انقسام  
 متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام  
 وز سپهرت باد مجلس وز هلاکت باد جام  
 وز گلستان بقای تو تباهی را ز کام  
 یعنی از هستیت مسعود و علی پاینده نام

### در مدح صدر الوزرا خواجه نظام الملك محمد بن محمود گوید

ای گرفته عالم از کلکت نظام  
 ای نظام بن نظام بن نظام  
 ملك اقبال تو ملك لايزال  
 بخت بيدار توحی لاینام  
 روی تقدیر از شکوهت در حجاب  
 تیغ مریخ از نهیبت در نیام  
 ملك را بی کلک تو بازار کند  
 عقل را بی رای تواندیشه خام  
 کشتگان خنجر قهر ترا<sup>۱۷۰</sup>  
 حشر ناممکن بود روز قیام  
 چرخ بر تابد عنان روزگار  
 هر کجا عزم تو بر تابد زمام  
 رایش اقبال تو کردست بس  
 توسن ایام را يك باره رام  
 لاجرم در زیر ران رای تو  
 ابلقش اکنون همی خایدلگام  
 گرترایزدان و سلطان بر کشید  
 از جهانی، تاجهانت شد غلام  
 رای سلطان از غلط صافی بود<sup>۱۸۰</sup>  
 تا کرا بیند سزای احترام؟  
 حکم یزدان از غرض خالی بود  
 تا کرا پوشد لباس احتشام؟  
 روز هیجا کز خروش کوس واسب  
 آب گردد مغز گردان در عظام  
 نوک پیکانها چو پیکان قضا  
 از اجل آرند خصمان را پیام  
 زهرها در بر بجوشد از نهیب  
 با عرق بیرون تراود از مسام  
 کوس همچون عدو شمشیری چو برق<sup>۱۸۰</sup>  
 تیر چون باران و گردی چون غمام  
 زرد گردد روی چرخ نیلگون  
 سرخ گردد روی میخ سبز فام

در بر شیر فلک شیر علم  
 معرکه مجلس بود، ساقی اجل  
 هر کسی نصره همی خواهد چرخ  
 رایت بافتح چون همسر شود<sup>۱۹۰</sup> کس نداند کین کدامست آن کدام؟  
 ای جهان را حزم تو حصن حصین  
 دی نه آن چندان تهاون کرده ام  
 هستم از تشویر آن یک خارجی  
 بالبی پر بیم بر خرد و بزرگ  
 حق همی داند که زان دم تا کنون<sup>۱۹۰</sup> نیز بر ناورده ام یک دم بکام  
 هست خونم زین گنه بر تو حلال  
 آن گنه دارم که نتواند نمود  
 گر مرا اندر نیابد عفو تو  
 گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت  
 چون همی دانی که می کرد آن، نه من<sup>۲۰۰</sup> عفو فرما و کرم کن چون کرام  
 من چو کردم آنچه آن آمد من  
 تا نباشد شام را آثار صبح  
 قدرت از کردون کردان برده قدر  
 بخت رادست نکو خواست بدست  
 بخت رادست نکو خواست بدست

### در مدح جلال الوزرا خواجه ناصر الدین ابو المنظر گوید

جرم خورشید دوش چون گه شام<sup>۲۰۰</sup> سر بمغرب فرو کشید تمام  
 از بر خیمه سپهر بتافت  
 چون طناب شفق زهم بگسست  
 شب فرو هشت بردهای ظلام  
 از پیش لبستان سیم اندام  
 من و معشوق من ز گوشه بام  
 بتعجب نظر همی کردیم  
 گاه در دور جنبش افلاک<sup>۲۱۰</sup> گاه در سیر و تابش اجرام

گفتی مهره های سیمایست  
 این ز تاثیر آن نموده اثر  
 محدث صد هزار آرامش  
 نه یکی را بدایت و آغاز  
 تیر در پیش چهره زهره<sup>۲۱۰</sup>  
 از خجالت همی شکست ارقام  
 زهره در بزم خسرو از می لهو  
 بکفی بر بط و بدیگر جام  
 تیغ مریخ در دم عقرب  
 تخت خورشید بر سر زرغام  
 دلو کیوان فرو فتاده بچاه  
 ماهی مشتری رمیده ز دام  
 تو امان گشته در برابر قوس  
 سپر يك دگر بدفع خصام  
 جدی مفتون خوشه گندم<sup>۲۲۰</sup>  
 بره مذبوح خنجر بهرام  
 اسد اندر تحیر از پی نور  
 کام بگشاده تا بیاید کام  
 مایل از يك دگر ز بس بدونيك  
 کفه های ترازوی اقسام  
 که بجوی مجره در سرطان  
 خارج يك دگر همی زد کام  
 که بکلك شهاب دست انیر  
 بفلک بر همی کشید ارقام  
 گفتی کلك خواجه در دیوان<sup>۲۲۰</sup>  
 ملك را می دهد قرار و نظام  
 خواجه خواجهگان هفت اقلیم  
 ناصر دین حق، رضی امام  
 بوالمظفر، که رایت ظفرش  
 آیتی شد بنصره اسلام  
 آنکه با حکم او قضا و قدر  
 خط باطل کشیده بر احکام  
 دانکه از بهر او شهور و سنین  
 داغ طاعت نهاده بر ایام  
 خواهد از رای روشنش هر روز<sup>۲۳۰</sup>  
 جرم خورشید روشنی را وام  
 گیرد از کلك و دفترش مردم  
 قلم و دفتر عطارد نام  
 زبیدش مهر چرخ مهر نگین  
 شایبش جرم ماه طرف مقام  
 صلح کرد از توسط عدلش  
 باز با کبک و گرگ با اغنام  
 بخل بر سفره سخاوت او  
 معده را پر همی کند بطعام  
 زهره در سایه عنایت او<sup>۲۳۵</sup>  
 تیغ مریخ بر کشد ز نیام  
 ای بوقت کفایت و دانش  
 بخت چرخ پیش علم تو خام

ای بگناه صلابت وصولت  
 شاکر نعمتت وضع و شریف  
 عدل تو آیتت از رحمت  
 پیش دست بجای قطره مظر<sup>۲۴۰</sup>  
 بشرف بر گذشتی از افلاک  
 گر بگویی کفایت تو کشد  
 ور بخواهی سیاست تو کند  
 در کلام تو لازمست صواب  
 در خلاف تو مضرست اجل<sup>۲۴۵</sup>  
 رود از سهم در مظالم تو  
 گیرد از امن در حوالی تو  
 نکند با عمارت عدالت  
 بر دوام تو عدل تست دلیل  
 از پی مدحت تو زاید عقل<sup>۲۵۰</sup>  
 فیض عقلت نفوس انجم را  
 نور رایت نجوم گردون را  
 وز پی خدمت تو بندد طبع  
 نیست ممکن و رای همت تو  
 خود بر از وی وجود ممکن نیست<sup>۲۵۵</sup>  
 تشنگان شراب لطفت را  
 کشتگان سنان مهر ترا  
 ای ز طبع تو طبعها خرم  
 بنده سالیست تا درین خدمت  
 دهد از جنس دیگر زحمت<sup>۲۶۰</sup>  
 آن نمی بیند از مکارم تو  
 وین همی بیند از تهاون خویش  
 توسن دهر زیر ران تو رام  
 زایر در کفت خواص و عوام  
 جود تو عالمیست از انعام  
 از خجالت عرق چکد ز غمام  
 بهنر بر گذشتی از اوهام  
 بر سر تو سن سپهر لگام  
 دیده باشه آشیان حمام  
 گویا هست حرف و صوت کلام  
 گویا هست او چو جرم حسام<sup>۲۴۵</sup>  
 راز خصم تو با عرق زمسام  
 مرغ و ماهی چودر حرم آرام  
 آن خرابی که پیش کرده مدام  
 عدل باشد، بلی، دلیل دوام  
 گوهر نظم و نثر در اوهام<sup>۲۵۰</sup>  
 بر سعادت همی کند. الهام  
 از حوادث همی کند اعلام  
 نقش تصویر نطفه در ارحام  
 که کند هیچ آفریده مقام  
 پس مقامی نه در وجود کدام؟<sup>۲۵۵</sup>  
 یاس تلخی ندارد اندر کام  
 حشر ناممکنست روز قیام  
 وی ز عیش تو عیشها بدوام  
 که بهنگام و گاه بی هنگام  
 آرد از نوع دیگر ابرام<sup>۲۶۰</sup>  
 که بشرحش توان نمود قیام  
 که بدان هست مستحق ملام

شد مکرم ز غایت کرمت      کرم، الحق، چنین کنند کرام  
تا باجسام قایمند اعراض      تا بیاعراض باقیست اجسام  
بی تو اجسام را مباد بقا<sup>۲۶۵</sup> بی تو اعراض را مباد قیام  
ساحت آسمانت باد زمین      خواجه اخترانت باد غلام  
چرخ بر درگه تو از اوباش      بخت در حضرت تو از خدام  
بر سرت سایه ملوک و ملک      بر کفت ساغر مدام مدام  
ماه عیدت بفرخی شده نو      وز تو خوشنود رفته ماه صیام

### در مدح خوابه ناصر الدین ابو الفتح ظاهر گوید

دوش سلطان چرخ آینه فام<sup>۲۷۰</sup> آنکه دستور شاه راست غلام  
از کنار نبرد گاه افق      چون بدست غروب داد زمام  
دیدم اندر سواد طره شب      گوشوار فلک ز گوشه بام  
گفتم: آن نعل خنگ دستورست      قرة العین فخر آل نظام  
آسمان گفتم: کاشکی هستی      که نهد خنگ او بما بر گام  
گفتم: آن چیست؟ پس بگو برهان<sup>۲۷۵</sup> آسمان با دریغ و درد تمام  
گفتم: ربی و ربک الله گو      گفتم: آوخ! هلال ماه صیام  
گفتم: آری، مدام نتوان کرد      بر بساط وزیر شرب مدام  
تیبکی چند ز اجتناب شراب      روزکی چند ز احتمای طعام  
همچو انعام تا کی از خورد خواب؟      نوبت فاتحه است والانعام  
طیره گشتم ازو و الحق بود<sup>۲۸۰</sup> جای آن طیرگی در آن هنگام  
ماه چون در حجاب مینو شد      از کنار سپهر مینا فام  
خیمه ای دیدم از سرای برون      و نندلان خیمه درج کرده خیام  
مجمعی از مخدات درو      همه آتش لباس و آب اندام  
سکنه شان را مدار بی آغاز      ساکنان را مسیر بی فرجام  
تیر در هجر چهره زهره<sup>۲۸۵</sup> گشته از اشتیاق بی آرام  
زهره از بهر جشن بهمن ودی      بکفی بربط و بدیگر جام



تیغ مریخ پیش صیقل صبح  
 دلو کیوان در افشاده بچاه  
 توامان در ازای ناوک قوس  
 اسد اندر کمین کینه نور<sup>۲۹۰</sup> کام بگشاده تا بیابد کام  
 جدی مفتون خوشه گندم  
 در ترازوی چرخ چیزی نه  
 جو بیار مجره را سرطان  
 هر زمانی مسیر کلک شهاب  
 ساکنان سواد مسکون را<sup>۲۹۵</sup> دادی از راز روزگار اعلام  
 راست همچون مسیر کلک وزیر  
 صاحب آن ذوالجلالتین که هست  
 افتخار انام ناصر دین  
 طاهر بن المظفر، آنکه ظفر  
 وانکه از بهر خدمتش بندد<sup>۳۰۰</sup> نقش تصویر نطفه در ارحام  
 وانکه از بهر مدحتش زاید  
 آن تمامی که روز استیفاش  
 متصل مدتی که باقی شد  
 آنکه خشمش طلایه رحمت  
 آنکه خورشید آسمان بگزارد<sup>۳۰۵</sup> سایها راز نور رایش وام  
 ژاله خورشید شعله بارد، گر  
 آسمان در ازای حکم روانش  
 دور او آنکه آسمان راحکم؟  
 ای زبای تو تیره آب ستم  
 تیغ باس تو تا کشیده شدست<sup>۳۱۰</sup> خنجر حادثه است حبس نیام  
 چون جلال خدای جاه تو خاص  
 چون عطای خدای جود تو عام

اصطناعت چو آب جان پرور      انتقامت چو خاک خون آشام  
 شاکر نعمت و ضیع و شریف      عاشق خدمتت خواص و عوام  
 زیر طوق تو گردن شب و روز      لوح داغ تو شانه دد و دام  
 بی زمین بوس نور و سایه نداد<sup>۳۱۰</sup>      سده ساحت تسرا ابرام  
 که بود هر کست نبوسد خاک؟      چه کند چرخ کت نباشد رام؟  
 جذب عدالت بغاصیت بکشد      با عرق راز مجرمان زمسام  
 بردوام تو عدل تست دلیل      عدل باشد، بلی، دلیل دوام<sup>(۱)</sup>  
 با نفاذت ز گرگ بستانند      دیت کشتگان خویش اغنام  
 تشنگان زلال لطف ترا<sup>۳۲۰</sup>      نکند تلخ نا امیدی کام  
 کشتگان نهیب قهر ترا      حشر ناممکنست روز قیام  
 خون خصمت حلال دارد چرخ      ور بود در حریم بیت حرام  
 خاضع آید کلاه گوشه عرش      گوشه بالش ترا بسلام  
 عالیا، پایه مدیح تو وای !      که چه پرها بریختند او هام  
 فیض عقلت نفوس انجم را<sup>۳۲۵</sup>      با ارادت همی دهد الهام  
 من که ام تا بر آستانش رسد      دست طبعم ز آستین کلام؟  
 انوری، هم حدیث للاحصی      پس دلیری مکن لکل مقام  
 سخت چون الف ندارد هیچ      چه کشی از پی قبولش لام؟  
 ای جوادی که ازدحام سخات      با کفت هست التیام لیام  
 تا باجسام قایمند اعراض<sup>۳۳۰</sup>      تا با اعراض باقی اند اجسام<sup>(۱)</sup>  
 بی تو اجسام را مباد بقا      بی تو اعراض را مباد قیام<sup>(۱)</sup>  
 گل عز تو در بهار وجود      تازه باد وعدو گرفته ز کام  
 با مرادت سپهر مست مهار      با حسودت زمانه سخت لگام

در کت را سیاست از حجاب

حضرت را سیادت از خدام

## فی اقتراح القرطاس

زندگانی مجلس عالی در اقبال تمام<sup>۳۳۰</sup> چون ابد بی‌انتهی باد و چو دولت بردوام  
 آرزومندی بخدمت بیش ازان دارد دلم کندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام  
 هست امیدم بصنع و لطف حق عزاسمه کاتصالی باشدم با مجلس سامی بکام  
 باد معلومش که من خادم، نه اکنون، مدت‌یست تا باشعار سنایی رغبتی دارم تمام  
 بعضی از دیوان او الحق بدست آورده‌ام قطعه قطعه، بیت‌بیت، از عمر و وزید و خاس و عام  
 چون بدان قانع نبودستم طلب می‌کرده‌ام<sup>۳۴۰</sup> در سفر وقت مسیر و در حضر گاه مقام  
 دی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت باکریم‌الدین، که هست اندر کرم فخر کرام  
 گفت: من دارم یکی از انتخاب شعر او نسخه ای بس بی‌نظیر و شیوه‌ای بس بانظام  
 عزم آن دارم که روزی چند بنویسم، که نیست شعر او مرغی که آسان از دهن آید بدام  
 لیکن از بی‌کاغذی یتیمی نکردستم سواد هست امیدم که این خدمت چو بگزارم پیام  
 حالی، ارداری، بتایی چند، یابد، یاسره<sup>۳۴۰</sup> دستگیری آیدم، اما عطا، اما بوام  
 از سر گستاخی ارد رفت این سخن با آن بزرگ تا بدین بی‌خردگی معذور دارد والسلام

## در مدح خواجه ناصرالدین ابوالمظفر گوید

شرف گوهر اولاد نظام ملک را باز شرف داد و نظام  
 خواجه مملکت و صاحب عصر ناصر دین و نصیر اسلام  
 بوالمظفر، که بعون شرفش عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام  
 آن پس از مبدع و پیش از ابداع<sup>۳۵۰</sup> و آن به از جنبش و پیش از آرام  
 سیر امرش ببرد گوی صبا ابر جودش ببرد آب غمام  
 خواهد از رای منیرش هر روز جرم خورشید فلک تابش و ام  
 کاهد از کلک و بنانش مردم دفتر و کلک عطارد را نام  
 نهد، از قصد کند، همت او بر محیط فلک اعظم گام  
 کند، از جهد کند، دولت او<sup>۳۵۰</sup> بر سر تو سن افلاک لگام  
 عدلش از چیزه شود بر عالم دیده باشه شود جای حمام

امنش از خیمه زند در صحرا  
ای قضا داده بحکم تو رضا  
واله حکم تو دور افلاك  
وتد قاف ترا میخ طناب<sup>۳۶۰</sup>  
پست با قدر تو قدر کیوان  
تا بد از روی حسام تو ظفر  
پیش حکم تو کشد کلک قضا  
روز جشن تو نهد دست قدر  
ذیبت روز تماشا و شراب<sup>۳۶۵</sup>  
زهره خنیاگر و ماه نو جام  
شایدت روز سواری و شکار  
اول فطرتی و آخر فعل  
گر بانگشت ذکا بنمایی  
ور در آینه خاطر نگری  
از پی کثرت خدام تو شد<sup>۳۷۰</sup>  
حامل نطفه طباع ارحام  
وز بی شرح رسوم و سیرت  
روز کین نفس نفیس تو کند  
مرکز عالمی از غایت حلم  
ای ترا گردش افلاك مطیع  
بنده را بنده خداوندانند<sup>۳۷۵</sup>  
تا که در حضرت تست از خدام  
مقصد خاص شد و قبله عام  
قبولی که ز اقبال تو دید  
تا قیامت شرفی یافت ز تو  
گرچه از خدمت دیرینه او  
گر بدرگاه تو آبی بودش  
علم شعر زند بر شعری<sup>۳۸۰</sup>  
در مدیح تو ز نظامی بنظام  
چون ریاضت ز تو یابد نشگفت  
توسن طبعش گر کردد رام  
هم در ایام تو جایی برسد  
اگر انصاف ییابد ز ایام

گرگ را صلح دهد با اغنام  
وی قدر داده بدست تو زمام  
تابع رای تو سیر اجرام  
اوج خورشید ترا سقف خیم  
کند با تیغ تو تیغ بهرام  
راست همچون گهر از روی حسام  
خط طغیان و خطا بر احکام  
بر کف جان خرد جام مدام  
زهره خنیاگر و ماه نو جام  
آسمان مرکب و مه طرف ستام  
که جهان شد بوجود تو تمام  
نقطه چون جسم پذیرد اقسام  
دهد از رای سپهرت اعلام  
حامل نطفه طباع ارحام  
قابل وزن و عروضت کلام  
چون در او هام عمل در اجسام  
هفت اقلیم ترا هفت اندام  
وی ترا خواجه اجرام غلام  
تا که در حضرت تست از خدام  
مقصد خاص شد و قبله عام  
که بشکرش نتوان کرد قیام  
حاصلی نیست ترا جز ابرام  
نان او پخته کند حکمت خام  
در مدیح تو ز نظامی بنظام  
توسن طبعش گر کردد رام  
اگر انصاف ییابد ز ایام

گر بخیریش تو، تا روز اجل  
 کشته تیغ اجل باد چنان  
 تابود از پی هرشامی صبح<sup>۳۸۰</sup>  
 کشته بر خصم تو چون کام نهنک  
 باد بدخواه ترا صبح چوشام  
 همه آفاق ز تو یافته کام  
 و آنچه آغاز کنی بی فرجام  
 هر چه تقدیر کنی بی مهلت  
 مسند صدر مقام تو مقیم  
 برکشد تیغ فصاحت ز نیام  
 که نشورش نکند روز قیام  
 شربت عیش مدام تو مدام

### در مدح ملك الوزرا سيد السادات مجدالدین ابو الحسن. همرانی گوید

مرحبا! نوشدن و آمدن ماه صیام  
 فرخ و خرم و میمون و مبارک بادا<sup>۳۹۰</sup>  
 مجددین بو الحسن عمرانی، آنکه بجد  
 آنکه فرش ببرد آب ز کار برجیس  
 حینا! واسطه عقد شهور و ایام  
 بر خداوند من، آن کان کرم، فخر کرام  
 کف دستش بید بیضا بنماید بقمم  
 و آنکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام  
 اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لکام  
 موقوف حشر بود در که بارش ز عوام  
 دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر<sup>۳۹۰</sup>  
 درغنا بیست جهان از کرم او، که ز کات  
 هر کرا چرخ بتیغ سخطش کرد هلاک  
 هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا  
 ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع  
 پایه قدر و کمال تو برون از جنبش<sup>۴۰۰</sup>  
 کند از رای مصیب تو خورد فایده کسب  
 تویی آن کس که کشیدست بر اوراق فلک  
 مه زدور فلکی، زیر فلک، راست چنانک  
 نیست برتر ز کمال تو مقامی معلوم  
 مستفاد نظر تست بقای ارواح<sup>۴۰۰</sup>  
 دست حکم تو گشادست قضا بر شب و روز  
 خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام  
 خطوات قلمت خط خطا بر احکام  
 معنی به ز کلام آمده در تحت کلام  
 بلی از پرده ابداع برون نیست مقام  
 مستعار کرم تست نمای اجسام  
 داغ طوع تو نهادست قدر برد و دام

حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاك  
شرح رزم تو کند تیر چو بردارد كلك  
مرغ در سایه امن تو پرد کرد هوا  
اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد<sup>۴۱</sup>  
هر کجا غاشیه منهی باس تو برند  
هر کجا حاشیه مهدی عدل تو کشند  
بر دوام تو دلیلست قوی عدل تو ، زانک  
امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور  
خود همی بینم باباس تو در پنجم چرخ<sup>۴۱</sup>  
در سخا خاصیتی داری معجز و آن چیست؟  
از بی کثرت خدام تو بخشند قوی  
وز بی شرح اثرهای تو پوشند نفوس  
چرخ را گو که : بقدر کرم هستی ده  
يك سؤالست مرا از تو خداوند ، در آن  
نه که در حکم فلک ملک جهان آمد و بس  
گیرم امروز بتو داد ، چو شهر ابدهی  
ای فلک را ببقای تو تولای بزرگ  
بنده را در دوسه مه تربیت دولت تو  
گشت در مجلس ارکان جهان از احرار<sup>۴۲</sup>  
چون گرانمایه شد از بس که ستاند : شریف  
ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانک  
عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد  
گر جهان را نماید بسخن سحر حلال  
نیز دربان و کسش روی نبیند پس ازین<sup>۴۳</sup>  
مدتی در پی این وز بی آن سودا پخت  
دید در جنب تو امروز که هستند همه

جرم در سلك رضای تو کشید ، نداجرام  
یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام  
وحش از نعمت فضل تو چرد کرد کنام  
طایرو واقع گردوش در آیند بدام<sup>۴۱</sup>  
باز بردوش کشد غاشیه کبک و حمام  
کشتگان رادیت از گرگ بخوانند اغنام  
برنگردند ز هم تا بابد عدل و دوام  
چرخ را رايض اقبال تو می دارد رام  
تینغ مریخ ابد مانده در حبس نیام<sup>۴۱</sup>  
نعمت اندک و آفاق رهین انعام  
نظفه را صورت انسی همی اندر ارحام  
حرف را کسوت اصوات همی در او هام  
پس از آن باز بیاوز تو بیآموز اکرام  
راستی نیستم اندر خور تهدید و ملام<sup>۴۲</sup>  
و آن پدیدست که چندست و در چیست حطام  
بهر فردات جهان دگرش کو و کدام ؟  
وی جهان را بوجود تو مباحات تمام  
کارها شد همه بارونق و ترتیب و نظام  
تا که در خدمت در گاه تو هست از خدام<sup>۴۲</sup>  
چون گران سایه شد از بس که نماید ابرام  
عرق از جود تومی آیدش اکنون زمسام  
تا از در همه آفاق نشان مازد و نام  
در مدیح تو ، برو جمله جهان باد حرام  
نه بمداحی ، کان روی ندارد ، بسلام<sup>۴۳</sup>  
لاجرم ماند طمعش با آخر همه خام  
رنگ حلوائ سرکوی و گیاه لب بام

سخن صدق چه لذت برد از سوسباج ؟  
تا زمام حدثان در کف دورست مقیم  
آن میبچاد مگر سوی مراد تو عنان<sup>۴۳۰</sup>  
باد بردست جنیبت کش فرمانت روان  
تا عنان دوران در کف حکمت مدام  
فلک تیز عنان تا بابد نرم لگام  
دشمنت را مرساناد قضا بر تو بکام  
مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام  
عیش پدram و همه میل مدامت بمدام  
بخت بیدار و همه کار مقیمت بمراد

### در مدح خواجه نظام الدین مودود بن احمد العصمی گوید

مملکت را بکلك داد نظام<sup>۴۴۰</sup> ثانی اثین صدر آل نظام  
هم چنین جاودان ز کلكش باد  
صدر دنیا، نظام دین خدا  
میر مودود احمد عصمی  
آنکه در تحت همتش افلاک  
شرفش همچو طبع کردون خاص<sup>۴۴۰</sup> کرمش همچو جود دریا عام  
سخنش را مزاج سببحر حلال  
مطرب بزمگاه او ناهید  
روضه خلد مجلسش ز خواص  
دست حکمش کشاده بر شب و روز  
با کفش ابر می نیارد پای<sup>۴۴۰</sup> بادلش بحر می نگیرد نام  
تشنگان امید فضلش را  
کشتگان را ز کرکستانند  
ای ترا گردش زمانه مطیع  
مشکل چرخ پیش کلك تو حل  
عالم دیگری تو در عالم<sup>۴۴۰</sup> هفت اقلیم تو ز هفت اندام  
گر ز جود و سخات دام نهند  
نسر طایر یافتند دام

در بیاد ذکات می نوشند  
 رود از سهم در مظالم تو  
 چکد از شرم با انامل تو  
 عالم و عادل، بلی چه عجب<sup>۴۶۰</sup>  
 بر دوام تو عدل تست دلیل  
 آن تمامی، که بعد ذات خدا  
 گر ز گیتیت برگزید ستند  
 جز تو کس نیست اهل این تخصیر  
 رای اعلائی آن و عالی این<sup>۴۶۵</sup>  
 نیک دانند نیک را از بد  
 بتو باشد قوام این منصب  
 اینک امروز زبده ای چندست  
 باش، تا صبح دولتت زین پس  
 تا کنی از طناب صبح طناب<sup>۴۷۰</sup>  
 ای بر آورده پای از آن شاه  
 بنده شد مدتی که در خدمت  
 دهد از جنس دیگر زحمت  
 شد مکرم ز غایت کرم  
 آن نمی بیند از مکارم تو<sup>۴۷۵</sup>  
 که بشرحش توان نمود قیام  
 که بدان هست مستحق ملام  
 که بزرگان چنین کنند اکرام  
 باد صبح مخالفانت شام  
 مدت دولت تو بی فرجام  
 بر سرت سایه ملوک مقیم<sup>۴۸۰</sup>  
 در کفت ساغر مدام مدام  
 هیچ دشمنت جز که دشمن کام  
 دوستت دوست کام باد و مباد



## وله ایضاً در شکایت از روزگار

تا آمد از عدم بوجود اصل پیکرم  
 خون شد دلم در آرزوی آن که يك نفس  
 پیموده گشت عمر بیمانه نفس  
 کردم نظر بفکر در احکام نه فلک<sup>۴۸۰</sup>  
 هستم یقین که در چمن باغ روزگار  
 در بزمگاه محنت گیتی بجمام عمر  
 زیرا که تا بر آرم از اندیشه يك نفس  
 از کحل شب چو دیده ناهید شب گمار  
 خورشید غم ز چشمه دل سر بر آورد<sup>۴۹۰</sup>  
 حال مخالف آمد، ازان در جهان عمر  
 دست زمانه جدول انده بمن کشید  
 ناچیز شد وجودم از اشکال مختلف  
 از روشن شب که چو سیماب و اخگرند  
 وز بازی سپهر سبکبار بوالعجب<sup>۴۹۰</sup>  
 بی آب شد چو چشمه خورشید روزگار  
 بر من در حوادث و انده ازان گشاد  
 خواندم بسی علوم و لیکن بهاقبت  
 کوتاه کنم سخن، چو گواه دل منند  
 صحرای عمر اگر چه خوش آید به چشم عقل<sup>۵۰۰</sup>  
 کین چرخ سرکشست، نباشد موافقم  
 ای چرخ سفله پرور دلبنده جان شکر  
 واقف نمی شوی تو بر اسرار خاطر  
 گر خشک شد دماغ نهادت عجب مدار  
 ای بی وفا جهان، دلم از درد خون گرفت<sup>۵۰۰</sup>  
 جز غم نبود بهره ز چرخ ستمگرم  
 بی خار غم ز گلین شادی گلی برم  
 گویی بکام دل نفسی کی بر آورم؟  
 جز نو عروس غم نشد از عمر همسر  
 بی بر بود نهال امیدی که پرورم  
 جز خون دل زدست زمانه نمی خورم  
 بر خون دل شود ز ره دیده ساغرم  
 روشن شود چو اختر طبع منورم  
 تا کان لعل گردد بالین و بستر<sup>۴۹۰</sup>  
 درویشم از نشاط و زانده توانگر  
 زیرا که چون قلم بصفحت سخت لاغرم  
 گویی عرض گشاده شد از بند جوهرم  
 پیوسته بی قرار چو سیماب و اخگر  
 بر تخت زرد رنج و هلا در مشدردم<sup>۴۹۰</sup>  
 در عشق او رواست که نشیند آذرم  
 کز خانه حوادث چون حلقه بر درم  
 علمم و بال شد، که فلک نیست یاورم  
 چشم عقیق ببارم و روی مزعفرم  
 از رنج دل بیای نفس زود بسپر<sup>۵۰۰</sup>  
 وین دهر تو سنست نگرده مسخرم  
 شد زهر با وجود تو در کام شکر  
 فاسد شد دست اصل مزاجت، گمان برم  
 کز خلق در مشام تو چون مشک افرم  
 در یاب پیش ازان که رسد جان بخرم<sup>۵۰۰</sup>

یکتا شدم بیای هوای تو تا کنون  
 ای روزگار شیفته ، چندین جفا مکن  
 چون آمدم بر تو که بایم شکسته باد  
 در آب فتنه خفته چو نیلوفر ممدار  
 وز نقل رنج و خفت ضعف تنم مکن<sup>۵۱۰</sup>  
 چون روشنست چشم جهان از وجود من  
 در عیش اگر کم آمدم از طبع ناخوشت  
 زان کز برای دیدن گلهای معرفت  
 ملک خرد چو نیست مقرر بنام من  
 از شرم آفتاب رخ خاک سرخ شد<sup>۵۱۵</sup>  
 اوتاد هفت کشور اگر کان زر شوند  
 گشتم غلام همت خویش از برای آنک  
 چرخ از نمود بر چمن باغ روزگار  
 در صفا دل از بی آزادی جهان  
 روح آرزو کند که چو این چرخ لاچورد<sup>۵۲۰</sup>  
 لیکن چو زهره بر شرف چرخ چون شوم؟  
 تا از حد جهان نهم پای خود برون  
 حوران همه گشاده نقاب از جمال خویش  
 در آرزوی لفظ فلک سای من جهان  
 با من سپهر آینه کردار چند بار<sup>۵۲۵</sup>  
 گیرم کنون چو صبح گریبان آسمان  
 در مکتب ادب ز ورای خرد نهاد  
 چون خواستم که ثبت کنم بر بیاض دل  
 داند که از مکارم اخلاق در صفا  
 بر کارگاه پنج حواس و چهار طبع<sup>۵۳۰</sup>  
 از من بدی نیاید و ناید ز من بدی

از بار غم دو تا شده بر شکل چنبرم  
 آهسته تر ، که چرخ جفارانه محورم  
 راه وفا سپر ، که جفانیست در خورم  
 بر آتش نهیب مسوزان چو عنبرم  
 چون خاک خیره طبعم و چون باد مضمرم<sup>۵۱۰</sup>  
 تازی چرا شود ز تو این چشم اخترم ؟  
 در علم هر زمان بتفکر فزون ترم  
 در باغ فکر دیده گشاده چو عبهرم  
 هستم ذلیل گر ملک هفت کشورم  
 بادی گرفت در سر ، یعنی که : من زرم<sup>۵۱۵</sup>  
 همت در آن نبندم و جز خاک نشمرم  
 با روشنان چرخ بهمت برابرم  
 بی بار چون چنارم و بی بر چو عرعرم  
 هر ساعتی بساط قناعت بگسترم  
 بنده ز اختران خرد بخش زیورم<sup>۵۲۰</sup>  
 کز باد و خاک و آتش و آبست بیگرم  
 گردون بیندگی نهد دست بر سرم  
 من چون خیال بسته نمثال آزرم  
 بر فرق خود نهاده ز افلاک منبرم  
 گفت این سخن ولیک نمی گشت باورم<sup>۵۲۵</sup>  
 در عالم خیال چه باشد بنسگرم  
 استاد غیب تخته تهدید در برم  
 فهرست نه فلک ز خرد کرد مسطرم  
 چون طوبی از بهشتم و چون جان ز کوثرم  
 با دست کار گردش چرخ مدورم<sup>۵۳۰</sup>  
 کز عنصر لطیف وز پاکیزه گوهرم

بر آسمان مکرمت از روشنان علم  
 از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلک  
 در دیده جهان ز لطافت چو لعبتم  
 در آشیان عقل چو عنقای مغربم<sup>۳۰</sup>  
 روحست هم عنانم، اگر چه مرکبم  
 در مجلس مذاکره علمست مونسیم  
 از خلق روزگار نیاید چو من پسر  
 از اختران فضل چو مهرم چرا کنند  
 داند یقین که از نظر آفتاب عقل<sup>۴۰</sup>  
 دردانشی که این خردم را زبان شدست  
 گلپای بوستان سخن را چو گلبنم  
 از باغ فضل با لطف دسته گلم  
 ماه سخن شدست زمن روشن، ای عجب  
 ز اول بیای فکر شدم در جهان علم<sup>۴۰</sup>  
 برمن چو باز شد در بوستان سرای جان  
 معشوق دلبرم چو خط دلبرم بدید  
 کز خط روزگار چنین خط دلربای  
 با این کفایت و هنرم در نهاد عمر  
 هم بگذرد مدار غم جان، چو عاقبت<sup>۵۰</sup>

چون مشتری بنور خرد سعد اکبرم  
 چون بنگرم بعقل فلک را چو دلبرم  
 بر تازک زمان بفصاحت چو افسرم  
 بر آسمان فضل چو خورشید ازهرم<sup>۳۰</sup>  
 عقلست هم نشینم، اگر چه مصورم  
 در منزل محاوره فضلست رهبرم  
 در بردهام چه دارد؟ کاخرنه دخترم  
 در پرده جهان چو حوادث مسترم؟  
 در چشم کان فضل چو یاقوت احمرم<sup>۴۰</sup>  
 بر آسمان جان چو عطارد سخنورم  
 عنقای آشیان خرد را چو شهبرم  
 وز بحر طبع با صدف لؤلؤ ترم  
 گویی بر آسمان سخن چشمه خورم  
 تا مضمهر آنچه بود کنون گشت مظهرم<sup>۴۰</sup>  
 زین نظم جان فزای جهان گشت چاکرم  
 سوگند خورد و گفت: بزلف معنبرم  
 پیدا نشد ز عارض خورشید بیگرم  
 اسباب يك مراد نگردد میسر  
 بگذارم این جهان مجازی و بگذرم<sup>۵۰</sup>

### در مدح خواججه ناصر الدین ابو الفتح طاهر و سنت بیته

ای بارگاه صاحب عادل، خود این منم  
 تا دامن بساط ترا بوسه داده ام  
 تا پای بر مساکن صحنه نهاده ام  
 با برکه تو رای نباشد بکوثرم  
 دور از سعادت تو درین روزها دلم<sup>۵۰۰</sup>  
 کز قربت تولا ف بزرگی همی ز من؟  
 برجیب چرخ می سپرد پای دامنم  
 پیوسته با تجلی طورست مسکنم  
 با روضه تو یاد نیاید ز گلشنم  
 کز دوری بساط تو خون بود در تنم

بی جان دل شکسته که در عهد من مباد  
 می گفت: بی بساط همایون چگونه ای؟  
 لیکن ز هجر خدمت میمون صاحبست،  
 آن دو ستکام خواجه دنیا کز اعتقاد  
 ای صدر آفرینش، از اقبال آفرینت<sup>۵۶۰</sup>  
 با این همه کمال تو در هر مباحثه  
 ز ایندگی خاطر آبتتم چه سود؟  
 از روز روشن و شب تیره نهفته اند  
 چون تیر فکرتم بنشانه نمی رسد  
 با جان من اگر نه هوای ترا ز گیس<sup>۵۶۵</sup>  
 طوطی فکر من نکند ذکر این و آن  
 یک جو ز صدق کم نکنم در هوای تو  
 چون نیشکر همه کهرم بندگیت را  
 در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم  
 گاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا<sup>۵۷۰</sup>  
 در سایه عنایت تو بر سرم فند  
 در سایه عنایت خویشم و نایق ده  
 زین پیش با عنایومی و شیر داشتی  
 و امروز در حمایت جاهت بخدمتی  
 در بوستان مجاس لهو، ارز خارجی<sup>۵۷۵</sup>  
 با باد در لطافت زین پس مری کنم  
 از کیمیای خدمت تو زرکان شوم  
 در نظام این قصیده جگر گرم کرده ام  
 گر از سر مدبح تو اندر گذشته ام  
 تو برتر از نای منی، لاجرم سخن<sup>۵۸۰</sup>  
 در رنگ این قصیده که فتوی همی دهد  
 گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم  
 گفتم: چنانکه دانی جانی همی کنم  
 نبی از فراق بار گمش، اشک و شیونم  
 بی بند گیش دشمن خویش و چه دشمنم  
 با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم  
 آن لکتم دهد، که تو پنداری الکنم  
 چون از نتیجه خلف این جا ستروم  
 اندازه کمال تو دین هست روشنم  
 معذور باشم ارسیر از عجز بفکنم  
 خون خشک باد در رنگ جان همچو روینم  
 گنجشک نیستم که بدام آرد از زخم  
 تا برنجید مرغ اجل همچو از زخم  
 آزاد چند باشم؟ نی سرو و سوسنم  
 گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم  
 تا روزگار خوشه چند گرد دامنم<sup>۵۷۰</sup>  
 خورشید و مه بتهنیت آید برو زخم  
 تا آفتاب طوف کند گرد روزنم  
 دستان آب روغن ایام تو سنم  
 اندر چراغ می کند از بیم روغنم  
 چون در میان سرو و سمن سیر و راسنم<sup>۵۷۵</sup>  
 گر خاک در گه تو بماند نشیمنم  
 گرچه کنون بمنزلت زنگ آهنم  
 یعنی حدیث خویش کزین سان و زین فم  
 زین صد هزار خون معانی بگردنم  
 همچو نعلاب کرم بخود بر همی تنم<sup>۵۸۰</sup>  
 ابیات او بصدق مباحثات گردنم

هرچند شرح حال خودم بیشتر فتاد  
 وصف تو، آن چنان که تویی، هیچ کس نکفت  
 وین در زمین عافیت اعقاب خویش را  
 تا گردباد را نبود آن مکان که او<sup>۵۵۸</sup> گوید که : من بمنصب باران بهمتم  
 باد از مکان و منصب تو هر که در وجود  
 در منصبی که باشد گوید ممکنم  
 از راه قافیه نه ازان کین بود فتم  
 من کیستم؟ چه دانم و آخر نه من منم  
 تخمبست کز برای شرف می برا کنم

### از زبان صفة همارت خواجه مخلص الدین سدید حمدون در خطاب بخود گوید

من که این صفة همایونم  
 در نهاد از فلک نمودارم  
 از شرف پاسبان کهسارم  
 نه ز فوت کمال مغبونم<sup>۵۵۹</sup> نه ز سعی جمال محزونم  
 تا قیامت بصد هزار زبان  
 آنکه آن دارد از زمانه منم  
 با چنین فروزب و حسن و جمال  
 چه شود گر بزرگواری شد  
 تا بیفزود گرد دامن او<sup>۵۶۰</sup> آبروی جمال میمونم  
 مخلص الدین که نام و ذاتش را  
 آنکه با دست گوهر افشانش  
 با دل او عدیل ایامم  
 زانکه ز اقبال او هر آینه من  
 از یکی کان حسن اخلاقم<sup>۶۰۰</sup> و زدگر بحر نطق موزونم  
 در چو من کس کمان قصد مکش  
 گنج قارون بکس دهم ، ندم  
 دعویی می کنم که در برهان  
 خود خلاف از میانه برداریم  
 تا که گوید مرا که : مردودی؟<sup>۶۰۰</sup> تا که گوید مرا که : مطمونم؟

با چو من دوست این چه بوالعجبیت ؟  
 من چنان بوده‌ام که اکنونی  
 گر برین مایه اختصار کنی  
 ورنه می‌دان که تا بروز فنا  
 يك ز همان ساكنت رها نكنم<sup>۶۱۰</sup>  
 تا ز سگان ربیع مسكونم  
 یا بتوفان تلف شود خونم  
 یا غیرت هدر کنم خونت

در مدح سیدالسادات مجدالدین ابوالحسن همزانی گوید

آفرین باد بر چو تو مخدوم  
 ای بصورت فرود دور فلک  
 دخل مدح تو از خواص و عوام  
 چرخ نا دیده در جلب تو<sup>۶۱۰</sup>  
 رایت استاد کار آن دیوان  
 همت پست دست زدگان را  
 گر نبودی ز عشق نقش نگینت  
 تا قدم در وجود نهادی  
 ای عجب لاله الا الله!<sup>۶۲۰</sup>  
 باک برداشتی بقوت جود  
 دست فرسود جود توشده گیر  
 پیش دست و دلت چهل سالست  
 تو شناسی دقیقهای سخا  
 بخششت گاه نیستی بیشست<sup>۶۲۰</sup>  
 ای سبورت ز بندگان مطیع  
 گر مسودت بسیست باکی نیست  
 خصم را در ازای قدرت تو  
 ليك چونانکه دفع بوی پیاز  
 ای نکوسیرت و خجسته رسوم  
 وی بمعنی و رای سیر نجوم  
 خرج جود تو بر خصوص و عموم  
 هیچ سیرت که آن بود مذموم  
 که دهند آفتاب را مزسوم  
 ز رشد از مهر خاتمت مختوم  
 زانگین کی کناره کردی موم؟  
 معنی مکرمت نشد مفهوم  
 این چه خاصیتست و آن چه قدوم؟  
 از جهان رسم روزی مقسوم  
 حشو گردون دون و عالم شوم  
 کابرو دریا معاتبند و ملوم  
 ذوق داند لطیفهای طعوم  
 وی جهانت ز خادمان خدوم  
 حمله باز بین و حیلۀ بوم  
 شك ممکن، جرما بود موهوم  
 در موازات قهر باد سموم

آمدم با حدیث خویش و مباد<sup>۶۳۰</sup> کز هزارت یکی شود معلوم  
 بخدایی ، که قایمست بذات      نه چوما ، بلکه قایم قیوم  
 که مرا در فراق خدمت تو      جان زغم مظلومت و تن مظلوم  
 باز مرجوم روزگار شدم      تا که گشتم ز خدمتت محروم  
 هر که محروم شد ز خدمت تو      روزگارش چنین کند مرجوم  
 ظلم کردم ز جهل بر تن خویش<sup>۶۳۰</sup> بدرم هم جهول بود و ظلوم  
 ای دریغا ! که جز سخن بنماند      زان همه کارها یکی منظوم  
 هین ! که معلوم از جهان جان نیست      و آن چو معلوم صوفیان شده شوم  
 باز خزین غم ، چه می گویم ؟      حاش للسامعین ! چه غم ؟ که غوم  
 گرچه در فوج بندگانت نیم      جز بدین بندگی نیم موسوم  
 فرق اینست کز خراسانم<sup>۶۴۰</sup> باری ، از هند بودمی و زرورم  
 تا بود در قرینه پشته پشت      بقضای فلك قضای سدوم  
 جانان باد از قضای بد محفوظ      مجلسست از قرین بد معصوم  
 گل عز تو بر درخت بقا      روز و شب تازه و فنا مزکوم  
 شاخ عمر تو در بهار وجود      سال و مه سبز و مهرگان ممدوم

### در مدح ملك معظم تاج الدولة والدین سلطان ابو الفتح ابراهیم

افتخار ملوک هفت اقلیم<sup>۶۴۰</sup> تاج دین خدای ابراهیم  
 باز بر تخت بخت کرد مقام      باز در صدر ملك گشت مقیم  
 صدر ملکش فلك مسلم کرد      تا جهانی بدو کند تسلیم  
 زود کز عدل او صبا و دبور      بمشام فلك برند نسیم  
 کرد خالی شهاب کلکش باز      فلك ملك را زدبو رجیم  
 آنکه قدرش رفیع درای منیر<sup>۶۵۰</sup> و آنکه شبهش عزیز و مثل عدیم  
 نه سؤالش در انتقام درشت      نه جوابش در احترام سقیم  
 جودش از والی جهان گردد      ابر نیسان شود هوای عقیم  
 سهمش از بانک بر زمانه زند      خون شود زاله در سحاب زیم

گر سموم سیاستش بوزد      تشنه میرد در آب ماهی شیم  
 در نسیم عنایتش بجهد<sup>۶۵۰</sup>      روح یابد ازو عظام ریم  
 عقل خواندش حکیم، بازش گفت:      حکمت صرف خوانمش، نه حکیم  
 دهر گفتش کریم، بازش گفت:      کرم محض خوانمش، نه کریم  
 ذهن او داد عقل کلی را      آنچه مفهوم کس نشد تفهیم  
 کلاک او داد نفس ناطقه را      آنچه معلوم کس نشد تعلیم  
 در گذار طلائی عزمش<sup>۶۶۰</sup>      کوه و دریا بود بعبره سلیم  
 با وقار و سیاستش در ملک      آب و آتش بود حرون و حلیم  
 ای برایت بر آفتاب مزید      وی بقدرت بر آسمان تقدیم  
 خردی در کفایت و دانش      فلکی در جلال و تعظیم  
 کوه با حلم تو خفیف و نحیف      روح با لطف تو کثیف و جسیم  
 نه بعود اندرت عطای رکیک<sup>۶۶۰</sup>      نه بطبع اندرت خصال ذمیم  
 بر بقای تو کند تیغ اجل      بر کمال تو خورد عرش عظیم  
 حرم عدل تو چنان ایمن      که جهان راز فتنه گشته حریم  
 وعده فضل تو چنان صادق      که فلک را بوعده خوانده لئیم  
 نظرت وارث دعای مسیح      قلمت نایب عصای کالیم  
 همت بر تر از حدود و قدم<sup>۶۷۰</sup>      فکرت بر تر از جدید و قدیم  
 نوک کلالکت چو بحر مسجورست      وندرو صد هزار در یتیم  
 لوح ذهن تو لوح محفوظست      وندرو سعد و نحس هفت اقلیم  
 هرچه معلوم تر فرود تواند      کیست برتر از تو؟ خدای علیم  
 جز بانگشت ذهن فطنت تو      نشود نقطه قابل تقسیم  
 ابر را گر کف تو مایه دهد<sup>۶۷۰</sup>      بشکنند پنجه چنار از سیم  
 معدن آرزای بوقت سؤال      نعمت امتلا دهد ز نعیم  
 جان بد خواه تو بروز اجل      عنف تو سرنگون کشد بجحیم  
 آب رفتی توشد شراب طهور      و آتش کین تو عذاب الیم  
 تیغ کینت نعوذ بالله از او      روح را چون بدن زند بدو نیم



تا که از روی وضع نقش کنند<sup>۶۸۰</sup> نون بس از میم و حافرود از جیم  
 پشت خصمت چو جیم باد و جهان بردش تنگتر ز حلقه میم  
 دولت را کمال باد قرین مدانت را زمانه باد ندیم  
 کوس قدر تو بر فلک زده بخت طبل خصمت بمانده زیر کلیم  
 اختیارات تو چنان مسعود که تولا بدو کند تقویم

### در مدح خواجه ناصر الدین ابوالفتح طاهر گوید

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم<sup>۶۸۵</sup> شب چهارم ذوالحجه و سنه نامیم  
 شبی که بود شب هفدهم ز آبانماه شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم  
 شمار دیگر یکشنبه از مه بهمن که یا ودال سپندارمذ بد از تقویم  
 چو در گذشت ز شب هفت ساعت رصدی بران قیاس که رای منجمست و حکیم  
 بجزو اصل رسید آفتاب نه گردون بخانه نهم آن آفتاب هفت اقلیم  
 خدایگان وزیران، که جز کمال خدای نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم<sup>۶۹۰</sup>  
 سپهر فتح ابوالفتح طاهر، آنکه سپهر ابد ز زادن امثال او شد دست عظیم  
 نه صاحبی، ملکی، کز ممالک شرفش کمینه گلشن و گلخن چو جنتست و جحیم  
 برد ز دردی لطفش حسد شراب ظهور کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم  
 ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی که غصها خورد از کبر پاش عرش عظیم  
 بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن<sup>۶۹۵</sup> که طعنها کشد از رکنهای رکن حطیم  
 بیندگیش رضا داده کاینآ من کان بطوع و رغبت عقل تمام و حس سلیم  
 زهی ! ز روی بقادر بدایت دولت زهی ! ز وجه شرف در نهایت تعظیم  
 اگر خیال تو در خواب دیده می نشدی شیه تو چو شریک خدای بود عدیم  
 تویی که خشم تو بر جرم قاهر است مصیب تویی که عفو تو بر خشم قادر است رحیم  
 کریم ذات تو در طی صورت بشری<sup>۷۰۰</sup> تبارک الله ! گویی که رحمتیست جتیم  
 تو منتقم نه ای، از چه؛ از آنکه در همه عمر خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم  
 نه یک سوال تو آید در انتقام درشت نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم  
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید حیات و نطق پذیرند از وعظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند  
 ز تیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم<sup>۷۰</sup>  
 از استقامت رای تو گر قضا کندی  
 بماندی الف استواش تا بابد  
 گل قضا و قدر نادریده غنچه هنوز  
 بعهدنطق تو از خاصیت دهان صدف  
 ملامت نفست می برد دعای مسیح<sup>۷۱</sup>  
 مسیر کلك تو در نسبت تعرض خصم  
 چه قایلست صریرش که از فصاحت او  
 بشست خلقت آتش با آب خلق تو روی  
 بیست باد خزان بادم حسود تو عهد  
 صبا نیابت دست تو گر بدست آرد<sup>۷۱</sup>  
 بزرگوارا ، با آنکه آب گفته من  
 بخاک پای تو گر فکرتم بقوت علم  
 تنای تو بتحیر فگند عقل مرا  
 لطیفه ای بشنواز کمال خود، که در آن  
 و رای لفظ خداوند چیست ؛ لفظ خدا<sup>۷۲</sup>  
 و گر برسم خداوند گویمت ، مثلا  
 مرا ادب نبود ، خاصه در مقام ثنا  
 که بر زبان صدا از طریق طیره گری  
 خدای داندو کس نیست جز خدای که نیست  
 همیشه تا نکند گردش زمانه مقام<sup>۷۲</sup>  
 عریض عریضه عز ترا سپهر نظیر  
 بماند آتش غوغای حادثات مصون  
 موافقان تو بر بام چرخ برده علم  
 مبارک آمده تحویل و انتهای چنان  
 بشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم  
 نعوذ بالله ! جان رامیان زند بدونیم  
 دقیقه فلك المستقیم را تفهیم  
 ز شرم رای تو سریش در فکند چو جیم  
 تبسمش ز نهانش خبر دهد بنسیم  
 نفس همی نزنند بل ز تنگ در یتیم  
 غرامت قلمت می کشد عصای کلیم  
 مثال جرم شهابست ، رجم دیور جیم  
 سخن پذیرد جذر اصم بگوش صمیم  
 که در اضافه طبع نعامه گشت نعیم  
 که در برابر باد بهار گشت لثیم  
 کنار حوض کند پر کف چنار زسیم<sup>۷۱</sup>  
 ز لطف می ببرد آب کوثر و تسنیم  
 نطق زند ، مگرش عقل تو کند تعلیم  
 اگر چه نقطه موهوم را کند تقسیم  
 ملوک نه ، که ملک هم ، مرا کند تسلیم  
 زبان در آن نکنم ، کان تجاسر یست ذمیم<sup>۷۲</sup>  
 چنان بود که کسی گوید : آفتاب کریم  
 حلیم گفتن کوه ، ار چه وصف اوست قدیم  
 مداهنت نکند ، باز گویدم که : حلیم  
 کسی بوصف تو عالم تر از خدای علیم  
 بکام خویش همی باش در زمانه مقیم<sup>۷۲</sup>  
 طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم  
 چنان که ز آتش نهرود بود ابراهیم  
 مخالفان ترا طبل مانده زیر کلیم  
 که اقتدای تو لا بدو کند تقویم

### از زبان پسران میرداد ناصرالدین ملقب بطوطی بیک و عضدالدین گوید

کیتی بسرسان کشادیم<sup>۷۳۰</sup> پس از سر تازیانه دادیم  
 ملك همه خسروان گرفتیم بند همه دشمنان کشادیم  
 بنیاد جهان چوبس کهن بود از عدل جهان نو نهادیم  
 قایم بوجود ماست کیتی پس آتش و آب و خاک و بادیم  
 شادند بعدل ما جهانی ما لاجرم از زمانه شادیم  
 تاظن نبیری که ما بشاهی<sup>۷۳۰</sup> امروز بتازگی فتادیم  
 کز مادر خود زروز اول شایسته تاج و تخت زادیم  
 سنجر، که جهان سراسر اوداشت از ماست، چوما از آن نژادیم  
 مسمار سه ملك برکشیدیم جایی که دوبا بایستادیم  
 گر عادل و راد بود سنجر شکرست که عادلیم و رادیم  
 بیداد و ستم نیامد از ما<sup>۷۴۰</sup> کاخر پسران میر دادیم

### در مدح صدرالوزرا مختار السلاطین خواجه جلال الدوله همادالدین ابوالفضل گوید

چوشاه زنگ بر آورد لشکر از مکنم فرد کشید سرا برده بادشاه ختن  
 چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن  
 هلال عید پدید آمد از کنار فلک بنور چون رخ یار و بزم چوقامت من  
 نهان و پیدای، گفتمی که معنیست دقیق و رای قوت ادراک در لباس سخن  
 خیال انجام گردون همی بحسن خیال<sup>۷۴۰</sup> چنان نمود که از کشت زار برگ سمن  
 یکی چو فندق سیمین، یکی چو مهره زر یکی چو لعل بدخشان، یکی چو درعدن  
 بجزخ بر، بتعجب همی سفر کردم بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن  
 بهیچ مقصد و منزل نیامدم، که درو مجاوری نبی از اهل آن دیار و دمن  
 مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن  
 پیش خویش برای حساب کون و فساد<sup>۷۵۰</sup> نهاده تخته مینا و خامه آهن  
 وزو فرود یکی خواجه ممکن بود بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن

خصال خوبش چون روی دلبران نیکو  
 پینجم اندر ، زیشان زمام کش ترکی  
 بگرز آهن سای و بنیزه صخره گداز  
 فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم<sup>۷۵۰</sup>  
 رخس زمی شده چون لعل و بر بطی بکنار  
 وزان سپس بجوان دگر گذر کردم  
 صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم  
 خدنگهای شهاب اندر آن شب شبه گون  
 نجوم کرکس واقع بجدی در ، گفتی<sup>۷۶۰</sup>  
 ز بس تراحم ، انجم چنان نمود همی  
 که روزبار زمیران و مهتران بزرگ  
 جلال دولت و دین و عماد ملک و ملک  
 جهان فضل ، ابوالفضل ، کز کفایت اوست  
 سپهر قدری کندر زمین دولت او<sup>۷۶۵</sup>  
 پیای همت او نارسیده دست فلک  
 نه تور دهر ز عدلش کشیده رنج سهر  
 ز بیم او بتوان دید در مظالم او  
 زنف هیبت او در تنش بیند خون  
 بجنب رای منیرش سیاه روی خرد<sup>۷۷۰</sup>  
 پیش طبعش و دستش که سخا و سخن  
 ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام  
 حکایتیست از آن طبع آب در دریا  
 هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف  
 ایا پیش تو در بسته گردش ایام<sup>۷۷۵</sup>  
 یکی هزار کمر ، بی طمع چو کلک شکر  
 جهان تنست و توجان جهان وزنده بتست  
 ضمیر پاکش چون رای زیر کان روشن  
 که گاه کینه بیند زمانه را گردن  
 بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن  
 بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن<sup>۷۵۰</sup>  
 که از نوای حزینش همی نماند حزن  
 که بود در همه فن همچو مردمی یک فن  
 بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن  
 روان چو نور خرد در روان اهریمن  
 که پیش یک صنمستی بسجده در دشمن<sup>۷۶۰</sup>  
 مجره از بر آن کوژ پشت و پشت شکن  
 در سرای و ره بارگاه صدر زمن  
 مدار داد و دیانت ، قرار فرض و سنن  
 نظام ملک ، چنان کز نظام ملک حسن  
 شکال شیر شکلاست و پشه پیل افکن<sup>۷۶۵</sup>  
 بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن  
 نه شیر چرخ ز سهمش چشیده طعم و سن  
 ضمیر دشمن او از درون پیراهن  
 چنانکه بر رخ عناب و در دل روین  
 بجای قدر رفیعش فرود نجم برن<sup>۷۷۰</sup>  
 دقین دریا زیف و زبان عقل الکن  
 بران دگر نتوان بست بغل را برسن  
 روایتیست از آن دست ابر در بهمن  
 کهر ز صحبت آن دست یافتست نم  
 و یا بمدح تو بگشاده کیتی توسن<sup>۷۷۵</sup>  
 یکی هزار زبان ، بی نصیب چون سوسن  
 جهان ، چنانکه بجانست زندگانی تن

بفر بخت تو دایم بشش نتیجه خوب  
 صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر  
 ز بهر رتبت درگاه تست زاینده<sup>۷۸۰</sup> ز بهر مالش بدخواه تست آبستن  
 محیط کنبد گردان بگونه گونه محن  
 برنگ زر عیار و بقدر سرو چمن  
 ز شرم آن بود این زرد روی در معدن  
 مخالفت ز کزاف زمانه ریمن  
 بیاد بردهش هم سپهر چون قارن<sup>۷۸۰</sup>  
 زبان لال و لب پژمریده دشمن  
 چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن  
 از آن زمان که ترا ترشدست لب بلبن  
 همیشه تا که کند ابر گریه و شیون  
 بیاد بذل تو بر، باد، ملک را خرمن<sup>۷۹۰</sup>  
 مخالفان تو همواره جفت محنت و دن  
 بشکر رؤیت او رایت نشاط بزین  
 هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

### در تهنیت زفاف مرادالدین مسعود فرخ زاد گوید

ای بنیک اختر شده هم زلف سلطان جهان  
 حور و غلمان بر مبارک عقد تو گاه نثار<sup>۷۹۰</sup>  
 عقد تو گشتست عقد مملکت را واسطه  
 تحفه ها برده ز شادی یک در گرد جهان  
 خطبه تو بود اندر نیک نامی ترجمه  
 سورتو گشتست لفظ تهنیت را ترجمان  
 عقد تو عین عقیدت بود خواهد روز و شب  
 خطبه خواندن تزییح فرخ فال تو  
 گاه خطبه خواندن تزییح فرخ فال تو  
 زیر طاق عرش طلاس ملایک جبرئیل<sup>۸۰۰</sup>  
 هم بر آن طالع که بازها علی مرتضی  
 در نثار تو شده یاقوت بار و درفشان  
 وصلتی کردی بتوفیق خدای مستعان

اختیاری بود کان باشد ز پیروزی نشان  
 و هلتی کردی برسم بخردان باستان  
 جان بتو تسلیم کرد و خان بتو پرداخت خان  
 کز تو خواهد گشت معمور ایندومیمون خاندان<sup>۸۰</sup>  
 وی سخن های ظریف انس جان انس و جان  
 اختر فرخ همیشه بر تو بوده مهربان  
 هر کجا سلطان رود با او تو باشی هم عنان  
 تا تو سلطان جهان را بود خواهی پهلووان  
 مرکب اقبال تو گیرد جهان اندر جهان<sup>۸۱</sup>  
 ضاهنی کورا بود توفیق در ضمن ضمان  
 زاغ را طاوس گردد بچه اندر آشیان  
 قیروان گردد جهان از قیروان تا قیروان  
 زان شد از خارای صلب آگنده بیک سیستان  
 عزم تو میل صیانت را بود چون دیدبان<sup>۸۱</sup>  
 بندکیسه را سبک دارد همی نرخ گران  
 جوی خون گردد ز شمشیر تو جوی نهروان

نوزده روز از مه روزه گذشته روزنیک  
 مه تبس دیس زخل کرده نظر با آفتاب  
 خاندان خان بتو آباد خواهد گشت از آنک  
 خاندان خان و سلطان از تو رتبت یافتند  
 ای عطا های لطیف اصل رزق مرد و زن  
 عزدین مسعود فرخ زاد و فرخ اختری  
 هر کجا سلطان بود با او تو باشی هم رکاب  
 خصم با سلطان نداند در جهان پهلو زدن  
 رایت تدبیر تو گیرد سپهر اندر سپهر  
 از کفایت شد کف تو ضامن ارزاق خلق  
 زاغ گر بر بام تو در آشیان بیضه نهد  
 آفتاب رای تو گر روشنی کمتر دهد  
 گرد خشم تو بدشت سیستان روزی گذشت  
 حزم تو حصن رزانت را بود چون کو توال  
 ای گران زخم و سبک حمله بروز معرکه  
 گر ز خاک نهروان آید خلاف تو پدید

### در مدح یکی از پادشاهان گوید

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان  
 دوش زمین و فرق هوا را ز قیرومشک  
 آورد پای مهر چو در دامن زمین<sup>۸۲</sup>  
 بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکن  
 گردون چو باغ کسری بر معجزات حسن  
 تا هم بسان صرح همرد پیش جم  
 زهره چو گوی سمین بر چرخ و در برش  
 بهرام تافت از فلک پنجمین همی<sup>۸۲</sup>  
 ناگه در افتاد بددیای بی کران  
 سحر سپهر پیر ردا کرد و طیلسان  
 بگرفت دست ماه کریبان آسمان  
 در خاک تیره شد ملک روم را مکان  
 وز در ولعل چتر مسکنند برو نشان  
 بر روی او فشانند همه گنج شایگان  
 دنبال برج عقرب مانند صولجان  
 چونانکه دیده سرخ کند شرفه زیان

پروین چو وقت حمله گران تر کنی رکاب  
 برجیس چون شمامه کافور برعبیر  
 کردان بنات نعش چو مرغی که سرنگون  
 دیوازشهاب گشته گریزان بران مثال  
 اندر شبی چنین که غضنفر شدی ذلیل<sup>۸۳۰</sup>  
 من روی سوی راه نهاده بقال سعد  
 ریگش چو نیش کز دموسنکش چو بشک مار  
 در آب اوسمک نرود جز بسلسله  
 هر چند سنک وریک که وغار او نمود  
 چون بر دلم نبود اثر، زانکه همچو حرز<sup>۸۳۰</sup>  
 قطب جلال، شاه معظم که روزگار  
 کردون بهفت کو کبید گیتی بچار طبع  
 تیرش بگاہ حمله چو پوید بسوی خصم  
 این داعیست دست اهل رابسوی دل  
 شاهان همی روند ز عصیان او نگون<sup>۸۴۰</sup>  
 ای بر هزار میر شده شاه و شهریار  
 گرگ از نهیب عدله تواند دیار تو  
 روزی که تیغ تیز بگرید چو ابر تند  
 جان را بود ز هیبت رمح تو سر سبک  
 سازند کار جنک شجاعان جنک جوی<sup>۸۴۰</sup>  
 گرزت چنان بکوبد خصم ترا بحرب  
 گویی که شرزه شیر گشاید همی کمین  
 آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را  
 ای گشته جفت رای ترا همت بلند  
 این بنده سوی در که عالی نهاده روی<sup>۸۵۰</sup>  
 یابد اگر قبول خداوند بی خلاف  
 جو ز اچو وقت نوحه سبک تر کنی عنان  
 کیوان چو بر بنفشه ستان برگ ازغوان  
 یکسر بسوی آبخور آید از آشیان  
 چون خصم منہزم ز ستان خدایگان  
 و ندر شبی چنین که دلاور شدی جبان<sup>۸۳۰</sup>  
 امید خود بریده زببوند و خانمان  
 زین طبع راعفونت وزان روح رازیان  
 بر کوه او ملک نرود جز بنردبان  
 رنج تن و بلای دل و آفت روان  
 راندم همی مدیح خداوند بر زبان<sup>۸۳۰</sup>  
 در حصن قدر و وحشت او هست پاسبان  
 یک تن نپرورید قرینش بصد قران  
 کلکش بگاہ پویه چو جنبد بر بنان  
 و آن ها دیست پای اجل رابسوی جان  
 مرغان همی برند در ایام او ستان<sup>۸۴۰</sup>  
 وی تادویست جد و پدر شاه و شه نشان  
 از بیم پیش بدقه گیرد سگ شبان  
 و ز خون تازه خاک بخندد چو گلستان  
 دل را شود ز ضربت گرز تو سرگران  
 از بهر روز کینه دلیران کلردان<sup>۸۴۰</sup>  
 کش چون خوی از مسام برون آید استخوان  
 وقتی که در مصاف همی بر کشی کمان  
 نشناختی ز بیم تو ترکش زدو کدان  
 وی طبع و رای پیر ترا دولت جوان  
 تا از حوادث فلکی باشدش امان<sup>۸۵۰</sup>  
 حاصل شود هوای دل بنده بی گمان

تا لاله گل نگرود ، شمشاد یاسمین  
تا ازغوان سمن نشود ، سروخیزران  
اندر حریم جود و جلال و بقایای  
اندر سرای جاه و جلال و بها بمان

### در مدح سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن همرانی گوید

سه ماهه فراق بر اهل خراسان  
بجانت که گر بی خبرهای خیرت<sup>۸۵۵</sup>  
زبان بود در کامها بی تو خنجر  
نظر بود در دیده ها بی تو پیکان  
یکی از تف سینه در قعر دوزخ  
یکی از نم دیده در موج توفان  
ز بس خار هجرانت در دیده و دل  
ز خونابه رخسارها چون گلستان  
چنان روزبرها سیه گشت بی تو  
که کسمان ندیدی سپیدی دندان  
ازان بیم کز کافرهای گردون<sup>۸۶۰</sup>  
نباید که کاری رود نا بسامان  
دعا گوی جان تو خلقی موحد  
مدد خواه جان تو شهری مسلمان  
کدامین سعادت بود بیشتر زین  
که باز آمدی در سعادت بابوان؟  
مگر طاعتی کرده بودست خالص  
زمین سمرقند در حق یزدان  
و گر این نبودست آلوده گشته  
زمین خراسان بنوعی ز عصیان  
که مستوجب فرقت شد سه ماه این<sup>۸۶۵</sup>  
که مستعد وصل تو شد سه ماه آن  
ایا چرخ در پیش قدر تو واله  
ویا ابر در پیش دست تو حیران  
تویی آنکه در مجلس بخت ساقی  
تویی آنکه بر در گهت چرخ دربان  
بکوی کمال تو در ، عقل ناقص  
بخوان سخای تو بر ، جود مهمان  
کند حل و عقد تو بر چرخ بیشی  
دهد امر ونهی تو بر دهر فرمان  
زمین ، هر کجا امن تو نیست ، فتنه<sup>۸۷۰</sup>  
جهان ، هر کجا عدل تو نیست ، ویران  
کمربیش حکم تو بر بسته جوذا  
کله پیش قدر تو بنهاده کیوان  
اثرهای کین تو چون نحس عقرب  
نظرهای لطف تو چون سعد میزان  
ز مسطور کلکت شود مرده زنده  
مگر در دوات تو هست آب حیوان؟  
زهی فکرت اختران را مدبر  
زهی دامت آسمان را گریبان  
بتشریف و اقبال اگر بر کشیدت<sup>۸۷۵</sup>  
چه سلطان عالم ، چه گردون گردان



ز عالم تویی اهل اقبال گردون  
 منزله بود حکم گردون ز شبهت  
 ازان دم که چشم بد روزگارم  
 گمانم بلطف همین بود کآری  
 گمانی ازین به یقین شد نشاید<sup>۸۸۰</sup>  
 مگر تا بدانی که تاخیر بنده  
 بتقصیر منسوب، آری، ولیکن  
 بذات خداوند و جان محمد  
 بتاکید هر حکمی از شرع ایزد  
 بحق دم پاک عیسی مریم<sup>۸۸۰</sup>  
 بتیمار یعقوب و دیدار یوسف  
 بچود کف راد دینار بخشست  
 بنور دل پاک اسرار بینت  
 که در مدتی کز تو محروم بودم  
 نفس کرده بر رویم اشکم فسرده<sup>۸۹۰</sup>  
 دلی پر مواعید تایید ایزد  
 تن از ایستادن بخانه شکسته  
 تو دانی که تایک نفس بسی تو باشم  
 کنون نذر و عهدی بکردم بکلی  
 که تا دست مرگم گریبان نگیرد<sup>۸۹۰</sup>  
 حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن  
 طریقی قدیمست و رسمی مؤکد  
 من آن دانم و هم تو دانی ولیکن  
 که از عشق مدحت سر آن ندارم  
 خداوند خود خصم را نیک داند<sup>۹۰۰</sup>  
 الا تا ز گردون فرودند ارکان

ز کیتی تویی اهل تشریف سلطان  
 مجرد بود رای خسرو ز طغیان  
 ز چشم خداوند کردست پنهان  
 مرا پیش خدمت باعذار و احسان  
 امیدی ازین به وفا کرد نتوان<sup>۸۸۰</sup>  
 درین نامدن بود جز محض حرمان  
 چنین اقتضا کرد تاثیر دوران  
 بتعظیم اسلام و اجلال ایمان  
 بتفسیر هر حرفی از نص قرآن  
 بحق کف دست موسی عمران<sup>۸۸۰</sup>  
 بتقوای یحیی و ملک سلیمان  
 که بر نامه رزق خلقتست عنوان  
 که بر دعوی آفتابست برهان  
 جهان بود بر جان من بنده زندان  
 اسف کرده در جانم اندیشه بریان<sup>۸۹۰</sup>  
 سری پر اراجیف و سواس شیطان  
 دل از بازگشتن ز خدمت پشیمان  
 دلی باید از سنک و جانی زسندان  
 که باطل نگردد بتاویل و دستان  
 من و دامن خدمت و دست پیمان<sup>۸۹۰</sup>  
 بشعر اندرون باز بردن بدیوان  
 همه کس بگوید چه دانا چه نادان  
 ازان التفاتی نکردم بایشان  
 که گویم: فلان کس فلانست و بهمان  
 من این باتو گفتم، تو باقی همی دان<sup>۹۰۰</sup>  
 الا تا ز گردون فرودند ارکان

از آثار ارکان و تأثیر گردون  
دو عیدست ما را ز روی دو معنی  
همایون یکی عید تشریف خسرو  
بر آن عید بادت قضا تهنیت گو<sup>۹۰</sup>  
مبادا کمال ترا هیچ نقصان  
که خوشی و خویش رانیست پایان  
مبارک دگر عید اضحی و قربان  
برین عید بادت قدر محمدت خوان

### دزمدح خواجه ضیاء الدین مودود احمد عصمی گوید

نماز شام چو خورشید گنبد گردان  
بغال نیک برون آمدیم و رای صواب  
بطالعی که بیستست ز ابتدای وجود  
تکلورانی در زیر زین دولت او  
ز نعلپاشان سطح زمین گرفته هلال<sup>۹۱</sup>  
نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب  
بکوهسار و بیابان اندر آوردیم  
چو پیشه پیشه در راهها ز خار و خشک  
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر  
بغاره‌هاش درون مار گرز از حشرات<sup>۹۱</sup>  
ز تنگ عیشی بر دروه‌هاش برده‌های  
کسی بروز سپید و شب سیاه درو  
زیم دیوبدل در همی گذاخت ضمیر  
هزار بار بهر لحظه بیش گفتم من  
زمان امان دهم آن قدر که بوسه دهم<sup>۹۲</sup>  
ضیاء دین خدا، آنکه حسن عادت او  
امیر عادل مودود احمد عصمی  
بزرگ بار خدایی، که طبع و دستش را  
بود عنایتش از نایبات چرخ پناه  
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم<sup>۹۲</sup>  
بکوه رفت فرود ز دیده گشت نهان  
بزم خدمت در گاه پیشوای جهان  
پیش طالع عالیش بر، سپهر میان  
چو ابر گاه مسیر و چوپیل گاه توان  
ز گوشه‌هاش روی هوا گرفته سنان<sup>۹۱</sup>  
نه در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان  
جمازگان بیابان نورد که کوهان  
چو باره باره درو خانها زریگ روان  
کسی زرفته نشییش مگر بیای گمان  
بیاره‌هاش درون شیر شرز از حیوان<sup>۹۱</sup>  
ز استخوان مسافر ذخیره های گران  
بجز کبودی گردون همی نداد نشان  
زیاد سرد بتن در همی فسرد روان  
که: یارب، این ره دلگیر کی رسد بکران؟  
زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان<sup>۹۲</sup>  
زمانه دارد در زیر سایه احسان  
که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان  
همی نماز برد بحر و سجده آرد کان  
دهد حمایتش از حادثات دهر امان  
بمجلت از قلمش چوب موسی عمران<sup>۹۲</sup>

ز آب کرد بر آرد بیاد باد افراه  
 هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زناز  
 بنا شناسی تشبیه خواستم کردن  
 خرد قلم بستد از اناملم، بشکست  
 بابر نیسان آخر چه نسبتست آنرا؟<sup>۹۳۰</sup>  
 باضطرار بود بذل این و این دشوار  
 عنان این چو سبک شد بیا بین نعمت  
 ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال  
 مدایح تو همی در نیایم بضمیر  
 تو آن کسی که نیارد بصد هزار مدار<sup>۹۳۰</sup>  
 سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر  
 حکایتیست ز فر تو فر افریدون  
 کمر بسته بسودای خدمتت جوزا  
 عتاب و خشم تو برنامه اجل توفیق  
 قضا و امر ترا آن یگانگیست بذات<sup>۹۴۰</sup>  
 سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر؟  
 سپهر حلقه حکم تو در کشیده بگوش  
 بزیر دامن امن تو فتنها مستور  
 دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت  
 نه ای نبی و سرکلك تست قایل وحی<sup>۹۴۰</sup>  
 جهان عدل تو، یارب، چه خاصیت دارد؟  
 قوای غاذیه را در طباع جای نبود  
 جهان سفله نبیند بعمر چون تو جواد  
 با متلا چو قناعت شوند آرز و نیاز  
 زشوق خدمت خوان تو در تنور اثیر<sup>۹۵۰</sup>  
 تو آن جهان جلالی، که در مرآت بملک  
 ز شیر کین بستاند بشیر شادروان  
 هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران  
 سر انامل او را بابر در نیسان  
 چه گفت؟ گفت: زهی اغیبت وزهی بهتان  
 کزین همیشه گهر بارد و از آن باران<sup>۹۳۰</sup>  
 باختیار بود جود آن و آن آسان  
 رکاب آن چو گرگان شد بیا بین توفان  
 و یا مدایح تو نقش گشته در اذهان  
 محامد تو همی در نکنجدم بدهان  
 تو آن کسی که نیارد بصد هزار قران<sup>۹۳۰</sup>  
 زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان  
 کنایتیست ز عدل تو عدل نوشروان  
 کله نهاده ز تشویر رفعت کیوان  
 نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان  
 که دست و پای دویی در نمی شود بمیان<sup>۹۴۰</sup>  
 زمانه چیست که در نعمتت کند کفران؟  
 زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران  
 پیش دیده وهم تو رازها عریان  
 کند شمایل حلم تو کوه را حیران  
 نه ای خدا و کف دست تست و اهب جان<sup>۹۴۰</sup>  
 که شیر محتسبست اندر و و گرگ شبان  
 اگر نه جود تو بودی برزق خالق ضمان  
 سپهر پیر نیابد بجاه چون تو جوان  
 اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان  
 هزار بار حمل کرد خویش را بریان<sup>۹۵۰</sup>  
 بهره از بد و نیک جهان دهی فرمان

سپهر گفتم نیارد که: این چراست چنین؟  
 گر آسمان چو مخالف نیاردت طاعت  
 سیاست تو کند اختران آن اخگر  
 بزرگوارا، احوال دهر یکسان نیست<sup>۹۵۰</sup> که بد چو نیک بر آید ز دفتر حدثنان  
 زمانه را بهمه عمر يك خطا افتاد  
 بهکم شرعش کافرمدان بيك زلت  
 بهذر ماضی، تا کین خصم بستاند  
 چنان خراب کند کارشان که کس پسر ازین  
 نه دیر، زود، که خربندگان لشکر شاه<sup>۹۶۰</sup> بیالهنک ببندند کردن همگان  
 چنان شود که شود موی بر تنش مسمار  
 بهر دیار که باشد مقام آن ملعون  
 بتف تیغ ز آتش بر آورند بخار  
 همیشه تاز و رای کمال نیست کمال  
 همیشه باد مکان تو از و رای سپهر<sup>۹۶۵</sup> همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان  
 کشیده جامه جاه ترا دوام تراز  
 نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

### در مدح صدر اجل خواجه بدرالدوله والدین می گوید

ای زکک تورا ست کار جهان  
 صاحب و صدر و افتخار جهان  
 گوهرت روی کاینات فلك  
 مسندت پشت شهریار جهان  
 نظرت حافظ نظام امور  
 قلمت محرز مدار جهان  
 مسرع عزم تو برید قضا<sup>۹۷۰</sup> باره حزم تو حصار جهان  
 کار معمار عدل شامل تست  
 حفظ بنیاد استوار جهان  
 هر دم از جاه نو شونده تو  
 نومراد بست ذر کنار جهان  
 خارج ظل رایت تو نماند  
 هیچ دیار در دیار جهان  
 از وقوف نهان نیارد شد  
 نه نهان و نه آشکار جهان  
 جنبش رایت تو داند داد<sup>۹۷۵</sup> بکم از هفته ای قرار جهان

بر محک جلال تو زده اند      حرف، تا کم شد از عیار جهان  
 گر جهان خواستار تو نبدی      نشدی امن خواستار جهان  
 گرداند که اختیار تو چیست      جمله آن باشد اختیار جهان  
 رو، که سیمرغ همت تو نشد      بفریب امل شکار جهان  
 گر نظر کردی با آفتاب<sup>۹۸۰</sup>      در میان آمدی کنار جهان  
 کم کند گر خدای خرج سحاب      بسم از لحظه ای کنار جهان  
 دشمنت کز عداد مردم نیست      ناردش چرخ در شمار جهان  
 کیست تا او چو مردمان بندد      ناقه خویش در قطار جهان؟  
 تا سپهر از مدار خالی نیست      بر تو بادا مدار کار جهان  
 بر مراد تو دارو گیر قضا<sup>۹۸۵</sup>      بر بساط تو کار و بار جهان  
 حافظت باد، هر کجا باشی      گاه و بیگاه کردگار جهان  
 بودن اندر جهان شعار تو باد      تا گذشتن بود شعار جهان

### در مرثیه می گوید

ای جهانت بمهرجان جویان      آسمان هم درین هوس پویان  
 مویه گر گشت زهره مطرب      بر جهان و جهانیان مویان  
 عمر خوش خوی رخ ترش کرده<sup>۹۹۰</sup>      بی تو برزندگان چو بدخویان  
 کرده احرام ماتم بر روی      چرخ رایان و مشتری رویان  
 من ز حج زیارت عاجز      وانگه آن کعبه را بجان جویان  
 روزم از دود آتش تقدیر      تیره چون طره سیه مویان  
 زانکه پیوسته مردم چشمم      هست روی از غمت بخون شویان  
 خوانم از نعمت تو بود و نهاد<sup>۹۹۵</sup>      در کمی روی و داردش رویان  
 ای که مستور عدت کف تست      قطره در ابر همچو بی شویان  
 نور و ظلمت ز بویه قدمت      خاک کویت چو عاشقان بویان  
 تو و سکان سدره در نسبت      همه هم شهریان و هم کویان  
 پیش تو تازیان و دد منزل      تازه گلهای ارجمی رویان

عرش رخ در خیالت آورده<sup>۶۰۰۰</sup> قدس الله روحه گویان

### در مدح صاحب مجددالدین

در آمد موکب عید همایون  
سپهر مجدد، مجددالدین، که شاهان  
عدوبندی، که کلکش درد هاده  
بکاهد وقت خشمش عمر در مرگ  
از دشمن چو از دارا سکندر<sup>۶۰۰۵</sup>  
عتابش بر زمین باره صواعق  
زهی! جود از تو در قوت چو قارن  
امیران تو جباران کیتی  
زمانه تیره و رای تو روشن  
غلط را سوخت حکمت بر در سهو<sup>۶۰۱۰</sup>  
چرا راکشت امرت بر در چون  
کمی در آفرینش بینی افزون  
نبستی وهم در عالی و در دون  
که بر ذات تو گشت اقبال مفتون  
که بر عرض تو شد افضال مقرون  
چو گیرد آتش خشم تو بالا<sup>۶۰۱۵</sup>  
نیاید از دو عالم نیم کانون  
چو از تو بگذرم نزدیک این قوم  
چرخیزد آخر از قومی که هستند  
بمردی و مروت کی رسیدند  
در آن موقف که در مصروع پیکار  
رساند آتش کوشش حرارت<sup>۶۰۲۰</sup>  
بایوان مسیح و حبس ذوالنون  
زبانه پشته کشته ناظران را  
ز اشک بیدل و خون دلاور  
نماید کوه کوه اطراف هامون  
همه میدان کنی جیحون و سیحون  
رخ زنگ مرا رنگ طبر خون  
خداوند، ز مدح تست حاصل

که بر صاحب مبارک باد و میمون  
ز مجدش ملک را کردند قانون  
کند گل راز خون فتنه گلگون  
بغلند گاه کینش مرگ در خون  
از و حاسد چو ضحاک از فریدون  
نهیبش بر زمان آرد شیخون  
زهی! از تو در نعمت چو قارون  
مطیعان تو بیداران گردون  
خلایق تشنه و دست تو جیحون  
چرا راکشت امرت بر در چون  
کمی در آفرینش بینی افزون  
نبستی وهم در عالی و در دون  
که بر ذات تو گشت اقبال مفتون  
که بر عرض تو شد افضال مقرون  
نیاید از دو عالم نیم کانون  
نبینم کس، مگر مخزون و مدفون  
غلام آلتی و مولای التون؟  
بانگشت تو این يك مشت مرهون؟  
زبان رمح گردان خواند افسون  
بایوان مسیح و حبس ذوالنون  
نماید کوه کوه اطراف هامون  
همه میدان کنی جیحون و سیحون  
رخ زنگ مرا رنگ طبر خون

شنیدستم که پیش تخت اعلی  
 نه بروجهی که باشد رونق او<sup>۶۰۲۵</sup> در آخر کرده ذکر آب و صابون  
 جهان داند که معزولی نیابد  
 هنور از استماع شعر نیکوست  
 سزای افتخار آن شعر باشد  
 ز بهر باطل هر کس زبانم  
 همیشه تاز حسن و عشق باشد<sup>۶۰۳۰</sup> بدهر افسانه از لیلی و مجنون  
 جناب دوستان با باد جنت  
 شبت فرخنده و روزت خجسته  
 بزرگی خواند شعر قافیت نون  
 ز تیغ نطق راز ربیع مسکون  
 چو در آگوش درج درمکنون  
 که افزون بایش راوی زموزون  
 نمی گفتست حقی تا باکنون  
 طعام دشمنان با طاعون  
 خزان خرم و عیدت همایون

### در مدح سیدالسادات مجددالدین ابوطالب بن نمه گوید

آیت مجد آیتست مبین  
 سید و صدر روزگار، که هست  
 میر بو طالب، آنکه مطلوبش<sup>۶۰۳۵</sup> نیست در ملک آسمان و زمین  
 آنکه در شان او ثنا منزل  
 آنکه بی داغ طوع او نکشد  
 وانکه از خرج جود او بشکست  
 رای او دامن او بیفشاند  
 جاه او مرکب او برون راند<sup>۶۰۴۰</sup> جو اول دهد بعلین  
 حلم او جوهرست و خاک عرض  
 بسته دست خلقتنی من نار  
 امر او با عناد کردن طبع  
 نهی او با ستیزه رویی چرخ  
 بر کشد زور بازوی سخطش<sup>۶۰۴۵</sup> کسوت صورت از نهاد جنین  
 بمقاصد همیشه پیش رسد  
 قدرتش با قدر مقارن شد  
 منزل اندر نهاد مجددالدین  
 ز آل یاسین چو از نبی یاسین  
 وانکه در ذات او کرم تضمین  
 تو سن روزگار بار سربین  
 خازن کوهسار مهر دین  
 بر توان چید از زمین پروین  
 قدر او شاه و آسمان فرزین  
 باس او بر خلقتی من طین  
 کبک پرور بر آورد شاهین  
 روز بدراقفا کند ز جبین  
 حزمش از مسرع شهور و سنین  
 خرد آن را جدا نکرد از این

خود چو ممزوج شد چگونه کند؟  
 رای او را متین نیارم گفت  
 زانکه يك بار جنس این گفتم<sup>۶۰۵</sup>  
 اندرین روزها که می دادم  
 نکته‌ای راندم از رزانت رای  
 گفت: خامش! چه جای این سخنست؟  
 آفتاب‌یست کاسمان نکند  
 آفتابی که در اثر بیشست<sup>۶۰۵</sup>  
 ای بجایی که در هزار قران  
 اوج قدرت و رای پست و بلند  
 بحر طبع تو کرد مالا مال  
 فحل وهم تو کرد آستن  
 طوطی کلک راست گوی تو کرد<sup>۶۰۶</sup>  
 رایض بخت کامگار تو کرد  
 ای نمودار رحمت و سخطت  
 دان که: در خدمت بساط وزیر  
 عیش من بنده پمار عیشی بود  
 گفتم از غایت تنعم هست<sup>۶۰۶</sup>  
 کار برگشت و غم بسکنه گرفت  
 چرخ در بخت من کشید کمان  
 رخنه‌ای داد حال نظم مرا  
 لگد فتنه زد که رخنه کند  
 دارم اکنون چنان که دارم حال<sup>۶۰۷</sup>  
 چه توان کردگر چنان بنماند؟  
 حالی از جور آسمان، باری  
 آن همی بینم از حوادث سخت  
 شیر و می را ز يك دگر تعیین  
 حاشا لله! نه، زانکه نیست متین  
 ادب آن بیافتم در حین  
 شعر خود را بمدح او تزین  
 عقل را سخت شد برابر و چین  
 وصف او آن چنان بود که رزین  
 پیش او آفتاب را تمکین  
 سعیش از آفتاب فروردین<sup>۶۰۵</sup>  
 چرخ و طبیعت نیروید قرین  
 راز حزمت نهان ز شک و یقین  
 درج نطق مرا بدر نمین  
 نوک کلک مرا بسحر مبین  
 عقل را در مضیقها تلقین<sup>۶۰۶</sup>  
 اشهب و ادهم جهان را زین  
 آب حیوان و آتش برزین  
 که خدایش مغیث باد و معین  
 چون جوانی خوش و چو جان شیرین  
 دولتتم را زمانه زیر نگین<sup>۶۰۶</sup>  
 گوشه مسکن من مسکین  
 دهر برعیش من گشاد کمین  
 در چنان داروگیر و هیناهین  
 حصن ملکی چو حصن چرخ حصین  
 نتوان گفنت، بیاو بین<sup>۶۰۷</sup>  
 بنماند همیشه نیز چنین  
 که نه مهرش بموضعست و نه کین  
 که ندیدست هیچ حادثه بین



نشاسم همی یمین ز یسار  
 عرصه تنگست و بند سخت مرا<sup>۶۰۷۵</sup>  
 مکرمی نیست در همه عالم  
 کوییا از توالد احرار  
 تو کن احسان، که دیگران نکنند  
 خود گرفتم کنند، نیز نهند  
 خویشتن پیش ناکسان و کسان<sup>۶۰۸۰</sup>  
 همپو هنگامه گیر و راه نشین  
 هم درین بیشه بوده شیرغریں  
 بس سبک سنگم از کران کایین  
 این نخستین شناس و باز پسین  
 باغ را گونه گون دهد تزیین  
 تازه چون گل، نه چون بنفشه حزین<sup>۶۰۸۵</sup>  
 زلف شمشاد و عارض نسرین  
 طرب انگیزتر ز ماء معین  
 که خداوند حافظست و معین  
 جاهد اندر امان حفظ خدای

### در مدح مختار السلاطین امیر ابوالمفاخر فخرالدین محمد خاص بک گوید

افتخار زمان و فخر زمین  
 آنکه در دست او سخامضمز<sup>۶۰۹۰</sup>  
 آسمانیست، آفتابش رای  
 آن بلند اختر، که پیش درش  
 گفته عقلش بکردها احسنت  
 آن دیربست، کز قلم بفزود  
 و آن جوادیست، کز سخابشکست<sup>۶۰۹۵</sup>  
 در زوایای دولت از حزمش  
 در موالید عالم از جودش  
 بوالمفاخر امیر فخرالدین  
 وانکه در کلک او هنر تضمین  
 آفتابست، آسمانش زمین  
 خاک بوسند اختران بجبین  
 کرده چرخش بگفتها تحسین  
 دفتر تیر چرخ را تزیین  
 بترازی حرمس بر شاهین  
 حصن ها ساخت روزگار حسین  
 مایها کرد آفتاب عجین

گر عنان فلک فرو گیرد  
 در رباط کواکب افتد چین  
 و در زمان زمانه باز کشد  
 شبش از روز بگسلد در چین  
 هر کجا سایه افکند از حلم<sup>۶۱۰</sup>  
 رخت بردارد از طبیعت کین  
 و آن کجا باره ای کشد از امن  
 قفل بیزار گردد از زرفین  
 عدل او دست گر دراز کند  
 دست یابد تذرو بر شاهین  
 قهرش از مهر بر حواس نهد  
 نقش بامهر گل فرستد طین  
 ای ترا حکم بر زمین و زمان  
 وی ترا امر بر شهور و سنین  
 از یسار تو برده دهر یسار<sup>۶۱۰</sup>  
 بیمین تو خورده چرخ بیمین  
 نوك كلك تو راز دار قضا  
 نور ظن تو رهنمای یقین  
 طوق و داغ ترا نماز برند  
 فلک از گردن و جهان ز سرین  
 گر ز رای تو قوتی یابد  
 آفتابی دگر شود پروین  
 و ز قدر تو تربیت یبند  
 خاک سر بر کشد بعلمین  
 آسمان از زبان كلك تو داد<sup>۶۱۱</sup>  
 در مقادیر کلاها تلقین  
 آفتاب از بهشت بزم تو برد  
 ساز صورتگران فروردین  
 ای نمودار رحمت و منخبط  
 ذات تو عین عقل گشت چنان  
 که خردشان نمی کند تعیین  
 نتوان که گوید: آن که آن  
 چون تو کردند حاسدانت اگر<sup>۶۱۱</sup>  
 شیر دایت شود چو شیر عرین  
 بهسد کی شود ضعیف قوی؟  
 یارب آن نقش بند مصری چیست؟  
 بود با انامل تو قرین  
 هست بیدار و بی قرار از دوست  
 خفته را خواب و ملک را تسکین  
 هست عربان و در صریرش عقل  
 گنجها دارد از علوم دفین  
 نه شهابست و بفکند هر روز<sup>۶۱۲</sup>  
 سیرش از چرخ ملک دیو لعین  
 نیست غواص و بر کشد هر دم  
 نوکش از بحر غیب در نمین  
 ای ترا طرف چرخ طرف ستام  
 وی ترا مهر چرخ مهرنگین

داشت اندیشه کآرد از بی مدح  
 و ندر ایات آن معانی بکر  
 چون چنان دید روزگار خسیس  
 از حسد در دلش کشید کمان<sup>۶۱۲</sup>  
 و آن چنان سیر چون رخ شطرنج  
 تا تن از حادثات گشت ضعیف  
 آخر این روزگار جافی را  
 خود نپرسی یکی ز روی عتاب  
 تا چو زین بسترم خلاص دهند<sup>۶۱۳</sup>  
 تا زمین را طبیعتست آرام  
 از زمانت بخیر باد دعا  
 عالمت بنده باد و دهر غلام  
 در مدیح تو شعر های متین  
 چون خط و لفظ تو خوش و شیرین  
 که مرورا عزیمتست چنین  
 وز جفا بر تنش گشاد کمین  
 بدش زد بجنبش فرزین  
 تادل از نایبات ماند حزین  
 که بجاه تو دارد این تمکین  
 که چه می خواهد از من مسکین؟  
 آستان تو باشدم بالین  
 تا زمان را گذشتست آیین  
 وز زمینت بمهر باد آمین  
 ایزدت یار باد و چرخ معین

### در مدح صاحب مجدالدین طلی گوید

ای جهان خاتم جان بخش ترا زیر نگین  
 طیره از طره خوشبوی تو عطار ختن<sup>۶۱۳</sup>  
 حسن روی تو نماینده ترست از خورشید  
 عقل در کوی تو اعراض نمود از فردوس  
 دل بر آنست که تنها نکشد بار فراق  
 هوس بار سرین تو بیفزود مرا  
 سخن من ز پس پشت منه، از بی آنک<sup>۶۱۴</sup>  
 مسکن در دشت از هجر تو مسکین دل من  
 آنکه گفتست: مرا بر سر آتش منشان  
 از قرین تو همی رشک برم، گر چه مرا  
 صاحب عالم عادل، غرض علم و علو  
 آنکه در ملک مرادش زعدم کرد وجوده<sup>۶۱۴</sup> و آنکه در عقل ضمیرش ز گمان ساختندش  
 آسمان را از جمال تو نظر سوی زمین  
 خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چنین  
 چنگ عشق تو در باینده ترست از شاهین  
 طبع باروی تو بیزار شد از حورالعین  
 تو بر آن باش که تنها نکشی بار سرین  
 که ترا هست همه بار سرین بار سرین  
 روی آن نیست که بی روی تو باشم چندین  
 مسکن در دهمان به که بیاشد مسکین  
 گو: در جای شووی خبر از من منشین  
 کرد با عز ابد لطف خداوند قرین  
 صد کونین، جمال الوزرا، فجدالدین

عقلها را هنرش داد بلاغت تعلیم  
ملکان یافته از طاعت او مسند و گاه  
رای او داده فلک را خبر سود و زیان  
شاد باش، ای کف تو مایه ده ابر مطیر  
حق گزاران هوای تو قلوبند و رقاب<sup>۱۱۵۰</sup>  
پر کند نقد سخای تو زمین را دامن  
بر امید مدد رزق بسوی در تو  
گر شود عرق زمین ممثلی از هیبت تو  
در دیاری که بود حشمت تو مالک عاف  
اختر بوالعجب قهر تو می نگذارد<sup>۱۱۵۰</sup>  
تا سیر بفکند از خنجر قهر تو جهان  
گر شود قدرت کلک تو مصور در سیر  
صورت دولت تو چون ز ازل رایت ساخت  
کبریای تو چنان فایض کونین شدست  
کلک تو چون صفت سیر بانسان بنمود<sup>۱۱۶۰</sup>  
در عالی تر آن سجده که محترمست  
صاحباً، شعر من از مدح تو بفزود بها  
نامه تریب من بهمه نوع بخوان  
آخر از تربیتی قیمت و مقدار گرفت  
تا همی طبع بود از لب دلبر می خواه<sup>۱۱۶۰</sup>  
قداعدا بفنا خفته همی دار چو لام  
در زبانها سخن سال و مه و ماه نوست  
تا بود رایت مدحت بایادی منصور  
دولت در همه احوال قوی باد، قوی  
بر تو میمون و مبارک سر سال و مه نو<sup>۱۱۷۰</sup>

تینها را قلمش کرد شجاعت تلقین  
خسروان داشته ازدولت اوتاج و نگین  
و هم او گفته جهان را سخن غث و سمین  
دیرزی، ای در تو جلوه گر چرخ برین  
کارداران رضای تو شهوند و سنین<sup>۱۱۵۰</sup>  
بشکند بار عطای تو فلک را شاهین  
هم باول حرکت سجده کند جان جنین  
سر بر آرد ز مسامش چو عرق یوم الدین  
خاک راهست بخون ملک الموت عجین  
زیر نه حقه فیروزه یکی مهره کین<sup>۱۱۵۰</sup>  
از جگر آب خورد تیغ تو همچون دروین  
بنظر آب کند زهره شیران عربین  
کرد تقدیر ابد را بازل در تضمین  
که وجودش صفت ذات مکانست و مکن  
اضطراب دو جهان مایه گرفت از تمکین<sup>۱۱۶۰</sup>  
که رخ کعبه بود از حسد او پر چین  
من بتفصیل چه گویم سخن؟ اینست بین  
که بود تربیت من مدد شعر متین  
شعر حسان، که همی کرد سولش تحسین  
تا همی دیده بود از رخ جانان گل چین<sup>۱۱۶۰</sup>  
دل حساد بتم رخنه همی دار چوسین  
ناگزیران طرب را طلب و باده گزین  
تا بود آیت اعزاز باقبال مبین  
ایزدت در همه آفاق معین باد، معین  
لذت عیشت از آن و طرب طبع ازین<sup>۱۱۷۰</sup>

### در مدح سلطان ملکشاہ بن سلطان سنجر بن ملکشاہ سلجوقی گوید

شاد باش، ای خسرو عادل عماد داد و دین	دیرمان، ای ناصر جاه امیر المؤمنین
ای ملکشاہ معظم وی خداوند جهان	ای تودادار زمان وای تودارای زمین
خسروانت زیر فرمان، پهلوانان زیر حکم	آفتابت زیر رای و آسمان زیر نگین
روزبخشش، آفتابی جام زرین بریسار <sup>۶۱۷۵</sup>	روزکوشش آسمانی تیغ هندی دریمین
ای ترا با مرغ و ماهی مهریعت بر زبان	وی ترا با آب و آتش داغ طاعت بر سرین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو	هر زمان از آفرینش باد بر تو آفرین

### در مدح صدرالوزرا خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن المظفر گوید

صاحب روزگار و صدر زمین	نصرة کردگار و ناصر دین
طاهر بن المظفر، آنکه ظفر	هست در کک و خاتمش تضمین
آنکه باداغ طاقنش تقدیر <sup>۶۱۸۰</sup>	ناید از اوج آسمان بزمین
و آنکه بی مهر خازنش در خاک	نهد آفتاب هیچ دین
قدش ابر سپهر تکیه زند	قاب قوسین را دهد تزین
ور قلم در جهان کشد مهرش	بارزکون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود	دختر نعلش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض آید <sup>۶۱۸۵</sup>	حدنان را قضا کند ز جبین
بشکند امتداد انعامش	بموازین قسط بر شاهین
آسمان چون نگینش پیروزه است	دهر از ان آمدش بزیرنکین
گر عنان فلک فرو گیرد	بخط استوا در افند چین
ور زمام زمانه باز کشد	شبش از روز بگسلد در حین <sup>(۱)</sup>
هر کجا حکم او گذارد پی <sup>۶۱۹۰</sup>	بر کند شعلهای آتشکین
هر کجا امن او کشد باره	نکشد بار قفلها ز رفین
باس او دست چون دراز کند	دست یابد تذر و بر شاهین <sup>(۲)</sup>

۱ - این بیت در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید به صفحه ۲۴۶

۲ - این بیت با اندک اختلاف در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید به صفحه ۲۴۶

ای ترا حکم بر زمین و زمان  
 از یسار تو برد دهر یسار  
 بردر کبریای تو شب و روز<sup>۶۱۹۰</sup> اشهب روز و ادهم شب زین  
 نوك كلك تو رازدار قضا  
 طوق و داغ ترا نماز برند  
 آفتاب از بهشت بزم تو برد  
 آسمان را زبان كلك تو داد  
 قدرت تو بعینه قدرست<sup>۶۲۰۰</sup> خود خروشان نمی کند تعین  
 نتواند که گوید: آنك آن  
 چون تو صاحب قران نباشد ز آنك  
 لاف نسبت زند حسود و لیک  
 بحسد کی شود حسود قوی؟  
 صاحبها، بنده را درین يك سال<sup>۶۲۰۰</sup> در مدیح تو شعرهاست متین  
 وندرایات آن معانی بکر  
 هر که او را وسیلتیست چنان  
 که ز خاک تحیرش بستر  
 سخنش کی دهد نتیجه؟ که هست  
 همه از روزگار باید دید<sup>۶۲۱۰</sup> شادی شادمان و حزن حزین  
 شاهمات عناشدم، که نکرد  
 چه کنم؟ گو: کشیده دار کمان  
 آخر این روزگار جافی را  
 خود نیرسی یکی ز روی عتاب  
 فلک تند را نگویی: هان!<sup>۶۲۱۰</sup> دولت کند را نگویی: هین!  
 وقت کوچست و عرصه تنگ مرا  
 دل ب بیمار خرج راه رهین

(۱) این بیت در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفه ۲۴۶

(۲) ازین جا تا چهار بیت دیگر در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفه ۲۴۶

(۳) رجوع کنید بصحیفه ۲۴۷

نیست در سکنه زمانه کسی  
 تو کن احسان، که جز تو هر که بود  
 تا زمین را طبیعتست آرام  
 از زمانت بخیر باد دعا<sup>۶۲۲۰</sup>  
 کاضطراب مرا دهد تسکین  
 ننهد پای زان سوی تحسین  
 تا زمان را گذشتست آیین<sup>(۱)</sup>  
 وز زمینت بطبع باد آمین  
 بر تر از بارگاه علین  
 یمن و یسری که از زمان زاید  
 دایمت باد بر یسار و یمین  
 روزگار آفرین شب و روزت  
 حافظ و ناصر و مفیث و معین

### در مدح افتخار السلاطین ملکشاه سلجوقی گوید

گو آصف جم، گو: بیا، بین  
 پیشش بدل دیو و دام و دد<sup>۶۲۲۵</sup>  
 بادی که کشیدی بساط او  
 مهری که طیور و وحوش را  
 از بیم سپاهش سپاه خصم  
 پای ملخی بیش نی بقدر  
 بر تخت چو عرش سبای اوست<sup>۶۲۳۰</sup>  
 چون صرح ممر د شراب صرف  
 در سایه فر همای چرخ  
 بی عهده عهد پیمبری  
 بی سابقه وحی جبرئیل  
 بی واسطه هدهش خیر<sup>۶۲۳۵</sup>  
 از جنبش روم و قرار چین  
 در حال کند از قفا جبین  
 وقتش نشود فوت، اگر نه روز  
 چون دیو بمزدوری افکند  
 آنرا که خلافتش کند لعین  
 بر چرخ کشد پایه چون شهاب  
 آنرا که وفاقتش بود قرین  
 چون رای زند در امور ملک  
 بحر سخنتش را کهر نمین

چون صف کشد اندر مصاف خصم<sup>۶۲۴۰</sup> شیر علمش را صفت عرین  
 هم بر کتف دایگان رضیع هم در شکم مادران جنین  
 از بیعت او مهر بر زبان وز طاعت او داغ بر سرین  
 در جنبش جیشش نهفته فتح چون موم در اجزای انگبین  
 در دولت خصمش نهان زوال چون یاس در ارقام یاسمین  
 غزش بوفاق ملک ضمان<sup>۶۲۴۰</sup> رایش بصلاح جهان ضمین  
 گر عزم فلک خود بود وفی گرای جهان خود بود رزین  
 سدش نشود رخنه از غرور حصنی که چو حزمش بود حصین  
 زورش نکشد طعنه از فتور حبلی که چو عهدش بود متین  
 باکوشش او شیر آسمان شیریست مزور بیوستین  
 با بخشش او دست آفتاب<sup>۶۲۵۰</sup> دستیست معطل در آستین  
 در ملک زمینش ز ملک عار باری چون ملک باشی این چنین  
 مثل ملک و ملک روزگار حوت فلک و آب پارکین  
 باشین شهی آمد از عدم زان تا جور آمد چو حرف شین  
 مذکور بفرزند تاج بخش آنجا بفریدون شه آبتین  
 مشهور بفرزند تاجدار<sup>۶۲۵۰</sup> این جا بملک شه طغان تگین  
 روزی که بمردی کنند کار قومی که چو مردان کشند کین  
 چون زخمه گزارند شستها آید وتد چرخ در طنین  
 چون حمله پذیرند پر دلان آید کره خاک در حنین  
 وز نعل سمند سیاه و بور چون کار در افتد بهان و هین  
 در خاره فتد عقد ها چو عین<sup>۶۲۶۰</sup> در پشته فتد رخنها چو سین  
 در مغز عدو حفرها برد تا گوهر خنجر کند دفین  
 وز ابر سنان زالها زند تا سوده ناچنج کند عجین  
 دیدست بکرات بی شمار در معرکها چرخ تیز بین  
 با بیلک او مرگ هم عنان با رایت او فتح هم نشین  
 چین گره ابروی اجل<sup>۶۲۶۰</sup> در روی املها فکنده چین



دندان سنان آسمان خراش  
از چرخ عرق سرکشان نزار  
يك طایفه را نعرها بلند  
در قلب چنان ورطه خشن  
از جانب او جز کمان نکرد<sup>۶۲۷۰</sup>  
در حمله چوبی طاقتان این  
وز لشکر او جز اجل نبرد  
در خفیه چوبی آلتان کمین  
رمحش نه عصای کلیم بود  
غفوش نه دعای مسیح بود  
وز کثرت احیا نشد غمین  
تا غصه خورد ناقص از تمام  
در غصه این ملک باد رای<sup>۶۲۷۰</sup>  
در طعنه این خسروی تگین  
ساعات بقای ملک شهور  
ایام نفاذ ملک سنین  
در بزم شهی یسر بر یسار  
در رزم شهان یمن بر یمین  
دوران جهان تابع و مطیع  
دارای جهان ناصر و معین

### قطعه تاج الافاضل فخرالدین خالد جانب حکیم انوری نوشته بود

سلام عليك، انوزی، كيف حالك؟  
مرا حال بی تونه نیکست باری

### در مدح تاج الافاضل فخرالدین خالد در جواب قطعه او گوید

و عليك السلام، فخرالدین<sup>۶۲۸۰</sup> افتخار زمان و فخر زمین  
ای نهفته مخدرات سخنت  
وی تلف کرده منفقان سخات  
چهره از ناقد کمان و یقین  
در هم آورده شهور و سنین  
سخن از گردن وسخا ز سرین  
سخنت رفت، یاتو خود بردی  
بطفیل خودش بعلیین  
بازی، از گفته تو باید گفت<sup>۶۲۸۰</sup> که: ز تزویر نیستش تزیین  
تا پذیرفت ربتش هرگز  
غود نا کرده اندرو منحول  
کنج نا دیده اندرو تضمین

شربهایست لفظهای تو عذب  
 پیش خطت، که جان بخندد زو  
 خواستم گفت درسخن: تو من<sup>۶۲۹۰</sup> از مکانت نیافتم تمکین  
 بانگ برزد مرا خرد که: خموش!  
 شاید از در مقاومت نکند  
 دست از کار او برون کن، هان!  
 آسمان کو برنگ فیروزه است  
 ای بنسبت جهانیان با تو<sup>۶۲۹۵</sup> حیلۀ کبک و حملۀ شاهین  
 تا نباشد مجال هیچ محال  
 آتش خاطر ت نموده قیام  
 کرده ترجیح حشو اشعارت  
 کفو کو؟ تا بنات طبع ترا  
 دیرمان، کز وجود امثالت<sup>۶۳۰۰</sup> شد زمان بکرو آسمان عنین  
 گفته بودم: ز خود نطق نزنم  
 وین دویتک نیارم اندر بست  
 کای بنزدیک مدت من و تو  
 وی ز شعر من و شعار تو فاش  
 تا بدور تو در زمانه نبود<sup>۶۳۰۵</sup> ای زمان تو دور دولت و دین  
 هیچ در یتیم را هرگز  
 دی مگر بر کنار بود ترا  
 از زوایای آشیانه قدس  
 عقل گفتش: کلیم با پسر اوست  
 عقل گفتش: کلیم با پسر اوست  
 صبر کن، تا نتیجه خلقت<sup>۶۳۱۰</sup> باز داند یسار را ز بعین  
 تا ببینی که در عنا و علو  
 تا ببینی که در نظام امور  
 در صبی از صبای طبع دهد  
 در صبی از صبای طبع دهد  
 و ز معانیش چاشنی متین  
 نه جهان خوش بود، نه جان شیرین  
 تو کنی، باری، این چنین و چنین  
 شیر بالش حدیث شیر عرین  
 وز بی کار خویشتن بنشین  
 تن در انگشتری دهد چون گین  
 گرد باد امنت همیشه بکین  
 بجواب خلقت ه من طین  
 بارز صیت دیگران ترقین  
 دهد از کاف کن فکان کابین  
 خود بر آن عزم جبر کرد کمین  
 با گران باری من مسکین  
 در سخن داده داد غث و سمین  
 سهل نا ممتنع چو سحر مبین  
 ای زمان تو دور دولت و دین<sup>۶۳۰۵</sup> عقب از بهر عاقبت آیین  
 آن همو فتنه و همو تسکین؟  
 عقل کلتنان بدید و روح امین  
 روح گفتش: مسیح با پدر این  
 باز داند یسار را ز بعین<sup>۶۳۱۰</sup>  
 آسمان را وفا کند ز جبین  
 دختر نعلش را کند پروین  
 طبع دی را مزاج فروردین

تو که در چشم تو نیاید کون  
 باش ، تا این پیاده فلکی<sup>۶۳۱۵</sup> بر بساط بقا شود فرزین  
 باش ، تا بر براق نطق نهد  
 رایض نفس ناطقش را زین  
 باش ، تا در قرینه بشناسد  
 زلف شمشاد از رخ نسرین  
 تا ز تاثیر صد قران ناید  
 نیز در نمینش هیچ مخوان  
 پایۀ نازلش مکن تعیین  
 زانکه تا بنگری بگیرد زو<sup>۶۳۲۰</sup> عرصه روزگار در نمین  
 اوست آن کس که قفل اخلاقیش  
 بود بعضی هنوز در زرفین  
 کز پی مهد عهد او تایید  
 گاه بستر شدی و گاه بالین  
 عالمی در جنون عشقش و او  
 در جنان رحم هنوز جنین  
 تا که از جان بود حیات بدن  
 جان پاکت، که کان هر علمست<sup>۶۳۲۵</sup> در سرای حزن مباد حزین  
 تو و بخت ، که دام عز کما  
 هر دو در حفظ حافظاً و معین

### در مطالبه حواله از جمال الدین حسین

ای جهان را جمال و جاه تو زین  
 اسم و رسم تو اسم و رسم حسین  
 درو دست تو مقصد الآمال  
 دل و طبع تو مجمع البحرین  
 عرصه همت چنان و اسع  
 که در آن عرصه گم شود کونین  
 نزد عهدت وفا برابر دین<sup>۶۳۳۰</sup>  
 پیش طبعت عطا برابر دین  
 حال من بنده و حوالت من  
 کشته آب حیات و ذوالقرنین  
 ای چو الیاس و خضر بر سر کار  
 عزم ترویج کن ، مگو: من این؟  
 انتظارم مده ، بده ز کرم  
 من نگویم که : من نخواهم جنس  
 گر همه نقد نیست بین الیین  
 تو مگو نیز : من ندارم عین  
 خود چو معطلی تویی و سایل من<sup>۶۳۳۵</sup>  
 بیش ازین عشو و شین باشد، شین  
 ای چو سیمرغ جفت استغنا  
 به ازین باش ، یا غراب الیین

## در مدح صدر اجل خواجه امین الدین محمد یوسف گوید

ای جوان بخت، امین دولت و دین      صدر دنیا، بهین دولت و دین  
 ای چهل سال نام و نسبت تو      بوده نقش نکین دولت و دین  
 چیست دانی محمد یوسف؟      علم آستین دولت و دین  
 خاتم و خامه تواند هنوز<sup>۶۳۴۰</sup>      در یسار و یمین دولت و دین  
 تخم ذکر جمیل کاشته ای      سالها در زمین دولت و دین  
 دیده در عزم تو قضا پیدا      همه شك و یقین دولت و دین  
 کرده در حزم تو قدر پنهان      همه غث و سمین دولت و دین  
 نظر صایب ترا گوید      آسمان پیش بین دولت و دین  
 قلم منصف ترا خواند<sup>۶۳۴۰</sup>      چرخ حبل متین دولت و دین  
 چشم زخم قران کجا بیند؟      تا تو باشی قرین دولت و دین  
 راستی مر ترا توان گفتن:      خواجه راستین دولت و دین  
 از تو معمور بود چندین که      حصنهای حصین دولت و دین  
 داغ نام نکو نهادستی      عمرها بر سرین دولت و دین  
 بی تو دیدی که از پی يك سهو<sup>۶۳۵۰</sup>      چون قفاشد جبین دولت و دین؟  
 تا قیامت چو باز دوخته چشم      ماند شیر عربین دولت و دین  
 دیرمان، ای بگونه گونه اثر      اختیار و کزین دولت و دین  
 تا کس از آفرین سخن راند      بر تو باد آفرین دولت و دین

## در مدح سلطان الاظم افتخار الدین طغرل تکین والی هرصه بلخ گوید

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تکین      جاودان منصور با دارایت طغرل تکین  
 نعمت انصاف عالم راز عدل عام اوست<sup>۶۳۵۰</sup>      کیست آن کویست اندر نعمت طغرل تکین؟  
 بود ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان      امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تکین  
 خسروان دل بر قرار ملک آن گاهی نهند      کآوردشان آسمان در بیعت طغرل تکین  
 بهلوانان دل ز جان و جاه آنکه بر کنند      کافکندشان روز کار از طاعت طغرل تکین

اختیار تاج و تختش نیست ، ورنه نیست کم  
 کوفریدون ؟ گو: بیا نظاره کن اندر جهان<sup>۶۳۶۰</sup>  
 قدرت طغرل تکین نوعیست گویی از قدر  
 چرخ را گفتم : دلیری می کنی در کارها  
 کهر با درگاه نتواند تصرف کرد نیز  
 لشکر طغرل تکین برهم زدندی آب و خاک  
 هفت کشور زیر فرمان کرد ، نوبت هم سه زد<sup>۶۳۶۵</sup>  
 ملك اگر در نوبت سنجر با آخر پیر گشت  
 تنگ میدان ماندی فتح و نگون رایت ظفر  
 از پی آسایش خلقتست و آرام جهان  
 ورنه آخر ملك عالم کیست با این طول و عرض ؟  
 با خرد گفتم که: بیرون از سپهر احوال چیست ؟<sup>۶۳۷۰</sup>  
 باز گفتم : عادت طغرل تکین در ملك چیست ؟  
 رحمتی دیدی که جو بای گنه باشد مدام ؟  
 حاجت از طغرل تکین خواه ، اربخواهی ، بهر آنک  
 نیست کس را بر جهان منت نهادن ، گر چه نیست  
 قربت طغرل تکین را نیک بختی لازمست<sup>۶۳۷۵</sup>  
 بر جهان چون سایه ابرست و نور آفتاب  
 چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود  
 چون جهان از دولت طغرل تکین دارد نظام  
 مدت طغرل تکین چندان که دوران سپهر

از دگر شاهان شکوه و شوکت طغرل تکین  
 تا بینی خویشتن در نسبت طغرل تکین  
 بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل تکین  
 گفت از خودنی ، ولیک از صولت طغرل تکین  
 بی اجازت نامه ای از حضرت طغرل تکین  
 کر نه ساکن داردیشان هیبت طغرل تکین  
 صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرل تکین<sup>۶۳۶۵</sup>  
 شد جوان باردگر در نوبت طغرل تکین  
 گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تکین  
 هر چه هست از آلت و از عدت طغرل تکین  
 تا بدو مغرور گردد رغبت طغرل تکین  
 گفت: دانی از که پرس ؟ از همت طغرل تکین<sup>۶۳۷۰</sup>  
 گفت: انصافست و بخشش عادت طغرل تکین  
 رحمت یزدان شناس و رحمت طغرل تکین  
 جز یزدان نیست هرگز حاجت طغرل تکین  
 در عطا منت نهادن سیرت طغرل تکین  
 نیک بختا ! انوری از قربت طغرل تکین<sup>۶۳۷۵</sup>  
 بخشش بی وعده و بی منت طغرل تکین  
 ما وزین پس آستان و خدمت طغرل تکین  
 تا جهان باقیست با دا دولت طغرل تکین  
 وام خواهد روزگار از مدت طغرل تکین

### در مدح ملك الاحظم سلطان طغرل تکین والی حرصه بلخ گوید

ای در شاهی در طغرل تکین<sup>۶۳۸۰</sup> خنجر دین خنجر طغرل تکین  
 نوبتی ملك بیزین اندرست تا بابد برود طغرل تکین  
 پشت زمین کرد چو روی سپهر دست کهر گستر طغرل تکین  
 روی جهان شست ز گرد ستم عدل جهان پرور طغرل تکین

در شب کین صبح دم فتح را      نور دهد مغر طغرل تکین  
 غصه بیغاره خورد روز بزم<sup>۶۳۸۵</sup> ماه نو از ساغر طغرل تکین  
 چرخ چو سو کند بمردی خورد      دست نهد بر سر طغرل تکین  
 فتنه گر اندیشه شود، نگذرد      بر طرف کشور طغرل تکین  
 نیست یقین را، نه گمان را و قوف      بر عدد لشکر طغرل تکین  
 دور فلک با همه فرماندهی      کیست؟ یکی چاکر طغرل تکین  
 مه ز فزونی و کمی کی رهد؟<sup>۶۳۹۰</sup> تا نشود افسر طغرل تکین  
 فتح و ظفر هر دو روایت کنند      در حشم صفدر طغرل تکین  
 تا بشرف در بود اختر قوی      باد قوی اختر طغرل تکین  
 پیشرو کارکنان قضا      عزم قضا پیکر طغرل تکین

### از صدرالدین برای استر جو خواهد

ای ز قدر تو آسمان در گو      آفتاب از تو در خجالت ضو  
 قدر و رای تو ماورای سپهر<sup>۶۳۹۵</sup> آفتابی و آسمانی نو  
 دل و دست تو گاه فیض و سخا      برده از ایر و آفتاب گرو  
 بنده را صاحب استری دادست      استر ماه نعل و گردون دو  
 خلقت آسیا که او دارد      صفت آسیای او بشنو  
 سنگ زیرین او همیشه روان      گو: درو آب و باد هیچ مرو  
 ناو او از درون و او معکوس<sup>۶۴۰۰</sup> دلو او از برون و او در گو  
 آسیابی چنین و بادی نه      پس شبانروز آسیابان غو  
 انوری، این همه زنج چه زنی؟      چند ازین ترهات؟ شو، هان! شو  
 خودیك بار گو که: بی کارست      آس دندانش ز آس کردن جو  
 تا ترا جود صدر دولت و دین      برهاند ز انتظار درو  
 او تواند، که کشت همت او<sup>۶۴۰۵</sup> هیچ بی ارتفاع نیست ولو

### در مدح ملك المکرّم همدالدین سلطان فیروز شاه گوید

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو  
 آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو  
 گردون کجاست؟ پرده قدر بلند تو  
 خورشید کیست؟ پرتورای صواب تو  
 از آسمان، که نام و لقب را نزول ازوست  
 فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو  
 ایام در هواکب غالب سپاه تست  
 واسلام در حمایت عالی جناب تو  
 در کشتزار روزی برگی نگشت سبز<sup>۶۴۱۰</sup>  
 الا باهتمام کف چون سحاب تو  
 خود ابرجود نایزه بر خلق کی کشاد؟  
 تادست تو نکفت: منم فتح باب تو  
 در حزم بادرنگی و در عزم با شتاب  
 کیتی زخشم تو برضای تو در گریخت  
 گر دوزخست، شعله نونک سنان تو  
 آنجا که از زبان سنان در سخن شوی<sup>۶۴۱۵</sup>  
 در عرصه جهان ندهد کس جواب تو  
 بیداریست با تو چنان در مقام حزم  
 کان جا بخواب هم نتوان دید خواب تو  
 چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه  
 دشمن زعکس خنجر چون آفتاب تو  
 تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند  
 قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو؟  
 زودا که آسمان ممالک تهی کند  
 از دیو فتنه بیلک همچون شهاب تو  
 ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق<sup>۶۴۲۰</sup>  
 پاینده باد دولت مالک رقاب تو

### در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن المظفر گوید

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو  
 بنده کرده یک جهان آزاد را انعام تو  
 سرمه چشم هنر کردی و آن از راه تو  
 حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو  
 دست تقدیر آسمان را پی کند، گردوراو  
 کام بردارد، نه بروفق مراد و کام تو  
 تو جهان کاملی اندر جهان مختصر  
 جنبش فیض کرم، آرام توفان نیاز<sup>۶۴۲۵</sup>  
 تا ابد مقصود شد بر جنبش و آرام تو  
 از در آب و گل آدم نیامد تا ندید  
 غایت سیری خویش اندر عطای عام تو  
 طبل بدخواه تو در زیر کلیم حادثه است  
 تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بر بندد لقب تاشت شهاب  
 از محمد وز عمر شد کفر باطل، دین قوی  
 ای در آن اندازه بزم جان فرایت کند درو<sup>۶۴۳۰</sup>  
 وام بودت گوهری بر آسمان مه ز آسمان  
 چرخ از فرمان تو هر گز برون ناید، از انک  
 مکث محسن در جهان بسیار باشد، لاجرم  
 تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب  
 چشمت از روی کرم با انوری باد و مباد<sup>۶۴۳۵</sup>  
 کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

### در مدح جلال الوزرا خواجه شمس الدین محمد می گوید

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو  
 ای چرخ پست از بر رای رفیع تو  
 آرام خاک تابع پای رکاب تست  
 اسباب دهر داده دست سخای تو  
 ذات مقدس تو جهان نیست از کمال<sup>۶۴۴۰</sup>  
 یک جزو نیست کل کمال از جهان تو  
 از قدر لامکان تو بودی مکان تو  
 راه قضا بیستی امر روان تو  
 راند درین زمانه همی بر زبان تو  
 مسطور کیست؟ حکم قضا گوید: آن تو  
 هر کو کند مطالعه لوح گمان تو<sup>۶۴۴۵</sup>  
 گردیده سپهر نیند سنان تو  
 این هست عکس جام تو و آن ظل خوان تو  
 چون دست بخت بست کمر بر میان تو؟  
 آیین و سان دگر شد از آیین و سان تو  
 بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش<sup>۶۴۵۰</sup>  
 شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو  
 تا شاخ را زیاد بود تربیت مباد  
 وی صدر ملک و صدر جهان آستان تو  
 وی ابر زفت در بر بذل بنان تو  
 تعجیل باد واله دست و عنان تو  
 اشکال عقل سخره کشف بیان تو  
 اسرار عالمش بحقیقت شود یقین<sup>۶۴۴۵</sup>  
 مریخ را بخنجر تو سرزنش کنند  
 نظر هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست  
 جوza پیش طالع سعادت کمر نیست  
 و ندر مراتب هنر ابناى ملك را  
 بیخ فنا بر آمده از بوستان تو



جان تو با بقای فلک باد وز شرف  
افتاده ، تا که سایه بود ضد آفتاب  
دایم قضا بعین رضا یاسبان تو  
بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

### در مدح افتخار السلاطین ملك المکرّم ناج الملوك گوید

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو  
آرام خاک تابع پای و رکاب تو<sup>۶۴۵۰</sup> تعجیل باد واله دست و عنان تو<sup>(۱)</sup>  
ای چرخ بست از بر رای رفیع تو  
ذات مقدس تو جهان نیست از کمال  
گر بر قضا روان شودی امر هیچ کس  
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان  
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود<sup>۶۴۶۰</sup> هر کو کند مطالعه لوح گمان تو  
جوza پیش طالع سعادت کمر بست  
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت  
بر آتش اثیر نهادند اختران  
گر با زمانه تیغ تو گوید که: آب فتح  
بر ذرّه وجود رساند خدنگ خویش<sup>۶۴۶۰</sup> شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو<sup>(۲)</sup>  
دست اجل عنان املها کند سبک  
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند  
شکل هلال و بدر ز تأثیر شمس نیست  
جاهت جهانست و دو کیتی چنان که هست  
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را<sup>۶۴۷۰</sup> فهرست بابهای هنر شد زمان تو  
وز وعده طبیعی وجود تکلفی  
آن روز کافرینش آدم تمام شد  
جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز  
گر یک رهش طفیل برد میهمان تو

(۱) ازین جا تا هفت بیت دیگر در قصیده پیشین هم آمده است

(۲) این بیت در قصیده پیشین هم هست

با پادشا منادی اقبال هر زمان  
 تو قهرمان ملك خدایى و از ملوك<sup>۶۴۷۵</sup> تاج الملوك ملك ستان قهرمان تو  
 تو قهرمان ملك خدایى و ظل او  
 ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان  
 زودا که بخت تو بره مرغزار چرخ  
 من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام  
 گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست<sup>۶۴۸۰</sup> گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو  
 عمریست تا در دیده چونر گس نهاده ام  
 آخر خدای عزو جل کرد روزیم  
 تا آسمان بماء مزین بود، مباد  
 تا آسمان سریر بود، آفتاب را  
 جان ترا بقای فلك باد و بر فلك<sup>۶۴۸۵</sup> سو گند اختران ببقا و بجان تو  
 حزم تو با سببان جهان باد و در جهان  
 افتاده، تا که سایه بود ضد آفتاب  
 فرخنده و مبارک و میمون و سعدباد  
 نو روز و مهرگان و بهار و خزان تو

### در مدح فخرالدین هنبرالجلالی گوید

ای کرده ملك را متمکن مکان تو  
 ای چرخ پست در بر رای رفیع تو<sup>۶۴۹۰</sup> وی ابر زفت در بر بندل بنان تو<sup>(۲)</sup>  
 ذات مقدس تو جهان نیست از کمال  
 یک جزو نیست کل کمال از جهان تو  
 گریز قضا روان شودی امر هیچ کس  
 راه قضا بیستی امر روان تو  
 آرام خاک تابع پای و رکاب تست  
 تعجیل باد واله دست و عنان تو  
 رازی که از زمانه نهان داشت آسمان  
 راند درین زمانه همی بر زبان تو

(۱) این بیت در قصیده پیشین هم هست

(۲) این قصیده با این مطلع تنها در دو نسخه آمده و در هر دو نسخه مطلع قصیده پیشین نیست و ازین جا تا پایان قصیده اشعار آن با اندک اختلافاتی تکرار قصیده پیش ازینست و پیداست که کسغه ای دیگر از همان قصیده است.

اسرار عالمش بحقیقت یقین شود<sup>۶۴۹۰</sup> هر کو کند مطالعه لوح گمان تو  
 زنبور فتنه هیچ کمر بر میان نبست چون دست ملک بست کمر بر میان تو  
 الا زبان رمح ترا آسمان نگفت کای سر فتح سخره کشف و بیان تو  
 بر آتش ائیر نهادند اختران رمح سماک، از چه؟ ز شرم سنان تو  
 گربازمانه تیغ تو گوید که: آب فتح اندر کدام چشمه بود؟ گوید: آن تو  
 بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش<sup>۶۵۰۰</sup> شست شهاب اگر بکف آرد گمان تو  
 دست اجل عنان املها کند سبک چون استوار گشت رکاب گران تو  
 گربرجهان جاه تو گردون گذر کند ره تا ابد برون نبرد از جهان تو  
 جاهت جهان نست و دو کیتی چنانکه هست شهری و روستایی اندر جهان تو  
 از رسمهای خوب تو اهل زمانه را فهرست نامه‌های هنر شد زمان تو  
 از وعده طبیعی وجود تکلفی<sup>۶۵۰۰</sup> نام و نشان نماند نام و نشان تو  
 آن روز کافرینش آدم تمام شد شد در ضمان روزی نسلش بنان تو  
 جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز کریک رهش طفیل برد میهمان تو  
 با پادشا منادی اقبال هر زمان گوید که: ای زمان وزمین در امان تو  
 تو قهرمان ملک خدایی و از ملوک تاج الملوک ملوک ستان قهرمان تو  
 ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان<sup>۶۵۱۰</sup> ساکن مباد مسرع حکم روان تو  
 زودا که بخت تو بره مرغزار چرخ برخوان مه نهاده، بر دسوی خوان تو  
 من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام رطب اللسانم از تو و آیین و سان تو  
 گاهم حدیث خنجر گوهر نهادتست گاهم تنای خاطر گوهر فشان تو  
 عمریست تا دو دیده چو نرکس نهاده‌ام در آرزوی مجلس چون بوستان تو  
 آخر خدای عزوجل کرد روزیم<sup>۶۵۱۰</sup> بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو  
 تا آسمان بمه مزین بود، مباد ماه بقا فرو شده از آسمان تو  
 جاه ترا بقای فلک باد و بز فلک سو کند اختران بیقا و بجان تو  
 حزم تو با سبان جهان باد و در جهان دایم قضا بعین رضا با سبان تو  
 همواره تا که سایه بود ضد آفتاب بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو  
 فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد<sup>۶۵۲۰</sup> نو روز و مهر گان و بهار و خزان تو

## در مدح ملك المكرم ملكشاه بن سلطان سنجر بن ملكشاه سلجوقی گوید

آمد بسلامت بر من ترك من ازراه  
چون سر و سهی قامت شایسته تر از سرو  
سروست ، اگر گوی زند سرو بمیدان  
تا وقت سحر گاه من واو شب دوشین  
در صحبت او به که شوی در شب و شبگیر<sup>۶۵۲۰</sup>  
من باده همی خوردم واو چنگ همی زد  
تا روز همی گفت که : چون بودیك دور ؛  
قیصرش همی باج رساند بخزین  
ابنای زمان را بجزو نیست خداوند  
از طاعت او هست همه مرتب و قدر<sup>۶۵۳۰</sup>  
راجع نشود مهر درخشان شده بر چرخ  
آن کس که همی کرد بگیتی طلب ملك  
آگاه شد از پایگه خویش ولیکن  
برده ز سرش افسر و بر هم زده لشکر  
با پنج پسر بسته مرورا و سپاهش<sup>۶۵۳۰</sup>  
عیش همه شان محنت و سوز همه شان غم  
چون کرد طمع در ملكی ملكت و تختش  
بیگانه نکوخواه بد از خویش بدانیش  
ای چون پدر وجد تو جهاندار و جهانگیر  
چندان که عدو بود بیستی یکی روز<sup>۶۵۴۰</sup>  
تا باز شکاری نشود صید شکاری  
در بند بدانیش تو زین گونه بماناد  
تو بشت ملوك عجم و بشت تو ایزد

برداخته از جنك و بر آسوده زبد خواه  
چون ماه دو هفته رخ بایسته تر از ماه  
ماهست ، اگر ماه زند چنگ بخر گاه  
بی مشغله و بی غلبه ، يك دل و یكتناه  
با صورت او به که خوری می که و بیگاه<sup>۶۵۲۰</sup>  
من شعر همی گفتم واو ساخت همی راه  
فتح ملك عادل ، بوالفتح ملكشاه  
فغفور همی دخل فرستدش بدر گاه  
شاهان جهان را بجزو نیست شهنشاه  
وز طلعت او هست همه منفعت و گاه<sup>۶۵۳۰</sup>  
نقصان نکند نقره ضافی شده در گاه  
و آمد به صاف اندر چون شیر در آگاه  
در بند شهنشاه بدان که شد آگاه  
برکنده سرا پرده و غارت شده بنگاه  
چون کوه بچنگ آمده و پسر شده چون گاه<sup>۶۵۳۰</sup>  
جفت همه شان حسرت و گفت همه شان آه  
هم دید ز بند آهن و هم دید زین چاه  
زین روی سخن کرد همی باید کوتاه  
وی چون پدر وجد تو ولی دار و عدو گاه  
چندان که جهانست گشادی یکی ماه<sup>۶۵۴۰</sup>  
تا شیر دلدار نشود سخره روباہ  
کز بند بدانیش بود پند نکوخواه  
تو بار خداوند حق و یار تو الله

## در مدح صدرالوزراء خواجه زین الدین عبدالله حسین و نصب شدن بعد از عزل گوید

از محاق قضا برون شد ماه      وز عرای خطر برون شد شاه  
 باز فراش عافیت طی کرد<sup>۶۴۰</sup>      بستر غم فزای شادی کاه  
 باز برداشت وهن ملت و ملک      باز بفزود قدر مسند و گاه  
 زینت ملک پادشاه جهان      زین دین خدای عبدالله  
 آنکه از دامن جلالت اوست      دست تاثیر آسمان کوتاه  
 وانکه در طول و عرض همت اوست      رای سلطان اختران کوتاه  
 پیش باسش قضا گشاده کمر<sup>۶۵۰</sup>      پیش قدرش قدر نهاده کلاه  
 عزمش از سر اختران منهی      حزمش از راز روزگار آگاه  
 باز بی حرز دولتش تیهو      شیربی طوق طاعتش روباه  
 آنکه از رای روشنش بگزارد      نور خورشید وام سایه چاه  
 و آنکه از چتر دولتش آموخت      عکس مهتاب شکل خرمن ماه  
 عرصه همتش چو گنبد چرخ<sup>۶۵۵</sup>      يك جهان خیمه دارد و خرگاه  
 ای ز رسم تو بر سمر اقوال      وی ز شکر تو پر شکر افواه  
 آسمان زمین طارم قدر      و آفتاب نگین خاتم جاه  
 زین سپس در حمایت جاهت      طاعت کهربا ندارد کاه  
 شد مطیع ترا زمانه مطیع      شد سپاه ترا ستاره سپاه  
 حرمی شد حمایت تو چنانک<sup>۶۶۰</sup>      باشد از آفتاب سایه پناه  
 ملک را ز آفتاب رای تو نیست      ابدالدهر بامداد بگاه  
 جز بدرگاه عالی تو فلک      ننبشتمت : عبده و فداه  
 جز بعین رضا نخواهد کرد      دیده روزگار در تو نگاه  
 هست بروقف نامه شرفت      نه سپهر و چهار طبع گواه  
 خشم و خصم تو آشست و حشیش<sup>۶۶۵</sup>      مهر و کین تو طاعتست و گناه  
 بدماند ز شعله آتش      فتح باب کف تو مهر گیاه  
 کرده ای از دراز دستی خود      از جهان دست خواستن کوتاه

در هنر خود چنین تواند بود  
 بشری لا اله الا الله  
 ای ز تو زنده سنت پاداش  
 وی بتو مرده رسم بادافراه  
 بنده زین سقطه چو آتش تیز<sup>۶۵۷۰</sup>  
 بر سر آتشت بی گه و گاه  
 حاش لله! چو روز سقطه تو  
 شب گیتی نژاد روز سیاه  
 شکر یزدان که باز روشن شد  
 بتو صدر وزیر و حضرت شاه  
 نشد از سقطه رتبت ساقط  
 بلکه بغزود بر یکی پنجاه  
 تا کند اختلاف جنبش چرخ  
 نقش نیرنگ روزگار تباہ  
 هر که نبود بر روزگار تو شاد<sup>۶۵۷۵</sup>  
 روزگارش مباد نیکو خواه  
 امر و نهیت روان چو حکم قضا  
 بر نشا بور و بلخ و هراه

### در مدح زینة العواتین ملکه صمصامه الدین خاتون گوید

ای بگوهر تا بآدم پادشاه  
 در پناه اعتقادت ملک شاه  
 ستر میمنت حریم ایزدبست  
 اندرو جز کبریا را نیست راه  
 از سیاست آسمان سازد تنق  
 گرچه در اندیشه سازی بارگاه  
 ناولک عصمت بدوزد چشم روز<sup>۶۵۸۰</sup>  
 گر کند در سایه چترت نگاه  
 پیش مهدت چاوشان بیرون کنند  
 آفتاب و ماه را از شاهراه  
 بر امید آنکه از روی قبول  
 رفعت چتر تو یابد جرم ماه  
 پوشد اندر عرض گاه هر خسوف  
 کسوتی چون کسوت چترت سیاه  
 آسمان سرگشته کی ماندی؟ اگر  
 باثبات دولتت کردی پناه  
 گر وجود تو نبودی در حساب<sup>۶۵۸۵</sup>  
 آفرینش نامدی الا تباہ  
 در کسی انکار این دعوی کند  
 حق تعالی هست آگاه و گواه  
 قدر ملک کی شناسد چرخ دون؟  
 شکر جودت کی گزارد در داه؟  
 منصب احمد چه داند کنج غار؟  
 قیمت یوسف چه داند قمر چاه؟  
 بوی اخلاقت بروم ار بگذرد  
 در حجاب جاودان ماند کنه  
 نسبت از صدق تو دارد در هدی<sup>۶۵۹۰</sup>  
 صبح صادق زان همی خیزد بگاه  
 گوهر افراسیاب از جاه تو  
 راندر تقدیم آدم اسب جاه

خاک ترکستان ز فرخدمتت با کمر زاید همی مردم گیاه  
 خون کانه کینه دستت بر ریخت می چه گویم؟ کوه شد بی دستکاه  
 از تعجب هر زمان گوید سخا: اینت دریادست و کان دل یادشاه  
 ای ز عدل سرخ رویت تا ابد<sup>۶۵۹</sup> کهر بار را روی زرد از هجر کاه  
 عدل تو نقش ستم چونان ببرد کز جهان برخاست رسم دادخواه  
 تا که دارد خسرو سیارگان در اقالیم فلک زانجم سپاه  
 در سپاهت بر سر هر بنده ای از شرف سیاره ای بادا کلاه  
 تارک گردونت اندر پایمال ابلق ایامت اندر پایگاه  
 سایه سلطان، که ظل ایزدست<sup>۶۶۰</sup> بر سر این سروری بی گاه و گاه  
 بخت روز افزون و حزم روشنش جاودان دولت خزای و خصم کاه

### در تهنیت عید و مدح خواجه ناصرالدین ابو الفتح طاهر بن المظفر گوید

ای سرا پرده سپید و سیاه ای بلند آفتاب و والا ماه  
 شعله صبح روزگار دو رنگ درزد آتش با آسمان دو تاه  
 از افق بر کشیده شیر علم در جهان افکنیده شور سپاه  
 هین که بر کرد مرغ و ماهی را<sup>۶۶۰</sup> شغب از خوابگاه و خلوتگاه  
 شد یکی را سبک عنان شتاب دیگری را گران رکاب شناه  
 ای بخار بهار، کله بیند وی عروس بهار، حله بخواه  
 ای مرصع دواة و مصری کلک وی همایون بنساط و میمون گاه  
 روز عیدست و تهنیت شرطست عید را تهنیت کنند پگاه  
 بملاقات بزم صاحب عصر<sup>۶۶۱</sup> بزمین بوس صدر ثانی شاه  
 ناصر دین، که نوک خامه اوست چهره پرداز نصر دین الله  
 طاهر بن المظفر، آنکه ظفر جزئی دایش ندارد راه  
 آنکه در زیر سایه عدلتش طلعت کهر با ندارد کاه  
 وانکه در جنب پایه قدش خواجه اختران نجوید جاه  
 آنکه او یونسست و کردن حوت<sup>۶۶۱</sup> وانکه او یوسفست و گیتی جاه

رای او را مگر ملاقاتی  
 اتفاقاً بوجه گستاخی  
 هرچه این می‌کشاد بندقبای  
 ای غلامت بطبع بی اجبار  
 هرچه در زیر دور چرخ کبود<sup>۶۶۲۰</sup>  
 قدرتت گشته در ازای قدر  
 حمله شیر و حیلۀ روباه  
 دست عدلی دراز کردستی  
 هم پیاداش و هم بیادافراه  
 که نه بس روزگار می‌پاید  
 ای قضا قهر روزگار پناه  
 تا کنی از تصرفات زمین  
 دست تاثیر آسمان کوتاه  
 عدل دایم بود گواه دوام<sup>۶۶۲۰</sup>  
 بر دوام تو عدل تست گواه  
 فتنه در عهد حزم تو نزدست  
 يك نفس خالی از دو کار آگاه  
 دهر در دور دست تو نگذاشت  
 هفت اقلیم را دو حاجت خواه  
 دست تو فتح باب بارانیست  
 که بر آرد ز شوره مهر گیاه  
 ای خلائق بجمله جزو تو کل  
 و آفرینش همه پیاده تو شاه  
 نه خدایی و داشتست خدای<sup>۶۶۳۰</sup>  
 جاودانت از شریک و شبه نگاه  
 آفت از خواب و آب و آینه‌خواست  
 ورنه آزاد بودی از اشباه  
 زین فرا تر نمی توانم شد  
 خاطرم تیره شد ، دماغ تباہ  
 عاجزم در تنای تو ، عاجز  
 آه ! اگر هم چنین بمانم ، آه !  
 يك دلیری کنم قرینه شرك  
 نسکنم ، لا اله الا الله  
 تا که ذکر گناه و طاعت هست<sup>۶۶۳۰</sup>  
 سال و ماه اوفتاده در افواه  
 در مقامات بندگی خدای  
 هرچه جز طاعت تو باد گناه  
 سوی تدبیر تو نبشته قضا  
 گاه تقدیر : عبده و فداہ  
 همت ملك بخش و ملك ستان  
 دولت دوست کام و دشمن گاه

يك نفس হাসدان بی نفست

بر نیاورده جز که : واویلاہ!



## در مدح سلطان عزالدین احمد گوید

ای ممالک را مبارک پادشاه<sup>۶۶۴۰</sup> وی سزای خاتم و تخت و کلاه  
 تیغ خون خوارت پذیرفتار فتح عفو جان بخشش خریدار گناه  
 روز کوشش بحر گردون کروفر وقت بخشش چرخ در یادستگاه  
 شاه احمد نام موسی معرکه شاه یوسف صدق یحیی انتباه  
 عزدین و ملک و دولت، آنکه داشت عزدین و ملک و دولت در پناه  
 ساحت عرشست خاک حضرتت<sup>۶۶۴۵</sup> کندرو جز کبریا را نیست راه  
 روز بارت خاکبوسان ره دهند آفتاب و سایه را در بارگاه  
 آسمان چشم حوادث بر کند گر کند در سایه چترت نگاه  
 بر امید آنکه از روی قبول رفعت چتر تو یابد جرم ماه  
 پوشد اندر عرض گاه هر خسوف کسوتی چون کسوت چترت سیاه  
 آسمان سرگشته کی ماندی؟ اگر<sup>۶۶۵۰</sup> با ثبات جاه تو کردی پناه  
 چرخ و ارکان فوق و تحتی بیش نیست این بجدت شد مسلم و آن بجاه  
 عرصه تنگ سپهر تنگ چشم کی تواند دیدن اندر سال و ماه؟  
 بر ثبات دولت آثار دلایل بردوام ملک انصافت گواه  
 بردر ملکت کرا آید شکفت؟ گر کمر بندد نشابور و هراه  
 صادقان خدمتت فارغ نیند<sup>۶۶۵۵</sup> صبح صادق زان همی خیزد بگواه  
 تا که دارد آفتاب آسمان از فلک میدان و از انجم سپاه  
 آفتاب آسمانت بساد تاج و آسمان آفتابت بسارگاه  
 بخت روز افزون و حزم شب دروت جاودان دولت فرا و خصم گاه

## بمدح الصدر کمال الدین محمد

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه اجل مفضل کامل کمال دین اله  
 سزای حمد محمد، که از محامد او<sup>۶۶۶۰</sup> پیاده بودم و فرزین شدم، چه فرزین؟ شاه  
 نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا که بی عنایت او بی نظام بود و تباه

قضا توان و قدر قدرت و زمانه یسار  
 مثال رفعت گردون بجنب رفعت او  
 کلاه داری قدرش بغایتی برسد  
 زفوق قدرش گردون بماند اندر تحت<sup>۶۶۶</sup>  
 بوهم ازدل کتم عدم بر آرد راز  
 چو حل و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت ؟  
 قضا بقوت باران فتح باب کفش  
 بیک سموم عتابش چو کاه گرد کوه  
 ضمیر فکرتش از سر اختران منهی  
 اگر برحم کند سوی شورفته نظر  
 دهد عنایت او شورفته را آرام  
 ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع  
 بجز تفکر مدح تو نیست در او هام  
 از آسمانه ایوان کسری اندر ملک<sup>۶۶۷</sup>  
 زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی  
 امان دهد همه کس را از خصم همچو حرم  
 تویی که دست حمایت اگر دراز کنی  
 بزرگوارا، من بنده را بدولت تو  
 اگر نه رای تو بودی برویم آوردی<sup>۶۶۸</sup>  
 نظر بچشم کرم کن، بهر که باشد، از آنک  
 عتاب چون تویی اندر ازای طاقت من  
 مرا اگر بخلاف تو متهم کردند  
 بخون ذرق مرا پیرهن بیالودند  
 همیشه تا که بسیطست خاک را میدان<sup>۶۶۹</sup>  
 بسیط این بمراد تو باد در بدونیک  
 نتایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای  
 فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جا  
 حدیث پستی ماهیست پیش پای ماه  
 که آسمانش سر برست و آفتاب کلاه  
 زواج جاهش گیتی بماند اندر چاه<sup>۶۶۶</sup>  
 بکلك برسد و نیک فلک ببندد راه  
 زه ! ای قضا و قدر ، لاله الا الله  
 بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه  
 بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه  
 صفای خاطرش از در روزگار آگاه<sup>۶۶۷</sup>  
 و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه  
 کند سیاست او شیر شرزه را روباه  
 ویا متابع امر ترا ستاره سپاه  
 بجز حکایت شکر تو نیست در افواه  
 ترا رفیع ترست آستانه درگاه<sup>۶۶۷</sup>  
 زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه  
 حریم خدمت تو چون بدو کنند پناه  
 شود ز دامن که دست کهر با کوتاه  
 نماز شام اهل گشت بامداد پگاه  
 سپید کاری گردون هزار روز سیاه<sup>۶۶۸</sup>  
 قضا بعین رضا می کند سوی تو نگاه  
 حدیث حمله شیرست و حیلۀ روباه  
 بران دروغ تمامست این قصیده گواه  
 و گر نه پاک ترا ز گرگ یوسفم بگناه  
 همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه<sup>۶۶۹</sup>  
 محیط آن برضای تو باد بی که و گاه  
 لطایف سخنت جان فرای و حاسد کاه

ترا بتریت من زبان چو سومن تر  
 مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه  
 بکلك مشکل گردون کشای و دشمن بند  
 بعدل حرمت ایمان فزای و کفران کاه  
 موافقت چو موالی ندیم شادی و عز<sup>۶۶۹</sup>  
 مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

بمدح الملك العادل همدالدین فیروز شاه احمد در هنگامی که حکیم را پیایه

تخت خود طلبیده گوید

حبذا بخت مساعد! که سوی حضرت شاه  
 بعدما کز سرعشرت همه روز افکندی  
 اندر آمد ز در حجره من صبح دمی  
 سال بریانصد و سی و سه ز تاریخ عرب  
 چه روی راه تردد؟ قضی الامر، فقم<sup>۶۶۵</sup>  
 چون برانگیخت مرا، رفت و چراغی افروخت  
 تا که من جامه پیوشیدم و بیرون رفتم  
 او برون برد بدر مفرش و آورد ستور  
 گفت: ساکن شو و هوش دار و بتعجیل براند  
 اتفاقاً بدر رحبه جانان برسد<sup>۶۷۰</sup>  
 منتهی داشتم از وی، که ندارد بمثل  
 هم چنان جمله را هم سلامت می برد  
 تا بجایی که همی داد مرا مسحی و کفش  
 جوف جیحون مگر اندر سخنم پیدا شد  
 رخ بمن کرد و مرا گفت که: این جوی بین<sup>۶۷۰</sup>  
 اندر آن عهد که تعلیم همی داد آنجا  
 بالله این نیمه آن نیست و چو جیحون صد بار  
 گفتم: آری چو چنینست کنون باکی نیست  
 چون بجیحون بر رسیدیم زمن هوش برفت  
 باز این ساده دلی های حکیمان آورد<sup>۶۷۱</sup>  
 مردمی کرد و در هم داد، پس از چندین گاه  
 سخن رفتن و نارفتن من در افواه  
 روز بهمنجبه، یعنی دوم از بهمن ماه  
 گفت: برخیز، که از شهر برون شدی همراه  
 چه کنی نقش تخیل؟ بلغ السیل زبانه  
 بی تعاشی چو رفیقی که بود از اشیاه  
 بشتابی که و داعم نه رهی کرد، نه ذاه  
 محملی کرد و مرا کرد چو شاهی بر گاه  
 آن چنان کز ره و بیراه نبودم آگاه  
 همه اعیان نشابور و بزرگان هراه  
 اعمی از چشم و قییر از زر و عنین از بابه  
 نه در آن طبع مالالت، نه در آن طوع و اکراه  
 تابعدی که همی داد خرم را جو و گاه  
 که همه ره سخنم بود ز انهار و میاه  
 ای بسا جستن من دیده ز جوی و از چاه  
 چند کرت بزبان رازد که: ماشاء الله  
 عبده بیش نوشتست بدین جوی و فداه  
 که زما منع بر آید، ز شما هست اکراه  
 گفت: لاحول ولا قوة الا بالله!  
 چه کنم؟ تا نکنم مصلحت خویش تباه

رفت و بر بست ازاری و بیچون در جست  
 باز باز آمد و گفتا که: بدیدی سهلست  
 کشتی آورد و نشستیم درو هر دو بهم  
 او چو شیر ییگی گوشه کشتی بنشست  
 آخر الامر چو کشتی سلامت بگذشت<sup>۶۷۱۵</sup>  
 عرصه ای دیدم چون جان و جوانی بخوشی  
 گفتم: ای بخت بهشتت سواد تر مد  
 باش، تا شهر بینی تو و دربار ملک  
 تادرین بودم گردی ز در شهر بخاست  
 آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهانش<sup>۶۷۲۰</sup>  
 آمد، القصه، و آورد جنیت بیشم  
 استری بود سیه، زیر معرق زینی  
 بوسه دادم سر وزانو و رکابش هر سه  
 بسعادت بسر آخر خود باز خرام  
 این همی گفتم ز او دست همی کوفت که: نی<sup>۶۷۲۵</sup>  
 متنبه شدم و قصد عنانش کردم  
 گفت: مارا بدر شاه فراموش مکن  
 گفتم: آخر نه همانا که من آن کس باشم  
 کردمش خوشدل و پس پای در آوردم و راند  
 سده در گه اعلا ی خداوند جهان<sup>۶۷۳۰</sup>  
 شاه حیدر دل، هاشم تبع، احمد نام  
 آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای  
 در شدم، جان بطرب رقص کنان، در بی تخت  
 چون ازو حاجب بارم بستند مسکین گفت:  
 صاحبش گفت: معاذ الله! ازو باز مگرد<sup>۶۷۳۵</sup>  
 زین قدم من چو روی گشتم، بختم چو ردیف

و ندر آن جست، بیک دم بگذشت او بشناه  
 در نشین، خیز و مکن وقت نشستن بی گاه  
 چون گویار: او همه یاری ده و من یاری خواه  
 من سر اندر زن و بیرون زن هم چون روباه  
 جستم از کشتی و آمد باب کشتی گاه<sup>۶۷۱۵</sup>  
 شادی افزای چو جان و چو جوانی غم گاه  
 گفت: راضی مشو از روضه رضوان بگناه  
 باش، تا قلعه بینی و درو عرض سپاه  
 گفتم: آن کیست؟ مرا گفت: جنیت کش شاه  
 آفریننده ز هر حادثه دارد نگاه<sup>۶۷۲۰</sup>  
 دیده من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه  
 راست چون تیره شبی بسته بر یک شبه ماه  
 گفتم: ای روز براق از تو چو روی تو سیاه  
 که ترا پایه بلندست و مرا ره کوتاه  
 ترک فرمان ز همه روی گناهست، گناه<sup>۶۷۲۵</sup>  
 بخت آنجا بمن و پایه من کرد نگاه  
 که چو ماهست کنون گرد در کاب پنبجاه  
 که پیاداش چنین سعی کنم باد افراه  
 تابدان سده که از سدره فزونست بجاه  
 که سلاطین جهان سجده برندش بجباه<sup>۶۷۳۰</sup>  
 که ز گردنش سر برست و ز خورشید کلاه  
 و آنکه در حضرت او هست قدر کار آگاه  
 گفتمی اندر سر من هوش نوامی زدوراه  
 آمد اینک بسرم آنچه گمان بردم، آه!  
 و یحک! این رشته همه ساله چنین باد و تاه<sup>۶۷۳۵</sup>  
 حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگناه

هر دو مادا بسر مایده بردند، که چرخ  
چون زابرام لبم دست ملک شد فارغ  
نه کلیمی تودرین طور، که گیری کم تیه  
بیتکی چند بخوان لایق این حال و برو<sup>۶۷۴۰</sup>  
هم چنان کردم، این شعر ادا کردم و رفت  
پای یالیت زپش، دست مناجات زپش  
بخت بیدار ملک را، ملکا، دایم دار

تا نشد صایم ما زاغ نگفتیم صلاه  
گفت بختم: خنکا! کفش بنه، موزه بخواه  
نه عزیز تودرین مصر، که گیری کم چاه  
بر غلامان ملک تنگ چه داری خر گاه!<sup>۶۷۴۰</sup>  
جان ازان رجعت بر فورازو و اشوقاه!  
کای بهستی چوتوبر، هر چه وجود دست گواه  
تاجهان هر گز ازین خواب نگر د آگاه

### در مدح خاص الخواص خواجه هلاک الدین میر اسحق صدر گوید

خاص سلطان، علاء دین اله  
آسمانیست آفتابش رای<sup>۶۷۴۰</sup>  
آن بلند اختری که پیش درش  
آنکه با عزمش آسمان عاجز  
همتش فتنه را گشاده کمر  
قهر او قهرمان شرع رسول  
قدرش از قدر آسمان برتر<sup>۶۷۵۰</sup>  
باز بی باس دولتش تیهو  
آنکه از رای روشنش بگزارد  
وانکه از چتر دولتش آموخت  
خشم او از فلک بر آرد گرد  
صبحن در گاه دولتش راهست<sup>۶۷۵۰</sup>  
ای زجمشید بر گذشته بملک  
شب ادبار حاسدت را نیست  
سمر رسم تست در اقوال  
شد مطیع ترا زمانه مطیع

میر اسحق صدر مجلس شاه  
آفتاب است آسمانش گاه  
خاک رو بند اختران بجابه  
و آنکه بارایش آفتاب سیاه  
نهمتش چرخ را نهاده کلاه  
باس او پاسبان دین اله  
علمش از راز روزگار آگاه<sup>۶۷۵۰</sup>  
شیر بی طوق طاعتش روباه  
نور خورشید وام سایه چاه  
عکس مهتاب شکل خرمن ماه  
حکم او بر قضا بیند راه  
کنید چرخ کمترین خر گاه<sup>۶۷۵۰</sup>  
وی زخورشید بر گذشته بجابه  
در ازل هیچ بامداد بگاه  
شکر شکر تست در افواه  
شد سپاه ترا ستاره سپاه (۱)

زین سپس در حمایت عدلت<sup>۶۷۶۰</sup> طاعت کهربا ندارد گاه  
 دست اقبال آسمان نکشد برتر از درگاه تو يك درگاه  
 چرخ تا در پناه دولت تست عالمی را شدست پشت و پناه  
 جز بدرگاه عالی تو فلک ننوشته است : عبده وفداه<sup>(۱)</sup>  
 جز بعین رضا همی نکند دیده روزگار در تو نگاه  
 هست بر وقف نامه ملکت<sup>۶۷۶۵</sup> نه سپهر و چهار طبع گواه  
 خشم و خصم تو آتشست و حریر مهر و کین تو طاعتست و گناه  
 لطف تو دست گر دراز کند دست قهر اجل شود کوتاه  
 بدماند ز شعله آتش فتح باب کف تو مهر گیاه<sup>(۲)</sup>  
 در هنر خود چنین بود که تویی بشری لا اله الا الله  
 ای بتو زنده سنت پاداش<sup>۶۷۷۰</sup> وی بتو تازه رسم باد افراه  
 بنده از شوق خاک درگاه تو بر سر آتشست بی گاه  
 بپذیرش ، که بنده تو مزد او و پیوستگان او پنجاه  
 پیش تخت بود چو سرو پیای تا کند چون بنفشه پشت دوتاه  
 گیرد از دیگران کنار چو رخ صدر ها گر برو دهند چوشاه  
 تا کند اختلاف گردش چرخ<sup>۶۷۷۵</sup> نقش نیرنگ روزگار تبا<sup>(۳)</sup>  
 هر که نبود ترا هوا خواهان روزگارش مباد نیکو خواه  
 تابع باد یار شادی و عز حاسدست باد جفت ناله و آه  
 در نفسای دشمنت تضمین هر زمان صد هزار وا اسفاه !  
 امر و نهیت روان چو حکم قضا برنشا بود و بلخ و مرو و هراه<sup>(۴)</sup>

### در مدح خواجه ناصر الدین ابوالفتح طاهر حین باز آمدن از محل مخوف گوید

سپاس از ایزدکنند ضمان دولت و جاه<sup>۶۷۸۰</sup> بکام باز رسیدی بصد مسند و گاه

(۱) این چهار بیت در قصیده دیگر نیز هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۵

(۲) این چهار بیت دیگر نیز در قصیده دیگر هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۵

(۳) این دو بیت هم در قصیده دیگر هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۶

(۴) این بیت در قصیده دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفه ۲۶۶

چه داند؟ آنکه نداند که اندرین مدت  
 ز فرقت تودلی بود و صد هزاران خون  
 در انتظار تو چشم عوام گشته سپید  
 چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت  
 ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ<sup>۶۷۸</sup>  
 ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند  
 زمانه خود چو تویی را بدست بد فکند؟  
 بزرگوارا، یاری خدای داد ترا  
 چو کارهای تو دایم خدای ساز بود  
 بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس<sup>۶۷۹</sup>  
 باضطرار درین ورطه افتاد و نرسد  
 ز خون کشته عیانست راه مرو هنوز  
 بدشتهاش، ز بس کشته بعد چندین سال  
 ترا که دل بقضای خدای داد رضا  
 بلی، بسوزد چشم قضا ز روی رضا<sup>۶۷۹</sup>  
 تویی که پشت و پناهی بخلق خلقی را  
 خلاص داد سپهرت، گرت سپاه نبود  
 ایا بیسته جهان پیش خدمت تو کمر  
 کجا که نه سمر رسم تست در اقوال؟  
 هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد<sup>۶۸۰</sup>  
 نه به ز مهر تو یک قهرمان شرع رسول  
 ز شبه و مثل بعیدی و زان نیاری دید  
 سپهر طوق مراد ترا نهد گردن  
 بعون رای تو بردارد آفتاب فلک  
 حکایتیست ز فر تو اوج گنبد چرخ<sup>۶۸۰</sup>  
 دراز دستی جودت بغایتی برسد

چه نالهای حزین بود و حالهای تباہ  
 ز غیبت تودمی بود و صد هزاران آہ  
 وز افتراق توروئی خواص گشته سیاه  
 همه دو گوش بدر بر، همه دو چشم برآه  
 سخن همین دو که: واحسرتاه، واشوقاه!  
 زهر دلی بفلک بر، هزار کار آگاه  
 زه! ای زمانه دون، لا اله الا الله!  
 نه عمر و داد و نه زید و نه مال داد و نه جاه  
 ز زید هیچ مساز و ز عمر و هیچ مغواه  
 چهن، چه مرد، چه پیر و جوان، چه دام چمن<sup>۶۷۹</sup>  
 یکی، اگر چه یکی را نبود هیچ گیاه  
 که در گذار بمانند ماهیان ز شناہ  
 عجب مدار گر از خون بود نمای گیاه  
 خدای عزوجل داشت زان قضات نگاه  
 ازان بعین رضامی کند سوی تو نگاه<sup>۶۷۹</sup>  
 خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه  
 بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه  
 و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه  
 کجا که نه شکر شکر تست در افواه؟  
 چنانکه قوت بیجاده بر ندارد گاه<sup>۶۸۰</sup>  
 نه به ز باس تو یک پاسبان دین اله  
 بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه  
 بطوع بی اجبار و بطبع بی اکراه  
 اگر بنخواهد یک باره رسم سایه چاه  
 تشبیهست بخوان تو شکل خرمن ماه<sup>۶۸۰</sup>  
 که دست او و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طایی مثل زنند بچود  
تویی که جان بخطر دادی از حیمت دین  
نه حاتم، آنکه چو حاتم هزار بنده اوست  
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت طبع<sup>۶۸۱۰</sup>  
ایا نهاده بزم درست و طالع سعد  
زعزم بلخ تو شد عیش ما مصحف بلخ  
نمود بالله ازان دم که این و آن گویند  
هنوز داغ اراجیف مرو بر دلها  
مرامقام سرخس از برای خدمت تست<sup>۶۸۱۵</sup>  
چو خدمت تو که مقصودم اوست حاصل نیست  
همیشه تا که نباشد مسیر اسب چو رخ  
بییل حادنه شهمات عمر باد عدوت  
فتاده سایه قدرت بر آسمان وز طوع  
مباد و خود نبود تا شبانگاه ابد<sup>۶۸۲۰</sup>

که نان چند بدادی بر سم بی که و گاه  
زه! ای چو حاتم طایی غلام تو پنجاه  
بیندگانت نویسند: عبده و فداه  
حدیث حمله شیرست و حیلۀ روباه<sup>۶۸۱۰</sup>  
بسوی قبه اسلام روی و حضرت شاه  
زه! ای عزیمت انده فزای شادی گاه  
که: خواجه زد بس راه خیمه و خرگاه  
کمان بلخ کرا بود و ظن لشکر گاه؟  
بران حدیث که گفتم خدای هست گواه<sup>۶۸۱۵</sup>  
مرا یکبست نشابور و بلخ و مرو و هراه  
چنان کجا نبود رفتن پیاده چو شاه  
بیازی فلکی از عرای بادافراه  
چو سایه برده زمین بوست اختران بجباه  
شب حسود ترا هیچ بامداد بگاہ<sup>۶۸۲۰</sup>

### در مدح صدر اجل جمال الوزرا خواجه مہذب الدین ابوالمعاسن نصر گوید

کمال کل ممالک، جمال حضرت شاه  
امیر عادل و صدر اجل مہذب دین  
نظام داد همه کارهای معظم من  
سپهر رفت و خورشید روزگار که هست  
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر<sup>۶۸۲۵</sup>  
ز فوق قدش گردون بمانده اندر تحت  
بوهم از دل کتم عدم بر آرد راز  
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت؟  
بیاد قهر ببرد ز سنگ خاره سکون  
یک سموم عتابش چو گاہ گردد کوه<sup>۶۸۳۰</sup> یک نسیم نوالش چو کوه گردد گاہ

ابوالمعاسن نصر، آن نصیر دین اله  
که فخر بالش و صدرست و عزمسند و گاہ  
اگر چه بود ازین پیش بی نظام و تباہ  
مدار جنبش قدش و رای گردش ماه  
نہادہ حشمت او بر سر زمانہ کلاہ<sup>۶۸۲۵</sup>  
ز اوج جاهش کیوان بماندہ اندر چاہ  
بکلك بر بد و نیک فلك ببندد راه  
زہی! قضا و قدر لا اله الا اللہ  
بآب لطف بر آرد ز شوره مهر گیاه  
یک سموم عتابش چو گاہ گردد کوه<sup>۶۸۳۰</sup> یک نسیم نوالش چو کوه گردد گاہ



صمیم فکرتش از سیر اختران منهی  
 اگر برجم کند سوی شور فتنه نظر  
 دهد عنایت او شور فتنه را آرام  
 ایبا موافق حکم ترا زمانه مطیع  
 ز همت تو سخا مستعار دارد جود<sup>۶۸۳</sup>  
 تویی که عدل تو گرد دست را دراز کند  
 بجز تفکر مدح تو نیست در او هام  
 از آسمانه ایوان کسری اندر ملک  
 زمان نیابد جز در عدم ترا بد کوی  
 امان دهد همه کس را از خصم همچو حرم<sup>۶۸۴</sup>  
 بزرگوارا، من بنده را بدولت تو  
 اگر نه رای تو بودی برویم آوردی  
 اگر مرا بخلاف تو متهم کردند  
 بغون زرق بیالود خصم پیرهنم  
 همیشه تا که بسیطست فرش این میدان<sup>۶۸۴</sup>  
 یکی موافق رای تو باد در بدو نیک  
 بکلك مشکل دشمن گشا و گردون بند  
 موافقت چو موالی ندیم شادی و عز

صفای خاطرش از راز روزگار آگاه  
 وگر بخشم کندسوی شیر شرزه نگاه  
 کند سیاست او شیر شرزه را روباه  
 ویا متابع امر ترا ستاره سپاه  
 ز رفعت تو فلك مستفاد دارد جاه<sup>۶۸۳</sup>  
 شود ز دامن که دست کهر با کوتاه<sup>(۱)</sup>  
 بجز حکایت جود تو نیست در افواه  
 ترا رفیع ترست آستانه درگاه  
 زمین نداند جز در شکم ترا بد خواه  
 حریم حرمت تو چون بدو کنند نگاه<sup>۶۸۴</sup>  
 نماز شام امل گشت بامداد پیکاه  
 سپید کاری گردون هزار روز سیاه  
 بران دروغ بس این مدح و این قصیده گواه  
 وگر نه پاک تر از گرگ یوسفم ز کنه  
 هماره تا که محیطست سقف این خرگاه<sup>۶۸۴</sup>  
 دگر مسخر حکم تو باد بی که و گاه  
 بعدل حرمت ایمان فزا و کفران گاه  
 مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

### در مدح ملك مکرّم همدالدوله والدین فیروز شاه گوید

شاهها، صبح فتح و ظفر کن، شراب خواه  
 از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب<sup>۶۸۵</sup>  
 وز خد آنکه قطره آبست و برگ گل  
 یا قوت ناب و آب فسرده است جام و می  
 از کام شیر ملک چو کردی برون بتیغ  
 نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه  
 در جام ماه نومی چون آفتاب خواه  
 تا کرد بزمگه بنشانی، کلاب خواه  
 آب طرب روان کن و یا قوت ناب خواه  
 فارغ ز گرد راں گوزنان کباب خواه

روز مصاف خصم ز جیش خطاشکن  
 شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود<sup>۶۸۵۰</sup> کرد و بطعنه گویدش: از بخت خواب خواه  
 هر پایه‌ای که خصم ترا برکشد سپهر  
 گوید قضا: تمام شد اینک طناب خواه  
 در موقف جزای مطیعان و عاصیان  
 از لطف و قهر خویش تو اب و عقاب خواه  
 روزی که رجم دیو کنی بر سپر فتح  
 از ترکش کهرکش خود یک شهاب خواه  
 وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک  
 از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه  
 بر کشت عافیت چو بخیلی کند سپهر<sup>۶۸۶۰</sup> از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه  
 آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم  
 از رخس و رمح خویش توان جوی و تاب خواه  
 چون خاک بی درنگ شود، چرخ بی شتاب  
 از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه  
 در شأن داد آیته حق بود میرداد  
 او باب تست، زندگی نام باب خواه  
 ایام گر بکرد خطایی، درو مبین  
 خوش باش، انتقام ز رای صواب خواه  
 نی‌نی، که انتقام تو خود خواهد آسمان<sup>۶۸۶۵</sup> روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه  
 ای خورده شام دشمن و او در کمین چاشت  
 آن دیگ نیز پر نهند تشت و آب خواه  
 کاهی که از جهان ببرد کهر با بغصب  
 در عهد عدل تست ز عدالت جواب خواه  
 بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه  
 شاها، دعای خویش همه مستجاب خواه  
 آباد دار ملک زمین، خسروا، بداد  
 توفان باد ملک هوا گو: خراب خواه  
 دنیا خراب و دین بخل بود و عدل تو<sup>۶۸۷۰</sup> آباد کرد هر دو، کدو نشت و آب خواه

### در مدح و تقاضا گوید

ای همای عمتت سر بر فلک افراخته  
 کس چو سیم‌رغت نظیری در جهان نشناخته  
 دورین چون کر کس و خصم افکنی همچون عقاب  
 باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته  
 طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا  
 جز بسوی مجالست ناداده و نواخته  
 بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را  
 از بگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته  
 تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت<sup>۶۸۷۰</sup> تیرهای پر زدست و تیغهای آخته  
 قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش  
 چون در اعمای شتر مرغ از اسف بگداخته  
 نیک بی آن بنده و این نیک بی کوییش تست  
 از تجملها بکف کرد دست جفنی فاخته

طوق قمری برقفا، خون تذرو اندر دو چشم  
 نرد زیب از کبک و تیمو برده پس بی اختیار  
 هریکی چونان که لکلك ماریابد، صعوه کرم<sup>۶۸۸۰</sup>  
 چون حواصل هیچ سیری می ندانند از علف  
 مکرمت کن، پاره ای ارزن فرستش، کز شره  
 با چنین خوش صورتی دلها ز غم برداشته  
 مانده اندر ششدر حبس قفس نا باخته  
 سوی آب و دانه دایم بینی اندر تاخته  
 وین غلامک وجه گنجشکی ندارد ساخته  
 چون دوزاغند این دوشهر آواره، کشور تاخته

### بمدح السلطان الشہید معزالدين نياوالدين منجبر رحمه الله

ای ز عدل تو جهان آراسته  
 حلقه شبرنگ زلف پرچمت  
 در دودم بنشانده از باران تیر<sup>۶۸۸۵</sup>  
 خسروا، نقش نگین خسروی  
 در بلاد ملک تو هر خاک بیز  
 گنجه خواهان دستت زان شوند  
 ای بقدرورای چرخ و آفتاب  
 باغ ملک از خنجرت پیر آراسته  
 روزها رخسار فتح آراسته  
 هر کجا گرد مخالف خاسته  
 نام را جز نام تو ناخواسته  
 راستی یابد ز خاک راسته  
 کز بی خواهنده داری خواسته  
 باد ماه دولتت نا کاسته

### در مدح ملك المکرّم ملكشاه بن سلطان منجربن ملكشاه سلجوقی گوید

ای عروس ملک از عدل تو زیور یافته<sup>۶۸۹۰</sup>  
 در جهان داریت گردون فتنه بی سر داشته  
 بی نهیب روز محشر طالبان آخرت  
 از مثال تو جهان در نقش الله المعین  
 از شمر اعجاز تو اسباب دریا ساخته  
 روزهای خطه اسلام در ایام تو<sup>۶۸۹۵</sup>  
 شاخهای دوحه ایمان در اعوام تو  
 مدت هم نام تو از سعی تیغ و کلک تو  
 پایه تخت ترا هنگام بوسیدن خرد  
 گمرهان آفرینش در شب احداث دهر  
 وی همای سلطنت از فضل تو بریافته  
 در ملکشاهیت عالم رونق از سر یافته  
 در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته  
 مایه کافور خشک و عنبر تر یافته  
 وز عرض اقبال تو آثار جوهر یافته  
 چون بهار عدل تو هم زیب وهم فریافته  
 از نمای فضل تو هم برگ وهم بریافته  
 در نبات عمر طول روز محشر یافته  
 ازورای قلعه نه چرخ بر تر یافته  
 از فروغ صبح تو تا یید رهبر یافته

گاه ضرب و طعن در میدان زبان رمح تو<sup>۶۹۰۰</sup> راه نطق از گفتن الله اکبر یافته  
 آسمان را بر زمین در لحظه ای اندیشه وار مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته  
 دیده بر خاک جناب تو بروز بار تو جلوه گاه از جلوه فغفور و قیصر یافته  
 از برای چشمه حیوان مدحت جان و عقل وهم را در صحبت عزم سکندر یافته  
 همچو ابنای هنر از بهر حاجت سال و ماه چرخ را در بال تو چون حلقه بر در یافته  
 کیسه از جود تو سلطان در عیت دوخته<sup>۶۹۰۵</sup> بهره از نزد تو درویش و توانگر یافته  
 ناظران علوی و سفلی ز بند جود تو بهر و کان را در فراق درو گوهر یافته  
 تا دماغ کاینات از خلق تو مشکین شود خلقت تو در ازل خلق پیمبر یافته  
 تا همی در بزم گیتی باشد از جنس نبات بادماغش از دل و جان جام و ساغر یافته  
 خسروی را نسبت عالی ز ایام تو باد خسروان از خاک در گاه تو افسر یافته

### در مدح سلطان سنجر بن ملک شاه سلجوقی گوید

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته<sup>۶۹۱۰</sup> هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته  
 وی ذر شک و رونق ملک سلیمان را خدای از تضرع کردن هب لی پشیمان یافته  
 منبر از یادت جناب خطبه عالی داشته دولت از نامت دهان سکه خندان یافته  
 هر چه دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنین روزگار از پایه قسدر تو برهان یافته  
 اختران را شوکت بر سمت طاعت داشته و آسمان راهمت در تحت فرمان یافته  
 بارها از شرم رایت آسمان خورشید را<sup>۶۹۱۵</sup> زیر سیلاب عرق در موج توفان یافته  
 بارها آحاد فراشانت شیر چرخ را در پناه شیر شادروان دیوان یافته  
 پیش چو کان مرادت گوی گردون را قضا بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته  
 کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته  
 منبیهان ربع مسکون را بروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته  
 در میان دولتی با خلق ملکی گشته سخت<sup>۶۹۲۰</sup> هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته  
 حادثه در نزد درد و فتنه در شطر نجرنج بدسگالت را حریف آب دندان یافته  
 زلف و ازش سر زتن بیریده جلاد اجل بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته  
 از مصافت قایل تکبیر حیران مانده باز وز نفاقت نامه تقدیر عنوان یافته

هم زیم لعمه تیغ تو جاسوس ظفر  
جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت خاسته<sup>۶۹۲۰</sup> ابلق ایام را افتان و خیزان یافته  
زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار  
ناقه صالح ، عصای موسی و روح پدر  
سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو  
هر کجا طی کرده یک بی نعل اسبت خاک رزم  
آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده<sup>۶۹۳۰</sup> چهره چون قوس قزح بر اشک الوان یافته  
وز گشادت روز دیگر چون بخود پرداخته  
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه  
بس که مدتها از خاک رزم گاهت روزگار  
خسروا، من بنده در اثنای این خدمت که هست  
قصدا آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت<sup>۶۹۳۵</sup> عقل گفت: ای خاطر آسب نقصان یافته  
چون بکوی هر چه ذوالقرنین ملک و ملک داشت  
شاد باش، ای مصطفی سیرت خداوند، این منم  
تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان  
بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم  
هر چه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته<sup>۶۹۴۰</sup> هر چه دشوار قدر حزم تو آسان یافته

### در مدح شهزاده عمادالدین احمد گوید

زهی! کارت از چرخ بالا گرفته  
رکاب ترا چرخ تو سن بسوده  
بنامت هنر فال فرخنده جسته  
زهی! نعل شب دیز و لعل کلاهت  
بهنگام جود و بگاہ سخاوت<sup>۶۹۴۵</sup> دل و همت رسم دریا گرفته  
ز لفظ خطیبان مدحت سرایت  
یک حمله در خدمت شاه عالم  
حدیث ز چین تا بصرعا گرفته  
عنان ترا بخت والا گرفته  
بیادت خرد جام صبا گرفته  
ز تحت الثری تا نریبا گرفته  
همه عرصه عالم آوا گرفته  
سر و افسر و ملک دنیا گرفته

زمان و زمین را بساط کمالت  
 سر تیغت از خون اوداج دشمن  
 که از خون دل شکل یاقوت داده<sup>۶۹۵</sup>  
 تویی، سرفرازا، که دست آفرینت  
 من مدح خوان را شب و روز نکبت  
 ز آمیزش عالم و اهل عالم  
 شب محنت من ز امداد فکرت  
 مرا صنعت چرخ توسن شکسته<sup>۶۹۵</sup>  
 گهم نکبت چرخ اخضر سپرده  
 من از دهشت دل سوی حضرت تو  
 ز خورشید رای تو و ز عکس دستت  
 ز برهان جیب تو و ز معجزاتت  
 من اندر شکایات امروز و امشب<sup>۶۹۶</sup>  
 در عشوه شهر فردا گرفته  
 در دامن و آستین بلا را  
 ز بس دهشت جان، دل و دست کل را  
 ز قرآن بمانده کمال فصاحت  
 در خدمت اختیاری نمانده  
 همیشه که تا هست از حسن یوسف<sup>۶۹۶</sup>  
 جهانی حدیث زایمخا گرفته  
 بمان، ای خداوند مخدوم عالم  
 که هست از تو دین قدر والا گرفته

در مدح ملك الشرق والندرب سلطان مؤيد الدين سليمان گوید

ای تیغ تو ملک عجم گرفته  
 انصاف تو جان ستم گرفته  
 اقبال جناب ترا گزیده  
 باقی جهان جمله کم گرفته  
 بشتی شده در نیک و بد جهان را  
 هر بشت که پیش تو خم گرفته  
 از نام خدای و رسول نامت<sup>۶۹۷</sup>  
 ترکیب حروف و رقم گرفته  
 بر چهره زرو درم گرفته  
 دانگه ز زبان بی عنای سکه

اطراف بساط عریض جاهت  
 حفظ تو جهان را چوپربازی  
 اسرار فلک مشرف وقوفت  
 هر شام شفق ز آفتاب رایت<sup>۶۹۷۰</sup>  
 که سقف سپهر از خیال بزمت  
 که قطر زمین از نبات رزمت  
 فرمان تو مستحق طاعت  
 در لوح زبان خای خاک پایت  
 انصاف تو در ماجرای شیران<sup>۶۹۸۰</sup>  
 آهویچگان را حکم گرفته  
 بس تیهو و شاهین بهم گرفته  
 عدل تو با حدات عشق بازی  
 خشم تو مزاج الم گرفته  
 عفو تو قبول شفا شکسته  
 از تخت تو وقت سؤال سایل  
 تا عرش صدای نعم گرفته  
 در نقش و نگار نعم گرفته  
 بذلت در و دیوار آرزو را  
 آز از کرب ابتلای دایم<sup>۶۹۸۵</sup>  
 ویرانه کتم عدم گرفته  
 کیتی همه کوس و علم گرفته  
 هر هفته ای از جنبش سپاهت  
 یکسر همه حکم حشم گرفته  
 در عرض سپاه تو مرغ و ماهی  
 شیران عرین را بدم گرفته  
 در موکب تو ازدهای رایت  
 در بیکر دیواز شهاب رحمت  
 خون صورت شاخ بقم گرفته  
 هر جا که سپاه تو پی سپرده<sup>۶۹۹۰</sup>  
 در سنگ نشان قدم گرفته  
 از پشت پدر در شکم گرفته  
 بدخواه ترا خاک مادر آسای  
 خاصیت جذر اصم گرفته  
 با ناله خصم تو گوش گردون  
 از غم صفت لاتم گرفته  
 چشمش که ز باست برفت خوابش  
 دامن خسک مدح و ذم گرفته  
 ای تو ز نتائیش ، خسروان را  
 لیکن چون فربه. ورم گرفته<sup>۶۹۹۵</sup>  
 حاسد بیکمالت کند تشبه  
 بر کس ره شادی و غم گرفته  
 تا در حرم آسمان نگردد  
 از عدل تو امن حرم گرفته  
 شادی تو یابد ، ای حریم کیتی

در سلك سما طین روزبارت  
 در حلقه خنیاگران بزم  
 عمر تو مقامات نوح دیده<sup>۷۰۰۰</sup>  
 هر عید عرب تا بروز محشر  
 کیوان سر صنف خدم گرفته  
 خاتون فلک زیر وبم گرفته  
 جاه تو ولایات جم گرفته  
 جشن تو سواد عجم گرفته

### بمدح الخاقان همدالدین فیروزشاه

زهی! ز عدل تو خلق خدای آسوده  
 جهان بتیغ در آورده جمله زیرنگین  
 ز شیر بیشه سلجوقیان بیک حمله  
 هزار بار بهردم طلایه حزم<sup>۷۰۰۵</sup>  
 چو دیده نیستی بی سوال بخشیده  
 زبان نداده بچود و عطا رسانیده  
 ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو  
 بدست فتح و ظفر بر سپهر دوات خصم  
 دو کشتهخانه خورشیدزان که روز مضاف<sup>۷۰۱۰</sup>  
 هنوز مطرب رزم نبرده دست بکوس  
 بروز حرب کسی جز کمان زلشکر تو  
 ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی  
 اثر ز دود خلافت بروزن که رسید  
 ز خصم تو نرود خون چو کشته کشت، که خون<sup>۷۰۱۵</sup>  
 ازان زمان که ظفر پرچم تو شانه زد دست  
 قضاست امر تو، گویی، که از شرایط او  
 ز سمی غنچه پیکان تست گلبن فتح  
 شمایل تو بتعین نتایج خردست  
 ز تست نصرت دین و ز خدای نصرت تو<sup>۷۰۲۰</sup>  
 تو میروی وزمین وزمان همی گویند:  
 ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده  
 پس از تکبر دامن بدان نیالوده  
 شکاری که بصد کرده بود بر بوده  
 بسیط خاک جهان باد وار پیموده  
 چو دیده عاجزی بی ملال بخشوده  
 وعید کرده بجرم و جزا نفرموده  
 تراز توی و تار قصب نفرسوده  
 سیاهت از گل قهر آفتاب اندوده  
 چو شیر رایت تو سر در آسمان سوده<sup>۷۰۱۰</sup>  
 که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده  
 ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده  
 در آن دیار شبی تا بروز نغنوده  
 که عکس تیغ تو آتش نزد در آن دوده؟  
 زرنگ چگونگی دود از دود دیده بالوده؟<sup>۷۰۱۵</sup>  
 ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده؟  
 نه کاستمت فلک هرگز و نه افزوده  
 شکفته دایم و افتاده توده بر توده  
 که همگانش پسندیده اند و بستوده  
 در از باد سخانشان که نیست بیهوده<sup>۷۰۲۰</sup>  
 زهی! ز عدل تو خلق خدای آسوده



### بمدح الصاحب الكبير تاج الدين ابراهيم بن مسعود بن هلي

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده  
 بر پایه تو پای تو هم نسپرده  
 با قدر تو اوج زحل از دست فتاده  
 در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت<sup>۷۰۲۵</sup>  
 اعجاز تو در شرع و زارت نه بحدیست  
 ای مردم آبی شده بی باس تو عمری  
 وی خانه فروش ستم آنرا که بر انداخت  
 در کام جهان کاب شد از تف ستم خشک  
 آرام زمین بر در حزم تو نشسته<sup>۷۰۳۰</sup>  
 تخم غرض بخت تو بر خاره برسته  
 از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته  
 بر خاک درت ملک تو گویی که ز آرام  
 گردون که یکی خوشه چنش ماه نو آمد  
 آنجا که گران گشت رکاب سخط تو<sup>۷۰۳۵</sup>  
 بی آب رخ طالع مه پرورد تو ماه  
 پستی شده در نیک و بدابنای جهان را  
 دندان خزان کند بر آن شاخ که بروی  
 زنبور خزر فضلۀ لطف تو سرشته  
 در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان<sup>۷۰۴۰</sup>  
 شیر فلک، آن شیر سرا پرده دوران  
 می بینم ازان مرتبه خورشید فلک را  
 که را چو تب لرزه اش از هم بگشاید  
 بد خواه تو چون کرم بریشم کفن خویش  
 بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست<sup>۷۰۴۵</sup>  
 بر چشمت وزارت چو تو دستور ندیده  
 بر دامن تو دست معالی نرسیده  
 با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده  
 از روی رضا گوش قضا جمله شنیده  
 کز خلق بمانند یکی ناگرویده  
 در دیده احرار جهان مردم دیده  
 انصاف تو امروز بجانش بخزیده  
 جز آب حیات از سر کلکت نه چکیده  
 تعجیل زمان در ره عزم تو دویده<sup>۷۰۳۰</sup>  
 مرغ امل خصم تو از بیضه پریده  
 اطفال در آن عهد که ابهام مزیده  
 طفلیست در آغوش رقیبی غنویده  
 تا سنبله از خرمن امسال تو چیده  
 از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده<sup>۷۰۳۵</sup>  
 با عهد تو چون ماهی بی آب تپیده  
 هر شب که در صدر تو یک روز خیزد  
 یک بار نسیمی ز رضای تو رزیده  
 آهوی ختن کشته خلق تو چریده  
 آهو بره در خواب شبان شیر مکیده<sup>۷۰۴۰</sup>  
 در مرتبه با شیر بساطت نه چخیده  
 چون شب پره در سایه حفظ تو خزیده  
 یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده  
 از دوك زبان بر سر و بر پای تنیده  
 بر یک دگر افتاده دود دبو رهمیده<sup>۷۰۴۵</sup>

غور تونه بحر یست کز و عبره توان کرد  
 تو در چمن باغ وزارت بتماشا  
 دیر روز نه جای پدر وجد تو بودست؛  
 امروز اگر نوبت زیشان بتو آمد  
 تا تار شب و روز چنانست کزیشان<sup>۷۰۵</sup>  
 خصم تو چو شب باد همه جای سیه روی  
 رخساره چو آبی ز عنا گرد گرفته  
 هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته  
 گیرم که جهان تر شود از خیک دمیده  
 چون ابر خرامیده و چون سر و چمیده  
 مسعود و علی آن دو ملکشان بگزیده  
 نشکفت، عطایست سزاوار و سزیده  
 و زحاده چون صبح دوم جامه دریده  
 دل در برش از نایبه چون نار کفیده  
 و آن غصه چو خارش همه در دیده خلیده

## شراب خواهد

ای بر سر سوزان یگانه  
 سیمرغ جلالت تو دارد<sup>۷۰۵</sup>  
 می گیر جهان بنوک خنجر  
 گر قصه بنده را کنی گوش  
 در خانه نشسته بود داعی  
 در کنج خزیده چون کشیشی  
 از بهر شراب لعل در پیش<sup>۷۰۶</sup>  
 از بهر کباب کرده بر سیخ  
 ساقی و شراب و شاهد خوب  
 زین جمله که گفته ام ندارم  
 از میر شراب و شاهد و شمع  
 اسباب معاشرت مهیا<sup>۷۰۶</sup>  
 چنگ و دف و نای و شاخ و شانه

بنهاده پیش انوری را  
 گنجشک و کبوتر کلانه

## لز جمال الدین نیز شراب خواهد

ای چو لفظ تو در مکنون نه مگر می چون توزیر گردون نه  
 صدر عالی اجل جمال الدین که چو دست ترا بر و جیحون نه  
 شاهی خوب در فتاده مرا<sup>۷۰۷۰</sup> که چنوی بشهر موزون نه  
 این چنین شاهد لطیفی را برده ام در وثاق ، در کون نه  
 خواهم از باده ای که خاصه تست یک صراحی تمام ، افزون نه  
 کیر در کون آنکه دفع دهد گوید : آری ولیک اکنون نه

## بمدح الصدر الکبیر فخر الدین ابوالمفاخر

دو عیدست ما را ز روی دو معنی هم از روی دین و هم از روی دینی  
 همایون یکی عید تشریف سلطان<sup>۷۰۷۵</sup> مبارک دگر عید قربان واضعی  
 بصد عید چونین فلک باد ضامن خداوند ما را ز ایزد تعالی  
 امیر اجل فخر دین ، بوالمفاخر امیر بصورت ، امیر بمعنی  
 پیش کف راد او فقر و فاقه چوپیش زمرد بود چشم افمی  
 نتابد بران آفتاب حوادث که در سایه عدل او ساخت مادی  
 دهد عزمش اندر و غامن و سلوت<sup>۷۰۸۰</sup> دهد حزمش اندر ملامن و سلوی  
 ایا دست تو وارث دست حاتم ویا کلک تو نایب چوب موسی  
 ز امن تو دز پای فتنه است دامن ز عدل تو بردست جورست حتی  
 کند چرخ بر احترام تو محضر دهد دهر در احتشام تو فتوی  
 شود بر خط عمر جاه تو ضامن کشد بر خط رزق جود تو اجری  
 ز عدلت زمینست چونان که گویی<sup>۷۰۸۵</sup> فرود آمد از آسمان باز عیسی  
 سریر قلمهای تو نفع صورتست که آید ازو لازم احیای موتی  
 بلب هست خاموش وزو کلک گویا بتن هست لاغر وزو ملک فریبی  
 نهد گشت قد ترا ماه خرمن بود آب تیغ ترا روح مجری  
 ز آب حسامت بسردی بیند مزاج عدد چون بگرمی ز دفلی  
 بسیزی و تلخی کنیست الحق<sup>۷۰۹۰</sup> عجب نیست این خاصیت ز آب کسنی  
 دل حاسد از باد عکس منانست چنانست در بر که طود از تجلی

اشارات تو حکمهایست مقضی  
 چو تو حکم کردی قضا هم نیارد  
 بشریف و انعام اگر بر کشیدت  
 بشریف آن جز تو کس نیست درخور<sup>۷۰۹</sup>  
 چومن بنده در وصف انعام وشکرت  
 رسد در تنای تو نثرم بشره  
 عروسان طبعم کنند از تفاخر  
 چو انشاکنم مدح گویی تو: احسنت  
 در آریت مدغم دوصد گونه احسان<sup>۷۱۰</sup>  
 روا نیست در عقل جز خدمت تو  
 الا تا که دوران چرخ مدور  
 همه سعد و نحس جهان باد چونان  
 بقدرت مباحات اجرام گردون  
 چه از روی فرمان ، چه از روی شوری  
 که گوید: چنین مصلحت هست یانی  
 چه سلطان عالم ، چه دستورا علی  
 بانعام آن جز تو کس نیست ادلی<sup>۷۰۹</sup>  
 کنم نثری آغاز یا شعری انشی  
 کشد در مدیح تو شرم بشعری  
 زنت تو رفعت ، ز مدح تو فخری  
 چو پیدا کنم حاجتی گویی : آری  
 در احسنت مضمهر دوصد گونه حسنی<sup>۷۱۰</sup>  
 چو خدمت همی بایدم کرد باری  
 کند بر جهان نحس چون سعداملی  
 که باشد ز دوران چرخ تمنی  
 بقصرت تولای ایوان کسری

### در مدح جلال الوزرا خواجه محمد مسعود بن طلی یحیی می گوید

زهی! ز روی بزرگی خلاصه دینی<sup>۷۱۰</sup>  
 باهتمام تو دایم عمارت عالم  
 تویی که مفتی کلک تو در شریعت ملک  
 تویی که منهی رای تو بی وسیلت وحی  
 سپهر گفت: بجاه از زمانه افزونی  
 چو کان عریق بود گوهرش نفیس آید<sup>۷۱۱</sup>  
 کدام گوهر دکان عریق تر که بود؟  
 علو قدر تو برهان و آسمان دعوی  
 ز التفات تو خارج علاوه دینی  
 باهر و نهی امور جهان دهد فتوی  
 ز گرم و سرد نهان قضا کند انهی  
 بود هزار زمان ، هم زمانه گفت: بلی  
 شناسد آنکه تامل کند درین معنی<sup>۷۱۱</sup>  
 کهر محمد مسعود و کان علی یحیی

### در مدح صدراجل سیدالسادات خواجه محمد جعفر طوی گوید

ای ببد گاه تو بر، قصه رسان صاحبدی  
 اختران در هوس پایه اعلائی سپهر  
 ره نشین سر کوی کرمات حاتم طی  
 سوی ایوان تو آورده بعلیین پی

و آسمان در طلب واسطه عقد نجوم  
 فلك جاه ترا خارج عالم داخل<sup>۷۱۱۰</sup>  
 جاه تست آن ز جهان بیش جهانی، که درو  
 چه بنی چون تو کنی یاد بیمبر که: ابی  
 صاحب و صدر جهانی و جهان زنده بتست  
 ملك را رای تو معمور چنان می دارد  
 صیخ را رای تو گر برده کتمان بدرد<sup>۷۱۲۰</sup>  
 نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال؟  
 اندران هر که کز حمله شبگیر قضا  
 چرخ میگفت که: بر کیست تلافی وجود؟  
 خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان  
 التفات تو عنان چست ازان کرد که بود<sup>۷۱۲۵</sup>  
 بخلافت پدرت سر چو نیارود فرود  
 وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد  
 بر حواشی کمالات تو آمد پیدا  
 بر نکو خواه تو مشکل نشود و حی از خواب  
 قطره در چشم حسود نه شگفت از بفسرد<sup>۷۱۳۰</sup>  
 صفت کرمک پبله است که بر خود همه سال  
 تازبان زخمه بود چون بحديث آید عود  
 سروش در چمن باغ معالی می بال  
 در هر آن دل که ز اقبال تو در دحسدست

روی در رای تو آورده که: وی شاید، وی  
 قطب تدبیر ترا عروه تقدیر جدی<sup>۷۱۱۰</sup>  
 وهم را بر ببرد حیرت و فکرت را پی  
 باز او گر کند این لطف، چه جعفر، چه بنی؟  
 عقل داند که بجان زنده بود قالب حی  
 که بتدریج برون برد خرابی از می  
 نیز کس چهره خورشید نیند بی خوی<sup>۷۱۲۰</sup>  
 قصر میمون ترا ناقص ازان گردد فی  
 عالم عافیت از دست حوادث شده طی  
 همت دست بیر برزد و گفتا که: علی  
 آسمان کمت که: خود را چه کنی رسوا؟ هی!  
 در ازای نظرت نسیه و نقدش لاشی<sup>۷۱۲۵</sup>  
 بوزارت که کند رای ترا قانع، کی؟  
 عقل صرفی که نظیرت ندهد، مطلب، ای  
 گرچه در اصل کشیدند ترا ز بیدی  
 بر بد اندیش تو ظاهر نشود رشد از غی  
 زانکه غم در نفسش تعبیه دارد مه دی<sup>۷۱۳۰</sup>  
 کفن خود تند، این از هذیان و آن از قی  
 تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی  
 تاج جهانی کمر امر نو بندد چون نی  
 داری باز پسین باد برو، یعنی کی

### بمدح السید مجدالدین اباطالب بن نعمه

آخر ای قوم، نه از بهر من، از بهر خدای<sup>۷۱۳۵</sup>  
 دست گیرید مرا زین فلك بی سر و پای  
 حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید  
 بر خدا و ندمن، آن صورت تا یاید خدای  
 عالم مجد، که برابر خدایان ملکست  
 مجدین، آن بسزا بر ملکبان بار خدای

میر بو طالب بن نعمه ، که بی نعمت او  
آنکه بانقش وجودش ورق فتنه بشست  
آنکه پیش گره ابروی باسش بمثل<sup>۷۱۴۰</sup>  
آنکه از ابر کفش آب خورد کشت امید  
بر سر جمع بگویند که : ای قدر ترا  
مانده از سیلی جاهت سر چرخ اندر پیش  
خشک سال کرم از ابر گفت یافته نم  
ساعت جود تو دارد کف دریا وسعت<sup>۷۱۴۵</sup>  
چيست كلك تو؟ يكي آلت اسرار نگار  
تو که در ناصیه روز بینی تقدیر  
اعتقادی که فلان را بخداوندی تست  
آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت  
مدتی شد که درین شهر مقیمست و هنوز<sup>۷۱۵۰</sup>  
خدمت حضرت تو بک دوسه روزک دریافت  
بعد از آن کمتر آمد : نه تقصیر ، از آنک  
توان گفت که : محتاج نباشد ، لیکن  
طبع را گفته بود : خون بخور و لب مکشای  
بندش از بند قضا گر بگشاید ، سخنش<sup>۷۱۵۵</sup>  
لیکن این جا که ملایک زردای پدرت  
چه کند ؟ گر نبود مجلس و دیوان ترا  
انوری ، لاف مزین ، قاعده بسیار منه  
بارنامه بکشد بار خدایی ، که سپهر  
داغ داری بسرین ، بر نتوانی شد حر<sup>۷۱۶۰</sup>  
خویشتن داری تو غایت بی خویشتنیست  
سیم گر مابه نداری ، بز نخ باد مسنج  
خیز و نزدیک خداوند شو ، این شعر بخوان

آسمان تنگ و زمین عاجز و خورشید کدای  
عالم نایبه بخش و فلک حادثه زای  
نام که زهره ندارد که برد گاه ربای<sup>۷۱۴۰</sup>  
و آنکه بر خاک درش رشک برد فرهای  
آسمان پای سپر گشته ، زمین دست گرای  
گشته از طعنه حامت دل خاک اندر وای  
وای ! اگر ابر گفت نایزه بگشاید ، وای !  
پنجه قهر تو دارد گل خورشید اندای<sup>۷۱۴۵</sup>  
چيست نطق تو؟ يكي طوطی الهام سرای  
از کجا ؟ ز آینه رای ممالک آرای  
دیده باشی . بهمه سال در آینه رای  
و آنکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای  
هیچ در بانش نداند بدر هیچ سرای<sup>۷۱۵۰</sup>  
اندر آن موسم غم پرور شادی فرسای  
تا نباید که کسی گویدش : ای خواجه ، کم آ  
باد حرصش نکند همچو خسان اندر وای  
نفس را گفته بود : جان بکن ورخ منمای  
این بود بس که : دلا ، راز حوادث مکشای<sup>۷۱۵۵</sup>  
همه در آرزوی عشق کلاهند و قبا  
شاعر و راوی و خنیاگر و فصال و گدای  
بالفی ، طفل نه ای ، جای بین ، ژاژ مخای  
هست از پای و رکاب پدرش گشته دوتای  
پست داری بدهان ، در نتوانی زد نای<sup>۷۱۶۰</sup>  
خویشتن را چو تودانی که که ای ، پرمستای  
نان یک ماهه نداری ، بلگد آب مسای  
عاقلان حامل اندیشه نباشند برای

چند بی برگ و نوا صبر کنی؟ شرم بنه  
 دل چون از عطش و چهره چو آبی زغبار<sup>۷۱۶۵</sup>  
 گر ز خاصت دهد از خاص، تو بیهوده مگویی  
 چون بفرمود، برو، راه تنعم بر گیر  
 چمنی داری در طبع، درو خوش میگرد  
 گشت بیفایده کم کن، که نه بادی، نه دخان  
 شعرا گر گوئی، بس بار خدایت ممدوح<sup>۷۱۷۰</sup>  
 تا در آفاق جهان گذران پیماید  
 ای بحق سید و صدر همه آفاق، مباد  
 تا که خورشید نباید تو چو خورشید بتاب  
 تا نیاسوده شب و روز جهان از حرکت  
 فلک از مجلس انس تو بر از هوای هوای<sup>۷۱۷۵</sup>  
 گو: خداوند، مرا برگ و نوایی فرماید  
 بر مگرد از لب بحر، این نشان، آن بزدای  
 در ز توزیع ز توزیع، تو یا فیه مددای  
 بنشین فارغ و دم در کش و زحمت مغزای  
 کل معنی می چین، سر و سخن می پیرای  
 بانگ بی فایده کم زن، که نه نایی، نه درای  
 دامن این سخن پاک بهر کس مالای<sup>۷۱۷۰</sup>  
 آفتاب فلک دایر دوران پیمای  
 که گزندیت رساند فلک هرزه گرای  
 تا که ایام بیاید تو چو ایام پیای  
 روز و شب در طرب و کام و هوای آسای  
 عالم از گریه خصم تو پر از هایلهای<sup>۷۱۷۵</sup>

### در مدح مجدالدین ابوالحسنِ عمرانی گوید

این همایون در فرخنده سرای  
 چو بش ایمن شده از فرسودن  
 اندرو خاصیت مغناطیس  
 نتوانند ز رفعت پیمود  
 لفظ و معنی صریرش همه اینک: <sup>۷۱۸۰</sup>مرحبا! خواجه، فرود آی و در آی  
 آن چو قدرش نبود روز افزون  
 مجددین بوالحسنِ عمرانی  
 آسمانی، نه بتدبیر، بقدر  
 ای تصاویر سخا را قلمت  
 دشمنانت همه انگشت گزبان<sup>۷۱۸۵</sup>  
 دست تو گلبن باغ کرمست  
 تا فلک در پی تحصیل کمال  
 تا ابد باد در اقبال پیای  
 زیر این گنبد گیتی فرسای  
 کاهن از طبع درو گیرد بجای  
 آستانش انجم گیتی پیمای  
 و آن چو رایش نبود نور افزای  
 که ز احسانش سرشتست خدای  
 آفتابی، نه بتحویل، برای  
 گشته ز انگشت کرم چهره کشای  
 دوستانت همه انگشت نمای<sup>۷۱۸۵</sup>  
 بلبل کک برو وحی سرای  
 دایم از شوق بود ناپروای

کار از روی بزرگی و شرف      کار فرمای فلک را فرمای  
 طبل بدخواه تو در زیر کلیم      ورغم حادثه نالنده چونای

### یمدح الصاحب السعید ابو الحسن عمرانی

جشن عیداندرین همایون جای<sup>۷۱۹۰</sup> که جهان نیست درجهان خدای  
 فرخ و خرم و مبارک باد      بر خداوند این همایون جای  
 مجددین بوالحسن، که طیر دهد      چرخ و خورشید را بقدر و برای  
 آنکه با عدل او نمی گوید      سخن گاه طبع کاهربای  
 وانکه بافر او نمی فکند      سایه بر کارخویش فر همای  
 قدر او را سپهر پای سپهر<sup>۷۱۹۵</sup> حزم او را زمانه دست گزرای  
 کرمش جرم بخش و عذرپذیر      قلمش فتنه بند و قلعه گشای  
 پیش جاهش سرفلک درپیش      نزد حلمش دل زمین دروای  
 در هوای اصابت رایش      آفتاب سپهر ذره نمای  
 در کمین سیاست کینش      پشه از پیل انتقام ربای  
 رعد با ابر گفت پیش کفش<sup>۷۲۰۰</sup> وقت این لاف نیست، هرزه ملای  
 موج با بحر گفت پیش دلش:      روز این عرض نیست، ژاژمخای  
 ذهن او خامه ایست غیب نگار      کلک او ناطقیست وحی سرای  
 ای بر اطراف دهر فرمانده      وی بر ابنای عصر بار خدای  
 زور عزم تو آسمان قدرت      گل قهر تو آفتاب اندای  
 باکفت حرص را فرو رفته<sup>۷۲۰۵</sup> هر زمانی بکنج دیگر پای  
 همه عالم عیال جود تواند      وای! اگر جود تو نبود، وای!  
 باس تو آتش نیست حادثه سوز      امن تو صیقلیست فتنه زدای  
 خرمی جز که در سرای تو نیست      ایمنی را درین سپنج سرای  
 نیز تبدیل روز و شب نبود      گر تو گویی زمانه را که: بیای  
 دی بر جمع شود بفردا باز<sup>۷۲۱۰</sup> گر اشارت کنی که: باز پس آی  
 عقب نیست، ز آنکه هست عقیم      از نظیر تو چرخ نادره زای



گر خیالت نیامدی در خواب  
 ای صمیم دلت بخیل نکوه  
 نعمت آلوده بیش نیست جهان  
 رنگ بالوده سرکویست<sup>۷۲۱۰</sup> امتحانش کن و فرو پسالای  
 دست فرسود جود تو شده گیر  
 تر و خشک جهان جان فرسای  
 ای اثر های تو ثنا گستر  
 گر حسودت بسیست عاجز نیست  
 چون بود دولت تو روز افزون  
 چه زیان از حسود کار افزای ؟  
 آب جاه تو روشنت از سر<sup>۷۲۲۰</sup> خصم را گو که : باد می بینمای  
 گر چه در عشرتند مستی لوم  
 و ر چه در اطلسند مستی لای  
 چه بزرگی بود در آن؟ نه نیند  
 هم درین آشیان و ماوی جای؟  
 بلبلان نیز در سماع و سرود  
 هددهان نیز در کلاه و قبای  
 پدران را ندیده اند آخر  
 این گدازادگان یافه درای  
 در پی کاروان جاه شما<sup>۷۲۲۵</sup> از غم نان و جامه ناپروای  
 این یکی که رقیب گرد شتر  
 وان دگر که رنیل بانگ درای  
 چه شد اکنون که در لغتهاشان  
 آسمان شد سما و ماهش آی  
 شب و روزشان سپار، که نیست  
 کین یکی شرزه ایست خیره شکر  
 زین سپس بر سپهر گردن کش<sup>۷۲۳۰</sup> پس ازین با زمانه پهلوی ساری  
 تا ز گردش جهان نیاساید  
 در نعیم جهان همی آسای  
 مجلس عشرتت بهو یا هوی  
 کریه دشمنت بها یا های  
 طبل بد خواه تو بزیر گلیم  
 در ندامت ندیم ناله چو نسای  
 هست فرمانت بر زمانه روان  
 هر چه رایت بود همی فرمای

### قاضی اثیرالدین بخانه اورفت در تهیت قنوم او گفت

مرحبا! مرحبا! در آی، در آی<sup>۷۲۳۰</sup> اثر خیر، اثیر دین خدای

ای زمام قضا گرفته بدست  
نه به از خدمت تو آلت جاه  
از نهیت ستاره بی آرام  
ای بر افلاک دست کرده بقدر  
بسر کوی بوده ای که همی<sup>۷۲۴۰</sup> بسجود اندر آمدست سرای  
کای فلک باتویست، ره بگذار  
بکرم بر زمین من بخرام  
منزل اندرخور نزول تونیست  
تو همایی بفر و بر فکند  
ای کمر بسته پیشت اختر سعد<sup>۷۲۴۵</sup> اختر من تویی، کمر بگشای  
کردی آراسته سرای مرا  
چون رسم زحمتی همی آرام  
تا بود آسمان زمانه نورد  
باد عمر تو با زمانه قرین  
وی محیط فلک سپرده پیای  
نه به از همت تو مکنکنت جای  
در رکابت زمانه نا پروای  
وی زخورشیدگوی برده برای  
وی جهان با تو خورد، رخ بنمای  
بقدم بر نهاد من بغزای  
چو شود؟ ساعتی بفضل پیای  
بر تر و خشک سایه فر همای  
هم چنین سالومه همی آرای  
چون رسی خدمتی همی فرمای  
تا بوند اختران فلک بیمای  
باد قدر تو با فلک همتای

### در مدح صدر اجل خواجه منصور و صفت عمارت و بستان سرای او گوید

و یحك ای صورت منصوریه، باغی و سرای؟<sup>۷۲۵۰</sup> یا بهشتی که بدنیاست فرستاد خدای؟  
خود بعینه تو بهشتی، نه جهانی، که جهان  
نیلگون بر که عنبر گل بسد عرقت  
جویبار تو گهر سنک شده دریا وار  
بوده نقاش قضا در شجرت متواری  
برده رضوان بیهشت از پی پیوسته گری<sup>۷۲۵۵</sup> از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای  
لب گل گشته ز شادی و صالت خندان  
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا  
دست فرسود خزان ناشده طوبی کردار  
سایه قصر رفیع تو نیموده تمام  
عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر افزای  
آسمانیست که در جوف زمین دارد جای  
شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای  
گشته فراش صبا در چمن ناپروای  
دل بلبل شده از بیم فراق دروای  
سایه برك درختان ترا فر همای  
نو بهار تو درین گنبد گیتی فرسای  
بنداع شب و روز انجم گردون بیمای

گفته با جمله زوار صریر دز تو: <sup>۲۲۶۰</sup> مرحبا بر مگذر، خواجه، ورود آی و در آی  
 هین! که آمد بدرت موکب میمون وزیر هر چه دانی و توانی بتکلف بنمای  
 بلبل غنچه گل دست همایونش بیوس بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای  
 مجمر جمره پراز عود قماریست، بسوز هاون لاله پراز عنبر ساراست، بسای  
 آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد همچو هدهد کله اندر نه و بر بند قبای  
 تا چو گل در نفتد جام ز مستی زکفت <sup>۲۲۶۵</sup> همچونی باش کمر بسته و چون سروییای  
 قمری رازی بلبل خوش زخمه دوان تا بیایند و بسازند بهم بربط و نای  
 ارغنون پیش چکاوک نه، اگر بلبل نیست ماحضر فاخته را گو که: نشیدی بسرای  
 مجلس خواجه دنیا است توقف نبرد خیز و تقصیر مکن، عذر منه، بیش میای  
 خواجه کل جهان، آنکه خدایش کردست جاودان بر همه احرا جهان بار خدای  
 آن فلک جاه ملک مرتبه، کز بدو وجود <sup>۲۲۷۰</sup> فلکش بای سپر شد، ملکش دست گرای  
 آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند سخن گاه نگوید ابدأ گاه و بسای  
 آنکه در آینه روز ببیند تقدیر از کجا؟ ز آینه رای ممالک آرای  
 ای زمان بی عدد مدت تو دور قصیر وی جهان بی مدد عدت دست تو گدای  
 عفو بخشی نبود چون کرم عذر پذیر فتنه بندی نبود چون قلمت قلمه گشای  
 آفتابی، اگر او چون تو شود زاید نور <sup>۲۲۷۵</sup> آسمانی، اگر او چون تو بود ثابت رای  
 گر بخورشید شود خصم تو، گو: شو، که شود دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای  
 ور بر آرد بمثل مار بافسون زمین اژدهای فلکی را چه غم از مار افسای؟  
 تا جهان را نبود از حرکت آسایش در جهان ساکن، از اندوه جهان می آسای  
 مجلس لهو تو پر مشغله از هوای هوای خانه خصم تو پر ولوله از هایاهای  
 هست فرمانت روا بر همه اطراف جهان <sup>۲۲۸۰</sup> در جهان هر چه مراد تو بود می فرمای

### در مدح شرف الدین میر آب مرو گوید (۱)

ای قبله کوی خاکی و آبی وی فخر همه قبیله آبی  
 ای یافته هر چه جسته در کیتی جز مثل، که آن یکی نمی یابی

اجرام زرشك پایه قدرت  
 عدل تو ز روی خاصیت کرده  
 کرده صفا اختران گردون را<sup>۷۲۸۰</sup> در گاه تو اند سال معرابی  
 بر چرخ ز بهر اختیارات  
 دارالضریست گفت و کرد تو  
 چون خاك بگاہ خشم بشکیبی  
 در گاه تو باب اعظم عداست  
 ز آسیب تو از فلک فرو ریزند<sup>۷۲۹۰</sup> اختر چو کبوتران ضرابی  
 از کار عدوت چون روان گردد  
 از سیم مخالفت صفا ناید  
 زودا که برودشان فرو بردست  
 ای چشم نیازها ز جود تو  
 تاریخ تفاخرست تشریف<sup>۷۲۹۵</sup> هم اسلافی مرا، هم اعقابی  
 گفتم که: بشکر آن پدید آیم  
 گفتا: زگران رکابی عزم  
 فتح البابی بکردم آخر هم  
 تا هست ز شست دور در سرعت  
 خصم تو دور چرخ را بادا<sup>۷۳۰۰</sup> طینت قصبی و طبع مهتابی  
 چون دانه ناراشک بد خواست  
 و زغصه رخس چو چهره آبی  
 اسباب بقات ساخته گردون  
 اسباب نه صنعتی و اسبابی

## وله فی المدیحه

آنی که گر بغواهی از اقبال و سروری  
 داری مفرحی که دهد روح را غذا  
 دست مبارک تو بغواهد همی درست<sup>۷۳۰۵</sup> از خط راست نامه شکل صنوبری  
 یارب! چه طالمست؟ که خود بی معالجت  
 تری ز آب و خشکی از آتش برون بری  
 سازی طریقکی که کنی دیو را پری  
 بیمار به شود چو تو از راه بگذری

## در خطاب افراد منتشر شعر او فی شکایت حاله و جنای امثاله گوید

ای برادر ، بشنوی رمزی ز شعر و شاعری  
 دان که: از کناس ناکس در ممالک چاره نیست  
 زانکه گر حاجت فتد تا فضله ای را کم کنی  
 کار خالد جز بجعفر کی شود هر گز تمام؟  
 باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان او فتد؟<sup>۷۳۱۰</sup>  
 آدمی را چون معونت شرط کارش کتست  
 آن شنیدستی که: نه صد کس بیاید پیشه ور  
 در ازای آن اگر از تو نباشد یاری  
 تو جهان را کیستی؟ تسابی معونت کار تو  
 چون نداری بر کسی حقی، حقیقت دان که هست  
 از چه واجب شد؟ بگو آخر: بر آن آزاده مرد  
 او ترا کی گفت کین کلپتره ها را جمع کن؟  
 عمر خود خود می کنی ضایع، از تو تاوان معخواه  
 عدل را در هر چه باشی، پیشوای خویش ساز  
 خود جز از بهر بقای عدل دیگر بهر چیست؟  
 من نیم در حکم خویش از کافریهای سپهر  
 دشمن جان من آمد شعر، چندین پرورد؟  
 شعر دانی چیست؟ دور از روی توحیض الرجال  
 تا بمعنی های بکرش ننگری، زیرا که نیست<sup>۷۳۲۰</sup>  
 گر مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس  
 این که بر سدهر زمان این کون خرزان گاوریش  
 راستی بز بوفراس آمد بکار شاعری  
 زانکه همچون دیگران مدح و هجاهر گز نکفت  
 آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست<sup>۷۳۳۰</sup>  
 تا ز ما مستی گدا کس را ب مردم شمری  
 حاش الله! تا ندانسی این سخن را سر سری  
 ناقلی باید، تو نتوانی که خود بیرون بری  
 زان یکی جولا همگی داند، یکی بر زبگری  
 در نظام عالم، از روی خرد چون بنگری  
 نان ز کناسی خورد، به زان بود کز شاعری  
 تا تو نادانسته و بی آکھی چیزی خوری؟  
 آن نه نان خوردن بود، دانی چه باشد؟ مدبری  
 راست می دارند از نعلین تا انگشتری<sup>۷۳۱۵</sup>  
 هم تقاضا ریش گاوی، هم هجا کون خزی  
 این که می خواهی از او، وانکه بدین مستکبری  
 تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری  
 هم تو حاکم باش، تا هم زین که بفروشی خری  
 زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری<sup>۷۳۲۰</sup>  
 این سیاست ها که موروست از پیغمبری  
 ورنه در انکار من چه شاعری، چه کافری؟  
 ای مسلمانان، فغان از دست دشمن پروردی  
 قایلش گو: خواه کیوان باش و خواهی مشتری  
 حیض را از مبدأ فکر گزیر از دخترتری<sup>۷۳۲۵</sup>  
 موجب توبه است و جای آنکه دفتر بستری  
 کانوری به یا فتوحی در هنر یا ساحری؟  
 دان نه از جنس سخن، یا از کمال قادری  
 پس مرنج ار گویدت: من دیگرم، تو دیگری  
 زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری<sup>۷۳۳۰</sup>

ای بجایی در سخندانی، که نظمت واسطه است  
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان  
کنج اتسز کنج قارون بود اگر نه کی شدی؟  
مهتران باشین شعرند، ار نه کی گشتی چنین؟  
کورئیس مرد منصور، آنکه در هفتاد سال<sup>۷۳۳\*</sup>  
تا نینداری که: باعث بخل بود او را بر آن  
زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد  
مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش  
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کم شوند؟  
یلاب، از حکمت چه برخوردار بودی جان من؟  
انوری، تا شاعری از بندگی ایمن مباش  
گرچه سوسن ده زبان آمد، چو خاموشی گرفت  
خامشی را حصن ملک انزواکن ور بطبع  
کشتی بر خشک میران، زانکه ساحل دور نیست

هر کجا شد منتظم عقدی وجیه از ساحری  
در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری  
از پی منحول چند آن کم بهارا مشتری  
منتشر با قصه محمود ذکر عنصری  
شعر نشنید و نگفت اینک: دلیل مهتری<sup>۷۳۳\*</sup>  
در کسی چون ظن بری چیزی کزان باشد بری؟  
کاخهای چارپوشش، باغهای چل کری  
تا شفای بوعلی بیند، نه زاز بحتری  
تا گهر یابند میناکی خرنند از جوهری؟  
گر نبودی صاع شعر اندر جوالم بر سری<sup>۷۳۴\*</sup>  
کز خطر درنگذری، تازین خطر درنگذری  
خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری  
خوش نیاید، نفس را گو: زهر خند و خون گوی  
گو: مباحث پیرهن، دامن نگه دار از تری

### بمدح الملك خاقان نگین

ای ترا گشته مسخر حشم دیو و پری<sup>۷۳۴\*</sup> کوش تا آب سلیمان پیمبر نبری  
زانکه در نسبت ملک تو، که باقی بادا  
تویی آن سایه یزدان که شب چتر تو بود  
نامه فتح تو سیاره بافاق ببرد  
خسروا، قاعده ملک چنان میفکنی  
که بدین سده ناموس فریدون بکنی<sup>۷۳۵\*</sup>  
تو که صد سد سکندر کنی از گرد سپاه  
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر  
رای عالی ترا کشف شود حالت بلخ  
دردز و ابلیس همه ملاحظه ای منتظمند

هست امروز همان رتبت پیغامبری  
آنکه در سایه او روز ستم شد سپری  
که بشارت بر فتح تو نشاید بشری  
ملکا، شاه ره عدل چنان می سپری  
که بدان برده آوازه کسری بدری<sup>۷۳۵\*</sup>  
خویشتن را سزدار صد چو سکندر شمری  
چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری؟  
گر بر رحمت سوی آباد و خرابش نگری  
بوده خواهان تو عمری بدعای سعری

تو سلیمانی و این طایفه مودان ضعیف<sup>۷۳۵۵</sup> همه از خانه برون و همه از دانه بری  
ظاهر و باطن ایشان همه بای ملخست چه شود کز سر بای ملخی در گذری؟

### در مدح جلال الوزرا خواجه نظام الملک صدرالدین محمد بن محمد گوید

ای جرم نور بخش، ندانم چه پیکری؟  
چون زر گران صنع ترا مینگاشتند  
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست  
از نور خویش طایر شب را مدد فرست<sup>۷۳۶۰</sup>  
چون عاشقان تشنه جگریش ازین متاب  
از عکس آفتاب هم اکنون روان شود  
گردون بحکم تربیت شاه اختران  
زین پس کمان مثال سر از راستی متاب  
یک بارگی بعارض خوبان بخط مرو<sup>۷۳۶۵</sup>  
آنها که گفته شده همه او هام باطلست  
فرخنده صدر دین، که جهان را بقای او  
والا محمد بن محمد، نظام ملک  
آن صاحبی، که هر دو جهان کرد وقف آرز  
آخر بسعی دست گهربار او رسید<sup>۷۳۷۰</sup>  
تاثیر حکم اوست که هر شب برون برد  
از ماه روز شهنه فرمان قادرش  
آن دم که چرخ قاعده عدل او نهاد  
آنجا که نقش بند قدر صورتی کشد  
صدرا، بدو رحا کم عدل تو باز گشت<sup>۷۳۷۵</sup>  
از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد  
شام و سحر چو کلک ترا ممتثل شدند  
شمع از بی فروغ طرب خانه تو شد  
مانا که طوق مرکب خورشید خاوری  
پنداشتم رکاب شهنشاه کشوری  
چون زورق مذهب دریای اخضری  
گر شمع خم گرفته این هفت منظری  
باروی زرد گشته و باقد چنبری  
در خدمت تو کو کبّه نور گستری  
حاصل کند ز بهر تو منشور داوری  
چون تیغ تاب داده بهرام صفندی  
گر خامه وار و صف تو کردم سراسری  
نعل سمنند آصف جمشید گوهری  
تحصیل کرده مایه فرخنده اختری  
آن آسمان رفعت و خورشید سروری  
بر بخت شیر خواره او ملک پروری  
تا بر نتابد از سر کنج توانگری<sup>۷۳۷۰</sup>  
از طمع آفتاب تمنای برتری  
بر روی روزگار نهد داغ چاکری  
معدوم شد قدم رسوم ستمگری  
باطل شود هر آینه اشکال آزری  
تا بر سپاه ظلم کهد تیغ داوری<sup>۷۳۷۵</sup>  
گردون لاجور و قبادا که خون گری  
معلوم شد که عاقله رای قیصری  
چون شاهدی که همانند نذلف عنبری

خورشیدوار بین همه تابنده گشت باز  
از نام بنده خاتم ملک سخنوری  
تاطعنه می زنند بتان ماه و سرو را<sup>۷۳۸۰</sup> از معارض مورد و قد صنوبری  
سر سبزی باد بخت جوان تو سال و ماه  
تا از نهال سال و مه مدك برخوری

### در مدح صدراجل خواجه جلال الدین عمر وزیر می گوید

ای چو عقل اول از آلابش نقصان بری  
چون سپهرت بر جهان از بدو فطرت برتری  
مسند تست آن کزو عالی نسب شد کبریا  
بایه تست آن کزو ثابت قدم شد سروری  
سایه و خورشید نتوانند پیمودش تمام  
گر زجاء خویش در عالم بساطی گسنتری  
تا تو باشی مشتری را صدر و مسند کی بود؟<sup>۷۳۸۵</sup> کز دوزلف زر بود خورشید پیش مشتری  
تو در آن مجمع بدین منصب رسیدستی کزو  
ماه بایسکی برون شد، زهره با خنیاگری  
باز پس ماند زهمراهیت، اگر آصف بود  
کلروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری؟  
فرق باشد، خاصه اندر جلوه گاه اعتبار  
آخر، از نقش الهی تا بنقش آذری  
آصف ار آن ملک را ضبط آن چنان کردی که تو  
آن شنیدستی که: روزی کلکت از روی عتاب<sup>۷۳۹۰</sup> آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری  
گفت: نیلوفر چو کلک از آب چون سر بر کشد  
کیست او تا پیش کلک اندر سرش افتد سری؟  
آفتاب از بیم آن کین جرم را نسبت بدوست  
همچو کلکت زرد شد بر کنبد نیلوفری  
از نفاذ دیو بندت بند آهن بشکند  
درع داودی کشد زان رشتها زان پس بری  
ای بجایی از خداوندی کز آن سو چاره نیست  
می توانی چون همی از آفرینش بگذری  
بر بساط بارگاهت جای می جست آفتاب<sup>۷۳۹۵</sup> چرخ گفتش خوشتن را چند بر جایی بری؟  
باد را هر دم بساطت گوید: ای بیهوده رو  
عرش داری زیریا، هان! تا بفلت نسپری  
در چنین حضرت که از فرط تعیر کم شود  
سمت وزن و قافیت بر بوفراس و بحتری  
از قصور پایه و از قلت سرمایه دان  
گر تعاشی می کند از خدمت تو انوری  
خود تو انصافتش بده: در بارگاه آفتاب  
هیچ کس خفاش را گوید: چرامی ننگری؟  
گر خلافی رفتش اندر وعده روزی، در گذار<sup>۷۴۰۰</sup> مشمر از عصیان و دانم خود ز خدمت نشمری  
ور ز روی بندگی ترتیب نظمی کرده ام  
تا ازو روزی چنان کز بندگان یاد آوری  
عقل فتوی می دهد کین يك تجاوز جایزست  
ورنه حسان کیست خود در معرض پیغمبری؟



با وجودت خامشی دانی چه باشد؟ کافری  
بی تقاضا خود خداوندانه آن غم می خوری  
جای می بین، حاصلت زینست و ناقد جوهری<sup>۷۴۰</sup>  
شاعری سودامپز، روسا حری کن، ساحری  
تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری  
مدح کلی گفته شد، دیگر چه معنی پروری؟  
نوربخش اختران نهاد جز نیک اختری  
بس خداوندی که بر اقران کنی زان چاکری<sup>۷۴۱</sup>  
چار ارکان را بهم که صلح و گاهی داوری  
دور عمرت، زانکه عالم را تور کن دیگری  
سایه یزدان مربی، حفظ یزدان بر سری  
نیست او در خورد تو، لیکن تو او را در خوری

راستی به، طوطیان خطه اسلام را  
نیست مطلبش مواجب، زانکه در هر نوبتی  
اندرین نوبت خرد تهدیدی کردش که هان!<sup>۷۴۰</sup>  
عشق می گفت: انوری، دانی چه سود از این سخن!  
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیستت  
چون بگفتی: صد درد دنیا، صاحب عادل عمر  
سایه او بس ترا بر سر، که اندر ضمن او  
چاکر او باشی آیا گر مسلم گرددت  
تا بود در کارگاه عالم کسوف و فساد  
بسته بادا بر چهار ارکان بمسمار دوام  
پایه گردون مسلم، دور گردون زیر دست  
از جهان بر خور، بدان منگر که در خورد تو نیست

### سوگندنامه نهمتی که بروی بستند اهالی بلخ

ای مسلمانان، فغان از دور چرخ چنبری<sup>۷۴۱</sup>  
کار آب نافع اندر مشرب من آتشیست  
آسمان در کشتی عمرم کند دو کار:  
گر بخندم و آن بهر عمریست گوید: زهر خند  
بر سر من مغفری کردی کله و آن در گذشت  
روز گارا، چون ز عنق امی نیاموزی نبات<sup>۷۴۲</sup>  
به بیوسی از جهان، دانی که چون آید مرا  
از ستمهای فلک چندان که خواهی رنج هست  
گویا تا آسمان را رسم دوران آمدست  
گر بگرداند بیلهو هفت کشور مر ترا  
بعد ما کندر لگد کوب حوادث چندبار<sup>۷۴۲</sup>  
خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ  
وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری  
شان خاک ساکن اندر کلبه من صرصری  
وقت شادی بادبانی، گاه انده لنگری  
در بگریم و آن همه روزست گوید: خون گری  
بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری  
چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری؟  
هم چنان کز پارگین امید کردن کونری  
واقم، زیرا که بامن هم برین گنبد دری  
داده اندی فتنه را قطبی، بلارا معوری  
یک تن از مردم نگوید کز کدامین کشوری؟  
بخت شورم حنجری کردست و دورش خنجری<sup>۷۴۲</sup>  
تا همی گویند: کافر نعمت آمد انوری

قبه اسلام را هجو، ای مسلمانان، که گفت؛  
 آسمان اطفال بودی بلخ کردی دایگیش  
 افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من  
 مجددین، بوطالب، آن عالم که يك رده شد در و<sup>۷۴۳۰</sup>  
 آن نظام دولت و دین، کانتظام عدل او  
 آنکه ناینای مادرزاد اگر حاضر شود  
 در پناه سده جباه رعیت پرورش  
 هم نبوت در نسب، هم پادشاهی در حسب  
 مسند قاضی القضاة شرق و غرب افرشته<sup>۷۴۳۵</sup>  
 آنکه پیش کلک و نطقش، آن دوسحر، آنکه حلال  
 آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند  
 گو: حمیدالدین، که گر وقتی بنواهی در دلفظ  
 در زمان او هنر نشکفت اگر قیمت گرفت  
 خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع<sup>۷۴۴۰</sup>  
 هفتی مشرق، امام مغرب، آن کز رتبتش  
 حکم دین هر سعات از فتوای او فربه ترست  
 ز احتساب تقوی او کرد آن کندر کسوف  
 از رخس هر روز فال مشتری گیرد جهان  
 ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست<sup>۷۴۴۵</sup>  
 بلبل بستان دین، کز وجد مجلسهای او  
 توبه کردند اگر دریافتندی مجلسش  
 من نمی دانم که: آن جنس سخن را نام چیست؟  
 سحر چون گویم؟ که ترتیبش بیان معجزست  
 سابقان لهجه او چون شراب اندر دهند<sup>۷۴۵۰</sup>  
 بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قوی  
 آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی

حاش لله ! بالله ار گوید جهود خبیری  
 کعبه داند کرد معمور جهان را مادری  
 کرده هم سلمانی اندر خدمتش، هم بوذری  
 عقل کل، آن کرده از بیرون عالم ازهری<sup>۷۴۳۰</sup>  
 در دل اغصان کند باد صبا را رهبری  
 در جبین عالم آرایش ببیند مهتری  
 بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری  
 کو سلیمان؟ تادرا انگشتش کند انگشتی  
 آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری<sup>۷۴۳۵</sup>  
 صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری  
 از میان هر دو بردارد شکوهش داوری  
 مطلقاً هر چان حمیدست از صفاتش بشمری  
 گوهرست، آری، هنر، او پادشاه گوهری  
 آنکه نبود دیو را با سایه او قادری<sup>۷۴۴۰</sup>  
 عرش زبید منبرش، گو: تاش کردی منبری  
 دیده ای فربه کنی چون کلک او از لاغری؟  
 آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری  
 کیست آن کونیست فال مشتری را مشتری؟  
 آن بمعنی تو امان با ذوالفقار حیدری<sup>۷۴۴۵</sup>  
 صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری  
 هم مه از نمایی و هم زهره از خنیاگری  
 نی نبوت می توانم گفتنش، نی ساحری  
 معجزاتش می توان گفتن ولی در شاعری  
 هوش گوید گوش را: هین! ساغری کن، ساغری<sup>۷۴۵۰</sup>  
 آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری  
 از ورقهای ضمیرش يك ورق گر بشمری

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام  
 وارفتان انبیا اینک چنین باشند کوسه  
 در تنای او اگر عاجز شوم معذور دار<sup>۷۴۵۰</sup>  
 لاشه ما کی رسد آنجا که اسب او کشد؟  
 با چنین سکان، که گر از قدرشان بقدی کنند  
 هجو گویم بلخ را؟ هیسات! یارب، زینهار!  
 بالله ار بر من توان بستن بمسماز قضا  
 خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن  
 ای برسم خلعت از آغاز دوران داشته  
 بازدان، آخر، کلام من ز منحول حسود  
 عیش من زین افتری تلخی گرفت و توهنوز  
 مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتریست  
 چون مرد را واضح خر نامه گیر دریش گاو<sup>۷۴۶۰</sup>  
 آن نمی گویم که در طی زبان ناورده ام  
 گر بغاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش  
 جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو  
 آن توانایی و بینایی، که در اطوار غیب  
 آنکه تاثیر صبا صنع او را آمدست<sup>۷۴۷۰</sup>  
 آنکه خار ازدها دندان عقرب نیش را  
 تا بزلف سایه شب خاک را تزئین نداد  
 باز شد، چون قدرتش کیسوی شب ادا نغزد  
 بزم صنمش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت  
 آنکه انسر بارگاه کن فکان ابداع او<sup>۷۴۷۵</sup>  
 داد یک عالم بهشتی روی از ذوق بوش را  
 آنکه عویش در تن ماهی برود قوت  
 آنکه گر آلاهی او را گنج برین آینه

گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری  
 علم و تقوی بی نهایت، پس تواضع بر سری  
 تا کجا باشد، توان دانست، حدشاعری  
 کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری؟  
 فارغ آید چرخ اعظام از چه؟ از بی زیوری  
 خود توان گفتن که زنگارست ز رجفتری؟  
 جنس این بدسیرتی، یا مثل این بدگوهری  
 افتری کردن برودر گیرد از دیو و پری<sup>۷۴۶۰</sup>  
 طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری  
 فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری  
 چربک او هم چنان چون جان شیرین میخوری؟  
 بد مزاجان راقی افتد در مجالس از پری  
 گاو او در خر من من باشد از کون خری<sup>۷۴۶۰</sup>  
 از هجاکان نزد من بابی بود از کفتری  
 یانیم چونان که گرگ یوسف از تهمسبری  
 هست در بازار دین صراف جان دای زوی  
 دام بدبختی نهاد و دانه نیک لغتتری  
 گل فشان اختران بر گنبد نیلوفری<sup>۷۴۷۰</sup>  
 شحنگی دادست بر اقطاع گل پرک طری  
 روز بر گوش شفق نهاد زلف عبیری  
 در خم ابروی گردون دیده های مجهری  
 آفتاب و آب گرد این آتشی، آن مجهری  
 بی اساس مایه ای از آینه های عصری<sup>۷۴۷۵</sup>  
 کزین آینه ای که در صورت بهترین شکلی کری  
 بی اساسی داد و کله را مختری  
 بی اساسی داد و کله را مختری

آنکه در لوح زبانها خط اول نام اوست  
 آنکه از ملکش خراسی دیده باشی بیش نه  
 آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی  
 آنکه در امعای گرمی، از لعاب برگ چند  
 آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او  
 آنکه چون بر آفرینش سر فرازی کرد عقل  
 آنکه توك يك ادب از پیشگاه حضرتش<sup>۷۴۸</sup>  
 آنکه آدم را «عصی آدم» زبای افکنده بود  
 آنکه قوم نوح را از تند باد «لانذر»  
 آنکه چون خلوت سرای خلعتش خالی کند  
 آنکه دست جادویی را در عصایی گم کند  
 آنکه نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید<sup>۷۴۹</sup>  
 آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کف  
 آنکه از ابمای انگشتش دو کیسو بندزد  
 آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند  
 آنکه گبر بر اسب فکرت جاودان جولان کنی  
 آنکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع شرك<sup>۷۴۹</sup>  
 اندرین سو کند اگر تاویل کردم کافر  
 خودیبا، تا کز نشینم، راست گویم يك سخن  
 چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ  
 بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چومن  
 دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده<sup>۷۵۰</sup>  
 با چنین ها آن چنانها زاید از خاطر مرا؛  
 این همه بگذارد، آخر عاقلم در نفس خویش  
 پس چه گوئی؟ هجو گویم بلخ را، کز هر درش  
 ناتو فرصتجوی گردی در کمین گام حسد

این همی گوید: اله، آن ایزدو آن تنگری  
 گر روی بر بام این سقف بدین پهناوری<sup>۷۴۸</sup>  
 و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری  
 کار او باشد نهادن کارگاه ششتری  
 جام که خوزی نهد بر دستها، که عسکری  
 گفت می را: گوشمالش ده بدست مسکری  
 وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری<sup>۷۴۸</sup>  
 گرنه از «نم اجتبا» اوش دادی یاوری  
 در دودم کرد از زمین آسب قهرش اسپری  
 شعله ریحانی کند آنجا، نه اخگر اخگری  
 يك شبان از ملك او بی تهمت مستکبری  
 حفظ او، بی آنکه باطل شد جمال دختری<sup>۷۴۹</sup>  
 مهر کردست از پس عهدش در پیغمبری  
 از چه؟ از يك آینه بر سقف چرخ چنبری  
 در زبان سو سمار آورد حجت گستری  
 از نخستین آستان حضرتش در نگذری  
 جز بداتش گر بعزم و قصد سو گندی خوری<sup>۷۴۹</sup>  
 کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری  
 تا ورق چون راست بینان زین کزینها بستری  
 دق مصری چادری کردست و رومی بستری  
 حبذا! ملکی، که باشد افسرش بی افسری  
 گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری<sup>۷۵۰</sup>  
 ای عجب! از آب خشکی زاید، از آتش تری؟  
 کادمی را عقل هست از ممکنات اکثری  
 گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری  
 غصهٔ ده ساله را باری بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند؟ جز آنکه یکسو افکند<sup>۷۰۰</sup> اصل نیکو اعتقادی، رسم نیکو محضری  
 دشمنان رامایه دادن نزد من دانی که چیست؟ جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری  
 مستقیم احوال شو، تا خصم سرگردان شود بس که بر گاری کند او چون تو کردی مسطری  
 این دقایق من چنان ورزم، که از بی فرصتی سکنه گیرد این و آن بر بو فراس و بحتری  
 از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود گرچه در دریا تواند کرد خربط گازی  
 چند نجهی؟ کز قبولم تازه شاخی می جهد<sup>۷۰۱</sup> هر کجا پنداری، ای مسکین، که بیخی می بری  
 رو، که از یاجوج بهتان رخنه هر گز کی فتد؟ خاصه در سدی که تاییدش کند اسکندری  
 یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش تا درین اندیشه، باری، راه باطل نسپری  
 دی کسی در نقص من گفت: این غریب شهر ماست بلخ گفت: این هم کمال اوست، چند از منگری؟  
 او غریب اندر جهان باشد، که از رتبت مرا آسمان هر ساعتی گوید: جهان دیگری  
 خاک پای اهل بلخ، کز مقام شهرشان<sup>۷۰۲</sup> هست بر اقران خویشم هم سری، هم سروری  
 حبذا! تاریخ این انشا، که فرمانده ببلخ رایت طغرل تکینی بود و رای ناصری

### بمدح الملك حماد الدين فیروز شاه و یصف بیته

حبذا! بز می کز و هر دم دگر گون زیوری آسمان بر عالمی بندد، زمین بر کشوری  
 کشوری و عالمی را هم زمین، هم آسمان از چنین بز می تواند داد هر دم زیوری  
 مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند کز میان هر دو بردارند عادل داوری  
 با هوای سقف او رونق نبیند نافه ای<sup>۷۰۲</sup> با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری  
 در خیال نقش بت رویان او واله شوند گر ز دور هر گریبان سر بر آرد آذری  
 جنتست این عرصه، گریبی وعده باشد جنتی کو ترست آن باده، گرمستی فزاید کوثری  
 ساغرش پر باده رنگین چنان آید بیچشم کسز میان آب روشن بر فروزی آذری  
 آتشی سیال دیدستی در آبی منجمد؟ گردیدستی بخواه از ساقیانش ساغری  
 هست مصر جامع هستی، ازان خارج نیافت<sup>۷۰۳</sup> روزگار از عرصه او یک عرض را جوهری  
 آسمانی دیگرست از روی رتبت گفتی و ندر و هر ساکنی.. قایم مقام اختری  
 آفتاب و ماه او هر روز شاه و صاحبند شه سلیمان عنصری، دستور آصف گوهری  
 آفتابی گر بخواهد بر گشاید نور او جاودان از نیم روز اندر شب گیتی دری

دیرمان، ای حضرتی، کز سعی بنای سپهر  
 تا چه عالی حضرتی؟ کین آفتاب خسروی<sup>۷۰۳۰</sup>  
 گر کواکب را مسلم گشتی این عالی سپهر  
 جرم کیوان، آن معمر هندوی باریک بین  
 مشتری اندر ادای خطبه این خسروی  
 والی عقرب ز بهر رد و منع حادثات  
 زهره اندر روزهای عیش و خلوت‌های شب<sup>۷۰۳۰</sup>  
 تیر مستوفی بدیوان در، چوشاگردان تو  
 ای خداوندی، که تابیخ صنایع شاخ زد  
 آسمان قدری که صاحب افسر گردون نیافت  
 چون لب ساغر بختدد هر ندیمت صاحبی  
 جام و خنجر چون تو یک صاحب قران هر کردند<sup>۷۰۴۰</sup>  
 بوستان ملک را چه از شیخون خزان؟  
 گر شود باس تو در ملک طبیعت محاسب  
 در نشانی نایی بر چار سوی آفتاب  
 ابر می بارید روزی پیش دست بی خبر  
 ابراکراز فتح باب دست آستن شود<sup>۷۰۴۰</sup>  
 معن و حاتم گر بدیدندی در دست ترا  
 در چنان دوران که عمری بر سه کشور، بلکه پیش  
 بالش عالیت سد فتنه شد، ورنه کجا  
 دختران روز گلاند این حوادث وین بتر  
 روز هیجا، کز خروش و گرد و جنبش سایه را<sup>۷۰۵۰</sup>  
 از پس گرد سیه نوک سنان آبدار  
 آسمان ابریق شریان را گشاید نایزه  
 هر کمان ابری بود بلانده بیکان ژاله وار

خاک را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگری  
 هر دمی از سده قصر تو سازد خاوری  
 هر یکی بودندی اندر فوج جای دیگری  
 پاسبانی نو نشاندی هر دمی بر منظری  
 معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری  
 بردش بودی بهر دستی کشیده خنجری  
 بسته بودی خویشان را بر در خنیاگری<sup>۷۰۳۰</sup>  
 می بریدی کاغذی، یا می شکستی دفتری  
 شاخ هستی را ندادند از تو زیباتر بری  
 ملک خاک و آب راهم چون تو صاحب افسری  
 چون سر خنجر بگرید هر غلامت قیصری  
 بزم را سایل نوازی، رزم را کین آوری<sup>۷۰۴۰</sup>  
 تا چو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری  
 آسمان انگشت نهد تا ابد بر منگری  
 زهره هرگز بر نتابد تیز جز با چادری  
 برق می خندید و میگفت: اینت غافل مهتری  
 قطره باران کند از هر حشیشی غرعی<sup>۷۰۴۰</sup>  
 هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری  
 زایمی زادن چو گردون شد سترون مادری  
 پهلوی در ایمنی هرگز بسودی بستری؟  
 کوچوز اید دختری، دخترش زاید دختری  
 تا سوار خویش را یابد نیابد رهبری<sup>۷۰۵۰</sup>  
 هم چنان باشد که اندر پرده شب اخگری  
 چون بشوید روزگار از گر دهیجا خنجری  
 هر سنان برقی شود، هر بار گیری صرصری

چون بجنابانی عنان صرصر که پیکرت  
 لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی<sup>۷۵۵</sup>  
 ازدهای رمح تو خلقی بیک دم درکشد  
 عقل بارمخ توفتوی می دهد اکنون که: چوب  
 خنجر تو سایه پیغمبرست از خاصیت  
 با چنین اعجاز کندر خنجر تو تمیبه است  
 بر زبان خنجرت روزی بطنازی برفت  
 گفت نصرة: نی، مرا بازوی شه می پرورد  
 خسروا، من بنده را درمدت این هفت ماه  
 تا مرا از لجه دریای حرمان دوست دار  
 هستمی، از بس که سر بر آستانت سودمی  
 لیکن از بس قصدا این ناقص عنایت روزگار<sup>۷۶۰</sup>  
 روزگار این جنس با من بس که دارد قصدها  
 هم توانستی، گرم شاگرد ترک زین داشتی  
 تا صبا از سر جهان را هر بهاری بی دریغ  
 بی دریغت ملک باد اندر کنار خسروی  
 خصم چون بر گارسر گردان و رای صابیت<sup>۷۷۰</sup>  
 و ز سعود آسمان کردت مجاور معشری

بانگ شب خوش باد جان برخیز داذهر کشوری  
 ای تو تنها هم پناه کشوری، هم لشکری  
 وانگهی فربه نگردد، اینت معجز لاغری  
 شایدار نعبان شود بی معجز پیغمبری  
 زان بهر ایما چو مه از هم بدرد مغفری  
 بر سر خصم لعین چه مغفری، چه معجری؟  
 کاسمان چون من نیارذ نیز نصرت پروری<sup>۷۶۰</sup>  
 خنجر ا، هر ذوالفقاری را بیاید حیدری  
 گرمی سر گشتی اندر هفت کشور یآوری  
 فی المثل بر تخته بردی مو کشان تا معبری  
 چون دگر اینای جنس خویش اکنون سروری  
 مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری<sup>۷۶۰</sup>  
 آن چنان بی رحمتی، نامهربانی، کافری  
 تا نبودی چون منش، باری، شکایت گستری  
 در کنار گردش گردون نهاد چون دلبری  
 تا نیاید گردش ایام را پیدا سری  
 استواری کارهای ملک را چون مسطری<sup>۷۷۰</sup>  
 و ز سعود آسمان کردت مجاور معشری

### در مدح جلال الوزرا خواجه فخرالدین محمد بن ابراهیم سری گوید

حکم یزدان اقتضا آن کرده بودست از سری  
 این بانواع هنر معروف در فرزاندگی  
 حکم آن در شرع و دین از آفت طغیان مصون  
 داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی<sup>۷۷۵</sup>  
 حکمت آن کرده دز بحر شریعت گوهری  
 هر که شد در طاعت آن داد دهرش زینهار

کز جهان بردو محمد ختم گردد مهتری  
 و آن باصناف شرف مشهور در پیغمبری  
 رای این در حل و عقد از قدح هر قادح بری  
 دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری<sup>۷۷۵</sup>  
 همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری  
 هر که شد در خدمت این داد چرخش سروری

هست درانگشت قدر این سپهر انگشتری  
 خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری  
 وین محمد هست از نسل براهیم سری<sup>۷۵۸۰</sup>  
 وانکه حکمش را متابع کنبد نیلوفری  
 در هنر از رای او نوعیست علم حیدری  
 چون بدست و طبع و قدر و رای او در بنگری  
 ز آدمی پنهان نیارستی شدن هر گز پری  
 رای او احکام حزم اوست چرخ چنبری<sup>۷۵۸۰</sup>  
 کلک دیدستی که هم کلکی کند، هم دفتری؟  
 چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری  
 در میان خلق نا موجود بودی داوری  
 گر بفکرت بر سر کوی کمالش بگذری  
 شاعران عصر را از شاعری در ساحری<sup>۷۵۹۰</sup>  
 گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری  
 وی ز لطف مستفاد آناشمس و مشتری  
 پای دهر از دستشان بیرون کن از فرمان بری  
 باز تو در هر هنر گویی جهان دیگری  
 هم تویی، هان! تا نینداری تو خود را سر سری<sup>۷۵۹۰</sup>  
 شاید از جز خویشتن کس را بمردم شمیری  
 نه بزیر منت يك مشت بی همت دری؟  
 کان سخن را، چون سخن دانی تو، باشی مشتری:  
 طمع را گو: زهر خند و حرص را گو: خون گری،  
 تا هم ایشان از تو وهم تو ز ایشان برخوردار<sup>۷۶۰۰</sup>  
 روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری  
 شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری  
 تا کشد باد صبا در باغ نقش آزری

بود بر درگاه حکم آن جهان فرمان پذیر  
 طاعت آن واجبست از بهر امن و عافیت  
 آن محمد بود از نسل براهیم خلیل  
 آنکه رایش را موافق گیتی پیمان شکن  
 در سخا از دست او جز ویست جود حاتمی  
 راست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و مهر  
 نور رای او اگر محسوس گشتی در جهان  
 حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذو فنون<sup>۷۵۸۰</sup>  
 دفتر نیک و بد گردان کلک اوست  
 سمع بگشاید ز شرح و بسط او جذر اصم  
 ذره ای از حلم او گر در گل آدم بدی  
 از ارادت اول و از فعل آخر گویی اوست  
 بخشش بی منت و طبع لطیف او فکند  
 سایلانش در ضمان جود او از اعتماد  
 ای ز قهرت مستعار افعال مریخ و زحل  
 دست ایشان کی رسد آنجا که پای قدر تست؟  
 توبه‌ی زیشان، که ایشان خود جهانی اندوس  
 چون تویی در دور آدم دان، که گر کس بود آن<sup>۷۵۹۰</sup>  
 در جهان آثار مردم زادگی با تست و بس  
 دست از مشتت محال اندیش و خام ابله بدار  
 شعر من بگذار، يك بیت سنابی کار بند  
 هم چنین با خویشتن داری همی زی مردوار  
 چند روز آرام کن با دوستان شهر خویش  
 ای بزرگی کز بی مدح و ثنای تو همی  
 شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار  
 تا زند باد خزان بر شاخ زر خسروی



جاودان بادی چو باد و آذر چون آب و خاک در بقای عیسوی و دولت اسکندری  
زانکه تو باین چنین لطف و وقار و طبع و رای<sup>۷۶۰</sup> دهر را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

### در مدح صدر اجل خواجه مجیر الدین گوید

زهی از کلکت اندر چشم دولت کحل بیداری  
مجیر دولت و دینی و اندر دیده دولت  
جهان از مهر و کینت وجه سازد نعمت و محنت  
بآسانی فگندی سایه حشمت در آن پایه  
بزرگیها را روزی تصور کرد عقل کل<sup>۷۶۱</sup>  
اگر بر گوهر می سایه ای افتد ز باس تو  
و گر داند که تشریف قبول خدمتت یابد  
تو آن صدری که عالم را کمال آمد و وجود تو  
زاوصاف تو عاجز گشته ام، یارب، کجا یابم؟  
ز لطف آن کرده ای با جان غمناکم، که در شبها<sup>۷۶۱</sup>  
بتشریفی زیادت ربتی دادی مرا، اکنون  
مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد؟  
ترا لطف تو داعی بود، گر نه کس روا دارد  
نزولت را بنزد من مثل دانی چه آوردم؟  
همین می کن، که جاویدان مدد باد از توقیع<sup>۷۶۲</sup>  
سه عادت داری اندر جمله ادیان پسندیده:  
الاتا خاک را از گوهرش خیزد گران سنگی  
روایی باد فرمان ترا چون آب در گیتی  
بمان چندان که گیتی عمر در عهد تو بگذارد  
موافق مضطرب از نکبتی، نه از طربناکی<sup>۷۶۲</sup>

بعونت کرده مدتها جهانداران جهاننداری  
ز رای تست بینایی، ز بخت تست بیداری  
سپهر از غفو و خشمش نقش بندد عزت و خواری  
که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری  
نهایت رابسی سرگشته دید، از چه؟ ز بسیاری  
نبیند هیچ مستی تا قیامت پشت هشیاری  
ستاند سایه از پس رفتن خصم تو بیزاری  
نگر تا: خویشتن را کمتر از عالم پنداری  
کسی کند بیان آن دهد طبع مرا یاری  
کند با کشتهای تشنه بارانهای آذاری<sup>۷۶۱</sup>  
چو اقبال تو در عالم نمی گنجد ز بسیاری  
ولیکن چون کنم لنگی؟ همی بویم بر هواری  
که رخت کبریا هرگز بچونان کلبه ای آری؟  
نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری  
که هرگز کس بشیمانی ندید دست از نکو کاری<sup>۷۶۲</sup>  
یکی رادی، دگر چه؟ راستی، پس چه؟ کم آزاری  
الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری  
که چون آتش ترا بودن بر از گیتی سزآوری  
که تا دوران گیتی رابکم خویش بگذاری  
مخالف سرخ روی از نعمتی، نه از نکونساری<sup>۷۶۲</sup>

### در مدح سلطان السلاطین ملك المظم سلطان سنجر گوید

ای ز تیغ تو در سر افزای ملك ترکی و ملت تازی

روزگاری بجل و عقد، سزد  
 بسر تیغ ملک بستانی  
 بحر سوزی چو درسخط رانی  
 بدو بیلک سه ملک بستانی<sup>۷۶۳۰</sup>  
 بیلکت تا فلك تواند برد  
 بمباهات آسمان ، بصدا  
 آسمانت شکارگاه مراد  
 روزهیجا که ترکیان کردند  
 فتح را با سپید مهره رزم<sup>۷۶۳۵</sup>  
 تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ  
 زلف پرچم نگار اندر چشم  
 باشد از روی نسبت صولت  
 تیغ تو تیغ حیدر عربی  
 از گشاد تو در هوای نبرد<sup>۷۶۴۰</sup>  
 نوك پیکانت بر فلك دوزد  
 مرک درخون کشته غوطه خورد  
 تو که از رد کوس و برق سنان  
 در چنان موقفی ز حرص سخا  
 ور ز توجان رفته خواهد باز<sup>۷۶۴۵</sup>  
 ملک می کرد با ظفر یک روز  
 کین چنین خصم در کمین و توباز  
 رونق کلانم که خواهد داد؟  
 فلك آواز داد و گفت: ای ملک ،  
 آنکه در ظل رایتش عمریست<sup>۷۶۵۰</sup>  
 وانکه بر طرف رسته عدلش  
 وانکه در مصر جامع ملکش  
 بچنین روزگار گر نازی  
 بسر تازیانه در بازی  
 کان فشانی چو با کرم سازی  
 پس بیک بیت هر سه در بازی  
 حکم آینده را بطنازی  
 کرده با کوس تو هم آوازی  
 اختران بازهای پروازی  
 زیر ران مبارزان تازی  
 بوده با مرکب تو دم سازی<sup>۷۶۳۵</sup>  
 هر دو نازان ز روی دم سازی  
 شکل جراد های اهوازی  
 سوی دشمن چو حمله آغازی  
 طبل تو طبل حیدر رازی  
 کرد شاهین فتح پروازی<sup>۷۶۴۰</sup>  
 حکم آینده را بطنازی  
 گر در آن کرو فر برو تازی  
 در دل دیو راز بگدازی  
 خصم را در سؤال بنوازی  
 بسر نیزه دروی اندازی<sup>۷۶۴۵</sup>  
 فتنه را در سلوک غمازی  
 فارغ از هر سری همی تازی  
 گر تو روزی بمن نبردازی  
 چه حذوریست و این چه مجتازی؟  
 تا بنهت همی سر افزای<sup>۷۶۵۰</sup>  
 شیر دوکان ستد بخرازی  
 قرص خورشید کرد خبازی

وانکه چون آتش سنانش را باد حمله دهد سرافرازی  
 فتح بینی که با زبانه او چون سمندر همی کند بازی  
 سایه ایزد، آفتاب ملوک<sup>۷۶۵</sup> آن ظفر پیشه خسرو غازی  
 شاه سنجر، که کار خنجر اوست فتنه سوزی و عافیت سازی  
 ای زمان تو بی تناسخ نفس کبک را داده در هنر بازی  
 وی ز چرخ کفت مجاهز کان کرده با آفتاب انبازی  
 تا خزان و بهار توبه نکرد این ز صرافی، آن ز بزازی  
 باغ ملک ترا مباد خزان<sup>۷۶۶</sup> تا درو چون بهار بگرازی

### در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح ظاهر گوید

ای رفته بفرخی و پیروزی باز آمده در ضمان بهروزی  
 بر لاله رمح و سبزه خنجر در باغ مصاف کرده نو روزی  
 چون تیر نهاده کار عالم را يك ساعته در کمان تو توی  
 تو ناصر دینی و ازین معنی یزدان همه نصرت کند روزی  
 در حمله درنده ای و دوزنده<sup>۷۶۵</sup> صف می دری و جگر همی دوزی  
 پروانه سمندر ظفر باشد چون مشعله سنان بر افروزی  
 فرزین بنهی دو عرصه رستم را آنجا که بلعب اسب کین توی  
 صد رخ پیاده ای بر اندازد آنرا که تو بازی در آموزی  
 می ساز باختیار من بنده تا خرمن فتنها همی سوزی  
 ای روز مخالفات شب گشته<sup>۷۶۷</sup> می خور بمراد دل شبان روزی

### در مدح سلطان فیروز شاه گوید

ای کرده ز تیغ فلک تعاشی فتنه زحشم، نصره از حواشی  
 فیروزی و شاهی ترا مسلم بر جمله آفاق بی تعاشی  
 در بندگی تو سپهر و ارکان يك سان از روی خواجه تاشی  
 هندی تو یعنی که جرم کیوان بهرام فلک چون وثاق باشی

پیشانی شیر فلک خراشد<sup>۷۶۷۵</sup> روباه تو در آسمان خراشی  
 از سایه رایت زمانه پوشی وزدامن همت ستاره باشی  
 گر هندسه مدح تو نبودی قادر که شدی برسخن تراشی؟  
 ای روز جهان از تو عید دولت آن روز مبادا که تو نباشی

### در مدح اختیارالدین بفروشی

زهی! سپاه ترا کرده فتح چاوشی بر اوج چرخ رسید از تو نام بفروشی  
 پناه ملت و ملک، اختیار دولت و دین<sup>۷۶۸۰</sup> تویی که در همه احوال بهر حق کوشی  
 ز سروران چو تو کس نیست در جهان دایم دوال بخشش و کوشش فکنده بردوشی  
 بحسن خلق زدی بهتری بهر امروز بفر بخت هرا مشب قوی تراز دوشی  
 زدست تو بستاگر نه بحر دهشت خورد چرا چنین بلب آمد کفش ز مدهوشی؟  
 چو مجلس گرم و عدل ساختی، در داد زمانه بخل و ستم را شراب بی هوشی  
 گر اسب رانی سوی زمین خصم، ترا<sup>۷۶۸۵</sup> بگاہ جنک کند خنک آسمان قوشی  
 بزخم خنجر دراعه و ارچاک زنی تن حسود چو پیراهن زره پوشی  
 بنام نیک چو بازار کینه تیز شود جهان روشن بر بدسگال بفروشی  
 فرو فکنده زیم زبان تیغ تو خصم میان معرکه ناکام سر بخاموشی  
 جهان پناه، اقبال یاد داد مرا که سوی تو ز چهره یافت این فراموشی  
 پیاده ماندی، چون شهسوار گل آمد<sup>۷۶۹۰</sup> چرا اکنون نروی پیش او و نخروشی؟  
 که تا بیخشدت آن پهلوان شیرشکار تگاوری که زند گامهای خر گوشی  
 چو از ثنا و غرض فارغ آمدی، از من سزد که بنده دعایی بطبع بنیوشی  
 ترا بقای خضر باد، تا بهار شراب ز دست ساقی آب حیات می نوشی

### بمدح الصدر مجددالدین ابوالحسن المرانی

اختیار سکندر ثانی زبده خاندان عمرانی  
 مجددین، خواجه جهان، که سزاست<sup>۷۶۹۵</sup> اگرش خواجه جهان خوانی  
 کلر دولت چنان بساخت، که نیست جز که در زلف شب پریشانی

بیخ بدعت چنان بکند، که دیو  
 آنکه از رای کرد خورشیدی  
 آنکه فیض ترحم عايش  
 نوبهار نظام عالم را<sup>۷۷۰</sup> دست او ابر های نیسانی  
 کشت زار بقای دشمن را  
 قهر او ژاله های توفانی  
 آنکه زندان باس او دارد  
 چون حوادث هزار زندانی  
 رسم او کرده روی باطل و حق  
 سوی پوشندگی و عریانی  
 تا نه بس روزگار خواهی دید  
 فتنه در عهده جهانبانی  
 نکند آسمان بدشواری<sup>۷۷۰</sup> آنکه عزمش کند باسانی  
 نامهای نفاذ حکمش را  
 حکم تقدیر کرده عنوانی  
 قلمش معجزیست حادثه خوار  
 خاصه در کارهای دیوانی  
 در چنان کف عجب مدار که چوب  
 از عصایی رسد بشعبانی  
 نکشد مست طافح قدرش  
 جرعه از دردی پشیمانی  
 بدسگالش ز حرص مرگ بمرد<sup>۷۷۱</sup> چون طفیلی ز حرص مهمانی  
 مرگ جانش همی بجو نخرد  
 ز چه؟ از غایت گران جانی  
 ای جهان از عمارت تو چنانک  
 جغد را یاد نیست ویرانی  
 عدل تو راعی مسلمانان  
 جاه تو حامی مسلمانی  
 بارگاه تو کرده فردوسی  
 پرده دار تو کرده رضوانی  
 تو در آن منصبی، اگر خواهی<sup>۷۷۱</sup> روز بگذشته باز کردانی  
 تو در آن پایه ای، که گریمثل  
 کار بروفق کبریا رانی  
 نایی را بجای هر کوکب  
 بر سپهری بری و بنشانی  
 چون بجنبی ز گوشه مسند  
 مسند ملکها بجنبانی  
 محسنی، لاجرم ز قربت شاه  
 دایم الدهر غرق احسانی  
 گرچه ارکان ملک یافته اند<sup>۷۷۲</sup> عز تشریفهای سلطانی  
 این نه آنست، با تو گویم چیست؟  
 آصف و کسوت سلیمانی  
 ای چهل سال يك زمان کرده  
 مصطفی معجزات حسانی

زانکه من بنده خواستم که کشم  
 بیتکی چند حسب و در هر يك  
 از تو و پادشاه و از تشریف<sup>۷۷۲۵</sup>  
 گفت: تشریف پادشه وانگه  
 هان وهان! تاترا عمادی وار  
 در نیفتد حدیث مصحف و زند  
 این همی گوی: کای زکنه ثنات  
 وی ز لطف خدایگان و خدای<sup>۷۷۳۰</sup>  
 وی درین تهنیت بجای نثار  
 بنده از جان نثاری آوردست  
 او چو از جان ترا ننا گوید  
 تا که در من یزید دور بود  
 دور عمر تو با دو چندان باد<sup>۷۷۳۵</sup>  
 بلکه از بی نهایتی چو ابد  
 اندرین عهد گوهر کانی  
 رمزکی شاعرانه پنهانی  
 عقل در هم کشید پیشانی<sup>۷۷۲۵</sup>  
 تو بوصفی رسی و بتوانی  
 از سر ابلهی و نادانی  
 کردی اورا درین صفت ثانی  
 خاطر م در مضیق حیرانی  
 بچنین صد لطیفه ارزانی<sup>۷۷۳۰</sup>  
 از در آنکه جان برافشانی  
 همه گوهر ، ولیک روحانی  
 جان فشانی بود ثنا خوانی  
 روی نرخ امل بارزانی  
 کز امل داد بخت بستانی<sup>۷۷۳۵</sup>  
 که نگنجد درو دو چندان

### حکیم انوری این قطعه را بجانب ملك الوزرا خواجه ناصر الدین نوشته بود

کار کار ملک و دوران دوران وزیر  
 عالمی از کرم این همه در آسایش  
 جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی  
 تاجهان بیعت فرمانبری ایشان کرد<sup>۷۷۴۰</sup>  
 غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند  
 مر حبابسط جایی که درو منقطعند  
 حذا اعرضه ملک که درو جفدهمی  
 نگذرد روزی بر دولت ایشان بمثل  
 در چنین دولت و من بکتن قانع بکفاف<sup>۷۷۴۵</sup>  
 نظم و نثری که مرا هست درین ملک مگیر  
 آن ز آصف بدل و این ز سلیمان ثانی  
 امتی از قلم آن همه در آسانی  
 عدل ایشان علم کسوت آبادانی  
 هیچ مختار نزد يك دم بی فرمانی<sup>۷۷۴۰</sup>  
 چون بیابد بر هذین همه سرگردانی  
 مسرع سایه و خورشید زبی پایانی  
 بی دریغا نیزد آرزوی ویرانی  
 که نه بر مهره گردون بودش پیشانی  
 بیم آنست که آبم ببرد بی نانی<sup>۷۷۴۵</sup>  
 که از آن روی بصد عاطفتم ارزانی

ملک مصر چه باید؟ که ز اهل کنعان  
معتبر گر سخنست آنکه از آن مجموعست  
پس بخوانی، نه بدان شکل که طوطی الحمد  
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن  
در حضورست ازین روی یقین می شودم  
گر مرا معطی دنیایی ازین خواهد بود  
تو که پوشیده همی بینی امروز مرا  
طاق بو طالب ز همه است که دارم ز برون  
انوری، این چه پریشانی و بیخویشتنیست؟  
بر سر خوان قناعت شده هم کاسه عقل  
پسر سهل کدا گر شنود حال آرد  
بی خیر باشد، خاصه که بود گنغانی  
خازن خاص ملک دارد، اگر بستانی  
بلکه تفتیش معانی کنی از بتوانی  
روح پاکیزه برد از سخن روحانی<sup>۷۷۰</sup>  
خاصه با مهره در ششدر بی سامانی  
بی نیازند ز من فاقه جاویدانی  
حال بیرون و درونم نه همانا دانی  
وز درون پیرهن بو الحسن عمرانی  
هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی؟<sup>۷۷۰</sup>  
چند پرسى بطفیلی خبر مهمانی؟  
کایت کدیه چو عباس خوشک میخوانی

### انیرالدین فتوحی در جواب قطعه حکیم انوری از زبان ملک الوزرا خواجه ناصر الدین نویسد

انوری، ای سخن تو بسخا ارزانی  
حجت خلقی و مدروس ز تو شد باطل  
درس حکمت و فطنت ز کرامت عقلی<sup>۷۷۶</sup>  
بگران ما یگی و عز و روانی و خرد  
گفتی: اندر شرف و قدر فزون از ملکم  
غایت حکمت اگر کردت سلطان همت  
پیش عامه مطلب نام ز حکمت چندین  
ز اب همت چو همی با ملکان ننشینی<sup>۷۷۶</sup>  
نفس را باز کن از شهوت نفسانی خوی  
از پس آنکه بدو مهر دو الف ملکمی  
وز پس آنکه هزار دگرت داد وزیر  
وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا  
ای بدانایی معروف، چرا می گویی؟<sup>۷۷۷</sup>  
در تنهایی که فرستاده ای از نادانی  
گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی  
اوحد الدینی و در دهر نداری ثانی  
در تن دانش و رامش بلطافت جانی<sup>۷۷۶</sup>  
وز روان و خرد از هیچ بوده، آنی  
باری اندر طمع و حرص کم از انسانی  
آیت کدیه چو از ذال چرا می خوانی؟  
چون چنین در طلب جامه و حرص نانی  
آتش آرزو چرا در دل و جان بنشانی؟  
تا دمت در همه احوال بود روحانی  
داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی  
قرض آن نیز سرخسی شده تر کستانی  
بتو هر سال رسد مهری پانصد گانی  
در تنهایی که فرستاده ای از نادانی:

وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی ،  
 طاقی ، و پیرهنی کرد همی نتوانی  
 بلحسن ، آنکه ز احساسش سخن می رانی  
 پس مخوان پیرهنش ، گو : زره و خفتانی  
 سزد از ندهی ابرام و دگر نستانی<sup>۷۷۵</sup>  
 کفر در مدحی و در کدیه همه کفرانی  
 کز قضا و قدر احکام جدا می دانی  
 گر ز دیوان خود این يك دو ورق گردانی  
 تونه ای از در نعمت ، که همه کفرانی  
 بق بق از فاضلی و طنطنه از خاقانی<sup>۷۷۸</sup>  
 اندرین شعر شکایت ز در تاوانی  
 زآنکه کفرست درین حضرت نافرمانی

« طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون  
 چه بخیلی؟ که بچندین زرو نعمت که تراست  
 یازده سال فرو بست که تا کشته شدست  
 پیرهن کهنه او گرت بجایست هنوز  
 باقی عمر بس این پیرهن و طاق ترا<sup>۷۷۵</sup>  
 کدیه و کفر ز اشعار شعاست ترا  
 با قضا و قدر استخ چرایی تو چنین ؟  
 شعر و فضل و حکم محض و معانی مانند  
 نعمت آنراست زیادت که همی شکر کند  
 صفت کفر بشعر از تو در افزود چنانک<sup>۷۷۸</sup>  
 بر تو کر چند زانواع سخن تاوان نیست  
 گر بفرمان سخنی رفت میآزار از من

### در مدح صدرالوزرا سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

جان بیر نیز ، همی بتوانی	دل، ای دوست، توداری دانی
چه حدیشت؟ بجان ارزانی	بدلی صحبت تو نیست گران
آن بده تا مگر این بستانی <sup>۷۷۸</sup>	گویمت : بوسه، مرا کوی : جان
گویی : آن نیست بدین آسانی	گویم : این نیست بدین دشواری
که گرم جان ببری بتوانی	نه گرم بوسه دهی جان منی ؟
گاهم از طیره گری می رانی	گاهم از عشوه گری می خوانی
گر سری در سختم جنبانی؟	گر چه در پای تو نسگم، چه شود
ای بهر نیکویی ارزانی <sup>۷۷۹</sup>	با فلک یار مشو در بد من
قصه درد ز بسی درمانی	که چواز حدبیری ، فاش کنم
مجددین ، بوالحسن عمرانی	تا ترا از سر من باز کند
وانکه از قدر کند کیوانی	آنکه از رای کند خورشیدی
وانکه قهرش سبب ویرانی	آنکه لطفش دد آبادی



آنکه در حبس سیاست دارد<sup>۷۷۹</sup> فتنه و جور و ستم زندانی  
 بنده نعمت او هیرانسی بسته طاعت او هرجانی  
 ابرهای کرمش آذاری موجهای سخطش توفانی  
 صورت مجلس او فردوسی سیرت حاجب او رضوانی  
 نژی منیع بود دربیانش کز پی رسم بود دربانی  
 ای هنرهای تو افریدنی<sup>۷۸۰</sup> وی اثرهای تو نوشردانی  
 تویی آن کس که اگر قصد کنی خاک بر تارک چرخ افشانی  
 تویی آن کس که اگر منع کنی باد را از حرکت بنشانی  
 نه ز آسیب قضا کوب خوری نه باشکال قدر درمانی  
 بسر کوی کمالت نرسد پای اندیشه ز سرگردانی  
 اول فکرتی و آخر فعل<sup>۷۸۰</sup> بهتر از هر چه توان گفت آنی  
 هر کجا نام وقار تو برند خاک بر خاک نهد پیشانی  
 هر کجا شرح صفای تو دهند آب آبی شود از حیرانی  
 در شکار از پی سایل تازی در نماز آیت احسان خوانی  
 آفتابی، که رسد منفعت بخرابی و بآبادانی  
 مایه از جود تو دارد، نه ز طبع<sup>۷۸۱</sup> نامی و معدنی و حیوانی  
 معنی از کلك تو دارد، نه ز عقل قوت ناطقه انسانی  
 انتقامت نه بیاداش و جزا همه کس داند و توهم دانی  
 نه که آزرده يك مکروهی نه که آلوده يك عصیانی  
 بیش از دور بتمکین و جواز گرچه در دایره دورانی  
 برتر از نه فلکی در رفعت<sup>۷۸۱</sup> گرچه در حیز چار ارکانی  
 دامن امن تو دارد پنهان صد هزاران صفت شیطانی  
 کرم طبع تو دارد پیدا صد هزاران ملک روحانی  
 حزم سنگین تو دولت راهست باره محکم ناجسمانی  
 عرض پاک تو جهان نالک عزم جزم تو قضای ثانی  
 ای نمودار حیات باقی<sup>۷۸۲</sup> روی بازار جهان فانی

بنده روزی دو گر از خدمت تو      ماند محروم ز بی سامانی  
 بروانی نفاذ فرمانت      کان نرفتست ز بی فرمانی  
 حکمها بود، که مانع بودند      بیشتر طالعی و یزدانی  
 گر بدین عذر نداری معذور      دیگری دانم و آن کم دانی  
 تا که نقاش فلک ننگارد<sup>۷۸۲۵</sup>      روز روشن چو شب ظلمانی  
 همه عمر تو چون مدت دور      بی کران از مدد نفسانی  
 همه عمر از اثر دور فلک      باد چون روز شبت نورانی

### در حسب حال خویش با ممدوح گوید

هر آنکه که چون من نیام بخوانی      چنان باشد آیین که آیم برانی  
 بخوانی مرا چون نخوانی کسی را      که مدح تو خواند چو او را بخوانی  
 کرا همبر خویش چون او گزینی<sup>۷۸۳۰</sup>      مرا همبر خویش چون من نشانی  
 ندیمی مرا زبید ، از بهر آنرا      که آداب آن نیک دانم که دانی  
 اگر نامه باید نوشتن نویسم      بکک و بنان دیبه خسروانی  
 و گر شعر خواهی که گویم بگویم      هم از گفته خود ، هم از باستانی  
 و گر نرد و شطرنج خواهی بیازم      حریفانه سحر حلال از روانی  
 و گر هزل خواهی سبک باشم<sup>۷۸۳۵</sup>      نباشد زمن بر تو هم جز گرانی  
 زمطرب غزل آرزو در نخواهم      نگویم فلانی و یا باهمانی  
 یکی کم خورم، خوش روم سوی خانه      غلامی بود مر مرا رایگانی  
 نه چشم پچرا که کند روی ساقی      نه گوشم بدزدد حدیث نهانی  
 مربرد نباشم ، که نیکو نباشد      که می را بود بر خرد قهرمانی

### بمدح الامیران ضد الدین و ناصر الدین

یافت احوال جهان رونق جا دیدانی<sup>۷۸۴۰</sup>      چرخ بنهاد ز سر عادت نافرمانی  
 در زمان دو سپه دار، که از گرد سپاه      بر رخ روز در آرند شب ظلمانی  
 باد در معر که چون صبح سنانشان بدمد      دل شب همچو رخ روز شود نورانی

دو جهانگیر و دو کشورده اقلیم ستان  
 عضد دولت و دین، این همه افریدنی  
 رای این برافق عدل کند خورشیدی<sup>۷۸۴۰</sup>  
 عدلشان گویی خاصیت لاجول گرفت  
 ز آنکه در سایه شان می تواند که زند  
 باسشان حبس زمینست و در وقارون وار  
 گرزمین را همه در سایه انصاف کشند  
 و در جهان را گره ابروی کمین بنمایند  
 و در بچشم کرم از جانب بالا نگرند  
 و در زلففور و ذقیصر بمثل یاد کنند  
 کشت بخشودن ایشان سبب آسایش  
 بزم ایشان چو بهشتست که بر در گه او  
 رزم ایشان چو جحیمست که در حفره او<sup>۷۸۵۰</sup>  
 شکل تویع مبارکشان تقدیر بدید  
 هر کجا ژاله زند ابر کمانشان بمثل  
 تاجه ابریست کمانشان؟ که چو باران بارد  
 تیغشان گربضیافت چو خلیل الله نیست  
 دستشان گرید بیضای کلیم الله نیست  
 ملکشان رامدد از جفری و از طفرل نیست  
 ملک گردون ندهد، بخت و فلک هم ندهند  
 ملک یزدان بغلط کی دهد؟ آخر سر بیست  
 مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن  
 لیک با این همه، ای در بر روح سخنت<sup>۷۸۶۰</sup>  
 گرچه در انشا نظمی که دریشان گویی  
 مصطفی سیرتی هردو بدان آوردت  
 تا که بز چارسوی عالم کونست و فساد  
 نه بیک ملک، بصد ملک جهان ارزانی  
 ناصر ملت و ملک، آن همه نوشروانی  
 قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی<sup>۷۸۴۰</sup>  
 چون قضا تهنیتش کرد بگیتی بانی  
 هیچ شیطان ستم پیشه دم شیطانی  
 فتنه و جور و ستم تا بابد زندانی  
 جغد جاوید ببرد طمع از ویرانی  
 بگریزد ز جهان صورت آبادانی<sup>۷۸۵۰</sup>  
 چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی  
 هردو برخاک نهند از دو طرف پیشانی  
 گشت بخشیدن ایشان سبب آسانی  
 مرحبا گویان اقبال کند رضوانی  
 اخسوا خوانان شمشیر کند برانی<sup>۷۸۵۰</sup>  
 گفت: برنامه ما چون نکنی عنوانی؟  
 آسمان در سر خورشید کشد بارانی  
 موجها خاسته از خون عدو توفانی  
 دام و دد را چه کند روز و غا مهمانی؟  
 چون کند رمح درو هم چو عصا نعبانی؟<sup>۷۸۶۰</sup>  
 زان امیری نرسیدند بدین سلطانی  
 کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی  
 اندرین ملک بدین منتظمی تادانی  
 انوری، داد بده، زانکه توهم نتوانی  
 روح بی فایده اندر سخن روحانی<sup>۷۸۶۰</sup>  
 راه بر قافیه می گم کنی از حیرانی  
 که همه عمر درین ملک کنی حسانی  
 روی نرخ اصل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد      ملك را عدل دهد مدت جاویدانی  
کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد<sup>۷۸۷۰</sup>      کاواشان بجهان در، همه فرمان رانی

### در مدح ملك الملوك سلطان پیر و زشاه گوید

ای برده ز شاهان سبق شاهی      با تو همه در راه هوا خواهی  
هم فتح ترا بر عدد افزونی      هم وهم ترا از عدم آگاهی  
وائقی شده در فتح نخستینت      کیتی، که تو پیروز ترین شاهی  
باس تو گراندیشه کند در کان      رنگ رخ یاقوت شود کاهی  
گردون ز پی کسب شرف کرده<sup>۷۸۷۵</sup>      اندر حرم جاه تو خرگاهی  
در نسبت شیر علم جیشت      شیر فلک افتاده برو باهی  
عدل تو جهان را بسکون / آمر      زجر تو فلک را از ستم ناهی  
در حزم ره راست روی مهری      در حمله چپ و راست روی ماهی  
در دور تو دست فلک جابر      چون سایه شفعت بکوتاهی  
قاصر نبود فکرت و زین معنی<sup>۷۸۸۰</sup>      در هر چه کنی خالی از اگرایی  
با خارج حفظت نبود شخصی      دارنده بد خواه و نکو خواهی  
افواه پرست از شکر شکر      از شکر ولی نعمت افواهی  
محموست ز شبهت ورق امکان      یارب، چه منزله تواز اشباهی  
ای روز بد اندیش تو آورده      در گردن شب دست ز بی گاهی  
من بنده، که در يك نفسم دادی<sup>۷۸۸۵</sup>      صد مرتبه، هم مالی و هم جاهی  
این حال که در بلخ کنون دارم      از خوف پریشانی و گمراهی  
زین پیش اگر وهم گمان بردی      آن منخطی و کوته نظر و ساهی  
بر عبره جیحون، نه بآموزش      چون بط بطیعت شدمی راهی  
تا در کنف حفظ تو چون یونس      بگذشتمی اندر شکم ماهی  
آری، ز قدر شد، نه ز بی قدری<sup>۷۸۹۰</sup>      یوسف ز میان دگران چاهی  
تا کار کس آن نیست که او خواهد      کلات همه آن باد که تو خواهی  
عمر تو و ملك تو در افزایش      تا عدل فزایی و ستم کاهی

## در مدح جلال الوزرا خواجه مسعود حین خلاصی شدن او از حبس گوید

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی  
 جاه تو واقطار جهان بوسف وزندان  
 نفس تو نه نفسست در آن مرتبه، کوهست<sup>۷۸۹۵</sup>  
 ناخورده مسیر قلمت غبن توقف  
 زلف خطمشکین تو یک حلقه ندارد  
 با جذبۀ نوك قلم کاه ربایت  
 چون ربایت سلطان ضمیر تو بجنبید  
 خصم از بکمال تو تشبه نکند به<sup>۷۹۰۰</sup>  
 معلوم شد از عارضۀ تو که کسی نیست  
 خوش باش، که سیاره بر احرار نهد بند  
 گفتمی که مرا رشتۀ صحبت ز تکسر  
 بودند بر من همه اصحاب مناصب  
 الا تو، که دانی که زبانیت نبودی<sup>۷۹۰۵</sup>  
 بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم  
 لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید؟  
 ای رای تو آن روز، که از غیرت تو صبح  
 من چون رسم اندر شب حرمان بتو آخر؟  
 تا ازستم انصاف پناهست چنان باد<sup>۷۹۱۰</sup>  
 لایق بکمال تو همین دبدبه تاحشر  
 منشی فلک داده برین قول گواهی  
 ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی  
 بل نسخه ماهیت اشیاست کماهی<sup>۷۸۹۵</sup>  
 نادیده نظام سخنت ننگ تباهی  
 بی رایحه خاصه ز اسرار الهی  
 پذیرفته هیولای سخن صورت کاهی  
 تقدیر بر آید باثر بر چو سپاهی  
 خضرای دمن را نرسد مهر گیاهی<sup>۷۹۰۰</sup>  
 بر چرخ سراسیمه مگر مخطی و ساهی  
 یاد آرز سیاره و از یوسف چاهی  
 کم کرد سر رشتۀ صحت ز تباهی  
 وز جنس شما با که؟ باصحاب ملاهی  
 از پرسش من دوش، نه مالی و نه جاهی<sup>۷۹۰۵</sup>  
 وز خلق تو دانم که مرا نیز تو خواهی  
 گر باشم و گرنه، چه فزایی و چه کاهی؟  
 هر روز ز نو جامه بدرد بیگاهی  
 تا ضد سپیدی بود، ای خواجه، سیاهی  
 حال تو، که در عمر بغیری پناهی<sup>۷۹۱۰</sup>  
 کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی

## در مدح صدر الوزرا خواجه کمال الدین مسعود گوید

ای عاقلۀ چرخ بنام تو مباهی  
 ای چهرۀ ملک از قلم کاه ربایت  
 تاجاه عریض تو بود عارض این ملک  
 نام تو بهمین وصف سپیدی و سیاهی  
 لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی  
 کردون بودش عرصه و سیاره سپاهی

گر عرصه شطرنج بعرض تودر آید<sup>۷۹۱۵</sup> دانی که پیاده چه کند؟ دعوی شاهی  
 ورنام جنینی بمثل در قلم آری ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباحی  
 درعرض جهان دور نباشد که ز مادر باخود خروس آید و با جوشن ماهی  
 مسعودی و در دادن اقطاع سعادت چون طالع مسعود تویی آمر و ناهی  
 رای تو که از ملک شب فتنه برون برد باصبح قدر ساخته از روی بگاهی  
 جاه تو که در دایره دور ننگند<sup>۷۹۲۰</sup> ایمن شده از طعنه آسب تباهی  
 بالکک تو منشی فلک را سخنی رفت کک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی  
 آن کاه بایست، که خاصیت عدلش بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی  
 یک عهد تو از عهد تأیید برون نیست تأیید کند هر چه کند، خاصه الهی  
 هر یک تمنی، که روان شد ز دراو ره سوی تو دارد، چه کند مقصد راهی؟  
 قدر تو باز اندازه بینی من نیست<sup>۷۹۲۵</sup> خود دیدن اشیا که توانست کماهی؟  
 این دانم، اگر صورت جسمیش دهندی گردوش قبایی کند و مهر کلاهی  
 ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت یارب، که جهان را چه قوی پشت و پناهی!  
 من بنده درین خدمت میمون که بعونش خضرای دهن کسب کند مهر گیاهی  
 دارم همه انواع بزرگی و فراغت خود می دهد این شعر برین شکر گواهی  
 آن چیست ز انعام که در حق منت نیست؟<sup>۷۹۳۰</sup> هر ساعت و هر لحظه، چه مالی و چه جاهی  
 با کار من آن کرد قبول تو کزین پیش با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی  
 در تربیت دوستی و مالش دشمن گویی اثر طاعت و پاداش گناهی  
 تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند کارت بجهان در، همه آن باد که خواهی  
 در تربیت و خاصیت آن باد مدامت کز سعد بیفزایی و از نحس بگاهی  
 در خدمت تو تیر ز نواب ملازم<sup>۷۹۳۵</sup> در مجلس تو زهره زاصحاب ملاهی

### در مدح سلطان السلاطین سلطان پیروز شاه گوید

زهی ! بگرفته از مه تا بماهی سپاه دولت پیروز شاهی  
 جهانداری که خورشید دست و سایه یکی شاهنشاهی، دیگر الهی  
 خداوندی که بنهادند گردن خداوندیش را تا مرغ و ماهی

همش بر آسمان دست اوامر  
 جهان بر هیچ کس، تا مر جعش اوست<sup>۷۹۴۰</sup>  
 اگر بیروزه در باسش گریزد  
 بکلی رنگ رویش فارغ آید  
 و گر خورشید رای او بخواهد  
 زرایش چاه یوسف بی اثر بود  
 زهی! باقی بعونت عهد عالم<sup>۷۹۴۵</sup>  
 در آبادانی عالم تو دانی  
 نه پیش آید نفاذت را توقف  
 یکی عالم تویی و آن کت ببیند  
 جهان همت تست آنکه طوبی  
 در آن موقوف که از بیجاده گون تیغ<sup>۷۹۵۰</sup>  
 سنان خندان شود و ارواح گریان  
 بهم آوازی تکبیر گـردد  
 اهل، چون صبح شمشیرت بر آید  
 کنند اعدای ملک از ننگ عصیان  
 تن تیغ ترا از تن قبایی<sup>۷۹۵۵</sup>  
 جهانی یک بدیگر می پناهند  
 الا تا بلبل از صد گونه گفتار  
 جهان بستان بزم باد و بلبل  
 قضا را حجت آن بادا که گویی  
 همش بر اختران حکم تواهی  
 ندارد منت مالی و جاهی<sup>۷۹۴۰</sup>  
 که آمر اوست کیتی را و ناهی  
 چورنگ روی یاقوت، از تباهی  
 فرو شوید ز روی شب سیاهی  
 و گرنه یوسفی کردی، نه چاهی  
 چنان کز عدل باشد پادشاهی<sup>۷۹۴۵</sup>  
 که از مستی خرابی را بکاهی  
 نه دریابد دوامت را تناهی  
 ببیند کل عالم را کماهی  
 کند در روضه های او گیاهی  
 شود رخساره ارواح کاهی<sup>۷۹۵۰</sup>  
 خرد مخطی بود، ادراک ساهی  
 صدای گنبد گردان مباهی  
 بدرد جامه چون صبح از پگاهی  
 بدل گویان: کجا شد بی گناهی؟  
 سر رمح ترا از سر کلاهی<sup>۷۹۵۵</sup>  
 تو از یزدان بیزدان می پناهی  
 دهد بر دعوی بستان گواهی  
 درو نوعی ز اصحاب ملاهی  
 جهان را شیوه آن بادا که خواهی

### در مدح جمال الزور اخوانجه تاج الدین علایی گوید

بر خاک در تو آشنایی<sup>۷۹۶۰</sup> بهتر ز هزار پادشایی  
 دیده رخ راز مه ببیند بر عارض تو ز روشنایی  
 مهر تو وسینه چو من کس طاوس و سرای روستایی

از شکر طوطی لب تو      سیمرغ شدست پارسایی  
 وز خدمت عشق تست ما را      دل عاریتی و جان بهایی  
 جایی که زلب حیات بخشی<sup>۷۹۶۵</sup>      عیسی بود از در گدایی  
 بردی تو ز آدم و پری هوش      يك راه بگوی تا: کرایي؟  
 در خانه صبر فرقت تو      افکنده هزار بی نوایی  
 در دعوی حسن خود سخن گوی      تا ماه بر آن دهد گوايي  
 از کوی، چو آفتاب از کوه      در خدمت تاج دین برایی  
 صورتگر شاهراه عزت<sup>۷۹۷۰</sup>      معبر ده دولت عالی  
 آن جان خرد که مرخرد را      بر طاعت اوست آشنایی  
 در نسبت او شرف توان دید      چون فضل خدای در خدایی  
 نه چرخ نموده هفت اختر      يك فکرت او / بتیز پایي  
 ای دیده ناظر نبوت      در ذات تو دیده مصطفایی  
 خردی و خلف بخواندت عقل<sup>۷۹۷۵</sup>      شاید که بتست مرتضایی  
 خود عقل ترا کمال هرگز      داند که ز جاه تا کجایی؟  
 مرغ دل جبرئیل گیرد      در مدحت تو سخن سرایي  
 اولاد بزرگ مرتضی را      یارب، چه بزرگ پیشوایی!  
 کبر تو کمست، کبریا بیش      از کبر نه ای، ز کبریایی  
 آن روز که عمر در غم مرگ<sup>۷۹۸۰</sup>      معزول بود ز خوش لقایی  
 نیلوفر تیغ جسمها را      چون لاله کند بکم بقایی  
 از نسبت فعل مایه گیرد      در خدمت صور و صوت نایی  
 از ساغر خوف خسته جنگ      سیراب شود ز بی رجایی  
 جهانهای مبارزان ز تنها      بینند ز تیغ تو جدایی  
 ای خاطر من ز همت تو<sup>۷۹۸۵</sup>      محروم ز پادشا ستایی  
 دل در غم خدمت تو يك دم      نایافته از غنا رهایی  
 نا آمده مرگ جان غمگین      گشته ز هوای تو هوایی  
 زنها مرا مگو که: رو، رو      تو در خور شهر قدر نایی



در غیبت تو خوشیست ما را  
آخر بطریق لطف يك بار<sup>۷۹۹۰</sup> بنویس که : خیز ، چند بایی ؟  
در خدمت دیگران چه کوشی ؟  
چون بنده خاندان مایی  
در جستن گرد گرد اشیا  
گر دنده چو سنگ آسیایی  
در شکر علاء دولت و دین  
بیوسته چرا شکر نخایی ؟  
از حضرت ما ، که روی کونست  
دوری بچه روی می نمایی ؟  
تا قاعده نبات باشد<sup>۷۹۹۵</sup> اشکال زمینی و سمایی  
از علت چونی و چرایی حکم تو کسسته باد حجت

### بمدح الصدر الکبیر هزیز الدین افضل طنزایی خراسانی خاص نویسی

خرد را دوش می گفتم که : ای اکسیر دانایی  
چه گویی در وجود ؟ آن کیست کو شایستگی دارد  
کسی کو در جهان بی هیچ استکمالی ازگیری  
زمان در امتثال امر و نهی و چنان واله  
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز  
در آمد شد بچین دامن همت فرورفته  
ره آور کرده عالم را ز رفعت پایه قدرش  
نظام عالم از تایید قدر او پدید آمد  
ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم در<sup>۸۰۰۰</sup>  
بجذب همت او دور زمان را باز گرداند  
گراز حزمش قضاسدی کشیدی بر جهان شامل  
و گر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افگندی  
حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد  
بخاک پای او ، یعنی ردای گردن گردون<sup>۸۰۱۰</sup>  
که از ننگ تصرف کردن گردون بر آسیایی  
اگر خواهی که چون آتش سراندر آسمان سایی  
که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی

همت بی همز هشیاری ، همت بی دیده بینایی  
که تو با آب روی خویش خاک پای او شایی ؟  
جهانی کامل آمد خود ، با استقلال و تنهایی  
که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبایی  
که صد منزل هزیمت کرد ز آن سوی توانایی  
غبار هستی پذیرفتن گردون مینایی  
که گردون نیست بیرون از نهم گردون مینایی  
و گرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوایی  
برد خورشید با يك خان و مان در دزلیخیایی<sup>۸۰۰۵</sup>  
کند امروز بز عکس توالی کار فردایی  
نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسایی  
زمان را دست بودی بر زمین در پای برجایی  
که از روی تقرب گریز بخاکش رخ بیالایی  
که از ننگ تصرف کردن گردون بر آسیایی<sup>۸۰۱۰</sup>  
اگر خواهی که چون آتش سراندر آسمان سایی  
که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی

اگر يك لحظه در خلوت سرای فکر تش آبی  
اگر طبعش در آموزد صبارا عالم آرایی  
ز طبع اوست تا چون می کند کانی و دریایی؟  
هوا در نقش بستان کی زدی نیرنگ زیبایی؟  
چو سوسن محض آزادی، نه چون کدعین رعنایی  
شدست اندر عروق لجه او ماده سودایی  
ز دستش در طی نسیان رسوم حاتم طایی  
که در بخشش نه دینی مطلبی دارم، نه دنیایی<sup>۸۰۲۰</sup>  
چو کان درویش گشت از تر، چرا بروی نبخشایی؟  
بدین معنی که بر خیزد؟ درین دعوی چه فرمایی؟  
بگزم هتاب پیمایی؟ بگل خوردشید اندایی؟  
بسم هر ساعتی گویی، نشانی بساز نمایی  
عزیز الدین طغرای، عزیز الدین طغرای<sup>۸۰۲۵</sup>  
ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمایی  
وزان افزایش اورا تا قیامت زینت افزایشی  
ترا این کار بر ناید، تو با این کار بر نایی

بدست آرد ضمیرت ز آفرینش نسخه ای روشن  
بیندیدی نظر نر کس، بگویدی زبان سوسن  
نه از موجست قلزم را شبانروزی تب لرزه<sup>۸۰۱۵</sup>  
اگر از فضل طبعش هوا را چاشنی بودی  
چو نیشان گر کنار خاک پر گوهر کند باشد  
ز بس کز غوطه طبعش تفکر می کند دریا  
ز نطقش در خوی خجلت روان صاحب وصایی  
قضا هر ساعتی با دست او گوید: نه می گفتی؟<sup>۸۰۲۰</sup>  
ولیکن بر کرم واجب بود درویش بخشودن  
چو این اوصاف نیکو حصر کردم باخرد گفتم:  
خردزان طیره گشت الحق، مرا گفتا که: با من هم  
عجب تر این که: می دانی و می دانی که می دانم  
گرم باور نمی داری نمایم چونکه بنمایم<sup>۸۰۲۵</sup>  
الا تا ماه در کاهش بود، گاهی در افزایش  
از آن کاهش نصیب دشمنش جان کاستن بادا  
بهر کاری که رو آورده خصمت گفته نومیدی:

### در مدح سلطان پیر و زشاه گوید

ای ملک ترا عرصه عالم سر کویی  
وز ملک تو تا ملک سلیمان سر مویی  
با موکب جاه تو فلک بیهده تازی<sup>۸۰۳۰</sup> با صحبت عدل تو ستم بیهده گویی  
خاقانت نخوانم، که سزاوار خطابت  
حرفی نستند هیچ زبانی ز گلویی  
تو سایه یزدانی و بی حکم تو کس را  
از سایه خوردشید نه رنگی و نه بویی  
مهدی اجهانی تو، که دجال حوادث  
از حال بحالی شد و از خوی بخویی  
جز در جهت باره عدل تو نیفتد  
هر کس که اشارت کند امر و بسویی  
جز زحمت و انصاف تو هم خانه نیابند<sup>۸۰۳۵</sup> هر صادر و وارد که در آیند بکویی  
جستند و زکان تو بر آمد گهر ملک  
آری، نرسد ملک بهر گم شده جوئی

بدخواه تو خود را بیزرگی چو تو داند  
در نسبت فرمان تو هستند عناصر  
بی رای تو خورشید نتابد، غم او خور  
با دست تو گر ابر نیارد، کم او گیر<sup>۸۰۴۰</sup>  
گفتم که: جهان جمله چو کویست بصورت  
المنة لله که همی بینمش امروز  
نصرت بسر چشمه شمشیر تو بگذشت  
سقای سرای اهل خصم ترا دید  
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم<sup>۸۰۴۵</sup>  
حال دل بدخواه تو مانند پیازست  
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی  
در ملک تو اورد زبانه همه این باد:

لیکن مثلست این که: چناری و کدویی  
چون چار عیال آمده در طاعت شویی  
کو نیز درین کو کبه دارد تگ و پویی  
جایی که تو باشی که کند یاد چنویی؟  
گفتند: حدیثیست محال از همه رویی  
اندر خم چو گان مراد تو چو گویی  
آن کرده ز خون حاصل هر معر که جویی  
فریاد همی کرد که: سنگی و سبویی  
آن رنگ نیابد به ازان هیچ رکویی  
بویی نبرد از مزه تو بیش ز تویی  
تا هست شب آ بستن زشتی و نکویی  
ای ملک ترا عرصه عالم سر کویی

### در مدح ملك المکرّم سلطان ملکشاه بن سلطان سنجر بن سلطان ملکشاه سلجوقی گوید

ای خداوندی، که مقصود بنی آدم تو بی  
آفرینش خاتمی آمد در انگشت قضا<sup>۸۰۵۰</sup>  
ما تم سنجر اگر قتل ملکشه تازه کرد  
ملك مشرق گر ترا شد، ملك مغرب هم تراست  
هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی  
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند  
یوسف و عیسی و موسی نیستی، لیک از ملوک<sup>۸۰۵۵</sup>  
حمله بی شرکت بیاری، حمل بی منت نهی  
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش  
فارغست از رایت و از رحمت صبح و سحر

کار ساز دولت و فرمانده عالم تویی  
گر جهان داند، و گرنه نقش آن خاتم تویی  
ای ملکشاه معظم، سوز آن ماتم تویی  
شاه توران گر تویی، دارای ایران هم تویی  
شان اعظم شأن تست و خسرو اعظم تویی  
کم مکن انگشتی، کا کنون بجای جم تویی  
شاه یوسف زوی، موسی دست، عیسی دم تویی  
خسروا، در يك قباصد رستم و حاتم تویی  
زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم تویی  
آنکه اورا صبح رایت، در سحر بر چم تویی

پایان قصاید



# کتاب مقطعات

## شراب خواهد

ایا صدری ، که از روی بزرگی  
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم  
کله با همت بنهاده گردون  
ثریا با علو همت تو  
بر دست جوادت ابر سفله  
گفت پیوسته قسمت گاه روزی  
بفضل این قطعه را برخوان که گردد  
باقبال تو دارم عشرتی خوش  
مزین کرده مجلسمان نگاری  
نشسته ز اقتضای طالع سعد  
ز زلفش دست من چو روز و امق  
موافق همچو با فرهاد شیرین  
بران دل کرده خوش کز وصل رویش  
چو چشمش نیم مستیم و مرانیست  
چه صفراهاست کاه روزا و نکردست؟  
بانعام تو می باید که گیرد

## در قناعت و خویشتن داری

نزد طیب عقل مبارک قدم شدم  
دل را چو از عفونت اخلاط آرزو  
گفتا: بدان زفضله آمال ممتلیست  
ی شک بود مولد تب لرزه نیاز  
حال مزاج جمله بگفتم کما جرا  
محموم دید و سرعت نبضم بران گوا  
سوء المزاج حرص اثر کرده درقوا  
ناهنضم غذای اهل برسر غذا

مقصود ازین میانه اگر خفت دلاست  
 اول قدم زاکل فضولست احتما  
 ای دل بعون مسهل سقمونمای صبر  
 وقتصمت اگر بشنقیه کوشی زاهتلا

## فی الموعظه

هر که سعی بد کند در حق خالق  
 همچو سعی خویش بد بیند جزا  
 همچنین فرمود ایزد در نبی :  
 « لیس للانسان الاماسعی »

## در عذر مستی گوید

ای بر عقاب کرده تقدم ثواب را  
 وی بر خطا کزیده طریق صواب را  
 در مستی از زبنده خطایی پدید شد  
 مست از خطا نگر دد و اوجب عقاب را  
 گردد گذاری از تو نباشد بسی بدیع  
 امید رستگاری یوم الحساب را  
 و روزانکه باز رای ادب کردنی بود  
 نیمی مرا ادب کن و نیمی شراب را

## مخدومش عیادت کرده بود در شکر آن گوید

ای فلک پیش طالع نیکت  
 کرده بردار اختر بد را  
 فتح باب گفت بیمار آورد  
 قلب دی ماه شاخ بسد را  
 مستعد قبول نطق کند  
 فیض عقل تو طینت دد را  
 تو بمان صد قران زگر نه بسی  
 برسد روز همچو من صد را  
 بکم از فکر تپی بود ، مازار  
 رای عالی و جان بخرد را  
 درد پای من آن محل دارد؟  
 که تو در دسری دهی خود را

## در هجای شهاب الدین

اتحدر، نایی بولایت فرست زود  
 معزول کن شهابك منحوس دزد را  
 زر های بی شمار با فسوس می برد  
 آخر شمار او بکن از بهر مزد را  
 تا دیگران دلیر نگردند همچو او  
 فرمان من ببر، بکش این زن بمزد را

## در بی وفایی جهان

خطابی با فلک کردم که : باتیغ جفا کشتی  
 شهان عالم آرای و جوان مردان بر مک را

که از روی خرد باشد بریشان صد شرف سک را  
که سبالت بر کندهایم هر ده روز یک را

زمام حل و عقد خود نهادی در کف جمعی  
نہان در گوش جانم گفت: فارغ باش ازین معنی

### فی الحقیقه

چرا زیر دستی کند هیچ زن را؛  
که فرمان بر زن کند خویشتن را  
که جادر گذارد بگوش این سخن را؛

کرا عقل باشد زبردست شهوت  
عیال زن خویش باشد هر آن کس  
ولیکن کسی را که زن شوی باشد

### فی المدح والتهنیه

شکر آن نعمت بواجب کرد اله العالمین را  
مثل این حاصل نیامد بحر ملک و کان دین را  
نام سیرت داد آن را نام طالع داد این را

چون بهاء الدین اعزاز شاخ دولت بارور شد  
کرد گارش در خوروی این دو گوهر داد هر گز  
آن چنان محمود سیرت مهتر مسعود طالع

### در نکوهش زنان

خنک ! آن کس که زن خوب بمیرد او را  
گفت : خوبست ، ولی هر که پذیرد او را  
در چه اندازی و کس نه که بگیرد او را  
گفت : هل ، تا برود ، هر که بگیرد او را

گفت با خواجه یکی روز ازین خوش مردی:  
گفت : ای خواجه ، زن خوب توداری امروز  
زن چه را شاید؟ آنرا که بری بر سر چاه  
مارگیری را ماری ز سر کیسه بجست

### در مدح طوطی یک گوید

بلبل شکر بیوق کشد زمزمه را  
نیک تیمار خوری نیم شبان این رمه را  
بغنیمت شمر این تیره شب و این دمه را  
کش توان بیش فدا ساختن این دمدمه را  
نیک هش دار که تا حشر ضمانتی همه را

طوطی ، ای آنکه ز انصاف تو هر نیم شبی  
ای شبان رمه آنکه تو بسی سایه تو  
گرگ را دمدمه فتنه همی گوید : خیز  
تن در آن جرعه مده، زان که یکی زان رمه نیست  
همه با داغ خدایند، چه خرد و چه بزرگ

### در عذر خواهی

جوابم ده سبک: هر گز چو من دیدی گرانی را؛  
بفرمای که: در در بند، چون بینی فلانی را

نکرده خدمتی هر گز صداقت می دهم هر دم  
ز بس زحمت که می آرم، همی ترسم که دربان را

## در بزرگداشت ابوعلی بن سینا

دیده جان بوعلی سینا      بود از نور معرفت بینا  
 سایه آفتاب حکمت او      تاخت از مشرق ولوشنا  
 جان موسی صفات اوروشن      بتجلی و شخص او سینا  
 ای سفیه فقیه نام تو، کی      بازدانی زمرد از مینا؟  
 در تنگ چاه جهل چون مانی؟      مسکنت روح قدس مسکینا

## پاسخ آن قطعه را چنین سروده اند:

انوری، چون خدای راه نمود      مصطفی را بنور بوسینا  
 برد قدرش بدولت فرقان      پای بر فرق گنبد مینا  
 نورعرشش بعرش سایه فکند      چون تجلی بسینه سینا  
 مسکن روح قدس شد دل او      نی دل تنگ بوعلی سینا  
 سخن از شرع دین احمد گو      بیدلا، ابلها و بی دینا  
 چشم در شرع مصطفی بگشای      گرنه ای تو بعقل نایننا

## فی الحکمة و الموعظه

نگر: تا حلقه اقبال ناممکن نجبنانی      سلیمان، ابلها، لابل که مرحوما و مسکینا  
 سنایی گرچه ازوجه مناجاتی همی گوید      بشری در، ز حرص آنکه یابد دیده بینا:  
 « که یا رب مرسنایی راستی ده تو در حکمت      آن کز وی بر شک آید روان بوعلی سینا  
 ولیکن از طریق آرزو پختن خرد داند      که بابخت زمرد بس نیاید کوشش مینا  
 برو، جان بدر، تن در مشیعه، که دیر افتد      زیاجوج تمنی رخنه در سد ولوشنا  
 با استعداد یابد هر که از ما چیز کی دارد      نه اندر بدوفطرت بیش از ان کان الفتی طینا  
 بلی در جاهد و ایک سرب دست تست از ان رشته      ولیک از جاهد و اهم بر نخیزد هیچ بی فینا

## در طلب شراب گوید

من و نگار من امروز هر دورگ زده ایم      من از حرارت عشق و وی از حرارت تب  
 بزرگ بار خدایی کنی و بفرستی      ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

## فی الهجا

دستار خوان بود زدو گز کم بروستا      در وی نهند ده کد وی تر، نه بس عجب



لیکن عجب زخواجه همی آیدم ازان کو بر کدوی خشک نهد بیست گز قصب

### در حبس میر ابو الحسن گوید

گرچه از دور تو، ای دریا دل و کان دستگاه  
و ندر آن دوران که انصاف تو روی اندر کشید  
سایه مفکن بر حدیث انقلابی کو فتاد  
در خم دور فلک تا عدل باشد کو ژپشت  
کان و دریایی، منه در حبس دل بر اضطراب  
مدتی گرگان شبان بودند و دزدان محتسب  
فتنه هاشد ذوش چون چون قصدها شد منشعب  
کان نه اول حادثه است از روزگار منقلب  
عافیت را کی تواند بود قامت منتصب؟  
زانکه کان پیوسته محبوب سست و دریامضطرب

### در طلب شراب گوید

ایا دقیق نظر مہتری ، که گاه سخا  
بیش دست سخی تو از خجالت و شرم  
سه کس بز او به ای در نشسته، مخموریم  
بذروه فلک ماه بر کشیده سرود  
امید ما پس از این در وجود تست، که نیست  
مصاف عشرت ما نشکند زمانه ، اگر  
توانی ار بچکانی همی ز آتش آب  
بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب  
بیاد باده دوشینه ، هر سه مست خراب  
ز چهره طرب و لهو بر گرفته نقاب  
ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب  
بنشکنی بتفضل خمار ما بشراب

### نیز در طلب شراب گوید

خدایگانا ، مهمان بنده بودند  
بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند  
نه در مزاج کسی گرمی بد از سبکی  
شرابشان بر رسیدست و بنده در مانده  
تنی دو، دوش، بسبکی و نقل و رود و کباب  
که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب  
نه در دماغ کسی غلبه کرد قوت خواب  
خدایگانا، تدبیر بنده کن بشراب

### فی الهجا

گفته بودی کد : کاه و جو بدهم  
برستوران و اقربان مدام  
چون ندادی از آن شدم در تاب  
کاه که تاب باد و جو کشکاب

### نیز شراب خواهد

زهی یم کرمت از سخا بخار انگیز  
دهان لاله رخا نم بخنده باز گشای  
چنانکه گشت هوای نیاز از و محبوب  
از ابر جود یکی نم ازان یم مقلوب

## فی الشکر والقنائه

درین دوروزه توقف که بو که خود نبود  
چرا قبول کنم؟ از کس آنکه عاقبتش  
مرا خدای تعالی ز آسیای فراز  
چومی دهمه چیزی بقدر حاجت من  
ز بهر حفظ حیات آن بایدم ز کفاف  
هزار سال اگر عمر من بود، بمثل  
دو نعمتست مرا کان ملوک را نبود:

درین مقام فسوس و درین سرای فریب  
ز خلق سرزنشم باشد، از خدای عتیب  
که عقل حاصل آن را نیارود بحسب  
چنان که بی خبر سیب، ماهرنک بسیب  
ز بهر کسب کمال آنچه شایدم ز کتیب  
مرا نیاز نیاید با آسیای نشیب  
بروز راحت شکر و برورزنج شکیب

## فی الشکایه

ای بس که فلک جبه درویش گرفته  
واکنون همه شب منتظرم تا که فروزد  
آن روز فلک را چو در آن شکر نگفتم

کز فضله زنبور برو دوخته ام جیب  
شمعی که بهر خانه چراغی نهد از غیب  
امروز نشاید که بدین هم کنم شعیب

## در وصف مقامات قاضی حمیدالدین فرمود

هر سخن کان نیست قرآن، یا حدیث مصطفی  
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع  
شاد باش، ای عنصر محمودیان را روح تو  
از مقامات تو گر فصلی بخوانی بر عدد  
عقل کل خطی تامل کرد ازو گفت: ای عجب  
دیرمان، ای رای و قدرت عالم تایید را

از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات  
پیش آن دریای مالامال از آب حیات  
رو، که تو محمود عصری، ما بتان سومنات  
حالی از نامنطقی جذرا صم یابد نجات  
علم اکسیر سخن داند مگر اقصی القضاة؟  
آفتابی بی زوال و آسمانی با ثبات

## سید ابوطالب نعمه را فرموده

گره عهد آسمان سستست  
آنکه بگشاد و هیچ وقت نیست  
کیست بحر که موج بخشش او  
میر بوطالب، آنکه او نمرست  
پادشاهیست، نیست او را تاج  
گره کیسه عناصر سخت  
گره عهد و بند کیسه زبخت  
کیسه بحر و کان کند پردخت  
اسدالله باغ و نعمه درخت  
شهر یاریست، نیست او را تخت

جرم ماه از اشارت جدش	هم بدو نیمه گشت وهم يك لخت
عرش می گفت در احد تکبیر	پدرش تیغ فتح می آهخت
در ترازوی همتش هرگز	حاصل روزگار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افکند	با عدم برد تنگ دستی رخت
باد دستش قوی و از دستش	دشمن لخت لخت گشته بلخت

### صاحب ناصرالدین را فرموده

ای سر افزای که از یک سعی تو	بای محکم کرد ملک و سرفراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را	تا بدین غایت کس این آلت نساخت
حق سلطان این چنین باید گزارد	قدر دولت این چنین باید شناخت

### فی الاشتیاق

بخدایی ، که امر او بدو حرف	هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
بوی کافور و مشک وعود آورد	رنک طاموس و کبک وزاغ آمیخت
که مرا درد هجر تو بر سر	خاک اندوه و آتش غم بیخت
از برم دل بخدمت تو رسید	وز تنم جان ز فرقت تو گریخت
این چنین کارها زمانه کند	با زمانه نمی توان آویخت

### فی المرثیه

رئیس دولت و دین ، ای اسیر دست اجل	شدی در رفت بهین حاصل جهان از دست
سپهر نی دم شخصی ، دم هنر بشکست	زمانه نی در مردی ، در کرم در بست
دلیم حریق وفات چو کرد خاکستر	یتیم وار برو جان بماتمت بنشست
فغان ز آفت آن رنج ساز راحت سوز	فغان زگردش این جان شکار جورپرست
که صورتی که بممری نگاشت خود بستر	که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
زمانه عقد کمالی گسست وای! دریغ!	که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

ز دامگاه عناصر چه فایده است؟ بگوی  
 که روزگار پس انتظار نیک دراز  
 اگر چه در غم هجرت بنوک ناخن اشک  
 و گر چه هیچ شبی نیست تاز دست دماغ  
 زبان حال همی گوید: اینت مقبل مرد  
 تو پروریده کابوک آسمان بودی  
 زبانه در تو ازان دل نیست، می دانست  
 که بود جز تو! که سی سال زندگانی کرد

وزین کشیده دو دام سیه سپید که هست  
 بدین دو دام همین مرغ صید کرد و بجست  
 نمانده مردمک دیده ای که چهره نخست  
 هزار دیده نگردد ز اشک میگون مست  
 که از چه؟ عید و غروسی کرانه کرد و برست  
 ازان قرار نکردی در آشیانه نشست  
 که ماهی فلکی را فرو نگیرد شست  
 چو در گذشت نشد ماتمش تمام بشست

#### بجهت دست بهم زدن مخدوم گوید

با خرد گفتم که: دستوز جهان  
 دست نتوان خواند آنرا زینهار!  
 دست می زد، گفت: چه دستور و دست؟  
 پنج کل بر پنج دریا می زدست

#### وله ایضاً

آمد آن رگ زن مسیح پرست  
 تشت زرین و آب دستان خواست  
 نیش بگرفت و گفت: «عزعلیک»  
 نیش بر دست شاه بوسی داد  
 زنج ساده و را بگرفت  
 گفت: شاها، خطا نشاید کرد  
 شاه گفتا: خطا نکردستم  
 زانکه شرطست وقت کردن فصد  
 نیش العاس گون گرفته بدست  
 دست سیمین شاه را بر بست  
 این چنین دست را که یار دخت؟  
 خون زمرگان نیش بیرون جست  
 وز دولعاش یکی شکر بشکست  
 دست هر سو زدن چو مردم هست  
 ور بکردم جوابم اینک هست:  
 گوی سیمین گرفتن اندر دست

#### صاحب ناصرالدین را دندان دردمی کرد در آن فرمود

ای بدنندان دولت آمده خوش  
 دارد از غصه آسمان دندان  
 زان که هر گز بهیچ دندان مزد  
 تیز دندانی حرارت مه  
 درد دندانانت هیچ بهتر هست؟  
 بر که؟ بر نفس همت پیوست  
 بر سرخوان آسمان نشست  
 درد دندانانت چون بخیره بخست

باز نمود آسمان دندان  
 سر دندان سپید کرد قضا  
 آب دندان حریفی آوردی  
 از چنین صید بر مکش دندان  
 من ندانم که جامه در دندان  
 خیز، دندان بکن، بخدمت شو  
 گفت: هم عشو ه پست دست بزد  
 تا الم باز پس کشیدی دست  
 گفتن: ای جور خوی عشو ه پست  
 کوش نارایگان توانی جست  
 مرغ چربست و آسمانی پست  
 زانتقامش بیجان بخواهی رست  
 آسمان دیر تر میان در بست  
 دوسه دندان آسمان بشکست

### فی النصیحه

اعتقاد درست دار ، چنانك  
 بنده را بی شك از عذاب خدای  
 اعتمادت بر آن نباشد سست  
 نرهاوند جز اعتقاد درست

### بصدر مؤتمن سرخسی نوشت

رتبت و تمکین خواجه مؤتمن  
 آفتابش در سخاوت مقتدیست  
 طبع شد بیگانه با آزو نیاز  
 دست او را خواستم گفتن سخیست  
 ای جوادی، کز بی مدح و نناست  
 عالمی از کبریایی سر بسر  
 زحمتی آورده ام با دگر  
 کار شاعر زحمت آوردن بود  
 هست مستغنی ز شرح ، از بهر آنك  
 بادت اندر دولت باقی بقا  
 همچو قدر و رفعتش بی منتهاست  
 و آسمان را در کفایت مقتداست  
 تا کفش باجود و بخشش آشناست  
 باز گفتم: نه ، غلط، گفتم، سخاست  
 برهن از مدح و ثنا مدح و ثناست  
 گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست  
 گرچه روز و شب دلت در نماست  
 و آنکه رحمت آورد کار شماست  
 شرح کردن ز آنچه می دانی خطاست  
 تا بقا از ایزد باقی بقاست

### در شکایت بی لطفی مخدوم گوید

چون بر گهای طوبی طبعم بنام تو  
 وز خاطر م، که بلبل بستان نعمت تست  
 يك روی بر ثنا و دگر روی بردعاست  
 اطراف باغ مدح ابد الدهر پر نواست

با برگ و بانوای چنین بنده‌ای چومن هر روز بی نواتروبی برک تر چراست؟

### در مذمت صاحبان اقتدار

آن شنیدستی؟ که روزی زیر کی با ابلهی  
گفت: چون باشد گدا؟ آن کز کلاهش تکمه ای  
گفتش: ای مسکین، غلط اینک ازین جا کرده ای  
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست  
آنکه تا آب سبو پیوسته ازما خواستست  
خواستن کدیه است، خواهی باج‌دان، خواهی خراج  
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی

### صاحب ناصر دین را فرموده

قدر می خواست تا کار دو عالم بیک باز از بی سلطان کند راست  
چو او اندیشه برخاستن کرد فلک گفتا: تو بنشین، خواهی برخواست

### در مذمت اهل زمان

ربع مسکون آدمی را بود، دیوودد گرفت  
دور دور خشک سال دین و قحط دانشت  
من ترا بنامیم اندر حال صد بوجهل جهل  
آسمان ییخ کمال از خاک عالم بر کشید  
کس نمی داند که در آفاق انسانی کجاست؟  
چند گویی: فتح بابی کوو بارانی کجاست؟  
گر مسلمانان تو، تعیین کن که: سلمانی کجاست؟  
توزنخ می زن که: در من بیخ نقصانی کجاست؟  
ای دریغا! داعی چون نوح و توفانی کجاست؟  
خاک را نوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست

### ایضا له فی المدح

بی طبع دلگشای تو از سنگ زرنخواست  
دعوی همی کنم که: در آفاق چون تویی  
ای سروری، که از دل گل قامت قلم  
بادا همیشه ملک جمال تو منتظم

### وله ایضاً

بخدایی، که در ولایت غیب عالم السر و الخفیاتست

بی لفظ جان جان فزای تو ازنی شکر نخواست  
از مسند امامت صدری دگر نخواست  
بی خدمت دوات تو بسته کمر نخواست  
کز کاف کن فکان چو وجودت گهر نخواست

که غمت شه رخم با سب فراق آن چنان زد که وقت شهماتست

بیگاه بخدمت مخدوم رفته عذر خواهد

با یکی مردك کناس همی گفتم دی : تو چه دانی که زغبین تو دلم چون خستست ؟  
صنعت و حرفت ما هر دو همی دانی چیست؟ آن چرا تیز رود وین ز چه رو آهستست ؟  
گفت : از عیب خود و از هنر ما شناس این که ما را از چنار آتش رزقی جستست  
کار فرمای دهد رونق کار من و تو داند آن کس که دمی با من و تو بنشست  
کار فرمای مرا پایه من معلومست لاجرم جان من از بند تقاضا رستست  
باز چون گاو خراسی تو و از پایه تو کار فرمای ترا دیده چنان بر بستست  
که چنان ظن برد او کان چه تو ترتیب کنی کرده ای دایم و پرداخته و پیوستست  
یا چنان داند کین عمر عزیز علما همچو روز و شب جهال متاع رستست  
او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورده؟ که ترا از سرینداد در آن بی خستست  
انوری، هم ز تو بر نست، که بر بیخ درخت عقل داند که ستمهای تیر از دستست  
غصه خور، غصه چه؟ گر فلك از غصه تو تیرانگ است، گزیدست و قلم بشکستست

وله ایضاً شراب خواهد

ای بزرگی، که جود بهر محیط در کف چون سحاب تو بستست  
مشکل و خل آسمان و زمین در سؤال و جواب تو بستست  
خبرت هست کاجتماعی چند در منی ده شراب تو بستست

وله

ای کریمی، که در عطا دادن خاک بابت مرا بسر تاجست  
جان شیرین من بتلخ جواب بسر تو که سخت محتاجست

در شکر انعام مجدالدین گوید

از خواص سخای مجدالدین که همه دین و دانش و دادست  
آنکه گردون در انتظام امور تا که شاگردا دست استنادست  
آنکه تابنده می خرد جودش در جهان سر و سوسن آزادست  
آنکه با اصطناع انصافش ایمنی را بهینه بنیادست  
سال و ماه از تواتر کرمش کان و دریا ازو بفریادست  
معجزی بین که : غوراشکالش نه بیای تو هم افتادست

گویی ، لا اله الا الله ،  
 اندرین روزها مگر کرمش  
 که ندانی ، خبر همی داری  
 غایت مهر خواجه بر دادن  
 طلبم چون نکرد آن تعجیل  
 رغبت همتش که رتبت او  
 خواجه ای را که خازنش کانست  
 کیست آن کس؟ عطارد فلکی  
 دوش وقت سحر بدان معنی  
 نایوسان بطبع و طالع من  
 آفرین باد بر چنین معطی

از خواص پیمبری زادست  
 حاجتم را زبان همی دادست  
 که ز بخت چه کار بگشادست؟  
 مهر زر از پی تو بنهادست  
 که در اخلاق آدمی زادست  
 از ورای خراب و آبادست  
 معطی کفتاب ازو زادست  
 که بدو جان آسمان شادست  
 که مر از آنچه گفته ام یادست  
 بتقاضای آن فرستادست  
 کافریش بنزد او بادست

#### از کمال الدین مسعود جو خواهد

ای بزرگی، که دین یزدان را  
 دان که: من بنده را خداوندی  
 میوه در ناضج اوفتاد ، بلی  
 گوشتی ماند من درین ماندم  
 لبش آهنگ گاه می نکند  
 گفتم: ای گوسفند، گاه بخور  
 گفت: جو، گفتمش: ندارم، گفت:  
 گفتمش: آخر از که خواهم جو؟  
 گفت: خیز از کمال دین مسعود  
 منمما، مکرما، درین کلمات  
 بکرم ایستادگی فرمای

لقبت صد کمال نودادست  
 میوه و گوشتی فرستادست  
 کس درین فصل میوه ننهادهست  
 زانکه رعنا و محشتم زادست  
 چه عجب؟ نه لبش زیجا دست  
 کز علفها همینست آمادست  
 در کدیبه خدای بگشادست  
 اینست معننت که بانوافتادست  
 که ولی نعمت هر آزادست  
 کین زبان بسته این زمان زادست  
 کز شره بردو پای استادست

#### بیشگاه مخدوم رفت در عذر آن گوید

تو آن فرزانه و آزاد مردی  
 دلت گر يك نفس در بند باشد  
 که آزادی ز مادر با تو زادست  
 بما بردست فرمانت گشادست



اگر بی تو نشستی بود ما را  
تو گر گویی که: روز آمد با آخر  
ولیکن چون تویی دور زمانه  
غرامت را بجان و دل ستادست  
حدیثی از سر انصاف و دادست  
ترا هر گه که بینم بامدادست

## در معذرت گوید

شاه، بدان خدای، که در دست قدرتش  
فرمان دهی، که در خم چو گان حکم اوست  
کین بنده تا ز خدمت بزم تو دور ماند  
هفت آسمان چو مهره بدست مشعبدست  
این گویهای سر که بدین سبز گنبدست  
روزی دم خوش از قم او بر نیامدست

## از خواجه اوحدالدین اسحق شراب خواهد

مرا مقصود فرزندان آدم  
خداوند، اوحدالدین، خواجه اسحق  
گش بینی، بگویی: ای که بسایت  
خبر داری که: فرزند عزیزت  
پیای اندر میفکن، دست گیرش  
فرید الدین کاتب، دام عزه  
بگرمایی چنین در چار طاقش  
بنتوانی شنید آخر که گویند  
بآبی چند آبش باز روی آر  
مصون باد از حوادث نفس عالیت  
ز فرزندان صدق خود شمر دست  
که گیتی با بزرگپهانش خردست  
ز رتبت پایۀ گردون سپردست  
چه پای امروزه خواری فشر دست؟  
که اندر پایمان دستبردست  
مگر چون ده منی سبکیش بردست  
بدست چار خوارزمی سپردست  
که: آن صافی سخن محبوس در دست  
اگر دانی که آن آتش به مردست  
الاتا نقش گیتی نا ستر دست

## در مذمت مقری گوید

دوش در خواب من پیمبر را  
گفتمش: ای بزرگ چت بودست؟  
گفت: ازین مقربك همی جوشم  
کان چه آن زن بمزد می خواند  
دیدمش کو زامت آزر دست  
طبع باک تو از چه پژمردست؟  
رونق وحی ایزدی بردست  
جبرئیل آن بمن نیار دست

## در حبس مجدالدین بوالحسن فرمود

آن شد که جهان لاف همی زد که: منم آن  
زان روز که قصد فلک از غصه رتبت  
کز بوالحسنم راتب هر روزه سه سردست  
در گوشه حبشش گرو حادثه کردست

بالله و بنان و نمك او، كه جهان نیز جز خون جگر يك شكم سیر نخورد دست

### در شرح اشتیاق گوید

بخدایی ، که از کمان قضا	تیر تقدیر را روان کرد دست
چشمه آفتاب رخشان را	خازن نقد آسمان کرد دست
کز نحیفی و ناتوانی ضعف	دورم از روی تو چنان کرد دست
که مرا دور بودن از رویت	هر چه گویم فرزن از آن کرد دست
نتوان داد شرح آنکه مرا	غم هجرتو بر چه سان کرد دست

### ایضاً فی الاشتیاق

بخدایی ، که روز را دامن	با گریبان شب گره کرد دست
پشت چرخ از نهیب تیر قضا	چفته همچون کمان بزه کرد دست
که فراق تو بر دلم گیتی	تنک چون حلقه زره کرد دست

### زینی و خیمه ای خواهد

ایا خسروی ، کز پی جاه خویش	فلک را بجاهت نیاز آمد دست
ازین يك غلام تو ، یعنی جهان	که با خفته بختم براز آمد دست
که داند که بی صبر کوتاه عمر	برویم چه رنج دراز آمد دست ؟
نگویش کندر جفای فلان	زماکی ترا این جواز آمد دست ؟
ترا سهل باشد ، مرا ممتنع	نه پای تو در سنک آز آمد دست
بده ، زانکه کارم درین کوچ تنک	که گوئی : مگر ترکناز آمد دست
ازان پس که اسبی و فرشیم نیست	بزینی و يك خیمه باز آمد دست

### وقال فی الاشتیاق

بخدایی ، که در پرستش خویش	آسمان را رکوع فرمود دست
دست حکمش بکیله خورشید	خرمن روزگار پیمود دست
که ز چشمم بعشق خدمت تو	جان بعرض سرشک پالود دست
این سخن را عزیز دار ، که دوش	چرخ با من درین سخن بود دست

### فی النفی التهمه

بدان خدای ، که در جست و جوی قدرت او مسافران فلک را قدم بفرسود دست

ز نادان قضا آب حکم بگشادست  
 بدست احمد مرسل بکافران قریش  
 کمال لم یزل و لایزال ذاتی او  
 دراز دستی ادراک و تیز گامی وهم  
 کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد  
 سیاه روی سپهر کبود کسوت را  
 پس از خزانة حسن و جمال خورشیدش  
 بیاض روز بیالونۀ هوای نشف  
 گهی بخرج بغار از بهار کم کردست  
 مقدسیست که آسیب دامن امکان  
 ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را  
 مشاعل فلکی را ز کارگاه صبیغ  
 چنانکه گیسوی شب را بقرشانه زدست  
 ز عدل شاملش اندر منام حیز خاص  
 خمیرمایه بخشش بخاک بخشیدست  
 جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق  
 سوار روح بچوگان باد نسبت او  
 که انوری را بی خدمت مبارک تو  
 ترا، که میر خراسانی، از ره تقدیم  
 درین دو سال، چه در خواب و چه بیداری  
 شکستهای امانی بعشوه می بستست  
 کنون حواشی جانش از قدم فرخ تو  
 که صورتی که زمن بنده آشنایی کرد  
 نه بر زبان گذرانیده ام، نه بر خاطر

بلا جور د بقا چرخ اندودست  
 هزار معجزه رنگ رنگ بنمودست  
 ز هر چه نسبت نقصان بود بر آسودست  
 طناب نوبتی حضرتش نپیمودست  
 سنان لاله بخون دلش بیالودست  
 رخس زرنک کدورت نخست بزودست  
 کفاف حسن و زکوة جمال فرمودست  
 هزار سالان برخاک تیره پالودست  
 گهی بدخل دخان در انیر بفرودست  
 بساط بارگه کبریاش نالودست  
 طریق کسب کمالات خاص بنمودست  
 بهین و خوب ترین شکل ورنک فرمودست  
 بلطف آینه جرم ماه بزودست  
 نهاد هر یکی از چار طبع بفرودست  
 بر آنکه مرجع او خاک شد بیخشودست  
 زبان سوسن و طوطی همیشه بستودست  
 ز کوی گردون گوی کمال بر بودست  
 هر آنچه دیده ندیدست گوش نشنودست  
 بر آسمان وزمین قدر و جاه بفرودست  
 خیال رایت و آواز نوبت بودست  
 درشتهای حوادث بحیله می سودست  
 چو برگ گل همه شادی توده بر تودست  
 نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنودست  
 نه در عقیدت من بنده هرگز این بودست

## فی ملک سنجر

دوش خوابی دیده ام، گو: نیک دیدی، نیک باد  
 خواب نه، بل حالتی کان از کرامت بر ترست

خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی ، گفتمی  
 ناگهی چشمم سوی گردون فتادی دیدمی  
 صورتی روحانی از بالای منبر می نمود  
 بادل خود گفتم: آیا کیست آن شخص شریف؟  
 دردوزانو آمدم ، سریش و برهم دستها  
 چون بر آمدیک زمان ، آهسته آمد در سخن  
 بعد تو حید خدای این گفت کای صاحب قران  
 بار دیگر گفت کای صاحب قران بر خورز ملک  
 باز انهی کرد کای صاحب قران راضی مباش  
 گر سکندر زنده گردد ، از تواضع هر زمان  
 حق تعالی با سکندر هر گز این احسان نکرد  
 لشکرت را آیت نصر من الله رایتست  
 صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت  
 بیخ جور از باس تو چون بیخ مرجان بی بنست  
 هر که اندر نعمت کفران کند ، خونش بریز  
 بر سر شمشیر تو جز حق نمی راند قضا  
 دینم از غرقاب بدعت سر ز رایت بر کشد  
 بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی  
 چون سخن این جا رسید الحق مرا بر دل گذشت:  
 زیور این خطبه هر باری که: ای صاحب قران  
 گفت: بر سلطان دین سنجر ، که از روی حساب  
 شاد باش ، ای پادشا ، که حفظ یزدان تا ابد  
 تا هوالید جهان را سیزده رکنست اصل  
 بادت اندر خسروی برشش جهت فرمان روا

سنگ اولعل و نباتش عود و خاکش عنبرست  
 منبری ، گفتمی که تر کیبش ز زرو گوهرست  
 گفتمی او آفتابست و سپهرش منبرست  
 هاتمی در گوش جانم گفت کان پیغمبرست  
 راستی باید؟ هنوزم آن تصور در سرست  
 بر جهان گفتمی که از نطقش نثار گوهرست  
 شکر کن کند همه کاری خدایت یاورست  
 زانکه ملک همه چو جان شخص جهان در خورست  
 تا ترا گویند کودر ملک چون اسکندرست  
 با تو این گوید که: جاهت را سکندر چا کرست  
 خسروا ، تو دیگری کار تو کار دیگرست  
 رایت را از ملوک و از ملایک لشکرست  
 تو بدان منگر که عالم هفت یاشش کشورست  
 شاخ دین بیعدل تو چون شاخ آهو بی برست  
 زانکه فتوی داده ام کونیز درمن کافرست  
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست  
 خسروا ، رای تو خورشیدست و دین نیلوفرست  
 این سخن نزدیک هر کوعقل دارد باورست  
 کین کدامین پادشا عادل دین پرورست ؟  
 بر که می بندد ؟ که او شایسته این زبورست  
 عقد ، ای صاحب قران ، چون عقد سلطان سنجرست  
 بر سر تو سایه چترست و نور افسرست  
 زونه علوی پدرش و چار شغلی مادرست  
 تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اخترست

## در پاسخ قطعه قاضی القضاة حمیدالدین

قطعه صدر اجل قاضی القضاة شرق و غرب  
 خواجه ملت ، حمیدالدین ، که از روی قوام  
 آنکه قاضی فلک ، یعنی که جرم مشتری  
 چاکران حضرتش نزد من آوردند دی  
 چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را  
 دیده از حیرت همی گفتم : این چه کحل و توتیاست ؟  
 بر زبانم رفت : کین درج سراسر نکته بین  
 زان سخن پروردنم یک بارگی معلوم شد  
 خاطر و قادش اندر نسبت آب سخن  
 عالم معنیش گفتم ، عالم خاموش کرد  
 مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختر است  
 از خط شیرینش اندر فکرتم : کآیا مگر  
 باخرد گفتم : توانی گفتن این اعجوبه چیست ؟  
 عشق از و به گفتم ، گفتا : نیک دور افتاده ای  
 دیرمان ، ای آنکه بعد از بانصد و پنجاه سال

آنکه بر عالم نفاذ از قضای دیگرست  
 دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهرست  
 روز بارش از عداد برده داران درست  
 چاکران حضرتی کورا چون صد چاکرست  
 کر عزیز راست هم چون دید گانم در سرست  
 تارک از دهشت همی گفتم : این چه تاج و افسرست ؟  
 عقل گفتم : ای هرزه گوی ، این درج تا سر گوه رست  
 کان چه عالی رای ، ملک آرای ، معنی پرورست  
 آتشی آمد ، که جمله دودش آب کوثرست  
 گفتم : عالم چون بود ؟ آن کوز عالم بر ترست  
 جور ازین بدبخت شد ، انصاف ازان نیک اخترست  
 آهوان چین و ماچین را چرا که عسکرست ؟  
 گفتم : پندادم که بحری پر زمشک و شکرست  
 یاد گاری از لب معشوق و زلف دلبرست  
 نظم و خطت بر نبوت حجت پیغمبرست

## درو فاداری بممدوح گوید

بخدایی ، که در دوازده میل  
 شهنه کارگاه صنعت اوست  
 چمن بوستان نعت ترا  
 که زمدح و ثنا و شکر و دعا  
 و آنچه گفتند حاسدان زحسد  
 خاک سم ستور تو بر من  
 زانکه دایم پیش همت تو  
 شرم اندر جهان سمر زان شد  
 گشته ام بی نظیر ، تا که ترا

هفت پیکش همیشه در سفرست  
 که سواد مه و بیاض خورست  
 خاطر م آن درخت بارورست  
 دایمش بیخ و شاخ و برک و برست  
 بسرتو ، که جملگی هدرست  
 بهتر از توتیای چشم سرست  
 آفرینش بجمله بی خطرست  
 که شعار تو در جهان سمرست  
 بعنایت بسوی من نظرست

سبب خدمت تو از دل پاك  
 كه مرادر وفای خدمت تو  
 جان من بسته بر میان كمرست  
 نه بشب خواب و نه بر روز خورست

### حكيم از بام افتاده دوستی این قطعه گفته است

فرخنده اوحدالدین ، فرزانه انوری  
 شخص عزیز تو، که همه لطف و مردمیست  
 روزی که از بلندی آمد پیستی  
 فرخنده طالعت را بود اندر آن خطر  
 یعنی: بلام و حکمت اگر چه بر از هواست  
 ای آنکه از تو عالم وحدت منورست  
 منت خدای عزوجل را که بهترست  
 ذات مکرم تو، که جان مطهرست  
 سری که همچو معنی نظم تو دلبرست  
 با خاک ره بحلم و تواضع برابرست

### دربی وفایی جهان

عاقلا، از سر جهان برخیز  
 گیرم امروز بر سر کنجی  
 که نه معشوقه ای وفادارست  
 یا نه فردات بردم نارست؟

### در حق صفی الدین موفق سبمی

صفی موفق سبمی چو بارها می گفت  
 شبی بآخر مستی بطیبتش گفتم  
 غلام را بفرستاد بامداد پگاه  
 بگویم از چه قبل گفت خواجده، میگوید  
 ازان سپس که بتعریض يك دو بارم گفت  
 که: گرت هیزم هر روزه نیست خربفرست  
 که: ز آنچه گفته ای ارخشك نیست، ترفرست  
 نه از آن قبل که ستوری پگاه بر بفرست  
 که: آن حدیث بدست آمد دست زر بفرست  
 که: مردمی کن و بخشیده بی جگر بفرست

### در حق تهمت غازی

مرا تهمت غازی یکی دوره می گفت  
 سه چار بیت فرستادمش درین معنی  
 که هفت هشت حریفم خسته نه چرخ  
 جواب رقه فرستاد قطعه ای ده سطر  
 نوشت آن که: ز چشم خروس ولعل مذاب  
 اگر چنانکه زرت نقد نیست، هم شاید  
 درین دو بیت بده، حالیا، قبالگکی  
 که: گرشرا ب خوشت نیست، خیاك و خربفرست  
 که: پنج و شش منی ادهست، ما حاضر بفرست  
 بس انتظار مفرمای و بی مگر بفرست  
 نه زان قبل که: خرد خیاك زود تر بفرست  
 مروق و مرغی حاصلست، زر بفرست  
 بنسیه جامه ای از دوستی، بخر، بفرست  
 بخط خویش و گواهی معتبر بفرست

## در تقاضای راتبه گوید

ایر در جنب گفت باطل و دریا زورست  
مگرش طبع سقنقور و دم کافورست  
کز قرابات نفور و زوطن مهجورست  
که باطراف جهان منتشر و مشهورست  
کز غم راتبه روزش چو شب دیجورست  
سعی تواند ک و بسیار ، همه مشکورست  
که : ز تقصیر فلان کار فلان بی نورست  
بانگ چیز دازنف خورشید چو نفع صورت  
که : ز آمدش خدمت عصم رنجورست  
گر بخدمت نرسد درد جهان معذورست  
که پیریش گمان همه کس مغرورست  
اندر و هیچ طرب نیست که بی طنبورست  
در و دیوار تمنی همه نامعمورست  
تات گوید که چنین ها ز مروت دورست  
آخر از مزد نباشد کم اگر ، مزدورست  
زانکه کاین شود از نا خلفی معذورست  
تا چنین عید و عروسیست چه جای سوزست؟

ای خد او ندی ، کز غایت احسان و سخا  
جو دو بخل از کف تو هر دو مخنت شده اند  
بنده را خدمت ده ساله پیوسته مگیر  
ده قصیده است و چهل قطعه ، همه مدحت تو  
با چنین سابقه کس را بچنین روز که دید  
سعی کن ، سعی که در باب چنین خدمتگزار  
بر سرش سایه فگن ، زانکه در افواه افتاد  
اندرین شدت گرما ، که ز تأثیر تموز  
تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت  
چون چنان شد که بهر گام دوره بنشیند  
همه جور من ازین کهنه دو صندوق تهیست  
خانه چون خانه بوبکر ربایست و لیک  
ای دریغا ! که برون رفت بدر عمر و هنوز  
حال از دور مشو ، با کرم خویش بگوی  
صلت و بخشش و مرسوم و مواجب بگزار  
عید بگذشت و عروسی شد و سورا آمده گیر  
دانم این قطعه چو بر خواند خواهد گفتن:

## فی المطایبه

حاجت رگ ز دست و دانستم	از چه معنی؟ از آنکه محرومست
رگ زند هر که از بود محرور	عذر گذرش مغواه معذورست
خیش خانه اگر خراب شدست	غم مخور ، تا بخانه معمورست
من ز حیزی بتاب خانه شوم	که نه من لنگم و نه ره دورست

## در هجای شمس الدین

شمس را چیز کیست برگردن	و ندر آن چیزها نه يك چیزست
هیچ دانی درو چه خواهد بود؟	باش ، در زیر ریش او تیزست

آنچه بر گردنست بر، کاپست و آنچه بر زیر ریش بر، تیزست

## فی افتخاره

تو کس خواهی ای دهر که چو تو  
من کس کس نیم ، بنفس خودم  
کس دیگر کسست همچو خسست  
لاجرم هر که چون منست کسست  
نسبت ما دژتن بعیب و هنر  
گر همین هر دو بیش نیست بسست

## در حبس مجدالدین ابوالحسن فرمود

بوالحسن ، ای کسی که در احسان  
دل و دستت ، که شادباد وقوی  
وعدده از رعبت تو مأیوسست  
بحر معقول و کان محسوسست  
نکبت عام نکبتیست کزو  
شرع منکوب و ملک منکوسست  
داغ آسیب دور تو دارد  
هر اساس ستم که مدروسست  
دوش آز از نیاز می برسد  
که : کنون دور دهر معکوسست  
گفت: نی، گفتش: آخراز چه سبب  
طالع مکرمان منحوسست؟  
کرمه بانگ در گرفت از حبس  
که : کریم زمانه محبوسست

## فی اللطیفه

ای سروری ، که کوکبه کبریات را  
رای تو در نظام ممالک براستی  
کمتر جنیت ابلق ایام سرکشست  
تیری که جیب گنبد کردوش ترکشت  
پیکان باد را گذر تیر آرشت  
تیبغیست ، گویا ، که بگوهر منقشست  
وز برف ریزه گوشه هر ابر پاره ای  
بر حسب حال مطلع شعری گزیده ام  
و آورده ام بصورت تضمین و آن خوشست  
گویم: کسی که چهره روزی چنین بدید  
خاصه کنون که طره شبها مشوشست  
بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد  
«کامروز روزباده و خرگاه و آتشت»  
چندان بقات باد ز تاثیر نه سپهر  
کندر زمانه طبع چهار وجهت ششست

## قال فی التفاض

ای کریمی ، که در بزرگی و جاه  
عقل با دانش تو بی دانش  
قدرت از چرخ هفتمین بیشست  
دهر با همت تو درویشست  
دیدۀ دیدۀ ذکای تو  
هر چه در خاطر بد اندیشست



باز بی باس دولتت کیبکست	گرك با داغ طاعتت میشست
نور در چشم دشمنت نارست	نوشر در کام حاسدت نیشست
عالمی در حمایت کف تست	کف تو در حمایت خوبشست
بنده را گرچه کمتر بن هنرست	این که نقش جهان بد کیشست
بمهمی که دارد اندر پیش	دایم اندیشناک و دل ریشست
جز بسعی تو بر نخواهد گشت	بنده را این همه که در پیشست

### در حق خواجه منصور عامر گوید

هر جمال و شرف، که دارد ملک	از جمال جمال اشرافست
خواجه منصور عامر، آنکه کفش	در عطا یادگار اسلافست
دخل مدحش ز شوق تا غریبست	خرج جودش ز قاف تا قافست
دشمن اندر زمانه تصنیفست	و ندر و از بزرگی انصافست
ای هنرمند مهتری، که خرد	با هنرهای تو ز اجلافست
شکرشکر تو در افوا هست	سمر رسم تو باطرافست
تیر در حضرت تو مستوفی	زهره در مجلس تو دفافست
گرچه از غایت فصاحت و ذهن	همه دیوان شعرم اوصافست
وصف احسان تو همی نکند	هر که اندر زمانه و صافست
نیستی مسرف و ز غایت جود	خلق را در تو ظن اسرافست
بده، ای خواجه، کز پی بذلت	خاک بزاز و کوه صرافست
تا انیر از هوا لطیف ترست	تا هوا چون انیر شفافست
باد صافی تر از هوای انیر	دلت از غم، که از حسد صافست

### در حق کمال الدین محمد گوید

کمال دین محمد، محمد، آنکه برای	جمال حضرت صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر و سعت	بجل و عقد ممالک منوب دورانست
مدار جنبش قدرش و رای خورشیدست	در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن بک آفتاب گردونست	بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست
سپهر بر شده تارای او بخدمت خواند	زبر کشیدن خورشید و مه بشیمانست

زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت  
 وزارت از سخن او چو جان با جسمست  
 پیش آینه طبعش آشکارا بود  
 از اتصال کواکب و ز امتزاج طباع  
 که او مشیر همه کارهای اقبالست  
 بجز حمایتش از حادثات امان ندهد  
 بکار خادمش اندیشه‌ای همی باید  
 ببند وعده الوان چه بایدش بستن؟  
 بزیر ضربت خایسک محنت و شیون  
 بطول قطعه گرانی بکردم، از بی آن  
 همیشه تا ز فرود سپهر ارکانند  
 مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش  
 ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر

که در وجود ننگجد، کمال او آنست  
 نیابت از حکم او چو جسم با جانست  
 هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست  
 هر آن اثر که ببینی هزار چندانست  
 که او مدار همه کارهای دیوانست  
 که این چو کشتی نوحست و آن چو توفانست  
 به از گذشته، که اندیشناک و حیرانست  
 که از زمانه برو بند های الوانست  
 صبور نیت، بلی صبر کارسندانست  
 کزین متاع درین عرضگاه ارزانست  
 همیشه تاز و رای کمال نقصانست  
 که از کمال و بزرگی سپهر وار کانست  
 که بس یگانه و فرزانه و سخندانست

### در باره سعدالدین گوید

ای سعد سپهر دین، کجایی؟  
 بازم ز زمانه کم گرفتی  
 این عادت قلة المبالات  
 وین بار بضاعت مودت  
 مارا، یاری، غم تو هر دم  
 زان روی که روزی از فراق  
 سالیست که دیده پر آیم  
 رخساره گاه رنگم از اشک  
 روزم سپهرست، از آنکه چشمم  
 خود صحبت اند ساله بگذار  
 گر چه زده سپهر پیرست  
 برخیزم و بنگرم که حالش

کانار سعادت نهانست  
 وین هم ز کیادت زمانست  
 آیین کدام دوستانست؟  
 در حمل کدام کاروانست؟  
 هم خوابه مغز استخوانست  
 با سال تمام تو امانست  
 بر طرف دریچه دیدبانست  
 در هجرتو راه کهکشانست  
 از آتش سینه پردخانست  
 گو: مرد غریب ناتوانست  
 آخر نه چو بخت ماجوانست؟  
 در حبس تکسر از چه سانست؟

از دست مشو زسقطه من  
 سری دارد که گر بگویم  
 آن شب که دو عالم از حوادث  
 و اجرام نعوس را بیک بار  
 وز عکس شفق هوای گیتی  
 گفتم که: چو شب گران رکابست  
 مهمان تو آمدیم ویالیت  
 تا از در مجلسست، که خاکش  
 سر در کردم اشارت گفت:  
 من نیز بحکم آن که حکمت  
 بنشستم و گفتم: از چه سداوست  
 القصه چو جای خود بدیدم  
 با خود گفتم که: انوری نی  
 لیکن بحضور او، که حدش  
 دانی که: تصدزی بدین حد  
 فی الجملة ز خود خجل شدم بیک  
 اندازه رسم دانی من  
 بر بای نشستم آخر الامر  
 بی کور کنان، حریرف جویان  
 گفتم که: چو شب سبک ترک شد  
 چون توبسه گانه دست بردی  
 در گوشه طازمی، که سنگش  
 بر خاک درت نثار کردم  
 یعنی که: گرم ز روی تعیین  
 درگاه سپهر صورتت را

بای تو اگر چه در میانست  
 گویی: بحقیقت آن چنانست  
 گفتمی که: دو محنت آشیانست  
 در طالع عافیت قرانست  
 یک معرکه لعمه سنانست  
 تدبیر می سبک عنانست  
 یالیتم ازان دو میهمانست  
 همتای بهشت جاودانست  
 در صدر نشین، که جای آنست  
 بر جان و روان من روانست  
 عیبی نبود، که میزبانست  
 کز منطقه نیک بر کرانست  
 هر چند که خانه فلانست  
 حاضر شدن همه جهانست  
 نه حد تو خام قلتبانست  
 خود موجب خجلتم عیانست  
 داند همه کس، که رسم دانست  
 چونانکه گمان همگنانست  
 زان گونه که هیچ کس ندانست  
 اکنون که ز شاعر گرانست  
 برجستم و این سخن نشانست  
 معیار عیار آسمانست  
 شخصی، که بر و نثار جانست  
 بر سدره منتهی مکانست  
 تا حشر سرم بر آستانست

## فی الموعظه

بہشت را چه کنی عرضه بر قلندریان ؟  
بسر سینہ پاکان ، بجای معصومان  
بدان خدای، کہ دانای سرو اعلانست  
کہ نقل زند زمستان لم یزل خوشتر  
بہشت چیست ؟ نشانی ز بود ایشانست  
ز میوہ های بہشت و نعیم رضوانست

## در قناعت و آزادی گوید

آلودہ منت کسان کم شو  
تایک شبہ در وثاق تو نمانست  
راضی نشود بھیچ بد نفسی  
ہر نفس کہ از نفوس انسانست  
ای نفس ، برستہ قناعت شو  
کان جاہمہ چیز نیک ارزانست  
تا بتوانی حذر کن از منت  
کین منت خلق کاہش جانست  
زین سود چہ سود؟ اگر شود افزون  
درمایہ نفس نقص نقصانست  
در عالم تن چہ می کنی ہستی؟  
چون مرجع تو بعالم جانست  
شک نیست کہ ہر کہ چیز کی دارد  
و آنرا بدهد طریق احسانست  
لیکن چو کسی بود کہ نستاند  
احسان آنست و سخت آسانست  
چندان کہ مروتست در دادن  
در ناستدن ہزار چندانست

## در اشتیاق گوید

بخدایی، کہ بذل جان اورا  
پایہ اولین احسانست  
کمترین مایہ لطف صنعش را  
باد نوروز وابر نیسانست  
کہ مرا در فراق نعمت تو  
زند گانی و مرگ یکسانست  
از ہر آسانی کہ بی تو بود  
خاطر و طبع من ہر اسانست  
می کشم از فراق سختی ها  
ہجر یاران بگفتن آسانست  
دل و جان بانعیم خوار زمند  
وای برتن! کہ در خراسانست  
خوشدلی از جہان طمع کردن  
ہم ز سودای طبع انسانست

## در جواب مکتوب پادشاہ غور نوشت

کلبہ ای، کند رو بروزو بشب  
غم و شادی و خورد و خواب منست  
حالی دارم اندرو، کہ در آن  
چرخ درغبین و رشک تاب منست  
آن سپہر مزدو، کہ گوی سپہر  
ذرہ نور آفتاب منست

وان جهانم درو، که موج محیط  
هر چه در مجلس ملوک بود  
رحل اجزا و نان خشک برو  
بشیشه صبر من ، که بادا پر  
قلم کوتاه و صریر خوشش  
خرقه صوفیانه ازرق  
هر چه بیرون ازین بود، کم و بیش  
کنده پیر جهان جنب نکند  
زین قدم راه رجعتم بستست  
این طریق از نمایشیست خطا  
خدمت پادشه ، که باقی باد  
گر چه پیغام روح پرور او  
نیست این بنده را زبان جواب

## فی المطایبه

صاحباً ، ماجرای دشمن تو  
گفته ام در سه چار بیتک و آن  
غدر می کرد بر جهان لیکن  
آسمان در تنعمش چو بدید  
رنگ او بازمانه در نگرفت  
روز گارش کلی شکفت و برو  
همچو رواج بروریده شدست

که کسش در جهان ندارد دوست  
زان چنانها که خاطر م را خوست  
در جهان گفتی که یازده نوست  
گفت: اسراف بیش ازین نه نکوست  
رونق رنگ بر قیاس رکوست  
همچو بر باقلی کفن شد پوست  
وقت ازینخ بر کشیدن اوست

## وله ایضاً

بخدایی ، که معول همه خیر بروست  
که باقطاع نخواهم، نه جهان، بلکه فلک  
بر سولی، که چو زاینز دبگذشتی همه اوست  
نه فلک نیز مجرد ، فلک و هر چه دروست

## مخدومش قدری سکنجبین فرستاده

بفرستد امیر بتعمیل شرتی  
زان کز قوام و نفع چو لفظ بدیع اوست

شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رفیق  
آورد ز برکان ز بی فایده برون  
آن چون حدیث دشمن و این چون عتاب دوست  
رزرا یکی ز سینه و نی را یکی ز پوست

## شراب خواهد

مقلوب لفظ پارس بتصحیف از کفت  
تصحیف قافیه، که بمصراع آخرست  
آن دو لطیف راسیمی هست هم لطیف  
امروزا گرا زین سه برون آریم بجدود  
دارم طمع، که علت پایم زدست اوست  
گر ضم کنی بر آن چه مسماست هم نکوست  
چیزی که قلبا اگر کنیش قلب او هم اوست  
فردا بشکر هر سه برون آیمت ز پوست

## میر یوسف را تهدید کند

میر یوسف، سخن دراز مکش  
گر چه مستغنیم ازین سو گند  
کین چنین خوداگر بحق گویی  
راه آن هیچ گونه می نروی  
تا نگویی که: اینت طالب سیم  
احتیاج ضرورتی مشمار  
گر تویی یوسف زمانه، چرا  
ور منم معطی سخن، ز چه روی  
زان چنان بیت ها که کس را نیست  
حاش لله! مباد، یعنی هجو  
دوش بیتی دو می تراشیدم  
این يك امشب مکن بقول هوی  
بو که فردا، و گرنه با این عزم  
هان وهان! بیش ازین نمی گویم  
روز توفان و باد حزم نکوست

وقت می بین چگونه کوتا هست  
حق تعالی گواه و آگاهت  
نه سزاوار آن چنان جاهت  
کین جوانمرد بر سر راهت  
کهر با نیز جاذب کاهت  
اینک اشباه را باشباهت  
دل من زانتظار در چاهتست؟  
بعطا نام تو در افوا هست؟  
کز بی پنج دانگ پنجاهت  
راستی جای حاش للمهت  
خردم گفت: خیز، بی گاهت  
کیست کورا هوی نکو خواهت؟  
تا بفر دای حشر ازین ماهت  
شیر درخشم و رشته یکتاهت  
خاصه آنرا که خانه خر گاهت

## فی الشکایه والندامه وذکر ابوالحسن عمرانی ومودود احمد عصمی

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت  
پنداشتم که بازوی احسان قوی ترست  
کز کل خواجگان جهان بوالحسن بهست  
آنجا که برکتف علم پیرهن بهست

آنرا که باغ و بر که و سر و چمن بهست  
 در پیش او نهاده بگوهر لیکن بهست  
 گفتم که: او سرست و سر آخر زن بهست  
 حال سگان بوالحسن از حال من بهست

یا همچو سرو نشو در آزادگی کند  
 یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنک  
 مودود احمد عصمی عشوه ایم داد  
 راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانک

### وله فی المعارف

بر جست و برد و دید برو بر، بروز بیست  
 گفتا چنار: عمر من افزون تر از دویست  
 این کاهلی نگویی آخر ترا ز چیست؟  
 کاکون نه روز جنگ و نه هنگام داوریست  
 آنکه شود پدید که: نامرد و مرد کیست

نشیده ای؟ که زیر چناری کدوبنی  
 پرسید از چنار که: تو چند روزه ای؟  
 گفتا: بیست روز من از تو فزون شدم  
 گفتش چنار: نیست مرا با تو هیچ جنگ  
 فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان

### فی فضیلة الانسان

بهترین مایه شخص را تقویست  
 هیچ بیرون ازین دو معنی نیست  
 آدمی و بهیمه هر دو یک است  
 نص «بل هم اصل» ازین معنیست

برترین پایه مرد را عقلست  
 بر جمادات فضل آدمیان  
 چون ازین هر دو مرد خالی ماند  
 کافرانی، که آدمی نسبند

### در آیین مردمی گوید

ازان زمان که بدانسته ام که مردم چیست  
 چو بخت نیک نشانت دهد که مردم کیست؟

بیا مدست مرا خواستن دگر مردم  
 گرم نشان دمی از روی مردمی چه شود؟

### در حق ابو طیب گوید

بگذاشتم، که مرد سفیهست و عقربست  
 دشنام من دهد، چه کنم؟ گرچه معصیبست  
 هرچ از تبار اوست پلیدست و روسبیبست

بو طیب، آنکه سرد و خطا گفت مر مرا  
 و ز زانکه از سغه بهمه عمر در جهان  
 از «حرمت علیکم» او تا «بقدر سلف»

## در حرمان خود گوید

با فلک دوش بخلوت گله ای می کردم  
 این همه جور تو با فضل و دانا ز چه خاست؟  
 فلکم گفت که : ای خسرو اقلیم سخن  
 شکر کن، شکر، که در معرض فضلی که تراست  
 که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست ؟  
 وین همه لطف تو بایی هنر و نادان چیست ؟  
 با منت بیپده این مشغله و افغان چیست ؟  
 گنج قارون چه بود؟ مملکت خاقان چیست ؟

## در حق مجد الملک و قاضی ناصحی و تاج الدین صالحی گوید

رای مجد الملک در تدبیر ملک  
 یارب، اندر نا کسی چون کیست او؟  
 ژاژ چون تذکیر قاضی ناصحیست  
 باش، دانستم، چو تاج صالحیست

## مذمت اصحاب دیوان کند

خسروا، این چه حلم و خاموشیست؟  
 آخر افسوستان نیاید از آنک  
 اولاً نابیی که نیست بکار  
 ثانیاً این قوام رعنا ریش  
 ثالثاً این کمال مستوفی  
 رابعاً این کریم گنده دهن  
 خامساً این محمد رازی  
 سادساً این رییب بی ترتیب  
 همه ناز و کرشمه و کبرست  
 سابعا این فرید عارض لنگ  
 نامن القوم آن یمین سرخس  
 کیست تاسع؟ نتیجه مخلص  
 عاشر آن اکرم معاشر غر  
 مردکی اشقرست و رومی روی  
 صاحباً، این چه عجز و ناموسیست؟  
 ملک در دست مشتی افسوسیست؟  
 راست چون پیر کافر روسیست  
 پیش تختت برای جاسوسیست  
 نیک سیاح روی سالوسیست  
 مردکی خیلتی و ناموسیست  
 بتر از رهنان چپلوسیست  
 کز مریدان قطب چالوسیست  
 گویا از نژاد کلاوسیست  
 از در صد هزار طرطوسیست  
 راست چون میل گور قابوسیست  
 که برخ همچو زر برموسیست  
 گویی از گبرکان نالوسیست  
 گویی از راهبان ناقوسیست



اکرم، اکرم، نعوذ بالله ازو!  
 چاکر خام قلتبانی او  
 ما فرضنا معین حدادی  
 احمد لیث آن مخنث وش  
 از کمال خری و بی خردی  
 هر یکی را ازین رهی بدهیست  
 همه از روزگار معکوسست  
 هیکل مدبری و منحوسیست  
 هیچ دانی کمال عبدوسیست؟  
 هست محبوس و اهل محبوسیت  
 که همه خنز و توزی و سوسیست  
 جل اسبش کتان قبروسیست  
 کفر محض آن نجیبک طوسیست  
 هر چه در روزگار معکوسیست

## فی الهجا

نشوری سرور اندرین گیتی  
 بشنوا من، اگر سری طلبی  
 سینه برخاک نه، مربع وار  
 گر چه در هر فنیت چالا کیست  
 کین سخن سر علم افلا کیست  
 کین قران در مثلک خا کیست

## در نکوهش گوید

ز مردمان مشمرخویشتن بهیئت و شکل  
 بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنند  
 و گرتو گویی: نطقست مر مرا، گویم  
 اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی  
 که این نتیجه جانست و آن دو فرع هوی  
 برابری چه کنی با کسی؟ که در ملکش  
 بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد  
 ترا اگر عملی داد روزگار چه شد؟  
 بشهوتی که بر اندی همی چه پنداری؟  
 بروح من نشوی زنده تات بنمایم  
 و گرتو گویی: عیش من و تو هر دو یکست  
 ترا بروح بهمیست زندگی و مرا  
 بدین دلیل که گفتم یقین شدت، باری  
 بدین شرف که تو داری و این کرم که تراست  
 که مردمی نه همین هیکل هیولانیست  
 که این دو هم ز صفت های روح روحانیست  
 که: این حدیث هم از ابلیس و کم دانیست  
 ز نخ مزین، نه قیاسیست این، نه برهانیست  
 هوام جسم و جان در هوای جسمانیست  
 امیر شهر تو در آرزوی در بانمیست  
 که دیوی، از چه ترا صد مثال دیوانیست  
 مرا بجای عمل علمهای یونانیست  
 که خود وجود همان لذتست و آسانیست  
 که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست  
 غلط کنی، که مرا عقلی و ترا نانیست  
 بفیض علت اولی و نفس انسانیست  
 که ملک ملک مرا باقی و ترا فانیست  
 چه جای این همه مادر غری و کشتخانیست؟

گذشت ظلم تو ز اندازه بر مسلمانان  
 ز کرد گار بترس، این چه نام مسلمان نیست؟  
 خدای شرتو از روی خلق دور کنار  
 که با وجود توری جهان بویرا نیست

## شراب خواهد

ای سروری، که چون تو برادی سحاب نیست  
 چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست  
 مهمان رسیده اند تنی چندم این زمان  
 قومی که شان ازین جاروی شتاب نیست  
 داریم کودکی، که چوروی و چوموی او  
 گلبرگ نوشکفته و مشک بتاب نیست  
 در بند خواب او همه حیران بمانده ایم  
 او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

## در قناعت گوید

کیمیایی ترا کنم تعلیم  
 که در اکسیر و در صناعت نیست  
 رو قناعت گزین، که در عالم  
 کیمیایی به از قناعت نیست

## این شعر فتوحی گفت و از انوری نقل کرد

چار شهرست خراسان را بر چار طرف  
 که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست  
 گر چه معمور و خرابش همه مردم دارند  
 بر هری خردی نیست که چندین رد نیست  
 مصر جامع را چاره نبود از بدو نیک  
 معدن درو گهر بی سرب و بسد نیست  
 بلخ شهر است در آگنده زاوباش و رنود  
 در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست  
 مرو شهر است بترتیب و همه چیز درو  
 جد و هزلش متسای و هری هم بدن نیست  
 حبذا! شهر نشابور، که در ملک خدای  
 گر بهشتت همانست و گرنه خود نیست

## وله فی الهجا

تو مرا، گر پیاده ام، منکوه  
 که مرا از پیادگی گله نیست  
 جنبش آسمان بنفس خودست  
 پای بند طویله و گله نیست  
 و رسواری تو، لاف فخر مزین  
 که ترا جای لاف و مشغله نیست  
 تو چو کوهی و در مفاصل کوه  
 حرکت جز بسعی زلزله نیست

## بمدح الصدر العالم بهاء الدین علی

بهاء الدین علی، که خرج جودش  
 دمی دریا و کان را خوشدلی نیست  
 دلش با بحر اخضر تو امانند  
 ولیکن این بدان بی ساحلی نیست  
 بنادر معدۀ آزی نیابی  
 که از انعام عامش ممتلئی نیست

کزان به کیمیای مقبلی نیست  
جهان آخر بدین بی حاصلی نیست  
یکی همچون بهاءالدین علی نیست

برو، در سایه اقبال او شو  
حسودش گفت: کز امثال این مرد  
کرم گفتا: بلی، لیک از هزاران

### فی الشکایه

عنصری، گر بشعرمی صله یافت  
نیست اندر زمانه محمودی  
نه زابنای جنس بر تربیست  
ورنه هر گوشه ای و عنصریست

### حضور میزبان خواهد

ای بزرگی کز آب و خاک چو تو  
تخمی از لطف در زمین کمال  
یاد کردی ز انوری بکرم  
غرض او تویی و خدمت تو  
در سرایی، که تو نخواهی بود  
بخدایی، که کعبه خانه اوست  
میزبان اول، آنکهی خانه  
دست دوران آسمان سرشت  
چون تو حرات روزگار نکشت  
باز بر پشت روزگار نبشت  
نه ملاقات چوب و صحبت خشت  
درودیوار آن چه خوب و جزشت؟  
که بود کعبه بی توام چو کنشت  
رؤیة الله نخست و باز بهشت

### در مذمت دنیا و مرثیه مؤیدالدین مودود شاه گوید

جریده ایست نهاد سیه سپید جهان  
جهان ز رفتن مودود شه مؤید دین  
چه سود از آنکه ازین پیش خسروان کردند  
چو عاقبت همه را تابسنجر اندر مزو  
کدام جان؟ که قضاش از فر از چرخ نبرد؟  
بگو که: خوشه آزادی از کجا چینم؟  
بگو که: جامه آسایش از کجا پوشم؟  
مسافران بقارا چون نیست روی مقام  
خدای ناصر دین را بزرگ اجری داد  
که روزگار دروجز قضای بد ننوشت  
بما نمود مزاج و بما نمود سرشت  
ز رزمگاه قیامت ز بزمگاه بهشت؟  
شدست بستر خاک و شدست بالین خشت  
کدام تن که فناش از فرود خاک نهشت  
که گاو چرخ ازین تخم و بینخ هیچ نکشت  
چو دوک زهره ازین بود و تار هیچ نرشت  
دو روزه منزل و آرامگاه چه خوب و جزشت؟  
که دهر خرد بساطی ز ملک در ننوشت

## در طلب گوسفند و گندم از سدیدالدین گوید

مکرم مفضل سدیدالدین ، سپهر سروری  
 آن چنان یشی زروی مرتبت زابنای دهر  
 دست قدرت صورت آدم همی کردی نگار  
 نی ، که خود آدم بذات تو تقرب می نمود  
 سرور ، وقت ضرورت خاصه چون من بنده را  
 چون ندارم آنچه باقارون فرود در زمین  
 در چنین وقتی مرا ، چون بنده امر توام  
 گر نباشد آنچه اسمعیل از او شد خلاص

ای گفت باغ امل را بهتر از اردیبهشت  
 کافتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از کنشت  
 ذکر اقبال تو بر اوراق گردون می نوشت  
 چون صور بخش هیولای خاک آدم می سرشت  
 بردن حاجت بنزد این کریمان هست زشت  
 در دلم آنست کان را قبله کردی زردهشت  
 از کف رادت ، که او جز تخم آزادی نکشت  
 زان بنگزیرد که آدم زو بیفتاد از بهشت

## سراجی قمری را گوید

سراجی ، ای زهیمان حضرت ترمذ  
 حدیث فخری منحول اندرو گیرد  
 غرض چه؟ یعنی: دزدیست بی حیا آخر  
 بکعبه سخن اندر ، چه ذکر او را نی؟  
 گواش این که: گواهی خود درین معض

رسید نامه تو همچو دوحه ای ز بهشت  
 که دست طبعش جز دوك این حدیث نرشت  
 من این ندانم کز ماده گاو ناید کشت  
 که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت  
 ز ننگ او بهمه شهر خورد و کس ننبشت

## فی الحکمه

در حدود ری یکی دیوانه بود  
 در تموزودی بسالی يك دو بار  
 گفئی: ای آنان کتان آماده بود  
 قائم و سنجاب در سرما سه چار  
 گر شما را بانوایی بد چه شد؟  
 راحت هستی و رنج نیستی

سال و مه کردی بکوه و دشت گشت  
 آمدی در قلب شهر از طرف دشت  
 زیر این نه طارم زرینه تش  
 تو زی و کتان بگر ما هفت و هشت  
 و رچه ما را بی نوایی بد چه گشت؟  
 بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

## تاریخ وفات شاه سنجر

چاشنگه در شهر مرو آن نامور فخر زمان  
 رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو

خسر و روی زمین سنجر ز عالم در گذشت  
 روز شنبه از ربیع الاول از بعد سه هشت

## در بازه روسی گوید

آدمی شیر و پیل را در بند      میتواند نگاه آسان داشت  
لیک هرگز بهیچ بند و جیل      روسی را نگاه نتوان داشت

## شراب خواهد

دوستی دارم، که در روی زمین      کس ازو در حسن نیکوتر نداشت  
بارها می گفت کایم نزد تو      وین سخن از روی دلم باور نداشت  
این زمان آمد ولیکن که ترتر      در همه کیسه تسویبی زر نداشت  
گوشتی و بنقل و نان ترتیب کرد      لیکن وجه باده احمر نداشت  
باده نام فرست، ای آنکه دهر      در سخاوت چون تویی دیگر نداشت  
ور نداری، از کسی دیگر بغر      وین مثل بر خوان که: جوخی خریداشت

## قال فی الاشتیاق

بخدایی که از صنایع او      روی هر بوستان منقش گشت  
که مرا در فراق خدمت تو      زندگانی چو مرک ناخوش گشت

## صفی الدین موفق سبعی را گوید و هیزم خواهد

صفی الدین موفق را چو بینی      بگویش، کانوری خدمت همی گفت  
همی گفت: ای بروز کودکی راد      همی گفت: ای بگناه خواجگی زفت  
و گرازم پیرسد: کوچه میگرد؛      بگو: در وصف تو دری همی سفت  
بوصف حجره پیروزه. در بود      که آمد گنبد پیروزه را جفت  
شبی گفت: اندرو بودم ز نورش      سواد شب ز چشم ذره ننهفت  
صحاب از آب چشمش سخن می شست      صبا از تاب زلفش فرش می رفت  
غلومی کرد: کز جنبش زمین را      بهاری تا بروز حشر نشکفت  
درین بود انوری، کامد غلامش      که هیزم نیست، چون آتش بر آشفست  
مرا گفت: آن چهارانگشت مردم      که بر چارم فلک طنزش ز ندسفت  
باستدعای خرواری دو هیزم      زمستانی چو خرد در گل همی خفت

## در مدح سنجر

خسروا ، گوهر ثنای ترا	جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب	روی از شرم رای تو بنهفت
بیتی از گفته باز می گفتم	رای عالی بر امتحان آشفتم
کردی از عقل داشت صحن دماغ	جان بجاروب هیبت تو برفت
عقل الحق ازان شریف ترست	که شود با دماغ مستان جفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند	خرم اندر خلاب عجز بنخفت
حیرتم بر بدیهه خار نهاد	تا بیاغ بدیهه گل بشکفت
خود توانصاف من بده، چو منی	چون تویی را ثنا تواند گفت؟
عذر مستی بگیر و بی خبری	اشکلاست این سخن ز نهفت

## در شکر مخدوم گوید

من بالماس طبع ، تا بزیم	گوهر مدحت تو خواهم سفت
توعطا گر دهی و گرندهی	بالله از جزئناات خواهم گفت

## در عذر بد مستی شهاب الدین مؤید را گوید

گفتمی اجل شهاب مؤید که : دی فلان	رفت و نگفتم : رفتم و این ناصواب رفت
از باده نعیم تو چون شد بخانه مست	رفتم چگونه گوید؟ آن کو خراب رفت

## فیه المطایبه

گفتم: آن تو نیست ، خواجه ، صلاح	گفت: چه؟ گفتم: آن دو خلقتانت
گفت: چون نیست؟ گفتم: از بی آن	که برو نافذست فرمانت
چون گذاری؟ که برزند هر روز	قلبتانی سر از گریبان؟

## فی الشکایه

تا نگیرد دست مرگم ، چون مگس را عنکبوت  
 چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت  
 هر یکی زین روزها را از پی يك روزه قوت؟  
 اعتکاف سده درگاه حی لایموت  
 مرد را سر گشته دارد اختلافات سموت  
 تو امان با صبر چون وترحنیفی با قنوت  
 فضله کرمک نسیج از الف شد یا برگ توت  
 تا که چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت

خسروا، روزی ز عمرم گر سپهر افزون کند  
 گر توانم سجده گاه شکر سازم ساختن  
 پس چه گویی؟ صرف یادم کرد بر درگاه تو  
 بخت را دانی که داند کرد حی لاینام  
 طالب مقصود را يك سمت باید مستوی  
 من چو کرم بیله ام قانع بیک نوع از غذا  
 فضله طبعم نسیج الواحد ازین معنی شد دست  
 انوری، لاف سخن تا کی زنی؟ خاموش باش

## قاضی حمیدالدین را فرمود

چون برای وتر در معنی قنوت  
 گشته در دوران گل خیر السموت  
 روزگار اطلس کند از برك توت  
 تو چو قرص آفتاب و برج حوت  
 تو قوی بازو بفضل و ما بقوت  
 چیست نظم ما؟ نسیج عنکبوت  
 بی ثمین غنی و قصبی بی کروت  
 لایق اینجا السکوت است السکوت  
 بادی اندر حفظ حی لایموت

ای بتو مخصوص اعجاز سخن  
 سمت در گاهت سعود چرخ را  
 روزگاری در کمال ناقصان  
 ما چو قرص ارزن و حوت غدیر  
 صعوه ما مرد سیمرغ تو نیست  
 پیش نظم چون نسیج الواحد تو  
 گرچه در تالیف این ابیات نیست  
 رای عالی در جواب این میند  
 ای بحق بخت تو حی لاینام

## صاحب ناصرالدین را فرموده در شطرنج بازی

صاحباً ، رای رفیعت ، که بمقدار خرد	هست پیوسته چو میز آن فلک حادثه سنج
پیش شطرنجی تقدیر چو بر نطع امور	از بی نظم جهان کرده بساط شطرنج
چرخ را اسب ورخی طرح کند در تدبیر	فتنه را بر در شهرمات نشاند بی رنج
باز چون دست بشطرنج تفرج بازی	ای زدست تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت سته است	بارها خانه فرزین و پیاده بسپنج
چون ببیند که ترا دست بود بر سر او	هم در آن معرکه بر پیل کند نوبت پنج

## وله ایضاً فی الهجا

هزار مدح شکر طعم وصف تو گفتم	کز و نگشت مرا تازه يك صبح فتوح
بر ادرم که دو تن پاک را دهد نیرو	همی گسسته نگردد غبوق او ز صبح
درست شد که دو تن پاک به ز صد ممدوح	یقین شد دست که او به بود ز صد ممدوح

## در شکایت از زمانه

درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم	کرم بسوی عدم رفت ، ای درینغ ! آوخ!
کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام	سخن مگوی بدین ابلهان بهیچ نسخ
نوید سعی کریمان درین زمانه چنانک	بمثل آنکه کسی نقش در کشد بر یخ
عطا مجوی ، که آن نقل نیست در عالم	ابا مخواه ، که جز دود نیست در مطبخ

## در جواب مکتوب عماد الدین فیروز شاه گوید

مثال عالی دستور ، چون ببندید رسید	قیام کرد و بیوسید و برو دیدید نهاد
-----------------------------------	------------------------------------



زبان بشکر خداوند دادگر بکشد  
 چه گفت؟ گفت: زهی! سایر از نفاذ تو باد  
 مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد؟  
 اگر بخواهی حاضر کنی بحکم نفاذ  
 نه من، سپهر و زمانه کنند این بنیاد  
 پس از وفور خرابی ازو شدند آباد  
 ز سایه علم و شعله سنانش زاد  
 که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد  
 هزار بنده، چو من بنده، بنده شه باد  
 تنی بخدمت کوژ ودلی بمدحت شاد  
 که کافی و طازتموزست و یاحی از مرداد  
 و گر ستاره با عطای عمر باشد راد  
 نیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد  
 که ریاضت او بوده باد را استاد  
 که از رکاب گرانم بر آورد فریاد  
 که هم مربی دینست و هم مراقب داد  
 بفر قرین فریدون، بملک مثل قیاد  
 که داد بخت من از چرخ دولت اوداد  
 که رونقی ندهد هرچه در شمار افتاد

خدای عزوجل را چو کرد سجده شکر  
 چه گفت؟ گفت: زهی! ساکن از وقار تو خاک  
 تویی که عاشق عهد نفاذتست جهان  
 تویی که نر در امروز دی و فردا را  
 مرا بخدمت شه خوانده‌ای، که خدمت او  
 عماد دولت و دین، آنکه حصن دولت و دین  
 شه مظفر، پیروز شه، که فتح و ظفر  
 کدام دولت باشد؟ چو بندگی شهی  
 چو سرو و سوسن آزاد بنده شایند  
 بسمع طاعت و عزم درست و رای قوی  
 بروز یازدهم از رجب روانه شدم  
 اگر زمانه باتمام عزم باشد رام  
 بشکل باد روم، زانکه باد در حرکت  
 چو زبردان کشم آن مرکبی، که ریاض او  
 عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم  
 چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم  
 بامر یار سلیمان، بعزم شبه کلیم  
 بعزم دولتش از بخت داد بستانم  
 بقاش باد، نه چندان که در شمار آید

### صاحب ناصر الدین دارو خورده بود در آن گوید

برامرو نهی توقدمش رانبات باد  
 واجب تراز ادای صیام و صلوات باد  
 مردم گیاه رسته بجای نبات باد  
 بر جای نعل و میخ هلال و تیات باد  
 از پایمال خاک رمیم و رفات باد  
 رخساره چونیش ازو چون فرات باد

ای ملک پادشه شده ثابت قدم بتو  
 در خدمت ملوک جهان دین طاعتت  
 و ندر زمین مملکت از حرص خدمتت  
 نعال پایگله ترا کرد دستگاه  
 در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست  
 از آبهای دشمن تو اشک روشنست

بس بر جگر چو جان بلب آید ز تشنکیش  
 هر باد عارضه که بعرضت گذر کند  
 ای پادشه، مسکن در ثانی و خضرتو  
 آب اررود ز نایژه حادثات باد  
 با نامه شفا و نسیم نجات باد  
 این شربت مبارک آب حیات باد  
 در شکر مسکن خاص گوید

ای مقرر عز تو از خر می دارالقرار  
 از مکان توفلک قدر از زمین بسطت شدت  
 گفته ای: از روی آزادی بزرگی کن درو  
 ای که گفتی: طبع ما را شاد گردان گاه  
 بایه شراز عذوبت برده ای بر آسمان  
 بادش پرت را که دارد نسبت از باد بهشت  
 کمترین بندگان از بندگان خاص تست  
 دایم از اقبال چون دارالقرار آباد باد  
 در نهاد خود فلک سقف و زمین بنیاد باد  
 جاودان جانت ز بند حادثات آزاد باد  
 گاه و نبی گاهت دل صافی و طبع شاد باد  
 آسمان را کمترین شاگرد تو استاد باد  
 بر سر از تشویر طبعت خاک و در کف باد باد  
 ای خداوندیت عام، از بندگانیت یاد باد

## در تهنیت دارو خوردن مجددالدین گفت

مجددین، ای جهان جود و کرم  
 ساحت، عالم از طراوت تو  
 نظر چشم و بوسه های لب  
 شربت، خوشگوار امروزت  
 دست جود تو ابر و باران باد  
 چون رخ باغ در بهاران باد  
 بلب و چشم گل عذاران باد  
 چون همه عمر خوشگواران باد

## وقال فی العذرو یمدح الملک سنجر

ای زمان فرع زندگانی تو  
 وی جهان شادمان بصحبت تو  
 امر و نهی تو بر زمین و زمان  
 بر درو بام حضرت، عالیت  
 روز و شب پیشه قضا و قدر  
 با فلک مرکب دوامت را  
 خضر و اسکندری بدانش و داد  
 تو توانا و ناتوانی را  
 زندگانیت جاودانی باد  
 همه عمرت بشادمانی باد  
 چون قضا های آسمانی باد  
 که بهشتش بنای ثانی باد  
 پرده داری و پاسبانی باد  
 هم رکابی و هم عنانی باد  
 شربتت آب زندگانی باد  
 با مزاج تو ناتوانی باد

تا پایان نشد زمانه پیر	جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان	دایمش هم چنین روانی باد
ملك و اقبال و دولت و شرف	این جهانی و آن جهانی باد

### فی الهجا

آن خداوندی، که ماه و سال را	تکیه بر اجزای روز و شب نهاد
مر موالد جهان را سیزده	اصل و فرع و منشأ و مطلب نهاد
چار سفلی را ازو ام نام کرد	نامهای علویان را اب نهاد
هر چه از عالم بخیلی جمع کرد	یک مکانش مطعم و مشرب نهاد
آن بخیل آباد ممسک خانه را	روز فطرت نام او نخشب نهاد

### در شکر عیادت کردن عمادالدین پیر و زشاه گوید

ای خداوندی، که بنای جهان یعنی خدای	گوهر پاك ترا اصل نکوکاری نهاد
آستان ساحت جاه ترا چون بر کشید	عقل کلی پای بر خاکش بدشواری نهاد
فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی بدوخت	چون قضا در دیده بخت تو بیداری نهاد
دی حیاتی نو نهادستی مرا در تن چنانک	بالله اردر خاک هر گز ابر آذاری نهاد
عذر آن اقدام چون خواهم؟ که خاکش با سبهر	سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد باش، ای مصطفی سیرت، که خلاق شاملت	بی تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد
از شرف در عرض من عرقی ستی نهاد چنانک	مصطفی در نسل بوایوب انصاری نهاد

### فی الشکایه

اگر بخت یاری دهد چون منی را	جنیبت ببدو شاه سنجر فرستد
دو دست و دو پای خدر استغفرالله	که او دوستان را چنین خر فرستد

## وقال ایضا فی العذر (۱)

تو آن کریمی کز التفات خساطر تو  
 خرد سرای تو تا معنی بدست آرد  
 بیست بیت مدیح تو در کرم بیتی  
 عجب مدار که اندر نشیب عالم کون  
 ز حرص مدح تو باشد گراز درخت سخن  
 نیاز تا بابد در نعیم و نیاز افتد  
 هزار سال در اندیشه دراز افتد  
 چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد  
 گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد  
 لطیفه‌ای مثلا نیم پخته نیاز افتد

## در تجدید لقب مؤالدین مودود شاه گوید

ای برادر ، نسل آدم را خدای از روی لطف  
 هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او  
 جاسدا ، مودود شاه ناصرالدین را لقب  
 دان که او را نعت دیگر نو نیامد ز آسمان  
 بیش ازین چیز دیگر حادث نشد در نام او  
 چون پدر مودود نامش کرد ، تا باید خدای  
 باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام  
 نامها دادست پیش از تر و خشک و گرم و سرد  
 پس در آوردستشان اندر جهان خواب و خورد  
 گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی بدر ؟  
 زانکه از روز ولادت خود مؤید بود و مرد  
 آن به نیکو نامی اندر جمله آفاق فرد  
 از سوم حرف و چهارم حرف او آن نام کرد  
 ملک کیتی دستگاه و حفظ یزدان پایمرد

## فی النصیحه

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت ؟  
 کاستین ها در غم او ترکند از آب گرم  
 آن قدر عمری که یابد مردم آزاد مرد  
 فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

## در هجو شمس الدین

شمس بی نور ، خواجه بی اصل  
 از سر جوی عشوه آب ببند  
 چند ازین دفع گرم و وعده سرد ؟  
 پیش ازین گرد پای حرص مگرد  
 مر ترا پوستین نباید کرد  
 تا مرا در میان تابستان

## فی الاشتیاق

بخدایی ، که آب حکمت او  
 از دل خاک می دماند ورد

(۱) در قدیم ترین نسخه مرجع این قطعه پس از قطعه‌ای نوشته شده که بیت اول آن اینست :

صاحباً دین و ملک بی تومباد  
 کز جهان کار این و آن دارند

و در عنوان این قطعه نوشته شده است : « این قطعه بعد از آن گفت »

دست تقدیر او ز دامن شب      بر رخ روز می فشاند کرد  
که رهی در فراق وصلت تو      زندگانی نمی تواند کرد

### در هجو امیر طغرل

میر طغرل بمرد و من گفتم:      ملك الموت کار مردان کرد  
برهانید مردمان را زو      مردمی نیک خوب را آورد  
قلیبانی که شست سال بزیست      يك درم نان زخوان خویش نخورد

### فی النصیحه

شادمانی گزین و نیکی کن      زندگانی وفا نخواهد کرد  
وز سر روزگار گردد بر آر      پیش از آن کز سرت بر آرد کرد

### فی الهجا

قلیبانی هم بخواهر ، هم بزن      نیست پنهان ، گرچه کس پیدان کرد  
چند گویی خواهر من پارساست ؟      کپ مزن ، گرد حدیث او مگرد  
پارسا در خانه تو نان تست      زانکه نانت رانه زن بیند ، نه مرد

### در افتادن خود از بام گوید

گرچه شب سقطه من هر که دید      پیاره ای از روز قیامت شمرد  
عاقبت عافیت آموز او      کنج بزرگیست بر از رنج خرد  
من چو نیم دستخوش آسمان      کی برم از گردش او دستبرد !  
نقش طبیعی سترد روزگار      نقش الهی نتواند سترد  
پی نبری ، خاصه درین حادثه      تا نشوی با سرنی همچو کرد  
واقعه از سر بشنو ، تا پای      پای برین کارچه باید فشرد ؟  
سوی فلک می شدم ، الحق ، نغز انک      باز شناسم سبب صاف و درد  
منزلتم گفت : شوی ، بنگری      تا کلهیت آید ازین هفت برد ؟  
خاک چو از عزم من آگاه شد      روح برو از غم هجرم فسرد  
حلم مرا بر دل او دل بسوخت      راه نکو عهدی و رادی سپرد  
از فلکم باز عنان بساز تافت      بار دگر زی کره خاک برد

## سید ابوطالب نعمه را فرمود

هر که نیامد کلهش از دو برد	ای ز تو بنهاده کلاه منی
جاه تو الواح نه حوست سترد	نام تو و اوراق سعادت نبشت
نام مبارک بـدرت را سپرد	از خلف ذات دوم چون برفت
عارض تقدیر جهانی شمرد؟	جز تو کرد در صف عرض جهان
آتش آرز بنی آدم بمرد	باد صبای کرمت چون بجست
صاف تویی، باقی خم جمله دردد	رو، که درین عهد ز می تلخ تر
نرد تقدم نتوانست برد	غدر فلک با توجه گر سخت باخت؛
بشت زمین چون تو بواجب سپرد	در شکم خاک کسی نیست کو
کیک و عماری نه مجال است خرد	بارد کیب تو زمین کی کشد؟
وی که ز تو حرس برد دست برد	ای که ز تو آزشود بسایمال
باسرنی می شوم اکنون چو کرد	من که ره از حادثه گم کرده ام
پای بر آن عهد بخوام فشرد	عزم بر آنست که : عهدی رود
قافیه اول، یعنی که برد	خرقه بیوشم بهمین قافیت

## در شکایت گوید

که همی بوی عدل نتوان برد	جو دیکسر چنان جهان بگرفت
می شناسم که فاعلیست نه خرد	در بزرگی که نقش حادثه هست
که ره جور جابران بسپرد	وز طریق دگر شناخته ام
تخته دیگران چرا بسترد؟	ماند یک چیز: این که او چو بکرت
نه همه صاف به که بعضی دردد؛	نه همه مغز به که لختی پوست؟
چون کلاهی نیامدت ز دو برد؟	ور تو بر اتفاق و بخت نهی
نه درین ماجری، که از پس کرد	عقل آغاز کار گم نکند

و آنکه قسمی بخویشتن بر بست  
 و آنکه دست از چراد چون بکشید  
 خویشتن را شریک ملک شمرد  
 تا نباید عنان بدیو سپرد  
 وقت تسلیم هم قدم بفشرد  
 متحیر همی بیاید مرد

### وقال ایضا فی الاشتیاق

بخدایی، که از شب تیره  
 بی قلم بر بساط آینه گون  
 روز روشن همی پدید آرد  
 صورت آفتاب بنگارد  
 کز غمت انوری بر آتش دل  
 آب حسرت ز دیده می بارد

### فی الهجا

ای شاه جهان، جبهٔ صندوق و خزینه ات  
 و آنجا که فتنه مال تو در معرض قسمت  
 از هر چه بنخاص تو شود بانگ بر آرد  
 دنیک زند و حق طمعها بگزارد  
 یک ماه دگر گرنده می سوزن عدالتش  
 حقا اگر این هوزه ترا حبه گذارد

### یکی از ملوک را گوید

خدایگانا، از چشم زخم ملک چه باک؟  
 هنوز ماه ز تابید تو همی تابد  
 چو بخت آتش ملک و سپند می آرد  
 ز خشک سال حوادث چگونگی خشک شود؟  
 هنوز ابر ز انعام تو همی بارد  
 لگام حکم، تو خواهد سر زمانه و بس  
 نهال ملک که اقبال جاودان کارد  
 اگر چه همت اعلای تو در آن درجه است  
 که کاش از قبل طاعت تو می خارد  
 ز بند حکم تو بیرون نشد بهیچ طریق  
 که جود تو بسؤال جهان کم انگارد  
 زمانه می نتواند، جهان نمی یارد

نه دیر وز زد بینی که باردیگر ملک  
 ز روزگار مکن عذر کرد هاش قبول  
 ترا خدای چو بر عالم خطا بگماشت  
 مباد روزی بی ملک تو جهان، که جهان  
 درین که هستی مردانه و اربای افشار  
 در فرح بهمه حال زود بگشاید  
 ترا هنوز مقامات ملک باز پست  
 تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان  
 چو آفتاب فلک را غروب نیست هنوز  
 ز فال بنده خسرو معبران فالی  
 بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند

زمام ملک بدستت چگونه بسپارد  
 که وام عذر تو جز کرد گار نگزارد  
 بجای تو دگر واقفم که نگمارد  
 برو ز روشن ازین پس ستاره بشمارد  
 که بر سر تو فلک موی هم نیازد  
 چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد  
 خطاست آن که همه حاسد تو پندارد  
 تویی که مثل تو خورد سایه ننگارد  
 خدای سایه خود را چنین بنگذارد  
 گرفته اند، که غمهای ملک بگسارد  
 در آن قصیده همین قطعه یاد می آرد

### شراب خواهد

ای جهانی پراز مکلام تو  
 چون قوی دل بود برحمت تو  
 چه کند؟ گرچه نیست بر تو عزیز  
 بسکه کوشد که با تو دم نزند  
 مبرمی شرط شاعر بست و لیک  
 اینک، اینک، میانست حکم نیست  
 اینک او پشت دست می خاید  
 چه کنم؟ قصه چون دراز کنم؟  
 آب چون آتشم فرست، که باد  
 آب انگور بو که سعی کند

انوری در جهان ترا دارد  
 هر زمان زحمتی همی آرد  
 خویشتن خوار می نپندارد  
 کرمت خامشش بنگذارد  
 بنده را زان شمار نشمارد  
 که بانصاف حکم بگزارد  
 همه را پشت پای می خارد  
 عیش تلخ همی بیازارد  
 بر سرم خاک غم همی بارد  
 تا غم غوره در بیفشارد



### یمدح الخاتون جلال الدنیاو الدین

طاعت پادشاه وقت بوقت  
 زحمت سایه خدای پرو  
 خاصه آن پادشه، که چترش را  
 ستراعالی جلال دینی و دین  
 جبرئیل از پی رکاب رویش  
 آنکه در حل مشکلات امور  
 گاه را اصطناع انصافش  
 روز حکمش قضای مبرم را  
 رشک دستش سحاب نیشان را  
 آنکه چون عصمتش تنق بندد  
 مردم دیده را ز خاصیتش  
 باد را سوی حضرتش تقدیر  
 نفس نامی ز حرص مدحت او  
 ای سلیمان عهد را بلقیس  
 بنده گرچه بدستبرد سخن  
 طبع حسان مصطفایی کو  
 زانکه مقبول مصطفی نشود  
 از سلیمان و مورویای ملخ  
 تا بود زاده بنات زمان  
 باد را جودوی چو عدل بهار  
 لاله نا شکفته بی رزمی  
 نرگس نو شکفته بی بزمی  
 هرکه در بندگی بجای آرد  
 سایه رحمت خدای آرد  
 بخت با سایه همای آرد  
 که اگر سوی سدره رای آرد  
 نوبتی بر در سرای آرد  
 کلک زوصدگره گشای آرد  
 خدمتی های کهربای آرد  
 هر زمان زیر دست و پای آرد  
 گریهایی بهای های آرد  
 دور بیندگی بیای آرد  
 آسمان از رمد قبای آرد  
 بسته دست وشکسته پای آرد  
 برگ سوسن سخن سرای آرد  
 کس بدادود لحن نای آرد؟  
 با همه روزگار پای آرد  
 تا نناهای غم زدای آرد؟  
 آنچه طیان زاذخای آرد  
 یادکن ز آنچه این گدای آرد  
 هرچه خاک نبات زای آرد  
 رنگ فرسای و مشک سای آرد  
 زخمهای سنان گزای آرد  
 جامهای جهان نمای آرد

## وقال فی العذر

اگر در خدمتت تقصیر کردم      مگر لطفت مرا معذور دارد  
 که بهتر آن کسی باشد، که مردم      ز منخودمان گرانی دور دارد

## فی الاشتیاق

بخدایی ، که در سپهر بلند      اختر و مهر و مه مرکب کرد  
 دایه صنع و لطف و قدرت او      رونق حسن تو مرتب کرد  
 که جهان بر من غریب اسیر      اشتیاق جمال تو شب کرد

## قال ایضا فی الاشتیاق

بخدایی ، که از صنایع ، او      روی هر بوستان منقش کرد  
 که مرا در فراق خدمت تو      زندگانی چو مرکب ناخوش کرد

## وقال فی الشکر و یمدح الملك سنجر

تابش رای سایه یزدان      منت آفتاب باطل کرد  
 آنچه با من ز لطف کرد امروز      در بهار آفتاب با گل کرد  
 کرمش پایمرد گشت و مرا      شرف دستبوس حاصل کرد  
 خدمت خاک در گمش همه عمر      جان من بنده درهمه دل کرد

## فی الاشتیاق

بخدایی ، که کوه و دریا را      خازن در و لعل رخشان کرد  
 که من از درد فرقت لب تو      آن کشیدم که شرح نتوان کرد

## اسبش مرده

مرکب من ، که داده شه بود      جان فدا کرد مرکب شه کرد  
 بنده را با پیادگان سپاه      در چنین جایگاه همراه کرد  
 اندر آمد ز بیخودی از پای      رویم از غم بگونه که کرد  
 سالها گفت باز نتوانم      آنچه با من فلک درین مه کرد

## در شراب گوید

جهان گرمضطرب شد، گو: همی شو      من و می تا جهان آرام گیرد

دلم را انده امروز بس نیست ؟ که می اندوه فردا دام گیرد

### در طلب کمال گوید

هر که بورزیدن کمال نهد روی شیوه نقصان زهیچ روی نوزد  
زلزله حرص اگر ز هم ببرد کوه کرد قناعت بر آستانش نلرزد  
رفت اصل زمانه کسب کند ، زانک صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

### فی الاخلاص

بخدایی، که وصفش بیچونش همه اسباب عقل بر هم زد  
کاف کن در مشیتش چو بگشت صنع بیرنگ هر دو عالم زد  
شحنه امر و نهی تکلیفش خیمه بر خاک و آب آدم زد  
روح را قبه مقدس بست طبع را هر که مجسم زد  
که اگر بنده انوری هرگز بخلاف رضای تو دم زد

### در مدح امیر الجبال گوید

امیر الجبال، آنکه با جاه وجودش نه دریا بر آید، نه گردون ستیزد  
چو دست گمربار او نیست گردون پیر و یزن ابر گوهر چه بیزد ؟  
پلنگ خلافتش نزد هیچ کس را که در حال موش اجل بر نمیزد  
فلك ساغر ماه نو پیش دارد که از جام همت چرا می نریزد ؟  
مگر سیم و سیماب شد دست و آتش؟ که هر جا که این آمد آن می گریزد  
که از موج دریا زدستش کم آمد که گوید که از کوه دریا نخیزد ؟

### فی الشکایه

کی بود کین سپهر حادثه زای همه از يك دگر فرو ریزد ؟  
تاچه پرویز نیست او ؟ که مدام بر جهان آتش ، لا بیزد  
در جهان بوی عافیت نگذاشت چند ازین رنگ فتنه آمیزد ؟  
بر نخیزد مگر بدست ستم من ندانم کزین چه برخیزد ؟  
می نیامد گریخت ، از نه ، نه من دیو ازین روزگار بگریزد  
به بیوسی چو گربه چند کنم ؟ زانکه چون سگ زبد نپرهیزد  
بالله از بس که این لئیم ظفر با مقیمان خاک ؟ بستیزد

آن چنان شد که بر فلک بمثل  
ز آنکه باشد که در مزاج فلک  
هر کجا در دل زمین موشیست  
شیر با گداگر بر آویزد  
چون پلنگان فسادى انگیزد؟  
سر نکونسا بر فلک میزد

## در هجو مقبلی گوید

مقبلی، آنکه روز و شب ادبار  
دست بر نبض هر کسی که نهاد  
هر کجا کو نشستی از پی طب  
از سر و ریش او همی ریزد  
روح او از عروق بگریزد  
در زمان بانگ مرگ برخیزد  
مذک الموت کوفته دارد  
اندر آن دارویی که آمیزد

## فی النصیحه

روز را رایگان زدست مده  
دست این روزهای کوتاهست  
آنچ ازو چاره نیست، آنرا باش  
سایه بر این جهان دون مفکن  
باری، از راه خویشتن برخیز  
مهره و حقه است ماه و سپهر  
مستعدان بکام خویش رسند  
عمر بر ناگزیر تفرقه کن  
هر کرا درد ناگزیر گرفت  
بک غذاشو، که مایه چندان نیست  
نیست امکان آنکه باز رسد  
که بدان دولت دراز رسد  
بسرت گر چه ترکناز رسد  
تات بر آفتاب ناز رسد  
چون که کالت باحتراز رسد  
کی بشاگرد حقه باز رسد؟  
کارها چون بکارساز رسد  
تا ازو چند قسم آرز رسد  
کی بقم خوردن مجاز رسد؟  
که همه چیز را فراز رسد

## در حق خود گوید

هر بلایی کز آسمان آید  
بر زمین نارسیده می گوید :  
گر چه بردیگری قضا باشد  
خانه انوری کجا باشد؟

## در قناعت گوید

هر آنکه توشه روزی و گوشه ای دارد  
زیادت از سرت، از یک کله بدست آری  
براستی ملک ملک بحر و بر باشد  
بخاک پای قناعت که درد سر باشد

## فی الهجا

گر اندک صلتی بخشد امیرت      ازو بستان، کزو بسیار باشد  
عطای او بود چون ختنه کردن      که اندر عمر خود یکبار باشد

## فی الشکایه

شعر تر و خوب بنده گوید      انعام نصیب غیر باشد  
این رسم نو آمدست امسال      انشاء الله که خیر باشد

## فی الاشتیاق

بخدایی، که بی نناش مقیم      در دل و دیده آتشم باشد  
مرک هر چند خوش نباشد لیک      بی رخ دوستان خوشم باشد

## فی المدیحه

غلام توام، چون غلامت نباشد؛      هر آن کس که در نان و نام تو باشد  
چنین صد حوادث تو دانی که دانم      که در عهده یک پیام تو باشد  
چه باشد؛ که کامم درین بر نیاید      چو امروز گیتی بکام تو باشد  
گرفتم غلام نباشد غلامت      نه آخر غلام غلام تو باشد؛

## فی الشکایه و حبس ابو الحسن عمرانی

مدت عالم با آخر میرسد بی هیچ شک      طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد؟  
احتیاس روزی خلق آسمان آغاز کرد      آدمی زاد از بقا یک بارگی مأیوس شد  
خلق را بی وجه روزی عمر شاید بود؟      وجه روزی از کجا چون ابو الحسن محبوس شد؟  
ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت      چون تو مستأصل شدی یک بارگی مدروس شد

## تقاضای تشریف کند

ای خداوندی، که هرگز خدمتت کردن کشد      روز گارش خط خذلان تا ابد در سر کشد  
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد      جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد  
ور نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد      دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد  
رونق عالم تصرفهای کلکت می دهد      ورنه تأثیر حوادث خط بعالم در کشد

تا باستحقاقش اندر سلك نفع و ضرر كشد  
 كو بدیوان قدر يك حرف بر دفتر كشد  
 بید، باری، کیست كندر باغ شه خنجر كشد؟  
 تابدان دامن ز جیب آسمان برتر كشد  
 ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر كشد  
 در زمان دراعه پیروزه از سر بر كشد  
 از ره مشاطگی در حلیه زیور كشد  
 «كابر آذاری همی در بوسستان لشكر كشد»

بر مسیر كلنگ تو تاثیر عالم واجبست  
 تیرگردون کیست؟ باری، درهمه روی زمین  
 گر زبهر تیرشه گلبن كند پیکان رواست  
 صاحبها، گربنده را تشریف خاصت آرزوست  
 کیست آخر؟ کونخواهد کز پی تشریف تو  
 آسمان را گر نوید جامعه سگبان دهی  
 تا عروس بوستان را دست انصاف بهار  
 رونق بوستان عمرت باد تا این شعر هاست

### وقال ایضاً فی التفاضی القرطاس

تا بجایی همت بر شد که فکرت بر نشد  
 بر مسی هرگز فکندش آسمان کان زرنشد؟  
 قطره ای هرگز بدو پیوست کان گوهر نشد؟  
 کز سموم انتقامش عاقبت بی پر نشد؟  
 کز صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد؟  
 باورم دار ارچه کس را آن زمن باور نشد  
 در تقاضا گر چه زان پس نوك کلکم تر نشد  
 زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد  
 حالی از بی کاغذی دستم بنظمش در نشد  
 کز دوام آرزو بهلوی او لاغر نشد

ای خداوندی، که در معراج قدر و منزلت  
 خاک پای نست آن کش کیمیا داند خرد  
 نوك كلک تست آن کش جوهری خواند صدف  
 بر هوای دولت مرغ خلافتی کی گذشت  
 در بهار خدمت شاخ وفایی کی شکفت  
 ماجرای خرده وار اندر میان باید نهاد  
 دسته ده کاغذی فرموده ای این روزها  
 خواستم تا قطعه ای پردازم امروز اندران  
 ز آنکه چون اندیشه کردم کز بیاضش چاره نیست  
 لاغری از بخت ما ناید شکفت، از بخت تست

### فی التفاضی

جانم ز قهر و غصه ایام رسته شد  
 روزیم فاضل آمد دروزم خجسته شد  
 نو میدبی که جانم از آن درد خسته شد  
 آخر در زکات چرا نیز بسته شد؟

گفتم: چو لطف بار خدایم قبول کرد  
 گفتم: چو صبح وعده انعام او دمید  
 خود بعد انتظار درازم گلو گرفت  
 گیرم که سنت صله برخاست از جهان

### در طلب گاه گوید

ز شوق گاه تا شب می خور شد

دعا گو اسبکی دارد، که هر روز

غزل می‌گویم و دروی نگیرد  
توقع دارم از اصطبل مخدوم  
وگر که نیست در اصطبل مخدوم  
دوبیتی نیز کمتر می‌نیوشد  
که او را کولواری گاه پوشد  
درین همسایه شخصی می‌فروشد

### در علوهمت و کمال نفس گوید

من: این نفس که باهرزه، رعناى جهان  
قدرت دادن اگر نیست مراباکی نیست  
چون خسان عشق نیازد، نه بسپه و نه بعمد  
همت ناستدن هست ولله الحمد

### در عارضه عصمت‌الدین رضیه الملوك گوید

گر خداوند عصمت‌الدین را  
آن مدان از بد ستاره نحس  
دولتی داشت بس بغایت تیز  
بخت بیدار مهربانش گفت  
دفع چشم بد جهانی را  
داشت از روی مصلحت دوسه روز  
ور تو کفارتی نهی او را  
کادمی از پی گنه باشد  
وانکه معصوم بود، دست گناه  
پس چه کفارت؟ این چه کفر بود؟  
معصیت را بعالم عصمت  
لفظ کفارت، ای سایم‌القلب  
هیچ معصوم را چو نپسندی  
ای ز آبا و امهات وجود  
بخدایی، که نیست مانندش  
که ز انصاف روزگار امروز  
دان که: در عرصه گاه کون و فساد  
نظم پروین نداد کاری را  
عرضی رنجه داشت دروژی چند  
وز جفای سپهر بد پیوند  
چون قضا قادرو چو چرخ بلند  
که: بود در کمال بیم گزند  
هم چنین نرم نرم و خنداخند  
دل او را، که شاد باد و نژند  
من نباشم بدین سخن خرسند  
که بکفارتست حاجتمند  
پای او را نیارد اندر بند  
یا چه بیهوده باشد و ترفند؟  
وهم هم در نیورد بکمند  
بپذیر از من مسلمان پند  
عصمت صرف رامکن، مپسند  
چون تو هرگز نزاده يك فرزند  
گرچه مستغنیم ازین سو کند  
همه چیزیت هست جز مانند  
چرخ رانیست هیچ خویشاوند  
تا بشکل نبات نبراکند؟

باری، از طوبی تو طوبی لك  
روزگارن جگر نخواهد داد  
گر گشاید زمانه ، گر بندد  
پایت اندر ركاب تایدست  
که تو در حفظ ایزدی، چه کنی؟  
تا که بر نطع دهر در، بازیست  
باد فرزین عز و عمر ترا  
شخص و دینت و دینت ایزد  
حرف و صوت ارقضا بگرداند  
از که؟ از گردش حوادث دور  
عدد سالهای مدت تو

## فی العذر

یکی و پنج وسی و زیست نمی  
چو زین بگذشت ما و مطربومی  
و گر ممکن بود فرسنگ کی چند  
گناه از بنده و عفو از خداوند

## در شکر الطاف پادشاه گوید

انوری را خدایگان جهان  
باده فرمود و شعر خواست ازو  
چون بمستی برفت ، باد دگر  
همه بگذار، این نه بس؟ که ملك  
پیش ازین در زمانه دولت نیست  
پیش خود خواند و دست داد و نشانند  
و ندر آن سحر کرد و در افشانند  
کس فرستاد و پیش تختش خواند  
ذکر او بر زبان اعلی راند  
هیچ باقیش بر زمانه نماند

## در شکایت

دوستی در سمر کتابی داشت  
که: فلان شخص در فلان تاریخ  
و آن دگر پادشاه بیک نکته  
گفتم: ابدوست، ترهاتست این  
آخر آن قوم عادیان بودند  
یک دو صفحه پیش من بر خواند  
بیک بیست بدره زر بفشانند  
عالمی بر فراز تخت نشانند  
این سخن بر زبان نشاید راند  
که خود از نسلشان کسی بنماند؟



## قاضی حمیدالدین بدو نویسد

اوحدالدین، که در جواب سؤال  
بدهد داد علم و بستاند  
ببزرگی جواب این فتوی  
بکند چون بفضل برخوردارند  
آنکه داند که حال عالم چیست  
بس تواند گر آن بگرداند  
هم بر آن اربماند از چه بود؟  
عقل این جا همی فرد ماند

## در جواب گوید

ای بزرگ جهان، حمیدالدین  
دان که: از هیچ روی نتوان گفت  
ماندیک چیز: آنکه خود نکند  
زانکه بر بی نیاز واجب نیست  
«لم» در افعال او نیاید، زان  
غنی مطلق از عرض دورست  
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم  
که خرد مدح تو همی خواند  
که نداند همی و نتواند  
گر چه حالی تواند وداند  
کز بی نفع کس قضا راند  
که سبب در میانه بنشانند  
فعل او کی بفعل ما ماند؟  
خویشتن بیش ازین نرنجانند

## فی التقاضا

خداوندا، تو می دانی که بنده  
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد  
نه آن دامن کشیدست از تکبر  
نیابد همتش از نفس رخصت  
کم از بیتی بود بالله و تالله  
بحمدالله باقبال خداوند  
فذلک چون تو کردی عزم جنبش  
اگر چه راتب معهود بنده  
تو آنی کز جفا و جور کردن  
بمان در نعمت و شادی همه عمر  
نیارد هیچ زحمت، تا تواند  
ز گیتی مرجع دیگر نداند  
که گردون گرد منت بر فشانند  
که از کس جز شما چیزی ستاند  
که گر امروز بر افلاک خواند  
که بختش هر چه می باید چشانند  
قرار کارها چونین نماند  
اجل متمدد هر مه رساند  
بیک ضولت دلت بازش دهاند  
که آن نعمت بدین نعمت بماند

## در مدح شهاب الدین ابوالفتح گوید

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو  
هر شب ز فلک اهرمن رماند

مؤمن بزبان از پس «اذا جاء»  
 خورشید جهان را بهر وظیفت  
 بر چهره گیتی از بخواهی  
 گیتی بلب خشک بی مرادان  
 وز معرکه آز بسی محابا  
 منشی فلك با فنون انشا  
 راز قدر اندر حروف معجم  
 بر سده تو کاسمان بر غبت  
 چون سایه نشان دست انوری را  
 گر نیست اجازت با دخلو ها  
 نام پسر و کنیت تو راند  
 نوری دگر از رای تو ستاند  
 خالی ز سیاهی شب نمازد  
 بی دست تو آبی نمی رساند  
 بی جود تو کس را نمی رهازد  
 پیش قلمت هر زبر نداند  
 کلک تو نهد ، زانکه او تواند  
 آن خواهد کانجم برو فشاند  
 عشق تو وزین گونه او نشاند  
 تا آیت «الراحلون» بخواند

#### در شکر ایمنی و تن درستی

ایمنی را و تن درستی را  
 در جهان این دو نعمت است بزرگ  
 آدمی شکر کرد نتواند  
 داند آن کس که نیک و بد داند

#### در هجو مردم غزنین

آن بزرگانی که در خاک خراسان خفته اند  
 عاقلان با تجارب ، عالمان ذوفنون  
 در این معنی که خواهم سفت ایشان سفته اند  
 دوستی با غزنوی چون آب و روغن گفته اند

#### وقال ایضا فی التقاضا

ای خداوندی، که بر درگاه جاهت بنده وار  
 بنده را فخر الزمان و چند کس دیگر جزو  
 چرخ و انجم سالها اجری و راتب خورده اند  
 تازه از انعام تو چیزی روایت کرده اند  
 خود که آورده است و کی، باری، بمن ناورده اند؟  
 گر درستست این سخن، معلوم کن تا آن برات

#### فی الشکایه

جفای گنبد گردون پیاپی ای برسد  
 خرد چو مورچه در تشنه حیرتست و زان  
 کزان فرازتر اندر ضمیر پایه نماند  
 مدبران را تدبیر تشنه و خایه نماند  
 که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند  
 چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند  
 بهم سرایه تو کرد وهم سرایه نماند  
 کدام طفل تمنی کنون ز صد ببلوغ ؟  
 طمع بیر ز سرایی ، که نظم عیش درو

جهان وظایف روزی و امن باز گرفت      مجاهزان فلک را مگر که مایه نماند؟

### در تکاپوی رزق

از تکاپوی رزق نفزاید      ورچه مردم درین فتادستند  
مانده بی برچو شاخهای چنانز      ورچه صد دست بر گشادستند  
تا که هر گس فگنده سردر پیش      تاج زر بر سرش نهادستند  
تا بدانی که طالعیست همه      هر کسی را چنان که دادستند

### فی الهجا

ممسکی جست مر مرا در بلخ      که همه شهر اندران بندند  
تابینند خوان خواجه کجاست؟      کس ندید دست و جمله خرسندند  
من بدیدم ولیک تانه چرا      می بیرند تا بیوندند؟

### یکی از وزرا نویسد

صاحباً ، دین و ملک بی تو مباد      کز جهان کار این و آن دارند  
زانکه این دو دیمت اندر خلق      از خدای و خدایگان دارند  
ملک و دین را زمان زمان تو باد      کاب و رونق درین زمان دارند  
تویی آن کس که ذکر مدت تست      تا که گویندگان زبان دارند  
عالمی در پناه نعمت تو      شکر شکر در دهان دارند  
امتی در وفای خدمت تو      کمر عهد بر میان دارند  
دامن عرصه ایست جاه ترا      آنکه این چار قهرمان دارند  
گوشه طالعیست قدر ترا      آنکه این هفت پاسبان دارند  
دوستان از تو اتر کسرت      خانه چون راه کهکشانشان دارند  
دشمنان از ترا کم سخطت      فتنه در مغز استخوان دارند  
صبط عالم بتیغ و تبر کنند      که اثر های بی کسران دارند  
کاک فرزانیگان کار گزار      تیغ ترکان کلادان دارند  
زین گروه آنکه اهل انعامند      همه از نعمت تو جان دارند  
زان گروه آنکه اهل اقطاعند      همه از دست تو جهان دارند  
جود می گفت با کسرم روزی      که : کسانی که آن مکان دارند

گر جهان داری بشرط کنند  
 کرم از سوی تو اشارت کرد  
 کیسه برداز بحر و کان کفتست  
 طاعت آموزانس و جان درتست  
 همه در مهر خازنت بسادا  
 همه با داغ طاعتت بادند  
 چه نکوتر که بر چه سان دارند؟  
 که: بزرگان جهان چنان دارند  
 که بدو خرج جاودان دارند  
 کش همه سر بر آستان دارند  
 هر چه اصناف بحر و کان دارند  
 هر که نسبت بانس و جان دارند

## وزیردروزر بیت نقدی فرمود

پای برخاک هر زمین که نهی  
 منتهی تا بر آسمان دارند

## وقال فی الشکایه

کهنتر و مهتر و وضع و شریف  
 دوستان گر بدوستان نرسند  
 همه سرگشته اند و رنجورند  
 اندرین روزگار معذورند

## شراب خواهد

پنج قلاشیم در بیغوله ای  
 چرخ مردم خوار گویی خصم ماست  
 با حریفی کو ربایی خوش زند  
 تا چو بر خیزیم بر هرشش زند  
 کیست کو آتش درین آتش زند!  
 بی شرابی آتش اندر ما ز دست

## درهجو اسعدبندار و مخلص غزال

بیخ دوغم خوار بر انداختند  
 اصل بشد، فرع چه تن می زند؟  
 اسعد بندار بدوزخ رسید  
 مخلص غزال چه فن می زند؟

## درهجو چاوش

بخدایی، که دست قدرت او  
 دست قهرش مگر زوعد و وعید  
 ناوک مجری قدر فکند  
 جوز در مغز معصیت شکند  
 کز ملاقات مردک چاوش  
 بیخ شادی زجان ودل بکند

## درتهنیت منصب شرف الدین فرمود

احکام دین باشرف دین شرف گرفت  
 آن کاملست او که نماز نشان جهل  
 آنرا عنایت ازلی تقویت کند  
 گر علم را ذلک و نظر تربیت کند  
 مه زان بطبع تابش او عاریت کند  
 ازرای اوست تابش خورشید عاریت

هر دم ز غایت و رعش کاتب یمینش  
نشکفت اگر بقوت فتویش بعد ازین  
هان! تا بمنصبش نکنی تهنیت، که دین  
همسایه را بعزل همی تعزیت کند  
با گرگ میش کشته لجاج دیت کند  
خود را بمنصب شرفش تهنیت کند

## در شکایت

دوستی گفت: صبر کن، زیراك  
آب رفته بجوی باز آرد  
گفتم: آب از بجوی آید باز  
صبر کار تو خوب زود کند  
کار بهتر از آنکه بود کند  
ماهی مرده را چه سود کند؟

## در طلب روغن پیه گوید

کنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ  
روزگار بی نوایی وصل را هجران دهد  
صعب تاریکست دور از روی توشبهای من  
باره ای از اعتقاد خویش نزد من فرست  
ورنه فراش سرای مکرمت را نصب کن  
هر شبی تا روز وصف بی نوای من کند  
اتفاق تنگ دستی دوست را دشمن کند  
شمعها باید که آن تاریک را روشن کند  
تاشبم را روشن و این حجره را گلشن کند  
تا دو دانگی دروجوه يك منی روغن کند

## ایضا فی الهجا

ترا هجا نکند انوری، معاذ الله!  
نه از بزرگی تو، زانکه از معایب تو  
نه او، که از شعر اکس ترا هجا نکند  
چه جای هجو؟ که اندیشه هم کرا نکند

## وقال ايضا في المدح والتهنيه

آز مفلس را چو کان تاجاودان قارون کند  
 در این بیجاده و بیجاده آن خون کند  
 شعله او فعل آب دجله و جیحون کند  
 زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند  
 کو بتنهایی همی ترتیب عالم چون کنند؟  
 کز بزرگی نسخ آیت های گوناگون کند  
 کسوت خود را شبی گر تحفه گردون کند  
 در زمان دراعه کحلی ز سر بیرون کند  
 آنکه روز عالمی ذکرش همی میمون کند  
 پایگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند؟  
 هم چنین خدمت کند از جان، همی کا کنون کند

ای خداوندی، که از دریای دستت روزگار  
 گه سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گزید  
 و در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ بزد  
 عدل تو میزان حشر آمد، که در بازار ملک  
 عقل را حیرت همی آید ز کلکت گاه گاه  
 دان که تشریف خداوند خراسان آیتست  
 پاسبانش ز انبساط نسبت همسایگی  
 از نشاط آنکه این تشریف خدمتگاراوست  
 گرنه این بودی روا بودی که در تشریف تو  
 از ولوع خویش در مدح تو ناگه گفتی  
 شاد بادی، تا جهان صد سال دیگر بردت

## در شکایت از سیف الدین

با من این سیف نیک می نکند  
 می تواند ولیک می نکند  
 خود سلام علیک می نکند

کامل العصر، نیک نیک بدان  
 حاجت من رهی اگر چه روا  
 مرغزی وار، گرچه قافیه نیست

## درشکر موزه فرمود

آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند  
 فتنه نتواند که در ظلش ستمگاری کند  
 تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند  
 موزه خاص ترا زبید که دستاری کند  
 ساق عرش از رشک آن دولت همی زاری کند  
 حاش لله! بنده هرگز این سبکساری کند؟  
 روزها شد تا همی از من خریداری کند  
 بر همه عالم ز بر دستی و جباری کند  
 در نما نفس نباتی را صبا یاری کند

ای خداوندی، که پیش خلق خاک پای تو  
 پای ثابت را اگر بر جبل ایام افکند  
 روی هر خاکی که از موزهات جمالی کسب کرد  
 موزه خاص ترا دستار کردم از شرف  
 نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند  
 موزه ای کز افسری بیشست در پایش کنم؟  
 آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان  
 هر که این یک دست موزه اش در تفاخر دست داد  
 شاد و دولت یار بادی، تا بسعی آفتاب

## در حبس مجدالدین ابوالحسن فرمود

چون منت گر نیازمند کنند  
 تو چه گویی که با تو چند کنند؟  
 چند بخت مرا نژند کنند؟  
 بایه طاقتم بلند کنند  
 هفت عضوم برو سپند کنند  
 هر زمان حلقه کمند کنند  
 چند احوال ناپسند کنند؟  
 چاره کار مستمند کنند؟  
 که جهانیت ریشخند کنند  
 بوالحسن را چو تخته بتد کنند

با فلک دی نیازمندی گفت:  
 زان جفاها که گردش تو کند  
 آخر این اختران بی معنیت  
 نوبنو هر زمان چو بایه خویش  
 بزمرستان گر آتشی یابم  
 حلقه جیب کهنه در حلقم  
 عالمی نا پسند احوالند  
 در احسان چرا بنگشایند؟  
 فلکش گفت: بر بروت مخند  
 در احسان بگو که بکشاید؟

ما در آنیم تا قضا و قدر  
کی بموی فلک بیاویزد ؟  
زهر این فتنه باز قند کنند  
گر بمویی برو گزند کنند

### شراب خواهد

ای کریمی که از نوال گفت  
روزی خلق چون مقدر شد  
عیش خوش بردلم حرام شدست  
زر نایم ده از پی کایش  
شادزی، تا که دایگان فلک  
کان و دریا همیشه ناله کنند  
بکف دست تو حواله کنند  
با منش باز می حلاله کنند  
زانکه از شیشه در پیاله کنند  
در کنارت هزار ساله کنند

### هم شراب خواهد

خدایگانا ، آنی که دوستدارانت  
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر  
بینده خانه تو بر امید آنکه مگر  
نشسته چار حریفند ، چابک و شیرین  
شرابشان بر سیدست و زان همی ترسم  
بیک دو باده بر بر که در دهد ساقی  
اگر عزیز کنیشان بکاسه ای دو شراب  
ز نور رای تو دایم ستاره رای شوند  
چو ساکنان مجره سپهر سای شوند  
بیمن طایر بخت ظرب فزای شوند  
بدان سبب بر سیده که سر گرای شوند  
که شاهدان همه ناگاده باز جای شوند  
بکام بنده همی هر سه چار پای شوند  
حریف و بنده تو باشراب گای شوند

### فی الهجا

بخشک ریش گری در هری ندیدستی  
کنون بخیمه زدن دانه ای پراگندی  
چنان نشیند کان شیوه عقل نگزیند  
در آن ز لطف سخن چار دست و پای شتر



مکن ، بعدد و تلطف دل مرا دریاں      که چوب خیمه درین نیز نیک بنشیند

### اجازت خواهد

ای شاه ، ز نقد ها که باشد	در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر انوری نیست	الا نفسی سه چار ، معدود
و آن نیز ببند و مهر او نیست	تا خرج کند چو نقد معهود
گیرم که یکی دوزان بدزد	تارای ملک رسد بمقصود
نی دست تصرفش ببرند	وین عاقبتی بود نه محمود
آنکه چو زند چو دست نبود	در دامن جست و جوی معبود
دانی چه ؟ چو حال بنده اینست	ای عنصر عدل و رحمت وجود
شب خوش بادش بکن بکلی	نه شاعر و شعر هست مفقود
ای تا بابد شب تمنیت	آبستن روز های مسعود

### فی المعارف

باغبانی بنفشه ای نو دید	گفت: ای کوژ پشت جامه کبود
این چه حالست کز زمانه ترا	پیرنا گشته بر شکستی زود؟
گفت: پیران شکسته دهرند	در جوانی شکسته باید بود

### فی الهجا

گفتم سرا مدیح ، دریغا مدیح من !	خود کرده ام ، ندارد با کرد خویش سود
چون احتلام بود مرا مدح گفتنت	بیدار گشتم ، آب نه در جای خویش بود

## فی ذم النساء

زن چو میفست و مرد چون ماهست  
 بدترین مرد اندرین عالم  
 ماه را تیرگی ز میغ بود  
 هر که او دل دهد بمهر زنان  
 بر بهینه زنی دریغ بود  
 کردن او سزای تیغ بود

## فی اقتراح الخف

تویی آن صدر، که بر پایه قدرت نرسد  
 دست در دامن جاه تو زند هر کو را  
 به مثل گر سر خصم تو بر افلاک بود  
 زهر آسیب زمانه نکند هیچ اثر  
 دامن دولتش از دست فلک چاک بود  
 ز آستین کرم تست اگر در همه عمر  
 دامن بی بی کز گرد فلک پاک بود  
 بای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود؟  
 بس پسندی ز پسندیده خصالت که سروز  
 محتسب مشرف و عارض بدبی پاک بود  
 چه خبر باشد از لشکر جاهت؟ که دزو  
 تیز دندان ترا زین هر دو درین خاک بود  
 سگ خشم و خر شهوت، که زبون گیری نیست

## در هجو نجیب الدین مشرف و فرید الدین عارض

چه خیر باشد؟ در خیل و لشکری که درو  
 شکست پای یکی، زودبانه دبر رسد  
 نجیب مشرف و عارض فرید لنگ بود  
 خبر که: دست دگر نیز زیر سنگ بود

## فی التنبیه

کسی را که بدمست باشد، قفاش  
 چنان کن بسیلی، که نیلی بود  
 که بران هشیار خود گفته اند  
 که: درمان بدمست سیلی بود

## تکوهش روزگار کند

بر مادری ز نعمت گیتی کشاده بود	یک چند روزگار، نه از روی مکرمت
گفتی که : نزد ما بامانت نهاده بود	چون چیز اندکی بهم افتاد ، باز برد
کز مادر زمانه بتدریج زاده بود	و امروز هر که گویدم : آن نیم ثروتی
گویی دهنده از سر جودی نداده بود	چون با تو نیست؟ گویمش : آن بازخواست زود
بیچاره او که کارش با این فتاده بود!	گردون چو سگ بفضله خود باز گشت کرد

## فی الهجا

تا بیستیش روزگار شود	یارب، آن رود و بر بطش بگسل
باده ای چندمان بکار شود	تا مگر بی سماع این غرزن

## تکوهش فلک کند

که ازو هیچ فعل بد نجهد	آسمان آن بخیل بد فعلست
هرگز از دست او بجان نرهد	نان و آبش مخور، که هر که خورد
مشتکی جو بنزد او بنهد	خاک ازوبه ، که گر کسی بمثل
بی بهر دانه بیست باز دهد	چون کریمان ازو قبول کند

## فی المدح

گر کمال تو نور خور ندهد	خسروا ، آب آسمان بشود
از چنین عمر در نظر ندهد	لقمه ای بی جگر نمی یابم
که یکی لقمه بی جگر ندهد	گردگاه جهان شکافته باد
که بیمار گل شکر ندهد	ملك الموت را ملامت نیست
تو بده ، شاید از قد ندهد	تو بکن ، زبید ارقضا نکند
تا فلک را قبا کمر ندهد	کمر عمر تو مبادا سست
سکه از دوستی بدر ندهد	نقش نام زمانه افروزد
این اشارت بتوضر ندهد	تو جهان نیستی ، جهاننداری

کافران را چه باک باشد اگر  
داد بنده نمی دهد در تو  
جود تو حق ازان فراوانست  
دست میمون تو نه آن رادست  
وای! آن رزمگه که حمله تو  
جز تو کس رانشاید آن هم گفت  
گر چه بسیار درد دل دارد  
حرمت تو نه آن درخت بود  
خاک درگاه تو نه آن سر مه است  
خشم تو مایه سقر ندهد  
جبدا! گر دهد و گر ندهد  
کار او بود اگر دگر ندهد  
که بکشت طمع مطر ندهد  
رخصت نصرت و ظفر ندهد  
عقل مشاطگی بخر ندهد  
جز باندازه درد سر ندهد  
که بسالی هزار بر ندهد  
که بچشم هنر بصر ندهد

## وله فی ملک سنجر

ایا وجود ترا فیض جود و اهب کل  
برد یمین ترا سجده خامه تقدیر  
تویی که سایه عدالت چنان بیط شدت  
نهیب رزم تو بگسسته جوشن بهرام  
شود چو غنچه گل چاک تر گ دشمن تو  
بدان خدای که در کار گاه صنعت کرد  
که در مفارقت بار گاه چون فلک  
بملك و عمر سلیمان و نوح داده نوید  
دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید  
که بیسه کردن آن مشکست بر خورشید  
شکوه بزم تو بشکسته بر بط ناهید  
گرش بنام تو بر سر زنند ترکه بید  
رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید  
هر از سایه بخورشید عمر نیست امید

## ممدوحش از جایی افتاده

صاحباً، سقطه مبارک تو  
دوش آن حادثه چو حادث شد  
ماجرایی در آن حکایت کرد  
گفت: دی خواهی جهان ز چمن  
مگر اندر میان آن حرکت  
خاک در پایش افتاد و زغم  
نه ز آسیب حادثات رسید  
منهیی ز آسمان بنده دوید  
بنده بر گویدت چنانکه شنید  
ناگهانی بسوی قصر چمید  
عطف دامن ز خاک ره در چید  
روی در کفش او همی مالید

یعنی: ازبنده درمکش دامن  
تیرت غیر برد بر پایش  
رخ ترش کرد و آستین برزد  
خاک مسکین ز بیم سیلی او  
پای میمونش از تزلزل خاک  
هم ازین بود آنکه دست سحر  
هم ازین بود آنکه اول روز  
یارش هیچ تلخی میچشان  
نور بر جرم آفتاب فسرد

## فی الاشتیاق

بخدایی، که دست قدرت او  
کین برادر ندید یک لحظه  
بی شما هیچ بر گل دل او  
هیچ وقت از دریچه جانش

## در حق سلطان سنجر

خدا یگانا، نزدیک شد که صبح ظفر  
تویی که بعد سلیمان و نوح داد خدای  
تویی که سایه عدلت چنان بسیط شده  
نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام  
برد یمین ترا سجده خامه تقدیر  
شود چو غنچه گل چاک ترگ دشمن تو  
بدان خدای که خورشید آسمان راداد  
بدان خدای که در کار گاه صنعت کرد  
که در مفارقت بار گاه چون فلکت

ز ظل گوهر چترت شود سیاه و سپید  
ترا بملك سلیمان و عمر نوح نوید  
که رخنه کردن آن مشکست بر خورشید<sup>(۱)</sup>  
شکوه بزم تو بشکست بر بطن ناهید  
دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید  
گرش بنام تو بر سر زنند ترکه بید  
جواز سکنه بهرام و خنجر ناهید  
رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید  
مرا از سایه بخورشید عمر نیست امید

## وقال ایضا فی العذر

بنده گر در هنر عطار د نیست      ای برامش قوی تراز ناهید  
هر زمان از کدام زهره دل      بار خواهد بمجلس خوردشید؟

## در حق خود گوید

اگر انوری خواهد از روزگار      که يك لحظه بی زای زحمت زید  
مکس را بدید آورد روزگار      که تا بر سر رای رحمت رید  
بدیع الزمان در مرض او را غیادت نکرد از وشکایت می کند  
ای بدیع الزمان ، بیا و بین  
دوستان را برنج بگذاری  
من بدین دوستی شدم راضی  
گر چه در محنتی فنادستم  
بستو که هیچ لحظه دلم  
بدم هر که دست باز نهد  
تو بمن فارغ و دلم شب و روز  
خود به از عقل هیچ مفتی نیست  
قصه با او بگوی تا پس ازین  
این ندانم چه گویمت؟ چو فلک  
با سروروی و ریش تو چه کنم؟  
کآهنم پشت پای می دوزد  
این دو بیتک بوجه طبیعت رفت  
گر بدین خوشدلی و آزادی  
ورنه باز اندر آستینم نه  
جد بی هزل زیر کان گویند :  
طعنۀ دشمنان گزاینده است  
پوستینم مکن ، که از غم و درد  
آسیای سپهر ، دور از تو

که ز بدعت جهان چه می زاید؟  
تا فلکشان بغم بفرساید  
چون ترا این چنین همی شاید؟  
که دل از دیده می بیالاید  
از تقاضای تو نیاساید  
گویم : این بار او همی آید  
چشم بر در ترا همی پاید  
زانکه او جز بعدل نگراید  
بنکوهد گرت بنستاید  
پایم از بند باز نکشاید  
رحمت تو همی کنون باید  
کآتم پشت دست می خاید  
تا دگر صورتیت ننماید  
خود دلم عذرهاک فرماید  
گر همی دامت بیالاید  
جان بکاهد ملال بفزاید  
طبیعت دوستان بنگراید  
فلکم پوست می بیفزاید  
هر ششم استخوان همی ساید

عکس اشک و رخم چو صبح و شفق  
 ناله‌هایی کنم ، چنان که بمهر  
 دستم اکنون جز آن ندارد کار  
 کیل غم شد دلم، که چرخ بدو  
 در عمرم فلک بدست اجل  
 چه کنم؟ تا بلا کرانه کند  
 سقف گردون همی بیالاید  
 سنگ برجان من ببخشاید  
 کز رخم زنگ اشک بزدايد  
 عمر ها شادایی نیمايد  
 می بترسم که گل براندايد  
 یا مرا از میانه بربايد

### مخدومش جامی بخشیده بود در شکر این فرمود

ای بچود و بقدر زیر فلک  
 دست جودت جهان همی بخشد  
 فلکت پشت پای ازان بوسد  
 همتت از سر علو و سمو  
 اخترت از پی صعود شرف  
 شبه تو چرخ هم ترا آرد  
 هر کرا در دل از هوای توراز  
 هر کرا بر تن از قبول تو حرز  
 دشمنت دشمن خودست چنان  
 خنجر کین او چه پیرایی؟  
 ای نیاز از می سخای تومست  
 مشربی دادیم که شربت آن  
 از لطافت چنان که جز بعرض  
 ظل او بر زمین نبیند کس  
 بامنش چون خرد بدید چه گفت؟  
 چون بشکلت نگه کنم گویم:  
 تا در آن مشرب آن بود شربت  
 باد بردست تو می، که بعکس  
 گر سجودت برد فلک شاید  
 پای قدرت فلک همی ساید  
 حاسدت پشت دست ازان خاید  
 بجهان دست می نیالاید  
 بفلک بر همی نیاساید  
 مثل تو دهر هم ترا زاید  
 با دلش چرخ راز بکشاید  
 المش چون شفا بنگزیاید  
 که برو ذات او ببخشاید  
 خود زبانش سرش بییراید  
 با توام کی بکس نیاز آید؟  
 غم بکاهد ، طرب بیفزاید  
 جوهرش سوی سفلی نگراید  
 زانکه او چون هوا بیمايد  
 گفت: چون تو ترا که بستاید؟  
 کس بآب آفتاب انداید؟  
 که زد دل زنگ رنج بزدايد  
 رنگ رخسار لاله بربايد

ز آبگینه چو ضو پدالاید	صرف پالوده‌ای، چنانکه بلطف
تا خرد رای بد نفرماید	رای و فرمانت بر زمانه روان
تا قضا آسمان بفرساید	جامه عمر تو نفرسوده
تا سخن را خرد بیاراید	سخن آرای مدح تو چو خرد
روح ما راح را همی پاید	ای بجهت تو جان ما خرم
جسم از بهر جان همی باید	جام از بهر می همی بایست

## در مرثیه مؤیدالدین

هر کس اثری همی نماید	در مرثیه مؤیدالدین
باشد که تسلیی فزاید	گفتم که: تشبیهی کنم نیز
خود طبع همی سخن نزاید	لیکن پس ازان جهان معنی
شرحی، نه که طبع هرزه لاید	با این همه شرح حال شرطیست
عنقا به قفس درون نیاید	در جوف سپهر تنگ دل بود
کم زین سرخاک در رباید	می گفت: کجاست باد فضلی؟
بند قدر و قضا گشاید	یزدان که گره گشای فضلست
چونان که جز آن چنان نشاید	بشنید باستماع لایق
کین زنده صنع می چه پاید؟	لطفش بر سالت اجل گفت
تا چند توای غم سراید؟	بر شاخ مزاج بلبل جانت
رای تو بدو نمی گراید	کز مختصریست عالم کون
تا آن دگرت چگونه آید؟	بخرام، که سکنه دگر هست



## فی الهجا

طبع مهتاب را دو خاصیتست	که بیند بدان و بگشاید
بیکمی جان چو جو در بخرا شد	بدگر دل چو عقل بر باید
ماهتاییست این علی ، مهتاب	که اخص الخواص می زاید
سیب انصاف را نیندد رنگ	قصب عهد را بفرساید
مفز آزادگی نکرده فزون	در زکام وفا بیفزاید
مد دریای مکرمت نکند	تا بجوی شنا برون ناید
باز در حرز می کند تاثیر	تا چو آب گلش بیالاید
این چنین ماهتاب دانی چه ؟	گازر حادثات را شاید
تا گزش در حساب کون و فساد	کز شش هفت خام در باید
بذراع فجی بدست قضا	ناگهان بر فناش پیماید

## حضور دوستی خواهد

جاییست نشسته چاکر تو	جایی که درو طرب فزاید
با مطربه ای چو ماه تابان	چنگی ترو خوش همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم	جز طلعت تو که می بیاید
درخواست همی کنیم هر دو	تشریف دهد ، سبک بیاید

## در قضا و قدر گوید

خدای کار چو بر بنده ای فرو بندد	بهر چه دست ز ندرنج دل بیفزاید
و گر بطمع شود زود نزد همچو خودی	ز بهر چیزی خوار و نژند باز آید

چو اعتقاد کند کز کسش نباید چیز  
بدست بنده زحل و زعقد چیزی نیست  
خدای قدرت والای خویش بنماید  
خدای بند کار و خدای بگشاید

### اجازة ورود خواهد

ای خاک درت سر مه شده چشم ولی را  
بر در گه تو بنده ستاده است بخدمت  
از بسکه کف پای تو بر خاک در آید  
دستوری تو چیست ؟ رود، یا که در آید؟

### وقال ایضاً فی الاشتیاق

ای خداوندی، که از ایام اگر خواهی بیایی  
باد اگر گرد سم اسبت بدوزخ بر فشاند  
جز نظیر خویش دیگر هر چت از خاطر بر آید  
تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید  
کمترین بندگانت انوری بر در بیابست  
باز گرد چون حوادث، یا چو اقبال اندر آید؟

### در خواست نبید کند

زهی! صاحب ملک پرور، که گیتی  
ز حکم ننگین تو در حکم مطلق  
سخای ترا خرج يك روزه آید  
همه لرزه در چرخ فیروزه آید  
از باد را سنک در موزه آید  
در ایام تو نوبت روزه آید  
که از پشت من دستة کوزه آید  
بیاید مرا آن که از کوزه آید  
که دوزخ بدنیا بدیوزه آید  
ز دهر سیه کاسه الحق چنانم  
اگر آن نخواهم که از پبله باشد  
هو اماه دیگر چنان گرم گردد

### شراب خواسته و شراب ترش بوده این قطعه گوید

بزرگوارا، دانی کز آفت نقرس  
شراب خواسته ام، سر که ام فرستادی  
ز جمله ترشیا همی پرهیزم  
بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم  
شراب دارندانم کجاست ؟ تا قدحی

## نیز شراب خواهد

ای بزرگی، که رای روشن تو همه کار صواب فرماید  
 هرسؤالی، که در زمانه کنند جودت آنرا جواب فرماید  
 کهتران را چو مهتران بکرم يك صراحی شراب فرماید

## ایضا فی الهجاء

آخر آن خام قلتبان نرسد که: مرا خام قلتبان گوید  
 که اگر در سرای او بمثل تره کارند قلتبان روید

## فی ذم الجهال

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت:  
 گفتا: چه تفحص کنی؟ احوال گروهی  
 بازار یکی مزرعه تخم فسادست  
 عاقل بچنان طایفه دون نگراید  
 امید مکن راستی از پشت بنفشه  
 قولی نبود راست تر از قول شهادت  
 کان مردك بازاری از آن رزق چه جوید؟  
 کز کند طمعشان سگ صیاد نبوید  
 زان تخم در آن خاک چه گویی که چه روید؟  
 مردم بسوی مزبله و جیفه نبوید  
 تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید  
 زان در همه بازار یکی راست نگوید

## از باغبانی کدویی ترخواست

بردم بکدوی تر برو حاجت انگشت نهاد پیش من برسر  
 گفتا: بکدوی خشک من گرهست اندر همه باغ من کدوی تر

## عود و شکر خواهد

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود وی فلک در خدمتت چون نیشکر بسته کمر  
 کارمن باشکر و عود آمدست اندر زفاف وین محقر نزد آن مجلس ندارد بس خطر  
 عود و شکر ده مرا، کین غم بمن آن می کند کآب و آتش می کنی پیوسته با عود و شکر

## در مذمت افلاک و نجوم گوید

همه شدند و این زمانه شرر	دهر و افلاک و انجم و ارکان
تا که هست از وجود خیر خیر	خود جهان خرف ندارد خیر
حامل ذکر او قضا و قدر	تا نداری امید خیر، که نیست
که ازو نام هست و نیست اثر	چیست عتقای هر دو عالم؟ خیر
هست کار دگر برنج دگر	ای دل، از کار خویش هیچ مرنج
بل دو پنجست و نه نه و نه بتر	نقد و نسیه چو هفده و هجده است

## در وصف زیبا پسری گوید

دوش نزدیک من آمد آن بسر وقت سحر	بایسکی مزاج و دو خنیا گرو سه ناحریف
نزدش آوردم میان بندی مرصع از کهر	پیشش آوردم شراب لعل چون چشم خروس
کای بلاغت را بلاغ وای بصارت را بصر	آن حریفان و ندیمان شیمی کردند روی
چون میان نبود مرورا، بر کجا بندد کمر؟	چون دهان نبود مرورا، در کجا بزند شراب؟

## در دم شراب

از هنر نیست، بلکه هست خطر	باده خوردن بسا تکینی در
وز خطرهای مجلس اینت بتر	خوردن و رفتنست حاصل او
گفتن ناصواب و جستن شر	کردن قذف و کینه جستن مهر
جز چنین چیزها نبیند بر	هر که او خورد ساتگینی زان
کن بزرگی، مرا مده، تو بنخور	چون همه رنج هست و راحت نه

## در حق حاجب امیر گوید

دی مرا حاجب امیر بخشم  
گفت: رو، کت امیر ندهد زر

گفتم : از زر مرا نخواهد داد  
این دُعای بدم باوست ، بپر

لغز

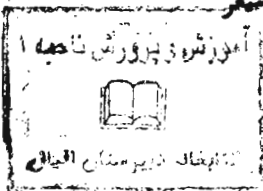
ای که خورشید آسمان باشد  
بنده را مطلبیست بس دلخواه  
کرده ام این بیان بهندسه راست  
بالف دامن هلال بگیر  
کوکب بخت من ز بعد بین  
مطلب من چهار حرف بود  
گرم این آرزو شود حاصل  
آفتاب ترا کمین چاکر  
که حصولش نه ممکنست بزر  
ای مهندس نگار مه بیکر  
عکس آن نیز در حساب آور  
صورت عکس هم باو بنگر  
عدد انتهای پنج شمر  
ضامن خود شوم بعمر دگر

در مدح بدرالدین الغ جاندار بیک اینانج سنفر

خداوندا ، تو آنی کافرینش  
جهان را پهلوان چون تو نباشد  
نیارد بیشه دولت چو تو شیر  
بگیتی فتنه کی بنشستی ازبای؟  
فلک با اختران گفتا که: آن کیست؟  
نکلی هست چون دربا و تو در  
زه ؛ ای از تو جهان را صدتفاخر  
نزاید مادر گیتی چو تو حر  
اگر نه تیغ تو گفتیش : «التر»  
که هست از لشکرش خیل ظفر پر

رکب او بیوسیدند و گفتند:

الغ جاندار بک اینانج سنفر



## در حق قاضی مرو گوید

قاضی، از من نصیحتی بشنو  
 بارها گفتمت: خرا از کفه دور  
 بند احرار دامت بگرفت  
 کیک در پاچه من افکندی  
 همین! که شاخ هجاییار آمد  
 خشک ریش کراگری نکند؟  
 این زمان بیش ازین نمی گویم  
 پس ازین خون تو بگردن تو  
 نه مطول، به از طویله در  
 خربغایی مکن تو کرد آخر  
 ای بتصحیف تا قیامت حر  
 وانگهت سنگ درفتاد بسر  
 بیش ازین بیخ نام و ننگ مبر  
 هان وهان! چار دست و پای شتر  
 ایها الشیخ، بیالسلامه مر  
 کر بدان آریم که گویم: بر

## فی اللطیفه

حکایتیست، بفضل، استماع فرماید  
 بروزگار ملکشه عرابی حج کرد  
 سؤال کرد که: امسال عزم حج دارم  
 چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق  
 چو بادشاه شنید این سخن بخازن گفت  
 برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد  
 سپاس دار و بدان کین دو دست دینارست  
 صد دگر بخموشانه می دهم رشوت  
 که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی  
 بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزاد  
 مگر بیارگهش رفت از قضا که بار  
 اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار  
 برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار  
 که: آنچه خواست عرابی بدود و چندان آر  
 بلطف گفت شه ادراکه: این سبک بردار  
 صدست زاد ترا و کرای و پای افزار  
 نه بهرمن، که برای خدای را، زنهار!  
 که از وکیل درین در تباہ گردد کار

## در لغز گوید

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان	وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار آن ز سایه جود تو مستفاد	و آثار این ز عادت خوب تو مستعار
دوش از حساب هند و جمل بنده ترا	بیتی دو شعر گفته شد از روی اختصار
مال چهاربنگر و جذرش بدو فزای	بس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت	چون رای تو متین و چو حزم تو استوار
یک حرف دیگر است که بی آن تمام نیست	معنی آن دو ، خواه نهنان ، خواه آشکار
مجموع این حساب ، که این هر دو حرف راست	چون در سه طرب شد ، بود آن کار چون نگار
اینست التماسش و گر ناروا بود	از تو روا ندارد ، هم تو روا مدار

## در عذر تقصیر گوید

گر بنده بخدمتت نیامد	زو منت بی شمار می دار
و ریک دو سه روز کرد تقصیر	در خدمت خود غنیمت انگار
زیرا که تو کعبه جلالی	نتوان سوی کعبه رفت بسیار

## در شکایت گوید

من و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر	اسیر و خواو بماندیم در کف دو سوار
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند؟	اگر چهارده باشند ، اگر چهار هزار

## در حق آزادگان گوید

آزاده گر کریم نیابد و را چه عیب؟	کز بی خسیس طبع گراید باضطرار
سوی سکان گراید ، از بهر قوت را	شیری که گور و گرم نیابد بمرغزار

## وقال فی السكر

اندرین دور بی کرانه ، که هست	آخر کار هوشیاران سکر
------------------------------	----------------------

نعمتی کان بشکر اززد چیست ؟ پس براندیش هم مصحف شکر

### در عزت نفس گوید

هر که تواند که فرشته شود  
تا نکنی، ای پسر ناخاف  
چیست جهان؟ قمر تنور انیر  
جان که داش سیر نگر دد ز تن  
خشم چو دندان نزند همچو مومار  
طیره توان کرد فلک را بقدر  
چشمه خورشید شو از اعتدال  
خاک بشهوت مسپر، چون سپهر  
بو که گریبان نگیرد خرد  
گیر که گیتی همه چنگست و نای  
طبع ترا زین چه؟ که گوشیت کر  
خیره چرا باشد دیو و ستور؟  
ملک بدر در سر شیرین و شور  
خود چه تفرج بود اندر تنور؟  
مرغ و قفس نیست، که مرده است و گور  
حرص چو دانه نکشد همچو مومار  
سخره توان کرد ملک را بزور  
تا برهی از قصب و از سمور  
تا نه زنت عقبه گردد؛ نه بور  
خود که گرفتست گریبان عور؟  
گیر که گردون همه ماهست و هور  
نفس ترا زان چه؟ که چشمیست کور

### فی الاشتیاق

بخدایی، که در مشیت ازست  
که مرا در همه جهان جانیت  
رنج رنجور و شادی مسرور  
و آن ز حرمان خدمت مهجور

### فی الموعظه

هر کس که جگر خورد و بمردی هنر آموخت  
یا پیش کسانی، که بصورت چو کسانند  
در دور قمر گو: بنشین، خون جگر خور  
یا سبوت ایشان نفسی می زن و بر خور  
یا مسخرگی می کن و حلوائی شکر خور  
یا بیام زنان می برو دیبای بزر پوش

### در مرثیه کمال الزمان گوید

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد  
کو روح محض بود، نه جسم فنا پذیر



می دان که ساکنان فلک سیر گشته اند  
خواهشگری بنزد کمال الزمان شدند  
گفتند: زهره را ذفلك دوز کرده ایم  
از مطربی زهره برین چرخ گنده پیر  
کو بود در زمانه درین علم بی نظیر  
ای رشک جان زهره، بیا، جای او بگیر

## در مدیحه گوید

اثر خشمش از نوش پدید آرد نیش  
از یکی دو کند آن که که بکف گیرد تیغ  
نظر لطفش از سیر برون آرد شیر  
وز دویی يك کند آنکه که بیندازد تیر

## در عذر گناه

پادشاه عجم ملک پرویز  
بگسست از قضا دوال عنان  
دست فرمود تا ببرندش  
گفت: شاهای یکی سخن بشنو  
شاه اسپان و شاه آدمیان  
کردوالی ز قوت دو ملک  
شاه پرویز کان سخن بشنید  
بندگان را پس از کنه نبود  
هر که عذر گناه نپذیرد  
بود روزی نشسته بر شپدیز  
با رکابی بغشم شد پرویز  
چون رکابی نداشت راه گریز  
در عقوبت نبود باید تیز  
با دوالی همی کنند ستیز  
بگسلد، آبروی بنده مریز  
عفو کردش گناه، گفتا: خیز  
جز بعند لطیف دست آویز  
تات ممکن بود با و ناآمیز

## در حق تاج الزمان گوید

آزوده رفت مانا تاج الزمان ز ما  
اسراف ازو طمع نتوان داشت، شرطیست  
زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز  
لفظش درست و مراد حکیمست و ذر عزیز

## فی التقاضا

ای باقلیم کبریای تو در  
چند گوین، چه خورده ای بوثاق؟  
آسمان شهنه، آفتاب عسس  
تو بدانی اگر نداند کس

چه خورم؟ چون پنج شش روزان  
 بخدایی، که مجمل روزی  
 که زمین و هوای خانه من  
 همین! کز اسباب زندگیم امروز  
 نیزد مطبخیم جز که هوس  
 بتفصیل او رساند و بس  
 نه همی مور بیند و نه مگس  
 هیچ معلوم نیست جز که نفس

## فی النصیحه

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد  
 یا فایده ده، ز آنچه بدانی، دگری را  
 زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس  
 یا فایده گیر، آنچه ندانی، ز دگر کس

## شراب خواهد

صاحبها، بهر رهی يك قدری می بفرست  
 زان می بی شروبی شور، که بی سیمان را  
 نه ازان می که بود درخور پیمان و طاس  
 ساغر او کف دستت و صراحی کریاس

## فی المفازله

سرزلفت بدست جز تو حیفت  
 سرزلف تو، باری، هم تومی کش  
 لب لعلت ببوس جز تو افسوس  
 لب لعل تو، باری، هم تومی بوس

## وله فی المدح

ای خداوندی، که کمتر بنده دربان تو  
 گشته قدرت را سرگردون گردان پایمال  
 آسمان ابلقست و روزگار آبنوس  
 خاڪ طوس از نعل یکران تو تا شد پیر هراس  
 بنده را فرموده بودی تا که بودم خاڪ طوس  
 کرده پایت را لب خورشید رخشان پای بوس  
 آسمان گوید بهر ساعت که: آوخ ای فسوس!

## فی الهجا

تو در نامردی، ای شوخ کافر  
 اگر حوا و آدم زنده گردند  
 توانی گر کنی تصنیف و تدریس  
 بمکر و حیل و دستان و تلبیس

بگردانی دل حوا ز آدم      کنی در ساعتش عاشق بر ابلیس

### فی ذل السؤال

بودن اندر عذاب چون جرجیس      یا شدن در جحیم چون ابلیس  
بترست از سوال کردن و طمع      و ایستادن بنزد مرد خسیس

### فی اللطیفه

شمرم بهمه جهان رسیدست      مانند کیبوتران مرعش  
شوخ آن باشد که دقت پاسخ      ما را بدهد جواب ناخوش  
شکر زایش چو خواستم گفت:      بگذر ز سر حدیث، زرکش

### در نصیحت نفس خود گوید

انوری ، بهر قبول عامه چند از نیک شعر؟  
رفت هنگام غزل گفتن ، دگر سردی مکن  
تاج حکمت بالباس عافیت باشد ، بیوش  
در کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر  
راه حکمت رو ، قبول عام گو: هر گز مباح  
عاشقان را گرمی هنگامه گو: هر گز مباح  
جان چو کامل شد ترا ز جامه گو: هر گز مباح  
هر کجا آمد شفا شهنامه گو: هر گز مباح

### فی المراثیه

آن خواجه، کز آستین بر غبت      دست کرم بزرگوارش  
بر داشت ز خاک عالمی را      در خاک نهاد روزگارش  
نشست نظیر او ولیکن      بنشاند عزای پایدارش  
صد گونه چو من یتیم احسان      بر خاک درین بادگارش

### در عذر خواهی از مستی

ای فلک پیش قدر تو ناقص      دی جهان پیش دست تو درویش

گم کند راه مصلحت تقدیر	گر نه تیر تو اش بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد	در جهانی و از جهانی بیش
دوش دور از تو، ای منبر عقل	نه بفرمان عقل دور اندیش
بیش از گونه گونه بی نفسی	که نگون باد نفس کافر کیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز	می کند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی چگونه خواهم خواست	عذر بی خردگی و مستی خویش؟

## فیز در عذر بدمستی گوید

ای فلک با کمال نو ناقص	وی جهان با نوال تو درویش
دولت را زوال بیگانه	مدتت را خاود آمده پیش
دربزرگی زروی نسبت و قدر	ذات از کل آفرینش بیش
حلم تو زود عمو و دیر عتاب	حزم تو پیش بین و دور اندیش
دوش در پیش خدمت تو، که باد	آسمانت بخدمت آمده پیش
آن تجاوز نکرده ام، که توان	داشت جایز بهیچ مذهب و کیش
هیچ دانی که روی عذری هست؟	تا بخواهم ز نابکاری خویش

## از نجیب الدین کاتب سیاهی طلبد

اگر بر نجب ندارد اجل نجیب الدین	که هیچ رنج مبادش ز عالم بد کیش
بیازه ای سیاهی بر سرم شناس نهد	بشرط آنکه دگر در دمسز نیارم پیش
بوقت خواندن این قطعه دانم این معنی	بگوشه دل او بگذرد که: ای درویش
دل من از سیاهی دادن تو سیر آمد	دل تو سیر نگشت از سپیدکاری خویش؟

## در هجو شجاعی گوید

ای شجاعی، از تو بد دل تر ندیدم در جهان	تیرت از ترکش برون ناید مگر از بیم خویش
گر ز اقلیمی دگر تیری ز ترکش برکشند	چفته کردی چون کمان از بیم ذرا اقلیم خویش

آن بردر ترا، کو زرتو بیرون کشد      و آن خوردسیم ترا، کودرتوریزدسیم خویش

### مذمت شعر کند

عادت طرح شعر آوردند	قومی از حرص و بخل گنده خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه	بر خرافات و زاذ زنده خویش
گرک خراز این لثیمانند	همه دوزنده درنده خویش
پیش همچون خودی ذسیلی آرز	سرکی پیش در فکنده خویش
انوری، پس تونیز باد آور	طیر گیها و زهر خنده خویش
شکر کن کین زمانش می بینی	خواجه دیگران و بنده خویش

### در ذم عشق گوید

بخدایی، که کرد گردون را	کلبه قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کار داری عشق	هیچ سودی مگر تباهی خویش

### مسعود را شکایت برد

ای بطالع چو نام خود مسعود	دی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان، آن مطاع عالم کون	امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده	بصفای و فسا مزاج ربیع
دو طلا به است عزم و حزم ترا	سیرشان جاودان بطیء و سریع
مدتی شد که در مصالح من	بوده ای هم تو خصم و هم توشفیع
عاطفت های خاص تو دادست	صد رهم بی نیازی از توزیع
بدعتی نو منه درین مدت	که بود از خصایص تو بدیع
بخدایی، که جز بدو سوگند	هست شرک خفی و فحش شنیع
که بترویج این خطم هرگز	این توقع نبود ازان توقع

## حمیدالدین راشکایت برد

دراز گشت حدیث دراز دستی باد  
 زمین و آب دو قلعه اند بر منافع سخت  
 فغان من ز خداوند من حمید الدین  
 فغان من همه زین عیش تلخ و روی ترش  
 درین چنین مه و موسم، که در ع ماهی را  
 بصد هزار تکلف بخدمتش بردم  
 ز عرض کردن و نا کردنش، چنانکه کنند  
 سپید گشت بیک ره سپید کاری برف  
 هوا و ابر دو بهرند در عقوبت ژرف  
 که از وجود من اورا فراغت نیست شگرف  
 چنانکه قلیه افعی خوری بلبلس ترف  
 ز زور لرزه دریا نه قبه مانده نه طرف  
 قصیده ای، که نه نقدش عیار یافت، نه صرف  
 خبر نکرد مرا بعد هفته ای بدو حرف

## در طلب وظیفه

ایا کان مروت، صدر و الا  
 نظیرت در سخا و مردمی نیست  
 بدان معنی که: فردا تا به محشر  
 بفرمایی برای انوری را  
 مکان مردی و گنج لطایف  
 نه در مرو و نه در بغداد و طایف  
 سفیدی باشدت اندر صحایف  
 ز جود و مکرمت یک شب و ظایف

## در طلاق زن گوید

مار نون نکاح چون بزدت  
 هان و هان! تاز کس طلب نکنی  
 ای بحری و راد مردی طاق  
 هیچ تریاق جز که طای طلاق

## فی الهجا

جامه ازرق همی پوشی و نزدیک تو نیست  
 چون الف کم کردی از ازرق تو یعنی راستی  
 از جلال باب تا تخت کرانی هیچ فرق  
 حاصلی ناید ازان ازرق ترا الا که ازرق

## در مدح عزالدین سلجوقی گوید

ای بزرگی، که شد دل و رایت	حارس ملک دوده سلجوق
متعجب بمانده بر گردون	در کمال علو تو عیوق
بوده در بذل وجود چون حاتم	گشته در عدل و داد چون فاروق
روز و شب در عبادت خالق	سال و مه در رعایت مخلوق
نزهدت افزای چون می صافی	مجلس آرای چون رخ معشوق
عز دین مر ترا لقب داده	سعد دین خواجه اجل مرزوق

## شراب خواهد

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق	فریاد رس، که خون رهی ریخت جانلیق
لختی ز خون بچه تا کم فرست، از آنک	هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر بار پرکنیم	از باده خوش اکحل و قیغال و بانلیق

## فی التمثیل

صاحبها، از نیک خواه و بدسگالت یک مثال	دیده ام در چرخ دولاب و در آنم نیست شک
میل دورش چون بگردش می در آید دیده ای	یک طرف سوی زمین، دیگر طرف سوی فلک
قصد و میل نیک خواه و بدسگالت هم چنوست	در ترقی زی درج و ندر تراجع زی درک
این کنار از کام دل بر می شود سوی سماک	و آن دماغ از مغز خالی می شود سوی سماک

## در هجو نجیب الدین

نه نجیب از پی آن شد بفلک بر، کورا	همتی بود که او می شد و او بر فترک
وین که بر خاک فتادست کنون هم زان نیست	که گزاف نیست ز گردون و بدی از افلاک
فلک از دور همی دیدش و گردانستی	که نه با صورت خوبست و نه با سیرت پاک
بر کشیدش ز جهان، تا بمقامی که از	هر که بر تر شود ایمن بود از بیم هلاک

چون بدیدش که کسی نیست، رها کردش باز / تا در افتاد دگر باره نگونسار بخت

### دروقت نزع گفته

انوری رفت و آرמיד و گزید / بر سرای پلید عالم باک  
دوستان در غمش همی گویند / با رخ زرد دیده غمناک :  
ای دریغا که چرخ سفله نهفت / عالمی علم را بمشتی خاک

### وله فی الشکایه

ایرادی ، که اندر ناف آهو / زبوی خلق تو خون می شود مشک  
ترا دستیمست چون دریا گشاده / چرا بر من فروبستی چنین خشک؟

### در شکر نعمت گوید

منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر همی / نان جو می خورد و پیشش پاره ای بر موی دوک  
گفتش: ای مسکین، نگر با آن چنان روزی و عیش / بیر دهقان گفت : من لذاتنا این الملوک؟

### ایضا فی الشکایه

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب / فکرتی تیز و ذکایی رام و طبعی بی خلل  
ای دریغا! نیست ممدوحی خریدار مدیح / وی دریغا! نیست معشوقی سزاوار غزل

### وله فی الهجا

تا نشست خواجه در گلشن بود / شاید ار ایمن نباشد از اجل  
او جعل را مانند از صوت مدام / وانگهی حال جعل بین در مثل  
کز نسیم گل بمیرد در زمان / چون بگل برک اندرون افتد جعل

### در ستایش سخن حکیم کمالی گوید

شعر های کمالی ، آن بسخن / پای طبعش سپرده فرق کمال  
گرچه نزدیک دیگران نظامست / مجمل از مفردات عوهم و خیال



در سخن هاش سخت لایق حال  
 بوده موزون طولیهای لآل  
 همه همچون فلك عزیز مثال  
 صدف جود ایزد متعال  
 همه را سفتد دست سحر حلال  
 چون جواهر بگردش احوال  
 آن بلند اختر مبارك فال  
 زر فشان بر مراقد اطفال  
 روز مولودش آستین جلال  
 حلقه زلف را ز نقطه خال  
 بست بر گوش و گردن همه سال  
 شعر داند همی، چو آب زلال  
 بکفایت، ز جادوی محتال  
 از همه گفتها، صواب و محال  
 وی مقدم بینله در امثال  
 و هم تیزت چو بر جواب سؤال  
 آب عرض جنوب و عرض شمال  
 بر سپهر بقا مباد زوال

سخنی چند خزانهای ازل  
 گویم: اندر خزانهای ازل  
 همه همچون ازل قدیم نهاد  
 مایه‌شان داده از مزاج درست  
 همه را دیده چشم صرف خرد  
 بمعانی فزوده قدر و بها  
 از نقاب عدم چو رخ بنمود  
 آن جواهر، چنانکه رسم بود  
 ریخت بر آستان خاطر او  
 چون چنان شد که در سخن بشناخت  
 دست و طبعش برشته شب و روز  
 اوست کز خاطر چو آتش تیز  
 خاطر من، که گوی بر باید  
 چون بدید آن سخن، شیمان گشت  
 ای مسلم بنکته در اشعار  
 طبع پاکت چو بر سؤال جواب  
 تا زند دست آفتاب سپهر  
 آفتاب شعار شعر ترا

### وقال ايضا في النعاضا

از خانه بیزار همی شد ز نیکی لال  
 بر دل بگنشتش که: اگر نیست مرامل  
 آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال  
 حاصل شده از کدیه، بجو جو، نه بمقال  
 نه از اللغ، نر کنتب، از اننی نال

گویند که: در طوس که شدت گرما  
 بگذشت بدکان یکی پیر حصیری  
 تا چون دگران نطع خرم بهر تنم  
 بنشست و یکی کاغذکی چکسه برون کرد  
 گفتا: دده کز حصیری سره را چند؟

شاگرد حصیری چو ادای سخنش دید  
تدبیر نمدکن، بنمد گرشو، از ایراک  
حال من و آن و عده نطع تو همینست  
هان! بر طبق عرض نهم حاصل این ذکر  
گفتش: برو، ای قعبه چونین بسخن لال  
تا نرخ پیرمی تو بدی ماه کشد سال  
از بسکه زنی قرعه و گیری با دا فال  
هین! برو ورق هجو کشم صورت این حال

## در معذرت گوید

مرگ ازین به، که مرا از تو خجل باید بود  
سخن بنده همینست و برین نفزاید  
تا که امید کمالست پس از هر نقصان  
بچنین جرم و تجنی، که مرا افکندند  
نه گناهی و نه خوفی و نه قیلی و نه قال  
که نیفزاید ازین بیهده الا که ملال  
بیم نقصانت مباد از فلک، ای کل کمال  
ای خداوند خدایت، مفکن در اقوال

## وقال ایضا فی التفاض

ای ترا آفتاب حاجب بار  
چرخ جاه ترا معالی برج  
بوده در وقت عالم فطرت  
شرر شعله سیاست تو  
سده ساحت تو منبع امن  
خرمن جود تو نیبماید  
بنده گستاخیی نخواهد کرد  
هیچ دانی که یاد هست امروز؟  
حشمت راستارگان در خیل  
ابر جود ترا مکارم سیل  
گوهرت را وجود جمله طفیل  
از سهای سپهر تا بسپیل  
خانه دشمن تو معدن ویل  
گر قضا از سپهر دارد کیل  
گر ترا سوی عفو باشد میل  
رای عالیت را کلام اللیل

## در لغز گوید

هر عددی را که بمثلش زنی  
و آنچه که حاصل شود از این عمل  
باز چو بر جذر تو مجذور را  
حاصل آن نیز مکعب بود  
جذر بود نام وی و ضلع هم  
دارد مجذور و مربع علم  
ضرب کنی از سر لطف و کرم  
کعب همان جذر بود، ای صنم

## در صبر و شکر گوید

شود زیادت شادی و غم شود نقصان  
 ز شکر گردد نعمت بر اهل نعمت بیش  
 چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم  
 بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

## در لغز گوید

ای بر برادر و پدر افزون دو بار صد  
 بفرست خرد وزاده نخلم دوسه ستیر  
 وز تیر آسمان بشماری چهار کم  
 کاید برون ز صورت بی دود و بیست دم  
 با چنبر مصحف بیخی برو بهم  
 با ادا حروف نام تو چندان بکام تو

## فی المدح

بجز تو در دو گیتی کس نماندست  
 زمین تاب عتاب تو ندارد  
 کریم بن الکریمی تا بآدم  
 غرض ذات تو بود، از نه نگشتی  
 چه جای این حدیثت؟ آسمان هم  
 سخن کوتاه شد، گرد است خواهی  
 بنی آدم بکرنا مکرم  
 تویی آن کس، تویی، والله اعلم

## فی العزلة والفتنة

دی مرد عاشقکی گفت : غزل می گویی ؟  
 گفت : چون؟ گفتمش آن حالت گمراهی رفت  
 غزل و مدح و هجا هر سه ازان می گفتم  
 این یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن  
 و آن دگر روز همه روز در آن محنت و غم  
 و آن سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان  
 چون خدا این سه سگ گرسنه را حاشاکم  
 غزل و مدح و هجا گویم ؟ یارب ، زنهار !  
 گفتم : از مدح و هجا دست بیفشاندم هم  
 حاملت رفته دگر باز نیاید ز عدم  
 که مرا شهوتی و حرص و غرض بود بهم  
 که کند وصف لب چون شکر و زلف بغم  
 کز کجاوزه که و چون کسب کند پنج درم ؟  
 که زبونی بکف آرد که ازو آید کم  
 باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم  
 بسکه بر نفس جفا کردم و با عقل ستم

انوری ، لاف مزین ، سیرت مردان نبود  
 گوشه ای گیر و سر راه نجاتی بطلب  
 چون زدی ، باری ، مردانه بیفشار قدم  
 که نه بس دیر سر آید بتو این يك دوسه دم

## فی النصیحیه

بکوش ، تابتوانی ، بجنگ و صلح ازین  
 پس از عدو نکند صلح و جنگ جوی بود  
 که جنگ و صلح برد ره بسوی شادی و غم  
 تو جنگ جوی و منه بر طریق صلح قدم  
 بجوش سخت ، که تا در اجل نیابی کم  
 بکوش نیک ، که تا از عدو نمائی پس

## فی المطایبه

تکلف میان دو آزاد مرد  
 بیا ، تا تکلف بیک سو نهیم  
 بود ناپسندیده و سخت کام  
 نه از تور کوع و نه از من قیام  
 سلامت کنیم اقتدا زین سپس  
 سلام علیکم ، علیک السلام

## در ستایش ارشدالدین گوید

هیچ دانی ، ارشدالدین ، از کف و طبع تو دوش  
 آن ندانم تا که چون پرورده ای آن قطعه را  
 من چه شربتهای آب زندگانی خورده ام؟  
 این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام  
 راستی به ، دوش ایمانی دگر آورده ام  
 گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود دست و هست  
 پاره ای بر گفته خویش اعتمادی کرده ام  
 تا تو تعیین کرده ای ، یعنی که شعر تست شعر  
 ای مزید آورده بر نامی که من گسترده ام  
 نام من گسترده شد يك بارگی از نظم تو

## سلطانی را میل کشیده بودند در آن فرماید

شاه ، بدیده ای که دلم را خدای داد  
 چون کرد گار ذات شریف بیافرید  
 در دیده تو معنی نیکو بدیده ام  
 راضی نیم بدان که بغیری نگه کنی  
 گفت ای کسی که بر دو جهانان گزیده ام  
 زیرا که از برای خودت پروریده ام

چشم جهانیان ز بی دیدن جهان  
وان تو بهر دیدن خود آفریده ام  
تکحیل آن زهیج کس اندر جهان مدان  
کان کحل غیر تست که من در کشیده ام

## سید ابوطالب نعمه را فرمود

بنظم مرنیه‌ای در، که چون ز موجب آن  
امیر عادل در یک دو بیت نقدی کرد  
وزان نشاط که آن نظم ازان منقح شد  
زهی مفید که تنبیه کرد بی جرمم  
یتیم وار تفکر کنم بر آشوبم  
هنوزش از سر اخلاص جای می رویم  
چو سر و تر ز صبا بای حال می گویم  
زهی ادیب که تعلیم کرد بی چونم

## فی المعاذیر

من بدعهد را چه می گویی؟  
حاکم از جرم من بود مردم  
لطف ایزد بریده باد از من  
من ندانم ز پای سرزین غم  
خواستم تا بیایم و گویم  
بسر تو، که ذات هشیاریست  
که گشادن نمی توانم چشم  
هرچه گویی سزای آن هستم  
داور از لطف تو بود جستم  
تا بخدمت چرا نیبوستم  
تا برفت آن سعادت از دستم  
کز حریفان دوش چون دستم؟  
که هنوز این زمان چنان مستم  
دین قوافی بحیله بر بستم

## بامیر زنگی نوشته است

امیر زنگی چون سامداد باز آید  
نیشته بودی کان خرده بیت ها بفرست  
حسین گفت که: جو خواستست خود داند  
اگر بعیب نخواهی شمرد بادو سه مرغ  
نیشته عرض کنم و آن کلاه بفرستم  
سپاس دارم، فردا بگواه بفرستم  
که جو پریر نماندست، گاه بفرستم  
منی دو آردت از بهر راه بفرستم

## در حق قاضی حمید الدین بلخی گوید

بهمد و ثنا چون کنم رای نظمی  
 ولیکن بسامی جناب حمیدی  
 ز فضل و هنر چیست؟ کان نیست او را  
 همی شرم دارم که پای ملخ را  
 همی ترسم از ریشخند ریاحین  
 من و قطره‌ای چند سوژ شباعم  
 من و ذره‌ای چند خاک زمینم  
 چه فرمایی از صدمت سنگ و آهن  
 بآبان گراز نکهت میوه بادی  
 همه روضه من خشیشیست یکسز  
 همی لقمه‌ای نیست بر خوان عقلم  
 کرا کرد دامن سزد کوی کردن  
 کسی را که نو باوه وحی دارد  
 سخن هشت فرزند جانم ولیکن  
 نه شعرست، سحرست، ازان می نیارم  
 غرض زین سخن چه و تا چند گویی؟  
 بمعبود طیان و ممدوح حسان  
 بهانه است این چند بیت، ار نه حاشا  
 دلم دعوی عشق او کرد یک شب  
 فرستاده شد، گرچه نیکو نباشد  
 ز کم دانشی گاو گردون چو بین  
 نه دشوار گویم، نه آسان فرستم  
 اگر وحی باشد، هر آسان فرستم  
 بگو، اگر مر آن بود، آن فرستم  
 سوی بارگناه سلیمان فرستم  
 که خار مغیلاں بیستان فرستم  
 چه گویی؟ بر آب حیوان فرستم؟  
 چه گویی؟ بر چرخ گردان فرستم؟  
 درخشی بخورشید رخشان فرستم؟  
 نسیمی بدزدم بنیسان فرستم  
 شوم، دسته بندم، برضوان فرستم  
 ازان زله‌ای پیش لقمان فرستم  
 برش تحفه‌گوی گریبان فرستم  
 بقایای دسواس شیطان فرستم  
 خلف می نیاید، مگر بجان فرستم  
 که نزدیک موسی عمران فرستم  
 فلان را همی پیش بهمان فرستم  
 اگر ژاژ طیان بحسان فرستم  
 که من زیره هر گز بکرمان فرستم  
 ازان شب در آنم که برهان فرستم  
 که زنگار آهن سوی کان فرستم  
 بر شیر گردون گردان فرستم

و گرنه چرا با چورستم سواری      چنین خر سوادی بمیدان فرستم؟

### فاجابه القاضی حمیدالدین

مرا انوری، آن چو دریا توانگر  
بنان نارسیده مرا تره، پس او  
چو بی برگی من ووا شد مقرر  
ولیکن چو او بر سر گنج باشد  
چو مرگنج راجای ویرانی آمد  
بدانست، گویی، که من بسته طبعم  
بماناد آن دوست، کودوستان را  
ذیبت الشراب پناه کسریمان  
دل را ازان حضرت، از بهر تسکین  
اجل مجددین، آنکه در نظم عالم  
مرا او حدالدین در ایام بهمن  
نیم آنکه راضی شوم از زمانه  
الویی ز باغ رضا نزد طبعم  
ذبی دانشی باشد آن کز گرافه  
بخندد خرد بر کسی، کوز غفلت

همی از سخن زاده کان فرستد  
عزیزی مرا نیز مهمان فرستد  
ز خلد برینم همی خوان فرستد  
چنین سفتها خوار و آسان فرستد  
همی گنج خود سوی ویران فرستد  
از انم همی راح وریحان فرستد  
غذای تن و حاجت جان فرستد  
مرا بی قدح آب حیوان فرستد  
همی داروی درد و درمان فرستد  
همی سوی افلاک فرمان فرستد  
همی تحفه عهد نیسان فرستد  
گرم تاج و تخت سلیمان فرستد  
به از میوه‌هایی که رضوان فرستد  
چنین سیلها سوی عمان فرستد  
ببلبل چنین لحن و دستان فرستد

### فی الشکایه

شعری بسان دیبه زربفت بافتم  
عیب من آنکه نیستم از شعر مشتهر  
کرپرسم کسی که ز جودش چه یافتی؟  
وانکه بسوی صدر محرر شتافتم  
ورنه بفضل هوی معانی شکافتم  
ای آفتاب جود، چه گویم: چه یافتم؟

## در حق بدیع قوال گوید

بدیع نابدیع ، ای سرد قوال	چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در ، اگر تو بود خواهی	من از تنگت کم عالم گرفتم
گر از طب می کنی بر من تفاخر	اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو غر ، چرا بخرد نباشی ؟	ترا خود عیسی مریم گرفتم

## اجازه باریافتن طلبد

خداوندا ، بفر دولت تو	اگر کبک ضعیفم باز کردم
بدیدار تو هستم آرزومند	در آیم ، یا هم از در بزگردم ؟

## وله فی الاشتیاق

ز روزگار بیک نامه تو خرسندم	که در دعا همه این خواهم از خداوندم
شنیده ام که: بخرسند کم گراید غم	غمم چراست چو از تو بنامه خرسندم؟
نه هر چه باشد خرسند را بنسند بود:	چرا که بی تو همی عمر و عیش نپسندم؟
مرا و حال مرا بی جمال طلعت تو	صفت ندیدم ازین به چو دل برفاکندم
چنانکه تشنه بآب حیات و مرده بجان	بجان تو که بدیدارت آرزومندم

## در حال خویش گوید

در آینه تا نگاه کردم	یک موی سپید خود بدیدم
ز اندیشه ضعف و بیم پیری	در آینه تیز ننگریدم
امروز نشانه ای از آن موی	دیدم ، دوسه بار برتپیدم
شاید که خورم غم جوانی	کز پیری خود چو بر رسیدم
ز آینه معاینه بدیدم	وز شانه بصد زبان شنیدم



## فی الاشتیاق

بردرش سر بر آستان دیدم	بخدایی ، که عقل کلی را
دهن نطق بی زبان دیدم	از پی وصف حضرت عزش
بی تکلف هلاک جان دیدم	که من ازدوری تو دور از تو
که برویت همه جهان دیدم	بی تو تاریک شد جهان بر من

## وله ایضاً یمدح الصدر عزیز الدین

چرا چنین ز نسیم صبات بی خبرم ؟	ایا بعالم عهد تو نو بهار وفا
خرد بیباغ سخن بسی شکوفه هنرم	بخاصه چون توشناسی که رنگ ربوی نداد
که چون بنفشه بسستی فرو شدست سرم	بصد زبانت چو سوسن نگفته بودم دی
بمن فرست ، وگرنه بگوی ، تا بخرم	گر اندکی عرق نسترن بدست آری
که : گرنیارمت از سبزه دمن بترم	زبان چو لاله بگرد دهن در افکندی
بدان امیدگران ورطه بو که جان بیرم	فروخت روی نشاطم چون بوستان افروز
بآب غفلت و دانست کاب می نخورم	برون شدی و فرورد سر چو نیلوفر
ز تشنگی بغایت نه خشکم و نه ترم	دوروز رفت که چون شنبلیله پژمرده
زغم چو باطن او پاره پاره شد جگرم	ز تف چو ظاهر تفاح زرد گشت رخم
نه زین سپس همه زنگت چو از غوان شمرم	نه بی وفات چو ایام یاسمن خوانم
هنوز دیده چو زر گس نهاده می نگرم	تو آن چه بینی این بین که با فراغت تو
اگر نه پیرهن از جور تو چو گل بدرم	چو دستهای چنارست هر دو دستم بست
که چیست عارضه با من بمعرض چه درم ؟	چو کوش این سخنت همچو پیل کوش بود

## فی وصف الحال و مدح صاحب قوام الدین حسن

گرچه در بستم در مدح و غزل یک بار کی      ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم

بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی  
 منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی  
 در الهی آنکه تصدیقش کند عقل صریح  
 و ز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شدست  
 از طبیعی رمز چند، از چند بی تشویش نیست  
 نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم  
 من زلقمان و فلاطون نیستم کم در حکم  
 با بزرگان مستفیدم، با فرودستان مفید  
 غصه‌ها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک  
 این همه بگذار، باشم مجرد آمدم  
 هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند  
 خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این سخن  
 خاطر من در ستر دیوان دختر از داد و چو حور  
 گریزیک خاطر بیکی را روز تو بیج قبول  
 در چنین قحط مروت، با چنین آزادگان  
 این که میگویم شکایت نیست بحالست  
 در غرض از آفرینش غایتم، پس اولم  
 قدر من صاحب قوام الدین حسن داند، از آنک

خواه جزوی گیر آنرا، خواه کلی، قادرم  
 راست باید گفت، گویم: بانصیب وافر  
 گرتو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ماهرم  
 و ندران جز و اهب توفیق کس نه ناصر  
 کشف دانم کرد، اگر حاسد نباشد ناظر  
 در بیان او بغایت اوستادی ماهرم  
 در همی باورنداری و نجه شو، من حاضر  
 عالم تحصیل را هم واو دم، هم صادر  
 زین همه، آوخ! که نزدیک تو مرد شاعر  
 چون سنایی هستم آخر، گرنه همچون صابرم  
 این منم کز مفلسی چو روز روشن ظاهر  
 میکنند دعوی که: من شاعر نیم، بل ساحرم  
 زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهر  
 برتر از اجنت کاین یافتم کافر  
 دای من! گرنان خوردندی دختران خاطر  
 شکر ایزد را که اندر هر چه هستم شاکرم  
 گر چه در کلک وجود از روی صورت آخر  
 صدر او را یادگار ناصر الدین طاهر

### در شکایت روزگار گوید

خدا یگانا، سالی مقیم بنشستم  
 همی نیاید نقشی، بخیره چه خروشم؟  
 نه ماه دولتی از چرخ می دهد نور  
 نه پای آنکه زدست زمانه بگریزم

بیوی آنکه مگر به شود ازین کار  
 همی نگردد کارم، نفیر چون دارم؟  
 نه شاخ شادابی از باد می دهد بار  
 نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم

نه بشتی که ز اقبال روی برتابم  
 نه حرفتی که بدان نعمتی بدست کنم  
 بحد و صف نیاید که من ز غم چونم ؟  
 گهی بیاخته این سپهر منحوسم  
 گهی بکنج درونی نشسته چون مورم  
 گهی چو باد بهر جایگاه پویانم  
 گهی ز آب دو دیده مدام در بحر م  
 گهی باجرت خانه گرو بود کفشم  
 گهی نهند گران جان و ژا خایانم  
 خدای داند ازین کونه زندگی، که مر است  
 از آنچه گفتم، اگر هیچ پیش و کم گفتم

نه روی آنکه روم بشت بر زمین آرام  
 نه غم خوری که خورد پیش بخت تیمارم  
 بوهم خلق ننگند که بر چه سان زارم ؟  
 گهی گداخته این جهان غدارم  
 گهی بغار برونی خزیده چون مارم  
 گهی چو خاک بهر بارگاه در، خوارم  
 گهی ز آتش سینه مقیم در نارم  
 گهی بنان شبانه برهن دستارم  
 گهی نهند لقب احمق و سبکبارم  
 بجان و دیده و دل مرگ را خریدارم  
 ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

### فی الشکایه

نرسد گرد سر فراز همی  
 از گریبان من نداری دست  
 خواجه، در خدمت تو دستارم  
 تا دگر دامن بدست آرام

### فی القناعه

امید و وهم کند خلق را مسخر خلق  
 مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست، ازو  
 بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم  
 هزار ناکس بیشم، گرش بکس دارم

### کمال الزمان را گوید

ای کمال الزمان، بیا و ببین  
 با بهار رخت تواند گفت  
 که ز عشقت چگونه می سوزم ؟  
 شب یلدا که روز نوروزم

در فراق رخ چو خورشیدت  
کیسه ای دادیم درین شبها  
روزها رفت و من نمی دانم  
یارب ، از خنجری بود با من  
سر چو سرو از نشاط بفرام  
وگر این کاری است بیهوده  
سایه بر کار این سخن مفکن  
روشنایی نمی دهد روزم  
که در آن وام صحبت اندوزم  
تا بران کیسه کیسه بر دوزم  
که بدان کین دشمنان تو زم  
رخ ز شادی چو گل برافروزم  
تن زن ، انگار کاسه یوزم  
زانکه چون سایه بر نوآموزم

#### دروصف شعر و خط خود گوید

جایی که من نشینم بی کار کی نباشم ؟  
خطی نه سخت نیکو ، زیبا خطی بلایه  
یا خطکی نویسم ، یا بیتکی تراشم  
زین شعر کی نه نیکو ، بل شعر کی بهاشم

#### در شکر تشریف گوید

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور  
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر  
عجب مدار که امروز مر مرا دیدست  
زهر خسرو سیارگان همی خواهند  
وگر نه جفته نهد باقبای کحلی خویش  
ستارگان را صدره بمن شفیع آورد  
که بانفاذ تو هست از قضا فراموشم  
که از تجاوز او همچو دیگ می جوشم  
در آن لباچه که تشریف داده ای دو شم  
که عشوه ای به خرم ، آن لباچه بفروشم  
همی بر آید ازین غصه دم بدم هوشم  
بگو: چگونه کنم ، با کدامشان جوشم ؟



هزار بار گرفتست اندر آغوشم  
 ولیک من نه حریفان خواب خرگوشم  
 که در پناه تو من شیر شیر او دوشم  
 کز و بکف چو حسود تو خون همی نوشم  
 هموت بنده وهم بنده حلقه در گوشم  
 که بعد ازان سخن او بگوش ننیوشم  
 ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم  
 بدان نگه نکنم من، که بی تن و توشم  
 دماغ مه بخراشم، ز بس که بخروشم  
 کلاه گوشه عرشست ترک شب پوشم  
 بلی و بار تفاخر کشد ازو دوشم  
 قیای کحلی او، کافرم، اگر پوشم

بدان بهانه که بر آستینش بوسه دهد  
 ز چابلوسی این گربه چشم باکی نیست  
 مرا زبون نتواند گرفت روبه وار  
 بکردگار، که انصاف من ازو بستان  
 نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست  
 مرا بدفع چنو خصم التفات تو بس  
 به نعمت تو ورقهایش جمله محو کنم  
 خطی کشیده ام، از خط درین ورق نکشد  
 یقین شناس که نیز از چنین سخن گویم  
 بدو چگونه دهم کسوتی؟ که از شرفش  
 زبرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد  
 و گر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش

### فی التقسیم

که من امروز طالب مرگم  
 صعب رنجور و نیک بی برگم

بخدایی، که زنده و باقیست  
 باورم دار این حدیث، از آنک

### فی العذر

چه کنم؟ بی ثبات و بی هنگم  
 هست از شرم چون قلم رنگم  
 حاش لله! چه مرد نیرنگم؟  
 گرچه هست از همه جهان رنگم  
 در خور هر عتاب و هر جنگم  
 که تودانی که: چون سبک سنگم  
 که ز بد کرده نیک دلتنگم

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات  
 گر خطایی برفت بر قلم  
 تا نگویی که: شعر نیرنگیست  
 از جهانی بتست فخرم و بس  
 الحق الحق، بدان چه کردم  
 چه شود؟ از من آن گران مشمر  
 بد مشوبا من و ممکن دل تنگ

## وقال فی الشکایه

موی روباه خواهم از تو بشعر  
تازمستان بخود فراز کنم  
موی داده نشد، بده، باری  
سیم، چندانکه موی باز کنم

## وله فی الهجا

خواحه بر من اگر سلام کند  
چون قیامش کنم تمام کنم  
او ز دونی بنیمه بر خیزد  
بعد از آن چون بدو سلام کنم  
او چو حمدان خود قیام کند  
من چو حمدان خود قیام کنم

## از فخر الدین التماس خلال کند

فخر دین، یک التماسست از توام  
روز هاشد تا همی پنهان کنم  
خرده اکنون در میان خواهم نهاد  
بر توو بر خویشتن آسان کنم  
کبشکی داری، اگر بخشی بمن  
خویشتن در پیش تو قربان کنم  
شکرهای آن کنم و آنگاه چه  
تا بنکی؟ تا کاینأ من کان کنم  
در بفرمایی که: دندان بر کشم  
سهل باشد، بر کشم، فرمان کنم  
بر میانم معد گر نبود خلال  
چوبکی یابم، که دردندان کنم  
لیک ازین بس در میان دوستانت  
بس مساوی، کز برای آن کنم  
چیزهایی گویمت، حقا، که سک  
نان نبوید نیز، اگر بر نان کنم

## در حق خود گوید

از سخن های عذب شکر طعم  
در دهان زمانه نوش منم  
لیکن از رد سمع مستمعان  
بازبانی چنین خموش منم  
در زوایای رسته معنی  
مفلس کیمیا فروش منم

## وله فی الاشتیاق

بخدایی، که در موجودات  
جز باورش نمی شود منظوم  
که بماندم چو قالبی بی روح  
تاز دیدار تو شدم محروم

## فی النصیحه

کارها را طلب مکن غایت  
تا نمانی ز کار خود محروم  
زیرکان این مثل نکو زده اند  
طلب الغایت، ای برادر، شوم

## ایضاً فی النصیحه

غم بتکلف بسر من میار  
زانکه بسعی توتن آسان شوم  
من، خود اگر مادرم ازدهاست  
تا که بزاید بسر آن شوم  
ترسی و گویی که: زمن بدمگوی  
روز دگر با تو دگرسان شوم  
من تو نیم، تا که بهر خرده ای  
که بفلان، گاه بیهمان شوم

## فی التمثیل

خضم تو و قاعده ملک او  
آن شده از بند جهان مستقیم  
چون دو بنا بود بر افراشته  
زان دو یکی محدث و دیگر قدیم  
زلزله قهر تو شان پست کرد  
« زلزلة الساعة شیء عظیم »

## در لغز

علم احنف، گنج قارون، صبر ایوب رسول  
یاد کرد اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم  
هر که باز دعا شقی بی این سه چیز نیک نام  
لام او هرگز نبیند روی صاد و روی میم

## شراب خواهد

ای ز نور شراب خانه تو  
روی آفاق همچو دست کلیم  
یک صراحی شرابمان بفرست  
باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایاب باده اندر شهر      ورزه ازدولت تودارم سیم

### در ریاضت خاطر گوید

چون من بره سخن فراز آیم      خواهیم که قصیده ای بیاریم  
ایزد داند که جان مسکین را      تا چندتنا و رنج فرمایم  
صدبار بعقدہ در شوم، تا من      از عهدہ یک سخن برون آیم

### فی الشکایه

خداوندا، همی خواهیم که ازدل      ترا، تا عمر باشد، من ستایم  
ولیکن این دم از جور زمانه      برنجید این دل. انده نمایم

### فی المدح

ای غلامت چو شاد بخت فلک      ما غلامان خاص و عام توایم  
تا که در خانه فلک باشیم      همه در خانه غلام توایم

### فی الشکایه

کردگار، مشته رندی ده، جهان را خوش تراش      تاکی از قومی که هم ایشان وهم ما تیشه ایم  
شعر بردم خواجه را، حالی، جوابی باز گفت      لفظ ومعنی هم چنان، یعنی که ما هم پیشه ایم  
قصه تاکی گویم؛ از بس خواب خرگوش خسان      راست چون شیران شب آتش زدن در پیشه ایم  
خاطر از اندیشه عاجز گشت و نقد کیسه این      دیر شد، معذور می دار، اندر آن اندیشه ایم

### فی التماس الرمال

ای پایه دانش ازدلت عالی      وی دیده بخشش از کفت روشن  
آمال و نسیم بوی خلق تو      یعقوب و نسیم بوی پیراهن



پیراهن دولت تو دوران را	تا حشر فرو گرفته پیرامن
همچون زه و جیب قدرورایت را	دست مه و آفتاب درگردن
ایام گریز پای و سرگردان	برپای تو سر نهاده چون دامن
آیا بچه فن توانمت دیدن؟	ای درهمه فن چو مردم يك فن
از جیب کتان سنبلی تو	سر برزده قلتبان یعنی من

### در هجا گوید

بخل را دیدم و سخا هر دو	کرده اندد سرای خواجه وطن
هر یکی بایکی گرفته قرار	بخل با خواجه و سخا بازن

### از خواجه اسفندیار شراب خواهد

خواجه اسفندیار، می دانی	که برنجم ز چرخ روین تن
من نه سهرابم و ولی بامن	رستمی می کند مه بهمن
خرد زال را پرسیدم:	حالم را چه حیلست و چه فن؟
گفت: افراسیاب وقت شوی	گر بدست آوری زمی دوسه من
باده ای چون دم سیادشان	سرخ، نه تیره چون چه بیژن
گر فرستی، تویی فریدونم	ورنه روزی نمود بالله من
همچو ضحاک ناگهان پیچم	مارهای هجات بر گردن

### پنبه و روغن خواهد

ایا خورشیدومه در پیش رایت تیره و تاری	بروز و شب ز خورشید و ز ماهم تبه در روزن
پس این سردی و تار یکی که در من هست بازمخر	ازین سردی و تار یکی باندهک پنبه و روغن

## در حسب حال خود گوید

من از تاثیر این گردنده گردون  
 برین ساکن نیم يك لحظه ساکن  
 مرا گویی: جهان اینست، خوش باش  
 همی کوشم که خوش باشم و لیکن

## در علوهمت و کمال نفس گوید

سگ خشم و خرسهوت، که زبون گیری، نیست  
 نفس من، کو ملك مملکت شخص منست  
 ترك و تازیك شما جمله سگانند و خران  
 تو چه گویی؟ چه كند نفس فلك همت من؟  
 تیز دندان ترا زین هر دو درین خاك كهن  
 هر دورا سخره خود کرد بتساید سخن  
 که بجز خوردن و خفتن نشناسند زبن  
 چون تو گویی: بیا، خدمت این طایفه کن

## فی سلطان سنجر

ای خردمند، اگر هوش سوی من داری  
 در جهان داری و فرماندهی خلق خدای  
 سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند  
 نام سلطان بجمال چون عدد ایشانست  
 فراو هر که ببیند دهد انصاف که او  
 گرترا شبهت و شکست درین، دانی چه!  
 شو «اولوالامر» بخوان، پس عدد آن شمار  
 تا بود راست حسابش چو حساب سنجر  
 گر کسی گوید: ماصد همه سنجر نامیم  
 زانکه «منکم» چو شما باشد از روی لغت  
 پس یقین شد که پس از باری و پیغمبر حق  
 قطعه ای بر تو بخوانم که عجب مانی ازان  
 بر سر افزای سلطان بنمایم برهان  
 که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان  
 پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان  
 پادشاهیست بحق، بر همه معمور جهان  
 شبهت و شك ترا حل نکند جز قرآن  
 بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان  
 چونکه و او ای که نه مقروست کنی ز نقصان  
 گویمش: نی نی، «منکم» چو «اولوالامر» بخوان  
 باز از روی حساب، ارتو بدانی سلطان  
 نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان

ای سه قرن از مدد عدل تو و رحمت تو  
 ای بحق سایه آن کس که ترا حفظ اوست  
 بوده سکان زمین بی خبر از دور زمان  
 تابود سایه و خورشید در آن حفظ بمان

### در حق اهل غزنین گوید

چو غزنیی بمحشر زنده گردد  
 کم آید طاعتش ، گوید : خدایا  
 بسنجد طاعتش ایزد بمیزان  
 ترازو چشمه دارد ، سر برگردان

### در کم عیالی گوید

کم عیالی سعادت نیست ، که مرد  
 مرد را سربند تخته و غل  
 گرچه مردانگی بجهل کند  
 در کواکب نگاه کن بشکفت  
 ماه تنهاست ، زین سبب شب و روز  
 گاه باشد بشرق و گاه بغرب  
 نعل مسکین ، که دختران دارد  
 نه طلوع است مرورا ، نه غروب  
 نرود جز برای خویش بران  
 جز عیال گران مدان بجهان  
 نتواند شد از میان بکران  
 تا بینی دلیل این بیان  
 می کند گرد آسمان جولان  
 گاه در حوت و گاه در سرطان  
 لاجرم والهست و سرگردان  
 صعب کاریست این عیال گران !

### در مدح یکی از خواجگان گوید

روی بخت خواجه خرم همچو گل  
 بسته دولت عهد بادورانش باد  
 باد حاجت خرمی را بادلش  
 تیغ او جفت طبیعی با ظفر  
 سوی اقلیمی که يك ره بنگرد  
 سوی هر لشکر ، که آرد روی قهر  
 باد ، تا هر ساله گل آرد جهان  
 تا بود پیوسته دوران با زمان  
 حاجتی ، کان جسم دارد باروان  
 دایش با سر فرازی توامان  
 ابر آنجا فیض باد جاودان  
 گوش گردون بشنود ذوالامان

جاودان خلق جهان راه دحتش  
 گر بود بر خوان احسانش دمی  
 چون کلام انوری ورد زبان  
 جوع، نفند حاجتش دیگر بنان  
 نو بهار باغ جنت یا شان؟  
 شاخ طوبی یا قلم دردست اوست؟

## فی الشکایه

پیش ازین این جهان ز اسبان بود  
 بعد ازین نوبت خران آمد  
 کس نبردی بدهر نام خران  
 این زمان هست از آن کون خران

## در تهنیت قدوم پیروز شاه گوید

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید  
 باز چون باز آمد، از اقبال میمون مو کبش  
 مدتی آن خطه بود انگشت نومییدی گزان  
 تازه شد چون در سحر گاهان گل از بادوزان  
 تا فرو بارید از هم، همچو برک اندر خزان  
 زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان  
 قبه اسلام ازین و کعبه اسلام ازان  
 شکر یزدان را که گشته شاد و خرم تا بحشر

## وله ایضا فی العذر

بزرگا، گر خطایی کرده آمد  
 خطای بندگان باید بهر حال  
 مگیر از من، اگر باشد بزرگ آن  
 که تا پیدا شود عفو بزرگان

## وقال فی الحقیقه

ما را برون ز حکمت یونانیان چو هست  
 نان حلال کسب خوریم از طریق علم  
 تقلید مکیان و قیاسات کوفیان  
 ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان؟

## تاج‌الدین را گوید

ای سرافراز جهان ، فخر زمان ، تاج‌الدین  
محنت دهر میان پا بچه زد حادنه را ؟  
که باقبال جهان چون تو نخواهد زادن  
گر تو دستش ندهی رنج نخواهد دادن

## فی المطایبه

نشاید بهر آداب ندیمی  
دگر بر جان و دل زحمت نهادن  
زبان کردن بنظم و نثر جاری  
ز خاطر نکته‌های بکر زادن  
که باز آمد همه کار ندیمان  
بسیلی خوردن و دشنام دادن

## در باره مهمان گوید

گر مشرف شوی بمهمانی  
دل و جان غذای مهمان کن  
و ز بسی استمالت و خدمت  
دل و جان را فدای مهمان کن

## کتاب‌الیه التفاضی حمیدالدین

اوحدالدین انوری ، ای من مرید طبع تو  
وی هوای عشق و مهر تو - مراد طبع من  
هم بینم دولت و صل تو اندر ربع خویش  
گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

## فی المدح

چهار چیز ز ارکان بارگاه تو باد  
مخالف تو کز هست عیش تو شیرین  
دو نیمه تن چو ستون و در دیده دل چو سرج  
چو میخ کوفته سر ، چون طناب راه نشین

## فی اقتراح الذهب

ای فلک قدری، که درانگشت قدر همت  
از شرف مهر فلک زبید ترا مهر نگین  
هست یسر خادمان از خاتم تو در یسار  
هست یمن چاکران از خامه تو در یمین  
مادحت راتا بدان رخ بر فروزاند چو شمع  
آن زهر کامی جدا، چونانکه موم از انگبین  
آن نمی باید که آدم را برون کرد از بهشت  
آن همی باید که با قارون نهان شد در زمین

## در حق مردم غزنین

از چه خوانند بحر غزنین را؟  
مردمان ولایت غزنین  
زانکه در قعر بحر باشد در  
بر سر آب خاشه و سر گین  
مگر اینها که زنده سر گین اند  
و آنچه در زیر خاک در نمین

## نکوهش فلک کند

ای پسر، تا بفلک ظن سخاوت نبری  
کانچه بدهد بیسارت بر باید بیمین  
آفتابش که درین دعوی راتب بفراشت  
اگر انصاف دهی آیت بخلیست ممین  
از بخیلی نبود این که کسی داده خویش  
بر کشد از سر آن تا فکند بر سر این؟  
باره ابر سیه را ندهد بهره نور  
تا باندازه آن باز نخواهد ز زمین

## در عیادت بزرگی تفصیر کرد در عذر گفت

ای بزرگی، که از شمایل قدر  
نور رای تو فالق الاصبح  
روزی خلق تا بیوم الدین  
کف و کلک تو مجمع البحرین  
ز آسمان تا پبایه شرفت  
گشته در ذمت سخای تو دین  
سقطه تو سواد مسکون را  
از زمین تا با آسمان هاین  
ای زسکانش چون سواد از عین  
ملک را رتبتی و دین رازین

## وله ایضا یمدح الصدر حمام الدین حسن

جمال احمد و جود علی و نام حسین  
سواد عالم عین و تو چون سواد ز عین  
نبشت نسخه روشن ز حاصل کونین  
بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین  
نمود از دل و دست تو مجمع البحرین  
چو عرض قدر تو دادند اختران من این؟  
چنانکه تنبک رفتست دین بر سر دین  
چو چوژه پای بگل در نباشد آخرشین

هنر ت چه ؟ و نسبت تویکی  
نه بخیلی و خشم و بی نمکی  
صدفی باید از تو ، نی فنکی  
موج دریا همی کند یزکی  
چون که تو کوزه ققع بمکی  
دور ازین جا اگر زهم بچکی  
خواجهگی کردن از شهاب زکی

بچه ؟ بزیور مسحی و زبنت رانین  
شوم چو پیکر طاس نر سراسر زین  
که چه؟ که هست درین گردن آفرین تودین  
و گرنه نایبه کش بادم از غراب الین  
که ابجدش نهد باز جز بمنزل غین  
حنین او نکند کم علاجهای حنین

حسام دولت و دین، ای خدای داده ترا  
نهاد آدم لفظ و تو چون مراد ز لفظ  
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت  
جمالت آب حیاتست و تشنه تر هر روز  
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت  
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هو؟  
ز حسب حال درین قطعه رمز کی چندست  
مرا، که طوطی نظم درین چنین وصلی

بر جهان خواجهگی همی رانی  
نمک دیک خواجهگی جودست  
ایکه خرچنگ و خاربشتی تو  
خواجه دانم که پیش بحر سخاش  
باز اگر تو ققع خوری بمثل  
از تویک قطره خون بحیله چکد  
خواجه هستی ، چرانیا موزی؟

اگر چو بط و همایم کند کرامت تو  
شوم چو هیکل کبک دری سراسر زیب  
کنم چو فاخته در گردن از هوای توطوق  
سرایمت بهمه حال شکر ، بلبل وار  
بقات باد بخوبی و خرمی چندان  
جسود جاه ترا آن الم که در همه عمر

## شراب خواهد

ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد  
چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری  
چون تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او  
می دهش چندان که چون فرزین کند افتار او

## حضور دوستی خواهد

ندارد مجلس ما بی تو نوری  
اگر چه نیست مجلس در خورتو  
چه فرمایی؟ چه گویی؟ مصلحت چیست؟  
تو آیی نزد ما، یا ما بر تو؟

## شراب خواهد

ای مقصد کشور چهارم  
در نیک و بد آستانه تو  
وی رفعت آسمان هفتم  
باطل شده در زمانه تو  
بر شاخ وجود بنده مرغیست  
منسوب به آشیانه تو  
در دام حریف تو فتادست  
امید همه بداننده تو  
خطی بوکیل لهر بنویس  
یعنی بشراب خانه تو

## وقال ایضا در حق شجاعی شاعر

شجاعی، ای خط و شعر تو دام و داننده عقل  
زمن زمین خداوند را بیوس و بگو  
نزاده مادر گیتی بصد هزار قران  
اگر ز روی ضرورت کرانه کردم دوش  
چو گردکی که رساند زمین بدامن تو  
تو بر زمانه نه آن پر گشاده سیمرغی  
ز جاه تست همی کاختران کرانه کنند  
مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس  
و گرنه مردمک چشم من چه خواهد؟ آن  
هزار مرغ چو من صید دام و داننده تو  
که: ای زمانه فضل و هنر زمانه تو  
نه چون تو یا چو جگر گوشه یگانه تو  
ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانه تو  
چو مویکی که ستاند هوا ز شانده تو  
که خوابگاه مگس شاید آشیانه تو  
بر آسمان ز موازات آستانه تو  
که حایلیست مرا جاه بی کرانه تو  
که معتکف بنشیند بر آستانه تو



## در دعوت دوستی

کوزه‌ای سبکی و خالی حجره‌ای هست، حالی، می‌چه فرمایی؟ بگو  
 وعده‌ای بر حسب دل‌داری بده نکته‌ای بروفق زیبایی بگو  
 گرهمی خواهی که چون خسارخوش خانه ما را بیارایی، بگو  
 گریبایی جان و دل پیشت کشم در ملولی و نمی آیی، بگو

## در روزهای هفته گوید

بروز شنبه بکف بر شراب روشن نه که از شراب شود مرد را گشاده گره  
 چو عزم فردا براهل عقل لازم نیست دوروزه کن طرب و باده خواه یکشنبه  
 چو در دو شنبه آغاز کارها باشد شراب و شاهد دم‌ساز در دوشنبه ده  
 سده‌شبی که دروخواجگان مشاطه کنند موافقت کن و می نوش و عذرپیش منه  
 چهارشنبه روز مظالمست، مـرـو برون زخانه و داد خود از شراب بده  
 پنجشنبه از بیم پنج روزه خمار بیوش بر تن و برجانت از شراب زره  
 چو روز عامه نمازست روز آدینه توخاص باش و کمان شراب داربزه  
 اگر بدست بود و در اجل تاخیر همی کنم که ترا گفتم، ای پسر، بالله

## فی الهجا

زابتدا، کندر آمدی بعمل بیش ازین بود بار نامه جاه  
 کار با آب و گل نبودت بیش باز خواهی شدن بدان ناگاه  
 نه با آب و گلی، که سلطان راست بکل تیره و با آب سیاه

## ایضا فی الهجا

چند مهتاب بر تو پیماید؟ این و آن در بهای روی چوماه  
 ای دریغ! آن بر چوسیم سپید که فروشی همی بسیم سیاه

## در قناعت گوید

ای بدریای عقل کرده‌شاه وز بدو نیک اختران آگاه

چه کنی طبع پاک خویش بلید ؟      چه کنی روی سرخ خویش سیاه  
نان فروزن بخون دیده خویش      وز در هیچ سفله سر که مخواه

## در جواب مکتوب گوید

هست در دیده من خوب تر از روز سپید      روی حرفی که بنوک قلمت گشت سیاه  
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر      دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

## فی المدح

بخدایی ، که ذات لم یزلش      باشد از سر بندگان آگاه  
دست صنعتش ز اقتدار نهاد      بر سر ماه ز آفتاب کلاه  
زرفشانند ز صبح هر روزی      در خم این زمردین خرگاه  
برسولی ، که بد سیابۀ او      سبب جامه خرقة کردن ماه  
بکتابی ، که ما بدو داریم      از گناهان بروز حشر پناه  
باهینی ، که آورند بدو      ز آسمان امر و نهی بی اکراه  
بکلامی ، که مهر ایمانست      چیست آن ؟ لا اله الا الله  
که اگر هست یا بخواهد بود      ملک و دین را نصیر همچو توشاه  
تاجهان هست ، از تونازان باد      رایت و چتر و تخت و تاج و سپاه

## گاه و نمیدم خواهد

پارگکی گاه و نمیدم فرست      رنج دل شاعر سلطان مخواه  
شکر چوشکر کیمت از شراب      منت چون که برم از بهر گاه

## در مذمت شعر گوید

شعر، دور از تو، حیض مردانست      بعد پنجاه اگر ببندد به  
مرد عاقل بناخن هذیان      جگر خویش اگر نرنده به

بر سپیدی، که جای گریه بود آن ندانم چه؟ گر نخندد به

### مذمت فتوحی کند

ای بر در بامداد پندار	فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در	چون آتشی از چنار جسته
ما را فلک گزاف پیشه	بر آخر شرکت تو بسته
نارسته زجهل و برده هرروز	نو باوهٔ احمقی بدسته
با شومی جهل هر که درساخت	فالش نکند فلک خجسته
طفلان ممیزان وزینند	احرار چودایه سینه خسته
در مجلس روزگارت این بس	کز دوژه رسیده ای بدسته
باری، چو درخت سست بیخی	کم ده بتبر ز شاخ دسته
توفان منازعت مینگیز	ای ساکن کشتی شکسته
اف، بر خور و خواب، اگر نبودیم	در سلك تناسب از تورسته

### دوستی را فرمود

ای زمین راز بهر خدمت تو	آسمان بارها ثنا گفته
ای بالماس خاطر وقاد	در اسرار اختران سفته
ز اعتدال بهار خاطر تو	بوستان کمال بشکفته
دامن همت تو گرد فساد	از محیط فلک فرورفته
من ز بیداری قضا و قدر	روزها همچو بیخ خود خفته
تو نگویی که: آخرت چون زد؟	بر زمین آسمان آشفته

### شراب خواهد

يك دو منك می، سه تن، بیچار جوانب	پنج قدح، شش زمان، بخورده و خفته
هفت فلک شد گواه و هشت پی از دل	نه ره و ده بار در مدح - تو سفته

مفخر دهری بده زبان و بنه روی  
می شش و نان پنج من ، چهارمنی گوشت  
هشت جنان ، هفت چرخ مدح تو گفته  
زین سه دو دارم ، یکی فرست نهفته

## شهاب الدین را گوید

کرم آموزکان ، شهاب الدین  
در کمال لطافت و احسان  
بنده راهست گل رخی مهمان  
زلفش از بهر عطسه مجلس را  
پیش طوطی جان ما سخنش  
همه اسباب خرمی داریم  
ای ز لفظت همه گهرزاده  
مادر دهر چون تو نازاده  
که لبش هست رشک بیجاده  
نافه از زلف بسته بگشاده  
تنگ شکر زبسته بنهاده  
جز وجوه صراحی و باده

## نیز شراب خواهد

بارخدایا ، بفضل بنده خود را  
زان می آسوده کز پیاله بتابد  
زان که بدان تند کرده ام توان کرد  
زانکه مرا کراهست تندوزنج چست  
بنده بروجزیمی سوازنگردد  
گر بتوانی فرست پاره باده  
چون زبلور سپید بسد ساده  
زانکه ازو گردد ایستاده فتاده  
سرکش و بدخو، میانه گله زاده  
ور نبود می بماند بنده پیاده

## نیز شراب خواهد

مستوفی الممالک شه ، اهل فضل را  
خواهی که منکسف نشود بیش از ذنب  
تا خاک مجلس تو ببوسیم جرعه وار  
بر عادت قدیم عطایی حساب ده  
نوزی ز رای خود بمه و آفتاب ده  
مارا ز لطف یک دو صراحی شراب ده

## هم شراب خواهد

چاکر ز روی عجز سؤالی بمی کند  
از روی منتهری سخنم را جواب ده  
مهمان رسیده، باده ندارم، زمکرم  
یا چون خودی نمای مرا، یا جواب ده

## فی المطایبه

شبمی تاری و باد سرد و ابر تند بارنده  
اگر دودی از آن آتش بر مهمان فراز آید  
غلاما، خیز و آتش کن، که هیزم داری افکنده  
تو از مال من آزادی، که مهمان بهتر از بنده

## وقال فی مدح الملك سنجر

ای خدایت بیادشاهی خلق  
ابد از کشت زار مدت تو  
آبروی خدایگانی تو  
ابر عدلت، که عافیت قطره است  
فتنه از بیم بخت بیدارت  
گوش چرخ از صدای نوبت تو  
آفرینش بچشم همت تو  
خصم در مجلس نومسخره وار  
رایت از هر چه نام هستی یافت  
بسر تیغ ملک بگرفته

در ازل تا ابد پسندیده  
خوشه عمر جاودان چیده  
خاک آدم بیع بخریده  
سایه بر کاینات پوشیده  
شب فترت بخواب نادیده  
جز نوای نفاذ نشنیده  
التفات نظر - نیرزیده  
گردن از کاخ در بدز دیده  
دادن دین و داد بگزیده  
بسر تازیانه بخشیده

## در مرثیه ابو الحسن گوید

هیچ می دانی؟ که در گیتی زمرگ بوالحسن  
ای دریغا! آنکه چون یادش کند گوید جهان:  
چرخ جز قحط کرم دیگر چه دارد فایده؟  
ای دریغا! حاتم طایی و معن زابده

روزه روزی در آمد، خواجه روری مباش یاد می کن « ربنا انزل علینا مایده »

### درهجو خواجه ابوالفتح گوید

خواجه بوالفتح از کمال بخل و حرص سیم حاصل می کند بی فایده  
وز پی نانی همی گوید ز نش : « ربنا انزل علینا مایده »

### درهجو طوطی گوید

مردک بد اصل ، طوطی ، از کمال غافلگی هیچ کس را در جهان از وی نه چیزی فایده  
بشنود دشنام خویش و نشنود از ممسکی داستان حاتم طایی و معن زایده  
تأخیرت مایده کس نشنود از لفظ او برنخواند « ربنا انزل علینا مایده »

### از صدر عالم امین الدین هیزم خواهد

ای ز دست تجاسر خادم شربهای مهلال نوشیده  
اختلالی که حال من دارد نیست بر خاطر تو پوشیده  
بدو ایام بیض و من صایم وز خطا در صواب کوشیده  
نیم جو شیده دیگکی دارم غلغاش گوش نانیوشیده  
بطریق کرم توانی کرد بدو چوبش تمام جو شیده

### در مدح شهاب الدین

شهاب دولت و دین ، ای کسی که هست مدام نیاز را ز تو عید و سؤال را روزه  
بتاره را ز ردای تو کیک در پاچه زمانه را ز سخای تو سنگ در موزه  
ز سرخ رویی توفیق تست نزد خرد سپید کار و سیه کاسه چرخ پیروزه  
ز آبروی سخای تو روزکی چند دست که آرز را بنیستست آب در کوزه

سبک اجابت و نازک شکن چو چلغوزه  
 که روز چند برآرند رنگ در یوزه  
 بتازه کردن این کهنه های نادوزه  
 همه دودست بهم برنهاده چون کوزه  
 که باد عالمت از دوستان دلسوزه

ز تست بسته سر بسته سپهر حرون  
 بدان که موسم آنست میل و جنس مرا  
 عجب مدار ، گر اندیشمندی دارم  
 زده ریزه در آکنده ایست خانه چو گور  
 اگر کرامت و دلسوزی کنی چه عجب؟

### فی اللطیفه

ملالت فزاید شما را و تاسه  
 تو در فازه افتی و من در عطاسه  
 که بایند زر دیده ام صد حماسه  
 تو خود می شناسی بعلم فراسه  
 چه آید ترا از کتاب و کراسه ؟  
 نه باشد بخوردی خدنگ و نه کاسه

تو با من نسازی، که از صحبت من  
 تو ز خواهی و من سخن عرضه دارم  
 نه هر جا که باشد سخن، زرنی باشد  
 نه من بونواسم ، امیر قبیله  
 کتاب و کراسه است این جا تجمل  
 گرفتم بود گندمین نان چو باسخ

### در تهنیت تشریف گوید

بنیک و بد ز بساط تو می برد نامه  
 کجا بماند؟ که روزی نکرد هنگامه  
 بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه  
 بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه  
 بمشتری ندهد بر سپهر خود کامه  
 که : کعبه را چه تجمل فزاید از جامه؟

تو آن سپهر اثر صاحبی، که بیک قدر  
 بتازه کردن تاریخ رسمهای تو دهر  
 ستارگان زیسار و یمین آصف و جم  
 ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم  
 شریف کسوت خاص خلیفه را، که قضا  
 جهان موازنه می کرد با کمال تو گفت

### فی التقاضا

داده چو قدر گشاد نامه  
 لوحست و کفایت تو خامه

ای حکم ترا قضای یزدان  
 تو عمده ملک و ممالک

در خاک نهاد آب و آتش  
 در جنب گفت سیاه کامه است  
 آنب، که در آن نشست میمون  
 در حجره کل نصیر خباز  
 از چنگ جمال پر سرایی  
 بردست چیم یگانه ای بود  
 او را بطلب بگو چه کردی  
 در آتش صبر چند باشیم؟  
 آن قصه چنان بر آب منویس

پیش سخط تو بارنامه  
 حاشا! فلك كبود جامه  
 باعیش چنان مع الغرامه  
 بودیم، چه خاصه و چه عامه  
 وز باده دماغ پر شمامه  
 در کسوت جبه و عمامه  
 ما را بدو وعده شاد کامه؟  
 ساکنن چو سمندر و نعامه  
 هم سرکه بده، هم آبکامه

#### در میهمانی یکی از بزرگان غزنه

دوش مهمان خواهی بودم  
 اینت لطف و کرم که او فرمود  
 داشت آن روز گرسنه ما را  
 خوردنی سرد بود و شربت گرم  
 سبکی کننده بود پیش دهنش

از بزرگان خطه غزنه  
 که در آن کار مانده ام فتنه  
 بود بر خون هر یکی تشنه  
 سفره نو بود لیک نان کهنه  
 راست کالمحنة علی المحنه

#### یمدح الصدر العالم رشیدالدین مسعود

خرد دوش از من پیرسید، گفتا  
 بگو: چیست آن طرفه مقصود دلها  
 دلم گفت: خاموش! تا من بگویم  
 هوای نفاق از میان برگرفتم  
 رشید اختیار زمانه است و طبعش  
 قوی باشد اندر زمان تو الحق  
 ره تربیت بر کمائی نهادی  
 بمانید بایک دگر تا جهان را

که: ای پیش نطق تو منطق فسانه  
 که از لفظ و معنیش دامست ودانه  
 که من حاکم عدلم اندر میانه  
 کلام رشید خداوند خانه  
 درین فن چو در زلف ژولیده شانه  
 که گردد کسی اختیار زمانه  
 که آمد همه تیر او بر نشانه  
 چهار آستانه است و نه آسمانه



## پیغام یاسمین گزارد

مرادی یاسمین پیغام دادست	بتو، ای صاحب و صدر یگانه
زهر نوعی سخن گفتست پنهان	غرض را درج کرده در میانه
چه فرمایی؟ کنون پیغام او را	بسمع تو رساند بنده یانه؟
مرا گفتست: فردا کاتش صبح	زند از کوره مشرق زبانه
بگو اورا که: می گوید فلانی	که: ای خلقت چو جودت بی کرانه
چو در سالی مراده روز افزون	نیاشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود ناچیز کردم	شوم تا سال دیگر آفسانه
کنون در خواستی دارم ز خلقت	همانا ناورد با من بهانه
دوروزك نیز در صحن چمن آی	بگو تا: مطرب آرند و چغانه
بزیر سایه من شادمان باش	مرا از لطف خود کن شادمانه
چومن بهتر ترام، خوب نبود	من اندر باغ و تو در تابخانه

## از کریم الدین شراب خواهد

منم امروز و شاهدی زیبا	مونس ما کتاب و افزون نه
خورده ایم، از برای قوت نفس	یک منی از شراب و افزون نه
هیچت افتد؟ کریم دین، که دهی	یک، دومن از شراب و افزون نه

## در نصیحت نفس گوید

انوری، شعر و حرص دانی چیست؟	این یکی طفل و آن یکی دایه
بایه حرص کدیه و طم مند	تا نگردی بگرد این پایه
تاج داری خروس وار از علم	چه کنی همچو ماکیان خایه؟
کردن و گوش نفس مردم را	همت آمد بهینه پیرایه

عمر تو گوهر گرانمایه است      تو یکی شاعر گران سایه  
بیش بر باد شعر ژاژ مده      ای گران سایه آن گرانمایه

## کاغذخواهد

ای آنکه جویبار جهان از نهال جور      خالیست تا تو سرو سعادت برسته‌ای  
الانظیر خویش، که آنرا وجود نیست      از روزگار یافته‌ای هر چه جسته‌ای  
دست از سرم بعلت تقصیر بر مگیر      تو کار خویش کن، نه ز شیران مسته‌ای  
پارم سه دسته کاغذ نیکو بداده‌ای      امسال از آن حدیث ورق چون بشسته‌ای؟

## در شکایت گوید

تا دی شنیده‌ام که تو مخدوم محترم      توبه شکسته‌ای و قدح نوش کرده‌ای  
یک طایفه حریف ظریف لطیف را      از لطف خویش خازن و خز بوش کرده‌ای  
یادند که تران همه، بر خاطر ت ولیک      این بنده را عظیم فراموش کرده‌ای

## فی القناعه

یارب، مرا بده بدل نعمتی که بود      خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه‌ای  
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی      نانی و خرقة‌ای و نشستن بگوشه‌ای

## وقال فی التهنیه

ای خداوندی، که بر روی زمین فرمان تو      پیش قدرت پشت گردون از تواضع گشته‌خم  
سرو آزاد از قبول بندگی یابد ز تو      پای تاسر هم در آن ساءت کمر بندد چونی  
نقشبند کل ز تاثیر صبای خلق تو      بوستان را نقش نیسان بندد اندر ماه دی  
شادزی، کامروز در اقطار عالم سر بسر      ای بسیطش سیر فرمان تو صد ره کرده طی  
دوستان و دشمنان در دو مجلس میکنند      هر دو سنک انداز و سنک اندازه آن تا بکمی؟  
دشمنان تا بروز حشر سنک انداز عیش      دوستان تا بروز حشر سنک انداز می

در مدح امیر فخر الدین ابوالمفاخر میراب گوید

ای بتدبیر قطب آن گردون  
وی ز تشویر خاطر خورشید  
هر چه مکنون خطه اشیاست  
حکمت اندر نفاذ گشته چنان  
ظل جاهت ازان کشیده ترست  
سیر حکمت از آن رفیع ترست  
گر تقلد کنی عمارت عصر  
آدم از نسبت وجود تو یافت  
چون عنان قلم بدو دادی  
چون رکاب کرم گران کردی  
قدرت گفت روز عرض است  
کای علی، خرج این چشم بر کیست؟  
دوش بسا آسمان همی گفتم  
که مدار حیات عالم کیست؟  
گفتم: این را دلیل باید گفت  
میر آبت و حق همی گوید:  
تا که نی را چوسر و نیست قوام  
باد پیشت جهان چوسر و بیای  
بوست بردشمنت کفن گشته  
که ز تقدیر ساختست جدی  
غوطها خورده در تموج خوی  
همه با مکتت توانی شی  
که نگنجد در انقیادش کی  
که کند دور روز گارش طی  
که برد مسرع ضمیرش پی  
نشود هیچ کس خراب از می  
اختصاص «خلقه بیدی»  
آب گردد روان صاحب ری  
خاک بوسد عظام حاتم طی  
چون خدا کرد داخل از اخطی؟  
همتت گفت: «قدضمنت علی»  
بر طریق سؤال مطلب «ای»  
روی سوی تو کرد، گفتا: وی  
هیچ دانی که می چه دانی؟  
«ومن الماء کل شیء حی»  
در بهار و تموز و آذر و دی  
پای تاسر کمر بیسته چو نی  
همچو بر کرم قز تراکم قی

## وله ایضا فی الهجا

نکنم خواجهدا بفتح هجا      لیک برخوانم آیتی ز نبی  
 «ان قارون کان من موسی»      خواجه آنست کاید از پس فی

## فی التقسیم والتوبه ومدح پیروز شاه

بخدایی، که باز گشت بدوست  
 مگر از بهر حفظ قوت و بس  
 نکنم خدمت و نگویم شعر  
 جز که پیروز شاه عادل را  
 دیگر آن کز دروغ باشم دور  
 مگر اندر سه گانه علم نجوم  
 نسگالم نفاق، ارچه جهسان  
 نه خیانت کنم، نه اندیشم  
 خود کندهیچ کس؟ که دیده بوده  
 بدن گویم، بگو: چرا گویم؟  
 چون من از هیچ کس نباشم پر  
 نام کار دگر همی نبرم  
 که اگر گویم، ارنه، محفوظست  
 دزد را نیک داند از کالا  
 ره ز نامرد گم شود بر مرد  
 خوار صحبت مباش، تا باشی  
 قصه کوتاه شد: آن کنم همه عمر  
 که اگر بر کفم نهی بس ازان  
 که مرا باز گشت نیست بهمی  
 فارغ از چنگ و نای و بر بط و نی  
 و رجھان پر شود ز حاتم طی  
 آنکه پیروزیست رایت وی  
 فی المثل گر بود بادنی شی  
 چه کنم؟ پس کجا بود؟ پس کی؟  
 پر شدست از سهیل تا بجدی  
 انوری، باش، می چه گویی؟ هی!  
 از پس سور مهر، ماتم دی  
 ممتلی را بود که افتد قی  
 اخطل این جا همان بود کاخطی  
 که ندارند عاقلانش پی  
 عرق پاکم ازان، چون نور از فی  
 باسیان «خلقتہ بیدی»  
 ورنه پیدا شدست رشدازغی  
 صاحب صد هزار صاحب ری  
 چونکه توفیق داد ایزد حی  
 از ندامت رخم نیارد خوی

گر کنم، خیره خیر خود سوزم  
این همی گفتم و همی گفتند  
عهدہ بر کیست این دعاوی را؟  
همتم گفت : « قدضمنت علی »  
گفته اند : آخر الدوا الکی

## فی النصیحه

چنان زندگانی کن، ای نیک‌رای  
که خایند از بهرت انگشت دست  
در آن وقت کاقبال دادت خدای  
گرت بر زمین آید انگشت پای

## در هجا گوید

سرخس از جور بی آبی و آبی  
ز بی آبی خلاصش دادی امسال  
دریغا ! روی دارد در خرابی  
خداوندا ، خلاصش ده ز آبی

## فی اللفز

آن چیست کزان طبق همی تابد؟  
ساقش به مثل چو ساعد حورا  
چون عاج بزیر شعر عنابی  
دستش بمثل چو پای مرغابی

## شاه را گوید

شها ، چون پیل و فرزین شه پرستم  
رهی آمد چو رخ پیشت پیاده  
نه چون اسبست کارم رخ پرستی  
چو فرزین می رود اکنون زمستی

## در هجو قاضی ناصحی

آنکه سایه ش کس ندید از غایت ستر و صلاح  
گرچه رای هوشیارت ناصح احوال تست  
با صلاح صالحی شد آفتاب از واضحی  
هر که بر درگاه واندر مجلس تست از خدم  
یک نصیحت گوش دار از بنده ، قاضی ناصحی  
در صلاح کار تست ، الاصلاح صالحی

### دروصف کرم صاحب ترمذ گوید

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ  
گفت: کیتی را سه دریا داد کیتی آفرین  
این بترمذ و آن بموصل و آن سه دیگر در هرات  
گفتم او را: حاش لله! این تساوی شرط نیست  
این میانه صوفیان باشد، که هنگام خطاب  
زانکه گردد خدمت این صاحب صاحب قران  
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات  
مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی  
شادمان زی، ای قدر قدرت خداوندی که هست  
از متانت جبل اقبالت چو شعر بوالفرج

از شما پوشیده چون دارم؟ عزیز شاد خی  
هر یکی زیشان محیط از غایت بی برزخی  
کیست بهتر زین سه عالی موج دریای سخی؟  
لاله هر گز کی کند رمعی و سوسن ناچخی؟  
شیخ هدهد را ای خواند، سلیمان را اخی  
مدحتی گویی، که حکمش طاعتست از فرخی  
امتحان را این بهشتی عرصه و آن دوزخی  
مطبخش را دیگ بر زبید انیر مطبخی  
جای مغلوبی فلک را، گر کنون باوی چخی  
وز عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی

### خاتون عصمة الدین را گوید

خداوند من، عصمة الدین همیشه  
ز غم جاودان باش گو خوار دشمن  
تویی عالم داد و دین را مدبر  
ز کل جهان کس نظیرت نزادست  
تو از غصمت صرف و تایید محضی  
سؤال نیست هر بنده را، بشنوا ز من  
ازان پس که چندین سوابق نمودم  
بهر فرصت از بس رعایت که کردی  
چه بد خدمتی کردم آخر؟ که اکنون  
دو هفته است تا خدمتی در عیادت

بجز ساکن ستر عصمت مبادی  
تو از بخت بیدار اندی که شادی  
نه ای، بل که خود عالم دین و دادی  
ازان روز که مادر کون زادی  
نه از آتش و آب و از خاک و بادی  
بحق بزرگی و حری و رادی  
نگویی: بچندین کرم چون فتادی؟  
بهر موسم از بس عطاها که دادی  
چو بد خدمت نام بصحرا نهادی؟  
مزین بچندین هزار اوستادی

بستر رفیعت رسیدست ، بنگر  
 چو گردون بیداد برخاست بامن  
 نشاید فراموش کردن کسی را  
 چه غم در دعا قافیه دال گردد ؟  
 بیک قافیه سند عیبی نیاید  
 معادی مبادت ، و گر چاره نبود  
 که تازان بنیک و ببدلب گشادی  
 تو نیز از عنایت فرااستادی  
 که در هر ثنا و دعاییش یادی  
 چو لفظ مبادی مثل یا منادی  
 نگویم که : ناید زمن سندیادی  
 تو هرگز مبادی بکام معادی

### دروصف پیراهنی که سعدالدین داده بود

مرا سعد دین داد پیراهنی  
 ز فرسودگی وقت پوشیدنش  
 بهر جا که آسیب سر یافتی  
 که از دیدنش دیده حیران شدی  
 تن مرد پوشنده عربان شدی  
 باندازه سر گریبان شدی

### فی المدیحه

با چرخ همیشه هم‌عنان راندی  
 آدم بدر منست و فخرم نیست  
 بر ماه غبار مرگ افشاندی  
 زانست که تو برادرم خواندی

### درمستی رتبت او محضری کرده بودند بر آنجا نوشت

ای برادر، گرمزاج از فضله بیرون آمدی  
 و ر غذای ماسک و دافع نبودی در بدن  
 طبع اگر دست تصرف بر کشیدی وقت خواب  
 نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه مصلحت  
 گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام  
 دیده بردارای واجب دار ، بر مشهورنی  
 باد را منکر نه ای بی اختیار اندر نماز  
 آدمی پس یا ملک ، یا دیو بودی ، یا پری  
 طفل را از پایه اول نبودی بر تری  
 شخص را بر دم زدن هر گز نبودی قادری  
 ز آنچه بولی می کنی ، تا ز آنچه نانی می خوری  
 خنده بی وقت را خندیده کردی داوری  
 از چنین کردا بها خواهی که جان بیرون بری  
 چیز دیگر را چرادر خواب مستی منگری؟

در جماد و در نبات ، آنگاه در ما بر سری  
 نه بدشواری توان برد از طریق شاعری  
 گاه مستی حریفان چون همان‌ره بسپری ؛  
 زانکه آنجا از طریق خیر چون در بگذری ؛  
 گر چه بسیاری بکوشد چون رکاب مشتری  
 تا ورق چون دست یسان زین کز بها بستری  
 آن یکی را از عدد آن دو چون می بشمری ؛  
 فضله زنبور را چون هم بمخرج ننگرد  
 هست بازوبند را در گاو بهری عنبری  
 کی نهادی کرم قز از چشم اساس ششتری ؛  
 رفتن بازار نارد رخنه در پیغمبری  
 گر حکیمی زین معانی رنگ‌هان ؛ تا ناوری  
 کند زین محضر بخط خویش بنوشت انوری

فعل طبع از راه تسخیرست بی هیچ اختیار  
 راه حکمت رو، که در تفتیش این جنس از علوم  
 چون بوقت هوشیاری بر نیایی با فواق  
 گوش دل جنبان و ساکن دار، اگر عاقل تویی  
 در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب ؛  
 خودیبا ، تا کز نشینم ، راست گو به یک سخن  
 اشک فضله است و عرق فضله است و دفاع هم مزاج  
 گرتو خواهی گفت : مخرج دیگرست آن فضله را  
 دفع افزونی بنسبت مختلف گردد ، از آنک  
 معده گر درقی همین امساک واجب داشتی  
 علم را زین‌ها علم هرگز کجا گردد نگون ؛  
 خواجه فخری ، ای مشامت بوی حکمت یافته  
 آنچه حالی در ضمیر آمد همین انبات بود

### وقال ایضا فی التقاضا

با اوج آفتاب زند لاف برتری  
 با روزگار سوده عنان در برابری  
 تا حشر باقی است چو در یاتوانگری  
 بی دعوی خدایی و لاف پیغمبری  
 دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری  
 بسا خدمت مبارک و میمونت انوری  
 کش آسمانه باد برازمه و مشتری  
 کاخر چه می‌کنی و کجائی ؛ چه میخوری ؛

ای صباحی ، که صدر وزارت زجاء تو  
 فرمان تو ، که زیر رکابش رود جهان  
 بر هر که ابر عاطفت سایه افکند  
 دست تو را ز قست و ضمیر تو غیب‌دان  
 احوال میرمی و گرانی شاعران  
 شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد  
 و اکنون بر آستانه عالیست روز و شب  
 از لطف شامل تو طمع دارد این قدر



## فی النصیحه

چهار چیز است آیین مردم هنری  
 یکی سخاوت طبعی ، چو دستگاہ بود  
 دوم چه؟ آنکه دل دوستان نیازاری  
 سه دیگر آنکه: زبان را بوقت گفتن بد  
 چهارم آنکه: هر آن کو به جان تو بد کرد  
 که مردم هنری نیست زین چهاربری  
 بتازه رویی آنرا ببخشی و بخوری  
 که دوست آینه باشد، چو اندرونگری  
 نگاه داری، تا وقت عذر غم نخوری  
 چو عذر بخواهد ، نام گناه او نبری

## در ستایش خاوران فرمود

بر سپهر صیبت پیدا شد ز خاک خاوران  
 خواجه ای چون بوعلی شادانی آن صاحب فران  
 صوفی صافی، چو سلطان طریقت بوسعید  
 شاد باش، ای آب و خاک خاوران، کز روی لطف  
 تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری  
 مفتی چون اسعد خوشان، زهر شرکی بری  
 شاعری ساحر، چو مشهور خراسان انوری  
 همچو آب بحر و خاک کان کهر می پروری

## وقال ایضاً فی الاشتیاق

بخدایی ، که ذات بیچونش  
 که مرا باز مانند از خدمت  
 از همه عیب ها بریست ، بری  
 در همه کیشها خریست، خری

## در حکم کردن وی گفته اند:

می گفت انوری که: درین سال بادها  
 بگذشت سال و برک نجنبید از درخت  
 چندان وزد، که کوه بجنبند چو بنگری  
 یا مرسل الریاح، تودانی و انوری

## فی النصیحه

نان جوین و خرقة بشمین و آب شور  
 با یک دو آشنا ، که نیرزد بنیم جو  
 سی یاره کلام و حدیث پیمبری  
 در پیش چشم همیشان ملک سنجری

تاریک کلبه‌ای، که پی روشنی آن  
این آن سعادتست، که بروی حسد برد  
بیهوده منتهی نهد شمع خاوری  
جویای تاج قیصر و ملک سکندری

## فی النصیحه

عادت کن از جهان سه فضیلت را  
زیرا که رستگار بدان کردی  
با هیچ کس نگشت خرد همزه  
در هیچ دین و کیش کسی نشنید  
دانی که چیست؟ آن بشنو از من  
ای خواجه، وقت مستی و هشیاری  
امید رستگاری اگر داری  
کان هر سه را نکرد خریداری  
هرگز ازین سه مرتبه بیزاری  
رادی و راستی و کم آزاری

## در عذر بدمستی گوید

خداوندا، که داند خواست عذر لطف دوشینت؟  
ندارد بنده استحقاق این چندین خداوندی  
بمستی خارجیا کرده‌ام چندان، که از خجالت  
اگر چه دم نمی‌یارم زدن، لیکن چنان بکاید  
بچیزی دیگر این تشریف راتشیه نتوان کرد  
چه گویم وز که خواهم؟ یارب، امروز اندران یاری  
ولیکن تو خداوندی، خداوندا و آن داری  
نمی‌یارم که عذری خواهم امروزت بهشیاری  
بشوخی می‌برم پیش تو این لنگی بر هواری  
حدیث مصطفی می‌دان و بوایوب انصاری

## نکوهش یکی از اهل دنیا کند

ز جنس مردمان شمار خود را  
هنر باید، چه روباهی، چه شیری  
ز خشمی غالب و حرصی نه‌اندک  
به‌اسب و تخت تو رشکم نیاید  
چه رشک آید از آن چیزم؟ که گردون  
ازین داعی بماند، یا دریفی  
گرت یزدان زری دادست وزوری  
خرد باید، چه قارونی، چه عوری  
همین دارند هر ماری و میوری  
نه من همچون توام کوری و کوری  
اگر بیش آردت تلخی و شوری  
وزان دودی بر آید از تنوری

چو بر تختی جمادی برحماری

چو بر اسبی ستوری بر ستوری

### فی التفاض

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دست  
ولیکن گر کسی پرسد: چه دادست؟ رواداری؟

اگر چیزی ندادستی بدین تقصیر معذوری  
که گویم: عشوه اول روز و آخر روز ستوری؟

### خاتون عصمة الدین را گوید

خداوند من ، عصمة الدین همیشه  
ز غم جاودان باش گوخوار دشمن  
تویی عالم داد و دین را مدبر  
ز کل جهان کس نظیرت نزادست  
تو از عصمت صرف و تایید محضی  
سؤال است هر بنده را ، بشنوا من  
از آن پس که چندین سوابق نمودم  
بهر فرصت از بس رعایت که کردی  
چه بدخدمتی کردم آخر؟ که اکنون  
دو هفته است تا خدمتی در عیادت  
بستر رفیعت رسیدست ، بنگر  
چو گردون ببیاد برخواست با من  
نشاید فراموش کردن کسی را  
چه غم در دعا قافیه دال گردد ؟  
بیک قافیه سند عیبی نیاید  
معادی مبادت ، و گر چاره نبود

بجز ساکن ستر عصمت مبادی  
تو از بخت بیدار اندی که شادی  
نه ای ، بل که خود عالم دین و دادی  
از آن روز که مادر کون زادی  
نه از آتش و آب و از خاک و بادی  
بحق بزرگی و حری و رادی  
نگویی: بچندین کرم چون فتادی ؟  
بهر موسم از بس عطاها که دادی  
چو بد خدمت نام بصحرا نمادی ؟  
مزین بچندین هزار اوستادی  
که تازان بنیک و بیدلب گشادی  
تو نیز از عنایت فرو ایستادی  
که در هر ثنا و دعایش یادی  
چو لفظ مبادی مثل یا منادی  
نگویم که : ناید زمن سندیادی  
تو هرگز مبادی بکام معادی

## فی حسب حاله

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت  
 کنون که روی نه در جمله در حقیقت شرع  
 برو، که عاقل ازین اختیار آن بیند  
 ز شعر نفس تو آن بار های عار کشد  
 ز شرع جان تو آن شعلهای نور زند  
 ولیک تا تو همسان عود وزن می سازی  
 تو حرف شرع کی آری برون ز مخرج شعر؟  
 تو رای شعر با آخر بری همی و خطاست  
 خدای بر همه کاهیش داد پیراوی  
 چه اعتقاد کنی؟ باز گیر دش روزی؟  
 که کشت تشنه نبیند ز ابر خوروی  
 که چون هلال بطفلی در آیدش کوزی  
 کزو بهر فلکسی آفتاب افروزی  
 ولیک تا تو همین عود بحر می سوزی  
 چو علم آنت نباشد کزین در آن دوزی  
 چو عین شعر با آخر بری بیاموزی

## فی الهجا

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام  
 بر نبشته بر کران نان او خط سیاه  
 نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسی  
 « لم تکنونوا بالقیه الا بشق الانفسی »

## در هجو قاضی گوید

نه تو آنی؟ که در دلت نبود  
 چونکه امروز هیچ می نبیری  
 از جهان جز بانوری راضی  
 در سر قاضی از کله داری  
 بر زبان نسام حالت ماضی  
 دوستان را پیر و پیر مشکن  
 بتصنم دواج مقراضی  
 مشو آبتن از خر قاضی

## نیز در هجو گوید

ای سر از کبر بر فلک برده  
 معقابی رسیده از مگسی  
 گشته گردان ز انجم فلکی  
 حاش لله ! دیو را ملکی  
 بسا کنون، که پیش ازین نرسد

برجهان خواجگی همی رانی  
نمک دیک خواجگی جودست  
ایکه خرچنک و خارپشتی تو  
خواجه دانم که پیش بحرسخاش  
باز اگر تو ققع خوری بمثل  
از تو یگ قطره خون بحیله چکد  
خواجه هستی ، چرانیا موزی؟  
هنرت چه ؟ ونسبت تو یکی  
نه بخیلی و خشم و بی نمکی  
صدفی باید از تو ، نی فنکی  
موج دریا همی کند یزکی  
چون که تو کوزه ققع بمکی  
دور ازین جا اگر زهم بچکی  
خواجگی کردن از شهاب زکی

### شراب خواهد

ای کریمی، که جرم هفت اختر  
تویی آن مکرمی، که عالم را  
هست مهمانکی مرا امروز  
او زمستی بیک دو می گروست  
هیچ باشد ترا ظرافت آن  
هست با عرض لطف تو پیک  
ضبط کردی بمختصر نیکی  
تر گلی، تنک چشمکی، قیگی  
من بدو دادخواهم از سه یکی  
که فرستی مرا صراحیکی؟

### شراب خواهد

جهدکن ، تا زمانه خونشوی  
نرد عمر تو خود زمانه برد  
پیشه کن گاه گاه نیکیکی  
مدتی زود ، از تو سیکیکی

### فی الهجا

دوش مهمان خواجه ای بودم  
دوش تا روز هر دو نقنودیم  
اینت نامردمی و اینت سگی  
او زسیری ومن ز گرسنگی

### در لغز

سحر گاهی بنزد خواجه رفتم  
بدست خواجه در، ده بدره دیدم  
در آمد مرغکی و آنکه بمنقار  
که فرماید مرا جاهی ومالی  
کزان هر بدره بد او را ملالی  
ربود از فرق هر بدری هلالی

### شراب خواهد

خداوندنا ، حریفان آمدستند  
بزر سیککی نمی یابم درین شهر  
که تا با من کنند امشب عدیلی  
و گر نه بیست در طبعم بخیلی

معونت کن مرا امشب بسیکی و یا بیرون کن اینها را بسیلی

### فی شکایت الدهر

گر نیستی زمانه بجنک و نبرد خلق  
 در آسیای چرخ برغم نگرددی  
 آب مراد زیر پل کس نمسی رود  
 با من غم خرابی عالم بکلبه ای  
 نقشی که گبر بدان دگری مبتلاستی  
 یا در مدد چو مهره میان بندمی بمهر  
 یا کعبتین جانب خود باز مسالمی  
 بر هر که عرضه داشتیم از من کرانه کرد  
 از خواجهگان شهر چو یاری نیافتم  
 آزاد کیست حلیه مردان و ای دریغ!

بیوسته در زمانه کجا در نبرد می؟  
 در جوی آسیا متوطن نگردمی  
 ورنه قفاز و رطبه تسوفان نخوردمی  
 من در خلاص او بمثل حمله بردمی  
 یا خود بساط حاصل خود در نوردمی  
 یا گویی که حادنه را ناگذردمی  
 گویی که صورت غم و تیمار و دردمی  
 گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی؟  
 آن دستگاه کو که من آزاده مردمی؟

### در هجور رئیس امین

رئیس امین را چو بینی ، بگوی  
 مکن پوستین باشگونه ، مکن  
 نباید تپانچه زدن بسادرفش  
 بمردی که خامی همی آیدم  
 تو گر چه کمان شکر فی ولیک  
 بدن بدان افسوس می بینمت  
 قوی می دهی دوستان را زدست  
 نگیرد گریبان تو هیچ بند  
 گرفتم که برشعر واقف نه ای  
 بدانی که گردیگری گوید این  
 علی القطع ناچار و بی هیچ شک  
 بگوید بسآخر درین قافیت

که : کرد فضولسی بسی می تنی  
 که در پوستین خودم افگنی  
 بدیدم در این سخن می زنی  
 ازین نظم ، زیرا نه مرد منی  
 بیازوی هجوم نه ای ، بشکنی  
 که دست جفا کردم افگنی  
 نه من باتو ، خود را چه بددشمنی؟  
 که با حضم در طی پیراهنی  
 که تو مردیک حرفت ویک فنی  
 چو روحانی و صابر و سوزنی  
 تو گر گردانی و گسر گردنی  
 که آخر بگو: چند ازین غر زنی؟

بناگفتی در کشیدی مرا تو، ای احمق، آخر زناکردنی

### وله فی الهجا

گمان بر که زبی عیبی عمادست آن  
مدیح گفت: هجا کرده من بسم بعماد  
که هجواو نکنم، یازعجز و کم سخنی  
برای من که هجا را بدو هجا نکنی

### در حسب حال خود گوید

گویند که: چیست حاصل تو؟ ای بی حاصل ز زندگانی  
گویم: خطکی و بیتکی چند از نعمت های این جهانی  
خطی نه چنین، چنانکه آید شعری نه چنان، چنین که دانی

### در لغز

ای رای ملکشه معظم ای کرده کلیم وار عدلش  
ای کرده کلیم وار عدلش ای کرده کلیم وار عدلش  
حقا که شود بمهر و مه بر در دولت او کراست نیسان؟  
بدا همه ساله شاد، تاهست ای خواجه فیلسوف فاضل  
گر معنی این لغز بواجب تا آخر هر مهی، که گفتم  
آنکه بشهور، نی بایام

مه پرور و سال بخش نانی  
خلقان خدای را شبانی  
دی ماه بموسم خزانی  
کان دولت هست جساودانی  
روی رخ اصل شادمانی  
کز فضل یگانه جهانی  
پیدا کردن نمی توانی  
از اول سالش ار برانی  
معنیش هر آینه بدانی

### وله فی الهجا

تو، ای سیف، رنک اجل چون نگیری؟  
بدین تیزی و رویشنایی کوهر  
نه در دست تقدیر ملکی بگیری  
ترا ذوالفقار علی خود گرفتم  
حقوقی که در گردنت هست واجب  
بدین مایه داد و ستد بعد ماهی

که الحق بانواع در خورد آنی  
ترا در کجا در خورد زندگانی؟  
نه در حرب ایام چوبی برانی  
گران قلتبانی، گران قلتبانی  
بگوش کرم چون فرو می نخوانی؟  
چه تاخیر سردست؟ چون می توانی

چرا قدر مردم ندانی؟ ولیکن  
خرابی عالم ز تو هست پیدا.  
تو مردم نه ای، قدر مردم ندانی  
مبادا که اندر جهان تو بهمانی

## فی الموعظه

ای خواجه، مکن، تا بتوانی طلب علم  
شو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز  
نی گوشه کنجی و کتابی برعاقل  
گر بی خردان قیمت آن ملک ندانند  
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع  
کندر طلب راتب، هر روزه بهمانی  
تا داد خود از کپتر و مهتر بستانی  
بهرت ز بسی گنج و بسی کام روانی  
ای عقل، خجل نیستم از تو، که تودانی  
موسی کلیم الله و چوبی و شبانی

## صفی الدین موفق سبعی را گوید

خداوندا، صفی الدین موفق  
بعالی سمع تو دامن رسیدست  
حدیث هیزم و آن گفت و گوها  
بهر شهری که بودی در خراسان  
زهرچان سوختندی اندر آن شهر  
بر غبت گفتمی: از هر روز خواهی  
چنان کامد بچنگ و مرگی آخر  
کهی کردی ببهر روزگ پیامی  
یکی گفتمی که: اینک خواجه امروز  
دگر گفتمی: در آن تدبیر امشب  
پس از یک هفته کان امروز فردا  
یکی زین سگ پرستی، موش خواری  
بگردن در فکنده ژنده شالی  
بیک سالان رخس نا دیده آبی  
ازین مفلوجکی، زین دود کنده  
نه اندر هیچ شهرش آشنایی  
چو کشتی ناپدید از پیش چشمم  
دلی کردست اکنون چون جهانی  
مراعاتی که کردی هر خزانی  
که گشت از بسکه گفتم داستانی  
چنان عشوه دهی، رشوت ستانی  
بقدر حاجتم دادی زبانی  
بیر و ریش خواهی هر زمانی  
درین یک چند که می کند جانی  
کهی دادی بیاقوتک نشانی  
همی خواهد شکستن نردوانی  
که از بامی بدزدم ناودانی  
براتی دیدمی بر ترکمانی  
ازین سرگین چنی، پالیز بانی  
بکون چون چه چو اباد آشیانی  
بیک ماهان زنش ناخورده نانی  
ازین مجهولکی، بی دودمانی  
نه اندر هیچ خیلش خان ومانی  
نگشتی کرد او زان پس کمانی



بیازاری درون پیش دکانی  
 بدستی قوت جان را استخوانی  
 بدین اندازه هر سالن زبانی  
 چنین سنگین دلی ، نامهربانی  
 که: هیزم دارد آیا رب فلانی ؟  
 چو خواهم کرد احسان چنانی  
 که در چشمتم کم از کاه نیست کانی  
 بکه؟ آنکه بناخوش قلتبانی

بناکه دید می روزیش مرده  
 بدستی دفع سک رانیم خشتی  
 چه گویم؟ تا بدین غایت همی بود  
 ولیکن تا درین نوبت بهر دست  
 زروی شرم هم باکس نگفتست  
 مرازو باز خر ، لعنت بروباد  
 توده ، تا منت آن از تودارم  
 دریغت ناید؟ آخر حاجت من

### فی الموعظه

اکنون باری ، که می توانی  
 در حال حیات این جهانی  
 قانع نشوی بدانچه دانی  
 فارغ بنشین ز جان ، نه آنی  
 آنکه تو و ملک جاودانی  
 هرگز نرسی بزندگانی  
 بر خود چه کتاب عشوه خوانی؟  
 زان روی اجل چنان بمانی

بیشی ز هنر طلب ، نه از مال  
 هان ! تا بخیمال بد چو دو نان  
 افزون نکنی بر آنچه داری  
 مشغول مشو بتن ، نه اینی  
 گر جانت بعلم در ترقیست  
 ورنه ، چو بهر گک جهل مردی  
 دانی چه قیاس؟ راست بشنو  
 زین سوی اجل بین که چونی؟

### فی النصیحه

خود ترا روزگار داد نداد  
 تو چر اداد خویش نستانی ؟  
 تا توانی بگرد شادی کرد  
 کایدت گاه آنکه نتوانی

### فی الشکایه

مرایم فرستی همی که ، پرشش تو  
 کشد پای بدامن درون ، بلی ، شعرا  
 چو چشم دارم بر من سلام چون نکنی؟  
 چو دست بخشش از آستین برون نکنی

### ایضاً فی الشکایه

آسان چو می ستانی ، دشوار چون دهی؟  
 گویی که کسب از تبر و تیشه می کنی

دروقت خرج روبهی ووقت دخل باز  
 چیزی بیس و کم بمن قلتبان بده  
 خود را چو گریک گرسنه در پیشه می کنی  
 آخر، تو زن بمزد، چه اندیشه می کنی؟

## وله ایضاً فی الشکایه

تو وزیری و منت مدحت گوی  
 شو وزارت بمن سپار و مرا  
 دست من بی عطا روا بینی  
 مدحتی گوی، تا عطا بینی

## ستایش سخن خود کند

بزرگوارا، با آنکه معرضم ز سخن  
 هنوز با همه اعراض من، چو درنگری  
 چنانکه باز ندانم همی زردف روی  
 سخن چنان که چنان به بود ز من شنوی

## فی الحکمة والموعظه

صفه ای را نقش می کردند نقاشان چین  
 اوستادی نیمه ای را کرد همچون آینه  
 بشنوا بن معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی  
 اوستادی نیمه ای را کرد نقش مانوی  
 بینی اندر نیمه ای دیگر چو اندر وی روی  
 هم بسقفی نیک عالی، هم بنیادی قوی  
 ای برادر، خویشتن را صفه ای دان هم چنان  
 باری ازان نیمه بر نقش نتوانی شدن  
 جهد آن کن، تا مگر آن نیمه دیگر شوی

## یکی از دوستان باو نویسد

ای انوری، تویی که بفضل و هنر سزند  
 بودند در قدیم امیران و شاعران  
 احرار روزگار و افاضل تر از هی  
 و اکنون شدت مسلم بر شاعران شهی  
 هستت خبر؟ که هستم دور از توانوان  
 مشغول بوده ای که نکردی عیادت  
 نی نی، ز ابله هست مرا از تو این طمع  
 بازنج و ناتوانی، ای دوستان، مرا  
 گوید طبیب: بهتری، امروز غم مخور  
 غم این غمست و بس، که ز من فوت می شود  
 آن جنت نعیم، که گر در جهان بود  
 اشکم چو نار دانه و رخساره چون بهی  
 یا خود مرا محل عیادت نمی نهی  
 خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابله می  
 دل گشت پر زانده وز صبر شد تهی  
 اینک برفت علت و آغاز شد بهی  
 در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی  
 ممکن ظهور جنت ماوی، فلك زهی!

## وقال ايضاً في التقاضا

زه ! ای نفاذ تو در سر کارهای ممالک  
مثال رفعت تو پیش رفعت گردون  
چو وقف نامه دولت قضا بنام تو بنبشت  
تویی که مسرع و همت ندید و هنر توقف  
زرشک رای منیر تو هیچ روز نباشد  
اگر برنج نداری، که هیچ رنج مبادت  
بیاد تست همانا حدیث بخشش امبی؟  
برون نمی شود از گوشم آن حدیث و تودانی  
و گر بها بود آنرا بها پدید نباشد  
بعون تست پناهم، که از عنایت گردون  
ترا صورت حالی، که هست قصه غصه  
بدان خدای، که اندر زمانه روز و شب آرد  
مرا حادثه حال است آن چنان، که نخواهم  
ببندل کوش، که از مال و جاه حاتم طایی  
بقات باد، که تا مهر آسمان کیه گون

گرفته نسبت اسرار کار های الهی  
حدیث پایه ماهست بیش نسبت ماهی  
چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی  
تویی که عرصه جاهت ندید ننگ تباهی  
که صبح جامه ندر در بر آسمان زبگاهی  
ز حسب واقعه بنیوش بیت چند کماهی  
که کهر باش چو بیند کند عزیمت کاهی  
حدیث اسب نیاید برون ز گوش سپاهی  
بیادگی و فراغت به از عقیله و شاهی  
چنانست باد، که هر گز بهیچ کس پناهی  
روا بود که بگویم ز ناخوشی و تباهی  
اگر چه روز تمنی شبی بود بسیاهی  
توانی از بعنایت چنان کنی که بخواهی  
اثر نماند بجز بذلهای مالی و جاهی  
بخاصیت بنماید ز شوره مهر گیاهی

## فی السدید الفقیهی

جهان را دلم گفت: لطفی کن آخر  
جهان گفت: از من لطافت نیاید  
دلت سیر ناید ز چندین سفیدی  
سدید فقیهی، سدید فقیهی

## در قناعت و خویشتن داری

مرا دوستی گفت: آخر کجایی؟  
بتشویر گفتم که: از بی ستوری  
مرا گفت: چون بار گیری نخواهی؟  
بیت عمسادی جو ابش بگفتم  
مرا از شکستن چنان درد ناید  
چرا بیشتر پیش ما می نیایی؟  
ببیگانگی می کشد آشنایی  
چو از خدمت نیست روی رهایی  
چه گفتمش؟ گفتم که: ای روشنایی  
که از نا کسان خواستن هومیایی؟

## عفو خواهد

داند ایزد که هست خاک درت      نزد من بنده به ز بینایی  
 خود نکردم گناه و گم کردم      از سر ابله‌ی و خود رایی  
 هیچ از آنجا که لطف سیرت تست      هست ممکن که عفو فرمایی؟

## فی النصیحه

تو اگر شعر نگویی، چه کنی؟ خواجه حکیم  
 من اگر شعر نگویم بی‌کاری کردم  
 من همه شب ورق از شعر فرو می‌شویم  
 با درنگی بدل عمر که در خانه نهد  
 قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود  
 ضایع عمر من آنست که شعری گویم  
 بی‌وسیلت نتوانی که بدرها پویی  
 که خلاصم دهد از جاهلی و بدخویی  
 تو همه روز رخ آرز بخون می‌شویی  
 بوی او می‌برم، الحق، تو همانی، ادبی  
 کانه چه من جویم ازین عمر تو آن کی جوئی؟  
 حاصل عمر تو آنست که شعری گوئی



## کتاب غزلیات

بیا، ای جان، بیا، ای دل، بیا، فریاد رس مارا  
 ز عشقت گر چه با دردم و از هجرانت اندر غم  
 کم از یک دم زدن مارا اگر در دیده خواب آید  
 لب ت چو چشمه نوشست و مانند هوس مانده  
 چوما را یک نفس باشد، نباشی یک نفس مارا  
 ز عشق تونه بس، لیکن ز هجران تو بس مارا  
 غم عشقت بجنباند بگوش اندر جرس مارا  
 که بروصل لب ت یک روز باشد دسترس مارا

بآب چشمه حیوان حیاتی انوری داده

که اندر آتش عشقت بکشتی از هوس مارا

جرمی ندارم بیش ازین کز جان وفا دارم ترا  
 زین جور بر جانم کنون دست از جفا شستی بخون  
 رخ گر بخون شویم همی، آب از جگر جویم همی  
 آب رخان من بسر، دل رفت جانم را مبر  
 هان! ای صنم، خواری کن ما را فراز آری، مکن  
 و ر قصد آزارم کنی هرگز نیازم ترا  
 جانا، چه خواهد شد فزون، آخر ز آزارم ترا؟  
 و ر حال خود گویم همی، یادی بود کارم ترا؟  
 تیمار کارم را بخور، کز جان خریدارم ترا  
 آب تنم تازی مکن، تا در دسر نام ترا

جانا، ز لطف ایزدی گر بردل و جانم زدی

هر کز نگویی: انوری، روزی وفادارم ترا

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا  
 از پای تا بسر همه عشقت شدم، چنانک  
 گر بی تو خورد و خواب نباشد مرا درواست  
 عهدیست با تو بسته بند قضا مرا  
 عمری کمان صبر همی داشتم بزه  
 باری، بعرها خبری یابمی ز تو  
 وی کرده دست عشق تو زیر وزیر مرا  
 در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا  
 خوابی تو آنچه خورد بود خواب و خور مرا؟  
 جان نیست بی تو خسته قهر قدر مرا  
 و آخر بتیر غمزه فگندی سپر مرا  
 چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا

در خون من مشو، که نیاری بدست باز

گر جوئی از زمانه بخون جگر مرا

کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا؟  
چون ز من بر بود آن دلبر بطراری مرا  
می گران داد دست کاورد این سبکبازی مرا  
می نباید بردن این مستی بهشیاری مرا  
کرد باید پیش خلق انکار و بیزاری مرا

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا  
سود کی دارد بطراری نمودن زاهدی؟  
ساقی عشق بتم در جام امید وصال  
این بترکز عشق هستم مست و با خصمان او  
زارم اندر کار او و ز کار او هر ساعتی

این شگفتی بین و این مشکل که : اندر عاشقی

برد باید علت لنگی بر هواری مرا

ای کرده خجل بتان چین را	بازار شکسته حور عین را
بشاندن پیاده ماه گردون	برخاسته فتنه‌ای زمین را
مگداز مرا بنواز، اگر چند	خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا که مهر	چیزی بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندارند	با درد قرین چومن قرین را
هم یاد کنند گه گه آخر	خدمت گاران اولین را
ای گم شده ره ز عکس رویت	در کوی تو لعبتان چین را
دی از تو مرا بدیع نمود	من روزهمی شمردم این را

سیری نکند مرا زجورت

چونانکه زجودم جدیدین را

گر باز دگر باره بینم مگر اورا	دارم ز سرشادی بر فرق سراورا
با من چوسخن گوید جز تلخ نکوید	تلخ از چه سبب گوید چندین شکر اورا؟
سوگند خورم من بخدایی خداوند	کندر دو جهان دوست ندارم مگر اورا
چندان که رسانید بلاها بسر من	یارب، مرسان هیچ بلایی بسر اورا

هر شب ز بر شام همی تا بسحر گه

رخساره کنم سرخ ز خون جگر اورا

از دور بدیدم آن پری را	آن رشک بتان آزی را
در مغرب زلف عرض داده	صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشه عارض چو کافور	در هم زده زلف عنبری را
جزعش بکرشمه در نبشته	صد تخته تازه کافری را

لعلش بستیزه در نموده  
تیر مژه بر کمان ابرو  
بر دامن هجر و وصل بسته  
در چنبر زلف کرده پنهان  
ترسان ترسان بطنز گفتم  
آن مایه ناز و دلبری را

کز بهر خدای را کرابی؟

گفتا: بخدا، که انوری را

جانا، بجان رسید ز عشق تو کارما  
در کارتو زدست زمانه غمی شدیم  
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی  
در داو حسرتا! که بجز بار غم نماند  
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار  
آن شد که غمگسار غم هاتو بوده ای

آری، باختیار دل انوری نبود

دست قضا بیست در اختیار ما

ای غارت عشق تو جهانها  
شد بر سر کوی لاف عشقت  
در پیش جنیبت جمالت  
در کوکبه رخ چو ماهت  
نظاره گیان روی خوبت  
در روی تو روی خویش بینند  
گفتم که: ز عشوه های عشقت  
گویی که ترا از زیان بود  
تا کی گویی، چو انوری، مرغ

بر باد غم تو خان و مانها  
سرها همه در سر زبانها  
از جسم پیاده گشت جانها  
صد نعل فکنده آسمانها  
چون درنگرند از کرانها  
زین جاست تفاوت نشانها  
هستیم ز عمر بر زیانها  
الحق هستی تو خود از آنها  
دیگر نبرد ز آشیانها؟

داند همه کس که: این چه طعنه است

دندانست، بتا، درین دهانها



و آن سحر چشم و آن رخ و آن زلف و خال و آن لب؛  
 بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب  
 بیمار هجر او را این مرگ صورت تب  
 دامی فکند زلفش بر روز روشن از شب  
 جزعیست چشم شوخش سحر اندرو مرکب  
 گه ماه می نگارد در ره بنعل مرکب  
 ترتیب کفر و ایمان ، آیین کیش و مذهب  
 بر بست روی جوزا ، بشکست نیش عقرب

در من بزید و صلش جانمی جوی نیرزد  
 ای انوری، چه لافی، چندین ز قلب و قالب؟

وز شب تپانچمها زده بر روی آفتاب  
 بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب  
 زلف تو بر رخ تو چو بر می پرغراب  
 در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب  
 جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب  
 گه آب چشم خانه زارم کند خراب  
 چشم بخون دل مژه تا کی کند خضاب؟  
 بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری

ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

فتنه اینست که : این بارانگیخت  
 رخت بر سر بتگ پای گریخت  
 همه آفاق بغربال بییخت  
 کار جانم بیکی موی آویخت  
 چشمم از اشک بسی رنگ آمیخت

خه خه ! بنام ایزد! آن روی کیست؟ یارب  
 در حسن و وصف آن لب ناهید چنگ مطرب  
 سردرد عشق او را این عیش عادت غم  
 نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر کل  
 دامیست چنین زلفش عقل اندرو عقید  
 گه مشک می فشانند بر مه ز گرد موکب  
 بردارد ، از بخواهد ، زلف و رخس بیک بار  
 در پیش روی و زلفش گردون بدست حیرت

ای از بنفشه ساخته گل برگ را نقاب  
 برسیم ساده بیخته از مشک سوده گرد  
 خط تو بر خد تو چو برسیم پای مور  
 دارم ز آب و آتش باقوت و جزع تو  
 در تاب و بند زلف دلاویز و دلکشت  
 گه دست حجر جامه صبرم کند قبا  
 چون چشمت از جفا مژه بر هم نمی زند  
 هم با خیال تو گله ای کردمی ز تو

دل بدان یار دلاویز آویخت  
 صبر در مانده بدست دل من  
 دل من باز نمی یابد صبر  
 در نمی گیرد از آن ساسانه موی  
 دی بیوی دل رفتم ببرش

یار گل رخ چو مرا بار نداد

گل عمرم همه از بار برینخت

ای بدیده درینغ خاک ددت  
کوش را منتست بر همه تن  
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم  
مایه کیمیاست خاک ددت  
همه سو گند من بجان و سرت  
زپی آن حدیث چون شکر  
از برای نثار رهگذرت  
کی در آید بچشم سیم و زرت؟

دل بی رحم تو رحیم شود

گر ز حال دلم شود خیرت

خه! از کجاست جویم؟ چونست روز گارت؟  
در آرزوی رویت، دور از در سعادت  
مارا نگویی، ای جان، کآخر بچه جنایت؟  
ای جان و روشنایی، به زین همی بیاید  
با مات در نگیرد، ماییم و نیم جانی

مارا دودیده، باری، خون شد در انتظارت  
بی جان و سو کوارم، چون زلف تابدارت  
بیگانگی گرفتی با یار دوستدارت  
تو بر کناری از ما، ما در میان کارت  
یامرگک جان گزایم، یا وصل خوش گوارت

گر بخت در بگید، و ر عمر پای دارد

یک بار دیگر، ای جان، گیریم در کنارت

در همه عالم وفاداری کجاست؟  
درد دل چندان که گنجد در ضمیر  
گر بگیتی نیست دلداری مرا  
جان فدای یار کردن هست سهل  
در جهان عاشقی بینم همی

غم بخروارست، غم خواری کجاست؟  
حاصلست از عشق، دلداری کجاست؟  
ممکنست از بخت، دل باری کجاست؟  
کاشکی بودی مرا، یاری کجاست؟  
یک جهان بی کار و سرکاری کجاست؟

اندرین ایام در باغ وفا

گر نمی روید گلی خاری کجاست؟

غم عشق تو از غمها نجاتست  
نمی جویم نجات از بند عشقت  
مرا گویند: راه عشق مسپر  
دل و دین می بری و عهد و قولت

مرا خاک ددت آب حیاتست  
چه بندست آنکه خوشتر از نجاتست؟  
من و سودای عشق؟ آن ترهاتست  
چو حال و کار دنیا بسی ثباتست

عنايت بر سر بی جرم ما بین      هم از جور قدیم و حادثات است  
چنان ترسد دل از هجر تو، گویی      شب هجران تو روز وفات است  
بجان و دل ز دیوان جمالت      امیر عشق را بر من برات است  
بر آبی گر شود راجع چه باشد؟

نه خط مجدد دین اکفی الکفات است

تا دل مسکین من در کار تست      آرزوی جان من دیدار تست  
جان و دل در کار تو کردم فدا      کار من این بود، دیگر کار تست  
باتو نتوان کرد دست اندر کمر      هر چه خواهی کن، که دولت یار تست  
دل ترا دادم، و گرجان بایدت      هم فدای لعل شکر بار تست  
شایدم، گرجان و دل از دست رفت  
ایمنم از وی، که در زنهار تست

جرم رهی دوستی روی تست      آفت سودای دلش موی تست  
دل نفس عشق تو تنها نزد      در همه دلها هوس روی تست  
ناوک غمزه مزین آنرا، که او      کشته هر دم زده خوی تست  
هست بسی یوسف یعقوب رانک      پیرهنی را که در بوی تست

از در خود عاشق خود را مران

رحم کن، انگار سگ کوی تست

رخت مهر را رخ و فرزین نهاد است      لب ت بیجاده را ده ضربه داد است  
چورویت کی بود آن مه؟ که هر مه      سه روز از مر کب خوبی پیاد است  
کجایید دست بیچاره چنان حال؟      که فرزین بند لعلت را پیاد است  
ز مادر، تا تو زادی، کس ندید است      که یک مادر مه و خورشید زاد است  
اگر داد است خوبی بی تو داد است      زهی! زیبا، تر اما در چه داد است؟

ازین سنگین دلی با انوری بس

که بی تو سنگها بر دل نهاد است

گلبن عشق تو بی خار آمد است      هر یکی را صد خریدار آمد است  
عالمی را از جفای عشق تو      پای و پیشانی بدیوار آمد است

حسن را تا کرده‌ای بازارتیز  
باز کاری در گرفتستی، مگر  
فتنه از خانه بیزار آمدست  
نوگرفتی تازه در کار آمدست؟

تا ترا جان جهان خواند انوری  
در جهان شوری پدیدار آمدست

پایم از عشق تو در سنگ آمدست  
نام من هرگز نیاری بر زبان  
عقل را با تو قبا تنگ آمدست  
هر چه دانی از جفا با من مکن  
آری، از نام تراننگ آمدست  
هر کسی آمد با استقبال من  
آن ز نور و خاک در تنگ آمدست  
آن دهانت چند فرسنگ آمدست؟

انوری، بابت پرستان نازکش  
گادراهر دم کتی لنگ آمدست (!)

کارم ز غمت بجان رسیدست  
توان گله تو کرد، اگر چه  
فریاد بر آسمان رسیدست  
در عشق تو بر امید سودی  
از دل بسر زبان رسیدست  
هر جا که رسم، برابر من  
صد بار مرا زیان رسیدست  
ازدوه تو در میان رسیدست

این آب ز فرق بر گذشتست  
وین کارد با ستخوان رسیدست

ز عشق تو نهانم آشکارست  
ز باغ وصل تو کی گل توان چید؟  
ز وصل تو نصیبم انتظارست  
دلی در پای تو کشتم، بدان بوی  
که آنجا گفت و گوی از بهر خاست  
دلم رفت و ز تو کاری نیامد  
که عهدت همچو عشقم پایدارست  
چو گویم: بوسه ده، گویی که فردا  
ببند روزگارم چند بندی؟  
مرا با این فضولی خود چه کارست؟  
بعهدم دست می گیری ولیکن  
کرا فردای گیتی در شمارست؟  
سخن خود بیشتر در روزگارست  
که، میگوید که: بایت استوارست؟

ترا با انوری زین گونه داستان

نه یک بار و دوبار و نه سه بارست

حسن را از وفا چه آزارست؟  
که همه جای با جفا یارست

خود وفا را وجود نیست پدید  
 ز برون جهان وفاهم نیست  
 تا مصاف وفا شکسته شدست  
 چه وفا؟ این چه ژاژ می گویم؟  
 عشق را عافیت بکار نشد  
 دست در کار عافیت نشود  
 عشق در خواب و عاشقان در خون  
 آرزو می پریم، چه توان کرد؟  
 انوری، از سر جهان بر خیز  
 کهنه معشوقه ای وفادارست  
 وین که در عادتست گفتارست  
 کاترش ز اندرون پدیدارست  
 علم عافیت نگونسارست  
 که ازو حسن راچه آزارست؟  
 لاجرم کار عاشقان زارست  
 هر کجا عشق بر سر کارست  
 دایه بی شیر و طفل بیمارست  
 سود نا کرده سخت بسیارست  
 کهنه معشوقه ای وفادارست

اینک امروز بر سر گنجی

پای فردات بر دم مارست

یارب، چه بلای عشق یارست؟  
 دل برد و جمال کرد پنهان  
 گر جان منست، ازو بجانم  
 ناید بر من خیال او هیچ  
 کارم چو نگار نیست با او  
 زو عقل بدر دو جان فگارست  
 فریاد! که ظلم آشکارست  
 من هیچ ندانم این چه کارست؟  
 وین هم ز خلاف روزگارست  
 زان بر رخ من زخون نگارست

زو هیچ شمار بر نگیریم

زیرا که جفاش بی شمارست

معشوقه برنگ روزگارست  
 برگشت چو روزگار و این نیز  
 بس بوالعجب و بهانه جویست  
 این محتشمیست یا بزرگی؟  
 بوسی ندهی، مگر بجای  
 در باغ زمانه هیچ گل نیست  
 ای دل، منه از میان برون پای  
 امید میز، از آنکه مردم  
 با گردش روزگار یارست  
 نوعی ز جفای روزگارست  
 بس کینه کش و ستیزه گارست  
 گر محتشم و بزرگوارست  
 آری، همه خمر با خمادارست  
 و آن نیز که هست جفت خارست  
 هر چند که یار بر کنارست  
 نوید ترست، امیدوارست

هر چند شمار کار فردا کار است که آن نه در شمار است  
 نتوان دانست ، هر شب از غم  
 آبتن صد هزار کار است

ای یار ، مرا غم تو یار است  
 با عشق تو غم همی گسارم  
 جان و جگرم بسوخت هجران  
 جان سوختن و جگر خلیدن  
 در هجر ز درد بی قرارم  
 ای راحت جان من ، فرج ده  
 عشق تو ز عالم اختیار است  
 عشق تو غمست و غمگسار است  
 خود عادت دل نه زین شمار است  
 هجران ترا کمینه کار است  
 کان درد هنوز بر قرار است  
 زان درد که نامش انتظار است

در تاب شدی که گفتم : از تو  
 جز درد مرا چه یادگار است ؟

عشق تو از ملك جهان خوشتر است  
 خوشترم آن نیست که دل می بری  
 من بکرانی شده از دست هجر  
 دل بیدی تن زده ، تا به شود  
 وصل تو روزی نشد و روز شد  
 عمر شد و عشره بدستم بماند  
 کیسه عمرم ز غمت شد تهی  
 از پی دل جان تو انداختم  
 رنج تو از راحت جان خوشتر است  
 دل در جان می زند، آن خوشتر است  
 پای ملالت بمیان خوشتر است  
 خوردن زهری بگمان خوشتر است  
 سود نه و مایه زبان خوشتر است  
 دخل نه و خرج روان خوشتر است  
 نی رمه مر سوم شبان خوشتر است ؟  
 بر اثر تیر کمان خوشتر است

این همه هست و تو نه با انوری  
 وین ز همه کار جهان خوشتر است

هر شکن از زلف تو از مشک دالی دیگر است  
 وصف نتوانند کرد آن زلف و چشم، از بهر آنک  
 هر چه دل با خوبستن صورت کند زین زلف و چشم  
 هر کسی زان زلف و چشم اندر گمانی دیگرند  
 گر چه در عین کمالست ، اربگویی ، گوینا  
 هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگر است  
 در خیال هر کس از هر يك خیالی دیگر است  
 عقل دور اندیش گوید کان مثالی دیگر است  
 وان گمانها هر یکی درد و محالی دیگر است  
 از و رای آن کمال او را کمالی دیگر است

من بحالی دیگرم از عشق او هر لحظه‌ای  
زانکه او در حسن هر لحظه بحالی دیگرست

امید وصل تو کساری درازست	امید ، الحق ، نشیبی بی فرازست
طمع را بر تودندان گرچه کندست	تمنی را زبان ، باری ، درازست
ره بیرون شد از عشقت ندانم	در هر دو جهان گویی فرازست
بفارت برد غمزهت یک جهان جان	لبت را گویی آخر ترکتازست
درین ماتم سرا ، یعنی زمانه	بسا عید و عروسی کز تو بازست !
نگویی : این چه عیدست و عروسی؟	طرب در روزه ، عشرت در نمازست
حدیث عافیت یک بارگی خود	چنان پوشیده شد ، گویی که درازست

نیاز ، ای انوری ، بس عرضه کردی

که معشوق از دو گیتی بی نیازست

ای برادر ، عشق سودایی خوشست	دو زخا:ندر عاشقی جایی خوشست
در بیابان رهروان عشق را	ز آب چشم خویش دریایی خوشست
غمگنان را هر زمان در کنج عشق	یاد نام دوست صحرائی خوشست
با خیال روی معشوق ، ای عجب	جام زهر آلود حلوایی خوشست

عمر ما در رنج چون امروز ودی

بر امید بوی فردایی خوشست

قهرت بدل و بجان دریغست	عشق تو باین و آن دریغست
وصل تو بدان جهان توان یافت	کین ملک بدین جهان دریغست
کس را کمر وفا مفرمای	کان طرف بهر میان دریغست
با کس بمگوی نام تو چیست	کان نام بهر زبان دریغست
قدر چو تویی زمین چه داند؟	کان قدر بآسمان دریغست

از کوی وفای تو بانصاف

یک دل بهز ارجان دریغست

عشق تو قضای آسمانست	وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو در زمانه	دور از تو ، بالای ناگهانست

دستم نرسد همی بشادی	تا پای غم تو در میانست
در زاویههای چین زلفت	صدخردۀ عشوه در میانست
این قاعده گر چنین بماند	بنیاد خرابی جهانست
با حسن تو در نوالۀ چرخ	رخسارۀ چرخ استخوانست
وز عافیتی چنین مروح	در عشق تو عمر بس گرانست
با آنکه نشان نمیتوان داد	کز وصل تو در جهان نشانست
دل در غم انتظار خون شد	بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که: بتحفه پیش وعدهش	جان مینهم، ارسخن در آنست
دل گفت که: بر در قبولش	هر چنان زود بدست جانست
بازار سپید کاری تو	اکنون بروانی آن چنانست
کان جاسر سبز بی زرسرخ	چون سیم سیاه ناروانست
زربایدت، انوری، و گر نیست	غم خور، که همیشه را بگانت

بی مایه همی طلب کنی سود

زان گاهی سود و گه زیانست

کاردل از آرزوی دوست بجانست	تا چه شود عاقبت؟ که کار در آنست
کرد زجان و جهان ملول ز جورم	باهمه بیداد و جور جان جهانست
عشوه دهد چون جهان و عمر ستاند	در غم او عشوه سود و عمر زیانست
عشق چو رنگی دهد سرشک کسی را	روی سوی من کند که: رسم فلانست
بواله جیبی می کند، که راز نگه دار	روی بخون تر، چه روز راز نهانست؟
خصم چنین گویدم که: عاشق زاری	خیره چهل بخل الخجل کنم؟ که چنانست

عاشقی، ای انوری، دروغ چه گویی؟

رازدلت در سخن چو روز عیانست

مرا دانی که: بی تو حال چو نیست	بهر مژگان هزاران قطره خونست
تم در بند هجر تو اسیرست	دل در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست	چه جای کم؟ که هر ساعت فرو بست
بوجهی خون همی بارم من از دل	که در عشق توام دل رهنمونست



اگر بخشود خواهی هر گزای جان  
 نداند انوری تدبیر عشقت  
 که در زلف تو در بند جنونست  
 برین دل جای بخشایش کنونست

جمالت بر سر خوبان کلاهست  
 تویی کز زلف و رخ در عالم حسن  
 بسا خرمن که آتش در زنی، باش  
 بی عهدت نیامد جز در آن راه  
 ز عشوه روز عمرم در شب افتاد  
 پس از چندین صبوری داد باشد؟  
 شبی قصد لب ت کردم، از آن شب  
 بتیر غمزه آخر انوری را  
 بنام ایزد! نه رویست این، که ماهست  
 ترا هم نیم شب، هم چاشتگاهست  
 هنوزت آب شوخی زیر نگاهست  
 کز آنجا تا وفا صد ساله راهست  
 وزین غم بر دلم روز سیاهست  
 که گویم: بوسه ای، گویی: بگناهست  
 سپاه کین خشم ت در سپاهست  
 بکشتند و برین شهری گواهست

لبت را گو که : تریب دیت کن

سر زلفت مبر، کو بی گناهست

عشق تو دل را نکو پیرایه ایست  
 از وفا فرزند اندوه ترا  
 تیر مژگان ترا خون ریختن  
 بنده گشت از بهر تو دل دیده را  
 دیده را دیدار تو سرمایه ایست  
 دل ز مادر مهربان تر دایه ایست  
 در طریق عشق کمتر مایه ایست  
 گر چه دل را دیده بد هم سایه ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد

کز پس هر آفتابی سایه ایست

باز ماندم در غم و تیمار او تدبیر چیست  
 باز خون عقل و جانم ریخت اندر راه عشق  
 باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید  
 در میان محنت بسیار گشتم ناپدید  
 باز عاجز گشتم اندر کار او تدبیر چیست؟  
 دیده شوخ خوش خون خوار او تدبیر چیست؟  
 آرزوی لعل شکر بار او تدبیر چیست؟  
 از غم و اندیشه بسیار او تدبیر چیست؟  
 باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست؟  
 پیش ازین عمری بیاد عشق او سر داده ام

شیوه عهدش اگر با انوری بخرید باز

خویشتن بفر و خت در بازار او تدبیر چیست؟

خواجه، سلام عليك، درد مرا چاره چیست؟  
چونكه دلارام نيست با من مسكين مقيم  
مرهم زخم وصال از تب خون خواره چیست؟  
پس چو دلارام صبر رفته و آواره چیست؟  
سرزنش خلق و گفت بر من بيچاره چیست؟

چون بره عشق بود دیده مرا رهنمون

حلیه صبر دلم گشت بصدپاره چیست؟

دل بی تو بصد هزار زاریست  
جان در کف صد هزار خواریست  
در عشق ز اشک دیده دل را  
الحق ز هزار گونه زاریست  
در راه تو خوار تر ز خاکم  
ای بخت، بین: چه خاکساریست؟  
کردیم بکام دشمن، ای دوست  
دانم که نه این ز دوستداریست

هجرا ن سیه گر توام کشت

آن نیز هم از سپید کاریست

عشق تو، بی روی تو، درد دلیست  
قصه عشق تو مشکل مشکلیست  
بی تو در هر خانه دستی بر سری  
وز تو در هر کوی پایی در گلیست  
بر در بت خانه حسنت کنون  
دست حق در زیر سینه باطلیست  
شادی وصلت بهر دل کسی رسد؟  
تا ترا شکرانه هر غم دلیست  
حاصلم در عشق تو بی حاصلیست  
هیچ تاوان نیست، زیبا حاصلیست!  
از تحیر هر زمانی در رهت  
روی امیدم بدیگر منزلیست

کشتی بر خشک می ران، انوری

کآخر این دریای غم را ساحلیست

جانا، دلم از خال سیاه تو بحالیتت  
کامروز بدانم که: نه دل، نقطه خالیست  
وز آرزوی خواب شب از بهر خیالت  
حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست  
بی روز رخ خوب تو دانم خبرت هست  
کن در غم هجران تو روزیم چو سالیست  
هر دم بغمی تازه دلم خوی فرا کرد  
تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست  
و امروز غم من چو جمالت بکمالست  
یارب، چه کنم گریس ازین نیز کمالیست؟  
آن کیست که اورا چو کف پای تو رویست؟  
و آن کیست که اورا بکف از دست تو مالیت؟

دشنام دهی هر نفسم : کازوری از ماست

من بنده این مخرقه ، هر چند محالیست

هر زمان پای بند جانان نیست	در همه مملکت مراجان نیست
تا سحر که ز دیده توفان نیست	در کنارم بجای دمسازی
در همه خانه ام یکی نان نیست	در کجا در خورد مراغم عشق؟
دادم انصاف ، رنج کشخان نیست	یک دم از درد هجر ناساید
هر غمی را که هست پایان نیست	گفتم اورا که: صبر کن، که بصیر
این همه هست ، کاشکی باری	
کار او را سری و سامان نیست	

یار در خورد روزگار تون نیست	مکن، ای دل، که عشق کار تون نیست
عشق کار نیست ، کار کار تون نیست	روزگار تو نیک شوریدست
گر چه این هم باختیار تون نیست	مردی از عشق و در غم دگری
هیچ مقصود در کنار تون نیست	جان نهادی تو در میان و هنوز
دیده در عشق را ز دار تون نیست	دیده راز تو فاش کرد ، از انک

نوبهار آمد و جهان بشکفت

زان ترا چه ؟ چونوبهار تون نیست

مشک چون زلف دل افزای تون نیست	ماه چون چهره زیبای تو نیست
که چو من بنده و مولای تون نیست	کس ندیدست رخ خوب ترا
گر چه خود دیده و دل جای تون نیست	کردم از دیده و دل جای ترا
دل بآن وعده فردای تون نیست	چه دهی وعده فردای دگر؟

سینه کس نشناسم بجهان

که در آن سینه تمنای تون نیست

دو جهانم یکی موی تون نیست	روی برگشتم از روی تون نیست
که بجز روی تو چون روی تون نیست	زان ز روی تو نگردانم روی
بسررم خاک سر کوی تون نیست	هیچ شب نیست که اندر طلبت

هیچ دم نیست که بر جان و دلم      داغی از طعنه بدگوی تو نیست  
 نیست با این همه آزارم ازو  
 زانکه بی تعبیه بوی تو نیست

بی مهر جمال تو دلی نیست      بی مهر هوای تو گلی نیست  
 تا از چه گلی؟ که از تو خالی  
 بگذشت زمانه وز تو کس را  
 در دایره جهان محدث  
 در تو که رسد؟ که در ره تو  
 جز منزل عجز منزلی نیست

در بحر تحیر تو پایاب  
 کی سود کند؟ که ساحلی نیست

از تو بریدن، صنما، روی نیست      زانکه چو رویب بجهان روی نیست  
 تا توازان کوی برون رفته ای  
 کوی تو گویی که همان کوی نیست  
 گرچه غمت کرد چو مویی مرا  
 فارغم از عشق تو يك موی نیست  
 ماه چو آن عارض دلجوی نیست  
 روی ترا ماه نگویم، از آنک  
 مشك بر آن رنگ و بران بوی نیست  
 زلف ترا مشك نخوانم، از آنک  
 چون لب تو باده خوش رنگ نی  
 چون رخ تولاله خود روی نیست  
 طعنه بد خوی ندارد زبان  
 هر که ورا دلبر بدخوی نیست  
 زلف تو چو گان دلم گوی اوست  
 کیست که چو گان ترا گوی نیست؟

انوری از خوی بدتست خوار

از سخن دشمن بدگوی نیست

یار با من چون سریاری نداشت      ذره ای در دل وفاداری نداشت  
 عاشقان بسیار دیدم در جهسان      هیچ کس را کس باین خواری نداشت  
 جان بترك دل بگفت از بیم هجر      طاقت چندین جگر خواری نداشت  
 دل ز بی صبری همی زد لاف عشق      گفت: دارم صبر، پنداری نداشت  
 تا پدید آمد شراب عشق تو      هیچ عاشق بر کک هشیاری نداشت  
 بار و صلش در جهان نگشاد کس      کندرو از هجر سرباری نداشت

در دچشم من فزون شد بهر آنک

تو تیای صبر و بیداری نداشت

بامن این جور تو از حد در گذشت	رایت حسن تو از مه بر گذشت
آب اندوه توام از سر گذشت	آتش هجران تو جانم بسوخت
آنچه دوش از عشق بر چاکر گذشت	نگذرد بر هیچ کس از عاشقان
نالۀ من از فلک برتر گذشت	گریۀ من سوز در عالم فکند
حال من چون دید از من در گذشت	دوش باز آمد خیالت پیش من
تا ز من بگذشت در گوهر گذشت	دیده ام در پای او گوهر فشاند
گر چه در زردی رخم از زر گذشت	در گذشت اشک من از یاقوت سرخ

نامهٔ حسنت بهر شهری رسید

لشکر حسنت بهر کشور گذشت

کی بیارم بدست چون داشت؟	باز کی گیرم اندر آغوش؟
یک شبی دیگر اندر آغوش؟	هرگز آیا بخواب خواهم دید
حلقۀ گوش بر بنا گوشت	تا بدیدم بزیر حلقۀ زلف

گشت یک بار کی دل ریشم

حلقه در گوش حلقۀ گوشت

هر چه گفتیم هیچ در نگرفت	یار ما را بهیچ بر نگرفت
برده از روی کار بر نگرفت	بردهٔ ما دریده گشت و هنوز
صحبت ما بجز هدر نگرفت	خدمت ما بجز هبا نشمرد
جز جفا عادت دگر نگرفت	جز وفا سیرتی دلم نگذاشت
تا دل از راه سینه بر نگرفت	در نیامد ز راه دیده بدل

هیچ روزی مرا بشب نامد

که دلم عشق او ز سر نگرفت

گر نیاری رحم بر من خون من بر گردنت	دیدگان پر آب دارم از غم نادیدنت
سوخته خرم شدستم زان گل در خرمنت	بی قرارم، بی قرارم زان دو زلف بی قرار
تو بشادی روز و شب، من بی تو در غم خوردنت	من ز عشق تو چنینم، تو ز حالم بی خبر

جان ببرد، دل ربودی، غم فزودی، باک نیست

باش تا فردا، که گیرم در قیامت دامت

از بسکه کشیدم از تو بیداد	از دست تو آمدم بفریاد
فریاد ازان کنم، که آمد	بر من ز تو، ای نگار، بیداد
داد از چو تویی طمع ندارم	برخیره چرا کشم سراز داد؟
سردی چه طلب کنم ز آتش؟	نرمی چه طمع کنم ز فولاد؟
شادم که دل منست غمگین	در عشق تو، ای بت پریزاد
هرگز دل من مباد بی غم!	گر تو بغم دل منی شاد

من جان و جهان بیاد دادم

ای جان جهان، ترا بقا باد

سخت خوشی، چشم بدت دور باد	سال و مه و روز و شب سوروباد
بندۀ زلفین تو شد غالیه	خاک کف پای تو کفور باد
خادم و فراش تو رضوان سزد	چاکر و دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون نیست شاد	حاسد خرم شده مهجور باد

وصل تو بادا همه نزدیک ما

هجر تو جاوید ز ما دور باد

روز من بی روی تو خرم مباد	در دل من جز غم تو، غم مباد
چون مرا درد دل از عشق تو خاست	هرگز این درد مرا مرهم مباد
بی هوای تو اگر یک دم زخم	مدت عمرم بجز یک دم مباد
ور شوم خرم جز از دیدار تو	درد و گیتی عیش من خرم مباد

تا قیامت عشق من با حسن تو

هر زمانی بیش باد و کم مباد

مرا با آن صنم کاری بیفتاد	دلم را ز روز بازاری بیفتاد
مسلمانان، مرا معذور دارید	دلم را ناگهان کاری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند	دلم را زوکه واری بیفتاد
دلم سجاده عشقش بر افشاند	وزان سجاده زناری بیفتاد

دلم با عشق دست اندر کمر زد      بسی کوشید و یک باری بیفتاد  
 مرا کافتاد بر بالای او کار      بدین بالای من کاری بیفتاد  
 جهان را چون دل من بر زمین زد      کنون از دست دلداری بیفتاد

رهی عمریست تا حیلت همی کرد

بسی کوشید و یک باری بیفتاد

در درد تو کم کسی امان یابد      در عشق تو کم دلی زمان یابد  
 خود از تونشان نمی تواند داد      آن کس که ز تو همی نشان یابد  
 وصل تو اگر بجان بیابد دل      انصاف بده که رایگان یابد  
 تنها تو همه جهانی و آن کس      کویافت ترا همه جهان یابد  
 در آینه گر جمال بنمایی      از نور رخت خیال جان یابد  
 در سایه تو بر آفتاب افتد      منشور جمال جاودان یابد  
 از روز عیان تری و جوینده      از راز دلت همی نهان یابد  
 آن روی، که دل نیاردش دیدن      دیده که بود که روی آن یابد؟  
 نشگفت که در زمین بوی، چون تو      ماهی تو و مه بر آسمان یابد

زین قرن قرین تو نیابد کس

تا چون تو یکی بصدقران یابد

حسنست اندر جهان نمی گنجد      نامت اندر دهان نمی گنجد  
 راز عشقت نهان بخواهد ماند      زانکه در عقل و جان نمی گنجد  
 با غم تو چنان یگانه شدم      که دل اندر میان نمی گنجد  
 طمع وصل تو ندارم ، از آنک      وعده ات در زبان نمی گنجد  
 آخر از روزگار چندان ماند؟      که دروغی در آن نمی گنجد  
 روی پنهان مکن ، که راز دلم      بیش ازین در نهان نمی گنجد  
 گویی: از نیکویی رخ چو مهم      در خم آسمان نمی گنجد

چه عجب؟ شعرانوری را نیز

معنی اندر بیان نمی گنجد

یار گردد وفا نمی گردد      حاجتی زوروا نمی گردد

ما بگرد درش همی گردیم  
 كز چه او گرما نمی گردد  
 يك زمان صحبت جدایی یار  
 از بر من جدا نمی گردد  
 هیچ شب نیست تاز خون جگر  
 بر سرم آسیا نمی گردد

مبتلایم بعشق و کیست که او

بغمش مبتلا نمی گردد؟

روی تو آرام دلها می برد  
 زلف تو زنهار جانها می خورد  
 تا بر آمد فتنه زلف و رخت  
 عافیت را کس بکس می نشمرد  
 منهی عشقت بدست رنگ و بوی  
 راز دلها را بدرها می برد  
 وقت باشد بر سر بازار عشق  
 کز تو يك غم جان بصد دل می خورد  
 بر سر کوی غمت چون دور چرخ  
 پای کس جز بر سر خود نسپرد  
 هست دل در پرده وصل لب  
 لاجرم زلف تو پودهش می درد  
 پای در وصل لب نتوان نهاد  
 تا سر زلف تو سردر نآورد  
 گویمت: وصل مرا، گویی که: صبر  
 تا دلم آنرا طریقی بنگرد  
 جمله در اندیشه سازی کار وصل  
 تا تو بندیشی جهان می بگذرد  
 وعده را بر درمزن چندین بعدر  
 زندگانی را نگر چون می برد؟

گویی: از من بگذران، ای انوری

چون کنم؟ می نکندد، می نکندد

عشق ترا خوار نباید شمرد  
 عشق بزرگان نبود کار خرد  
 خاک تو هر سر نتواند کشید  
 خار تو هر پای نیارد سپرد  
 جز بغنیمت نشمارم غمت  
 وز تو توان غم بغنیمت شمرد  
 چون زبی تست چه شادی چه غم؟  
 چون زمی تست چه صافی چه درد؟  
 باری ازان پای شوم پایمال  
 باری از آن دست برم دستبرد  
 با تو کله نهم و سر بر سری  
 گرچه بیاید کلپیم از دو، برد  
 چیست ذنو؟ وان نه سزاوار عشق  
 گیر که خوبی و بزرگی بمرد

حسن تو همچون سخن انوری

رونق بازار جهانی ببرد

ایمانده من از جمال تو فرد  
 هجران تو جفت محنتم کرد



چشمت مراد صد هزار اشك  
گردون كبود بوش كردست  
در كار تو من هنوز گرمم  
جفت غم و محنتم، خوشنت این

با محنت چون تویی توان ساخت

زهرغم چون تویی توان خورد

عشق هر محنتی بروی آرد  
درچه رویت همی شود غم هجر  
دامن عافیت ز دست مده  
گویی: اندر پناه وصل شوم  
وصل هم نازموده ای که بلطف  
مرد بینی که روز وصل چوشمع  
گیر کامروز وصل داغت کرد

بر گرفتم شمار عشق، آن به

که ترا از شمار نشمارد

یار با هر کسی سری دارد  
این چنین شرط دوستی باشد؟  
دل و جانم بلا به بستاند  
ناز بسیار می کند لیکن  
سر پیوند ما فرو نارد  
که بخواند بلطف و بگذارد  
بس بدرد فراق بسپارد  
راستی خواه، جای آن دارد

جان همی خواهد و کرا نکند

که بجانی ز من بیازارد

دلیم را انده جان می ندارد  
حدیث عشق باز اندر فگندست  
چه گویم؟ تا که کاری بر نسازد  
چه خواهد کرد چندین غم؟ ندانم  
بزاری گفتمش: در صبر زن دست  
مرا گفتا: ترا با کار خود کار  
چنان کاید جهانی می گذارد  
دگر بارش همانا می بخارد  
چه سازد؛ تا که رنگی بر نیارد  
که جای يك غم دیگر ندارد  
اگر عشقت بدست غم سپارد  
مسلمان، مردم این داخل شمارد؟

بنام ایزد! دلم در منصب عشق

بآیین شغلهایی می گزارد

بتی دارم، که يك ساعت مرا بی غم بنگذارد  
 نصیحت گر مرا گوید که: بر کن دل ز عشق او  
 مرا گوید: نیازم، اگر جان در غم بدهی  
 دلم چون آبله دادا گر عشق خدا بر کف (!)

نتابم روی از وهر گز و گرچه در غم رویش

مرا چرخ کهن هر دم بلایی نو بروی آورد

دلبر هنوز ما را از خود نمی شمارد  
 جانم فدای زلفش تا خون او بریزد  
 جانم چه قیمت آورد؟ گرد در غم بشورد  
 کیتی بسی نماند گر چهره باز گیرد

با او چه کرد شاید؟ با او که گفت یارده؟  
 عمرم فدای چشمش تا گرد از او بر آورد  
 دل را محل چه باشد؟ کز درد او بزارد  
 زنده کسی نبیند گر غمزه برگمارد

آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد

لیکن بروصالش کس دانمی گوارد

عشق تو بر هر که عافیت بسر آورد  
 عقل، که در کوی روزگار نیاید  
 صبر، که ساکن ترین عالم عشقست  
 با تو بیک روزه وصل در نتوان بست  
 بوی تو باد ابر برد شبی بطوافی  
 گفتم: یارب، چه عیشها که کنم من

هر دو جهانش بزیر پای در آورد  
 بر سر کوی تو عمرها بسر آورد  
 زلف تو در ساعتش برقص در آورد  
 زانکه بیک روزه غم شکمی ز بر آورد  
 جملهٔ عشاق را ز خاک بر آورد  
 گر ز وصال توام کسی خبر آورد

هجر ترا، زین حدیث خنده بر افتاد

گفت که: آری چنین بود اگر آورد

یار دل در میان نمی آورد  
 سایه بر کار من نمی فکند  
 وز بزرگی اگر چه در کارست  
 کی پیمان من در آورد سر؟

وز دل من نشان نمی آورد  
 تا که کارم بجان نمی آورد  
 خوبشتن را بدان نمی آورد  
 چون که سر بر جهان نمی آورد

روز عمرم گذشت و وعده وصل      شب هجران کران نمی آرد  
عمر سرمایه ایست نامعلوم      تاب چندین زبان نمی آرد  
بسر او که عشق او بسرم  
يك بلارايگان نمی آرد  
تا ما هر ویم از من رخ در حجب دارد      نه دیده خواب یابد، نه دل شکیب دارد  
هم دست کامرانی دل از عنان گسسته      هم پای زندگانی جان در رکیب دارد  
پندار درد گشتم، گویی که درد عالم      هر جا که هست دردی با من حسیب دارد  
بفریفت آن شکر لب ما را بعشوه او  
بس عشوه های شیرین کان دلفریب دارد  
زلف تو تکیه بر قمر دارد      لب تو طعنه بر شکر دارد  
عشق آن هر دو، ای نگار، مرا      با لب خشک و چشم تر دارد  
پرس از احوال من ز لطف خبر      زانکه از عالم او خبر دارد  
آنکه روی تو دید باز از عشق      نه همانا که خواب و خور دارد  
خاک پای ترا ز روی شرف  
انوری همچو تاج سر دارد  
مرا تا کی فلک رنجور دارد؟      ز روی دلبرم مهجور دارد؟  
بيک باده که با معشوق خوردم      همه عمرم در آن مخمور دارم  
ندانم تا فلک در این غرض چیست؟      که بی جرمی مرا رنجور دارم  
دو دست خود بخون دل گشاد است  
مگر برخون من منشور دارد؟  
با قد تو قد سر و خم دارد      چون قد تو باغ سرو کم دارد  
دایم چو قلم بتار کم پویان      زان قامت و قد چون قلم دارد  
وصلت ز همه وجود به، لیکن      با هجر تو روی در عدم دارد  
شادی بتو و یقین همی دانم      کین يك شادی هزار غم دارد  
در کار تو نیست عقل بر کاری      کار آن دارد که يك درم دارد  
در راه تو انوری، تو خود دانی      عمریست که باز سر قدم دارد

در سر رننش همه جهان خواهی آن نیز بدولت تو هم دارد

وز تو بکفش همین که : گویندش

معشوقه ظریف محتشم دارد

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد	جز باغم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت	کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد
دارد سرخون ریختنم هجرتو ، دانی	هجر تو چنین کار بیک بار ندارد
گویی که: ندارد بتو قصدی، تو چه دانی؟	این هست غم هجرتو، نه ما را ندارد
با هجر تو گفتم که: چه خیزد ز کسی کو	از گلبن ایام نه گل ، خار ندارد؟
گفتا که: چو دل جان بده، انگار ندازی	جانا تو بگویش که : انگار ندارد

چون می ننیوشد سخن انوری آخر

یک ره تو بگو؛ گفت ترا خوار ندارد

ببیل عشق تو دل گل ندارد	که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان همی باید نهادن	درین راه و دلم این دل ندارد
چو دل بر کار تو بستم ضمان کیست؟	که هجرت کار من مشکل ندارد
بهین سرمایه صبر و روزگار است	دلم این هر دو هم حاصل ندارد

کرا پایاب پیوند تو باشد؟

چو دریای غمت ساحل ندارد

بدیدم جهان را نوایی ندارد	جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین مایه زربیش در خیمه منگر	که در اندرون بوریایی ندارد
بعمری ازان خلوتی دست ندهد	که بیرون ازین چیز جایی ندارد
بنادر اگر بازیی راست بازد	نباشد که با آن دغایی ندارد
نیاید بسنگی در، انگشت پایی	مگو آنکه را دست و پای ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را	که تا اوست باکس وفایی ندارد

بکش ، انوری ، دست از خوان گیتی

چنین چرب و شیرین ابایی ندارد

جان نقش غم تو بر نگین دارد دل داغ غم تو بر جبین دارد

تادامن دل بدست عشق تسست  
چشم تو دلم ببرد و می بینم  
وافکنده کمان غمزه در بازو  
گویی که: سخن مگوی و دم در کش  
تا چند که پوستین بگازرده  
در باغ جهان مرا چه می بینی؟  
صد گونه سزا در آستین دارد  
کاکنون پی جان و قصد دین دارد  
تا باز چه فتنه در کمین دارد  
انصاف بده، که برگ این دارد؟  
خرم دل آن که پوستین دارد!  
جز عشق تویی که بر زمین دارد

از خشک و ترانوری بصد حيله

در فرقت تو دلی حزین دارد

آرزوی روی تو جانم ببرد  
از جهان ایمان و جانی داشتم  
غمزه هات از بیخ و زبارم بکند  
شعنه عشقت دلم را چون بخواند  
عقل را گفتم که: پنهان شو، برو  
گفت: اگر آن یار دست از من بداشت  
انوری، چند از شکایت های عشق؟  
کافرهای تو ایمانم ببرد  
عشق تو هم این و هم آنم ببرد  
عشوه هات از خان و از مانم ببرد  
از حساب جهل خود جانم ببرد  
کین همه پیدا و پنهانم ببرد  
باز باز آمد، بدستانم ببرد  
کین فلان بگذاشت بهمانم ببرد

این همه بگذارومی گوی، انوری

کارزوی روی تو جانم ببرد

حلقه زلف تو بر گوش همی جان ببرد  
در سر زلف تو جز حلقه و چین خاصیت نیست  
خود دل از زلف تو دوشوار توان داشت نگاه  
از سر زلف تو سامان رهایی نبود  
عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم  
دل ببرد از من و بیمست که ایمان ببرد  
که همی جان زتن و دین و دلم آن ببرد  
که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد  
هیچ دل را، که همی سخت بسامان ببرد  
کین مرا روزکی از خدمت سلطان ببرد

برد از خدمت سلطانم و زان می ترسم

که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

عشقم این بار جانم بخواهد برد  
در غمت با گران رکابی طبع  
برد نامم، نشان نخواهد برد  
دل ز دستم عنان نخواهد برد

عافیت از جهان بخواهد برد	موج توفان فتنه تو نه دیر
زینت بوستان بخواهد برد	نرگس چشم و سر وقامت تو
رونق آسمان بخواهد برد	رخ و دندان چون مه و پروینت
غم عشق تو جان بخواهد برد	باهمه دل بگفته ام که : مرا
روزگار از میان بخواهد برد	چه کنم؟ گو : بیر، گراو نبرد
که زمان تا زمان بخواهد برد	من خود اندر زمانه می بینم
که نه باد خزان بخواهد برد	در بهار زمانه برگی نیست

انوری، گر حریف نبرد اینست

ندبت رایگان بخواهد برد

راحت تن چون که بگذشت آفت جان بگذرد	صبر کن، ای دل، که این بیداد هجران بگذرد
زشت و خوب و وصل و هجر و درد در زمان بگذرد	خویشتن در بند نیک و بد مکن، از بهر آنک
کانچه مردم بر خود آسان گیرد آسان بگذرد	روزگاری می گذارا کنون، بهر نوعی که هست
صبر کن، چندان که این دوران دوانان بگذرد	تا درین دوری ز دارویی و دردی چاره نیست
بس مکن، زیرا، بتا، هم این وهم آن بگذرد	ماهر و یا، تکیه بر عشق من و خوبی مکن
روزی آخر باد ما بر باد هجران بگذرد	گر چه مهجوری تن اندر ده بدین هجران، که هم
کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد	گر چه در پیمان تست این دم جهان، غافل مباش

شرم دار، آخر، که هر دم الغیث انوری

تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

مه از تشویر و اوایلا بر آورد	جمالش از جهان غوغا بر آورد
چو گفتم: بوسه ای، صفرابر آورد	چو دل دادم بدو، جان خواست از من
هزاران فتنه و غوغا بر آورد	ز بی آبی و شوخی در زمانه
هم از دین وهم از دنیا بر آورد	غم و تیمار هجرش عاشقان را
فراق او دمار از ما بر آورد	ندیدم از وصالش هیچ شادی
لبش از مشک چون طغرا بر آورد	همه توقیعها را کرد باطل

همی ساز، انوری، با درد عشقش

که خلق از عشق او غوغا بر آورد

باز دستم بزیر سنگ آورد	باز پای دلم بچنگ آورد
برد لنگی برا هواری پیش	پیشم از بسکه عذرلنک آورد
پای در صلح نا نهاده هنوز	باز از سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی زباد هوا	جامه زد چاک و بازرنک آورد
خواب خر گوش داد يك چندم	عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بروز کار آخر	بر دلم روزگار تنک آورد

انوری را چو نام و تنک ببرد

رفت و دعوی نام و تنک آورد

هر کرا با تو کار در گیرد	بهره از روزگار بر گیرد
بسخت لب ز هم چو بگشایی	همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم غمازت	دو جهان را بیک نظر گیرد

چشم تو آهو بیست بس نادر

که همه صید شیرنر گیرد

حسنش از رخ چو پرده بر گیرد	ماه واخجالتاه در گیرد
چون غم او در آید از در دل	صبر بیچاره راه در گیرد
شاهد جانم و دلم غم اوست	کین بیاگیرد، آن به سر گیرد
عشق عمرم ببرد و عشوه بداد	تا ببینی که سر بسر گیرد
دل همی گویدم که باقی عمر	بوسه ای خواه، بو که در گیرد
صد غم از عشق او فزون دارد	انوری، گر شمار بر گیرد

گر دهد بوسه داد و گر ندهد

اندران صد غم دگر گیرد

مرا صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیرد	مرا يك بار بگذارد، سر کاری دگر گیرد
دل خود را دهم بندی، اگر چه بند نپذیرد	که بگذارد هوای او هوا داری دگر گیرد
ازو دوری نیارم جست، ترسم ز آنکه ناگاهی	خورد زنهار با جانم وفاداری دگر گیرد
اگر زان لعل شکر بار بفرودد بجان بویی	رضای دل نجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را رها کردم بنادانی

بجای گل زهجر او همی خاری دگر گیرد

نه با دگری قرار می گیرد	نه دل غم عشق یار می گیرد
کانگشت ازو نگار می گیرد	از دست تو آن سرشک می بارم
این را که بغم کسار می گیرد	سرمایه صد هزار غم بیشست
تا غم به چه کار کار می گیرد؟	صبری نه، که کار ساز دل باشد
پندارد ازو کنار می گیرد	هر غم که نه از میان دل خیزد
می بوسد و در کنار می گیرد	عمری بیهانه و دای او را

آری، غم عشق، اگر بحق گویی

دل را نه با اختیار می گیرد

کردم همه حيله در نمی گیرد	دل راه صلاح بر نمی گیرد
دل هر چه کند دگر نمی گیرد	معشوقه دگر گرفت و دیگر شد
معذور بود اگر نمی گیرد	الحق، نه دروغ، راست باید گفت
هر چند که او ز سر نمی گیرد	من تخته عاشقی ز سر گیرم

دام دو جهان بیاد در عشقش

ما را بدو حبه بر نمی گیرد

اندام سیم رنگت خردارها زر ارزد	جانا، دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد
کاواز مرغ، جانان، شاخ صنوبر ارزد	هر چند دلربایی، زلفت بجان خریدم
آن دل کجاست ما را کاندوه دلبر ارزد؟	ما عاشقان کویت لافی ز نیم، که که
گشت بهشت خرم کاریز کوثر ارزد	از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده

گویند: ملك سنجر از قاف تا بقافست

بوسی از آن لبانت صد ملك سنجر ارزد

نه خمر هوای تو خممار ارزد	نه وعده و صلت انتظار ارزد
کس را از تو هیچ گل، که خار ارزد	هم ضیع زمانه ای، که نشکفتست
و آن چیست ترا که روزگار ارزد؟	بر باد تو داد روزگارم دل
حقا که اگر سه شش چهار ارزد	منصوبه منه، که بادغای تو



گویی : بهزار جان دهم بوسی  
و آنجا که کنار اندر افزایم  
برگیر شمار حسن خویش، آخر  
تا بوس و کنار تو شمارم ازرد

گویی که : بصد چو انوری ازردم

الحق شبه در شاهوار ازرد

درد تو صد هزار جان ازرد  
نه، غمت را بهای جان نکنم  
گرچه بر من یزید عشق غمت  
از ظریفان، بخاصه از چوتوبی

درد از چه باکرت در بیخ مدار

سک کسوی تو استخوان ازرد

از وصل تو آتش جگر خیزد  
سرگشته عالم هوای تو  
دیوانه زلف و خسته چشمت  
گویی : بهلاک جانم بر خیزم  
هنگام قیام خاک پایت را  
چون سک پاسبان، اگر خواهی  
روی تو ز رست، انوری را بس  
مارا ز دهان تنگ شیرینت

کان جا سخن از زربخروارست

وین جا سخنست، ازین چه بر خیزد؟

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد  
گر وصال تو بمای نرسد ما و خیال  
چه رسیدست بلاله ز رخت جز حسرت؟  
خاک در گاه ترا سرمه خود خواهم کرد

چه کنم، صبر کنم، گر ز تو بیداد رسد  
آرزو گر بگدایان نرسد، یاد رسد  
حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد  
آری از خاک درت این قدم باد رسد

از تو هر روز غمی می طلبم، از پی آنک

سیری دینه با امروز چه فریاد رسد؟

دست در وصل یار می نرسد  
عشق را گرچه آستانه بسیست  
از شمار وصال دوست مرا  
در غم هجر صبر من برسید  
جز غم زان نگار می نرسد  
هیچ در انتظار می نرسد  
جز غم بی شماری نرسد  
دل بمقصود کار می نرسد  
چند در انتظار خواهی ماند؟

خبر وصل یار می نرسد

دردم فزود و دست بدرمان نمی رسد  
در ظلمت نیاز بجهد سکندری  
بر خوان از آنکه طعمه جانست، هیچ تن  
خوانی که خواجه خرد از بهر جان نهاد  
فترک آن سوار بتو کی رسد؟ که خود  
گفتم بمیزبان که: مرا زله ای فرست  
صبرم رسید و هجر پایان نمی رسد  
خضر طلب بچشمه حیوان نمی رسد  
آنجا پیای عقل بیجز جان نمی رسد  
مهمان عقل بر سر آن خوان نمی رسد  
گردش هنوز سرمه سلطان نمی رسد  
گفتا: هنوز نقل بدربان نمی رسد

توفان رسید در غمت، ای انوری، هنوز

قسمت سزای نوح بتوفان نمی رسد

هر چه با ما کنی روا باشد  
چون تو در عیش و خرمی باشی  
چند گویی که: از بلا بگیریز؟  
از بلای تو چون توان بگیر بخت؟  
ترک آزاد تو کرا باشد؟  
گر نباشد رهی روا باشد  
که ره عشق پر بلا باشد  
چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو غرض کنم

گر جهان سز بسر مرا باشد

نه چو شیرین لب شکر باشد  
باسخن های تلخ چون زهرت  
تو بزر مایلی و نیست عجب  
کار عاشق بسیم گردد راست  
دائم از عشق روی تو ما را  
در فراق تو عاشقان ترا  
نه چو روشن رخت قمر باشد  
عیش من خوشتر از شکر باشد  
میل خوبان همه بزر باشد  
عشق بی سیم درد سر باشد  
هر دو لب خشک و دیده تر باشد  
همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانان

صدره از کافری بتر باشد

رنگ عاشق چو زعفران باشد هر که عاشق بود چنان باشد  
روی فارغ دلان برنگ بود رنگ غافل چو ادغوان باشد  
قاصد عشق را، زره چو رسید کمترین پایمزد جان باشد  
عشق چون در حدیث وعده شود عدت تجان و خانمان باشد

یعلم الله که گردد مرکب عشق

گر بجانیست رایگان باشد

جهان بی روی تو خرم نباشد کرا روی تو باشد غم نباشد  
اگر خوی تو چون روی تو گردد بخوبی چون تو در عالم نباشد  
ولیکن تا همی باشند عشاق بتان را ناز و کشی کم نباشد  
مکن بر نیکویی بسیار تکیه که با کس عهد او محکم نباشد  
رخ تو بوستانست و تو دانی که دایم بوستان خرم نباشد

کند بر روز تو ناله شیخون

شبی کان را سپیده دم نباشد

ترا کز نیکوان یاری نباشد مرا نزد تو مقداری نباشد  
نباشد دولت و صلت کسی را و گر باشد مرا باری نباشد  
ترا گر کار من دامن نگیرد ز بخت من عجب کاری نباشد  
گلی نشکفت، باری، این زمانم اگر در زیر آن خاری نباشد  
مرا کند گیاهی خردلی نیست ترا بر دل ازان باری نباشد  
بیازاری که دل را نرخ آنست دلی را روز بازاری نباشد  
دل من دار و بردار انوری را که بهتر زو وفاداری نباشد  
گر از پیوند او فخریت نبود چنین دانم که : هم عاری نباشد

گران آن کس نداند بر تو، کورا

چو مجد دین خریداری نباشد

مرا گر چون تو دلداری نباشد هزاران درد دل، باری نباشد

چوتو، تا کم ز تو یاری تو از جست  
مرا گویی که: در بستان این راه  
بود، با گردن ان کردن ولیکن  
اگر چه پیش یاران گویم از شرم  
تو خود دانی که از تو بوالعجب تر  
چگونه دست یابد بر تو آن کس  
چو اندر هیچ کاری پاسخ من  
اگر فارغ بود سنگین دل تو

ز بخت من عجب کاری نباشد (۱)

با عشق تو ام بسر نخواهد شد  
آوخ! که بجز خبر نماند از من  
گفتم که: بصبر به شود کارم  
گیرم که زبند بتر شود، گو: شو  
با عشق در آمدم بدلتنگی  
هجرانت بطعنه گفت: جان می کن  
جز وصل تو ام نسبی شود در سر  
خون شد دام از غمت، چه می گویم؟

تا کی سپری بر انوری آخر؟

در حال لگد سپر نخواهد شد

حسن تو بر ماه لشکرمی کشد  
خدمتش بر دست می گیرد فلک  
دست عشقش هر زمان دامن گرفت  
از بر تو گر غمیم آرد رسول  
از همه بیش و کمی در مهر و حسن  
آنکه میگوید که: از زلفت بتنگ  
عشق تو بر خلق خنجر می کشد  
هر کرا دست غمت بر می کشد  
دامن از هر دو جهان بر می کشد  
جان بصد شادیش در بر می کشد  
دل بصد معیارکت بر می کشد  
باد شب تا روز عنبر می کشد

من که ، باری ، سر بر شوت می دهم زلف تو با این همه سر می کشد

انوری بر پایه تو کی رسد ؟

تا قبولت پایه بر تر می کشد

بدر و شب دوش ، که چون ماه بر آمد	نا خوانده نگارم ز در حجره در آمد
زیر وزیر از غایت مستی و چو بنشست	مجلس همه از ولوله زیر وزیر آمد
نقلم همه شد شکر و بادام ، چو آن بت	با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد
زان قد چو شاخ سمن و روی چو گل برک	صد شاخ امیدم چو در آمد بیر آمد
از خجلت رویش بنهان تیره فروشد	هر ماه که دوش از افق باختر آمد
بودیم بهم در شده ، با قامت موزون	و آن قامت موزون ز قیامت بیر آمد
ما بی سرو ، سامان و خرابم ، و زمانه	فریاد همی کرد که : شبتان بسر آمد

شب روز شود بعد نسیم سحر و دوش

شد روز دلم ، شب چو نسیم سحر آمد

زلفت چو بدلبری در آمد	بس کس که ز خانمان بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد	هم دولت بی غمی سر آمد
دل کم نشود در آن چنان زلف	کز فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه به حلقه تاش در شد	کم گشت ، چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت	در کار چنان سیه گر آمد
کز کبر بدست التفاتش	پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو	آوخ ! که غم تو بهتر آمد
در موکب ترک تاز غمزت	بشکست در دل و در آمد
بیرنگ رخ تو چون برد حسن ؟	ماه آمد و در برابر آمد
هر خط که جریده دار اوداشت	در حسن همه مزور آمد

حسن تو چو شعر انوری نیز

گوی بی مزاج دیگر آمد

دی بهار دلم بیار آمد	باغ بشکفت و گل بیار آمد
آسمان بر زمین در افشان شد	باد با خاک مشکبار آمد

رفت دوران خواری گل ، رفت  
 با تو از کارها درین موسم  
 غرقه درخون چوتیر غمزۀ تست  
 زانکه همچون منست سوخته دل  
 موسم خمر بی خمار آمد  
 عقل را عشرت اختیار آمد  
 لاله بر تیغ کوهسار آمد  
 لاله هم بی تو غمگسار آمد

بامدادان بیباغ در گوشم

گفت: بازم بعشق کارآمد

مرا تا تیر عشقت بر دل آمد  
 دلم بردی ، بقصد جانی اکنون  
 زدل نالم ، ز روی تو چه نالم ؟  
 حساب وصل با عشقت بکردم  
 همه دعوی عشقم باطل آمد  
 مرا این واقعه بس مشکل آمد  
 برویم هرچه آمد زین دل آمد  
 مرا صدساله محنت فاضل آمد  
 همه درد دلم زو حاصل آمد  
 مرا زلفت عمل فرمود در عشق

همه روی زمین یاری گزیدم

ولیکن دروفا سنگین دل آمد

جانا ، دلم از غمت بیجان آمد  
 از دولت این جهان دلی بودم  
 آری همه دولتی گران آید  
 در کار تو کارها ، بنام ایزد ؛  
 جانم ز تو بر سر جهان آمد  
 آن نیز بدولتت گران آمد  
 چون پای غم تو در میان آمد  
 چونانکه بخواستم چنان آمد  
 چون عشق تو در میان جان آمد  
 دستوری هست ؟ درتوان آمد ؟  
 چون پای دلم در آستان آمد  
 خود هر دو نواله استخوان آمد  
 در حجره دل خیال تو بنشست  
 جان بر دردل بدرد می گوید :  
 از دست زمانه داستان گشتم  
 گفتم که : تو از زمانه به باشی

یک باره سپر بر انوری مفکن

با او همه وقت برتوان آمد

عجب! عجب! که ترا یاد دوستان آمد  
 میر، میر، خورد و خوابم زداغ هجران بیش  
 در آ ، در آ ، که ز تو کار من بیجان آمد  
 مکن، مکن، که غمت سود و دل زبان آمد  
 مزن، مزن، پس ازین دردل آتشم ، کز تو  
 بسا، بسا، که بدین خسته دل غمان آمد

چه می کنی؟ بچه مشغولی و چه می طلبی؟  
 مکن تکبر و بهر خدای راست بگویی  
 چنان بود که گمان رهی ز بد عهدی  
 چه گفتمت؟ چه شنیدی و چه گمان آمد؟  
 که تا حدیث منت هیچ در زبان آمد؟  
 بعاقبت همه عهد تو هم چنان آمد  
 کرانه کردی از من، تو خود ندانستی  
 که دل ز عشق تو یک باره در میان آمد

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند  
 چو بر نشیند عمرم مرا کجا بنشیند؟  
 ز من می پرس که بی من زمانه چون گذرانی؟  
 مرا مگویی: ز رویم چه غم رسید برویت؟  
 نه از فراق تو چرخم ز خویشتن برهاند  
 اگر زمانه نخواهد که با توام بنشانند  
 از آن می پرس که بر من زمانه می گذرانند  
 رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رسانند؟  
 غمی نداد که یک ذره باز می نستانند  
 جفا مکن، که همیشه جهان چنین بنمانند  
 چنان که دزد در آید که: این که کرد و که دادند؟  
 دلی نبرد که یک لحظه باز می نفرستند  
 مرا چو عشق بدست تو باز داد، وفا کن  
 ببرد حلقه زلفت دلم نهان زد و چشمم

بغمزه چشم تو گفتش که: گرتو داری و گرنه

من این ندانم، دانم بکارهای تو ماند

هر چه مرا روی تو بروی رساند  
 هست برویت نیازم از همه رویی  
 در غم تو سرهمی ز پای ندانم  
 رگم کسی را بخانه در چه نشینی؟  
 ناخوش و خوش دل بروی خوش بستاند  
 گر چه همه محنتی بروی رساند  
 گرتو ندانی بدان: خدای تو داند  
 کاتش غم را بآب دیده نشانند  
 هجر تو بر من همی جهان بفروشد  
 گو مکن آخر، جهان چنین بنمانند  
 دامن من گر بدست عشق نگارست  
 وصل چه دامن ز کار من بفشانند؟

رو، که چنین خواهمت که تن زنی، ای وصل

تا نکند هجر هر جفا که تواند

روی خوبت، خدای می داند  
 ماه را بر بساط خوبی تو  
 شعله آفتاب را بکشد  
 در جهان بر نیاید آب بآب  
 که اگر در جهان بکس ماند  
 عقل بر هیچ گوشه نشانند  
 حسنت از آستین بر افشانند  
 عشقت از آب بر جهان راند

گفتمت : جان بیوسه بستانی  
 بستدی جان و بوسه می ندهی  
 چون مزاج دلم همی دانی  
 با خیالت بگو : نخواهم داد  
 گفتمی : از خصم بوسه بستاند  
 این حدیث بدان نمی ماند  
 که ندارد شکیب و نتواند  
 تا بگوش دلم فرو خواند

انوری بر بساط گیتی کیست؟

که نه ناباخته همی ماند

مرا مرنجان ، کایزد ترا برنجانند  
 در آن مکوش که آتش زمین برانگیزی  
 اگر ندانی حال دلم روا باشد  
 مرا ببندگی خود قبول کن ، زین پس  
 ز من مگرد ، که احوال تو بگرداند  
 که آب دیده من آتش تو بنشانند  
 خدای عز و جل حال من همی داند  
 که هر که دید مرا بنده تو می خواند

مباش ایمن بر حسن و کامرانی خویش

که هر چه گردون بدهد زمانه بستاند

حسن تو گر هم برین قرار بماند  
 از رخ تو ، گر برین جمال بمانی  
 هر نفس از چرخ ماه را بتعجب  
 بی تو مرا در کنار اگر بنمانی  
 قاعده عشق استوار بماند  
 بس غزل تر که یادگار بماند  
 چشم در آن روی چون نگار بماند  
 خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نماندست

با غم تو در دلی قرار بماند؟

دیده بر روی تو خون افشان بماند  
 چاره دل صبر دانستی ولیک  
 گر چه بی درمان نماند هیچ درد  
 ز آرزوی روی تو جانم شده  
 دل ز سودای تو سر گردان بماند  
 صبر در کار غمت حیران بماند  
 یا دلم درد تو بی درمان بماند  
 در برم عشقت بجای جان بماند  
 از تو هرگز راز کس پنهان بماند!  
 با تو دل را پای در گل زان بماند  
 خلق را انگشت در دندان بماند  
 از لطفی کان لب و دندان تست



شادزی، کز زلف عنبر بوی تو

تاقیامت نرخ مشك ارزان بماند

طیقت عشق تو زین بیشم نماند	بیش ازین بی توسر خویشم نماند
راست میخواهی؟ نخواهم بی تو عمر	برك گفتار کماییشم نماند
شد توانگر جانم از تیمار و غم	وان دل بی صبر درویشم نماند
تا گرفتم آشنایی با غمت	در جهان بیگانه و خویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت؟ چون کنم؟	چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری، تا کی ازین کافر بچه؟

کاعتقاد و مذهب و کیشم نماند

درد تو ، دلا ، نهان نماند	واندوه تو جاودان نماند
از عشق مشو چنین شکسته	کان روی نکو چنان نماند
آوازه تو فرو نشیند	وز محنت من نشان نماند
گر با همه چنین کند دل	یک دلشده در جهان نماند
از کار چنان کران کن، ای دل	کازار درین میان نماند
آن سود بسم که تو بمانی	هل ، تا همه سوزیان نماند

از درد تو دل نماند و بی مست

کزیبی رحمت جان نماند

در همه آفاق دلداری نماند	در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عشق	راستی باید؟ نه گل، خاری نماند
عقل با دل گفت کندر باغ عشق	از چه با شاخ وفا باری نماند؟
یاد گاری هم نماند آخر ازان	دل بیاد سرد گفت: آری نماند
در جهان یک آشنانگذاشت چرخ	چرخ را گویی جزین کاری نماند
گویی: آخر این همه بیگانه اند	آن ندانم آشنا باری نماند
عشق را گفتم که: صبرم اند کیست	گفت: آنت بس، که بسیاری نماند

انوری، با خویشان می سازانک

در دیار یار دیاری نماند

باروی دل افروزت شادان بنمی ماند  
 در ناحیت دلها تا عشق توشد والی  
 در حقه دل کردم غم تا بنداند کس  
 زین دست عمل کاکنون آورد غم عشقت  
 بازلف جهان سوزت ایمان بنمی ماند  
 جز والی عشقت را فرمان بنمی ماند  
 هر چند همی گوشم پنهان بنمی ماند  
 آن کیست که در عشقت حیران بنمی ماند؟

از وصل تو، ای دلبر، با هجر تو خرسندم

هم این بنمی ماند، هم آن بنمی ماند

گل رخسار تو، چون دسته بستند  
 صبارا پای در زلف تو بشکست  
 که خواهد دست ازین آسببفتنه؟  
 کرا در باغ رخسارت بود راه  
 که در هر گلستانش گاه و بی گاه  
 چود در پیش لب از بیم چشمت  
 بهار و باغ در ماتم نشستند  
 چو چین زلف تو بر هم شکستند  
 چونوک خار و برگ گل نرستند  
 ازان دلها که در زلف توهستند؟  
 ز غمزه ات يك جهان ترکان مستند  
 همه خواهندگان تنها بیستند

منه بر کار این بیچارگان پای

چه خواهی کرد؟ مشتی زیر دستند

بردار دل ز خوبان، خوبان وفا ندارند  
 هان! تا طمع نداری زیشان وفا، که ایشان  
 ما جان و دیده و دل، کرده فدای خوبان  
 همچون گلند، ازیشان جز خار نیست حاصل  
 آسایش دل ما هرگز روا ندارند  
 هستند چون زمانه، کس را وفا ندارند  
 خوبان ز ناز و کشی پروای ما ندارند  
 بینی که در نگوئی چون گل بقا ندارند

يك تن ز خوبان از ناز نیست خالی

دارند ناز، لیکن جز ناسزا ندارند

هر کرا عشقت بهم بر می زند  
 در هوای تو ملک پر بفگند  
 طالعی دارم، که از دست غمت  
 من کیم؟ کز عشق تو بر سر ز من  
 عشق را در سر مکن جور و جفا  
 رای بصلت خواستم زد، هجر گفت:  
 عافیت چون حلقه بر در می زند؟  
 این چنین کت حسن بر در می زند  
 هر کرا دستیست بر سر می زند  
 بر سراز عشق تو سنجبر می زند  
 عشق با ما خود برابر می زند  
 آن حریف این نقش کمتر می زند

درد هجرانت گرم اشکی دهد  
این نه بس کز عیش تلخ من لب  
تیر غمزهت را بگو: آهسته تر  
تو نشسته فارغ اندر گوشه ای  
عاشقی هرگز مباد اندر جهان  
عشق صد بارم بسر بر می زند  
خنده شیرین چو شکر می زند  
گویی اندر روی کافر می زند  
وین دعاگو حلقه بر در می زند  
عاشقی با کافری بر می زند

از تو خوبی، چو سخن از انوری

هر زمانی لاف دیگر می زند

آن شوخ دیده، دیده چو بر هم نمی زند  
زوصد هزار خار جفا دارم و هنوز  
که که بطعنه «طال بقایی» زدی مرا  
گردست دل کنون در شادی زند ز عشق  
یارب، چه فتح باب بلا نیست او؟ کزو  
چشمش کدام زاویه غارت نمی کند؟  
دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمی زند  
چون دست یافت زخم یکی کم نمی زند  
و اکنون چو راه دل بود آن هم نمی زند  
الا بدست او در يك غم نمی زند  
يك ابر دیده نیست کزو نم نمی زند  
زلفش کدام قاعده بر هم نمی زند؟

القصه، در ولایت خوبی بکام دل

زدنوبتی، که خسرو عالم نمی زند

هر چه از جفا بجای من آن بی وفا کند  
با آنکه جز جفا نکند، کار کار اوست  
آزادگان روی زمینش رهی شوند  
از کام دل رها کندش دست روزگار  
از بسکه کبریای جمالست در سرش  
آنرا وفا شمارم، اگر چه جفا کند  
یارب، چه کارها کند او گر وفا کند؟  
گر راه سرکشی و بزرگی رها کند  
آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند  
بر عاشقان چرا بتکبر ریا کند؟

گرفت کردش همه عمر يك جفا

خوی بدش قرار نگیرد، قضا کند

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنچ کند  
قبله روی ترا هر که شبی برد نماز  
نرگس مست تو هشیارترین مرغی را  
عقل بر سخت لب ترا بسخن، گفت: اینست  
عشق تو خاک تلف بر سر هر گنج کند  
چار تکبیردگر روز برین پنچ کند  
سینه چون نار کند، چهره چون نارنج کند  
آنکه در مهدمی طفل سخن سنج کند

رخ واسبی بنهد روز رخت آن کس را  
غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد  
کز مه یک شبه هر شب رخ شطرنج کند  
بی غم و رنج تو بادم ، اگر م رنج کند  
دامن چون تو بزی دست گهر گیر دوزر  
وای آن کس که طمع در تو بنیرنج کند!

مرا لبان تو باید ، شکر چه سود کند؟  
مرا تو راحت جانی ، معاینه ، نه خبر  
بجای مهر تو مهری دگر چه سود کند؟  
کرامعاینه باشد ، خبر چه سود کند؟  
دلم صبر دلم دلیر ستاره بنام  
دلم ستاره بیاید ، قمر چه سود کند؟  
سپر بگیرم و با عشق کارزار کنم  
چو تیر بر جگر آید ، سپر چه سود کند؟  
اگر ضرر کنم از عاشقی و گر نکنم  
قضای بد که بیاید حذر چه سود کند؟  
درست شد سخن پارسای مرد حکیم:  
بسر که ناخلف آید بدر چه سود کند؟

گر وفا با جمال یار کند  
ماه دست از جمال بفشانند  
حلقه در گوش روزگار کند  
گر برین پای استوار کند  
ور بنا می کند جفا آمیز  
ور بنالم ، یکی هزار کند  
با چنین اعتماد بر خوبی  
نکنند ناز ، پس چه کار کند؟  
چشمش از پیشه ها جفا داند  
زلفش از کارها شکار کند  
این دعا خوش بر آستین بندد  
وان سزا نیک در کنار کند  
دل و دینم ببرد و سود کنم  
گر بدین مایه اختصار کند

بارکش ، انوری، که یار گراوست

زین بتر صد هزار بار کند

معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند  
چون در رکاب عهد و وفای رود ظلم  
با آشنا و دوست کسی این چنین کند؟  
دل پوستین بگازر غم داد، طرفه اینک  
بیهوده اسب جور و جفا چند زین کند؟  
روز و شب هنوز همی پوستین کند  
تا عشق من سزای تو در آستین کند  
با این و آن حدیث من اندر زمین کند  
باری گملاف خلق نیک ره یقین کند  
چیزی دگر همی نشناسم دوین جز آنک

بریخ نبشت نام وفا کانوری چرا

نامم زبهر مرتبه نقش نگین کند؟

جان وصال تو تقاضا می کند	کز جهانم بی تو سودا می کند
بالله ار در کافری باشد روا	آنچه هجران تو با ما می کند
در بهای بوسه ای از من لب	دل ببرد و جان تقاضا می کند
بارها گفتم که: جان هم می دهم	هم چنان امروز و فردا می کند
غارت جان می کند چشم خوشت	هیچ تاوان نیست ، زیبا می کند
زلف را گو: یاری چشمت مکن	کانچه بتوان کرد تنها می کند
چند گویی: راز پیدا می کنی؟	راز من ناز تو پیدا می کند
آتش دل گر چه پنهان می کنم	آب چشم آشکارا می کند
آنچنان شوخی که گر گویند: کیست؟	کانوری از عشق رسوا می کند

گرچه می دانسی ولیکن رغم را

گویی: ای مردان ، بعمدا می کند

یار در خوبی قیامت می کند	حسن بر خوبان غرامت می کند
از قمار حسن با ماه تمام	دعوی دوا تمامت می کند
از کمان ابروان کرد ، آنچه کرد	وای ازین! گر تیر قامت می کند
فتنه بر فتنه است از و هم چنان	غارت صبر و سلامت می کند
بی شک از حسنش ندارد آگهی	هر که در عشقم ملامت می کند

در نکورویی چو شعر انوری

راستی باید ؟ قیامت می کند

دل ز عشقش رخ بخون تر می کند	جان ز جورش خاک بر سر می کند
می خورم خون دل و دل عشوه هاش	می خورد چون نوش و باور می کند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد	آن هم از پیشم فراتر می کند
گفتمش : بس می کند چشمت جفا	گفت : نیکو می کند ، گر می کند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق	می دهد شش ضرب و ششدر می کند
زر ندارم ، لاجرم بی موجبی	هر زمانم غیب دیگر می کند

زانکه تا دست سیاهش برنهند زلفش اکنون دست هم در می کند  
گفت: زر، گفتم که جان، گفتا که: چه؟ الحق این مقدم توانگر می کند  
گفتم: آخر جان به از زر، گفت: به لاجرم کار تو چون زر می کند

چون کنی؟ خاکش همی بوس، انوری

گرچه با خاکت برابر می کند

حسن او عشق من افزون می کند عشق او حالم دگرگون می کند  
غمزه آن چشم خون خوارش مرا زهره کرد آب و جگر خون می کند  
خنده آن لعل عیسی دم مرا هر زمان از گریه قارون می کند  
بر تنم يك موی زو آزاد نیست من ندانم تا چه افسون می کند؟  
حسن او در نرد خوبی داو خواست خطش اکنون داو افزون می کند

انوری رازرده رنگ از عشق او

با رکوی عقل بیرون می کند

زلفش اندر جور تلقین می کند رخ پیاده ، حسن فرزین می کند  
در رکابش ماه خواهد رفت اگر اسب حسن اینست کوزین می کند  
بر کماش خط نقصان میکشد هر کس اندر حسن تحسین می کند  
بارخ و دندانش روز و شب فلک بوستین ماه و پروین می کند  
بر سر بازار عشقش در طواف دل کنون دلالی دین می کند  
با چنین تمکین نباشد کار خرد گر فلک را هیچ تمکین می کند  
هر چه دستش در تواند شد ز جور با من مهجور مسکین می کند  
عیش تلخ من کند معلوم خلق گر چه بازبهای شیرین می کند

با که خواهد کردن از گیتی وفا؟

کز جفا با انوری این می کند

عالمی در رخ تو حیرانند پیش و پس هیچ ره نمی دانند  
عقل و فهم، ارچه هرد و تیز روند چون به کارت رسند در مانند  
جان و دل ، گرچه عزتی دارند بر در تو غلام و دربانند  
دوستان را، اگر چه در دزنت مرهم درد خود ترا دانند

گر چه فریاد خوان شوند از تو

هم بفریاد تو ترا خوانند

دوش، آنکه همه جهان ما بود

سو گند بجان ما همی خورد

بودش همه خرمی و خوبی

از طالع سعد ما بر آمد

بنشست میان ما و برخاست

آزار که در میان ما بود

من آن نیم که مرابی تو جان تواند بود

نهان شد از من بیچاره راز محنت تو

خوش آنکه گویی: چونی؟ همی توانی، نه

مگر زجان منت نیست هیچگونه خبر

چرا اگر بهمه عمر ناله‌ای شنوی؟

جفا مکن، چه کنی؟ بس که در ولایت حسن

درین زمانه هر آوازه کز وفا بکنند

دل زمانه و برگ جهان تواند بود

قضای بد ز همه کس نهان تواند بود

درین چنین سره و قتم توان تواند بود؟

که جان من ز غمت بر چه سان تواند بود

بطعنه گویی: کان فلان تواند بود

برات عهد و وفا ناروان تواند بود

هم از صدای خم آسمان تواند بود

اگر ز عهد و وفا ممکنست هیچ نشان

درین جهان چو نیابی در آن تواند بود

دوش تا روز یار در بر بود

دست من بود و گردنش همه شب

با بر همچو سیم ساده او

گر چه شبهای وصل بود خوشم

یا من از عشق زار تر بودم

کس نداند که آن چه طالع بود؟

من ندانم که آن چه اختر بود؟

از فلك ، تا که صبح روی نمود

انوری با فلك برابر بود

آن روز گار کو؟ که مرا یار یار بود

دل بر کنار ازین غم وا در کنار بود

روزم باآخر آمد و روزی نژاد نیز  
 امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش  
 دانه شمار دصل همی برگرفت دل  
 باروی چون نگار، نگارم هزارشب  
 زان گونه روزگار که آن روزگار بود  
 بدروددی، که کارمن امیدوار بود  
 آن هجر بی شمار کجا در شمار بود؟  
 کارم زخرمی و خوشی چون نگار بود

اکنون هزار بار شبی با دریغ و درد

گویم که: یارب، آنچه نشاط و چه کار بود؟

ای دلبر عیار، ترا یار توان بود  
 با داغ تو تنم درستم چرخ توان داد  
 بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری  
 در آرزوی آن رخ زیبای تو صد سال  
 غمهای ترا با تو خریدار توان بود  
 بایاد توان در دهن مارتوان بود  
 از جور فلک بادل پر خارتوان بود  
 بر بستر تیمارتو بیمار توان بود  
 بی تو گس پر خواب تو بیدار توان بود

آنجا که رضای تو بجان کرد اشارت

با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

باز اگر وقتی دگر آن یار یارمن بود  
 رونق کارمن اندر یارمن بستست و بس  
 بر من این رنج شبان روزی کران دارد خدای  
 باردیگر گر بمن یاری رساند روزگار  
 بی گمان در شهر ازین پس کار کارمن بود  
 کار کارمن بود گر یار یارمن بود  
 گر شبی تا روز یار اندر کنارمن بود  
 زان همینم بس که با او روزگارمن بود

بار امیدم بمنزل گاه مقصودی رسد

بر خنر وصلش اگر یک بار بار من بود

آنچه با من در غم آن نامسلمان می رود  
 آن چنان بی معنی کارم بجان آورد و رفت  
 گفتم: از بی آبی چشم زمانست این مگر؟  
 دل بدلال غمش دادم، بدستم باز داد  
 بالله اربا کافر اندر کافرستان می رود  
 وین سخن در یاری بی معنی، نه در جان می رود  
 نیست آب من کنون تیره زمستان می رود  
 گفت: نقدی ده، که این با خاک یکسان می رود  
 در رکاب کمترین شاگرد سگبان می رود  
 باد با فرمان روایی هم بفرمان می رود  
 دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان می رود؟  
 دل کدامین سک بود؟ جایی که صد جان عزیز  
 در تماشاگاه زلفش از بی تدبیر حسن  
 باد بازی زلف او را چون بفرمان شد چنین؟



عید بود دست آنچه در کشمیر می رفتست ازو  
هر زمان گوید: چه خارج میروی آخر زمن؟  
کار این دارد که اکنون در خراسان می رود  
دم نمی یارم زدن ورنه فراوان می رود

آب لطف از جانب او می رود با انوری  
بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان می رود

آب جمال جمله بجوی تو می رود  
ای در رکاب زلف تو صد جان ساده بیش  
خورشید در جنبیت کوی تو می رود  
هر روز هست بر سر کوی اجل دو عید  
دل در رکاب روی نکوی تو می رود  
هر دم هزار خرمن جان بیش می برد  
در جنب آنکه بر سر کوی تو می رود  
جان خواهیم بیوسه و بازایستی ز قول  
بادی که در حمایت بوی تو می رود  
در حال می نجویم جور زمانه را  
چون کین همه مضایقه سوی تومی رود؟  
با این که در زمانه زخوی تومی رود

رنگی نماند، انوری، اندر امید وصل

وین رنگ هم ز جنس رکوی تومی رود

دست در روزگار می نشود  
شاهدی خوب صورتیست امل  
پای عمر استوار می نشود  
روز شادی چو راز گردونست  
دردل و دیده خوار می نشود  
لاجرم آشکار می نشود  
تا دو چشم چهار می نشود  
عمر از آن پایدار می نشود  
که دگر سال پار می نشود  
عشق از آن پایدار می نشود  
و آسمان دل فگار می نشود  
مرگ در اختیار می نشود  
رنگ چندین بکار می نشود  
هیچ کس بر کنار می نشود

خرم آن کس که نیست بر سر خاک

تا چنین خاکسار می نشود

وصلت بآب دیده میسر نمی شود  
هر چند گردد پای و سر خود بر آدم  
دستم به حیل‌های دگر در نمی شود  
هیچم حدیث هجر تو در سر نمی شود

هر که دل بر چون تو دلداری نهد  
هر کرا محنت گلی خواهد شکفت  
وانکه حالش همچو دل نبود بکار  
تحفه سازد که گهم دل، آن ظریف  
نیک می کوشد، خدایش یار باد،  
عشق گفت: این هجر باری کی و کیست؟  
یار پای اندر میان خواهد نهاد  
هجر گفت: از جانب تو راست شد

یار پای اندر میان نهد و لیک

انوری سردر میان باری نهد

طاقتم در فراق تو برسید  
تسا گرفتار عشق شد جانم  
صبر یک بارگی ز من برمید  
چرخ بر روی نامه عمرم  
بر دلم باد خرمی نوزید  
همه گویی نشان هجر کشید

عقل کوشید با غمت یک چند

عاقبت هم طریق عجز گزید

چون هستی آن چنانکه می باید  
گفتی که: ازین بتر کنم، خواهی؟  
تن در دادم چنانکه می آید  
با این همه غم که از تو می بینم  
با فتنه روزگار عیدست این  
گفتم که: دلم بیوسه خرسندست  
زین طرفه ترت حکایتی دارم  
بوسی نه پدید و هر زمان گویی

دستی بر نه، که انوری، ای دل

از دست تو پشت دست می خاید

ز هجران تو جانم می بر آید  
فروشد روزم از غم چند گویی  
مکن، رحمی بکن، کاخر نشاید  
که: می کن حبله ای، تا شب چه زاید؟

## کتاب غزلیات

دل بیشتر ز دیده بیالود و هم چنان  
 با آنکه کس بشادی من نیست در غمت  
 گویم که: کلام از غم عشقت بجان رسید  
 جانان، ازین حدیث ترا خود فراغت نیست  
 گویم: چو زربود، همه کلاری چو زربود  
 منت خدای راه، که باقبال مجدد دین  
 در هیچ مجلسش نبود تا چو انوری

چندان که از زبانت بر آید بگیر نقد

در خاندان نیم که میسر نمی شود

گر دل تو همی چنان خواهد  
 بنده را کی محل آن باشد ؟  
 بسر تو که جان دهد بنده  
 يك زمان از تو دور باد دلم  
 این همه هست، هم امان دهمش  
 که دل از بنده رایگان خواهد  
 کانچه خواهی تو جز چنان خواهد  
 کردل تو ز بنده جان خواهد  
 گر بجان ساعتی زمان خواهد  
 از فراق تو گر امان خواهد

خود همینست عادت معشوق

کانچه خواهی تو، او جز آن خواهد

یارم این بار ، بار می ندهد  
 خواب بختم دراز شد ، مگرش  
 روزگارم ز باغ بوك و مگر  
 بخت یاری نمی دهد ، نی ، نی  
 نيك غمناکم از زمانه ، از انك  
 این همه هست خود، ولیك اینك  
 زانکه تادل بگریه خوش نکنم  
 انوری ، دل ز روزگار بیر  
 بخت کارم قرار می ندهد  
 چرخ جز کو کنار می ندهد ؟  
 گل نگویم ، که خار می ندهد  
 این بهانه است، یار می ندهد  
 جز غم یادگار می ندهد  
 با غم غمگسار می ندهد  
 اشك بی انتظار می ندهد  
 که دمی روزگار می ندهد

هیچ کس را ز ساکنان زمین

آسمان زینهار می ندهد

سیه رویی من چون آفتابست      بروز، آخر، چراغی می نباید  
 ییک برف آب هجرت هم چنان شد      که از خونم فقمها می گشاید  
 گرفتم کز غمت عمری بیابم      چه حاصل؟ چون زمانه می نباید  
 درین شبها دلم با عشق می گفت      که: از وصلش، چه گویی؟ هیچم آید؟

هنوز این بر زبانش نا گذشته

فراقت گفت: آری، می نماید

دوستی يك دلم همی باید      و گرم خون دل خورد، شاید  
 خود نگه می کنم بمادر دهر      تا بعمری یکی ازین زاید  
 هیچ کس نیست زیر دور فلک      که نه زان بهترک همی باید  
 دست گرد جهان بر آوردم      پای اهلی بدست می ناید  
 با یکی گر وفا کنی عمری      عاقبت جز جفات ننماید

انوری، روزگار قحط و فاست

زین خسان جز جفات نگشاید

دل ز درد تو می نیاساید      جان ز مهر تو می بیفزاید  
 گر کنم دل فدای تو، زبید      و رکنم جان نثار تو، شاید  
 روی بنمای، زانکه بی رویت      دولتتم هیچ روی ننماید  
 تا تو از رخ نقاب نگشایی      مردم چشم، چشم نگشاید  
 تیره چشم مرا ز خاک درت      سرمهٔ روشنی همی باید

سرمهٔ چشم چون کنم از خاک؟

کز سرمن بسر نمی آید

ز عمرم بی تو درد دل فزاید      گرین عمرم نباشد بی تو، شاید  
 دلم را درد تو می باید و بس      عجب! کوراهمی راحت نیاید  
 مرا این غم، که هرگز کم مبادا!      بحمدالله هر دم می فزاید  
 بدست هجر خویشم باز دادی      که تا هر دم مرا رنجی نماید

اگر لافی زدم کان توام من

بدین جرم چه مالش واجب آید؟

آن را که غمت ز در در آید  
در پای تو هر که کشته گردد  
با رنج تو راحت دو عالم  
کس نیست که بر بساط عشقت  
خود گر سخن وصال گویی  
ماییم و سری و اندکی زر  
پس با همه دل بگفته کای دل  
گر در همه عمر گویم: ای وصل  
زان تا ز تو بر نیایم کار

تسلیم کن، انوری، که این نقش

هر بار به شکل دیگر آید

دل در هوست ز جان بر آید  
گو: جان و جهان مباح، اندیک  
سودیست تمام، اگر دلی را  
هم خانه هر که شد غم تو  
و آن کس که فرو شود بکویت  
گویی که: اگر چه هست کامم  
لیکن ز زبان این و آنست  
دل طعنه تو بدید و بخرید  
نشیدستی چنان توان مرد

ارزان مفروش انوری را

گرباز خری گران بر آید

درد سر دل بسر نمی آید  
آوخ! عمرم برخنه بیرون شد  
گفتم: شب عیش را بود روزی  
دل خانه فروش نام و ننگم زد  
پای از گل عشق بر نمی آید  
این بخت زرخنه در نمی آید  
آن رفت وزان خبر نمی آید  
دلبر ز تنق بدر نمی آید

از هر چه کند خجمل نمی گردد  
 و ز هر چه زند بتر نمی آید  
 همدست زمانه شد، که در دستان  
 رنگش چو دو بیک دگر نمی آید  
 پرکنده شدم وز آشیان او  
 یک مرغ وفا پیر نمی آید

بر صبر نویس، انوری، کارت

چون کار بجهد بر نمی آید

صبر با عشق بس نمی آید  
 یار فریاد رس نمی آید  
 دل زکاری، که پیش می نرود  
 یک قدم باز پس نمی آید  
 عشق با عافیت نیامیزد  
 نفسی هم نفس نمی آید  
 بی غمی خوش ولایتیست و لیک  
 زیر فرمان کس نمی آید  
 داد در کاروان خرسندیست  
 زان خروش جرس نمی آید  
 چه کند انوری، که نی شکرش  
 بی خروش مگس نمی آید

گویی: از جانت می بر آید پای

چه حدیست؟ پس نمی آید

یا وصل ترا عنایتی باید  
 یا هجر ترا نهایتی باید  
 صد سوره هجر می فرو خوانم  
 در شان وصال آیتی باید  
 دل عمر بعشوه می دهد رشوه  
 آخر ز تو در حمایتی باید  
 بوسی ندهی، و گر طمع دارم  
 گویی: بیها ولایتی باید  
 الحق به ازین بهانه نتوان جست  
 در هر کاری کفایتی باید  
 آخر ز تو در جهان پس از عمری  
 جز جور و جفا حکایتی باید  
 وانکه ز منت، چو عیب می جوئی  
 جز مهر و وفا شکایتی باید

در خون منی، چرا نیندیشی؟

کین دلشده را جنایتی باید

از تازگی که رنگ رخ یار می نماید  
 کل با همه لطافت او خار می نماید  
 و آن جا که سایه سر زلفش رخسار پیوشد  
 روز آفتاب سر دیوار می نماید  
 داعی عشق او چو بیازار دین بر آید  
 سجاده ها بصورت زناز می نماید  
 در باغ روزگار ز بیداد نرگس او  
 با شاخ نرگسی بمثل خار می نماید

فردای وعده هاش چنان روزگار خوست  
گفتم که : جان به از زر، گفتا که: گر چنینیست  
گفتم که: بوسه، گفت که: زر، گفتمش که: جان  
تدبیر چه؟ که هر که ز گیتی بکار می آمد  
کامسال با بهانه او پار می نماید  
زانم ازین متاع بخروار می نماید  
گفت: این زبون نگر، که خریدار می نماید  
در کار او فروشد و هم کار می نماید  
زین ها، که مانده اند، کراکاراوبر آید؟

چون کار انوری ز غمش زار می نماید

چو کاری ز یارم همی بر نیاید  
چه باشد که من برغم او سر آیم  
ولیکن همین غم به آخر، که با این  
مرا گر چه در دل در آید غم او  
پیغامش ارحال خود باز گویم  
جوابم فرستد کزین می چه جوئی؟  
ترا با غم خویشتن کار باشد  
چو نوری بکارم همی بر نیاید  
چو بر من غم او همی سر نیاید  
همی هیچ شادی برابر نیاید  
ز صد شادی دیگران در نیاید  
کش از من نباید که باور نیاید  
اگر باورم آید و گر نیاید  
که از تو جزین کار دیگر نیاید.

تو، ای انوری، گر نباشی چه باشد؟

ازین هیچ توفان همی بر نیاید

با زلف تو کفر بر نیاید  
عشاق ترا همی در عالم  
بردی دل من، و گری جان  
انده تو می بریم و شاید  
غم خانه گرفت در دل من  
روی تو ز دین بدر نیاید  
یک ذره بچشم در نیاید  
هم آب بآب بر نیاید  
کز ما هنر دگر نیاید  
وز خانه همی بدر نیاید

عمرم بسر آمد، آخر، ای هجر

روز تو همی بسر نیاید

بمیری در کفم یاری نیاید  
بنام ایزد! زبستان زمانه  
کنون نقشم کسی می باز مالد  
بجانی بوسه ای می خواستم، گفت:  
چو آید جز جگر خواری نیاید  
ز گل قسمم بجز خاری نیاید  
که اورا ازدوشش خاری نیاید  
بهرجان بوسه ای باری نیاید

مراد در مذهب عشقش گرا و اوست  
 زده سجاده زناری نیاید  
 بصرف جان چو در بازار حسنش  
 بصد دینار دیداری نیاید  
 بر و چون کیسه ای دوزم؟ که هرگز  
 مرا در کیسه دیناری نیاید  
 مرا گوید: نیاید هیجت از من  
 چه گویم؟ گویمش: آری نیاید  
 میند، ای انوری، در کار او دل

ترازو رونق کاری نیاید

ز عهد تو بوی وفا می نیاید  
 که از خوی تو جز جفای نیاید  
 جهان نیست حسنت، که جز تخم فتنه  
 بر از آب و خاک و هوا می نیاید  
 مگو: بر کجا آمد آسب جورم؟  
 نشان ده، بگو: بر کجا می نیاید؟  
 چنان دست بر خون روان کرد چشمت  
 که یک تیر غمزه اش خطا می نیاید  
 بنام ایزد! از دوستان زمانه  
 یکی با یکی آشنا می نیاید  
 ازین پس و فارسم هرگز میا، گو:  
 چو در نوبت عشق ما می نیاید  
 خوش آن کم که گویی: برو، بری تو  
 کسی می نیاید، چرا می نیاید؟  
 غم تو کس تست، هرگز نگویی؟  
 که: تا بر پیم در قفا می نیاید

بسا، انوری، با بلاکز حوادث

بر آزادگان جز بلا می نیاید

ای حریفان خفته، بر خیزید  
 بار دیگر بمی در آویزید  
 شاه غم را بیک دو باده خام  
 از سر ملک دل برانگیزید  
 خوشدلی چون غنیمت عمرست  
 از غنیمت چرا پرهیزید؟  
 چون ستیزه زمانه را کیشست  
 با ستیزه کننده بستیزید

چون کریمان چرا ز سر سبکی؟

از سر هر چه هست بر خیزید

غارت عشقم بدل و جان رسید  
 آب ز دامن بگریبان رسید  
 جان ودلی داشتم، از چیزها  
 نوبت آن نیز پیابان رسید  
 گفتم: جانی بسر آید مرا  
 عشق تو آخر بسر آن رسید  
 بر تو چه سازم؟ که چو افغان کنم  
 ز آنچه بمن در غم هجران رسید



بشنوی افغانم و گویی بطنز: کار فلان زود با فلان رسید  
 رقه دردم ز تو، بیچاره وار نیم شبان دوش بگیوان رسید  
 ار تو تویی زود که خواهند گفت :  
 سوز فلان در تن بهمان رسید

سنگ دل کرنستی، ای دلربای سیم بر  
 هم بدل سنگ سیاهی، هم ببرسیم سپید  
 سرو سیمینی و سنگ راه از نور رخت  
 نیست سنگی پادزهر غم بجز سیم و مرا  
 پایم اندر سنگ غم آمد ز بی سیمی و ماند  
 گرچه چون سنگم صبور و سیم ساعد، لیک هست  
 نقش سنگینست عشق سیم در دل هر ترا  
 سیم را گر سوی او خوانم ز سنگ راه او  
 سنگ چون سیماب گردد زیر چنگش آن زمان  
 چند بر سنگم زنی، از بهر سیم، آخر چوزر؟  
 کی خورد با آن چنان سنگی کسی ز آن سیم بر؟  
 سنگ سیما گردد، از بر سنگ سازی رهگذر  
 موی سیمین گشت از آن سنگم نشد دل تا چوزر  
 دستم اندر سنگ محنت از غم تو سیم بر  
 سیمگون اشکم فزوده سنگ هر شب تا سحر  
 عاشق بی سیم و بی زر می کند بر سنگ سر  
 سیم همچون ناقه صالح ز سنگ آید بدر  
 سیم پیکر لعل تو از سنگ جوید خواب و خور

نیست اندر سیم و سنگ انوری، گر بنگری

سنگ او چون لعل کاست، سیم او چون زرتر

ای شده از رخ تو تاب قمر  
 از رخ و زلف خویش در عالم  
 چهره پنهان مکن، که در خوبی  
 عاشقان تو اندرین امید  
 در هوای تو مانده اند بدرد  
 وی شده از لب تو آب شکر  
 فتنه ای در فگندی، ای دلبر  
 چون تو صاحب جمال نیست دگر  
 تا ببیندت، ای پری پیکر  
 چهره پر خون و دیده پر اخگر

نیست چون انوری یکی عاشق

با لب خشک و با دو دیده تر

سلام علیک، ای جفا پیشه یار  
 اگر بخت بامن مخالف شدست  
 چه گویم؟ مرا با غم تو خوشست  
 خطایی که کردم بمن بر بگیر  
 کجایی و چون داری احوال و کار؟  
 تو باری مخالف مشو، زینهار!  
 که جز غم ندارم ز تو یادگار  
 گناهی که کردم زمن در گذار

جواب سلام ره‌سی بازده

سلام‌علیک، ای جفاپیشه یار

کنبد مشکین شدست چرخ زروی بهار  
جدول تقویم باغ کرد هوا پر نقط  
آتش لاله شمال سوخت سحر که بخور  
دی بتماشای گل خیمه بیانی زدم  
از سر دل سوزگی فاخته آمد بمن  
گفت: باحوال خویش سخت فرومانده‌ای  
گفت: در اندوه خویش شحنه کار تو کیست؟  
غالبه پیوند گشت بادچوزلفین یار (۱)  
قبه زرین گل کرد صبا زرنگار  
قرصه خورشید را لخلخه کرد از بخار  
تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار  
داد مرا از سخن شربت انده گوار  
گفتم: تدبیر؟ گفت: یافتن غمگسار  
گفتم: صبرست، گفت: صبر کند زیر بار

گفت: نینداشتم کار ترا پر خلل

گفتم: شکرست، گفت: شکر بسی کشت زار

ساقیا ، باده صبح بیار  
قبله ملت مسیح بده  
هین! که توفان غم جهان بگرفت  
وز پی نفی عقل و راحت روح  
دانه دام هر فتوح بیار  
آفت توبه نصوح بیار  
می همزاد عمر نوح بیار  
راح صافی چو عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت

ای پسر، قول بوالفتوح بیار

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار؟  
کاشکی هیچ کسی زو خبری می دهدی  
تو نبینی که مرا عشوه دهان چنداچند  
یارب، ار جور کند، خود چه کند؛ چون بعتاب  
سر پیوند چو من باز فرود آرد یار  
تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار؟  
سالها زار بگریاند و بگذارد یار؟  
خون بریزد که همی موی نیازد یار

انوری، جان و جهان گیر، کم انگار دلی

پیش از آن کت بهمین کار کم انگار دیار

ای نم توجسم را جانی دگر  
جان نیاید چون توجانانی دگر

(۱) این اشعار که تنها در یک نسخه آمده است با اختلافاتی بنام عمادالدین غزنوی نیز آمده است رجوع کنید بلباب الالباب چاپ من ص ۴۳۱ .

ای بزلف کافر تو عقل را  
 هر زمانی تازه ایمانی دگر  
 ای ز تیر غمزه تو رویع را  
 هر دم اندر دیده پیکانی دگر  
 نیست بر اثبات یزدان نزد عقل  
 از تو بهتر هیچ برهانی دگر  
 گریبند روی خوبت اهرمن  
 بی گمان گوید که: یزدانی دگر  
 اکه فرو برده بوصلت از طمع  
 هر دلی بیهوده دندانسی دگر  
 وی بر آورده آعشقت در هوس  
 هر کسی سراز گویبانی دگر  
 نیست تیمار غم عشق ترا  
 بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بفرمانت بترك جان بگفت

ای بر از جان ، نیست فرمانی دگر؟

دلا، گر عاشقی ، جانی زیان گیر  
 و گر نه جای بازی نیست جان گیر  
 جهان عاشقی پایان ندارد  
 اگر جانت همی باید جهان گیر  
 مرا گویی : چنان هم نیست آخر  
 چنانکه دل همی خواهد چنان گیر  
 من اینک از میان کارم ، ای دل  
 سر و کارم همی بینی کران گیر  
 در آن می زنی کز غم شوی خون  
 برو ، هم عافیت را آستان گیر

بیوی وصل خود رنگش نبینی

بحرمت جان هجران بر میان گیر

تخته عشق نوشتم باز  
 بر نویس ، ای نگار ، تخته آرز  
 تا بر استاد عاشقی خوانیم  
 روزکی چند باب راز و نیاز  
 با سر حالت گذشته شویم  
 گرچه عمر گذشته ناید باز  
 ورقی تازه کن ز عهد قدیم  
 باز کن خاک عشوه از سر ناز  
 هین اکه روز و شب زمانه همی  
 ورق عمر می کنند فراز  
 چند گویی: زمانه در پیشست؟  
 بر وفای زمانه هیچ مساز

قصه کوتاه کن ، که کوتاه کرد

روز امید انتظار دراز

شب کوتهنست و قصه شبهای من دراز  
 هین ا بوس و هین ا کنار، که بنواخت صبح ساز  
 يك لحظه بر نخورده مرا از رخ تو چشم  
 يك فزه کم نگشته مرا از رخ تو آرز

ترسم که با کتاره سندی چون خیل روس بر زنگ شاه روم کند باز ترکتاز

گیری توراه بام وبری وصل زود سیر

باز از درم در آید هجران دیر یاز

جمالت عشق می افزاید امروز رخت غارت کنان می آید امروز

مه و خورشید در خوبی و کشی غلام روی خوبت شاید امروز

سر زلفت سر آن دارد امشب که راز عاشقان بگشاید امروز

بسا جان منتظر بر لب رسیده که تا عشقت چه می فرماید امروز؟

بنام ایزد! نگارا، از نکویی

چنانی کت چنان می باید امروز

قیامت می کنی، ای کافر، امروز ندانم تا چه داری در سر امروز؟

بطعنه زهر پاشیدی همی دی بخنده می فشانی شکر امروز

دوهاروت تو گردی بودجان بر دو باقوت تو شد جان پرور امروز

لبت تا عاشقان را دست گیرد برون آمد بدستی دیگر امروز

تو، ای سلطان بت رویان، که در چین ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داد، ای بت، جمالت

بحال بنده يك دم بنگر امروز

چاره عشق تو نداند کس نامه وصل تو نخواند کس

نقش هجران تو که مالد باز؟ تو توانی، اگر تواند کس

در رکابت فلك فرو ماند هم عنایت چگونه راند کس؟

بغمی چون دلی بنستانی از تو هر چه بتر بروی رسد

خود بروی کس آن رساند کس؟ خود بروی کس آن رساند کس؟

هم برین دل اگر بخواهی ماند

تا نه بس در جهان نماند کس

جانا، بغریستان چندین بنماید کس باز آی، که در غربت قدر تو نداند کس

صدنامه فرستادم، يك نامه تو نامد گویی خیر عاشق هر گز نرساند کس

در پیش رخ خوبت خورشید نیفرورد در پیش سواران خر هر گز نبراند کس

هر کوزمی وصلت یک جام ییاشامد

تازنده بود، اورا هشیار نخواستند کس

نکارا، بر سر عهد و وفا باش  
چنان کز ما جدایی، ماهر ویا  
در آیین نکو عهدی چوما باش  
مرا خصمست در عشق تو بسیار  
زهرچان جز وفا باشد جدا باش  
چو با جانم غم تو آشنا شد  
نیندیشم، تو بر حال رضا باش  
مکن بیگانگی و آشنا باش

نگارینا، ترا باشم همه عمر

خداوندی کن ویک دم مرا باش

ای زلف تو تکیه کرده بردوش  
ای کرده دلم ز رنج مفتون  
وی جمعد تو حلقه کرده بر گوش  
چون بزم کنی و رزم سازی  
وی کرده مرا ز عشق مدهوش  
گویند ترا : مه قدح گیر  
ای لاله رخ سمن بنا گوش  
گیرم که شبنی مرا بخلوت  
خوانند ترا : بت زره پوش  
تا روز بگیری اندر آغوش  
نیکو نبود که بی گناهی  
یک باره مرا کنی فراموش  
هر گه که کنم عتاب با تو  
عمدا ببری ز خویشتن هوش

بی روی تو بود دوش تا صبح

از ناله من جهان پراز جوش

دوش باز آن صنم عشوه فروش  
صبح دم بود که می شد بوناق  
شهری از ولوله آورد بجوش  
دست بر کرده بشوخی از جیب  
چون بر ندوش، نه بی هش، نه به هوش  
دامن از خواب کشان در نرگس  
چادر افکنده زشکی بردوش  
لاله اش ز آتش می پروین پاش  
دام دلها زده از مرز نگوش  
پیشکارش قدح باده بدست  
از هوش از باد سحر سنبل پوش  
تا بود پرده در و پرده نیوش  
را هوی کرده بعمدا پرده  
آتش فتنه کش آفت کوش  
« طلع السعد علی اسمعده حال »  
میر غالم نشینیدست بگوش  
هم سه تا در عمل آورده چنانک

قول این وقت وچنان مطرب او  
 ای بسا شربت خون، کز غم او  
 دوش شهر بر آشفتنی دوش  
 دوش گشتست بر آوازش نوش  
 کس درین فتنه نباشد خاموش  
 روستایی بچه‌ای شهر بسوخت

گر شبی دیگر ازین جنس کند

در که میر خراسان و خروش

دوش در ره نگارم آمد پیش  
 آن بخوبی ز ماه گردون پیش  
 گشته از روی وزلف خون خوارش  
 خاک گل رنگ و باد مشک پریش  
 چون مرا دید ساعتی از دور  
 آن بت نیک خواه نیک اندیش

باشادت نهان زدشمن گفت :

السلام عليك ، یا درویش

بر شك آمد مرا کار از دل خویش  
 غمین گشتم ز کلام مشکل خویش  
 در آن در باشدستم غرقه، کان جا  
 بجز غم می نیستم ساحل خویش  
 براه وصل می یویم ولیکن  
 همه در هجر بینم منزل خویش  
 مبادا هیچ آسایش دلم را  
 اگر جز رنج بینم حاصل خویش

اگر کس قاتل خود بود هرگز

منم آن کس نخستین قاتل خویش

کرا در شهر بر گویم غم دل ؟  
 که آمد در دو عالم محرم دل ؛  
 دلی دارم همیشه همدم غم  
 غمی دارم همیشه همدم دل  
 دلا، عالم نمی دانم یقین دان  
 ازان کافرانده ام در عالم دل  
 دلی و صد هزاران آه خونین  
 ز حد بگذشت الحق ماتم دل

کنار مرحمت گر بازگیری

بخرواری فرو ریزم غم دل

ای خوب تر ز رویت نشکفته در جهان گل  
 از گل نشاط مل کن با من بیباغ و بنشین  
 وقت صبح با تو مجلس بیباغ خواهم  
 گل بر کران نهاده و افکنده در میان گل  
 آن گل نگر که چندان بر شاخ گلبن آمد  
 کوهست همچو رویت، شادی بروی آن گل  
 دردد شراب گلگون، کامد بیوستان گل  
 که جام بر کفم نه، که بر سرم فشان گل

گیتی که ناله ای چند در باغ گل نماند ،  
جاویدمانیا تو ، در باغ گو : ممان گل

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم  
خالی نگردد ازغم عشق تو جان من  
برعارض تو حلقه زلف تو گوویی  
یا سلسله شب از شبه بر گرد آفتاب  
ای درخجالت از رخ و زلف تو روز و شب  
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ  
جانم ز جزع و لعل تو پر درد و پر شفاست  
از پای تا بسر همه بندست زلف تو  
از بند تو چگونه بود روی جستیم؟  
در چشم و دل مرا تو چنانی که دل چو خصم  
ای در دلم خیال تو شکمی به از یقین

کم کن زسرت کبر و بنشین ، که انوری

در عشق چون میان ولبت گشت کم ز کم

مست اردم در آمددوش آن مه تمام  
بر روز روشن از شب تیره فکند بند  
آهنگ بست کرد ز صوت حزین خویش  
گفتی که لعل ناب و عقیق گداختست  
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد  
با چنگ در کنار بد اندر کنار من  
در کوشه ای که کس نبد آگه ز حال ما  
نه ساقی و نه مطرب و نه یار و نه حریف

امشب من و تو و می لعل و سرود رود

بی زحمت رسول و فرستادن پیام

ساقی اندر خواب شد ، خیز ای غلام  
باده اندر جام جان ریز ، ای غلام

با حریف خویش در ساز، ای پسر  
چند گویی : مست گشتم ؟ می بده  
چند پرهیزی ز می ؟ پرهیز چند ؟  
بیش ازین بد خوئی و تندی مکن

در شراب لعل آویز ، ای غلام  
وقت مستی نیست ، مستی زای غلام  
از چنین پرهیز ، پرهیز ای غلام  
ساعتی با ما بیاویز ، ای غلام

در پناه باده شو ، چون انوری

از غم ایام بگریز ، ای غلام

یعلم الله ، که دوستدار توام  
بی تو، ای جان و دیده روشن  
ارغوانم چو زعفران شد زرد  
در سر من خمار انده تست  
روزگار مرا غنیمت دان  
هر شبی در کنار غم خسیم

عاشق زار بی قرار توام  
چون سر زلف تابدار توام  
تا که بی روی چون نگار توام  
تا که بی چشم پرخمار توام  
زانکه در بند روزگار توام  
تا جدا از برو کنار توام

یار دردوغمم مدار، که من

آخر، ای ماهروی، یار توام

تارنگ مهر از رخ روشن گرفته ام  
در بای غم غذای دل تنگ من شد دست  
آهن دلا ، دام ز فراق تو نشکنند  
یک روز دامن تو بگیرم ، که چند شب  
تا خود مرا ز بهر تو بودست دوستی

بی رنگ او بین که چه شیون گرفته ام ؟  
در با کشی بچشمه سوزن گرفته ام  
کودا بدست صبر در آهن گرفته ام  
در بویه اشک خویش بدامن گرفته ام  
زان بی تو خویشان را دشمن گرفته ام

ترسم که : جان من کم من گیرد از جهان

کز جمله جهان کم جان من گرفته ام

تا بمهر تو تولا کرده ام  
هر غمی کاید بروی من ز تو  
کی فرود آید غمت جای دگر ؟  
در بهای هر غمی خواهی دلی  
بس که بر آید فردا در غمت

از همه عالم تبرا کرده ام  
جای آن اندر سویدا کرده ام  
چون من این جایش مهیا کرده ام  
وانگهی گویی محابا کرده ام  
بادل مسکین مدارا کرده ام



نیستم نو مید کاخر بردهد  
آنچه بر امید فردا کرده ام

بدو چشم تو که تا زنده ام تو خداوندی و من بنده ام  
سر زلف تو گواه منست که من از بهر رخت زنده ام  
برخ خویش ننازی چنان که من از عشق تو نازنده ام  
چند زنم خنده؟ که در عشق تو

ز در صد گریه بود خنده ام

روی ندارد که از توری بتابم زانکه چوروی تو در زمانه نیابم  
چون همه عالم خیال روی تو دارد روی ز رویت بگو: چگونه بتابم؟  
حیله گری چون کنم بقل؟ چو کم کرد عشق تو سر رشته خطا و صوابم  
نی ز تو بتوان برید، تا بشکیم نی بتو بتوان رسید، تا بشتابم  
من چو شب از محنت تو هیچ نخسبم شاید کاید خیال وصل بخوابم  
راحتم از روزگار خویش همینست این که تودانی که بی تو در چه عذابم  
گفتی: خواهم که نام من نبری هیچ زانکه ازین بیش نیست برک جوابم

عربده بر مست هیچ خرده نگیرند

با من ازین ها ممکن، که مست و خرابم

بعالم جز تو دلبندی نیابم ترا در لطف مانند نیابم  
ز دست عشق تو هرگز نباشد که در پای خرد بندی نیابم  
جداباد از تنم جان من آن روز که دل را با تو پیوندی نیابم  
ز تلخی عیش من چون زهر گردد گرازشیرین لببت قندی نیابم  
فراق تو دمار از من بر آرد اگر وصل تو یک چندی نیابم  
چرا با تو بدل همتا نباشم؟ چو همتای تو دلبندی نیابم

به از من بندگان داری ولیکن

به از تو من خداوندی نیابم

کس نداند کز غمت چون سوختم خویشان در چه بلا اندوختم  
دیدنی دیدم از آن رخسار تو جان بدان یک دیدنت بفروختم  
برکشیدم جامه شادی ز تن وز بلا دلقی کنون نو دوختم

هرچه دانش بودم کردم همه وز فراغت زرگری آموختم

زر بر اندوادم بدین رخسار سیم

آتش اندر کوره دل سوختم

آخر در زهد و توبه در بستم	وز بند قبول این و آن رستم
بر پرده چنگ پرده بدریدم	وز باده ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل	در کنج قمازخانه بنشستم
چون نوبت حسن پنج کرد آن بت	ز نهار چهار کرد بر بستم
از رخصت عشق رخنه می جستم	وز عادت مادر و اندر جستم
چون پای بلا بجور بگشادم	بی باده مباد یک نفس دستم
در میکده گاه مؤمن کبرم	در مصطبه گاه عاقل هستم

دستم ز زبان خصم کوتاه شد

کار روز چنانکه گویدم هستم

دل از خوبان دیگر برگرفتم	ز دل نو باز عشقی در گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست؟	چو دانستم ره دیگر گرفتم
فکندم دفتر و جستم زطامات	خراباتی شدم ، ساغر گرفتم
عتاب دوستان یک سو نهادم	کتاب عاشقی از سر گرفتم

ز بهر عاشقی در بت پرستی

طریق مانی و آزر گرفتم

دردا و دریغا ! که دل از دست بدادم	و ندر غم و اندیشه و تیمار فتام
آبی ، که مرا نزد بزرگان جهان بود	خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم
با وصل تو نابوده هنوزم سروکاری	سر بر خط بیداد جفای تو نهادم
دل در سخن زرق زر اندود تو بستم	تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
مپسند که با خاک برم درد فراق	چون دست غم عشق تو بر داد بیادم

با آنکه نباشی نفسی جز بخلافم

هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

بر آنم کز تو هرگز برنگردم بگرد دلبری دیگر نگردم

دل اندر عشق بستم و رهمه عمر  
 مرا اسلام ماندست، اندران کوش  
 جفا بینم ز تو هم بر نگر دم  
 که از هجران تو کافر نگر دم

چنانم من ز هجرانت بدین سان

کزین غم، تا زیم، بهتر نگر دم

ای مسلمانان، ز جان سیر آمدم  
 گر نبودى جان که دیدى هجر او؟  
 بی نگارم از جهان سیر آمدم  
 از وجود خود ازان سیر آمدم

شادى باید ز غم آخر مرا  
 از دلم هرگز نرسد آن نگار  
 از غم آن دلستان سیر آمدم  
 از مراعات زبان سیر آمدم

گفتم: از صفر از من سیر آمدى؟

گفت آن کافر که: هان! سیر آمدم

دل باز بعاشقى در افگندم  
 بر داد بباد عهد و سو گندم

پیوست بعشق تا دگر باره  
 ببرید ز خاص و عام پیوندم

بر کند بدست عشق از بیخ  
 تا بیخ صلاح و توبه بر کندم

بندم بدهمى شود در سر  
 کی سود کند نصیحت و بندم؟

چون بسته بند عاشقى باشم  
 این بار که نیک نیک در بندم

از مرهم وصل فارغم زیرا  
 کز یار بدرد هجر خر سندم

آخر شب هجر بگذرد بر من

گر بگذارد عشق روز کی چندم

در دست غم یار دلارام بماندم  
 هشیار ترین مرغم و درد ام بماندم

بردم ندب عشق ز خوبان جهان من  
 از دست دل ساده سر انجام بماندم

یک کام بکام دل خود کامه نهادم  
 سرگشته همه عمر در آن کام بماندم

آتش زدم اندر دل خود کامه بیک بار  
 دل سوخته شد آخر و من خام بماندم

بر بام طمع رفتن تا وصل بینم  
 بشکست قضا پایم و بر بام بماندم

یاران همه رفتند ز ایام حوادث

افسوس که من در گو ایام بماندم

بر آن عزمم دگر باره به بتخانه کمر بندم  
 دل اندر وصل و هجران بت بیداد گر بندم

بر ندی سر بر افرازم، بپاده رخ بر افروزم  
 ره می خانه بر گیرم، در طامات در بندم

چو عریان مانم از دعوی قباهاى بقا دوزم  
 چو مفلس مانم از هستی کمرهای بزر بندم

ورم یار خرابانی بکیش خویش بفرید  
بخیروش و شرچو حامل شد چو از گردون برآمد خور  
بزنانش که در ساعت چنو ز نار بر بندم  
من نادان چه معنی رادل اندر خیر و شر بندم

چو کس واقف نمی گردد همی بر سر کار او  
درین بندم دل ، آخر به ، که در کاری دگر بندم

عمر بی تو بسر چگونه برم ؟  
خونها از دو دیده بالودم  
چند بر تافتم ز کوی تو روی  
تو زشادی و خرمی بر خور  
گرچه گاهم همی کشم کوهی  
مگر این بود بخششم ز فلک ؟  
که همی بی تو روز و شب شمرم  
رخنه رخنه شد از غمت جگرم  
باقضا بس نیامد این حذر  
که من از تو بجز جگر نخورم  
در غم تو هنوز مختصرم

که ز دست غم تو جان نبرم

بیا ، تا ببینی که من در چه کارم ؟  
بجانی که بی تو مرا می بر آید  
دلی دارم آنجا ، نه بی پای مردم  
مرا گویی : از عشق من بر چه کاری ؟  
منم گاه و بیگاه در دخل و خرجی  
غمت بادلم گفت که عشق چونی ؟  
چه گویی ؟ غم تو بدان سردر آرد  
نباید ، میا ، ترک این هم ندارم  
چه باشد جهانی ؟ بهم بر نیارم  
غمی دارم آنجا ، نه بی دستیارم  
اگر کار اینست بر هیچ کارم  
غمی می ستانم ، دلی می سپارم  
نفس بر نیارود ، یعنی که زارم  
که در سایه دولتش سر بخارم

فراقا ، بروز خودت هم نبینم

اگر هیچ باقیست بر روزگارم

گر عزیزم بروت و مگو خوارم  
بر دلم گو غمت جهان بفروش  
سایه بر کار من نمی فگنی  
هیچ گل ناشکفته از وصلت  
گویمت : جان من بیازاری  
خویشتن را بدان میار ، چومن  
چه کنم ؟ دوستت همی دارم  
با چنین صد غمت خریدارم  
وین چنین نور کی دهد کارم ؟  
هجر تا کی نهد بجان خارم ؟  
ور تو جانم بری نیازم  
خویشتن را بدان نمی آرم

گویی ارجز خدای دارم و تو انوری ، از خدای بیزارم

هم تودانی که این چه دستانست

رو ، که شیرین همی کنی کارم

زیر بار غمی گرفتارم کندرو دم زدن نمی یارم

عمر و عیشم به رنج می گذرد من ازین عمر و عیش بیزارم

در تمنای یک دمی بی غم هر شبی تا بروز بیدارم

تا غمت می کشد گر بیانم دامنت چون زدست بگذارم؟

حاصل دولت و جوانی خویش

دامنی پرزآب و خون دارم

درد دل هر زمان فزون دارم چه کنم؟ بی وفاست دلدارم

همه با من جفا کند ، لیکن بجفا هیچ ازو نیازارم

بار اندوه و رنج و محنت او بکشم ، زانکه دوستش دارم

یاد وصالش کنم؟ معاذالله! کی بود این محل و مقدارم؟

کی توانم حدیث هجرش کرد؟ می رود صد هزار پیکارم

گفته بودم کزو کنم درخواست تما نماید ز دور دیدارم

این قدر التماس خود چه بود؟ سالها شد که تا در آن کارم

باورم می کنی ، بنعمت شاه

کین قدر نیز هم نمی یارم

هر چند بجای تو وفا دارم هم از تو توقع جفا دارم

در سر ز تو هم چنان هوس دارم در دل ز تو هم چنان هوا دارم

از من چو جهان میر، که می دانی کز دولت این جهان ترا دارم

بیگانه مشو چو دین و دل با من چون با غم تو دل آشنا دارم

گویی که : مگوی رازبا خصمان حاشا لله! که این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم؟

چون پشت چوماه نو دو تا دارم

بیا، که با سر زلف تو کار هادارم ز عشق روی تو در سر خار هادارم

بیا، که چون توییابی، بوقت دیدن تو  
 بیا، که بی رخ گل رنگ و زلف گل بویت  
 بیا، که در پس زانوی چندروزه فراق  
 چو آمدی مرواز نزد من، که تا همه عمر  
 ز جور بخت بدو روزگار محنت، تو  
 مرا زیاد مبر، آن مبین که در رخ و چشم  
 خطاست آنکه همی گویم، این طمع نکند  
 قراره‌های مرا با تو رنگ و روی نیست

ز کار خویش تعجب همی کنم، یسار

چه ناروان و فرو بسته کارها دارم؟

تا بکوی تو رهگذر دارم  
 دل، ربودی و قصد جان کردی  
 داستانی ز غصه همه سال  
 جز غم عاشقی و بی سیمی  
 عهد و پیمان شکسته‌ای بر هم  
 کس نداند که من چه سردارم؟  
 رسم و آیین تو ز بر دارم  
 قصه عمر جان شکر دارم  
 صد هزاران غم دگر دارم  
 سر بر آورده‌ای، خبر دارم

هر غمی کنز تو باشدم، حقا

ای دودیده، بدیده بردارم

عشقت اندر میان جان دارم  
 تا مرا بر سر جهان داری  
 گویی: از دست هجر جان نبری  
 بر سرم هر چه عشق پیوستست  
 از اثر های طالع عشقت  
 جانم اندر بهای وصل بخر  
 پیش پای قفای هجر منه  
 گویی: از جان کسی حدیث کند؟  
 جان ز بهر تو در میان دارم  
 بسرت گرسر جهان دارم  
 کافر مگر نه این گمان دارم  
 يك بيك بر سر زبان دارم  
 چون قضا های آسمان دارم  
 گرچه بر هجر دل زبان دارم  
 من بیچاره نیز جان دارم  
 چه کنم؟ در کیایی آن داوم

بر تو کاحوال انوری پیداست

بتکلف چرا نهان دارم؟

داری خبر؟ که در غمت از خود خبر ندارم  
 هستم بخاک پای و بجان و سرت بحالی  
 منمای درد هجر ازین بیشتر ، که دانی  
 دردا! که در امید وصال تو در فراق  
 ای جان و دل برده و در پرده خوش نشسته  
 اشک چو سیم دارم و روی چو زر ازین غم

دارم زغم هزار جگرخون و انوری را

شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

یارم تویی بعالم ، یار دگر ندارم  
 دل بر ندارم از تو وز دل سخن نگویم  
 دارم غم تو دایم با جان و دل برابر  
 هر ساعتی فرییم دل را بعشوه تو  
 گفتمی: که صبر بگزین، تا کار تو بر آید

تا در تنم بود جان ، دل از تو بر ندارم  
 زان دل سخن چه گویم؟ کز روی خبر ندارم  
 زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم  
 گویی که عشوه تو یک یک زبر ندارم  
 صبر از چنان جمالی نشکفت اگر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهرویی؟

کندر زمانه کس را زو دوست تر ندارم

جز سر پیوند آن نگار ندارم  
 هر نفسم یاد اوست، گرچه از من  
 شاد بر آنم که در فراق جمالش  
 زان نشوم رنجه از جفاش، که از فقر  
 گر چه ازو جز دل فگار ندارم  
 جز نفسی سرد یادگار ندارم  
 جز غم او هیچ غمگسار ندارم  
 سایه مشتاق روزگار ندارم

وز غم هجران او بسحر که تن نیست (!)

هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

اگر نقش رخت بر جان ندارم  
 ز تو یک درد را درمان مبادم  
 ز عشقت رازها دارم ، ولیکن  
 بزلف کافرت ایمان ندارم  
 اگر صد دردی درمان ندارم  
 ز بی صبری یکی پنهان ندارم

صبروری را مگر معزول داری      دلی می باید و من آن ندارم  
مرا گویی: زیبوندم چه داری؟      چه دارم؟ جز غم هجران ندارم  
گر از تو بوسه ای خواهم بجانی      تو گویی: بوسه از آن ندارم  
لبت دندانم از جان برکشیدست  
چه گویی با لبت دندان ندارم؟

نگارا، جز تو دلداری ندارم      بجز تو در جهان یاری ندارم  
بجز بازار و سواس تو در دز      بجان تو، که بازاری ندارم  
اگر چه خاطر آزرده تست      ز تو بر خاطر آزاری ندارم  
ز کردارت چون نازارم؟ ای دوست      که در حق تو کرداری ندارم  
ترا، باری، بهر غم، غم خوری هست      غم من خور، که غمخواری ندارم  
بسان انوری در گلستان  
چه بد بختم؟ که خودخاری ندارم

هر چند که عشق تو پوشیده همی دارم      هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم  
گفتم که: فرو گویم با تو طرفی زین: عم      ز اندیشه دلم خون شد، هم زهره نمی دارم  
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم      هم در تو نمی گیرد، چه سرد دمی دارم!  
گویی که: چو زر آری، کار تو چو زر کردد      حقا که اگر جز جان وجه و درمی دارم

از انوری و حالش، دانم که نه ای بی غم

وز بو العجیبی گویی کین غم چو کمی دارم

بای بر جای نیست هم نفسم      چه کنم؟ اوست دستگیر و کسم  
در پی گرد کاروان غمش      از سیلان نامه جرم  
بر سر کوی او شبی گذرم      که حمایت کندسگ عسسم  
معوم رسته لبش بشدم      تا نگفتم طفیلی مکسم  
گفتمش: دل وصال می طلبد      راستی من هم اندرین هوسم  
گفت: بادل بگو که: حالی نیست      ما حاضر جز بهجر دست رسم  
دل مرا گفت: هم به از هیچی      رایگان هجر یافتم، نه بسم؟  
گویدم: انوری، درین پیوند      بای در پیش و پای باز بسم



گویم : اینک ازینت می گویم:

پای بر جای نیست هم نسیم

دل رفت و این بتر که بدلبر نمی رسم	کان می کنم ولیک بگوهر نمی رسم
درویش حال کرد غم عاشقی مرا	زان در وصال یار توانگر نمی رسم
باغ وصال را بهمه حالها دریست	گمراه شدم ز هجر و بدان در نمی رسم
دارد وصال یار یکی پایه بلند	آری، مرا چه جرم بود؟ بر نمی رسم

هجران یار هست مرا، گر وصال نیست

با وی بساختم ، چو بدیگر نمی رسم

کارم بجان رسید و بجانان نمی رسم	دردم دراز گشت و بدرمان نمی رسم
ایمان و کفر نیست مرا در غمش، که من	در راه او بکفر و بایمان نمی رسم
راهیست بی کرانه غم عشقش و مرا	چون پای صبر نیست پایان نمی رسم
گوید : بما، ز حرمت ما کم همی رسی	حرمت بهانه ایست، ز حرمان نمی رسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد

معدورم از بخدمت سلطان نمی رسم

کار جهان نگر که جفای که می کشم؟	دل پیش عهد و بیش وفای که می کشم؟
این نعره های گرم ز عشق که می زنم؟	وین طعنه های سرد برای که می کشم؟
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند	چون دوست نیست بهر رضای که می کشم؟
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد	آخر نگویدم که : هوای که می کشم؟
ای روزگار عافیت ، آخر کجا شدی؟	باری ، یکی بین که جفای که می کشم؟

شهریست، انوری و شب و روز این غزل:

کار جهان نگر که جفای که می کشم؟

نو بنو هر روز باری می کشم	بار نبود، چون زیاری می کشم
ناشکفته زو گلی هرگز مرا	هر زمان زورنج خاری می کشم
گر بلایش می کشم عییم مکن	کین بلا آخر بکاری می کشم
زحمت سرهای سرد از ماه دی	بر امید نو بهاری می کشم
بار او نتوان کشید از هجر و وصل	بس مرا این بس، که باری می کشم

تو مرا گویی: کشیدی درد و غم  
عشق هر دم در میانم می کشد  
کار من روزی شود همچون نگار  
من چه می گویم؟ که: آری می کشم  
گرچه خود را بر کناری می کشم  
کین غم از بهر نگاری می کشم

فخر وقت خویشتن دانم همی

اینک از خصمانش عاری می کشم

جانا، ز غم عشق تو امروز چنانم  
بر چهره عیانست بیک بار ضمیرم  
زین پیش همان در غم خویشم که ازین پس  
از دست فراق اگر دست نگیری  
کند رخم زلف تو توان کرد نهانم  
وز دیده نهان گشت بیک باره نشانم  
دانی که اگر بی تو بمانم بنمانم  
زودا که فراق تو برد دست بجانم

هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو

از کشتن من چیست؟ همی هیچ ندانم

ای آرزوی جانم، در آرزوی آنم  
که که بآب دیده خرسند کرد می دل  
من این همه ندانم، دانم که می بر آید  
دانی چگونه باشم؟ در محنتی چنینم  
با دل بدرد گفتم کاخر مرا نگویی  
کز هجر بیک شکایت در گوش وصل خوانم  
کارم چنان شد اکنون، کان هم نمی توانم  
جانم ز آرزویت، ای آرزوی جانم  
زان بس که دیده باشی درد دولتی چنانم  
کان خوشدلی کجا شد؟ دل گفت: من ندانم

آری گرت بیابم روزی بکام یابم

ورنه چنان که باشد زین روز در نمانم

ای دوست تر از جانم، زین پیش مر نه جانم  
جان بود دولی ما، دل در سیر کارت شد  
من با تو جفا نکتم، تو عادت من دانی  
بادلشده ای عاجز چندین چه کنی خواری؟  
مگذرز وفاداری، مگذار بر این سانم  
جان ماند و چه فرمایی؟ در پای تو افشانم  
با من تو وفاتکنی، من طالع خود دانم  
ای کافر سنگین دل، آخر نه مسلمانم؟

بشکست غمت پشتم، با این همه عزم آنست

تا جان بود اندرتن روی از تو نگردانم

ره فرا کار تو نمی دانم  
عاشقم بر تو و همی دانی  
غم من نیستت، بغم ز آنم  
فارغی از من و همی دانم

نکنی جز جفا، که نشکیدی  
کافری می کنی درین معنی  
گفتم: تا بیوسه فرمانست  
گرچه برخاستی تو از سر این  
کی بجان بر کشم ز تو دندان؟  
مهر مهر تو بر نگین دلست  
با چنین ملک در ولایت غم  
انوری نیستم، سلیمانم

تودانی که من جز تو کس را ندانم  
مراجای صبرست و دانم که دانی  
بر آنی که خونم بزاری بریزی  
مرا گویی: از من بجز غم نبینی  
گراز وصل تو شاد گردم و گرنه  
میان من و تو هم اندر هم آید  
عجب نیست کز انوری بر کرانی  
مرا بین که اویم وزو بر کرانم

ترا من دوست می دارم، ندانم چیست در مانم؟  
نپرسی هرگز از حال من، نسازی چاره کارم  
دلم بردی و آن گاهی ببیدل صبر فرمایی  
نه روی هجر می بینم، نه راه وصل می دانم  
نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم  
مکن تکلیف نا واجب، که بی دل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت، جانم هم چو دل بستان

که بی وصل تو اندر دل وبال دل بود جانم

بیا، ای راحت جانم، که جانم بر تو افشانم  
ز حال دل که معلوم همه این بود، آنهم شد  
مرا گویی: چه داری تو؟ که پیش من کشی آنرا  
بدندان مزد جان خواهی، چو آبی نزد من بکدم  
زمانی با تو بنشینم ز دل این جوش بنشانم  
بگویم شمه ای با تو، ترا معلوم گردانم  
چه دارم؟ هر چه دارم من، نشاید، آن ترادانم  
بخواه، آری، روا باشد، حریف آب دندانم

یکی دریای خون دارم، که آنرا دیده می گویم

یکی وادی غم دارم، که آن را دل همی خوانم

ز عشقت ای شیرین صنم، گرچه بسر بر می زنم  
شاه خوبانی و من تا روز بر رخسار خود  
نه یار دیگر می کنم، نه رای دیگر می زنم  
هر شب بدارالضرب غم بر نام تو زور می زنم  
سراز هوای دلبران چون حلقه بردم می زنم  
شد دلم آویخته در حلقه زلفین تو

دل بردودامن در کشید تا پای بند وصل او

هر شب دودست از هجرا و تا روز بر سر می زنم

من که باشم که تمنای وصل تو کنم؟  
کس بدرگاه وصل تو نمی یابد بار  
یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم؟  
من چه بیهوده تمنای وصل تو کنم؟  
ساکنم، تا که شبی پیش خیال تو کنم  
مردم چشم و سرم طرف دوال تو کنم  
در غزلها صفت چشم غزال تو کنم  
که همی وصف جمال بکمال تو کنم  
از سر مردمی گرتو کلاهی نهیم  
ور بچشم تو در آید سخنم، تا بزیم  
شعر من سحر شد و شد بکمال از بی آن

چشم تو سحر حلال است، حرامست مرا

شاعری هر چه نه بر سحر حلال تو کنم

یار چون در خورد همت می کنم  
قیمت يك بوس او صد بدره زر  
سرفدای تیغ تهمت می کنم  
من دهان خوش می کنم، آری کجاست  
گر کنم با او خصومت می کنم  
دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار  
وجه يك جو؟ ز آنچه قیمت می کنم  
بر سر آن نکته ای در یافتم  
يك زمان، یعنی که رحمت می کنم  
گرچه دانستم که زحمت می کنم

چشم کردم شوخ و گفتم: ای نگار

بر سر پا نیز خدمت می کنم

تا نپنداری که دستان می کنم  
کارم از هجران بجان آورده ای  
اینک از عشق تو افغان می کنم  
دوستی گویی: نه از دل می کنی  
جان خوشست، این ناخوشی زان می کنم  
نفی تهمت را دگر دشوار عشق  
راست می گویی که از جان می کنم  
پیش هر کس بر دل آسان می کنم

برخ از خورشید هم بیداترست  
بی لب و دندان شیرین تو صبر  
کان بگل خورشید پنهان می کنم  
از بن سب و دو دندان می کنم  
رشوتی نو در گریبان می کنم  
هر زمانت گوهر افشان می کنم

اهل شو در عشق، تا چون انوریت

جلوه اهل خراسان می کنم

بی تو، جانا، زندگانی می کنم  
شرم باد از هستی خود، تا چرا  
وز تو این معنی نهانی می کنم  
بی تو چندین زندگانی می کنم؟  
راستی باید؟ گرانی می کنم  
حیلتی چونین که دانی می کنم  
از غم خود شادمانی می کنم  
از غم شادی و تا بشنیده ام

در همه راه تمنا کردنت

بر سر ره دیدبانی می کنم

هر غم که ز عشق یار می بینم  
بیداد فلک، چنانکه او بودست  
از گردش روزگار می بینم  
امروز یکی هزار می بینم  
کاکنون همه زخم خار می بینم  
بینی که چه انتظار می بینم  
صد دشمن آشکار می بینم  
آری نه باختیار می بینم  
گر پای کس استوار می بینم  
نام همه در شمار می بینم  
گردون نه شمار با یکی دارد

بردهر مساز، انوری، کاری

کین کار نه پایدار می بینم

دل را بغمت نیاز می بینم  
و آن جامه که دی بوصل ما بودی  
کارت همه کبر و ناز می بینم  
اکنون نه بران تراز می بینم  
سرمایه دل چو باز می بینم  
صد گونه زیان همی پدید آید

آنرا که فلک همی کند نازش او را بتو هم نیازمی بینم

هین! چند؟ که زلف کرده‌تو

بر دست غمت دراز می بینم

سر آن دارم کامروز بر یار شوم  
بخرابات و می و مصطبه ایمان آرم  
چونکه شایسته سجاده و تسبیح نیم  
کار می دارد و معشوق و خرابات و قمار  
خورد بر عیش خوشم توبه فراوان، زنه‌ار!  
تو اگر معتکف توبه همی باشی، باش  
بر آن دلبر دردی کش عیار شوم  
وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم  
باشد، ای دوست، که شایسته ز نار شوم  
کی بود؟ کی؟ که دگر بر سر آن کار شوم  
بیرمی همی از توبه بزنه‌ار شوم  
من همی معتکف خانه خمار شوم

رو، تو و قامت موزون، که مرا زین مستی

تا قیات سر آن نیست که هشیار شوم

روز دو از عشق پشیمان شوم  
باز بیک و سوسه عشق دیو  
بس که ز عشق تو، اگر من منم  
بوالعجیبی، جان من، از سر بنه  
دوست تویی، کاش بدانستمی  
من تو نگشتم، که بهر خرده‌ای  
توبه کنم، باز بسامان شوم  
بار دگر با سر دیوان شوم  
گبر شوم باز و مسلمان شوم  
کانچه کنی من بسر آن شوم  
کز تو پیش که با فغان شوم؟  
که بفلان، گاه بیهمان شوم

از بن دندان بکشم جور تو

بو که ترا در سر و دندان شوم

چو گویی؟ با تو در گیرد که از بندی برون آیم؟  
ندارد جای آن لیکن، چو تو با من سخن گویی  
غمی دارم، اگر خواهی بگویم با تو ورنی، نی  
مرا گویی کزین آخر چه می جویی؟ چه می جویم؟  
بجان گریه ای خواهم، بده، چون دل کردم  
اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر ملکمی  
غمی با تو فرو گویم، ذمی با تو بر آسایم؟  
من بیچاره پندارم که از جایی همی آیم  
بدارم دست ازین معنی همان دستی همی خایم  
کمر تا از تو بر بندم، فقح تا از تو بکشایم  
مترس ارچه تهی دستم، ولیکن پای برجایم  
و گرنه بی تو تنگ آید همه آفاق در پایم

فراقت هر زمان گوید که: بگریز، انوری، رستی

اگر می راستی خواهی؛ چو هندو نیست پروایم

## کتاب غزلیات

تا رخت دل اندر سرزلف نو نهادیم  
در کار توجان را بجفا نیست گرفتیم  
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم  
در آرزوی روی تو از دست برفتیم  
چون فتنه دیدار تو گشتیم ، بناکام  
تو سر بخداوندی ما نیز فرود آر  
تا بسته بند اجل خویش نگردیم

نی نی، باجل هم نریم از غم عشقت

باعشق تو میریم که باعشق تو زادیم

آخر بمراد دل رسیدیم  
از زلف تو تابها کشیدیم  
بی آنکه فراق هم نفس بود  
بردست تو تو بها شکستیم  
ناز تو بطبع دل بیردیم  
با ما بزبان رسم و عادت  
خود را و ترا بهم بدیدیم  
وز لعل تو شربها چشیدیم  
با تو نفسی بیارمیدیم  
بر تن ز تو جامه هادردیدیم  
راز تو بگوش جان شنیدیم  
زرقی که فروختی خریدیم

سر بر خط عهد تو نهادیم

خط گرد زمانه در کشیدیم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم  
جز با جمال تو نبود شادمانیم  
بی یاد روی خوب تو اریک نفس زخم  
دردی نهانست مرا از فراق تو  
یک روز وصل تو طرب جاودانیم  
جز با وصال تو نبود کامرانیم  
محسوب نیست آن نفس از زندگانیم  
ای شادی و سلامت درد نهانیم

یک ره بگو که : انوری از بندگان ماست

تا من کسی شوم ، چو بدین نام خوانیم

درمان دل خود از که جویم ؟  
تخمی که نروید آن چه کارم ؟  
آورد فراق زرد رویی  
ای یوسف عصر خویش ، بی تو  
افسانه خویش با که گویم ؟  
چیزی که نیام آن چه جویم ؟  
دور از رخت ، ای صنم ، برویم  
پست الا حزان شدست کویم

اندر ره حرص با دو همراه  
چون بیم و امید چند پیویم ؟  
من تشنه آن لبم و گر چند  
بر چهره همی رود دو جویم  
بی سنگ شدم ز محنت ، آری  
وقست ، اگر نه سنگ و رویم

دل بدادیم و جان نمی خواهیم  
خلوتی جز نماند نمی خواهیم  
از نهانی ، که هست خلوت ما  
بای دل در میان نمی خواهیم  
هستی جان و دل خصوصت ماست  
هستی هر دو آن نمی خواهیم  
خدمت تو هزار جان بیشتر  
شاید ارزانکه جان نمی خواهیم  
با تو بوی وجود جان خوش نیست  
لقمه بر استخوان نمی خواهیم  
من و معشوق و ساقی ، زین پس  
زحمت دیگران نمی خواهم  
گر بود شیشه ای نباشد بد

مطرب می قلتبان نمی خواهیم

ای بنده روی تو خداوندان  
دیوانه زلف تو خردمندان  
بازار جمال روی خوبت را  
آراسته دسته دسته دلبندان  
در هر پس در مجاوری داری  
گریان و بر انتظار دل خندان  
چندین چه کنی بوعده در بندم ؟  
ایام وفا نمی کند چندان  
کویی مشتاب ، تا که وقت آید  
گر خواهم و گرنه ازین دندان  
از خوی بدت شکایتی کردم  
کین هست جواب نیک پیوندان

هجرت بجواب آن بدید آمد

گفت : اینست غم ، انوری ، سر و سندان

در عشق سخت کار است جور تو دوست بردن  
جان بر خطر نهادن دل را بغم سپردن  
سهلست عاشقان را ، چون وصل تو نباشد  
هم راز خود نهفتن هم آب خود نبردن  
خوشا ! که با تو باشد در باغ باده خوردن  
از باده لهورانند و ز بوسه لب ستردن  
ای جان ما فدایت ، با چون تویی چه باشد  
هم دل ز دست دادن ، هم در غمت بمردن ؟

نه دست خویش یارم بر روی تو فشاندن

نه پای خود توانم در هجر تو فشردن



عشق بر من سر نخواهد آمدن  
گرچه در هر غم دلم صورت کند  
من همی دانم، که: تاجان در تنست  
عمر بیرون شد بدرد انتظار  
بر نتابد چرخ با خوی بدش  
چون بحسن از ماهیش آمد، بجور  
گویدم: جانی کم انگار، انوری  
بای از گل بر نخواهد آمدن  
کز پیش دیگر نخواهد آمدن  
بر دل ابن غم سر نخواهد آمدن  
وصلش از در، در نخواهد آمدن  
صبر دانم بر نخواهد آمدن  
ز آسمان کمتر نخواهد آمدن  
بی توتوفان بر نخواهد آمدن

گویمش: حال من از عشقت پیرس

کز منت باور نخواهد آمدن

هم مصلحت نبینی رویی بما نمودن  
بر چیست این تکبر و آن راهمی چه خوانند؟  
در دولت تو ما را آخر شبی نیاید؟  
زان جا که روز کارست خورشید آسمان را  
احسنت والله! الحق، داری رخان زیبا  
ز آینه دل ما زنگار غم زدودن  
آخر دلت بنگرفت زین خویشتن ستودن؟  
زلف کثرت بسودن، گفت خوشت شنودن  
با روی تو چه رویست، جز بندگی نمودن؟  
کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتی که: خون تو، هان! ما را مباح باشد

فرمان تر است آری، نتوان برین فزودن

عاشقی چیست؟ مبتلا بودن  
سپر خنجر قدر گشتن  
بند معشوق چون بیستت پای  
زیر بار بلای او همه عمر  
آفتاب رخسار چو رخ بنمود  
بهمه محنتی رضا دادن  
گر لگد کوب صد بلا باشی  
با غم و محنت آشنا بودن  
هدف ناوک قضا بودن  
از همه بندها رها بودن  
چون سر زلف او دو تا بودن  
پیش او ذره هوا بودن  
از همه دولتی جدا بودن  
هم چنان بر سر وفا بودن

عشق اگر استخوانت آس کند

سنگ زیرین آسیا بودن

آتش، ای دلبر، مرا بر جان مزین  
در دل مسکین من دندان مزین

شرط و پیمان کرده ای در دوستی      دوستی کن ، شرط بر پیمان مزن  
 هجر و وصلت درد و درمان منست      مردمی کن ، وصل بر هجران مزن  
 دیده بخت مرا گریان مکن      گردن بخت مرا خندان مزن  
 چشم را گو : بر رخ خنجر مکش      زلف را گو : بردلم چو گان مزن  
 جان و دل چون هامراهان تواند      گر مسلمانی ره ایشان مزن

برده از یاقوت بر پروین میند

خیمه از سنجاب بر سندان مزن

بعمری آخرم روزی وفا کن      بیوسی حاجتم روزی روا کن  
 جفاکن با من ، آری ، تا توانی      تو هم چون روزگار ، آری ، جفاکن  
 به نرجم از تو ، رنجم را شفا بخش      به دردم از تو ، دردم را دوا کن

چو در عشق تو سخت افتاد کارم

تر نیز این راه بی رحمی رها کن

ای بت یغما ، دلم یغما مکن      شادی جان مرا شیدا مکن  
 روی خوب از چشم من پنهان مکن      راز پنهان مرا پیدا مکن  
 ملک زیبایی مسلم شد ترا      شکر آنرا باز نازبیا مکن  
 وز سر کبر و جفا هر ساعتی      با چو من صفرای بی سودا مکن

بدهم ، از امروز جهان خواهی زمن

بوسه خواهم ، وعده فردا مکن

روی خویش را پنهان مکن      دل بدست تست ، قصد جان مکن  
 حجره بیدادی آبادان مخواه      خانه صبر مرا ویران مکن  
 هر زمان گویی ، بریزم خون تو      رغم بدخواهان مگو و آن مکن  
 سرگردان از من وای جان مرا      در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنایت ، ای نکار

در غم هجران خود گریان مکن

زمن چهره خویش پنهان مکن      جهان بردل من چو زندان مکن  
 سلامی که می گفته ای تا کنون      اگر بیشتر نیست کم زان مکن  
 اگر در دل تو مسلمانی است ،      پس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیری ز چاکر همی

مکن جان، مکن جان، مکن جان، مکن

شرم دار، آخر جفا چندین مکن	قصد آزار من مسکین مکن
یای از غم در رکاب آورده ام	بیش ازین اسب جفا رازین مکن
در غم ماه گریبان مرا	هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی: بار دیگر می کنم؟	هر چه خواهی کن و ایکن این مکن
بوسه ای خواهم، طمع در جان کنی	نقد کردم، گیر، هان و هین مکن
چون سبک روحی، گران کاین مباشر	جان شیرین باز ناشیرین مکن
عشق را گویی: فلان را خون بریز	عشق را خون ریختن تلقین مکن

عید پیوند ترا قربان بسیست

انوری را از میان تعیین مکن

ای باد صبح دم، خبری ده بیار من	کز هجر او شد دست بژولیده کار من
او بود غمگسار من اندر جهان ولی	امروز نیست جز غم او غمگسار من
بی کار نیستم، چو مرا عشق اوست کار	بی یار نیستم، چو غمش هست یار من
کو آن کسیکه کرد شکایت ز روزگار؟	تا بنگرد بروز من و روزگار من
همواره در شمار رهی بود روز وصل	هر گز نبود فرقت او در شمار من

بر خون دل و کنار همی خوانم این غزل:

بر بود روزگار ترا از کنار من

زمن برگشتی، ای دلبر، در یفا روزگار من!	شکستی عهد من یکسر، در یفا روزگار من!
دلم جفت عنا کردی، به جرم مبتلا کردی	وفا کردم، جفا کردی، در یفا روزگار من!
دلم در عشق تو خون شد، خروش من بگردون شد	امید من دگرگون شد، در یفا روزگار من!

تو با من دل دگر کردی، بشهر اندر سمر کردی

شدی بار دگر کردی، در یفا روزگار من!

چو کرد خیمه حسنات طناب خویش مکین	خروش عمر بر آمد ز آسمان و زمین
جهانیان همه واله شدند و می گفتند	یکی که: کوتن و جان و یکی که: کودل و دین؟
شگفت مانند در بارگاه دولت تو	از آنکه دیدم ازین دیده حقیقت بین

براق روضه جان کرد عقل پهر تو رین  
 که: از چه حيله شوم زان دو لعل شکر چین؟  
 چویافت روی تو در راه عاشقی تمکین  
 بجادوان حزین و بما لکان حزین (۱)

رواق حجره دل ساخت سقف بهر تو بخت  
 سؤال کردم دوش از خیال بوالعجبیت  
 چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان  
 ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا

یکی بحيله همی گفت: موسی آمد، هان!

یکی بمزده همی گفت: عیسی آمد، هین!

شود شب چو سر زنگی و عالم چون رخ هندو  
 نشییم من بغم يك سو و بیچاره دلم يك سو  
 ندیم دل کنم غفلت ، ستون سر کنم زانو  
 زنم بر پر نیان نشتر ، نهم بر کهر با لؤلؤ

شب تیرم چو بگشاید هوا چون زنگیان کیسو  
 چو یاد آید دیار یار و آن ایام احبابم  
 غلاف غم کنم خاطر ، قرین جان کنم سودا  
 در آن زاری و دیداری نشینم تا سحر گاهان

همی گویم باوازی که جز جان را خیر نبود:

« عسی ایام ان بر حبن قوما کالذی کانوا »

کویی که بروم آمد از زنگ سپاه تو  
 مشکست ترا زیده بر خط سپاه تو

بر عارض تو کامد این خط سپاه تو  
 بر غیب چون سمیت از خط سینه کویی

تا بر ترا دیدم بر گرد مه روشن

چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

مایه خوبی رخ زیبای تو

ای قبای حسن بر بالای تو

آتش غم کشت خاک پای تو

باد زلفت برد آب روی صبر

شهر بر شور دست از غوغای تو

صدهزاران دل بغوغا برده ای

می نگر دد چرخ جز برای تو

هر چه خواهی از ستمکاری بکن

گر بخدمت کم رسم معذور دار

کز غم تو نیستم پروای تو

دورم از روی تو ، دور از روی تو

ترک من ، ای من سگ هندی تو

هر دو بر طاق خم ابروی تو

بزلب و چشمت نهادم جان و دل

آبرو کم می کند در کوی تو

من بگردت چون رسم؟ چون باد را

این کمان را هم تو و بازوی تو

کویی: از من بگدازان ، می بگذرد

نیست يك نیرنگ تو بسی بوی خون  
روز را رویت بسیلی خواست زد  
زلف مرزنگوش را دور قبول  
گر مرارنکیست در پهلوی تو  
گر نه دستی بسر نهادی موی تو  
یا سری شد با سر کیسوی تو

ماهی از خوبی، خطا گفتم، نه ای

بوست سوی اوست مغز از سوی تو

جرم رهی شد هوس روی تو  
دل نفس عشق تو تنها نزد  
ناوگ غمز مزمن، آن دان که هست  
هست بسی یوسف یعقوب رنگ  
آفت سودای دلش موی تو  
در همه دلها هوس روی تو  
کشته همه غمزده از خوی تو  
پیرهنی کوست درو بوی تو

از در خود عاشق خود را مران

رحم کن، انگار سگ کوی تو

ای جان من، بجای تو کز آرزوی تو  
ای من غلام آن خم کیسوی مشک بوی  
هر شب خیال روی تو آید پیش من  
برنامه موی بند و بنزدیک من فرست  
هست آب چشم من همه چون آب جوی تو  
افتاده در دو پای تو از آرزوی تو  
تا روز من کند بسیاهی چو موی تو  
تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بیوی تو من جان دهم بیاد

گر بوی تو بمن ندهد خاک کوی تو

ای مردمان، ندانید کارام جان من کو؟  
نامش همی نیارم بردن پیش هر کس  
در بوستان شادی هر کس بچیدن گل  
جانان من سفر کرد، با او برفت جانم  
هر چند در کمینه نامه همی نیرزم  
راحت فزای هر کس، محنت رسان من کو؟  
که که بناز گویم: سروروان من کو؟  
آن گل که نشکفیدست در بوستان من کو؟  
باز آمدن از ایشان، پیداست، جان من کو  
در نامه بزرگان زو داستان من کو؟

هر کس بخان و مانی دارند مهربانی

من مهربان ندارم، نامهربان من کو؟

لبت تبخاله را صد ضربه داده (۱)

زخت را مه رخ و فرزین نهاده

(۱) این غزل بدین صورت تنها در يك نسخه آمده و در نسخهای دیگر بار دینف «است» ضبط شده

چو رویت کی بود آن مه؛ که هر مه  
 کجا دیدست تب خاله چنین حال ؟  
 ز مادر تو بزادی کس ترا گفت :  
 سه روز از مرکب خوبی پیاده  
 که فرزین بند لعلت را پیاده  
 که يك مادر مه و خورشید زاده

ازین سنگین دلی با انوری بس

که با تو سنگها بر دل نهاده

ای برده دل من و جفا کرده  
 آخر بجفا مرا بیآزده  
 روی از تو، بنا، چگونه گردانم؟  
 هر روز مرا هزار بد گویی  
 با فرقت خویش آشنا کرده  
 در اول دوستی وفا کرده  
 پشت ازغم عشق تو دوتا کرده  
 من بر تو هزار شب دعا کرده  
 جان و دل من ز من جدا کرده  
 ای هجر و فراق روی و موی تو

وانگه من مستمند بیدل را

در محنت عاشقی رها کرده

ای رخت رشك آفتاب شده  
 آفتابست آن دو عارض تو  
 زود بینم ز تیر غمزه تو  
 گر چه هستی پرپوش مهروی  
 آفتاب از رخت بناب شده  
 زلف تو پیش او نقاب شده  
 عالمی سر بسر خراب شده  
 بتگری را رخت مآب شده

هست بر آتش غم هجرت

جگر انوری کیاب شده

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده  
 لعلت بخنده توبه کروبیان شکسته  
 بر گلبن امل چو تو يك شاخ شکسته  
 مشاطگان عالم علوی ز رشك خطت  
 وندکنار رحمت و لطفت پیوریده  
 جزعت بغمزه پرده روحانیان دریده  
 دریشه ازل چو تو يك مرغ ناپریده  
 مشاطگان عالم علوی ز رشك خطت  
 حوران خلد ابهوس تنگ درکشیده  
 و آوازه جمال تو در نه فلك خنیده  
 ماهی دگر بر آمده، صبحی دگر دمیده  
 ای ازخیال روی تو اندرخیال هر کس  
 فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده  
 وز آرزوی سایه قد تو هر سحر گه

مارا برایگان بخر از مساوداغ بر نه

ای درد و داغ عشق تو مارا بجان خریده

هرگز از دل خبر نداشته‌ای      بر دلم رنج ازان گماشته‌ای

سپر افکند آسمان با تو      رایت جور بر فراشته‌ای

که خورد برزتو؟ که تو هرگز      تخم پیوند کس نکاشته‌ای

همر هی جسته‌ای ز من و آنکه

در میان رهم گذاشته‌ای

دامن اندر پای صبر آورده‌ای      پس بیداد آستین بر کرده‌ای

هر زمان گویی: چه خوردم زان تو؟      بیش ازین چبود؟ که خونم خورده‌ای

یک بریشم کم کن از آهنگ جور      گر نه با ایام در یک پرده‌ای

خون همی ریزی و فارغ می‌روی      باره‌ای نیکو بکوی آورده‌ای

باری، از خون منت گر چاره نیست      هم تو کش، چون تو خودم پرورده‌ای

انوری، خود کرده را تدبیر چیست؟

زهر خند و خون‌گری، خود کرده‌ای

تا دل من برده‌ای قصد جفا کرده‌ای      نه بر من بوده‌ای، نه غم من خورده‌ای

یار من دلشده، بی گنهی سر متاب      یا خبری بازده، گر زمن آزرده‌ای

چون بتو دارم امید روی مگردان زمن      زانکه مرا پیش ازین چون نه چنین کرده‌ای

من زمرعات تو دل بتو دادم نخست      این همه تیمار و غم هم توام آورده‌ای

هست بنزدیک خلق جرم من و تو بدید      من رخ تو دیده‌ام، تو دل من برده‌ای

دل ببری، وانگهی بازکشی دل زمن

من نه برین پرده‌ام، گر تو برین پرده‌ای

تا که دستم زیر سنگ آورده‌ای      راستی راروز من شب کرده‌ای

از غم عشق تو دل خون می‌خورد      وای آن مسکین که با او خورده‌ای

یک بریشم کم کن از آهنگ جور      گر نه با ایام در یک پرده‌ای (۱)

دل همی دزدی و منکر می‌شوی      بازی نیکو، نکو آورده‌ای

با چنین دست اندرین بازی مگر سالها این نوع می پرورده ای

انوری، دم درکش و تسلیم کن

کین ستم بر خویشتن خود کرده ای

سهل گیرم آنچه با ما کرده ای گرچه می گیرم که عمدا کرده ای

من خود ارسودای تو سرگشته ام هر زمان با من چه صفا کرده ای؟

کشتی صبرم شکسته از غمت چشمم از خونابه دریا کرده ای

جان نخواهم برد امروز از تو من وصل را چون وعده فردا کرده ای

ناز دیگر می کنی هر ساعتی شاد باش احسنت! زیبا کرده ای

روی خوبت را بسی پشتمی زموست این دلیرها از آنجا کرده ای

انوری چون در سر کار توشد

بر سر خلقتش چه رسوا کرده ای!

مسکین دلم بداغ جفا ریش کرده ای جور از همه جهان تو بمن بیش کرده ای

دل ریش شد، هنوز جفایم کنی برو ای پر نمک، دلم همه پر ریش کرده ای

بر عاشقان جفا کنی، ای دوست، روز و شب لیکن ز جمله بر دل ما بیش کرده ای

گفتی که: از فراق چه رنجت همی رسد؟

آری، قیاس ما ز دل خویش کرده ای

بر مه از عنبر غبار آورده ای بر پند از مشک بار آورده ای

بر حریر از قیر نقش افکنده ای بر گل از سنبل نگار آورده ای

هر چه خوبان را بکار آید ز حسن در خط مشکین بکار آورده ای

بیش رخ منمای، کندر تارتن روح را چون زیر زار آورده ای

دوش می کردی حساب عاشقان

انوری را در شمار آورده ای

زرد رویم ز چرخ دندان خای تیره رایم ز عمر محنت ذای

بامید که سرخ دارم روی؛ بنوید که تازه دارم رای؛

با که گویم که: حق من بشناس؛ با که گویم که: بندمن بگشای؛

از قیاسی که تکیه گاه منست باز جستم زمانه را سرو پای

روشنم شد که: در بسیط زمین

نیک عهدی نیافرید خدای



جانا، بکمال صورتی ای  
وصف رخ تو چگونه گویم؟  
با وصل تو ملک جم نخواهم  
انصاف اگر دهیم، جانا  
وز حسن و جمال آیتی ای  
می دان که تو خود قیامتی ای  
زیرا که توبه ز ملکتی ای  
آراسته خوب صورتی ای

گفتی که: ترا ام انوری، باش

لیکن چه کنم؟ که ساعتی ای

همچون سر زلف خود شکستی  
بد عهد نخواهمت، نگارا  
کس سیرت و خوی تو نداند  
از شاخ وفا کلم ندادی  
در هجر تو در خمارم امروز  
با این همه میل من سوی تو  
آن عهد که بارهی بیستی  
هر چند که عهد من شکستی  
من دایم و من چنان که هستی  
وز خار جفا دلم بختستی  
نا یافته دی ز وصل هستی  
چون رفتن سیل سوی بستنی

از جان من، ای عزیز چون جان

کوتاه کن این دراز دستی

گر مرا روزگار یارستی  
برنگشتی چو روزگار از من  
برکنارم زیار، اگر نه مرا  
نیست در بوستان وصل گلی  
هجر بر هجر می شمارم و هیچ  
بیش ازین روی انتظارم نیست  
روزگارست مایه همه کار  
انوری، بارکش، حدیث مکن  
کار با یار چون نگارستی  
گر نه با روزگار یارستی  
همه مقصود در کنارستی  
این چه ژاژست؟ کاش خارستی  
باری يك وصل در شمارستی  
کاشکی روی انتظارستی!  
ای دریغا! که روزگارستی  
که اگر بر خیرت یارستی

دز همه نامہات نامستی

با همه کارہات کارستی

یا بدان رخ نظری بایستی

یا از ان لب شگری بایستی

یا مراد در غم و اندیشه او  
 نیست از دل خبرم در غم او  
 مدتی تخم وفا کاشته شد  
 آخر این تیره شب عیش مرا  
 رشته صحبت مارا پس ازین  
 یارب، این یارب بی فایده چند؟  
 چون دل او دگری بایستی  
 از دل او خبری بایستی  
 بجز اومید بری بایستی  
 سالها شد سحری بایستی  
 به ازین پای و سری بایستی  
 آخر این را اثری بایستی  
 همه بگذاشتم، آخر بدالش

انوری را گذری بایستی

ای دیر بدست آمده، بس زود برفتی  
 چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی  
 زان پیش که در باغ وصال تو دل من  
 ناکشته من از بند تو آزاد، بجهستی  
 آتش زدی اندر من و چون دود برفتی  
 چون دوستی سنگدلان زود برفتی  
 از داغ فراق تو بر آسود برفتی  
 ناکرده مرا وصل تو خشنود، برفتی

آهنگ بجان من دل سوخته کردی

چون در دل من عشق بیفزود برفتی

چه نازست این که اندر سر گرفتی؟  
 ز حد بیرون نیازی بر گرفتم  
 در بیخ آن دوستی با من بیک بار  
 ترا گفتم که: با من آشتی کن  
 نهادی بر شکر ماسوره سیم  
 بیک باره دل از ما بر گرفتی  
 برون زاندازه نازی در گرفتی  
 رها کردی، رهی دیگر گرفتی  
 شدی در جنگ و خشم از سر گرفتی  
 پس آنکه لعل در گوهر گرفتی

مراد در پای غم کشتی و رفتی

هوای دیگران در بر گرفتی

دیدید که پای از خط فرمان بیرون نهادی؟  
 بر دم زپای بازی تو دست برد عمری  
 بر کار من نهی بجفا پای هر زمانی  
 در خاک ز آتش تو همی کردم وز شوخی  
 دیدی که دست جور و جفا باز گشادی؟  
 بازم بدست بازی نو دست بر نهادی  
 کارم زدست رفت، بدین کار چون فتادی  
 در چشمت آب نیست، ندانم که بر چه بادی؟

شاد آن زمان شوی که مرا در غمی بینی  
 گویی ازین بست بومه رنج یار باشم  
 در طالع زکس چو وفا نیست از تو باید  
 عشقت بخاک بردم و بردم چنان که بردم  
 غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم تو شادی  
 نه رنجهاست می رسد، احسنت! شاد بادی  
 از مادر زمانه بهر طالعی که زادی  
 عمری بیاد دادی و دادی چنان که دادی

ای انوریت گشته فراموش، یاد بادت

کورا هنوز در همه اندیشهها بیادی

ای دل، تو مرا بیاد دادی  
 از دست تو در بلا فتادم  
 چند از تو مرا نکوهش، آخر  
 آرم ز پیش بر گرفتی  
 خود را و مرا بغم فکندی  
 از بس که نمودی اوستادی  
 آخر تو کجا بمن فتادی؟  
 کم داغ بداغ بر نهادی؟  
 خونابه ز چشم من گشادی  
 نا دیده هنوز هیچ شادی

غم خوار شدست از تو جانم

از خوردن غم تو شاد بادی

ای دوست، بکام دشمنم کردی  
 چون دست ز عشق بر سر آوردم  
 آن دوستی چنان بدان گرمی  
 گفتم که: چو روزگار بر گردد  
 دیدی که بمعاذ الله!  
 دل بردی وزان بسم چگر خوردی  
 از دست شدی و سر بر آوردی  
 ای دوست، چنین سز بدین سردی؟  
 تو نیز چو روزگار بر گردی  
 دیدی که بمعاقت چنان کردی؟

در خوردن تو نیست انوری آخر

لیکن بضرورتش تو در خوردی

گر ترا از کار من یاد آمدی  
 خرم اندوه کی ماندی بجای؟  
 کاشکی! بردست کار جادویی  
 نام بیداد از جهان برخاستی  
 دل کجا هرگز بفریاد آمدی؟  
 گر ز سوی وصل تو باد آمدی  
 بخت من با چشمت استاد آمدی  
 گرز زلفت که گهی داد آمدی

ور بجانمی وصل تو ممکن شدی

عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

بس دل افروز و دلارام آمدی      خه ! بنام ایزد ! بهنگام آمدی  
بس که بودم در پی صیدی چو تو      آخرم امروز در دام آمدی  
کار آن عشرت ز تواندام یافت      زانکه تو چست و باندام آمدی  
من غلام نامه و نامت ، که تو      بس نکوروی و نکو نام آمدی

خام خوانندم که توبه بشکنم

چون توبا جام و می خام آمدی

یاد می دار ، کان چه بنمودی      در وفا بر خلاف آن بودی  
جان من دیده در کشاکش هجر      وصل را هیچ روی ننمودی  
ناز تنهات بود عادت و بس      خوش خوش اکنون جفا در افزودی  
وعدهایی دهی بدان دیری      پس بشیمان شوی بدین زودی  
بوسه ای خواستم نبخشیدی      ناله ها کردم و نبخشودی  
راستی باید ؟ از لب خجلم      که بسی خرجهاش فرمودی  
خدمت من بدان رسان و بگو :      خوب از درد سر بر آبودی  
انوری ، این چه شیوه غزلست      که بدو گوی نطق بر بودی

دامن از چرخ برکشید سخن

تا تو دامن بدو بیالودی

گر ترا طبع داوری بودی      در تو وصف پیمبری بودی  
آلت دلبران جمالت هست      طبع دربار در سری بودی  
کفر اندر همه مسلمانی      چون تویی هست کافری بودی  
مشتری گر بتو رسیدی هیچ      بدل و جانت مشتری بودی

باهمه زهد گراویس ترا

دیده بودی قلندری بودی

دلم بردی ، نگارا ، و آرمیدی      جزاك الله خير! از آنچه دیدی  
بجان چاکرت گر قصد بودی      بحمدالله بدان نهمت رسیدی

خطا گفتم، من از عشقت بحکمت  
 معاذالله! که از من آن شنیدی  
 نباید بیش ازین یابم غرامت  
 که خط در دفتر جانم کشیدی  
 کنون باری بوصلت در پذیرم  
 چو باین جمله عییم در خردی

بی دلم، ای یار، هم چنان که تو دیدی  
 دیده گهر بار هم چنان که تو دیدی  
 در کف عشق تو جان ممتحن من  
 هست گرفتار هم چنان که تو دیدی  
 وز گل رخسارت، ای نگار سمن بر  
 بهره من خار هم چنان که تو دیدی  
 کوژ چو چنگک تو و چه ناله زبیرت  
 ناله من زار هم چنان که تو دیدی  
 بررسی و گویی: چگونه ای تو؟ چه گویم؟  
 بی دل و بی یار هم چنان که تو دیدی

ندارم جز غم تو غم گساری  
 نه جز تیمار تو تیمار داری  
 مرا از تو غم تو یادگارست  
 ازین بهتر چه باشد یادگاری؟  
 بران تار و زگارم خوش کنی تو  
 بران امید بودم روزگاری  
 همه امید وصل تو بیستم  
 بسر شد عمر و هم نگشاد کاری

نگفتی کزین پس کنم سازگاری؟  
 بنام ایزد! الحق نکو قول یاری  
 بهانه چه جویی؟ کرانه چه گیری؟  
 بیا در میان نه بحق هر چه داری  
 همی گویی: انصاف تو بدهم، آری  
 تو معروف باشی بانصاف گاری  
 همه عذر لنگست کز تو بدیدم  
 سرما نداری، بهانه چه آری؟  
 بانصاف بشنو، چنین راست ناید  
 که دل می ربایی و غم می گذاری  
 غم دل چه گویم؟ تو زین کار دوری  
 بهره چه گویم در خواستاری؟  
 همان به که این درد سر باز دارم  
 کنم باتو در باقی این دوستداری

گرفتم سر بیمان در نیاری  
 سر جور و جفا باری نداری  
 چو یاران گر بینگامی نیزم  
 بدشنامی چرا یادم نیاری؟  
 غم، ناری، دام را شاد می دار  
 اگر عادت نداری غمگساری

من از وصلت فقع ناکی کشایم؟  
 شمار از وصل تو کی بر توان داشت؟  
 ترا گویم که: به زین باید این کار  
 تو داری دل که خواهد داد من داد؟  
 دل بی معنی تو کی گذارد؟  
 که تونامم بر یخ می نگاری  
 تو کس را در شمار می نیاری  
 مرا گوئی که: باری در چه کاری؟  
 تویی یا راز که خواهم خواست باری؟  
 که این معنی بگوش اندر گذاری

ترا چه در میان؟ غم انوری راست

تویی معنی ، ازین غم بر کناری

با من اندر گرفته ای کاری  
 راستی زشت می کنی با من  
 بعد ازینم بکش ، روا دارم  
 روزگارم گلی شکفت از تو  
 گویمت : بوسه ای ، مرا گوئی :  
 لیکن از عشوه بایدت بدهم  
 بوسه در کار تو کنم چه شود؟  
 چون رخانم سیاه خواهی کرد  
 جان بدلال وصل تو دارم  
 کان بعمری کند ستمگری  
 روی نیکو چنین کند ، آری  
 هیچ ممکن شود که یک باری  
 که بعمری نهد چنان خاری؟  
 گفته اند این حدیث بسیاری  
 نبود کرد باد خرواری  
 گر بر آری بخنده ای کاری  
 سر دندان سپید کن ، باری  
 گفتم : این را بود خریداری ؟

گفت : اگر رایگان بکم بدهی

بخسزندی بتیز بازاری

ای کار غم تو غمگساری  
 از کبر نگاه کرد رویت  
 از تابش روی و تاب زلفت  
 قصر غم تو ز باغ دلها  
 ای شربت بوسه تو شافی  
 داری سر آنکه بیش ازینم  
 گوئی : بی من دل تو چونست؟  
 روزی که بغم توام بمانی  
 اندوه و غم تو شاد خواری  
 در چشمه خور بچشم خواری  
 شب روشن گشت و روز تاری  
 بر کند نهال کامگاری  
 وی ضربت غمزه تو کاری  
 در بند فراق خود نداری  
 چونست بصد هزار زاری ؟  
 آن را بغنیمتی شماری

من از وصلت فقع ناکی کشایم؟  
 شماد از وصل تو کی بر توان داشت؟  
 ترا گویم که: به زین باید این کار  
 تو داری دل که خواهد داد من داد؟  
 دل بی معنی تو کی گذارد؟  
 که تونامم بریخ می نگاری  
 تو کس را در شماری می نیاری  
 مرا گوئی که: باری در چه کاری؟  
 تویی یار از که خواهم خواست باری؟  
 که این معنی بگوش اندر گذاری

ترا چه در میان؟ غم انوری راست

تویی معنی، ازین غم بر کناری

با من اندر گرفته ای کاری  
 راستی زشت می کنی با من  
 بعد ازینم بکش، روا دارم  
 روزگارم گلی شکفت از تو  
 گویمت: بوسه ای، مرا گوئی:  
 لیکن از عشوه بایدت بدهم  
 بوسه در کنار تو کنم چه شود؟  
 چون رخانم سیاه خواهی کرد  
 جان بدلال وصل تو دارم

کان بعمری کند ستمگاری  
 روی نیکو چنین کند، آری  
 هیچ ممکن شود که یک باری  
 که بعمری نهد چنان خاری؟  
 گفته اند این حدیث بسیاری  
 نبود گرد باد خرواری  
 گر بر آری بخنده ای کاری  
 سر دندان سپید کن، باری  
 گفتم: این را بود خریداری؟

گفت: اگر رایگان بکم بدهی

بخرندت بتیز بازاری

ای کار غم تو غمگساری  
 از کبر نگاه کرد رویت  
 از تابش روی و تاب زلفت  
 قصر غم تو ز باغ دلها  
 ای شربت بوسه تو شافی  
 داری سر آنکه بیش ازینم  
 گوئی: بی من دل تو چونست؟  
 روزی که بغم توام بمانی  
 اندوه و غم تو شاد خواری  
 در چشمه خور بچشم خواری  
 شب روشن گشت و روز تاری  
 بر کند نهال کامگاری  
 وی ضربت غمزه تو کاری  
 در بند فراق خود نداری  
 چونست بصد هزار زاری؟  
 آن را بغنیمتی شماری

گفتم که : دلستانم ، ناگاه دل سپردم  
 کی باشد این بخیلی ؟ با وی بدادن دل  
 گوید : همی چه نالی ؟ یاری چو من نداری ؟  
 دشمن همی زدشمن یک روز داد یابد  
 بر طمع دلستانی ماندم بدل سپاری  
 کی باشد از لبانش یک باره سازواری ؟  
 یار است آنکه ندهد هرگز بوسه یاری ؟  
 من زو همی نیابم بوسی بصیر وزاری

جز صبر و بردباری رویی همی نیبم

چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری ؟

تو گرد دست داری مرا ، گرد نداری  
 بهر دست خواهی برون آی با من  
 چه دارم ز عشق تو ؟ عمری گذشته  
 چو گویم که : خوارم ز عشق تو ، گویی :  
 من از کار تو دست ، باری ، بشستم  
 تو داری سر آن که در کار خویشم  
 در آنجا نهادم که عهدی نکردی  
 منم هم چنان بر سر دوستداری  
 ز تو دستبرد وز من بردباری  
 نه باری بدین خاصیت روز گاری  
 هم از مادر عشق زاد دست خواری  
 زه ای پای یاری ، زه ای دست کاری  
 ز پای اندر آری و سر در نیاری  
 بنای وفا بر کدام استواری ؟

همان به که با خوی تو در نبندم

که الحق چنین خوب خوبی نداری

بدخوی تری ، مگر خیر داری ؟  
 بامی دانی که در دل و چشمم  
 روزی که بدست ناز بر خیزی  
 در پرده دل چو هم تویی آخر  
 گویی که : ازین پست وفا دارم  
 بر پای جوی که : قصه کوتاه کن  
 ای آیت حسن جمله در شانت  
 دشنام دهی که : انوری ، یارب  
 کامروز طراوت دگر داری  
 پیوند جمال بیشتر داری  
 دانم ز نیاز من خیر داری  
 از راز دلم چه پرده برداری ؟  
 گویم : بوفا و عهد اگر داری  
 امشب سرما و درد سر داری  
 زین سوره عشوه صد زبر داری  
 چون طبع لطیف و شعر ترداری ؟

چنوان گفتن : نه اولین داغست

کز طعنه مرا تو بر جگر داری

روی چون ماه آسمان داری  
 قد چون سرو بوستان داری



## کتاب غزلیات

دل تو داری ، غلط همی گویم  
در میان دلی و خواهی بود  
رازمَن در غمت چو پیدا شد  
گرنهانی و بی وفا چه عجب؟  
از غمت روی بر زمین دارم  
چند ازین؟ گرچه برگ این دارم

چون گرانی همی بخواهد برد  
سر چه بر انوری گران داری ؟

گرفتم کز غم من غم نداری  
بیند عشق پایم بسته می دار  
بدشنامی، که دشمن را نگویند  
برو، کندر ستمگاری چو عالم  
مرا گویی: چو زین دستی که هستی  
تویی و من، چه دل؟ چه پای محکم؟  
جواب راست، چون دانی که تلخست  
دلَم در دست تست، آخر مرا نیز

عفاك الله ! دروغی هم نداری ؟  
کزین سرمایه، باری، کم نداری  
دلَم در دوستی خرم نداری  
نظیری در همه عالم نداری  
چرا پای دلت محکم نداری ؟  
تواند دیده آخر نم نداری  
لب شیرین چرا بر هم نداری ؟  
درین يك ماجری محرم نداری

بدیدم گرچه درد انوری را

تویی مرهم تو و مرهم نداری

يك دم بمراعات مرا گرم نداری  
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم  
يك ذره مرا حرمت و آزرم نداری  
این مرکب بیداد تو تو سن چو دل تست

تو شرم نداری، که ز من شرم نداری؟  
اورا چو لب خویش چو انرم نداری؟

درد دفتر تندی و درشتی نه همانا

يك سوره بر آید که تو از برم نداری؟

جانم مباد، اگر بجانت بیایم گران نباشی  
هان! تا قیاس کار خود از دیگران نگیری  
جانم بغم خری که تو هم برزبان نباشی  
عشقت بدل خریدم ، حقا که سود کردم

واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی  
 از کارهای خویش که تو در میان نباشی؟  
 با دوستان بوصل چو همداستان نباشی  
 جانا ، بهره باشی ، جز رایگان نباشی  
 بخريد انوریت بجان و جهانی ، آری

ای در میان کار کشیده بیک رهم  
 چون من شمار هیچ بدو نیک تو نگیرم  
 جز هجر تو بگرد جهان داستان نباشد  
 گفتمی که : جز بجان و جهان یار کس نباشم

گر تو برو نهان چو جان و جهان نباشی

مرا وقتی خوشست امروز ، حالی  
 که داند تا چه خواهد بود فردا ؟  
 قدحها پر کنی و حجره خالی  
 بزن رود و پیاور باد ، حالی  
 میی خوشتر ز شبهای وصالی  
 رهی دلسوزتر از روز هجران  
 اگر زو شکر گویی ، یا بنالی  
 ز طبع خود نخواهد گشت گردون

قدح بردست من نه ، تا بنوشم

بیاد مجددین زین المعالی

گر جان و دل بدست غم تو ندادمی  
 گریم زلف پر خم تو نیستی مرا  
 پای نشاط بر سر کیوان نهادمی  
 در بر سرم نبشته نبودی قضای تو  
 من کارهای بسته خود را گشادمی  
 و اکنون چو اوفتاد دل اندر بلای تو  
 شهری پر از بتان ، بتو چون اوفتادمی ؟  
 ای گلش ! ساعتی بجمال تو شادمی

گر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی !

هرگز نبودمی وز مادر نزامی

گر من اندر عشق تو جز درد یاری دارمی  
 ورنکردی خوار تیمار توام در چشم خلق  
 هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی  
 هم زباغ وصل تو هر روز گل می چیدمی  
 در غم و تیمار تو تیمار خواری دارمی  
 نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار  
 گرچه دیگر مردمان خوش روز گاری دارمی  
 بناله من هر شبی کم باشدی در آسمان  
 در غمت گرجز کواکب غمگساری دارمی  
 کاشکی چون غافلان باری قراری دارمی  
 چون نمی گیرد قراری کار من با وصل تو

روزم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر

همچو زلف از نور رویت بیاد گاری دارمی

## کتاب غزلیات

يك زمان از غم نیاسایم همی  
می کنی تدبیر گوناگون ولی  
چند باشم در وفای دلبران؟  
جان و دل رادروای مهرشان  
تا که هستم ، باده پیمایم همی  
بسته تقدیر نکشایم همی  
چون دمی زیشان نیاسایم همی  
جز غم و تیمار نفرایم همی

می روم هر جا می خواهم مراد

عاقبت نو مید باز آیم همی

دوستا، گردوستی و ردشمنی  
بر نیارم سر، گرم در سرزنش  
در سرکار تو کردم دین و دل  
تا همی دانی که در کار توام  
چند گوئی: خونت اندر کردنت؟  
بامنت چندین چه باید کارزار؟  
جان شیرینی ، جهان روشنی  
ساعتی صدبار در پای افکنی  
انده جانست و آن را می زنی  
رغم را پیوسته در خون منی  
پس بس بیرون مشو، گر گردنی  
چون مصاف من بیوسی بشکنی

خوی تو با انوری توسن نبود

مردمی کن، در گذرزین توسنی

بنام ایزد! بچشم من چنانی  
اگر چون دیده و دل بودیم دی  
نیک دل وصلت ارزانم بر آمد  
تو گر بامن نه ای بی تو نیم من  
خیالت رنجه گردد که آخر  
من از روی تو برگشتن ندانم  
که نیکوتر ز ماه آسمانی  
برو، کامروز چون جان و جهانی  
چه می گویم؟ بصد جان رایگانی  
عجب! هم بر کران، هم بر میانی  
تونیز این مایه، گر خواهی، توانی  
تو گر بر گردی از من، آن تودانی

ترا بر من بدل باشد، که یارم

مرا بر تو بدل نبود، که جانی

آ که نه ای زحالم، ای جان و زندگانی  
عمری همی گذارم، روزی همی شمارم  
هرگز ز من ندیدی روزی تویی وفایی  
در کار من نظر کن، بر جان من ببخشای  
دردا! که در فراقت می بگذرد جوانی  
روزی چنان که آید، عمری چنان که دانی  
گرچه ز تو ندیدم يك روز مهربانی  
تا چند بی وفایی؟ تا کی ز بد گمانی؟

این یار نا موافق رنجیست بسی نهایت  
وین بخت نا مساعد کاریست آسمانی

همی تاخم زلف بر رخ نشانی      ز عشقت نماند ز غم جز نشانی  
نشان از نشانی بترسم نماند      اگر هم بر آن خم دگر خم نشانی  
سر ای من آن گاه فردوس گردد      که تو شانه گیری وزلفت فشانی

یقین نیست مهرت گمان دل من  
که دیدست هر گز یقین در گمانی؟

ای غایت عیش این جهانی      ای اصل نشاط و کامرانی  
گر روح بود لطیف ، روحی      ورجان باشد عزیز ، جانی  
گفتی که: چگونگی تو بی ما؟      دور از تو، بتا، چنانکه دانی  
از درد تو سخت نا توانم      رنجی بر گیر ، اگر توانی  
کردیم پیرسشی قناعت      زین بیش نمی کنم گرانی

ور دسترسی بدی بیوسی  
کاری بودی هزار گانی

بختی ، نه بس مساعد ، یاری چنانکه دانی      بس راحتی ندارم ، باری ، زندگانی  
ای بخت نا مساعد ، آخر تو خود چه چیزی؟      ای یار نا موافق ، آخر تو با که مانی؟  
جانی خراب کردم در آرزوی رویت      روزم سیاه کردی ، دردا! که می ندانی  
گفتی : ز رفتن دل آمد بدی برویت      باتست روی طنزی، رو، جان، که نیک جانی

عمری بیاد دادم اندر پی وصال  
تا خود چگونگی باشد احوال آن جهانی؟

گرد ماه از مشك خرمن می زنی      و آتش اندر خرمن من می زنی  
پرده شب را بدین زودی چرا      بر فراز روز روشن می زنی ؟  
من ز سودای تو بر سر می زنم      تو نشسته فسارغ و تن می زنی  
دل بپردی تو بطراری ز من      من ندانستم که این فن می زنی  
آستین بشکرده ای بر کشتنم      طبل خود بر زیر دامن می زنی  
تیر مژگان را بگو : آهسته تر      گر نه اندر روی دشمن می زنی

بوسه‌ای گریه بر کف پایت دهم

مدتی آن بر سر من می‌زنی

دلم بردی و برگشتی ، زهی دلدار بی‌معنی  
نگارا ، زین جفا کردن مدان تا من بیازارم  
چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار بی‌معنی؟  
روا داری که خوانندت جهانی یاری بی‌معنی؟  
مشو غره ، نگارینا ، بدان بازار بی‌معنی

همی گفتی که : تا عمرم ترا هرگز نیازارم

کنون حیران بماندستم از آن گفتاری بی‌معنی

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی ؟  
خانه صبر دلم ، کز غم تو گشت خراب  
دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی ؟  
خاک پای توام و آتش سودای مرا  
زان لب لعل شکر بار خود آباد کنی ؟  
بر زنی آب و همه انده بر باد کنی  
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کنی ؟  
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت

آخرت شرم نیاید؟ که همه عمر مرا

و عده داد دهی و همه بیداد کنی

آخر ، ای جان و جهان ، بامن جفا تا کی کنی ؟  
چون بجز جور و جفا کاری نداری روز و شب  
دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی ؟  
مانده‌ام در نرد عشقت این جهان و آن جهان  
پس مرا بی‌فایده مهر و وفا تا کی کنی ؟  
چون کلاه خواجگی یک باره بنهادم ز سر  
چون همه در باختم بامن دغا تا کی کنی ؟  
جان من ، پیراهن صبرم قبا تا کی کنی ؟

از وفای انوری چون روی بر گردانیده‌ای

شرم دار از روی او ، روی وریا تا کی کنی ؟

بی‌گناه از من تبرامی کنی  
سپه می‌گیرم جفا گاری تو  
آنچه از خواربست با ما می‌کنی  
من خود از سودای تو سرگشته‌ام  
گر چه می‌دانم که عمدا می‌کنی  
کشتی عمرم شکست اندر غمت  
هر زمان با من چه صفرامی کنی ؟  
جان نخواهم برد امروز از غمت  
چشمم از خونابه دریا می‌کنی  
ناز دیگر می‌کنی هر ساعتی  
و عده و صلح بفردا می‌کنی  
روی خوب تو ترا پستی قویست  
شاد باش ، احسنت ! زیبا می‌کنی  
این دلیرها از آنجا می‌کنی

انوری چون در سر کار تو شد

بر سر خلقتش چه رسوا می کنی؟

از من، ای جان، روی پنهان می کنی	تاجهان بر من چو زندان می کنی
آشکارا گشت رازم، تا ز من	خنده دزدیده پنهان می کنی
خون دهای عزیزان ریختن	گر چه دشوار است، آسان می کنی
زهره کی دارد بگردن هیچ کس	آنچه تو از جور و دستان می کنی؟

هر چه ممکن گردد از جور و جفا

با دل مسکین من آن می کنی

ناز از اندازه بیرون می کنی	وز جگر خوردن دلم خون می کنی
هر چه من از سر کشی کم می کنم	در کله داری تو افزون می کنی
ماه رخسارت نه بس در میخ هجر	نیز با این جور گردون می کنی
چون به نوعی از جفا تن دردم	تازه صد نوع دگر گون می کنی
اینست دستی کندرین بازی تراست	نیک خار از پای بیرون می کنی
هر زمان گویی: کنم، تنگ آورم	این سخن، باری، مگو چون می کنی

در حساب انوری هرگز نبود

کز تو این آید که اکنون می کنی

باز آهنگ بلایی می کنی	قصد جان مبتلایی می کنی
با وفاداری، که در بند تو شد	هر زمان قصد جفایی می کنی
کی شود واقف کسی بر طبع تو؟	زانکه طرفه شکلهایی می کنی
کیمیای وصل تو ناید بدست	زانکه هر دم کیمیایی می کنی
که گهی گرمی کنی ما را طلب	آن نه از دل، از ربایی می کنی
هست هم چیزی درین زیر کلیم	گر مرا طال البقایی می کنی

گردی از عشاق کشتن شادمان

داست پنداری غزایی می کنی

نام وصل اندر زبانی افگنی	تا دلم را در گمانی افگنی
داست چون جان بر میان بند دلم	خویشتن را بر کرانی افگنی

از جهان آن دوست داری کاتشی  
چشم اندر تیر بارانش فکند  
چون قرین شادیی خواهم شدن  
گر کنم! در عمر دندانی سفید  
پادشاهی در نکویی، چت زیان؟  
طالعی داری، که خورشیدی شود  
باسر و کاری چنینت در خورست

هجر را گویی که: کار انوری

بو که بانام و نشانی افکنی

قرطه بگشای و زمانی بنشین، هیچ مگوی  
در عذر و گره موی ببند و بگشای  
ای شده پای دلم آبله در جستن تو  
سنگ عشق تو شکستست سبوی دل من

انوری پای نخواهد ز کل عشق تو شست

گر تو زود دست بشویی، چه کنم؟ دست بشوی

خه! مرحبا و اهلا! آخر تو خود کجایی؟  
ما خود نمی شویمت در روی اگر نه آخر  
بی خرده راست خواهی؟ گر چه خوشت نیاید  
گفتم: غمت بکشتم، گفتا: چه زهره دارد؟  
الحق جواب شافی، اینک چنینت خواهم  
گویی: بدان می آرم، کز غم بتر کنم من  
نه، بر گم این ندارم، هان! خیره می چه باشی؟

گر انوری نباشد، کم گیر تیره روزی

تو کار خویش می کن، ای جان و روشنایی

ای همه دلبری و زیبایی  
شرم دارم ز دیده لایق  
بر دلم هیچ می نبخشایی  
خونم از دیده چند پالایی؟

کلام از دست چرخ برگرهست      چرخ را دستبرد بنمایی  
 کر بنخواهی بحکم يك فرمان      گره هفت چرخ بگشایی  
 دل بتو دادم و دهم جان نیز  
 انوری دادگر چه فرمایی؟

این همه چابکی و زیبایی      این چنین از کجا همی آیی؟  
 چون مه چارده بنیکویی      چون بت آزی زیبایی  
 مه نخوانم ترا ، معاذالله !      مه نهانست تا تو پیدایی  
 ماه سرد و ترست و رنگ آمیز      شبرو بی قرار هر جایی  
 کی توان کردنت بمه مانند؟  
 که تو خوردشید عالم آرایی

در حسن قرین نو بهار آیی      در جور نظیر روزگار آیی  
 چون شاخ زمانه ای که هر ساعت      از رنگ دگر همی بیار آیی  
 هر وعده که بود در میان آمد      نامدگه آن که در کنار آیی  
 در کار تو می فرو شود ، دوزم      آخر تو چه روز را بکار آیی؟  
 گویی : بسم ، که از تو بر گردم      تا بر سر ناله های زار آیی  
 سوگند مغور ، که من ترا دانم      یعنی که بقول استوار آیی  
 گر عشق زانوری در آموزی  
 حقا که بکفر یار غار آیی

ای خوب تر ز خوبی ، نیکوتر از نکویی      بدخو چرا شدستی؟ آخر مرا نکویی  
 در نیکویی تمامی ، در بدخویی بغایت      یار بچه چشم زخمست ، خوبی ترا نکویی  
 که دوستی نمایی ، که دشمنی فزایی      ییگانه آشنایی ، بدخوی خوب رویی  
 گیرم که برگرفتی دست عنایت از من      هر ساعتی بخونم دست جفا چه شویی؟  
 جرم نهی و کویی : داری تو یار دیگر

ای زودسیر ، دیرست تا تو بهانه جویی  
 ای روی تو آیت نکویی      حسن تو زوال خوب رویی  
 رایت شده عالم کهن را      مردم ز تو فتنه ای بنویی



معروف لب تبتنگ باری  
 بردی دل و در کمین جانی  
 گویی: شب وصل با تو گویم  
 در کوی غمت بدل رسیدم  
 گفتی بدو روزه غیبت، آخر  
 چونان که دلت بتنگ خوبی  
 یارب، که توزین همی چه جوئی؟  
 الحق تو کنی خود آنچه گویی  
 گفتم که: کجا و در چه گویی؟  
 تا چند بیک سخن که گویی؟  
 من تا بجوار زلف آنم  
 کز عشوه تو در جوال اربی

پایان کتاب غزلیات

## کتاب رباعیات

گفتم که : پایان رسد آن درد و عنا  
دل گفت : کدام صبر ما را و چه کام ؟  
دستی بزند بشادمانی دل ما  
در غم سخنست ، شادمانی ز کجا ؟

---

زلف تو کشیدم از کجا تا بکجا  
مه را برخ تو نسبتی کردم دوش  
مهر تو گزیدم از کجا تا بکجا  
امروز بدیدم از کجا تا بکجا

---

نه صبر بگوشه‌ای نشاند ما را  
چون یار ز پیش می براند ما را  
نه عقل بکام دل رساند ما را  
کومرگ کزین باز رهاند ما را ؟

---

ای هجر، مگر نهایی نیست ترا ؟  
ای عشق ، مرا بصد هزاران زاری  
وی وعده وصل غایتی نیست ترا ؟  
کشتی تو، درین کفایتی نیست ترا ؟

---

بو طالب نعمه ، ای سپهرت طالب  
در دور زمانه یادگاری نگذاشت  
بر تابش آفتاب رایت غالب  
بهر ز تو گوهر علی بو طالب

---

هر چند که بر جزو بود کل غالب  
جزو نیست، که کل خویش را ماند راست  
باشد همه جز و کل خود را طالب  
بو طالب نعمه از علی بو طالب

---

هم طبع ملول گشت از آن شعر چو آب  
ای دل ، تو عنان ز شاهدان نیز بتاب  
هم رغبت از آن شراب چون آتش و آب  
کایست و رای شاهد و شمع و شراب

## کتاب رباعیات

- آن شد که بنزدیک من ، ای درخوشاب  
دشنام ترا ، طال بقا ، بود جواب  
جانا ، پس ازین نبینی این نیز بخواب  
بر آتش من زد سخن سرد تو آب
- 
- زان روی که روز وصل آن درخوشاب  
در خواب شبی بر آتشم ریزد آب  
با دل همه روزم این سؤالست و جواب:  
کاخر شبی آن روز بینم در خواب ؟
- 
- ای دل ، چو شب جوانی و راحت و تاب  
از روی سپیده دم بر افکند نقاب  
بیدار شو ، این باقی شب را درباب  
ای بس که بجویی و نیایش بخواب
- 
- بس شب که بروز بر دم اندر طنبت  
بس روز که عیش راندم از وصل لب  
رفتی و کنون روز و شبی می گویم :  
کای روز وصال یار خوش باد شبت!
- 
- دل باز چو در دام غم عشق آویخت  
صبر آمد و گفت: خون غم خواهم ریخت  
بس برنامد که دامن اندر دندان  
از دست غم آخر بتنگ پای گریخت
- 
- ای رفته ضمیر چون بهشت از یادت  
انگیخته دولت جهان دل شادت  
ای روز جهان مبارک از طلعت تو  
نوروز بتو ماه مبارک بادت
- 
- همواره چو بخت خود جوانی بادت  
چون دولت خویش کامرانی بادت  
ای مایه زندگانی از نعمت تو  
این شربت آب زندگانی بادت
- 
- با بخل بغایتی بود پیوندت  
کز قوت حکایتی کند خرسندت  
و ینک ز بلای بخل توده سالست  
تا نشخور شیر می کند فرزندت
- 
- ای سغبه آنان که نمی جویندت  
شهدی و گلی بدور می بویندت  
نوبت چو بما رسید توسن گشتی  
ای آن و از آن بتر که می گویندت
- 
- استاده بخدمت ببر خاک درت  
خورشید که باشد که بود تاج سرت؟  
شده در دو جهان بیندگی تو مقرر  
چندان که بیندگی جد و سپدرت

دی باتو چنان شدم بیک خاصیت نشست  
از شرم بمیرم از پرسی فردا  
کز من اثری نماند جز باد بدست  
کان دلشده زنده هست، گویند که هست

از حادثه‌ای که هر چه گویم زو هست  
گویند : شکسته‌ای بدست آور دست  
هر چند که بشکست مرا هیچ نیست  
آورده‌ام آن شکسته ، لیکن همه دست

کار تنم از دست دلم رفت ز دست  
جان دل ز جهان برید درخت اندر بست  
بیچاره دلم بماتم جان بنشست  
سازم همه این بود که در کار شکست

دی می‌شد و از شکوفه شاخی درد دست  
بر گشت و بطعنه گفت : ای عشوه پرست  
گفتم بشکوفه : وعده این بود که هست؟  
نشیدستی که هر چه بشکفت بیست؟

دل درخم آن زلف چو ساکن بنشست  
من هم بر دل روم ، بهر حال که هست  
جان گفت که : دل رفت و در غم در بست  
مسکین چو باب رسید پایش بشکست

دستی ، که گرفتی سر زلفین چو شست  
زان دست کنون در دل غم دارم پای  
پایی که ره عشق نوشتی پیوست  
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

هجری که زدست او دل از شادی دست  
وصلی که چو دل بدست بودی پیوست  
بر دامن دل که گرد نشست نشست  
دردا ! که ازو درد دلی ماند بدست

آن من بودم بدست هجران پیوست  
و اکنون منم این گرفته دست تو بدست  
در پای هزار گونه محنت شده بست  
گریبان غم دل ، پای تو بوسان سر بست

ای عید تو عمر کامرانی پیوست  
زینده تر از مجلس تو دست بهار  
افتاده بهار پیش دست تو ز دست  
بر گردن عید هیچ پیرایه نیست

بوطالب نعمه، ای گشاده دل و دست  
هر زیور ، کان خدای بر جد تو بست  
بادست و دلت بحر و فلک ناقص و بست  
جز نام پیمبری ، دگر جمله ات هست

## کتاب رباعیات

پر بود و نبود آرز را بروی دست روزدگرش غیر بتهمت بشکست	دستم ، که بگوهر قناعت پیوست بادست طمع دگر شبی عهد بیست
این بار بدامن تو خواهم زد دست وند سر زلف یار ساکن بنشست	ای صبر، زدست دل معشوقه پرست کامروز مرا بر آتش عشق نشانند
عمریست که دل در طلب خدمت تست در صبر زد آن دست کز امید بشست	جانا، بتن شکسته و عزم درست و امروز چونو میدشد از وصل تو چست
آن بود که عمر با تو بگذارم چست آن روز بخواب شب همی باید چست	در وصل تو عزم دل من روز نخست کی دانستم که بعد از آن عزم درست؟
پس چون خاکم ز در برون کردی چست از آب سبو کی آیدم با تو درست؟	آتش بسفال بر نهادی ز نخست با این همه باد کبر کندر سر تست
تا خرمن من بیاد بردادی چست خاکش بر سر که اوز خاک در تست	با هوزه بآب در دیدی ز نخست چون تیز شد آتش دلم گشتی سست
پیکانت بناوک قضا مانند چست پیکان دوم بر سر پیکان نخست؟	ای شاه، ز قدرتی که در بازوی تست ورنه که نشانندی این چنین چابک و چست
عهد پدرت شکسته ها کرد درست هان! تا چه کنی؟ که نوبت دولت تست	جدت ورق زمانه از جور بشست ای بر تو قباى جاهشان آمده چست
عمریست که دل در طلب صحبت تست در صبر زد آن دست کز امید بشست	جانا، بتن شکسته و عزم درست امروز چونو میدشد از وصل تو چست
بر جست و کلید باغ و کاشانه بخواست دانی چه؟ گلاب خانه را راه کجاست؟	گفتند که: گل چمن بیک بار آراست گل گفت که: با او نبود رنگم راست

ایام بیرخاستن من برخاست کان دلشده کی رفت و چگونہ است و کجاست؟	در کوی توهیج کارمن ناشده راست آخر بدلت گذرکند چون بروم
چون توبعیادت آمدی رنج رواست زایزد بدعا دردهمی خواهمی خواست	دوشینه شب ارچه جانم از رنج بکاست بر بوی عیادت تو امشب همه شب
یک روز نگفتی و نپرسی که: کجاست؟ درد تو، که مهمان عزیز دل ماست	زان تن، که ز مهر تو در افتاد بکاست بر آتش سینه من، ای دوست، گواست
برخاسته ای تا بروی، این چه خطاست؟ بنشین، که هزار فتنه بر خواهد خاست	بزمی، که شد این لحظه بروی تو براست مشتاب، که صد دل از تو آرام گرفت
ای بس دل سرگشته غمکش که تراست دور از دل من زهی! دل خوش که تراست	در سایه آن زلف مشوش که تراست می بردل و می ده غم و فارغ می رو
نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است در سنبله سپهر اگر یک دانه است	تاخر من آز را دلت پیمانہ است خوش باش، که یک نیمه مراد رخانه است
نہ نہ، مدد چشمه کوثر لب تست جاوید زید عمر که لبش بر لب تست	یا قوت لبها، شہد و شکر در لب تست چون قوت دل و قوت جان در لب تست
کس نیست که او حدیث احسان کردست کو همچو کسانش روی پنهان کردست	تا حادثہ قصد آل عمران کردست احسان ز کسان بوالحسن بود مگر؟
از زیر کله روی بکس نمود دست کز جمله عاشقان چشمت بود دست	زلف تو، از آن دم که دلم بر بود دست مانا بحکایت از لببت بشنود دست
آن لاله زخون شہریاری بود دست مویست که بر سر نگاری بود دست	بر هر طرفی که لاله زاری بود دست هر شاخ بنفشہ، کز زمین سر برزد

آن از رخ واز دیده من دزدیدست کان بر رخ وچشم من همه کس دیدست	در گوش تو هر چه زروم واریدست زلفین تو زان سایه بر آن پوشیدست
گر ملک چو تو خدایگانی دیدست روزان بگرفتست و شبان بخشیدست	شاهها، بخدایی که ترا بگزیدست الانو، که بودست؟ که صد باره جهان
بر چهره آفتاب و مه خندیدست بر ماه تمام کس مه نو دیدست؟	آن چهره، که هر که وصف او بشنیدست ماه تو وعید دیده ام دوش بدوش
کلك تو گره گشای بند قدرست توقیع برو : ابوالمعالی عمرست	فرمان تو بر جهان قضای دگرست هر نامه که انوری بروزی بنوشت
بر دست صبا شبی پیامی بفرست سیر آمدم از وجود، جامی بفرست	گرمی نشود بجز ، سلامی بفرست زان باده وصلت که کسی نوش نکرد
رخسار تو ماه آسمان دگرست مارا غم تو بنقد جان دگرست	دیدار تو در جهان، جهان دگرست گر جان بشود، رواست، اندر غم تو
و ندر هر گوشه غمگساری دگرست معشوقه تویی، عشق تو کاری دگرست	بر هر طرفم، اگر چه یاری دگرست در سرزمی توام خماری دگرست
باعزم تو آب تیغ فتح آمیزست جمشید نشان کیقباد انگیزست	بی رای تو صبح ملک بی گه خیزست چون خواجه توان گفت؟ کسی را که بحلم
پابند تو دین و ملک را یار بسست تا هست جهان کلك تویی کار بسست	عدل تو زمانه را نگهدار بسست چون کار جهان کلك تو پندار در است
بابر بطو بانای ودف وچنگ خوشست روزی فراخم از دل تنگ خوشست	دل در هوس شراب گل رنگ خوشست روزی کسی فراخ نیکو نبود

دل بر سر عهد استوار خویشست	جان در غم تو بر سر کار خویشست
شدد سر تو هر چه مرا بود و نبود	الاغم تو ، که برقرار خویشست
با دل گفتم : چویار بی فرمانست	این صبر هوس بختن بی پایانست
دل گفتم: نفس مزن ، که تدبیر آنست	هم بختن این هوس که نتوان دانست
گر شرح نمی دهم که حالم چونست	یا از تو مرا چه در در روز افزونست
پیداست چو روز ز دهر کس ، که : مرا	با این لب خندان چه دل پر خونست؟
با آنکه دلم در غم هجرت خونست	شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر دم و گویم : یارب	هجرات چنین خوشست ، و صلت چونست ؟
پایی که ز بند عالمی بیرونست	بالود بخون وزین دلم پر خونست
ای تاج سر زمانه ، آخر کم ازین :	کای دستخوش زمانه ، پایت چونست ؟
عشقی ، که همه عمر بماند اینست	دردی ، که زمن جان بستاند اینست
کاری ، که کسش چاره نداند اینست	و آن شب که بروزم نرساند اینست
ناداست امیدها گسستم ز تو دوست	زیر لگد فراق بستم ز تو دوست
دشمن بدعای شب چرا بر خیزد؟	چون من بچنین روز نشتم ز تو دوست
ای آیت لطف و حسن در شان تو دوست	مگذار مرا در غم هجران تو دوست
پیمان مشکن ، که تا زیم خواهم داشت	پیمان تو ، پیمان تو ، پیمان تو دوست
هر روز اگر تازه غمی باید هست	وز جور فلك نویسمی باید هست
در عشق تو گر چه آنچه می باید نیست	این بس نبود کان چه نمی باید هست؟
هجران تو دوش چون بمن درنگریست	بنشست و بهای های بر من بگریست
گریان بر وصل شد که تدبیرش چیست؟	تا چند بجان دیگران خواهد زیست؟



## کتاب رباعیات

ای شاه، نجیب کفشگردانی کیست؟	آن کس که از خزانه ات از مال تهیست
سیمست زکل جبه طلب، ورنه ازو	سگ داند و کفشگر، که در انبان چیست؟
ای دل، یارت، که سر بسر کبر و نیست	بازیچه غمزهاش پیمان شکنیست
سودای لب چنین کسی نتوان پخت	باخویشتن آی، این چه بی خویشتنیست؟
بو طالب نعمه طالب نعمت نیست	زان در کرمش تکلف و منت نیست
در همت او هر دو جهان مختصرست	جزوی ز پیمبر است، آن همت نیست
پایی، که نه از هوای تو در گل نیست	رایی، که نه کار تو بر و مشکل نیست
القصه، زهر چه نام شادی دارد	در عالم عشق، جز غمت حاصل نیست
پای تو، اگر چه در وفا محکم نیست	وز دست تو بیک درد مرا مرهم نیست
با این همه از غمت گریزم هم نیست	دل بی غم دار، کز تو دل بی غم نیست
تا چند کنم طلب وفای تو که نیست؟	تا کی گویم کسی بجای تو که نیست؟
گفتی که: ترا جان و جهان جز من نیست	ای جان جهان، بخاک پای تو که نیست
گر در خور قدر و قیمت سیمی نیست	چون من بهتر کسی در اقلیمی نیست
عیبی نبود گر فلکم سیم نداد	چونان که زنان اسعدم نمی نیست
محنت زده ای که کلبه ای داشت بدشت	در نعمت و ناز دیدمش بر می گشت
گفتمش که: گنج یافتی؟ گفتا: نی	بو طالب نعمه دی برین دشت گذشت
زیبا یارا، دل من این کی پنداشت؟	کز وصل توام امید بر باید داشت
آسوده بدم با تو، فلک نپسندید	خوش بود مرا با تو، زمانه نگذاشت
گر بنده دور و ز خدمتت را بگذاشت	نه نقش عبادت تو بر آب نکاشت
تفسیر ازان کرد، که چشمی که بآن	بیماری چون تویی توان دیدن داشت

اندره تو چون دلم بشادی انگاشت گیرم بجفاش باز نتوانم برد	وز بهر تو پیوند جهانی بگذاشت دایم ز وفاش باز نتوانی داشت
چون آتش سودای تو جز دود نداشت در جستن وصل تو بسی کوشیدم	مسکین دلم من امید بهبود نداشت چون بخت نبود، کوششم سود نداشت
دی عشق رخت مرا مشوش می داشت جان از بی آنکه با غمت یک دل بود	که دیده بر آب و دل بر آتش می داشت تا وقت سحر وقت دلم خوش می داشت
دلبر ز وفا و مهر یکسر بگذشت چون دید کزو قدم بر آتش دارم	تا کار دلم زدست دلبر بگذشت بگذاشت مرا که آم از سر بگذشت
عمری، که تر و خشک من آن بود گذشت افسوس! که روز بی غمی دیر رسید	وان مایه، که کردمی بدان سود گذشت بس چون شب وصل دیگران زود گذشت
زین گردش این هفت مخالف در هفت می ده، که خر جوانی اندر گل خفت	هر هفته در افتیم بهفتاد اگفت تا کی غم عالمی که چون رفتم رفت؟
با گل گفته: شکوفه در خاک بخفت آری، نتوان گرفت با کیتی جفت	گل دیده بر آب کرد از باران، گفت: بنمای گلی که ریختن را نشکفت
چشم ز غمت بهر عقیقی که بسفت رازی، که دلم ز جان همی داشت نهفت	بر چهره هزار گل ز مهرت بشکفت اشکم بزبان حال با خلق بگفت
مسکین دل من چو محرم راز نیافت اندر سر زلف خوب رویان کم شد	وندر قفس جهان هم آواز نیافت تاریک شبی بود کسش باز نیافت
سلطان، که جهان جو داد و بیش نیافت در دولت او عامل احوال ز کار	آن کیست کز فراغت خویش نیافت صد باره جهان بگشت و درویش نیافت

سلطان جهان جهان بیاراست برفت چون کج رویی بدید ازدور فلک	سرو چمن ملک بیاراست برفت کج رابکجان داد، رهراست برفت
دلبر، چو دلم بعشوه بر بود برفت بس دیر بدست آمد و بس زود برفت	غمهای مرا بغمزه بفرود برفت آتش بمن اندر زد و چون دود برفت
حامی جهان ز جور افلاک برفت آن زهر زمانه را چو تریاک برفت	بنیاد نظام عالم خاک برفت اود رفت وسعدت از جهان پاک برفت
آن بت، که دلم بزلف چون شست گرفت بس دل، که کنون بقهر در پای آورد	عالم بخمار نرگس مست گرفت زین پیش که آن نگار بردست گرفت
از مشعل لاله جهان نور گرفت صحرا اسباب بزم ملک پوشید	وز چهره گل روی زمین حور گرفت بستان صفت مجلس دستور گرفت
چون باغم عشق تودام ساز گرفت تو دست بخون ریختنم رنجه مدار	چشمم طلب خون دل آغاز گرفت هجران تو این مهم بجان باز گرفت
ای دل، بجز آن زلف چو شستت نگرفت می لاف زدی که صبر دستت گیرد	جز غمزه آن نرگس مستت نگرفت از پای در آمدی و دستت نگرفت
بایار مرا زور و ستم در نگرفت از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت	زاری و فسون و لابه هم در نگرفت تدبیر درم کنم، که دم در نگرفت
عیشی، که نمودم از جوانی، همه رفت هان! ای بزنگ آفرینش، بشتاب	عهدی، که خریدم از جهان، دمدمه رفت وین سبزه عاریت رها کن، رمه رفت
ای روزی خصم پیش خورد و حشمت اندیشه بدمکن، که جیحون، شاهان	جز ویست قیامت ز نبرد حشمت انباشته شد ز جمله گرد حشمت

از وصل مفرحی نهم در دهن دیدی که چو صبح اول آمد سخنت؟	گفتی: چو شود خسته دل از هجر منت ای مطلع خورشید زه پیر هنت
خسته شود از طره عنبر بوی ترسم که نشان بماند اندر بوی	از نازکی، ای صنم، گل خود رویت ز انگشت نمای عاشقان در کویت
وی مشک ختن بنده آن کیسویت تو فارغ و خفته در کنار موی	ای ماه دو هفته چاکر آن رویت از عشق تو من بنده همه شب بیدار
راحی بگفت کزو خجل ماند روح صبح همه روزها ضامن بصبح	عمری بادت کزو بر شک آید نوح شام همه شبها بصبح آستن
یک روز نرفته راه دلجویی چرخ بازهره گرفتست مرا کویی چرخ	عمری جگرم خورد ز بدخوبی چرخ آورد و بدست جور مریخم داد
وز مرتبه آفتاب را بار نداد احسنت! ای مرگ، هر گزت مرگ مباد	چون هر که زخشم ایزدش نامد یاد از مرگ بیک تپانچه برخاک افتاد
نا بوده ز روزگار خود روزی شاد چندان که ز روزگار بستانم داد	دام بامید زندگانی بر باد زان می ترسم که روزگارم نهد
چون پای نداشت، پای با سرب نهاد کابستن رازها بتواند زاد	باهر که زبان چرخ رازی بگشاد زان داد سخن همی بتوانم داد
وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد پیروز شه طغیانگین باقی باد	از چرخ که گاهی بمرادم نهاد پیروز شد طغیانگین دام داد
در زلف زره بی کتفت تاب مباد در آب فسرده آتش ناب مباد	در چشمه تیغ بی کفت آب مباد بی یاد مبارک تو در دست ملوک

هرگز دلم از وفای تو فرود مباد	يك دم زغم تو بی دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد	بس يك نفس از درد تو بی درد مباد
ای شاه زمین، دور زمان بی تو مباد	تاحشر سعود را قران بی تو مباد
آسایش جان ز تست، جان بی تو مباد	مقصود جهان تویی، جهان بی تو مباد
با قدر تو آب آسمان ریخته باد	با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از مهر تو یک موی فلک	خورشید ازو بموی آویخته باد
حسن تو، ترا ز نیکوان شاهی داد	عشق تو مرا بخیره گمراهی داد
از راستیم نخواهی از آگاهی	تا چند مرا پرده کج خواهی داد
بو طالب نعمه، آن جهانی همه مرد	هر گز غم این جهان، خونخواره نخورد
هر طالب نعمه کو بدو رو آورد	از نام ندر پدردامن حرصش پر کرد
آن نور که ملک یافت از روی تو مرد	از هیچ فلک بدست نتوان آورد
و آن سایه که بر زمانه عدلت گسترد	خورشید بنور پیسه نتواند کرد
هر تیره شبی، که ره بروزی نبرد	کردون بحساب عمر من بر شمرد
با این همه ماتم فراقش دارم	گرچه بهزار گونه محنت گذرد
عاقل چو بحاصل جهان در نگیرد	خشک و تر آسمان یک جو نخورد
کو هر چه دهد تا که نیارد ببرد	حاشا چوسگی که قی کند پس بخورد
چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد	بیش این غم نا آمده نتوانم خورد
فردا چو ندانم که چه خواهد بودن	امروز چه دانم که چه می باید کرد؟
این عمر، که سرمایه ملکست نه خرد	چون بی خبران بسر همی باید برد
وز غبن چنین زندگی بیش از مرگ	روزی بهزار مرگ می باید مرد

صد پرده فلك شبی زمن بردارد  
تاروز چو شب ز پرده بیرون آرد  
از دست شب و روز شب بگریزد  
آن کس که چو روز من شبی بگذارد

خود عهد کسی، کسی چنین بگذارد؟  
کندر بد و نیک هیچ یادش ندارد  
جانا ز وفا روی مگردان، که هنوز  
خاک در تو نشان رویم دارد

گریک شبه وصل بت دلم باز آرد  
یک ساله فراقش فلك آغاز آرد  
صد روز ازین که می گذارم بدهم  
گرد و فلك ازان شبی باز آرد

باد سحری گذر بکویش دارد  
زان بوی بنفشه زار مویش دارد  
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل  
از شادی آنکه رنگ رویش دارد

گر دوست مرا بکام دشمن دارد  
یا خسته دل و سوخته خرمن دارد  
گو: دار، کزین جفا فراوان بیشست  
آن منت غم که بر دل من دارد

بیننده، که چشم عافیت بین دارد  
می خوردن و مست خفتن آیین دارد  
تاجان دارم بدست برخواهم داشت  
تلخی؛ که هزار جان شیرین دارد

دل، گر چه غمت ز جان نهان می دارد  
اشکم همه خرده در میان می دارد  
جان بی تو کنون فراق تن می طلبد  
تن بی تو کنون ماتم جان می دارد

نه دل ز وصل تو نشانی دارد  
نه جان ز فراق تو زهانی دارد  
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو  
واکنون به هزار حیله جانی دارد

شب نافه مشك رنگ بر کیوان برد  
تقدیر بامر نامه توفان برد  
ای روی تو روز وصل تو کشتی نوح  
انصاف بده، بی تو بسر نتوان برد

با آنکه غم عشق تو از من جان برد  
و آن جان به مهر دردد بی درمان برد  
تا دسترسی بود مرا در غم تو  
انگشت به هیچ شادی ای نتوان برد

## کتاب رباعیات

سر در بازد بصبر و فرمان نبرد	دل در غم تو گر بمثل جان نبرد
این درد دراز را پایان نبرد	زان می ترسم که عمر کوتاه دلم
بی تو شب من بدان درازی گذرد	موری که بیچاه پشست یازی گذرد
گویی که همه بر اسب تازی گذرد	و آن شب که مرا بی تو بیازی گذرد
این عشق مرا بنده و مولای تو کرد	تا این دل من بعاشقی رای تو کرد
شیدای تو، شیدای تو، شیدای تو کرد	ای ماه ، دو چشم دل فریب تو مرا
رحم آرد ، اگر بچشم دشمن نگرند	آن کو بمن سوخته خرمن نگرند
تا رنجه شود نخست و درمن نگرند	آز آنکه بعشق رغبتی هست کجاست؟
در آب زریگ تشنه تر خواهم مرد	بالتو بهم از تویی خبر خواهم مرد
در حسرت يك بار دگر خواهم مرد	صدبار اگر در نفسی خواهم یافت
چرخ این سه ششم بروی تیمار آورد	می سال درخت بخت من بار آورد
تا دشمنم از دوست پدیدار آورد	زان روی برویم این قدر کار آورد
مانند پیاله ای کز آغاز خورد	خون دل من بتم بصد ناز خورد
باشد که لبش دمی بمن باز خورد	جانم چو پیاله در لب آمد با امید
تا چند هنر ! کز چومنی نگزیرد	در عرصه ملکی ، که کمی نپذیرد
بوطالب نغمه کو ؟ که دستم گیرد	خودشید فراغتم فرو می میرد
کل پرده زروی با تو چون برگیرد؟	روی تو ، که شمع لاله زو درگیرد
تا چادر غنچه باز در سرگیرد	برخیز و به زم گلستان موزه بخواه
کمتر غم جان بود که دامن گیرد	چون دست غم تو دامن من گیرد
گر روی زمین بجمله دشمن گیرد	از دوستی تو من نگردانم روی

روی تو بدلبری جهان می‌گیرد  
جزعت بنظر زبان دل می‌بندد  
زلف تو زره گری ازان می‌گیرد  
لعلت بشکر طوطی جان می‌گیرد

رایت که جهان بیش پایت تازد  
تو پای بخت بر نهی صدر زمین  
از مسند و آستان تو کی نازد؟  
تا چرخ ازو مسند ملکی سازد

خاک قدم تو تاج خورشید اززد  
شکر ایزدرا، که از تو نومیدشدم  
یک روز غمت بعر جاوید اززد  
وین نومیدی هزار امید اوزد

امروز که بوسه تو جانی اززد  
فردا که خطت در آید آبت برود  
مفروش بچیزی، که جهانی اززد  
زان بوسه تو هزار نانی اززد

جانا، که غم توام عطایی اززد  
در تهمت تو اگر بریزندم خون  
وصلت بکشیدن بلایی اززد  
هم تهمت تو بخون بهایی اززد

روزی که خرد سرشک رنگین ریزد  
رنگ از رخ آفتاب هم بگریزد  
اندیشه چگونه رنگ شعر آمیزد؟  
چون سایه ایزد از جهان برخیزد

رای تو که صبح روز ملک انگیزد  
تعجیل حقیقی از فلک بگریزد  
در حادثه‌ای چو رنگ قهر آمیزد  
آرام طبیعی از زمین برخیزد

تشریف هوای تو بهر جان نرسد  
درمان طلبان درد تو بسیارند  
ملک غم تو به هر سلیمان نرسد  
کلن درد بطلبان درمان نرسد

که جای کمان بازو و دوش تو رسد  
و آن زه مگر از حدیث من ساخته‌اند  
که تیر سوی چشمه نوش تو رسد  
زیرا که بصد حیل بگوش تو رسد

نه مشکل روزگار حل خواهد شد  
زین پس من و عشق و می، که این باقی عمر  
نه دور فلک همی بدل خواهد شد  
تا روز دو بر باد اجل خواهد شد



از عشق تو در جهان سمر خواهم شد  
وانگه ز پی هزار شب بی خوابی  
وز دست نعمت زیرو زبر خواهم شد  
گریان گریان بخواب در خواهم شد

رای تو بهیچ روی خرسند نشد  
رایات تو از رای فلک نپسندید  
تا بر همه خسروان خداوند نشد  
تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

آخر دل من بوصل پیروز نشد  
دردا که بمشوه روز عمرم زغمش  
شایسته صحبت دل افروز نشد  
شب گشت و شب فراق راروز نشد

عدل تو چو سابه بر ممالک پوشد  
می نوش ، که نوش بادت ، گویی  
کان ماندوبس که از کفت بخروشد  
خورشید بماه مشتری می نوشد

از عکس میی که پادشه می نوشد  
خورشید ز رشک جام چون ماه نوش  
گیتی بنگر چه حلهها می پوشد  
اندر خم آسمان چو می می جوشد

زلف تو بفته باز بیرون آمد  
آرام دهش دو روز در زیر کلاه  
این کار که داند به کجا انجامد؟  
باشد که دمی فتنه فرو آرامد

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد  
بر چنگ تو گویی ز تو بیداد آمد  
زلفین تو چون رشته شمشاد آمد  
کز دست تو این چنین بفریاد آمد

تا رای تو از قح بشمشیر آمد  
نصرت بزبان تیغ تیزت می گفت:  
گرد سپهت زبر ، فلک زیر آمد  
تا باز که از ملک بقاسیر آمد؟

آنی ، که کفت ، ضامن از ذاق آمد  
مقصود جهان تویی ، تو ، ار چه بوجود  
و آنی ، که ددت قبله آفاق آمد  
اول حسن بن علی اسحاق آمد

رنجی ، که مرا ز هجر آن ماه آمد  
افزون ز هزار بار گویم هر شب:  
گویی که همه بکام بد خواه آمد  
هان! ای اجل، از نمرده ای گاه آمد

وز غنچه بصد ناز بدر می آمد از شرم تو سرخ و زرد بر می آمد	رفتم بز گل، چو از سفر می آمد با او صفت روی تو می گفتم و او
وز صحبت او بسایه او خرسند کو سایه برین کار نخواهد افکند	چون سایه دیدم از پیش روزی چند امروز چو آفتاب معلوم شد
بای تو فرو گلست و آن پایه بلند چون طفل زانگشت مزیدن تاجند؟	ای دل، چه کنی بعشوه خود در آخر سندی؟ بالغ شده ای، بپر ز باطل پیوند
دل دست جهان بشسته دامن بفشاند آن نیز، بقای عمر تو یاد ! نماند	آن روز که جان نامه عشقت بر خواند آن صبر که خادمت بدان آسود
نشست که تا بروز هجرم نشانند دل ماتم جان بداشت، دیگر چه بماند؟	خوی تو زد دوستی چو دامن بفشاند گوی که: چنین اگر بماند چه کنی؟
بر يك يك مویم آب رنجوری راند و آن سیم وزری که بود بر خاک فشاند	يك باره مرا بلایت از پای نشاند چون سیم وزرم بر آتش تیز گذاخت
هش دار ! که درخونت بسی گره اند من بیزارم، تو دانی و دل فاند	ای دیده، دل آیت بلامی خواند ای یار، اگر عواقب خواهی کرد
آنکه بنشین که نزد خویش خوانند نامردم اگر یکی نشانم داند	یا آنکه همه کار جهان او راند یا آنکه همه ملوک نامم دانند
عشقی، که ترا سلسله می جنباند بنشین، که بروز محنت می ماند	ای دل، ز هزار دیده خون میراند خوش خوش بدعای شب میفکن کارت
تا باغ چهار طبع پیراسته اند چتوان کردن؟ چو این چنین خواسته اند	تا طامم نه سپهر آراسته اند در خار فزوده و ز گل کاسته اند

## کتاب رباعیات

افسوس! که چشم بخت من خفته بماند	کارم چو سر رلف تو آشفته بماند
اندر دل من بود حدیثی با تو	دل خون شد و آن حدیث ناگفته بماند
باروی تو از عاقبت افسانه بماند	در چشم تو عقل شوخ دیوانه بماند
ایام ز فتنه تو در گوشه نشست	خورشید ز سایه تو در خانه بماند
چون روز علم زد بحسامت ماند	چون يك شبه ماه شد بجامت ماند
تقدیر بعزم تیز گامت ماند	روزی بعطا دادن عامت ماند
هم ابر بدست در فشانت ماند	هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بکوس قهرمانت ماند	هم ژاله بیاران کمانت ماند
خورشید بروشنی برایت ماند	گردون ز شرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند	فردوس بعرضه سرایت ماند
مسعود سعادت جهان بود نماند	فهرست سعود آسمان بود نماند
گو: خواه بمان جهان کنون، خواه ممان	چون آنچه از و خلاصه آن بود نماند
ما را بجز از نیاز تو چیز نماند	در کیسه عقل نقد تمیز نماند
که گاه بآب دیده دل خوش بودی	چندان بگریستم که آن نیز نماند
چشم و دل من، که هر چه گویم هستند	در خصمی من بمشورت بنشستند
اول پایم بزور غم بشکستند	و آخر دستم ز بی غمی بر بستند
یاران بجهان چشم چو گل بگشادند	هریک دوسه روز رنگ و بویی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند	از بار یگان یگان فرو افتادند
یاران موافق همه از دست شدند	در پای اجل یگان یگان پست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر	دردا! که زما بیشترک مست شدند

زبان پس که دل و دیده بهم برسپرنند  
با عشق یکی شوند و ایم ببرند  
صبرا ، نتوانی غم کاری بخوری  
ای صبر، مگویی که ترا باچه خورند؟

بس دور فلک، که اختران بگذارند  
تا مردوشی چو بوالحسن باز آرند  
کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی؟  
تا ماتم مردمی و مردی دارند

زلف تو مصاف عنبر تر شکند  
لعل تو بهای تنگ شکر شکند  
گل کیست که با رخ تو درباغ آید؟  
وانگه دو سه روز خویشتن بر شکند

گردون بخیل سیر نانت نکند  
تا خون دل آرایش خوانت نکند  
وانگاه دلش ز غصه خالی نشود  
تا غارت جان و خان و مانت نکند

شادم بتو، گر فلک حزینم نکند  
و آنچ از تو گمانست یقینم نکند  
اکنون، باری، دست من و دامن تو  
گر چرخ سزا در آستینم نکند

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند  
تا ملک عراق چون خراسان نکند  
اسب تو ز تاختن فرو ناساید  
تا پیش در خایفه جولان نکند

سلطان غمت بنده نوازی نکند  
تا خواجه هجر ترکتازی نکند  
از والی وصل تو نشانی باید  
تا شهنه غم دست درازی نکند

دلدار دل مرا ز تن دور افکند  
وز زلف کمانم بسخن دور افکند  
امروز که بی بچین زلفش بر دم  
برد از پس گوش خویشتن، دور افکند

دلبر ، چو زهن قوت روان باز افکند  
دل صحبت من بدان جهان باز افکند  
صبر از پی دل هم شدنی بود، ولی  
روزی دو سه از برای جان باز افکند

خوش خوش دم تو مرا چو درد دام افکند  
در دست فراق و پای ایام افکند  
ای دوست، بدین روز، که دشمنت مباد  
من سوخته دل را طمع خام افکند

کله چو بیاغ جلوه را ساز کنند  
چون دیده بیدار جهان باز کنند  
در غنچه نخست هفته ای ناز کنند  
از شرم رخت ریختن آغاز کنند

این طایفه ، کز مروت آیین نکنند  
آن شد که همی بشعر احسان کردی  
زیشان نه بس این که بخل رازین نکنند  
امروز همی بشعر تحسین نکنند

قومی ، که درین سفر مرا همراهند  
مامی کوشیم و آسمان می گوید :  
از تعبیهٔ زمانه کم آگاهند  
نقش آن آید که نقشبندان خواهند

گردون چون نشست و خاستت می بیند  
چون بنشیننی باد صبا بر خیزد  
با خلق همان شیوه چرا نگزیند؟  
چون بر خیزی کرد ستم بنشیند

بادل گفتم که: عشق چون روی نمود  
دل گفتم: مرا بر تو بیاید بخشود  
در دامن صبر چنگ محکم کن زود  
گر معتمد صبر تو من خواهم بود

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود  
کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود  
از جود تو در جهان جهانی افزود  
گو: قافیه دال شو، زهی! عالم جود

گفت آنکه مرا ره بسلامت بنمود  
پس آن همه گفتها یقین گشت و نبود  
کان بت نکند وفا و بر گردد زود  
امروز ندارم پشیمانی سود

چشم تو در آینه بچشم تو نمود  
چشم خوش تو چشم ترا کرد بچشم  
بر چشم تو فتنه گشت هم چشم تو زود  
پس آفت چشم تو هم از چشم تو بود

شبها ز غمت ستم کشم باید بود  
بس روز دگر تا بی غم کور کنم  
وز محنت تو بر آتشم باید بود  
با این همه ناخوشی خوشم باید بود

دل در خور صحبت دل افروز نبود  
زان شب که برفت و گفت: خوش باد شبست!  
زان بر من دل سوخته دلسوز نبود  
هرگز شب هجران مرا روز نبود

چشم چوپرا از خون شده بر ویزن بود	دوشم ز فراق تو همه شیون بود
چون دانه نارا بر سر سوزن بود	بر هر مژه خونی که مرا در تن بود
کان تعبیه هجر در آن پنهان بود	گردون بوصال ما موافق زان بود
کان روز وصال هم شب هجران بود	امروز رهین شکر او نتوان بود
وز دیده خیال دوست بیرون شده بود	می خوردم دوش، کم غم افزون شده بود
تامی خوردم قدح بر از خون شده بود	دانی که قدح بدست من چون شده بود؟
در پیش تو دست بسته بر کاخ شود	گل یک شبه شد، هین! که چو گستاخ شود
تا جامه دریده غنچه در شاخ شود	خیز، ای گل نوشکفته، در شو بچمن
آفاق برو حبس و زمین بند شود	هر کو نه بخدمت تو خرسند شود
شب را بهمه حال خداوند شود	و آن را که بیندگی پذیری روزی
وین ماتم هجر دوستان سوز شود	آخر غم غور از دل ما دور شود
فرمانده گیتی بنشابور شود	لشکر کش گردون چو در آید بحمل
کی در غم عید و بند نوروز شود	آنرا که خرد مصلحت آموز شود
هر شب که بعافیت بر و روز شود	عیدی شمرد که عید نوروز شود
هم حادثه یار و حيله ز آمو شود	تسلیم چو بر حادثه پیروز شود
روزی بشب آید و شبی روز شود	هر سان که بود، چو حيله ها گردانست
از تلخی صبر دل زبون می نشود	با آنکه غم از دلم بردن می نشود
این دیده که از سرشك خون می نشود	با این همه غصه سخت جانی دارد
از آتش و آب هر دو ببریده امید	ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سپید
و آن گرم نمی شود مگر از خورشید	این شسته نمی شود مگر از باران

ان روز که بنده خاک خدمت بوسید وامرور چورنگ و رونق خویش بدید	بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید ابرام بخانه برد و امید برید
يك شب مه گردون برخت می نگرید يك قطره ازان بر رخ زیبات چکید	وز اشك ز دیده خون دل می بارید وان خال بدان خوشی ازان گشت بدید
زان پس که وصال روی در پرده کشید گفتم که : مگر توانمش دید بخواب؟	واندوه فراق پرده بروی بدیدید خود خواب همی بخواب نتوانم دید
بیداد فلك پرده رازم بدیدید ای دل، پس ازین کناره ای گیر و برو	تیمار جهان امیدم از جان ببرید کین کار مرا کرانه ای نیست بدید
گر بنده ز آب می بترسد شاید آخر دوسه خدمتم ازان سو آمد	مکتوب همی دلیری بنماید باشد که یکی جواب ازیں سو آید
ای قهر تو گفتمی که اجل می زاید آن قهر جهان گیر چنان می بایست	و امروز بقا بعدل می افزاید و آن عدل جهان دار چنین می باید
در مستی اگر ببرد خوابم شاید بیدار ز مادران چو تو کم زاید	می دیده بیند ، ار چه دل بگشاید بخت تونیم ، که هیچ خوابم ناید
بس راه ، که پای همتم پیماید بس روز سیه که از غلط پیش آید	تا مشکل يك راز فلك بگشاید تا از شب شك صبح یقینی زاید
جان يك نفس از درد تومی ناساید يك باردگر وصل تو در می باید	وز دل نفسی بی تو همی برناید وانگه پس ازان اگر نماند شاید
زلف تو که در فتنه کنون می آید وای از شب زلف تو، که گر کار اینست	از غارت جان ودل دمی ناساید بس روز قیامت که جهان رازاید
يك در فلك از امید من نگشاید جان کاهد ، غم تو می افزاید	يك کار من از زمانه بر می ناید در محنت من دگر چه در می باید؟

و آنی که گفت ضامن ارزاق آید (۱)      اول حسن بن علی اسحاق آید  
مقصود جهان ارچه تو بودی، بوجود

وصل تو، که از سنگ برون می آید      در کوکبه خیال چون می آید؟  
باهجر همی گوید: ازین رنگ رزی      من می دانم که بوی خون می آید

لایق بجهان شاه جهانی باید      زین طایفه امن آدمی ممکن نیست  
زین حمله دهی، جمله ستانی باید      این ها همه گر کند شبانی باید

هم توسن چرخ زیر زین را شاید      هم گوهر خورشید نکین را شاید  
تا ظن نبری که آن و این را شاید      پیروز شه طفاتگین را شاید

با گل گفتم: ابر چرا می گیرد؟      ماتم زده نیست، بر کجای می گیرد؟  
گل گفت: اگر راست همی باید گفت      بر عمر من و عهد شما می گیرد

گفتم: ز فراق یاسمن می گیرد      این ابر، که زار بر چمن می گیرد  
گل گفت که: از چه خویشتن بر شکتم؟      بر خنده يك هفته من می گیرد

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید      وز نامه آرزو سوادی نرسید  
دستی که بدامن قناعت نزدیم      دردا! که بدامن مرادی نرسید

روی تو، که آفتاب فضلست و هنر      گریاد کند نیم شب از نیلوفر  
ناکرده برو تمام رای تو گذر      از آب بخاصیت بر افرازد سر



تا من چو خران همی جهم بر آخر من بر کس این سخن زخم کیرکی پر	گوی: مفکن تودبه در پای شتر گر نه ز نذت صلاح قواده پسر
و امروز غم جدایی و فرقت یار جان بر سر امروز نهم، دی باز آ	دی ما همی وعیش خوش و روی نگار ای گردش ایام، ترا هر دو یکیست
دل تنگی من بساست، دل تنگ مدار کار من بیچاره بمن باز گذار	ای دیده، بهرزه اشک بیهوده مبار عاشق تونه ای، گریستن کار تو نیست
وی وصل غرض تویی، سر از پیش بر آ گر وقت آمد، بریز و بر من بسر آ	ای عشق، بجر غم رفیقی دگر آ ای هجر، نگفته ای: بریزم خونت؟
وین کار ز دست من بر ونست، ای یار دست تو بهست، دست خو نست، ای یار	در دست غمت زبونست، ای یار وین طرفه که باتو نرد جان می بازم
سو گنده لاک جان من خورد آخر می جست و هم از زمین بر آورد آخر	دل محنت تازه چاشنی کرد آخر عشقی، که فرد برد جهانی بزمین
از سر تا پام ز پای سر کرد آخر هم سر ز گریبان تو در کرد آخر	عشق تو مرا زیر و زبر کرد آخر وان دل، که مرا گم شده بد چندین وقت
این صبح وصال تو بر آید آخر از وصل بگردنت در آید آخر	بر من شب هجر تو سر آید آخر دستی، که ز هجران تو بر سردارم
وین غصه دمی با که بر آریم آخر؟ تنها همه عمر چون گذاریم آخر؟	ما این همه غم با که گساریم آخر؟ کس نیست، که با او نفسی بتوان زد
جانی، که همی رخ نمایم آخر جان من و ماه من کجایی آخر؟	ای ماه تمام، بر نیایی آخر چون جان بلطافت و چو ماهی بکمال

وز جور تھی کرد زمین عدل عمر	ای کز تو فرود عزدین عدل عمر
ای عدل عمر بیا بین عدل عمر	امروز بد زبان جهان می گوید :
وز دولت سنجریست کیتی معمور	خورشید ز رای مقتفی دارد نور
احسنت وزه! ای خلیفه، سلطان، دستور	از ناصر دین، رایت دین شد منصور
کاید بدرت هو کب میمون وزیر	منصوریه هر گزت در آید بضمیر؟
کو دست چنار! گو: بیا، دست بگیر	هین! کولب غنچه؟ گو: بیا، دست بیوس
تا خصم ترا چون کشم؟ ای بدر منیر	هستم شب و روز و روز و شب در تدبیر
هم کردن تیغ هست و هم سینه تیر	هان! تا قصاص من نترسی، که مرا
ای بخت جوان، فغان ازین عالم پیر	ای چرخ نفور، از جفای تو نفیر
وی دست اجل، زد دست غم دستم گیر	ای عمر عزیز، کز توام نیست کزیر
وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر	ای روی تو آفتاب و ای کلک تو تیر
داری همه چیزها، مگر عیب و نظیر	دانی همه علمها، مگر غیب خدای
و آن که بفرغت پی آن دلبر گیر	ای دل، هم از ابتد ادل از جان بر گیر
وین هم بمزاج آن صد دیگر گیر	بانہ، مزین این حلقه و راه اندر گیر
غم خوار توام، غم مرا خوار مگیر	جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر
تو پای بکار برزه و کار مگیر	در کار تو کارم از بجان ناپیدا است
دوش آبله کرد پایت از راه دراز	گر چه طلب صحبتتم ای شمع طراز
چون آبله بردست همی باشی بناد	امشب بر ما بیاش، تا بانگ نماز
در بند شیم با دل پر راز و نیاز	از آرزوی خیال تو روز دراز
می گویم: کی بود که روز آید باز؟	از بی خوابی همه شب، ای شمع طراز

## کتاب رباعیات

زان شب، که بر روز بوده‌ام با تو بر از  
بس روز چنین، که بی تو شب خواهم کرد

آن شد که من از عشق تو شبهای دراز  
جستم، چو جهد کبوتر از چنگل باز

ای دل، بخزیدی دم آن شمع طراز  
ای عشق کهن ناشده، نو کردی دست

دی شادی روز و وصلت، ای شمع طراز  
تا خود پس ازین، ز آن همه شبهای فراق

ای دست تو در جفا چو زلف تو دراز  
ای دست ز آستین برون کرده به عهد

گر مابه بکام انوری بود امروز  
گویند بگر مابه همه دیو بود

آن دل، که تو دیده‌ای فگار است هنوز  
آن آتش دل ز سر گذشتت مرا

بازار قبول گل، چو شد خوش خوش تیز  
گل گفت که: آب قدمش خیره مریز

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز  
چون چرخ ستیزه جوی بامن مستیز

از خاک در تو گر کنم رای گریز  
غم آب دلم ببرد، کودست وصال؟

بادست، چون نیست با تو پروای گریز  
جان بر سر آتشست، کو پای گریز

هر ساعت و پس کرده زمین بوس و سپاس از هفت فلک يك زمان چارده طاس	پیرور شئه، ای خورده سپهر از تو هراس زیرا که کنی بخنجر چون الماس
جوینده رخنه ای چومور اندر طاس سر گشته و چشم بسته چون گاو خراس	ماییم درین گنبد دیرینه اساس حیران شده در منزل امید و هراس
در سکنه جان غم تو می باید و بس گوی که ز شب غم تومی زاید و بس	در منزل دل غم تو می آید و بس تا صبح جمال فتنه زای تو دمید
يك حوضك نقل و يك تنورك آتش گرفرمایی جمال ده ، بی ترکش	مائیم و دوشیشگک می روشن خوش با قلیگکی و نانکی پنج از شش
گویم : چه کنم ؟ تن بزنم در آتش عشق تو گریبان دلم گیرد و کش	روزی که کنم هجر ترا بر دل خوش چون راست که دزبای کشم دامن صبر
با ملك چو آب و دولت چون آتش و آنجا علف گلخن دوزخ می کش	چون بندگی شهت نمی آید خوش بر خیزد بسیج آن جهان کن خوش خوش
ساعت ساعت منتظر جان می باش جان می کن و خون می خور و خندان می باش	ای دل ، تو برو در بر جانان می باش ای تن ، تو بیا ، ندیم هجران می باش
ای ملك ستان سکندر گیتی بخش بر گردد و ببندد بخش پیرایه و بخش	ای ماه ز کله خسرو گردون رخش در ملك خندای ملك چون بلخ تو نیست
تابو که برون شود تکبر ز سرش اکنون من وزاری و شفیعان درش	گفتم که : گهی چند پیرسم خیرش خود هست کرشمه هر زمان بیشترش
چون سرز وفا نمی کشم کردن کش تو خوش بنشین و پای در دامن کش	هر تیر جفا ، که داری ، اندر من کش من دست ز آستین برون کرده ز عشق

تا روز می طرب همی کردم نوش  
تا کی شب دیگرم بود چون شب دوش؟

خوش در کف عشق آب بت عشوه فروش  
امشب من و صد هزار فریاد و خروش

من بودم و صد هزار فریاد و خروش  
تا بی تو چگونه روز کردم شب دوش؟

دوش از غم عشقت، ای بت عشوه فروش  
امشب ز ستارگان گردون و ابرس

بر خیره بیاد داده عیش خوش خویش  
هان! تا ببرم آب تو از آتش خویش

از خاک درت ساخته ام مفرش خویش  
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش

با صبر پناه کردم از مشکل خویش  
گردان گردان شدم بکام دل خویش

یک چند نهمان از دلی بی حاصل خویش  
کام دام آن بود که: سرگشته شوم

در باقی کن شکایت و قصه خویش  
بنشین و بخور طعام و اعصه خویش

داری ز جهان زیادت از حصه خویش  
تا کی ز بی شکم بدرها گردی؟

زنهار! میفگنی بران سایه خویش  
در پای تو ریزد همه سرمایه خویش

گل روز و عرض می دهد مایه خویش  
او خود چو ببیند پس ازین پایه خویش

وز دل خجل از دوام دلتنگی خویش  
تا باز هم ز ننگ و بی ننگی خویش

با خاک برابرم ز بی سنگی خویش  
یارب، شرمی دهم ز بی شرمی خویش

یک شقه ز نوبتی جاه تو فلک  
یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک

ای جاه تو چون سماک و عالم چو سماک  
یک چند ترا رکاب بر دست ملوک

از گرد زمانه دامنی دارم بپاک  
چون من بجهان بمردم، از مرگ چه پاک؟

تا دست طمع بشستم از عالم خاک  
امید بقا یکی شد و بیم هلاک

خون شد دلم و نیافتم غور فلک  
تا رخت برون نبردی از دور فلک

زین رنگ بر آوردن بر فور فلک  
در جمله گزیر نیست از جور فلک

هم دست اجل قوی تر آمد بجدل  
پیش از اجلش کشیده‌ای پیش اجل  
آمیختم از بهر تو صدرنگ و حیل  
گر جان مرا قبول کردی بیدل

آخر شب دوش بی تو، ای شمع چکدل  
توفارغ و من بوعده تا روز سپید  
بگذشت و گذاشت در غم خوار و خجل  
در بند تو بنشسته و برخاسته دل

ای گوهر تو خلاصه عالم گل  
چون آب نکو خواه ترا حکم روان  
باد از تو و قوم را دو معنی حاصل  
چون لاله بدانیش ترا داغ بدل

ای مسند تو قاعده دولت کل  
بی قدر چو خار باد و کم عمر چو گل  
خصمت که ز عزت دست خوش ذل  
چون آب خروشان و لگد کوب چوید

زین عمر بتعجیل دوان سوی زوال  
دشتی ماند ز درد دل میلامیل  
دانی که مرا جهان چه آید بنخیال؟  
تشتی ماند ز خون دل مالامال

ای چشم زمانه کرده روشن بکمال  
رای تو چو آفتاب در اول روز  
در گوش تو خوشترین سخن لفظ سؤال  
عمرت بادا چو سالها بعد زوال

درهجر همی بسوزم از شرم خیال  
پروانه شمع را چنین باشد حال  
در وصل همی بسوزم از بیم مالال  
از هجر بسوزد و بسوزد ز وصال

منزل دورست و روز بی گاه، ای دل  
بشتاب، که منقطع فراوانستند  
ره رو، مکش انتظار همراه، ای دل  
راهست دراز و روز کوتاه، ای دل

ای دل، طمع از وصال جانان بگسل  
زان بیش که بگسلند جان از تن تو  
سر رشته آرزو بدنجان بگسل  
از بهر خدا، علایق از جان بگسل

صف زد حشم بهار پیرامن گل  
با این همه جان نماند اندرتن گل  
ابر آمد و پر کرد ز در دامن گل  
گر تو بچمن در آبی، ای خرمن گل

جامه چه دری؟ رنگ چه آری؟ ای گل از بار خجل فرو نیاری، ای گل	تاب رخ یار من نداری، ای گل سودت نکنند، تا که بخواری، ای گل
دانم که: ندانم نه حدوث و نه قدم مستی و طرب فزون و هشیاری کم	آنم که ندانم نه وجود و نه عدم می دانم و مطرب و حریفی همدم
بر گشت و نگون نگشت پیمانۀ غم این مانند زعالم، ای دریفا! عالم	دردا! که فرود شد لب شادی رادم دشواری بیش گشت و آسانی کم
وی ذات تو معنی و عبارت عالم در خلقت آدمی نیارود شکم	ای گوهر تو اصل و طفیلی آدم تا حکم گفت نگشت روزی ده خلق
کبک از نظرت گرفته با باز آرام سیمرغ نظیر خسرو طوطی نام	ای زیر همای همت چرخ مدام اقبال تو شاهین و کبوتر ایام
راییش به جامع است و راییش بجام در مصطبه پخته به، که در جامع خام	دل فرق نمی کند همی دانه ز دام با این همه مادمی و معشوقه مدام
ده ماه تمام را طلوعست مدام بفکنده مه نوی زهر ماه تمام	از مشرق دست گوهر آل نظام اینک بنگر که آن خدادند کرام
هر چند بنزدیک تو بودم آرام رفتن نه با اختیار و بودن نه بکام	رفتم، چون بود بیش ازین جای مقام کس را بجهان مباد، ای سیم اندام
مفزای سخن، که از غمت کاسته ام و امروز بدین نشست بر خاسته ام	زود آئی، بتا، که حجره آراسته ام زان رو بدعا دوش ترا خواسته ام
از خون جگر مرحله تر داشته ام گربی تو ز خویشتن خبر داشته ام	هر مرحله ای که رخت برداشته ام از تو خبر وصل مبادم هرگز

در عشق ز تیمار تو غافل شده ام  
سرگشته قصه های مشکل شده ام  
در راه بلای خویش منزل شده ام  
نی دل شده ام، که در سردل شده ام

بایاد تو ، ای ریخته عشقت آیم  
نشگفت اگر برد بر آتش خوابم  
روی از غم چون تویی چرا بر تابم ؟  
یا به ز غمت کدام شادی یابم ؟

بختی نه ، کزو نصیب جز غم یابم  
دردی نه ، که در جهان دو همدم یابم  
شادی مگر از جهان برونست؟ ازانک  
هر چند که بیش خوانمش کم یابم

هر لحظه که از جمالت آید یانم  
از چرخ کبود بگذرد فریادم  
وز زانکه بجای آب آتش بارد  
من خاک شوم ، تا بتو آرد بادم

من غره بگفتار محال تو شدم  
زان روی سزای گوشمال تو شدم  
وین طرفه که آزموده صدبار ترا  
هم باز بعشوه در جوال تو شدم

سودای تو بیرون شد یکسر ز سرم  
وز کوی تو بیرید خرد رهگذرم  
دست طلب تو باز در کوفت درم  
تا بر سرکار برد باری دگرم

دی کرد وداع بر جناح سفرم  
تا دست فراق کرد زیر و زبرم  
اومی شد و جان نبره همی زد ز پیش:  
آهسته ترک تاز ، که من بر اثرم

چون روی ندارم که برویت نگرم  
باری ، بسر کوی تو بر می گذرم  
در دیده کشم ز آرزوی رخ تو  
گردی که ز کوی تو بدامن سپرم

روزی که بحیلت بشب تیره برم  
می گویم شکر و باز پس می نگرم  
بنگر که ز غم چگونه خونین جگرم ؟  
تا روز گذشته را غنیمت شمرم

زلف تو دلم بر دو بجان در خطرم  
کیرم که ز بیم بی بزلفت نبرم  
باری ، دمی از زیر کله بیرون کن  
چندان که زدور در دل خود نگرم



ای دل ز فلک چرا نیوشی آزم؟	هم بادل سرد ساز و باگریه گرم
دل بر تو ز ناله ات کجا گردد نرم؟	آنرا که هزار دیده باشد بی شرم
آخر، ز توروی چون بخون نردارم	در عشق ز هیچ روی باور دارم
بر دار ز روی پرده، ورنه پس ازین	من پرده ز روی را زدل بر دارم
از غم صدف دو دیده پر در دارم	از حادثه پوستین بگازر دارم
دردا؟ که تهی دامنم از زر درست	وز دست شکسته آستین پر دارم
نام تو نویسم، از قلم بر دارم	در کوی تو آیم، چو قدم بر دارم
چون روی ترا ببینم، ای جان جهان	در عمر اگر دیده ز هم بردارم
در کوی غمت هزار منزل دارم	وز دست تو پای صبر در گل دارم
در کار تو سخت کار مشکل دارم	دل نیست پدید و صد غم دل دارم
راز تو همی ز خصم پنهان دارم	وونه غم و محنت فراوان دارم
گوی که: زدل نداریم دوست همی	آری ز دلت ندارم، از جان دارم
نه در غم عشق یار، باری دارم	نه هم نفسی، نه غم کساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم	یارب، چه شکسته بسته کاری دارم!
ای دل، ز وصال تو نشانی دارم	وی جان، ز فراق تو آمانی دارم
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو	و اکنون بیهزار حیلہ جانی دارم
در عشق تو هر زمان گرفتار ترم	غمهای ترا بجان خریدار ترم
هر روز بچشم من نکور روی تری	هر چند که بیش بینمت زار ترم
بفروختمت سر و بجان باز خرم	ارزان بفروختم، گران باز خرم
یاری خواهم ز دوستان، ای دلبر	تابو که ترا ز دشمنان بساز خرم

از پشت خمیده چنگ می پردازم      وز دیده زخون دل بریشم سازم  
ای عشق، بهنگام زدن بنوازم      وی باد، بمعشوق رسان آوازم

من بنده، که کمتر سگ گویت باشم      این بس باشد که مدح گویت باشم  
اقبال نیم، که سال و ماه و شب و روز      واجب باشد که پیش رویت باشم

گفتم که: بخانه یک نفس خواب کشم      یا پیش وزیر باده ناب کشم  
کی دانستم؟ ز عز و نازش بیرم      تا جان کنم و خون خورم و آب کشم

بینم دل خویش گردهانت اندیشم      یابم تن خویش گرمیانت اندیشم  
یادم ناید ز سر، بجان و سر تو      الا که ز خاک آستانت اندیشم

خوار و خجلم، خوار و خجل بادام      آسیمه سر و پای بگل بساد دلم  
در دست غم اسیری از دست دلست      زین سان که منم اسیر دل باد دلم!

بر چرخ رسید از تودم سرد دلم      بر دامن غم فشانده ای گرد دلم  
خون دلم از دیده پیالود غمت      دردا! دل فارغ تو از درد دلم

بر شد ز شراب عشق جانان جامم      چون زلف تو در هم زده گشت ایامم  
در عشق تو این نه بس مراد و کامم      کز جمله بندگان نویسی نامم؟

در خدمت تست عقل و هوش و جانم      گر پیش برون روم و از پس مسانم  
اقبال نیم، که سال و ماه و شب و روز      واجب باشد که در رکابت رانم

از دل، چو بغهای جهان در مانم      از دیده سرشکهای خونین رانم  
خود را چه دهم عشوه؟ یقین می دانم      کندر سر دل شود با آخر جانم

شبها که ز روز وصل او یاد کنم      تا روز هزار گونه فریاد کنم  
ترسم که شبی هجر امانم ندهد      تا باز بروز وصل دل شاد کنم

م-ی نوش کنم ولیک مستی نکنم دانی غرضم ز می پرستی چه بود؟	الا بقدر دراز دستی نکنم تا همچو تو خوبستن پرستی نکنم
بازیچه دور آسمانم ، چه کنم ؟ از هر چه همی کنم پشیمان کردم	سرگشته گردش جهانم ، چه کنم ؟ آیا چه کنم ؟ چومی ندانم چه کنم
کس نیست غم اندوخته تر زین که منم گفتی که: نه ای بعشق در پخته هنوز	با درد دل آموخته تر زین که منم خامی ، چه کنی سوخته تر زین که منم؟
بر آتش هجر عمری از بنشینم از باد همه نسیم زلفت بویم	بر خاک در تو هم بدل نگزینم در آب همه خیال رویت بینم
من دل بکسی جز بتو آسان ندهم صدجان بدهم در آرزوی دل خویش	چیزی که گران خریدم ارزان ندهم وان دل که ترا خواست بصدجان ندهم
آن به که دل از تو بر کنم تا بر هم چون بر سر پای من نداری بوفا	دست از تو بدیگری زدم تا بر هم نام تو ز خود بیفکنم تا بر هم
در موج خطر مرفهی همچو کلیم از معجزه آن ماه بکردی بدو نیم	در آتش فتنه شاد چون ابراهیم معصومان را از آتش و آب چه بیم ؟
شکر ایزد را ، که خسرو هفت اقلیم از آتش فتنه بر گران شد چو خلیل	آن شاه مبارک قدم ، آن ذات کریم وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم
ای سایه آنکه ملک او هست قدیم یک رویه کن این کار ، که سهلست و سلیم	تا چند ازین ملک چو سببی بدونیم ؟ ملکست نه بازیچه ، والمملک عقیم
چون پای همی تحفه برد هر جایم دستم شکند فلک ، من آن را شایم	وز پای بیای آمدن می بایم آری چو گزیر نیست ، باری ، ناریم

ای عشق، در آفاق بسی تاخته‌ایم  
آخر، حق صحبتی که بانست مرا  
تا از دل و دلدار برانداخته‌ایم  
بشناس؟ همان گیر که بشناخته‌ایم

دی یک دزد قدح شراب صافی خوردیم  
امروز چنان شد که بناگاه دو دست  
با هم نفسی شبی و روزی کردیم  
در گردن رنج و درد هجر آوردیم

با کل گفتم: چون بچمن بر گذریم  
کل گفت مرا: چونیک درمی نگریم  
چون از همه داغ آرزوی تو بریم  
از روی بقا برابر یک دگریم

سبحان الله! غمی بیایان نبریم  
آن شد که ستاره می شمردیم بروز  
الا که ازو دردگری می نگریم  
اکنون همه روز و شب نفس می شمردیم

جانا، ز جفایت ارچه زیر و زبریم  
بر بستر دردت نفسی می شمردیم  
از کوی وفا رخت فراتر نبریم  
یادر گذری زجوی، یا در گذریم

اندیشه انتقام چون جزم کنیم  
با چرخ چو با اتسز اگر رزم کنیم  
قهر همه دشمنان یک عزم کنیم  
گردون بسم اسب چو خوارزم کنیم

با دل همه شب حدیث تومی گویم  
رخساره بآب دیدگان می شویم  
بوی تو زهر باد سحر می جویم  
تا روز دگر زرد نباشد رویم

ماییم و صراحی و شرابی روشن،  
از میوه و رب جان قدری سیب و سمن  
مرغی دوونان چند نازان دو سه تن  
بر خیزویا، چنانکه نی نزد تو من

هستم ز تو دل شکسته، ای عهد شکن  
گیرم نبود دست من و دامن تو  
وز دوستی، تو بسا جهانی دشمن  
چتوان کردن؟ دست غم و دامن من

ای دل، چو غم نوت دهد چرخ کهن  
یا عشوه کودکانه می خر بسخن  
چون کار ندیدگان مشوبی سرو بن  
یا تن زن و عاقلانه صبری می کن

شخصی دارم زنده بجان دگران  
جان بر لب و دل بر اثر او نگران  
عمری بهزار درد و محنت گذران  
دور از لب و دندان شما بی خبران

ای دل ، مگذار عمر ، چون بی خبران  
توطاق نه ای ، با تو همان خواهد کرد  
ایمن منشین ز روزگار گذران  
ایام ، که کرد و می کند با دگران

ای ساخته گشته از تو کار دگران  
من کرده کنار پر ز خون دیده  
من یار غم تو و تو یار دگران  
از بهر تو و تو در کنار دگران

باغیست چو بر بهار از رنگ خزان  
یاران همه انگشت زنان گردزان  
عیشی که بعمرها توان گفت ازان  
من در غم تو بمانده انگشت گزان

زلفت بر سنهاس بر آورد کشان  
زان پیش که دستار نگه نتوان داشت  
هر جان ودلی که داشت در شهر نشان  
روزی دوسه در زیر کلاهش بنشان

چون روی حیل نبود نایاب جهان  
گفتم : چو مقیم نیست اسباب جهان  
یک باره ورق بشستم از تاب جهان  
خاکش بر سر ، که او خورد آب جهان

آیا که در وصل تو یارم سفتن ؟  
می روشن و حجره خالی و موسم گل  
راه تو امید وار یارم رفتن ؟  
ای گلبن نو شکفته یارم گفتن ؟

ای دل ، چو نمی نهد سپهرت گردن  
بر من چه بود ؟ جز که بکف خون خوردن ؟  
نتوان بخروش روز بخت آوردن  
دیگر چه کنم ؟ دلا ، چه دانم کردن ؟

ای عادت تو بوعده صادق بودن  
بر موجب این دورسم نیکو که تراست  
وی سیرت تو یار موافق بودن  
جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

زین جور ، اگر گذر توان کرد بکن  
با بنده ز روی مردمی آشتیبی  
در حال من اند نظر توان کرد بکن  
یک بار دگر اگر توان کرد بکن

هرچ از چو تو یی نزیبید، ای دوست مکن  
گفتی: بیرم جان تو و بساکی نیست

ای عشق، بوصل اگر توان شادم کن  
ای هجر، بحق صحبت آخر نفسی

ای دل، ز سر نشاط پرواز مکن  
خاک از سر آن رازنهان باز مکن

جانا، دلم از شراب غم خشک مکن  
ور عشق گران رکاب صبری دارد

می سوز تو خرمن شکیبایی من  
دامن بحدیث درد من باز مزین

گفتم: چو نشد بعشق رای دل من  
کی دانستم؟ که عشقت، ای جان جهان

در دام غم تو بسته ای هست چو من  
بر خاستگان عشق تو بسیارند

ای گنده دهان چو شیر و چون کرک حیرون  
چون بوزنه سخره و چو کفتار زبون

گرم تو امی عشق کم و صبر افزون  
ور تو منی، ای بدست اندوه زبون

چشم زهمه جهان فرازست اکنون  
کفتار همه جهان مجازست اکنون

وین خیره کشی، گر چه ترا خوست مکن  
جانا، نه ز بهر جان، نه نیکوست، مکن

وی وصل، خراب گشتم، آبادم کن  
چندان که دمی بر آرم آزادم کن

فرجام نگر، حدیث آغاز مکن  
خود را و مرا در سر این راز مکن

چشمم ز سر شک صبح دم خشک مکن  
زنهار! نمد زین ستم خشک مکن

تامی نهم از غم تو خرمن خرمن  
من دامن و اشک لعل دامن دامن

خالی شود از بتان سرای دل من  
گیرد بهزار دست پای دل من

وز جور تو دل شکسته ای هست چو من  
در عهد وفا نشسته ای هست چو من

چون خرس کریه بوده، چون خوک نگون  
چون گربه دهان دریده و چون سگ دون

از دیده چرا گشایمی چشمه خون؟  
آگاه شوی که عشق چون باشد و چون؟

وین دیده بیدار تو بازست اکنون  
مارا بجمال تو نیازست اکنون

## کتاب رباعیات

در خود نگرو جهان بیک بار بین	بو طالب نعمه ، ای همه دولت و دین
در رفعت و حلم آسمانی و زمین	کز همت و جود آفتابی و سحاب
تن درستم و غم بگدازد پس ازین	گفتم : چو دلم بصبر نازد پس ازین
بیچاره دلم چه چاره سازد پس ازین ؟	اکنون که بصبر باغمت بیش نشد
دارند خزانه‌ها نهان در زمین	شاهها ، زخزانه‌تو ریحان و یمین
کوسر ؟ که همان از در تیغست و همین	کوزر ؟ که همین بر سر گنجست و همان
وز محنت و غم برسته ، یارب ، منم این ؟	از هجر بجان بجسته ، یارب ، منم این ؟
با تو بطرب نشسته ، یارب ، منم این ؟	دیدار توام بخواب ممکن نشدی
چون اشک چو شمع گرم باشم بی تو	گفتی : چو شود کار فراق یکسو
و آن گرم سر بهای چو اشکست پس کو ؟	آن روی رویهای چو اشکت بکجا ؟
خورشیدمی از نشاط نظاره او	آن ماه ، که ماه نو سزد یاره او
سر بر زند از مشرق رخساره او	چون گیرد عکس از لب می خواره او
یاتن که بدین سان نکنند خدمت تو ؟	دل کیست ؟ که از جان نکنند خدمت تو
گر از بن دندان نکنند خدمت تو ؟	حسن تو بدندان دل آمد ، چه کند
در چشم تو خوارتر ز خاک در تو	رفتم ، چو نماند هیچ آیم بر تو
زان بیم که باد نگذرد بر سر تو	با این همه پیوسته در آتش باشم
پایی نه ، که آزاد بیوید بر تو	دستی نه ، که گستاخ بکوبد در تو
دانی که کشد مار ترا ؟ هم خر تو	با ناز تو هر سری ندارد سر تو
وی دیده ، مرا سخت بد افتاد از تو	ای دل ، نشدم دم زدنی شاد از تو
وی حال بجان آمده ، فریاد از تو	ای تن ، نکنند مرا کس آزاد از تو

دل هر چه ز بد دید پسندید از تو  
گفتی که: نیند دلت از من غم هجر  
وز جمله جهان برید و نبرید از تو  
دیدی که بعاقبت همان دید از تو؟

ما را بصبح نیست الا غم تو  
تا من بزیم غم تو خواهم خوردن  
و آسایش روح نیست الا غم تو  
کز عمر فتوح نیست الا غم تو

آن صبر، که حامی منست از غم تو  
وین وصل، که قبله اوست در عالم عشق  
مویی نبرد ز عهد نامحکم تو  
از گم شدگان یکیست در عالم تو

گفتم: چو بمن دست گذارد غم تو  
کی دانستم؟ که صبر سودی نکند  
با صبر دلم بای ندارد غم تو  
وز من بجفا گرد بر آرد غم تو

از دست منست شاد گویی غم تو  
بر هر مژه ای، تا تو ز من دور شدی  
جز درد مرا نژاد گویی غم تو  
سیمین گهری نهاد گویی غم تو

از محتشمی که هست پیرامن تو  
در دولت بوسیدن پایت که رسد؟  
نتواند گشت جز که پیرامن تو  
تا خطبه بنام که کند دامن تو؟

دل درد تو یار دارد بی تو  
با این همه من ز جان بجان آمده ام  
واندوه تو در گنار دارد بی تو  
تا در تن من چه کار دارد بی تو؟

از خواب و قرار دورم از دوری تو  
گویی که: کراست بر گم مهوری تو؟  
وز پرده برون شدم ز مستوری تو  
انگشت برو نهم بدستوری تو

آن دل، که غم تو دست نهاد برو  
و آن دل، که ز عشقت رقم افتاد برو  
بادا ز غم زمانه بیداد برو  
خرم بزباد و آفرین باد برو!

دست تو، که جود در سجود آید از تو  
دستار چه ای که یک دمش خدمت کرد  
سرمایه ترتیب وجود آید از تو  
تا نیست نگشت بوی جود آید از تو



## کتاب رباعیات

آن دل ، که نشان نیست مراد بر ازو	من درد بدرد می زنم بر سر ازو
بار آمد و محنتی در افکند چو حور (!)	هرگز نبود حرام روزی ترازو
آن بت ، که بدست غم گرفتارم ازو	از دست همی در گذرد کارم ازو
بیزار شدست از من و بیزارم ازو	دل نی و هزار درد دل دارم ازو
چون بر فگنی بزلف پرتاب گره	احسنت کند چرخ و فلک گوید : زه
در چشم جهانیان ، نگارا ، کهومه	هر روز نکوتتری و هر ساعت به
کسری ، که جهان ز عدل او کردی : زه	حاتم ، که ز کان جود بگشاد گره
رستم ، که بگرز خود کردی ز زره	پیروز شه از هر سه وزین هر یک به
از بهر هلال عید ، آن مه نساگاه	بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت ! سبحان الله !	خورشید بر آمدست و می جوید ماه
با من بسخن در آمد امروز پگاه	آن لاغر تن که دارمش از پی راه
گفتا که : جرم نیست طمع ، باری ، خواه	چندان که پیوم ، از مسلمانی ، گاه
یار و زرخ تو گرچه ، ای روت چوماه	از روز او شب جهان نبودم آگاه
بنمود چو چشم بد فرو بست آن راه	شبهای فراق تو مرا روز سیاه
ای نهس ؟ چو مرغی ز حل بی که و گاه	چون زهره غر و چو مشتری غره بجاه
چون تیر منافق نه سپید و نه سیاه	غماز چو آفتاب و نمام چو ماه
ای امر تو ملک را عنان بگرفته	فترک تو دست آسمان بگرفته
روزی بیبانه شکاری بینی	پیروز شه و ملک جهان بگرفته
ای لشکر تو روی زمین بگرفته	نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی بینی سپاه تا زنده تو	از روم کمین کرده و چین بگرفته

دی طوف چمن کرده چاری خورده  
اد چون گل و سر و گرداو عاشق وار  
آهنگ حزین و پردای خوش کرده  
گل جامه دریده سر و حال آورده

در راه فرید کاتب فرزانه  
و آورد بصحرای جهان مردانه  
بگشاد شبی در تناسل خانه  
خوارزمیکی باره ای و دندان

آیا که مرا تو دست گیری؟ یانه  
گفتی که: ترا بیندگی پذیرم  
فریاد رسی بدین اسیری یا نه؟  
خدمت کردم، اگر پذیری یا نه

شاهها، چو تو مادر جهان زاید؟ نه  
تا حشر چو تیغ و تازیانه ات از پس این  
بخشد چو تو هیچ شاه و بخشاید؟ نه (۱)  
یک ملکستان و ملک بخش آید؟ نه

ای فتنه روزگار، شب پوش منه  
زلفی، که هزار جان ازودر خطرست  
و ابدالان را غاشیه بر دوش منه  
از چشم بدان بترس و در گوش منه

با چرخ همیشه هم عنان رانده ای  
آدم پدر منست و زو فخرم نیست  
بر ماه غبار مرکب افشانده ای  
زانست که تو برادرم خوانده ای

مریخ بخنجر تو جوید فتوی  
زانست که می کند بیداضعی  
ناهید بساغر تو جوید ماوی  
از بهر ترا آن حمل این نورفدی

عمزاد دو عمزاد خسریدست بری  
وینک چو دو نوبهار بین بایک دی  
عمزادگی قدیمشان در رگ و پی  
عمزاد همی رود، دو عمزاد از پی

پایی، که مرا نزد تو بد راهنمای  
آن پای مرا چنین بیفگند زدست  
دستی، که بدان خواستمت من زخدای  
و آن دست مرا چنین در آورد ازبای

ای پای دلم بیک نظر برده ز جای  
یک بار دگر چو ماه رویت بنمای  
دریاب، که عشقم اندر آورد زبای  
کز عشق تو جانم بشد، از بهر خدای

زان شب، که نشستیم بهم با طربی  
بس روز که برخاسته‌ام باتگک و تاز  
کردیم فراق را بوصلت ادبی  
در آرزوی چنان نشستی شبی

دوش از سر درد نیستی در مستی  
گفت: این چه علاست که در ما بستی؟  
گفتم: فلکا، نیست شدم، گر هستی  
بوطالب نعمه بر زبان ران، رستی

دوش از نه وقارت بزمین پیوستی  
ور حلم تو بر دامن او نشستی  
فریاد و دعا تب زمین کی بستی؟  
از زلزله سقف آسمان بشکستی

آن دم که بیسره‌م عنان راندستی  
آدم پدر منست، زان فخرم نیست  
بر ماه غبار موکب افشاندستی  
زانست که تو برادرم خواندستی

گر دل کم یار گیری نیکستی  
چون عمر همی دهد قرار همه گار  
یا دامن کار گیری نیکستی  
گر عمر قرار گیری نیکستی

گر شعر در مراد کس بگشادی  
آخر، پس چار خدمتم صدر جهان  
یا کار کسی بشعر نوری دادی  
از ملک جهان یک صله بفرستادی

ای دل، بنشین، که از غمش خون خوردی  
آری، شب عشق دیر یازست و سیاه  
چندین مغروش، باش تا چون گردی  
لیکن تو سفید کار زود آوردی

دل، در چمن، آن زمان که طوفی کردی  
گل گفت که: سهل بود، گفتم که: برو  
با گل گفتم: ازان شرابی خوردی  
چون جامه دیدی ز چه رنگ آوردی

با دل گفتم: کرد بلا می گردی  
من نیز بدان رسن فرو چه نشوم  
منکر گشتی، دلا، وبی گم کردی  
دیدی که تو خوردی و مرا آوردی؟

در کفر گریزم، از تو ایمان گردی  
چون از سر این حدیث برخاست دلم  
با درد بسازم از تو درمان گردی  
دل بر نکنم، از بمثل جان گردی

دیروز، که در سرای اعلی بودی  
گر هست بده ورنه در آن بندمباش  
رمزی گفتمی، اشارتی فرمودی  
انگار که این سخن ز من نشنودی

گر همت من دل بجهان بر نهدی  
ور بخت بگویم قدم اندر نهدی  
طبعم بنخیره کنج گوهر نهدی  
جود کف من جهان دیگر نهدی

هر شب بت من بوقت باد سحری  
دل، با همه بی رحمی و بیدادگری  
دل باز فرستدم بصاحب نظری  
آید بر من نشیند و زارگری

با دلبرم از زبان باد سحری  
گفت: آیم، اگر تو پرده بر خود نداری  
گفتم: نیایی بچمن در نگری؟  
چون رنگ آری بخنده بیرون نبری

دل سیر نگرددت ز بیدادگری؟  
وین طرفه که دوست تر ز جانم دارم  
چشم آب نگیردت چو در من نگری؟  
با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

ای شب، چو ز ناله‌های من بی خبری  
ای روز سپید، وقت نامد، که مرا  
بر خیره کنون چند کنم نوحه گری؟  
از صحبت این شب سیه باز خری؟

گوی، که در آن مست بهش می گزندی  
نیکو نبود که از سر بی خبری  
زنهار! بخاک او بحرمت نگری  
بر زلف بتان و چشم شاهان سپری

ای دل، بنشین بعافیت، گو: آری  
از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست  
تا باز نیفگنی مرا در کاری  
من سیر شدم ز جان شیرین، باری

مسعود قزل، مست نه‌ای، هشیاری  
زر بستانی، از ارکی بر داری  
یکدم چه بود که مطربی بگذاری؟  
ما را گل و باقلی و ریواج آری

گفتمی که: بهر قطعه مرا هر باری  
دوران شماسمت، ای برادر، آری  
از خواجه بتازگی بر آید کاری  
ما را بسه چار پنج خدمت باری

ای دل ، بغم بعشق بهر دشواری  
گر نیست و گره هست بکامت کاری  
آسان آسان برده مدر، گو: آری  
اندی که بکام دل یاری یاری

بر سنگ قناعت از عیاری داری  
و در با همه کس ، بهر خلافتی که رود  
از نیک و بد جهان کناری داری  
در کار شوی دراز کاری داری

ای چنگ طرب نواخته بادگری  
در مذهب دوستان روا نیست چنین  
وی نرد وصال باخته با دگری  
من سوخته و تو ساخته با دگری

چون چنگ خودم بعمری اربنوازی  
آن را که چو زیر کرد گویا غم تو  
هم در ساعت پرده خواری سازی  
چون زیر گسسته اش ز بر اندازی

ای کرده دلم خراب ، آباد بزی  
بر دل ندهی ، اگر غمی هست ترا  
وی جان من اندر برت آزاد بزی  
آن نیز بمن حواله کن ، شاد بزی!

چون صبح در آمد بجهان افروزی  
می گفت دگر که : با من غم روزی  
معشوقه بگناه رفتن ، از دلسوزی  
صبحا ، چو شفق چون شفق ناموزی؟

بر جان منت نیست دمی دلسوزی  
در عشق تو کس بود بدین بدروزی ؟  
بر وصل توام نیست شبی پیروزی  
وای ! از من مستمند هجران روزی

هر کو بمواظبت بخواند چیزی  
آخر ، پس از آن چیز ، بچیزی برسد  
با او بهمه حال بماند چیزی  
چیزی نبود هر که نداند چیزی

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی  
آوازه نوبت بهر کس برسد !  
بی نوبت تو مباد عالم نفسی  
لیکن مرسد از تو نوبت بکسی!

دی درویشی ، بر از ، با هم نفسی  
از گوشه چرخ هانفی گفت : خموش!  
می گفت : کریم در جهان مانند کسی؟  
بو طالب نمم را بقا باد بسی

با دل گفتم که : ای همه قلاشی  
 دل دیده پر آب کردو گفتا که : خموش  
 کوی که چه می کنی؟ کجا می باشی  
 در خدمت خنک دختر خباشی

چون خاک زمین گرچه عنان کش باشی  
 ز بهار! ز دست ناکسان آب حیات  
 وز باد جفای چرخ ناخوش باشی  
 بر لب نرنی، گرچه در آتش باشی

اندر تن من، بتا، نماندست رگی  
 از کوی تو استخوان از آن می چینم  
 کان جاغم عشق تونبردست تگی  
 تا در ناید بیوی او هیچ سگی

ای نسبت تو هم پهنی، هم به ولی  
 باقی بوجود تو پس از پانصد سال  
 عمرت ابدی آمد و عزت ازلی  
 هم گوهر مصطفی و هم نام علی

گر عاشقت، ای شمع چگل، نیستی  
 با این همه غمها، که کشیدم ز تو من  
 در هجر چنین سوخته دل نیستی  
 از روی تو کاشکی! خجل نیستی

کو آنکه زغم دست بجایی زدمی؟  
 بر خبله گری دسترسم نیز نماند  
 یا در طلب وصل تو رای زدمی  
 آن دولت شد که دست و پای زدمی

گر من ز فلک همی شکایت کنمی  
 عیبست که دست من بدو می نرسد  
 هرج او کندی جمله حکایت کنمی  
 ورنه همه شر او کفایت کنمی

گر عقل عزیز را بفرمان شومی  
 زین سوره دیر باز چون «البقره»  
 ناربخته آیم از پی نان شومی  
 هم با سر درس آل عمران شومی

ای دل، طعمم زان همه سرگردانی  
 این کار نه بر امید این می کردم  
 نومیدی بود و درد بی درمانی  
 باری، تو که در میان کاری دانی

در ملک چنین، که ز سعتش می دانی  
 آیم بشد از شکایت بی نانی  
 باشم چنین، که روز و شب می خوانی  
 کو مجدالدین بوالحسن عمرانی؟

- شاه، چو تو چشم آسمان بیند؟ نی  
آنجا که تو دامن کرم افشانی
- خورشید پایه تو بنشیند؟ نی  
از خاک بجز ستاره کس چیند؟ لی
- 
- شاه، چو تو مادر جهان زاید؟ نی  
تاحشر چو تیغ و تازیانه ات از پس این
- بخشد چو تو هیچ شاه و بخشاید؟ (۱)  
یک ملک ستان و ملک بخش آید؟ نی
- 
- گرد رهمه عمر یک نکویی بکنی  
گویی که: برغم تو چنین خواهد بود
- صد گونه جفا و زشت خوبی بکنی  
داری سر آنکه هر چه گویی بکنی
- 
- ای گل، کهر ژاله چو در گوش کنی  
آن کت ز چمن پار برون کرد آن جاست
- وز سایه ابر ترک شب پوش کنی  
امسال چه خویشتن فراموش کنی؟
- 
- چون حرب کنی، هیچ محابا نکنی  
تو سایه یزدانی و نیکو نبود
- چون عفو کنی، هیچ مدار نکنی  
گر قذرت و رحمت آشکارا نکنی
- 
- ای شاه، گر آنچه می توانی نکنی  
اندر زمه خدای گرد آمده گرگ
- زین پس بجزا دریغ دانی نکنی  
هیسات! اگر توشان شبانی نکنی
- 
- ای چرخ، جز آیت بلا خوانی؟ نی  
چیزی که دهی باز بنستانی؟ نی
- بر کس قلمی بعافیت رانی؟ نی  
ای کور کبود، خود جزین دانی؟ نی
- 
- با بوعلی بی، از بهم نشینی  
گر دیده بدیدن رخس چار کنی
- شخصی بینی شش جهت زوینی  
چندان که ازو بینی بینی بینی
- 
- هر روز بنویی، ای بت سلسله موی  
ماهی تو و ماه را چنین باشد خوی
- جای دگری بدوستی در تنگ و پوی  
هر روز بمنزلی دگر دارد روی
- 
- شب نیست، دلا، که از غمش خون نشوی  
چون نیست امید آنکه به گرد کار
- وز دیده بجای اشک بیرون نشوی  
ای دل، پس کار خویشتن چون نشوی؟

گفتم که : نثار جان کنم ، گر آیی  
تو زنده بجان دیگران می باشی  
گفتا : برخم ، که بادمی پیمایی  
از کیسه خویش چون فقم بگشایی ؟

چون دیده فرو ریخت برخ بینایی  
ای جان ، توجه می کنی ؟ چرا برنایی ؟  
وز دل اثری نماند جز رسوایی  
یاد آیدم از فراق ، ای بینایی

که که چونم بوهم شب پیمایی  
اندیشه کنم که : باز درحشر آخر  
یاد آیدم از فراق ، ای بینایی  
چون جان منی بقالم باز آیی

ای زر ، نه برای التفات مایی  
آنکه که هزار کار ما بگشایی  
گر جان کردی بچشم ما درنایی  
هم حلقه پای استران را شایی

در کار دلم نه يك نفس یار آیی  
با این همه چون ماه نو ، ای ماه تمام  
نه با من دل شکسته در کار آیی  
زین ماه بدان ماه پدیدار آیی

ای محنت هجر ، بر دلم سرنایی  
از بخت چو هیچ کار می برناید  
وی دولت وصل ، از درم در نایی  
ای جان ستیزه روی ، هم برنایی ؟

بادل گفتم : کرد بلا می پویی  
دل گفت : ز خواب دیر بیدار شدی  
بنشین ، که نه مرد عشق آن مهر روی  
چرخست در سن ، برو ، کنون می جویی ؟

صورتگر فطرت ننگاراد چو تویی  
هر چند همه جهان تو داری بمراد  
دوران ملکئی برون نیارد چو تویی  
ای صدر جهان ، جهان ندارد چو تویی

ای نا متحرك حیوانی ، که تویی  
ای قاعده قعط جهانی ، که تویی  
وی خواجه برایگان گرانی ، که تویی  
وی آب دریغ قلتبانی ، که تویی

دلدار دلم چگونه دارد ؟ گویی  
از درد فراق او ندانم چونم  
مهرم بکسی دگر سپارد گویی  
يك لحظه مرا بیاد نارد گویی

پایان کتاب رباعیات و پایان دیوان



## فهرست نامهای خاص

۵۴۵،۳۰۸،۳۰۵،۳۰۳  
 آزری : ۲۹۹-۵۸۳،۴۸۶،۳۰۳،۳۰۰  
 آصف : ۷۰،۴۸-۷۳،۷۱،۹۰،۹۵،۲۵۱،  
 ۲۹۵-۲۹۹،۳۰۰-۳۰۵،۳۱۳-۳۱۴،۴۵۶،  
 آل عبا : ۳۱  
 آل عمران : ۶۳۰،۵۸۹  
 آل نظام : ۱،۲۱۲،۲۱۹،۲۱۴  
 آل یاسین : ۲۴۳،۳۱  
 ابدالان : ۲۲۵  
 ابراهیم (پیامبر) : ۲۸،۲۳۰،۲۱۸  
 ابراهیم (تاج‌الدین ابوالفتح) : ۲۲۷  
 ابراهیم بن مسعود بن علی (تاج‌الدین) : ۲۸۵  
 ابلیس : ۱۹۱-۱۹۲،۳۰۴،۴۱۳  
 ابن سیرین : ۱۹۶  
 ابوالحسن عمرانی (مجدالدین) : ۱۷،۳۹  
 ۵۷-۵۸،۹۶،۱۳۷-۱۳۸،۱۵۹،۱۷۱،۱۸۱  
 ۲۰۳-۲۱۷،۲۲۶،۲۳۶،۲۹۱-۲۹۲،۳۱۲  
 ۳۱۵-۳۱۶،۳۳۳،۳۸۰،۳۹۰،۴۵۲،۵۸۹  
 ۶۰۳،۶۳۰  
 ابوالفتح (خواجه) : ۴۵۲  
 ابوالفتح (شهاب‌الدین) : ۳۸۴  
 ابوالفتح ابراهیم (تاج‌الدین) : ۲۲۷  
 ابوالفتح طاهر بن مظفر (ناصرالدین) : ۱۰  
 ۱۲،۱۷،۲۷،۳۱-۳۲،۴۳،۵۳،۵۶،۷۱،۷۶،۸۴  
 ۸۹،۱۱۸،۱۲۶-۱۲۸،۱۵۸،۱۶۱،۱۶۷-۱۶۸،  
 ۱۷۲،۱۸۴،۱۹۵،۲۰۵،۲۰۹-۲۱۰،۲۱۲-

## آ

آبتین : ۲۵۲  
 آب حیات : ۲۳،۲۳،۲۳،۲۵۵،۲۸۵،  
 ۳۱۲،۳۳۵،۳۶۸،۴۰۲،۴۲۸،۴۴۵،۴۸۹،  
 ۶۲۹  
 آب حیوان : ۹۵،۱۹۶،۲۳۶،۲۴۴،۲۴۶  
 ۳۹۰-۴۲۶  
 آب زندگانی : ۱۸،۲۶۹،۲۴۲،۵۸۶  
 آبی : ۵۶۱  
 آبی (قبیله) : ۲۹۵  
 آتش برزین : ۲۴۴  
 آتشکده : ۲۸۶  
 آدم : ۱،۳۸،۵۲،۷۴،۸۱،۸۵،۱۲۵،۱۴۶،  
 ۱۵۸،۱۶۷،۱۷۸-۱۷۹،۱۸۶،۱۹۰-۱۹۲،  
 ۱۹۵-۱۹۸،۲۰۱-۲۰۲،۲۰۴،۲۵۹  
 ۲۶۱،۲۶۳،۲۶۶،۳۰۴-۳۰۷،۳۰۸-۳۲۴  
 ۳۲۷،۳۶۱،۳۶۲،۳۷۰،۳۷۷،۴۱۳  
 ۴۱۹-۴۲۲،۴۲۳-۴۲۴،۴۴۵-۴۵۲،  
 ۴۵۹،۶۱۴،۶۲۶  
 آدمی : ۲۲،۶۷،۷۶،۲۹۷،۳۰۸،۳۳۹  
 ۳۴۱،۳۵۶،۳۶۲،۳۸۰،۳۸۲،۴۱۱،۴۱۹  
 ۴۴۰،۶۱۴،۶۰۷،۶۶۳  
 آدمیان : ۳۵۶،۴۱۱،۴۴۰  
 آدمی زاد : ۳۴۱،۳۸۰،۴۴۹  
 آذر برزین : ۲۴۶  
 آرش : ۲۳۵،۳۴۹  
 آزر : ۴۷،۱۱۱،۱۱۵،۲۲۲،۲۹۹-۳۰۰

احمد (عزالدين) : ٢٦٩  
 احمد (عمادالدين) : ٤-١٩٩، ٢٨١  
 احمد (ملك علاءالدين) : ٧٨  
 احمد ليث : ٣٥٨  
 احمد مرسل : ٤٤١، ٣٤٤  
 احنف : ٤٣٥  
 اختيارالدين بفروش : ٣١٢  
 اخطل : ١٧٩، ١٥٠  
 ارتنگك : ١٨١  
 ارسطو : ١١٧، ١١٤  
 ارشدالدين : ٤٢٤  
 ارم : ٢٨٣، ١٠٢، ٧  
 ازرقى : ١٩٣  
 اسحق (جدانورى) : ١٩٨  
 اسحق (اوحداالدين) : ١٧٦-١٧٧  
 اسحق صدر (علاءالدين) : ٢٧٣  
 اسدالله : ٣٣٥  
 اسرافيل : ١٩٧-١٩٦، ٣٨  
 اسعد : ٥٩٢  
 اسعد (سعدالدين) : ٤٣٦، ٣٧  
 اسعد اسماعيل (نورالدين) : ١٩٦  
 اسعد بندار : ٣٨٧  
 اسعد خوشان : ٤٦٥  
 اسفنديار : ٤٠٧، ٨٨، ٦٣، ٢٦  
 اسفنديار (خواج) : ٤٣٧  
 اسكندر : ٣٠٥، ١١٧، ١١٤-١١٣، ١٠٧، ١٠٤  
 ٣٦٩، ٣٤٥، ٣٠٩  
 ر. سلندر  
 اسما : ٣٢٩  
 اسماعيل : ١٩٦  
 اسماعيل (جداسعد اسماعيل) : ١٩٨  
 اسمعيل : ٣٦١  
 اصفاهان : ١٠٨  
 اعرايى : ٢٩٦  
 اعز (بهاءالدين) : ٣٣١  
 اعشى : ١٣  
 اغلبك بهلوان خاص (شمسالدين) : ١٣٣ -  
 ١٣٤

٢٦٧، ٢٥٩، ٢٤٩، ٢٢٩، ٢٢٣، ٢١٥، ٢١٣  
 ٢٧٤، ٣١١، ٣١٤، ٣٣٥، ٣٣٧، ٣٣٩-٣٤٠  
 ٤٣٣، ٣٤٩، ٣٥٥، ٣٦٧، ٣٣٥  
 ابو الفتح قصاب : ٤٥٧  
 ابو الفتح ملكشاه بن سنجر بن ملكشاه (عمادالدين) :  
 ٢٤٩، ٢٥١، ٢٦٤، ٢٧٩، ٣١٥، ٣٢٧  
 ابو الفرج رونى : ٤٤٤، ١١١، ٤٦٢  
 ابو الفضل (عمادالدين جلال الدوله) : ٢٣١-  
 ٢٣٢  
 ابو القاسم : ٣٢  
 ابو المعاسن نصر (مهدب الدين) : ٢٧٦، ٩٢  
 ابو المظفر (ناصرالدين) : ٢٠٢، ٢١٠  
 ابو المظفر عبادى : ١٧٣  
 ابو المعالى بن احمد (مجدالدين) : ٢١  
 ابو المعالى عمر : ٥٩٠  
 ابو المفاخر محمد خاص بيك (فخرالدين) : ٢٤٥،  
 ٢٨٧  
 ابو المفاخر ميراب (فخرالدين) : ٤٥٩  
 ابو المناقب ناصر (ظهيرالدين) : ١٢٣-١٢٤  
 ابوبكر : ١١٤  
 ابوبكر خالد : ٣٧٠  
 ابوبكر سمرقندى (جمالالدين) : ١٨٣  
 ابورضا (رضىالدين) : ١٨١-١٨٢  
 ابوطالب بن نعمه (مجدالدين) : ١٠، ٣١  
 ٢٤٣، ٢٨٩، ٢٩٠-٣٠٢، ٣١٥-٣١٦، ٣٣٥،  
 ٣٤٠، ٣٦٨، ٣٧٢، ٤٢٤، ٥٨٥، ٥٨٧، ٥٩٢،  
 ٥٩٦، ٥٩٨، ٦٢٢، ٦٢٦، ٦٢٩  
 ابوطيب : ٣٥٧  
 ابو على حسن آل نظام (علاءالدوله بهاءالدين) :  
 ٢-١  
 ابولهب : ٤٢  
 اتسز : ٦١٩، ٢٩٨  
 اثيرالدين (قاضى) : ٢٩٣  
 اثيرالدين فتوحى : ٢٩٧، ٣١٥، ٣٥٩، ٤٠٢،  
 ٤٤٨  
 اثير مطبغى : ٤٦١  
 احمد (بيامير) : ٢٦٦، ٢١٢، ٣٣٢، ٣٤٤،  
 ٤٤١، ٤٤٥

اوحدالدین محمد (بدرانوری): ۴۷۷  
 اویس : ۵۷۱  
 اهرمن : ۵۳۸  
 اهریمن : ۲۳۲  
 اهواز : ۳۱۰، ۱۶۹  
 اهوازی : ۳۱۰  
 ایاز : ۱۶۸  
 ایران : ۳۲۷، ۱۰۸-۱۰۶  
 اینانج سنقر (بدرالدین الغ جاندار بیگ): ۴۰۶  
 اینانج ملکاخا خاص بیگ (فخرالدین کرشاسب بن  
 علمی بن فرامر زعلاء الدوله) : ۱۷۸  
 ایوان کسری : ۲۸۸  
 ایوب رسول : ۴۳۵

ب

باربدی : ۶۲  
 بحرتری : ۳۰۵، ۳۰۰، ۲۹۸  
 بحرآباد : ۱۵۶  
 بحر اخضر : ۳۶۰، ۱۰۸  
 بحر محیط : ۳۴۰، ۴۸  
 بخارا : ۱۰۲، ۱۷  
 بدخشان : ۲۳۱، ۱۸۱  
 بدرالدین (خواجگ) : ۴۴-۴۵، ۲۰۶، ۲۴۰  
 بدرالدین الغ جاندار بیگ اینانج سنقر: ۴۰۶  
 بدرالدین سنقر : ۶۸  
 بدیع : ۴۲۴  
 بدیع (بدیع الزمان) : ۳۳۵  
 بدیع الزمان : ۳۹۷  
 بدیع قوال : ۴۲۷  
 براق : ۲۷۲  
 براهیم خلیل : ۲۰۸  
 براهیم سری : ۳۰۸  
 بربر : ۳۹۲  
 بربری : ۳۰۵  
 برمک : ۳۳۱، ۱۷۹  
 برهانالدین : ۱۰۷  
 بست : ۳۳۸  
 بشر : ۱۲۰، ۹۳، ۸۶  
 بصره : ۳۳۸، ۴

افتخارالدین طغرل تکین : ۲۵۸-۲۵۶، ۷۹  
 افراسیاب : ۴۳۷، ۲۶۶، ۵۶  
 افریدون : ۳۱۹، ۳۱۷، ۲۳۹، ۱۰۶  
 افضل طغرای خراسانی خاص نویس (عزیزالدین):  
 ۳۲۵  
 افلاطون : ۱۱۳  
 اکرم : ۳۵۸-۳۵۷  
 البقره : ۶۳۰  
 الغ جاندار بیگ اینانج سنقر ( بدرالدین ) :  
 ۴۰۶  
 الفیه شلفیه : ۴۷۸-۴۷۷، ۳۳۳  
 الیاس : ۲۵۵، ۴  
 امیرالجبال : ۳۷۷  
 امیرالمؤمنین : ۲۸۰، ۶۸  
 امین (رئیس) : ۴۶۹  
 امینالدین : ۴۵۳  
 امینالدین محمد یوسف : ۲۵۶  
 انجیل : ۲۸۲  
 انس : ۳۱۷، ۲۳۴، ۱۲۹، ۱۰۳، ۹۰، ۸۶، ۵۶  
 انسان : ۳۱۵، ۱۵۰  
 انسی : ۳۱۷، ۱۰۸  
 انوری : ۱۱۸، ۲۲، ۲۶، ۳۴، ۸۲، ۱۱۱، ۱۲۶،  
 ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۴۴-۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۰-۱۵۱،  
 ۱۶۱، ۱۷۶، ۱۷۷، ۲۱۴، ۲۵۳، ۲۵۷-۲۵۸، ۲۶۰،  
 ۲۸۶، ۲۹۰، ۲۹۷-۲۹۸، ۳۰۰-۳۰۱، ۳۱۴-  
 ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۲۲-۳۲۳، ۳۴۰، ۳۴۴، ۳۴۷،  
 ۳۵۲، ۳۵۸، ۳۶۰-۳۶۳، ۳۶۵، ۳۷۴، ۳۷۷،  
 ۳۷۹، ۳۸۳، ۳۸۴-۳۸۸، ۳۹۲، ۴۰۱-۴۰۲،  
 ۴۱۱-۴۱۲، ۴۱۴-۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۶،  
 ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۵، ۴۵۰، ۴۶۴-۴۶۵،  
 ۴۶۷، ۴۷۳، ۴۷۷، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۹۰-  
 ۴۹۹، ۵۰۲، ۵۰۳-۵۰۶، ۵۱۰-۵۱۲، ۵۱۸،  
 ۵۲۰، ۵۲۲، ۵۲۶-۵۲۸، ۵۳۷، ۵۴۲-۵۴۳،  
 ۵۴۸-۵۵۰، ۵۵۲-۵۵۴، ۵۵۶، ۵۶۲، ۵۶۵-  
 ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۷۸-۵۸۰، ۵۸۳، ۵۹۱، ۶۱۰  
 اوحدالدین اسحق : ۱۷۶-۱۷۷، ۳۴۲  
 اوحدالدین انوری : ۳۱۵، ۳۴۷، ۳۸۳، ۴۲۶،  
 ۴۴۲، ۴۷۷، ۴۸۳

بهاءالدین امر: ۳۳۱  
 بهاءالدین علی: ۳۶۰  
 بهرام: ۳۸۲  
 بهروز: ۴۷۱  
 بهروز (شمس الدین): ۱۷۰  
 بهشت: ۱۱۲، ۹۶، ۸۵، ۸۳، ۶۷، ۵۶، ۴۴، ۳۸-  
 ، ۲۰۸، ۱۹۶، ۱۴۴، ۱۲۷-۱۲۶، ۱۲۳، ۱۱۳  
 - ۳۵۲، ۳۱۹، ۲۹۴، ۲۷۲، ۲۵۰، ۲۴۶، ۲۲۲  
 ۵۸۶، ۵۱۱، ۴۱۲، ۳۶۸، ۳۶۱-۳۵۹، ۳۵۳  
 بهشتی: ۴۶۱، ۳۰۳، ۱۰۰  
 بهمنجنه: ۲۷۱، ۵۵  
 بیت الاحزان: ۵۵۸  
 بیت الحرام: ۴۶۷، ۱۶۱  
 بیت حرام: ۲۱۹، ۲۱۴  
 بیژن: ۴۳۷، ۵۶، ۵۴، ۳۴

پ

پارس: ۳۵۵  
 پارسى: ۳۳۸  
 پازند: ۳۸۲  
 پری: ۳۰۸، ۳۰۳، ۳۰۰، ۲۹۸، ۲۹۶، ۱۰۲-  
 ۶۱۰، ۵۳۶، ۵۲۳، ۴۸۶، ۴۶۳، ۳۲۴  
 پرویز: ۵۰۱، ۴۱۱  
 پریزاده: ۴۵۱  
 پسر خیره: ۴۳۰، ۴۲۱  
 پسر سهل گدا: ۳۱۵  
 پسر عمران: ۵۸  
 پیروز شاه احمد بن ابوبکر (عماد الدین ورکن-  
 الدین): ۶۸-۶۷، ۶۴، ۶۲، ۴۷، ۴۴، ۳۴، ۲۴-  
 ، ۳۶۹، ۳۶۷، ۳۲۶، ۳۲۲، ۳۲۰، ۸۲، ۷۵، ۷۳  
 ۴۴۱، ۴۶۰، ۴۶۱، ۶۱۱، ۶۲۴-۶۲۵ ر. فیروز شاه  
 پیروز شه طغتا تکین: ۶۰۷، ۵۹۶  
 پیغمبر: ۳۰۷، ۳۰۰، ۱۲۲، ۱۱۸، ۱۱۴، ۱۰۷-  
 ۴۳۹، ۳۴۶-۳۴۵  
 پیمبر: ۴۶۵، ۳۴۲، ۲۸۹، ۲۸۰، ۴۷، ۳۰

ت و ث

تاتار: ۱۶۹

بطحا: ۲۸۲  
 بطليموس: ۱۱۳  
 بغداد: ۴۱۶، ۱۱۱، ۶۸  
 بغروش (اختیار الدین): ۳۱۲  
 بقرات: ۷  
 بلخ: ۱۶۸، ۸۲، ۷۹، ۷۱، ۳۴، ۳۰-۲۹، ۲۴، ۱۰  
 ، ۲۹۸، ۲۷۶، ۲۷۴، ۲۶۶، ۲۵۷-۲۵۶، ۲۴۵  
 ، ۴۴۱، ۳۸۵، ۳۵۹، ۳۲۰، ۳۱۵، ۳۰۵-۳۰۱  
 ۶۱۱، ۴۶۱  
 بلغه: ۱۷۶  
 بلقیس: ۳۷۶، ۳۶۵  
 بنی آدم: ۴۲۲، ۳۷۲، ۳۲۷، ۲۰۴، ۱۶۷، ۵۲-  
 بوالبشر: ۳۸  
 بوالفتوح: ۵۳۷  
 بوالفرج: ۴۶۲، ۱۱۱، ۴۴  
 بوالقاسم: ۳۲  
 بوالمظفر: ۱۱۱  
 بوابوب انصاری: ۴۶۶، ۳۷۰، ۳۰۹  
 بوبکر: ۱۷۶  
 بوبکر بابی: ۳۴۸  
 بوجهل: ۳۳۹  
 بوحنیفة: ۴۵۴، ۳۵۸  
 بوذر: ۳۰۲، ۵۹  
 بوسعید: ۴۶۵  
 بوسینا: ۳۳۲  
 بو طالب ر. ابوطالب  
 بو طیب: ۳۵۷  
 بوعلی: ۴۴۳، ۲۹۸  
 بوعلی بی: ۶۳۱  
 بوعلی سینا: ۴۱۴، ۳۳۲  
 بوعلی شادانی: ۴۶۵  
 بوفراس: ۳۰۰، ۲۹۷  
 بولهب: ۳۲  
 بومشتر: ۱۱۳  
 بونواس: ۴۵۳، ۳۰۵  
 بها (خواجه): ۵۸۵  
 بهاء الدین ابوعلی حسن آل نظامی (علاء الدوله):  
 ۲-۱

ج

- جانلیق : ۴۱۸  
 جان : ۳۱۷، ۲۳۴، ۱۲۹، ۱۰۳، ۹۰، ۸۶، ۵۶  
 جانی : ۳۱۷  
 جبرئیل : ۳۲۴، ۳۰۲، ۲۵۱، ۲۳۳، ۱۹۷، ۳۸  
 جعی : ۳۷۵، ۳۴۳  
 جعی : ۴۸  
 جعیم : ۳۱۹، ۲۲۹، ۲۲۸  
 جرجیس : ۴۱۳  
 جریر : ۱۷۹، ۱۳  
 جعفر : ۲۹۷  
 جعفر علوی (بدر محمد بن جعفر علوی) : ۲۸۹  
 جعفری (زر) : ۳۰۸، ۳۰۳  
 جفری : ۳۱۹  
 جلال الدوله عماد الدین ابوالفضل : ۲۳۲-۲۳۱  
 جلال الدین (خاتون) : ۳۷۵  
 جلال الدین عمر : ۳۰۰  
 جلال الدین وزیر : ۹۷  
 جم : ۲۳۴، ۲۰۴، ۲۰۲، ۱۴۸، ۷۳، ۶۵، ۵۱، ۶  
 جمال : ۵۶۸، ۴۵۴، ۳۲۷، ۲۸۴، ۲۵۱  
 جمال : ۴۵۴  
 جمال الدین : ۴۴۲، ۲۸۷  
 جمال الدین (امیر) : ۷۲  
 جمال الدین ابوبکر سمرقندی : ۱۸۳  
 جمال الدین حسین : ۲۵۵  
 جمال الدین خطیب ری : ۴۲۷، ۱۶۱، ۲۴  
 جمال خجندی : ۳۳۳  
 جمال موصلی : ۴۶۱  
 جمشید : ۳۹۶-۳۹۵، ۲۹۹، ۲۷۳، ۲۰۲، ۱۹۴  
 ۵۹۰  
 جنان : ۴۴۹، ۲۵۵، ۱۰۲  
 جنت : ۳۰۶، ۲۴۳، ۲۲۹، ۱۷۹، ۱۴۰، ۸۳، ۶۵  
 ۴۷۴، ۴۴۰  
 جنت الفردوس : ۴  
 جنت ماوی : ۴۷۴  
 جنت نعیم : ۴۷۴  
 جند : ۳۸۲

- تاج الدین : ۴۴۲، ۳۰۲  
 تاج الدین ابراهیم بن مسعود بن علی : ۲۸۵  
 تاج الدین ابوالفتح ابراهیم : ۲۲۷  
 تاج الدین صالحی : ۳۵۷  
 تاج الدین علایی : ۳۲۴-۳۲۳  
 تاج الدین عمزاد بلخی : ۴۷۷، ۴۶۴، ۳۶۴، ۹۸-  
 ۶۲۶، ۴۸۱، ۴۷۹  
 تاج الزمان : ۴۱۱  
 تاج الملوك (سلطان) : ۲۶۳-۲۶۱، ۱۴۹-۱۴۸  
 تاج غازی : ۳۸۹  
 تازی : ۵۹۸، ۳۳۸، ۳۱۰-۳۰۹  
 تازیك : ۴۳۸  
 تبت : ۱۸  
 تبتی : ۱۳۰  
 تنار : ۱۹۳، ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۳۶، ۶۲  
 تراز : ۱۶۹، ر. طراز  
 ترك : ۵۶۳، ۴۳۸، ۴۱۲، ۲۶۴، ۲۳۲، ۱۲۷، ۵۳  
 ترکان : ۳۸۶، ۱۸۱، ۱۶۹، ۱۵۶، ۱۲۶، ۱۱۲  
 ۵۲۱، ۴۱۲  
 تر کتاز : ۵۳۹، ۵۱۶، ۴۹۴، ۳۷۸، ۳۴۳، ۶۲  
 ۶۰۳  
 ترکستان : ۲۶۷  
 ترکستانی : ۳۱۵  
 ترکمان : ۴۷۲  
 ترکی : ۴۵۱، ۳۰۹  
 ترکیان : ۳۱۰  
 ترمذ : ۴۶۱، ۳۶۱، ۲۷۲  
 تسنیم : ۲۳۰، ۱۱۸  
 تکین : ۲۵۳، ۶۰، ۱۱  
 تکین (نام خاص) : ۱۴۲  
 تنزیل : ۱۹۷  
 توران : ۳۲۷، ۱۰۷-۱۰۶  
 تهافت : ۴۵۵  
 تهمتن : ۵۶  
 تهمتن غازی : ۳۴۷  
 تقة الملوك : ۵۷۴

٤٤٢، ٤٢٦-٤٢٥، ٤١٦، ٣٨٣، ٣٦٥، ٣٤٦  
 حوا : ٤٤٣، ٤١٩، ٤١٣، ٣٠١ :  
 حور : ١٥٦، ١٥٤، ١٤٤، ١٠٢، ٧١، ٢١، ٦ :  
 حورا : ٥٩٤، ٥٦٥، ٥٠١، ٤٥١، ٤٤٩، ٢٣٣، ٢٢٢  
 حورالعین : ٤٦١، ١٠٠، ٨٧ :  
 حورعین : ٢٤٧  
 حیدر : ٤٨٦، ٢٥١، ٢١ :  
 حیدر : ٣٠٢، ٢٧٢، ١٧٨، ١٧٦، ١١٤، ١٠٩، ٤٨ :  
 حیدر (میر) : ٣٤٥، ٣١٠، ٣٠٨-٣٠٧  
 حیدر رازی : ٣٣٣ :  
 حیدر عربی : ٣١٠ :  
 حیدر کرار : ١٤٩، ١٤٨، ١٣٤ :  
 حیدر هاشمی : ٦٠٣ :  
 حیدری : ٣٠٢ :

خ

خارجی : ٢٢٤، ٢٠٩، ١٧٦ :  
 خاص بیک (امیر نجم الدین) : ٨٦، ١٥ :  
 خاص بیک (فخر الدین ابوبکر) : ٢٩٥ :  
 خاص بیک (فخر الدین کرشاسب بن علی بن -  
 فرامرزن علاء الدوله اینانج ملکا) : ١٧٨ :  
 خاص بیک ابوالمفاخر فخر الدین محمد : ٢٤٥ :  
 خاقان : ١٢٩، ١١٥، ١٠٩-١٠٨، ١٠٦-١٠٥ :  
 خاقان تکین : ٣٥٧، ٣٢٦، ١٥١ :  
 خاقانی : ٢٩٨ :  
 خالد : ٣١٦ :  
 خالد (ابوبکر) : ٢٩٧ :  
 خالد (فخر الدین) : ٣٧٠ :  
 خالد (فخر الدین) : ٢٥٣ :  
 خان : ٢٣٤، ١٤٧، ٦٠، ٩ :  
 خاوران : ٤٦٥، ٣٠٤، ٦٩ :  
 ختا : ٨٢، ٦ :  
 ختلان : ٦٩ :  
 ختن : ٥٩٥، ٢٨٥، ٢٤٧، ٢٣١، ١٦٩ :  
 ختند : ٣٨٢ :  
 خراسان : ١٧١، ١٠٨-١٠٥، ٦٩، ٤٦، ٢٤-٢٣، ٦ :  
 خراسان : ٣٨٥، ٣٥٩، ٣٥٣، ٣٤٤، ٢٣٦، ٢٢٧، ١٧٧ :  
 خراسان : ٥٤١، ٥٢٨، ٥٠٩، ٤٧١، ٤٤٣، ٤١٧، ٣٨٨ :  
 خراسان : ٦٠٣، ٦٠٠، ٥٥٦ :  
 خراسان : ٤١٢ :

جنى : ١٠٨

جوحى : ٣٦٢

جودى : ٤٣

جهنم : ٢٠٣، ١٩٩، ٧٤

جهود : ٣٠٢

جيهون : ٢٧١، ٢٤٢، ٢٢٥، ٧٧-٧٥، ٤٨، ٣٤

جيهون : ٥٩٥، ٣٩١، ٣٨٨، ٣٦٧، ٣٢٠، ٢٨٧

ج

چاوش : ٤٨٧

چشمه حوان : ٥١٣، ٤٨٥، ٢٨٠

چگل : ٦٢٩، ٦١٣

چين : ٢٥١، ٢٤٧، ١٠٨، ٨٢، ٧٠، ٦١، ٤٧

چينى : ٦٢٥، ٥٣٩، ٤٨٦، ٤٧٣، ٣٤٦، ٢٨٢-٢٨١

چينى : ١١٣، ٤٧، ١٤

ح

حاتم : ٢٨٨-٢٨٧، ٢٧٦، ٢٠٦، ١٨٢، ٩٤

حاتم طايى : ٦٢٤، ٤٧٤، ٤١٨، ٣٢٧-٣٢٦، ٣٠٨، ٣٠٦

حاتم طمى : ٤٧٤، ٤٥٣-٤٥٢، ٣٢٦، ٢٧٦

حاتم طى : ٦٠٣، ٤٦٠-٤٥٩، ٢٨٨، ١٤٥، ٦٤

حريرى : ٣٣٥

حسام الدين حسن : ٤٤٥

حسان : ٣٠٠، ٢٨١، ٢٤٨، ١٥٠، ١٤٦، ٥٩

حسن (نظام الملك) : ٤٢٦، ٣٧٦، ٣١٩، ٣١٣

حسن (قاضى) : ٢٣٢

حسن (قاضى) : ٤٥٨

حسن (حسام الدين) : ٤٤٥

حسن (قوام الدين) : ٤٣٠-٤٢٩

حسن آل نظام (علاء الدوله بهاء الدين ابو على) :

٢-١

حسن بن على بن اسحاق : ٦٠٧، ٦٠١

حسن بن محمود (ناصر الدين) : ٣٦

حسين : ٤٢٥

حسين (جمال الدين) : ٢٥٥

حسين (امام) : ٤٤٥

حميد احمد محمد : ٤٦٦

حميد الدين بلغى : ٣٣٥، ٣٣٠، ٣٠٢، ٣٣

دیلم : ۱۲۷  
 دیو : ۷۱ ، ۶۱ ، ۵۱ ، ۴۸ ، ۳۱ ، ۲۶ ، ۱۷ ، ۱۱ ، ۹ -  
 ۲۴۶ ، ۲۳۰ ، ۲۲۷ ، ۲۰۴ ، ۱۶۵ ، ۱۵۷ ، ۱۵۲ ، ۷۲  
 ۳۰۲ ، ۳۰۰ ، ۲۹۸ ، ۲۸۵ ، ۲۷۸ ، ۲۵۹ ، ۲۵۱  
 ۳۹۱ ، ۳۷۳ ، ۳۶۵ ، ۳۵۸ ، ۳۳۹ ، ۳۱۰ ، ۳۰۴  
 ۶۱۰ ، ۵۵۷ ، ۴۶۳ ، ۴۲۵ ، ۴۱۴  
 دیوان سنایی : ۲۱۵  
 دیورجیم : ۲۳۰ ، ۲۲۷  
 دیولمین : ۲۴۶

ذ

ذوالخمار : ۸۷  
 ذوالفقار : ۳۰۷ ، ۳۰۲ ، ۱۴۹ ، ۸۸ ، ۳۸ ، ۲۵  
 ۴۷۱ ، ۳۴۵  
 ذوالقرنین : ۴۴۵ ، ۲۸۱ ، ۲۵۵  
 ذوالنورین : ۳۸  
 ذوالنون : ۲۴۲ ، ۲۲۵

ر

رای : ۲۵۳ ، ۶۰  
 رافضی : ۱۷۶  
 راهوی : ۵۴۰ ، ۴۷۸ ، ۱۷۶  
 رباب : ۱۸  
 ربع مسکون : ۳۳۹  
 ربیب : ۳۵۷  
 رجه : ۲۷۱ ، ۱۱۲  
 رخس : ۲۰۴ ، ۲۰۲ ، ۲۰۱ ، ۷۴ ، ۵۰ ، ۴۷ ، ۲۶  
 ۶۱۱ ، ۲۷۸  
 رستم : ۱۹۸ ، ۱۱۴ ، ۱۰۹ ، ۸۸ ، ۷۴ ، ۵۱ ، ۲۶ ، ۸  
 ۴۲۶ ، ۴۲۲ ، ۳۲۷ ، ۳۱۱ ، ۲۰۴ ، ۲۰۰  
 ۶۲۴ ، ۴۳۷  
 رستم دستان : ۱۱۴  
 رسول : ۱۹۹ ، ۱۸۹ ، ۱۸۵ ، ۱۴۶ ، ۱۱۳ ، ۳۰  
 ۴۴۸ ، ۴۳۱ ، ۳۵۴ ، ۲۸۲ ، ۲۷۵ ، ۲۷۳ ، ۲۴۸  
 رشیدالدین : ۴۳۶  
 رشیدالدین شاعر : ۱۵۰  
 رشیدالدین مسعود : ۴۵۶  
 رشیدوطواط : ۲۲

خز : ۲۸۵  
 خسروانه : ۲۸۶  
 خسروانی (دبیه) : ۳۱۸  
 خضر : ۵۱۳ ، ۳۶۹ - ۳۶۸ ، ۳۱۲ ، ۲۵۵ ، ۲۰۷ ، ۴  
 خطی : ۵۲  
 خطیر (صوفی) : ۳۶۵  
 خطیرالدین : ۴۵۱  
 خلخ : ۱۱۲  
 خلغی : ۱۱۲  
 خلد : ۱۸۲ - ۱۸۱ ، ۱۱۸ - ۱۱۷ ، ۱۰۷ ، ۳۹  
 ۵۶۵ ، ۴۴۹ ، ۴۲۶ ، ۲۱۷  
 خلدبرین : ۴۲۶  
 خلیل : ۶۱۸ ، ۱۹۶ ، ۳۸  
 خلیل الله : ۳۱۹  
 خنک دختر خیاشی : ۶۲۹  
 خوارج : ۱۷۶  
 خوارزم : ۶۱۹ ، ۳۵۳  
 خوارزمشاه : ۱۱  
 خوارزمی : ۱۲۵ ، ۳۹۱ ، ۳۴۲  
 خوزی : ۳۰۴  
 خیبر : ۸۱ ، ۴۸  
 خیبری : ۳۰۲

د

دارا : ۲۴۲  
 داود : ۳۷۶ ، ۳۰۰ ، ۱۳۴ ، ۳۸ ، ۲۵  
 داود (ناصرالدین) : ۸۳  
 دجال : ۳۲۶ ، ۱۹۲ - ۱۹۱  
 دجله : ۳۸۸ ، ۱۱۲ ، ۶۸ ، ۳۳ ، ۳۱  
 دری : ۳۰۸  
 دریای اخضر : ۲۹۹  
 دعد : ۱۸  
 دلدل : ۵  
 دماوند : ۱۴۴  
 دوزخ : ۱۹۶ ، ۱۱۰ ، ۹۲ ، ۸۲ ، ۶۵ ، ۶۱ ، ۲۶  
 ۳۸۷ ، ۳۸۰ ، ۳۰۷ ، ۲۵۹ ، ۲۳۶ ، ۲۰۳ ، ۱۹۹  
 ۶۱۱ ، ۶۰۲ ، ۴۹۴ ، ۴۰۳ - ۴۰۲ ، ۳۸۸  
 دوزخی : ۴۶۱

زنبیدی : ١٧٦  
 رضوان : ٢٩٤، ٢٧٢، ١٧٩، ١٢٧، ١١٨، ٣٥  
 ٥٠١، ٤٢٦، ٤٢٥، ٣٥٣، ٣١٩، ٣١٧، ٣١٣  
 رضی الدین ابورضا : ١٨٢-١٨١  
 رضی امام : ٢١٠  
 رضیة الدین کریم النساخاتون : ٢٠١  
 رضیة الملوك (عصمة الدین) : ٣٨١  
 رکن الدین بیروزشاه : ٦٨-٦٧  
 رکن الدین فیروزشاه : ٦٣-٦٢، ٥١  
 رکن الدین مفتی : ٩٨  
 رکن حطیم : ٢٢٩  
 رکن مقام : ١٥٩  
 روافض : ١٧٦  
 روح الامین : ٩١  
 روح القدس : ٢٠١  
 روح الله : ٢٠١، ١٩٩-١٩٨  
 روح امین : ٣٨، ١١  
 روحانی : ٤٧٠  
 رودابه : ٤٠٠  
 روس : ٥٣٩، ٤١٢  
 روسی : ٣٥٧  
 روم : ٢٦٦، ٢٥١، ٢٣٤، ٢٢٧، ١١٤، ٧٠، ٤٧  
 ٦٢٥، ٥٦٣، ٥٣٩  
 رومی : ٣٥٧، ٣٠٤، ١١٣، ٤٧  
 ری : ٤٦٠، ٤٥٩، ٣٦١، ٢٨٨، ١٧١، ١٤٧، ٢٤  
 ٦٢٦  
 ربیعان : ٦٢٢  
 ربیعان لالیك : ٣٥٧  
 رئیس امین : ٤٦٩

ز

زردشت : ٣٦١  
 زهیم خیره : ٤٦١  
 زکی (شهاب) : ٤٦٨، ١٠  
 زلیخا : ٣٢٩، ٣٢٥، ٢٨٢  
 زمزم : ٣٩٠، ٣٨٠، ٢٠٣، ٢٠١، ١٩٩، ٩٢، ٥١  
 زند : ٣٨٢، ٣١٤  
 زنگ : ٥٦٣، ٥٣٩، ٢٣٤، ٢٣١

زنگی : ٥٦٣  
 زنگی (امیر) : ٤٢٥  
 زنگیان : ٥٦٣، ١٤  
 زهره : ٢٣٣، ١٧٨  
 زیج : ٢٢٩، ٤٢  
 زید : ٢٧٥، ٢١٥، ١٧٨، ١٢٩، ٤٨، ١٨  
 زین الدین عبدالله حسین : ٢٦٥  
 زین المعالی (مجدالدین) : ٥٧٧

ص

ساسان : ١١٤  
 سامری : ٣٠٢، ٢٩٨  
 سبا : ٢٥١، ١٥٢، ١٤٨  
 سبعی (کمال الدین) : ٤٣٢  
 ستاره : ٥٢٣  
 سنی : ٤٥٤  
 سحبان : ١٥٠  
 سدوم : ٢٢٧  
 سدیدالدین : ٣٦١  
 سدیدالدین بیهقی : ٤٦٤، ٤٣٨، ٤١٢  
 سدید حمدون (مخلص الدین) : ٢٢٥  
 سدیدفقیهی : ٤٧٤  
 سراجی قمری : ٣٦١  
 سرخس : ٤٦١، ٣٥٧، ٢٧٦  
 سرخسی : ٤٥٥، ٣١٥  
 سعدالدین : ٤٦٣، ٤٥١، ٤٠٤، ٣٥١  
 سعدالدین اسعد : ٤٣٦، ٣٧  
 سعدالدین مرزوق : ٤١٨  
 سعیر : ٩٤، ٤٥  
 سفدی : ١٣٨  
 سقر : ٣٩٥، ١٢١، ١١٣، ١٠٧، ٩٤، ٨٥، ٣٩  
 سکندر : ٢٠٧، ١١٤، ١١٠، ٨٣، ٦٥، ٤٧، ٣٢  
 ٣٦٨، ٣٤٥، ٣١٢، ٢٩٨، ٢٨٠، ٢٤٢، ٢٣٤  
 ٤٦٥، ١١٣، ٥١٣، ٦١١، ٦١٠، ٦١١، ٦١٠، ٦١١، ٦١٠  
 سلجوق : ٤١٨، ١٢٠، ١١٦  
 سلجوقیان : ٢٨٤  
 سلمان : ٣٣٩، ٣٠٢، ٥٩  
 سلیمان : ٨٩، ٧١، ٧٠، ٥٩، ٥٢، ٤٨، ٣٥، ١٢



ششتری : ۴۰۳۰۴ : ۶۶۴  
 شفا : ۲۹۸ : ۴۱۴  
 شمس الدین : ۳۹۷، ۳۷۱، ۳۴۸ : ۳۹۷  
 شمس الدین اغلیک پهلوان خاص : ۱۳۳-۱۳۴  
 شمس الدین بهروز : ۱۷۰  
 شمس الدین محمد : ۲۶۰  
 شمعون : ۲۲۵  
 شوستر : ۸۴  
 شهاب : ۳۹۰  
 شهاب الدین : ۴۵۳، ۴۵۰، ۳۳۰ : ۴۵۳  
 شهاب الدین (ملک) : ۳۶-۳۵  
 شهاب الدین ابوالفتح : ۳۸۴  
 شهاب الدین مویده : ۳۶۳  
 شهابزکی : ۴۶۸، ۱۰  
 شهریار (خواجه) : ۴۶۹  
 شهنامه : ۴۱۴  
 شیطاين : ۱۵۷  
 شیرین : ۳۶۷، ۳۲۹، ۶۸ : ۳۶۷  
 شیطان : ۴۲۵، ۳۱۹، ۱۱۱ : ۴۲۵

## ص

صابر : ۴۷۰، ۴۲۹، ۱۸۲، ۱۷۶ : ۴۷۰  
 صابی : ۳۲۶  
 صاحب (بن عباد) : ۳۰۶، ۲۸۸، ۴۰۶، ۱۸۲، ۹۴ : ۳۰۶  
 ۳۲۶  
 صاحب ری : ۴۶۰-۴۵۹، ۲۸۸، ۱۴۷ : ۴۶۰  
 صالح : ۵۳۶، ۲۸۱ : ۵۳۶  
 صالحی (تاج الدین) : ۴۶۱، ۳۵۷ : ۴۶۱  
 صدر اسلام : ۱۵  
 صدر الدین : ۲۵۸، ۱۶ : ۲۵۸  
 صدر الدین محمد بن محمد یا محمود (نظام-  
 الملك) : ۱۸۷، ۱۲۱، ۱۱۷-۱۱۶، ۹۳، ۴۵ : ۱۸۷  
 ۲۹۹، ۲۰۸، ۱۹۰-۱۸۹  
 صدر شهید (نظام الملك) : ۱۲۰  
 صفا : ۳۹  
 صفوة الدین مریم (خاتون) : ۱۷۴، ۵۲ : ۱۷۴  
 صفی الدین عامر بن منصور : ۱۵۷  
 صفی الدین عمر : ۳۰۲، ۳۶ : ۳۰۲  
 صفی الدین محمد تاریخی : ۳۶۹، ۳۳۶ : ۳۶۹

۱۴۱-۱۴۲ : ۲۹۵، ۲۸۰، ۲۵۱، ۲۳۷، ۱۵۷، ۱۴۲ : ۲۹۵  
 ۲۹۸-۲۹۹ : ۳۱۴-۳۱۳، ۳۰۵، ۳۰۳-۳۰۲، ۲۹۹ : ۳۱۴  
 ۳۲۶-۳۲۷ : ۴۲۵، ۳۹۶-۳۹۵، ۳۷۶، ۳۶۹، ۳۳۹، ۳۲۶ : ۴۲۵  
 ۴۲۶ : ۵۲۷، ۴۶۱ : ۴۲۶  
 سلیمان (مؤید الدین) : ۲۸۲، ۱۹۸ : ۲۸۲  
 سمرقند : ۶۰۰، ۲۳۶، ۱۰۵، ۱۷ : ۶۰۰  
 سنایی : ۴۲۹، ۳۳۲، ۳۰۸، ۲۱۵ : ۴۲۹  
 سنجر بن ملکشاه (معز الدین) : ۶۸، ۶۵، ۶۰ : ۶۸  
 ۷۳-۷۸ : ۱۲۵، ۱۱۶، ۱۰۷-۱۰۶، ۹۰، ۸۸-۸۷ : ۱۲۵  
 ۱۲۶ : ۳۱۱، ۳۰۹، ۲۸۰، ۲۷۹، ۲۵۷، ۲۳۱ : ۳۱۱  
 ۳۲۷ : ۳۷۰، ۳۶۸، ۳۶۳-۳۶۱، ۳۴۵، ۳۲۷ : ۳۷۰  
 ۳۹۵-۳۹۶ : ۵۱۱، ۴۶۵، ۴۵۲، ۴۳۹-۴۳۸ : ۵۱۱  
 ۵۲۱ : ۶۰۹، ۵۳۹ : ۶۰۹  
 سند بادی : ۴۶۲  
 سندی : ۵۳۹  
 سنقر (بدر الدین) : ۶۸  
 سوزنی : ۴۷۰  
 سومات : ۳۳۵، ۲۴ : ۳۳۵  
 سهراب : ۴۳۷  
 سهلان رستم : ۴۰۱  
 سی پاره کلام : ۴۶۵  
 سیحون : ۲۴۲  
 سیرت (دختر بهاء الدین اعز) : ۳۳۱  
 سیستان : ۲۳۴  
 سیف : ۴۷۱  
 سیف الدین : ۳۸۹  
 سیف الدین (شاهزاده) : ۱۱۵  
 سینا : ۳۳۲

## ش

شاد بخت ملک : ۴۳۵  
 شام : ۸۲  
 شبدیز : ۴۱۱، ۲۸۱ : ۴۱۱  
 شبر : ۳۹  
 شبیر : ۳۹  
 شجاعی : ۴۴۶، ۴۱۵ : ۴۴۶  
 شرف الدین : ۳۸۷  
 شرف الدین میرآب : ۲۹۵  
 ششتر : ۳۰۴، ۱۷۲، ۱۱۴ : ۳۰۴

طوطى بيك (عزالدين): ٩٩،٨٦-١٠٠،١٠٠-٢٠٧  
 ٦١٤،٣٣١  
 طوطى بيك بن ميرداد (ناصرالدين): ٢٣١  
 طيان: ٤٢٦،٣٦٤  
 طيان ژاژخاى: ٤٢٦،٣٧٦

ظ

ظلمات: ٤٧  
 ظهيرالدين ابوالمنائب ناصر: ١٢٣-١٢٤

ع

عاج بن عوج: ٤٧٧  
 عاد: ٤٩  
 عاديان: ٣٨٣  
 عامر بن منصور (صفى الدين): ١٥٧  
 عبادى (ابوالمظفر): ١٧٣  
 عباس: ٣١٥  
 عباسيان: ٣٠٢  
 عبدالله حسين (زين الدين): ٢٦٥  
 عبدالملك مروان: ٥٨  
 عتيق: ٣٨  
 عثمان: ١٧٦،١١٤  
 عجم: ٢٨٤،٢٨٢،٢٦٤،٦٥،٣٢٢،٦  
 عمن: ٢٣١  
 عنبرا: ٣٢٩،٢٨٢  
 عراقى: ٤٠٨  
 عراق: ٦٠٣،١٧٧،١١٣،٨٩،٨٨  
 عراق (بردة): ٤٧٨،١٧٦  
 عرب: ٢٨٤،٢٧١،٣٢٢،٦  
 عرفات: ٣٣  
 عزالدين: ٨٦  
 عزالدين (شاهزاده): ١١٥  
 عزالدين احمد: ٢٦٩  
 عزالدين سلجوقى: ٤١٨  
 عزالدين طفرايى: ١٧٩  
 عزالدين طوطى بيك: ٩٩،٨٦-١٠٠  
 عزالدين صر: ٦٠٩  
 عزالدين مسعود فرخزاد: ٢٣٣-٢٣٤

صفى الدين موفق سبى: ٣٦٣، ٣٤٧، ١٥٦  
 ٤٧١  
 صنما: ٢٨١  
 صوفيان: ٤٦١، ٤٤٣، ٤٤١، ٢٢٧، ١٧٠  
 صوفيانه: ٤٥٥، ٣٥٤  
 صوفى خطير: ٣٦٥

ض

ضعاك: ٤٣٧، ٢٤٢  
 ضياءالدين منصور ريس: ١٥٤، ١٥١  
 ضياءالدين مودود بن احمد عصى: ٦٩، ٢٣  
 ٢٣٨، ١٦٢، ١٣٥، ١٣٢-١٣١، ٩٨-٩٧

ط

طالع (دختر بهاءالدين اهر): ٣٣١  
 طاهر بن مظفر (ناصرالدين ابوالفتح): ١٠  
 ٣١-٣٢، ٤٣، ٧١، ٨٩، ١١٨، ١٢٦، ١٢٨، ١٥٨  
 ١٦٦، ١٦٧، ١٦٨، ١٧٢، ١٨٤، ١٩٥، ٢٠٥  
 ٢٠٩-٢١٠، ٢١٣-٢١٢، ٢١٥، ٢٢٣، ٢٢٩  
 ٢٤٩، ٢٥٩، ٢٦٧، ٢٧٤، ٣١١، ٣١٤، ٣٣٥  
 ٣٣٧، ٣٣٩، ٣٦٧، ٤٣٠  
 طايف: ٤١٦  
 طراز: ٦٠٩-٦١٠، ترراز  
 طغان تگين (بيروزش): ٦٠٧، ٥٩٦  
 طغان تگين: ٢٥٢  
 طغرل: ٣١٩  
 طغرل (امير): ٣٧١  
 طغرل تگين (انتصارالدين): ٢٥٦، ٨٢، ٧٩  
 ٣٠٥، ٢٥٨  
 طغرل تگينى: ٣٠٥  
 طنجه: ٤٨٣  
 طوبى: ١١٢، ٨١، ١٤٠، ١٥٢، ١٨٨، ٢٠٠  
 ٢٢٢، ٢٢٩، ٢٣٣، ٣٨٢، ٤٤٠  
 طور: ١٢، ٤٣، ٤٥، ٧٠، ٧١، ٧٦، ١٥٢، ١٥٥  
 ٢٢٣، ٢٧٣، ٢٨٢، ٢٨٧  
 طورسينا: ٢٨٢  
 طورسينين: ٧٦  
 طوس: ٤١٣، ٤٢١، ٤٦٤  
 طوطى: ٤٥٣

۲۷۱،۲۵۹،۱۶۷  
 عمادالدین غزنوی : ۵۳۷  
 عمادالدین ملکشاه بن سنجر بن ملکشاه : ۲۴۹  
 عمادی : ۴۷۵، ۳۱۴  
 عمان : ۴۲۶، ۱۸۱  
 عمر : ۳۸، ۳۶، ۴۰، ۴۲، ۴۶، ۴۸، ۸۶، ۹۳، ۱۱۷،  
 ۲۶۰، ۱۲۱  
 عمر (ابوالمعالی) : ۳۰۰-۳۰۱  
 عمر (جلالالدین) : ۳۰۰-۳۰۱  
 عمر (صفیالدین) : ۳۰۲، ۳۶  
 عمر (عزالدین) : ۶۰۹  
 عمران (پسر) : ۵۸  
 عمرانی (خاندان) : ۳۱۲  
 عمر بن مخلص : ۱۴۴  
 عمرو : ۱۸، ۴۸، ۱۲۹، ۱۷۸، ۱۱۵، ۲۷۵  
 عمزاد بلخی (تاجالدین) : ۳۶۴، ۹۸، ۴۷۷-  
 ۶۲۴، ۴۸۱، ۴۷۹  
 عمق : ۱۷۶، ۱۰۸  
 عنبر جلالی (فخرالدین) : ۲۶۲  
 عنصری : ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۸، ۳۶۰  
 عیاضی : ۱۲۵  
 عیسوی : ۳۰۹، ۷۵  
 عیسی : ۱۲، ۸، ۳۷، ۳۸، ۴۷، ۵۲، ۹۴، ۱۳۸،  
 ۱۷۴-۱۷۵، ۱۷۵، ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۳۷، ۲۳۸-  
 ۲۸۷، ۲۲۷، ۳۲۷، ۴۲۷، ۵۲۵، ۵۶۳  
 عیسی مریم : ۴۰۱، ۲۳۷، ۲۳۸-۴۲۷  
**غ**  
 غز : ۱۰۶-۱۰۷  
 غزان : ۱۰۶-۱۰۸  
 غزنوی : ۳۸۵  
 غزنه : ۴۵۵  
 غزنجی : ۴۳۹  
 غزنین : ۳۸۵، ۴۳۹، ۴۴۴  
 غلمان : ۲۳۳  
 غور : ۳۵، ۳۳، ۶۱، ۳۵-۶۰  
 غیاثالدین محمدشاه : ۵۵-۱۹۳، ۱۹۴-

عزرائیل : ۳۸، ۱۹۷  
 عزری : ۲۴، ۱۳  
 عزیز : ۲۷۳  
 عزیزالدین : ۴۱۰، ۴۲۸  
 عزالدین افضل طغرای خراسانی خاص نویس  
 ۳۲۶-۳۲۵  
 عزیزشادخی : ۴۶۱  
 مسکر : ۵۲۳  
 مسکری : ۳۰۴  
 عصمةالدین : ۳۵۸  
 عصمةالدین (خاتون) : ۷۷، ۱۸۶، ۲۶۶، ۴۶۲  
 عصمةالدین رضیة الملوك : ۳۸۱  
 عضدالدین (امیر) : ۳۱۸-۳۱۹  
 عضدالدین بن میرداد : ۲۳۱  
 علاءالدوله بهاءالدین ابوعلی حسن آل نظام :  
 ۲-۱  
 علاءالدین : ۳۲۵  
 علاءالدین احمد (ملک) : ۷۸  
 علاءالدین اسحق صدر : ۳۷۳  
 علاءالدین محمد : ۱۰۰، ۱۰۴  
 علاءالدین محمود : ۱۲۹-۱۳۰، ۱۷۹  
 علم کاویان : ۱۰۳  
 علی (امام) : ۴۶، ۸۸، ۱۶۹، ۱۷۸، ۲۳۳، ۴۴۵،  
 ۴۷۱، ۶۲۹  
 علی (بدرالدین) : ۲۰۸  
 علی (بهاءالدین) : ۳۶۰  
 علی (جدتاجالدین ابراهیم) : ۲۸۶  
 علی بن عمر (مجدالدین) : ۱۰۲-۱۰۳، ۲۴۷  
 علی بن یحیی (بدرمحمد بن مسعود) : ۲۸۸  
 علی بو طالب : ۵۸۵  
 علی سالار : ۳۸۱  
 علی مرتضی : ۲۳۳  
 علی مهتاب : ۴۰۰  
 هاد : ۴۷۰  
 عمادالدین ابو الفضل (جلالالدوله) : ۲۳۱-  
 ۲۳۲  
 عمادالدین احمد : ۴-۵، ۱۹۹، ۲۸۱  
 عمادالدین پیروزشاه بن احمد : ۳۴، ۶۴، ۷۳-

ف

ماروق : ۴۱۸۰۱۸۰۰۱۷۶۰۱۱۴  
 فاضلی : ۳۱۶  
 فتوحی (انیرالدین) : ۴۰۲۰۳۵۹۰۳۱۵۰۲۹۷  
 ۴۴۸  
 فتیان : ۲۴  
 فخرالدین : ۴۳۳-۴۳۴  
 فخرالدین ابوالفاخر میرآب : ۴۵۹  
 فخرالدین ابوبکر خاص بیك : ۲۹۵  
 فخرالدین خالد : ۲۵۳  
 فخرالدین عنبرجلالی : ۲۶۲  
 فخرالدین فاخر : ۴  
 فخرالدین گرشاسب بن علی بن فرامر زعلاءالدوله  
 اینانج ملکاخاص بیك : ۱۷۸  
 فخرالدین محمد : ۱۶۴  
 فخرالدین محمد بن ابراهیم سری : ۳۰۷  
 فخرالدین محمد خاص بیك (ابوالفاخر) :  
 ۲۸۷۰۲۴۵  
 فخرالزمان : ۴۴۲۰۳۸۵  
 فخری : ۴۶۴۰۳۶۱  
 فدك : ۱۷۸  
 فرات : ۳۶۸۰۷۵۰۳۳۰۲۴  
 فرخار : ۱۴۴  
 فرخی : ۴۶۲۰۳۰۱  
 فردوس : ۲۴۷۰۲۰۳۰۱۵۸۰۱۰۷۰۷۱۰۶۷۰۴۵  
 ۶۰۲۰۵۷۹۰۳۱۷۰۳۱۳۰۳۰۵  
 فردوسی : ۴۱۴  
 فرهون : ۴۷۱۰۱۵۱۰۱۴۲  
 فرقان : ۳۳۲  
 فرهاد : ۳۶۷۰۳۲۹۰۶۸  
 فریدالدین عارض : ۳۹۳۰۳۵۷  
 فریدالدین کاتب : ۶۲۵۰۳۴۲  
 فریدون : ۴۳۷۰۳۶۷۰۲۹۸۰۲۵۷۰۲۵۲۰۲۴۲  
 فضل : ۱۷۹  
 قفقور : ۲۸۰۰۲۶۴۰۲۵۹۰۷۰۰۶۱-۶۰۰۴۷۰۴۴  
 ۳۱۹  
 قبه چنگی : ۳۹۷

فلاطون : ۴۲۹  
 فیروز شاه بن احمد (رکن الدین و عماد الدین  
 و مجدالدین علاءالدوله) : ۷-۸-۵۱۰۸-۶۳-۶۳  
 ۳۰۵۰۲۸۴۰۲۷۷۰۲۷۳-۲۷۱۰۲۵۹۰۲۴۶  
 ۳۳۱-۳۶۷-پیروز شاه  
 ق  
 قاب قوسین : ۲۴۹  
 قابوسی (گور) : ۳۵۷  
 قارن : ۲۴۲۰۲۳۳۰۵۶  
 قارون : ۲۴۲۰۲۳۳۰۲۲۵۰۷۷-۷۵۰۵۶۰۱۶۰۹-۱۶۰۹  
 ۳۹۱ ۳۸۸ ۳۶۱ ۳۵۷ ۳۳۹ ۳۱۹ ۲۹۸  
 ۶۰۷ ۶۰۱ ۵۲۵ ۴۶۶ ۴۶۰ ۴۴۴ ۴۳۵  
 ۶۲۳  
 قاضی طوس : ۴۶۴  
 قاضی کیرنگ : ۴۷۷-۴۸۳  
 قاف : ۵۱۱۰۳۵۰۰۲۱۶۰۱۵۶۰۸۹۰۴۸۰۴۲  
 قباد : ۳۶۷  
 قبة الاسلام : ۹۴  
 قبله : ۱۶۲ ۱۶۰ ۱۴۱ ۱۱۱ ۸۶ ۳۳ ۶  
 ۵۳۷ ۵۲۲ ۲۹۵ ۲۱۶ ۱۶۹ ۱۶۷  
 قبة اسلام : ۴۴۱ ۳۰۲ ۲۷۶  
 قتلخ شاه (ناصرالدین) : ۱۴۱-۱۴۰  
 قرآن : ۴۳۹۰۳۳۵۰۲۸۲۰۲۳۷۰۲۰۶۰۵۸  
 قریش : ۳۴۴۰۳۸  
 قطب الدین مودود شاه زنگی : ۱۱۱ ۱۱۴-  
 ۱۱۵  
 قطب چالوسی : ۳۵۷  
 قازم : ۳۲۶۰۲۰۵۰۱۹۷۰۱۵۲۰۹۳  
 قلندر : ۵۹  
 قلندری : ۵۷۱  
 قلندریان : ۳۵۳  
 قمری (سراجی) : ۳۶۱  
 قندهار : ۱۸۱۰۱۳۰۰۹۶۰۸۹  
 قوام : ۳۵۷  
 قوام الدین حسن : ۴۲۹-۴۳۰  
 قیروان : ۲۴۴۰۱۰۴  
 قیصر : ۱۲۹ ۱۱۵ ۱۰۹ ۷۰ ۶۰ ۴۷ ۴۴ ۹  
 ۴۶۵ ۳۱۹ ۳۰۶ ۲۹۹ ۲۸۰ ۲۶۴ ۲۵۹

ک

گذشت : ۳۶۱-۳۶۰  
 کنگان : ۳۱۵  
 کوثر : ۱۱۲، ۱۱۱، ۹۲، ۷۱، ۶۷، ۶۵، ۴۸، ۴۴، ۴۰  
 ۲۳۰، ۲۲۳-۲۲۲، ۱۹۹، ۱۴۰، ۱۲۲، ۱۱۸  
 ۳۹۰، ۳۸۰، ۳۴۶، ۳۰۵، ۳۰۱، ۲۷۹، ۲۵۹  
 ۵۸۹، ۵۱۱، ۴۸۱، ۴۰۲  
 کوفیان : ۴۴۱  
 کیانی : ۱۰  
 کیرنگ : ۴۸۳-۴۸۲، ۴۷۸-۴۷۷  
 کیقباد : ۵۹۰  
 کیومرث : ۱۰۶

گ

گیر : ۵۵۷، ۵۴۵  
 گیرکان : ۳۵۷  
 گرامیان : ۳۵۸  
 گرشاسب بن علی بن فرامرز بن علاء الدوله -  
 اینانج بلکاخا ص بیک (نضر الدین) : ۱۷۸  
 گرگانج : ۲۳  
 گرگین میلاد : ۶۸  
 گنج شایگان : ۲۳۴  
 گورقا بوسی : ۳۵۷  
 گوهرستی کاک : ۴۲۷

ل

لات : ۲۴، ۱۳  
 لباب الالباب : ۵۳۷  
 لقمان : ۴۳۵، ۴۲۹، ۴۲۵، ۱۵۰  
 لوط : ۴۸۱، ۴۷۸  
 لیلی : ۲۴۳، ۲۲۵، ۱۲

م

ماچین : ۳۴۶  
 مارسفند : ۳۸۲  
 مالک دینار : ۱۴۱  
 مانوی : ۴۷۳  
 مانی : ۵۴۵، ۱۱۲، ۱۲  
 مجدالدین : ۲۴۲، ۱۴۷

کابل : ۱۱۴  
 کات : ۲۳  
 کاسو : ۴۵۱  
 کافی هری : ۴۶۷، ۴۶۴  
 کاوسی : ۳۵۷  
 کاویان (علم) : ۱۰۳  
 کر بلا : ۴۴۵  
 کرد : ۳۷۳-۳۷۲  
 کرمان : ۴۲۶، ۵۹، ۴  
 کریم : ۳۵۷  
 کریم الدین : ۴۵۷، ۲۱۵  
 کریمه النساخاتون (رضیه الدین) : ۲۰۱  
 کسری : ۲۸۸، ۲۷۷، ۲۷۰، ۲۳۴، ۱۰۶، ۱۲  
 ۶۲۴، ۲۹۸  
 کشمیر : ۱۱۲  
 کشمیر : ۵۲۸  
 کعبه : ۷۱، ۶۸، ۶۵، ۳۹، ۳۳، ۲۴، ۱۳، ۱۱، ۶  
 ۴۰۸، ۳۸۹، ۳۶۱-۳۶۰، ۳۰۲، ۲۴۸، ۲۴۱، ۷۵  
 ۴۶۷، ۴۵۴، ۴۴۱  
 کلیم : ۲۵۴-۲۵۳، ۲۳۰، ۲۲۸، ۱۹۶، ۱۸۶، ۷۹  
 ۶۱۸، ۴۷۰، ۴۳۵، ۳۶۷، ۲۷۳  
 کلیم الله : ۴۷۱، ۳۱۹، ۷۰  
 کلیم عمران : ۲۰۳  
 کمال الدین : ۱۴۲  
 کمال الدین (خواجه) : ۱۰۸  
 کمال الدین سبعی : ۴۳۲  
 کمال الدین محمد : ۳۵۰، ۲۶۹، ۳۴  
 کمال الدین محمود (خاقان) : ۲۲  
 کمال الدین محمود خال : ۵۰  
 کمال الدین محمود وزیر : ۱۸۹، ۵۰  
 کمال الدین مسعود عارض : ۳۷۱، ۱۹۲، ۱۶۶-  
 ۳۴۱، ۳۲۲  
 کمال الزمان : ۴۳۱، ۴۱۰  
 کمال عبدوسی : ۳۵۸  
 کمال مستوفی : ۳۵۷  
 کمالی : ۴۲۰، ۱۴۲، ۴۶

محمد شاه (غیاث الدین) : ۵۵-۵۶-۱۹۳-

۱۹۴

محمد مرسل : ۹۸

محمد یوسف (امین الدین) : ۲۵۶

محمود (غز نوی) : ۲۴، ۶۸، ۱۶۸، ۲۹۸، ۳۳۵،

۳۶۰

محمود (خاقان کمال الدین) : ۲۲

محمود (علاء الدین) : ۱۲۹-۱۳۰، ۱۷۹،

محمود (نصیر الدین) : ۱۰۸-۱۰۹

محمود وزیر (کمال الدین) : ۱۸۹، ۵۰۰

محمودیان : ۳۳۵

مخلص : ۳۵۷

مخلص الدین سدید حمدون : ۲۲۵

مخلص غزال : ۳۸۷

مرتضوی : ۳۸

مرتضی : ۳۲۴، ۸۱، ۵

مرزوق (سعد الدین) : ۴۱۸

مرغزی : ۳۸۹

مرو : ۲۴، ۷۱، ۲۶۶، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۹۵، ۲۹۸،

۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۸۹، ۳۹۱، ۴۰۷، ۴۱۶،

۴۸۲

مرو شهجان : ۴۷۸، ۴۸۳

مریم : ۷۴، ۷۴، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۱،

۳۰۴

مریم (صفوة الدین) : ۱۷۴، ۵۲

مسعود : ۴۱۶، ۶۰۲

مسعود (بدر تاج الدین ابراهیم) : ۲۸۶

مسعود (خواجه) : ۳۲۱، ۴۳۰

مسعود (رشید الدین) : ۴۵۶

مسعود (مجد الدین) : ۸۰

مسعود بن بدر الدین : ۲۰۸

مسعود عارض (کمال الدین) : ۱۶۶-۱۹۲،

۳۲۱-۳۲۲، ۳۴۱

مسعود فرخزاد (عز الدین) : ۲۳۳-۲۳۴،

مسعود قزل : ۶۲۸

مسعود ناصر : ۱۲۵

مسلان : ۵۹، ۶۰، ۱۰۶، ۱۶۱، ۲۳۶، ۲۹۷، ۳۰۱-

۳۰۲، ۳۱۳، ۳۳۹، ۳۵۹، ۳۸۲، ۵۰۱، ۵۰۴

مجدالدین ابوالحسن عمرانی : ۱۷-۵۷-۵۸،

۹۶-۱۳۷، ۱۳۸-۱۵۹، ۱۷۱، ۱۷۱، ۱۸۱، ۲۰۳، ۲۱۷،

۲۲۶، ۲۳۶، ۲۳۷، ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۳۳، ۳۴۰، ۳۴۳،

۳۴۹، ۳۵۵، ۳۶۸، ۳۹۰، ۴۲۶، ۴۵۵، ۴۸۶،

۴۹۰، ۵۱۴، ۵۲۹، ۶۳۰

مجدالدین ابوالعالی بن احمد : ۲۱

مجدالدین ابوطالب نغمه : ۱۰، ۳۱، ۲۴۳،

۴۲۶، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸

مجدالدین زین المعالی : ۵۷۷

مجدالدین علی بن عمر : ۱۰۲-۱۰۳، ۲۴۷،

مجدالدین مسعود : ۸۰

مجدالملک : ۳۵۷

مجنون : ۱۲، ۲۲۵، ۲۴۳، ۵۰۱

مجیر : ۴۶

مجیر الدین (خواجه) : ۳۰۹

مجیر الدین صدر : ۱۵۵

محمد (پیامبر) : ۴۲، ۹۸، ۱۱۷، ۱۹۰، ۲۳۷،

۲۶۰، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۵۰

محمد (اوحد الدین بدر انوری) : ۴۷۷

محمد (شمس الدین) : ۲۶۰

محمد (علاء الدین) : ۱۰۰، ۱۰۴

محمد (فخر الدین) : ۱۶۴

محمد (کمال الدین) : ۳۴، ۲۶۹، ۳۵۰

محمد (مؤید الملک بن نظام الملک نظام الدین) :

۹۵

محمد بن ابراهیم سری (فخر الدین) : ۳۰۷

محمد بن عمر (نصیر الملک) : ۴۱-۴۲

محمد بن محمد بامحمود (صدر الدین نظام الملک) :

۴۵، ۹۳، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۱، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰-

۲۰۸، ۲۹۵

محمد بن مسعود بن علی بن یحیی : ۲۸۸

محمد بن نصر بن احمد (کمال الدین) : ۳۴

محمد تاریقی (صفی الدین) : ۳۳۶، ۳۶۹

محمد جعفر طوی : ۲۸۸

محمد خاص بیگ (فخر الدین ابوالفاخر) :

۲۴۵

محمد رازی : ۳۵۷

۳۲۷، ۳۱۵، ۲۷۲، ۲۶۴، ۲۵۱، ۲۴۹  
 ملکشه: ۴۰۸، ۳۲۷، ۲۰۷  
 ملکشه بن سنجر: ۴۷۰  
 منصور (خواجه): ۲۹۸، ۲۹۴  
 منصور رئیس (ضیاءالدین): ۱۵۴، ۱۴۱  
 منصور عامر: ۳۵۰  
 منصوریه: ۶۰۹، ۲۹۴، ۱  
 منطق: ۱۷۶  
 منوچهر: ۱۰۶  
 منی: ۳۹  
 مؤتمن سرخسی: ۳۳۸  
 مودود بن احمد عسلی (ضیاءالدین و نظامالدین):  
 ۱۶۲، ۱۳۵، ۱۳۲، ۱۳۱، ۹۸، ۹۷، ۶۹، ۲۳  
 ۳۵۶، ۳۵۵، ۲۳۸، ۲۱۹  
 مودود شاه بن زنگی (قطبالدین و مؤیدالدین):  
 ۳۷۰، ۳۶۱، ۳۶۰، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۱، ۶۲  
 ۳۷۱  
 موسوی: ۱۴۲، ۷۴  
 موسی: ۱۱۵، ۹۸، ۷۴، ۵۶، ۳۸، ۳۷، ۱۵، ۱۲  
 ۲۶۹، ۲۳۸، ۲۳۷، ۱۷۵، ۱۵۵، ۱۵۱، ۴۳۸  
 ۲۸۷، ۲۸۲، ۲۸۱  
 موسی عمران: ۲۸۱، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۰۴، ۱۵۱  
 ۴۲۶  
 موسی کلیم: ۳۸  
 موسی کلیم الله: ۴۷۱  
 موصل: ۴۶۱  
 موفق سبعی (صفیالدین و موفقالدین): ۱۵۶  
 ۴۷۱، ۴۱۷، ۳۶۳، ۳۴۷  
 مؤید (شهابالدین): ۳۶۳  
 مؤیدالدین: ۳۹۹  
 مؤیدالدین سلیمان: ۲۸۲، ۱۹۸  
 مؤیدالدین مودود شاه بن زنگی: ۳۶۰، ۶۲  
 ۳۷۱، ۳۷۰، ۳۶۱  
 مؤیدالملک بن نظامالملک (نظامالدین محمد):  
 ۹۵، ۱۴، ۱۳  
 مهدی: ۳۲۶، ۲۹۶، ۲۱۸، ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۵۲  
 مهذبالدین ابوالعاسن نصر: ۲۷۶، ۹۲  
 مهرگان: ۳۵۶، ۲۶۳، ۲۶۲

۵۶۱، ۵۵۷، ۵۵۴، ۵۵۳، ۵۴۶، ۵۲۷، ۵۱۴  
 ۶۲۴، ۵۷۱  
 مسیح: ۲۴۲، ۲۳۰، ۲۲۸، ۲۰۱، ۱۸۶، ۷۹، ۲۳  
 ۵۳۷، ۳۶۴، ۳۳۷، ۲۵۴، ۲۵۳  
 مسیحا: ۸۹  
 مسیح مریم: ۳۶۴، ۲۰۳  
 مصحف: ۳۱۴، ۲۰۶، ۱۱۴، ۱۰۰، ۸۰  
 مصر: ۳۲۵، ۳۱۵، ۳۱۰، ۳۰۵، ۲۷۳، ۸۲، ۷۹، ۹  
 ۳۵۹  
 مصر جامع: ۳۵۹، ۳۱۰، ۳۰۵، ۵۷۹  
 مصری: ۳۰۴، ۲۶۷، ۲۴۶  
 مصطفایی: ۳۷۶  
 مصطفوی: ۱۳  
 مصطفی: ۳۱۳، ۳۰۹، ۳۰۴، ۳۰۲، ۲۸۱، ۳۸۵  
 ۳۷۶، ۳۶۹، ۳۳۵، ۳۳۲، ۳۲۷، ۳۲۴، ۳۱۹  
 ۶۲۹، ۵۶۳، ۴۷۱، ۴۶۵، ۴۶۰، ۴۲۶  
 معزالدین سنجر: ۸۷، ۷۸، ۷۳، ۶۰، ۵۲، ۹۰  
 سنجر  
 معزی: ۱۹۳، ۱۸  
 معن: ۳۰۶، ۴۲  
 معن زایدیه: ۴۵۳، ۴۵۲  
 معین حدادی: ۳۵۸  
 معانه: ۴۵۵  
 معانی: ۴۵۵  
 مفخر الساده نقیب بلخ: ۲۹  
 مقامات بدیع: ۳۳۵  
 مقامات حریری: ۳۳۵  
 مقامات حمیدالدین: ۳۳۵  
 مقبلی: ۳۷۸  
 مقتفی: ۶۰۹  
 مقرب عارض: ۳۹۷  
 مقنع: ۲۹۸، ۱۶۰  
 مکه: ۴۴۱، ۸۶  
 مکیان: ۴۴۱  
 ملک الموت: ۴۳۸، ۳۹۴، ۳۷۸، ۳۷۱، ۷۹  
 ملکشاه (ناصرالدین): ۱۰  
 ملکشاه بن سنجر بن ملکشاه (صادالدین):

ميرداد: ٢٧٨، ٢٣١  
 ميكال: ٣٨  
 ميكايل: ١٩٧

ن

ناصر الدين: ٤٧٩  
 ناصحي (قاضى): ٤٦١، ٣٥٧  
 ناصر (ظهير الدين ابو المناقب): ١٢٤-١٢٣  
 ناصر الدين: ١  
 ناصر الدين (لقب مودود شاه): ٣٧٠  
 ناصر الدين (امير): ٣١٩-٣١٨  
 ناصر الدين (ملك): ٣٥  
 ناصر الدين ابو الفتح طاهر بن مظفر: ١٢٠، ١٠٠، ١٢٧، ١١٨، ٨٤، ٧٦، ٥٦، ٥٣، ٤٩، ٤٣، ٣١، ٢٧-١٢٦، ١١٨، ٨٤، ٧٦، ٥٦، ٥٣، ٤٩، ٤٣، ٣١، ٢٧  
 ، ١٨٤، ١٧٢، ١٦٨، ١٦٧، ١٦١، ١٥٨، ١٢٧  
 ، ٢١٥، ٢١٣، ٢١٢، ٢١٠، ٢٠٩، ٢٠٥، ١٩٥  
 ، ٣٠٥، ٢٧٤، ٢٦٧، ٢٥٩، ٢٤٩، ٢٢٩، ٢٢٣  
 ، ٣٦٥، ٣٦١، ٣٣٩، ٣٣٧، ٣٣٥، ٣١٤، ٣١١  
 ، ٣٦٧. طاهر بن مظفر  
 ناصر الدين ابوالمظفر: ٢١٠، ٢٠٢  
 ناصر الدين داود: ٨٣  
 ناصر الدين طوطى بيك بن ميرداد: ٢٣١  
 ناصر الدين قتلغ شاه: ١٤٠-١٤١  
 ناصر الدين ملكشاه: ١٠  
 ناصرى: ٣٠٥  
 نبوى: ١٨٤  
 نبى (قرآن): ٢٤٣، ٢٤٤  
 نبى (پيامبر): ٦٢٩، ٤٥٩، ٣٣٠، ٢٣٩، ٨٦  
 نبى مرسل: ١٨٥  
 نجم الدين خاص بيك (امير): ١٥  
 نجيب الدين: ٤١٨  
 نجيب الدين كاتب: ٤١٤  
 نجيب الدين مشرف: ٣٩٣  
 نجيب طوسى: ٣٥٨  
 نجيب كفشگر: ٥٩٢  
 نغشيب: ٣٦٩  
 نشابور: ٤٣، ٢٤، ١٥٦، ١٥٦، ٢٦٦، ٢٦٩، ٢٧١  
 ٦٠٥، ٣٥٩، ٢٧٦، ٢٧٤

نصر (مهذب الدين ابوالمحسن): ٢٧٦، ٩٢  
 نصوص: ٥٣٧  
 نصير الدين: ٤٤٨، ١٦١  
 نصير الدين محمود: ١٠٨-١٠٩  
 نصير الملك محمد بن عمر: ٤١-٤٢  
 نصير خياز: ٤٥٤  
 نظام (آل): ١  
 نظام (خاندان): ١٠٥، ٢٢  
 نظام (الملك): ٢١٥، ٢٠٧، ١٢٠  
 نظام الدين: ٣٠٢  
 نظام الدين محمد مؤيد الملك بن نظام الملك:  
 ٩٥  
 نظام الدين مودود بن احمد عصى: ٢١٩  
 نظام الملك حسن: ٢٣٢  
 نظام الملك صدر الدين محمد بن محمود: ٤٥  
 ٢٠٨، ١٨٧، ١٢١، ١١٧، ١١٦، ٩٣  
 نظام بن نظام بن نظام: ٢٠٨  
 نعمه: ٣٣٥. ابوطالب  
 نقيب بلخ (مفخر الساده): ٢٩  
 نرود: ٢٣٠، ١٩٦، ١٧٥  
 نوبهار: ٩٦  
 نوح: ٣٣٩، ٣٠٤، ٢٨٤، ١٤٥، ٨٦، ٤٥، ٣٨  
 ، ٥٩٥، ٥٣٧، ٥١٣، ٣٩٦، ٣٩٥، ٣٦٦، ٣٥١  
 ٥٩٨  
 نوذر: ١١٤  
 نور الدين اسعد اسماعيل: ١٩٦  
 نوروز: ١٧٠، ١٠٤، ٨٧، ٧٦، ٧٣، ٧٢، ٥٩، ٥١  
 ، ٤٦٧، ٤٣١، ٣٥٣، ٣١١، ٢٦٣، ٢٦٢، ١٩٥  
 ٦٠٥، ٥٨٦  
 نوروزى: ٤٦٧، ١٢٩، ٨٧، ٥٧، ٣١  
 نوشاد: ٦٨  
 نوشروان: ٣١٩، ٣١٧، ٢٣٩، ١١٤، ١٠٤، ٥٨  
 نوشيروان: ١٠٣  
 نهاوند (برده): ٤٧٨، ١٧٦  
 نهران: ٢٣٤  
 نيسابور: ١٥٨  
 نيشابور: ١٥٣، ٧١  
 نيل: ٣٦٨، ١٩٧، ٥٦، ٤٩، ٣٢

ميرداد: ٢٧٨، ٢٣١  
 ميكال: ٣٨  
 ميكايل: ١٩٧

ن

ناصر الدين: ٤٧٩  
 ناصحي (قاضى): ٤٦١، ٣٥٧  
 ناصر (ظهير الدين ابو المناقب): ١٢٤-١٢٣  
 ناصر الدين: ١  
 ناصر الدين (لقب مودود شاه): ٣٧٠  
 ناصر الدين (امير): ٣١٩-٣١٨  
 ناصر الدين (ملك): ٣٥  
 ناصر الدين ابو الفتح طاهر بن مظفر: ١٢٠، ١٠٠، ١٢٧، ١١٨، ٨٤، ٧٦، ٥٦، ٥٣، ٤٩، ٤٣، ٣١، ٢٧-١٢٦، ١١٨، ٨٤، ٧٦، ٥٦، ٥٣، ٤٩، ٤٣، ٣١، ٢٧  
 ، ١٨٤، ١٧٢، ١٦٨، ١٦٧، ١٦١، ١٥٨، ١٢٧  
 ، ٢١٥، ٢١٣، ٢١٢، ٢١٠، ٢٠٩، ٢٠٥، ١٩٥  
 ، ٣٠٥، ٢٧٤، ٢٦٧، ٢٥٩، ٢٤٩، ٢٢٩، ٢٢٣  
 ، ٣٦٥، ٣٦١، ٣٣٩، ٣٣٧، ٣٣٥، ٣١٤، ٣١١  
 ، ٣٦٧. طاهر بن مظفر  
 ناصر الدين ابوالمظفر: ٢١٠، ٢٠٢  
 ناصر الدين داود: ٨٣  
 ناصر الدين طوطى بيك بن ميرداد: ٢٣١  
 ناصر الدين قتلغ شاه: ١٤٠-١٤١  
 ناصر الدين ملكشاه: ١٠  
 ناصرى: ٣٠٥  
 نبوى: ١٨٤  
 نبى (قرآن): ٢٤٣، ٢٤٤  
 نبى (پيامبر): ٦٢٩، ٤٥٩، ٣٣٠، ٢٣٩، ٨٦  
 نبى مرسل: ١٨٥  
 نجم الدين خاص بيك (امير): ١٥  
 نجيب الدين: ٤١٨  
 نجيب الدين كاتب: ٤١٤  
 نجيب الدين مشرف: ٣٩٣  
 نجيب طوسى: ٣٥٨  
 نجيب كفشگر: ٥٩٢  
 نغشيب: ٣٦٩  
 نشابور: ٤٣، ٢٤، ١٥٦، ١٥٦، ٢٦٦، ٢٦٩، ٢٧١  
 ٦٠٥، ٣٥٩، ٢٧٦، ٢٧٤



هندی : ۴۵۱۰۲۴۹۰۲۶

هود : ۳۵

هیلاج : ۱۳

ی

یا حوج : ۳۳۲۰۳۰۵۰۱۰۱۰۴۸

یاسین : ۲۴۳

یا قوت ( ۴۷۱۰۴۱۷

یحیی : ۲۶۹۰۲۳۷

یقرب : ۵۶۴۰۴۹۰۰۴۳۶۰۲۳۷۰۳۸

یقما : ۵۶۱

یمانی ( ۶۷

یمین : ۶۲۲

یمین سرخسی : ۳۵۷

ینال : ۱۱

یوسف : ۲۳۷۰۱۴۳۰۱۳۸۰۹۳۰۵۴۰۳۸۰۳۴

۳۰۳۰۲۸۲۰۲۷۷۰۲۷۰-۲۶۹۰۲۶۷-۲۶۶

۴۹۰۰۳۵۵۰۳۲۹۰۳۲۷۰۳۲۵۰۳۲۳-۳۲۰

۵۶۴۰۵۵۸

یوسف (میر) : ۳۵۵

یوسف شاه (ملك) : ۶۶

یوسف مصری : ۱۴۳

ونانی : ۳۵۹

ونانیان : ۴۴۱

یونس : ۳۲۱-۳۲۰۰۲۶۷

یهود : ۱۲۸

و

وامق : ۳۲۹۰۲۸۲

وضش : ۶۱۱

ولی : ۶۲۹

ه

هاروت : ۵۳۹

هاشم : ۲۷۲

هرات : ۴۶۱۰۲۴

هراه : ۲۷۶۰۲۷۴۰۲۷۱۰۲۶۹۰۲۶۶

هری : ۴۶۷۰۴۶۴۰۳۹۲۰۳۵۹۰۲۰۶۰۷۱

هزاراسب : ۱۱

هشت بهشت : ۴۳۷

هشت جانان : ۴۴۶

هفت آسمان : ۲۳۳

هفت اختر : ۴۰۶۰۳۴۵۰۳۲۴۰۲۳۹۰۲۱۷

هفت اقلیم : ۲۲۷۰۲۱۹۰۲۱۶۰۲۱۰۰۱۳۹

۶۱۸۰۲۶۸۰۲۵۹۰۲۲۹

هفت فلک : ۶۱۱۰۴۴۹

هفت کشور : ۳۰۱۰۲۵۷۰۲۲۲۰۱۷۵۰۱۰۹۰۷۱

۳۴۵۰۳۰۷

هند : ۴۰۸۰۲۲۷۰۱۱۴

هندو : ۳۰۶۰۳۰۳۰۱۷۱۰۱۴۴۰۱۳۸۰۱۰۹

۵۶۳۰۵۵۷۰۴۱۲۰۳۱۱

هندوان : ۴۱۶

هندویانه : ۱۴۴